شمسی هجری
۱۳۱۹

این کتاب را در رشت در سال
خریداری کرده ام حال که خاطر دارم که هیچ
اگرچه اشعار و مطالب آن امروز ارزش
نیست ولی شاعر آن که تخلص حیرتی
است طبع روانی داشته والدم قهرمان

شمس بحری
۱۳۱۶
این کتاب را در رشت در سال
... خریداری کردم ... خاطر دارم که ...
اگرچه اشعار ... آن ...
... شاعران ... حیرتی
... طبع روان داشته ...

۱۳۲۶

چون در ... بسته بخت ...

در ... [illegible]

[illegible]

در غره شهر ربیع الاول ... [illegible]

[illegible]

الهی ز دل بی نشید بر دار / مرا در بند چون در جه بگذار / الهی پا ز آسمان مشکلم ده / فارای طیف جانا دلم را

الهی قوت کو یابیم ده / درین ره دست جو یابیم ده / فرازی جاه چنینم خوار بگذار / عطف الدا و من این جادر بر دار

درین گلشن ز بویم رهروان کن / سراپای روانم راز بان کن / ره من دور و زاد راه نایاب / [illegible] روشن شمع دار [illegible]

ز نور خود برابم چه ایست / درین ره در تسلیم ده فراخی / مرا وادی کرم قسمه ماز توفیق / [illegible] جو دم [illegible] تحقیق

درین محمل که سامانی ندارد / درین منزل که پایانی ندارد / مرا بی پا ده بی شهسوار بگذار / برست از دلم این باید دار

درین در پیچ کس ساز کس نیست / نشان راه داد از جز کس نیست / بمن خضر کرم همراه گردان / بگفت و گو دهیم کوتاه گردان

نشان ده [illegible] از خط بجا تم / دم ابن دعا از شرف [illegible] تر

افتتاح نامه بنام مناجاتی که [illegible]
[illegible]

اگر چه دولت جاوید هم نیست / والیه طاقت فقه نجوم است

بنام آنکه بی لا بنام است / از وجودی که پیدا شد نام است / بنام آنکه علام الغیوب است / غفار و عیب و ستار العیوب است

بنام آنکه تن را فیض جان داد / زمین جسم را آب روان داد / کرم سازنده زندان آدم / فروبخش خردمندان عالم

برافرازنده ایوان کیوان / فروزاننده کیوان ز ایوان / چمن آرای گلزار بدایع / هنرمند رای بازار صنایع

فلک را نور و بخت داد و داد / زمین را خاک رنشاوه داد / بویدا آرنده سطح مطبق / نگهدارنده چرخ معلق

چمن را باد نوروزی [illegible] ده / جنین را در رحم روزی [illegible] ده / گره دو نوع در سیل طلا ریز / نگهدارنده [illegible] آتش تیز

ز باران قطره ها در گره داد / ز در گوش صدف بر گره داد / ز در گوش صدف [illegible] گوش / شده بخشش [illegible] عالم [illegible]

بد از کنگشان افسر به یدار / برون از ما بدار و همه بار / ز دورش علم و دانا بی مستقل / هم چو انشش اول [illegible] مستقل اجل

ز [illegible] تا [illegible] کم دانش اکر / که دو دیش اول و آخر فرشته / شد آدم خلق تا آن نعم وادراک / بدست قدرت او [illegible] تا خاک

فلک بی سر و پایی فرا و بیت / سزاوار خدایی تیره او بیت / نی تمک وجود از بحر جودش / عدم گم گشته در گرد وجودش

نور و بیرا و ماش درین راه / [illegible] ابیاتی [illegible] / بهسنج او ز [illegible] پستی تا / دلیل هستی او هستی ما

فلک را پرده ها در هم کشیده / حجابی بر سپهر عالم کشیده / درین درگه حجابی پرده داری / کسی را در پس این پرده باری

برون تا آید از وی که زمین جوش / بنهاده بر سر آن افت سروش / ده خورشید سرگردان او دید / تمام خاکیان حیران او دید

هم از شوق او با چاده چاک / دو چپ آسمان تا دامن خاک / بلکه گشت او بودن خیالست / خیال اندیشه او فکر محالست

ز [illegible] و کس آشنا نیست / نیابش فزا [illegible] شنا نیست / نبات از رنگ او سر بر افراشت / نسیم از حشمت او خاک بر داشت

ماه از نکو و دو کان کشاده / در گنج و سپهر کان کشاده / بحیوان خلق داده وا دیش کرده / بگفت و گوی پنهان گوش کرده

در ش چرخ را نور علا داد / چنان مهر را آب طلا داد / بنگهش ماه و خور اشکل ما هیچ / جنبش ها و ماهی را کو ایچ

درنار [illegible] گر [illegible] / بجود سپهر ده در گنج خویشد / ملایک را درین ره بال و پر نیست / تماشای وهم را بجا گذر نیست

[illegible] عطر لطف باد و داد / برای مرغ و ماهی آب و داد / چنان بر خورد او چنان [illegible] / گر عشق کل [illegible] حیران [illegible]

شناسایی بجد و کس نیست / این دولت کی [illegible] کس نیست / خرد شد در پی آن تا توانست / [illegible] و انستن او را ندانست

بشر سرخاست [illegible] را چه داند / کمال کبریایی را چه داند / کمال کار [illegible] نیاید / کم از نقص بجز نقصان نیاید

اگر دوش رسد بر ملک هستی / [illegible] گر دو [illegible] پستی / غبار آید برون از قعر دریا / شود تخت اثری اوج ثریا

مسیح از لطف او بالش [illegible] است / [illegible] / کند روح مجسم [illegible] اعلا / کلوخ و سنگ زیر آید ز بالا

یکی موجد وجود این [illegible] است / [illegible] آسمانست / از و دولت و ادبار جمله / بلند و پست و [illegible] جمله

ارادت دست او کرده [illegible] / [illegible] / دل [illegible] از وهم بخت و هم [illegible] / خراج سال [illegible] کرم

وجود آمدن را داده ترتیب / بهم صندوق و [illegible] ترتیب / ز آتش [illegible] ز آب [illegible] / ز خاکی از بادی [illegible]

وصل [illegible] از صنع او شیع / اگر [illegible] از [illegible] جمیع / اگر گویی بگو از صنع او [illegible] / برون آید ز سنگ خاره آواز

دگر او تش رسد ... آبی
و اندرزان ... دل آویز
... بهاران آتشکارا
... ذات ...
خدایا جرعه جام می ریز
... جام معرفت مست گردان
شرابی ده که انگوری نباشد
شرابی ده که ساقی حور باشد
... لطف ... آوازه گردی
... هستی ... شود
درین دریا مرا غواص گردان
کرم کن آن شرف نظم ترم را
درین ره ساز فیض یار با من
برین درگه چو گرد آشفته حالم
درین راهم بلطف خود ... بخشش
بن انعام و نعمت خویش
بلطف خود مرا از خاک بردار
تو نگذاری ... زین کو ...
خدایا یکی نظر در کار من کن
منم آن ... درین باغ

گه چه پیسه زحکم او حبابی
ز دود آه دل افگاران سحرخیز
ز حلوت سبزه زار روی صحرا

چو آتش آب را گهش دهد تاب
خیالش مونس اندوهگینان
از او ملک سلیمان گشته آباد

مناجات در التماس بکام تخصیص به احوال ناظم

اگر من نیست کردم پیت گردان
دران تقصیر مخموری نباشد
چو آب خضر از و شد دور باشد
بذکر خود چه آوازی کردی
بهر یک قطره ام صد آب روی
غنی از گوهر اخلاص گردان
بدان آن روشنایی کو مرا
کرم فرما و انگه از با من
اگر هستم نگیری پای جام
عنایت کن ز انعام از بخشش
رسان سوی ام نسیم رحمت خویش

سرافرازم ز جام معرفت ساز
شرابی ده که در جام و سبو نیست
شرابی ده که چون سازد خوشام
و انگه از با چشم تر من
چنان در بحر فیضم ساز نایاب
چنان چشم صدف وش ساز پر در
که چون از بحر علم جوش گیرد
بزیر پای جام پست پستم
منم افتاده ...
منم کم مایه دور از نجابت
... فشانم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و ...

نظر بر دیده خونبار من کن
... ز غم دم فراغ

منم آن نخل این ... گلزار
چو ابر حالت خود خون گریا

شود آتش ز تاب قهر او آب
جلیس مجلس تنهانشینان
از او تخت سلیمان رفته بر باد
تعالی الله چه ذات کبریایی
ز حاجات قطره ...
نوا سازم ز ساز عاطفت ساز
سبو و جام از وی ...
بماند ...
بباران ابر رحمت بر سر من
که چه دارم ...
گره دامن ...
صدف ...
گنهکاری ...
نگاه ...
...
بکم ...
چو گرد افتاده ام بر خاک ...
وگر من ...
گر گل باز آورم از چشم خونبار
چو کبک ...

تنی دارم پر از پیکان محنت
شرر ریزد بمن آه سحرخیز
میان بحر آز و آرزویم
درین گرداب شکن چون حبابم
شراب غفلتم بیهوش دارد
بشکر خویش سازم چاشنی یاب
مرا معصیت در زیر بار است
... علیم
سبک گردان از روی لطف بارم
...
واگر چه ... سبو کار است
...
برحمت رنج کن از من ...
... مکرر
... کاری روز ... دارم
چو سود از روز و آن چو روز خواب
... ناخوردن ... شاد
... هوا ... دارد
چو الطاف تو بسیار العیوب است
کنی از ناز و رحمت از تو آید

منم شاخ گل بستان محنت
چو برگ ارغوان از مهر ... سینه
بروی آبم و بی آب در دیم
... سبو ... ز آبم
... خاموش دارد
وا پیدار گردان زین ... خواب
... همچو شاخ باردارست
سرم در سجده سهو است دایم
نگردد پیش ... سر بر آرم
... گویم ...
گره در رشته دین ... است
بود رویم ...
بود هیچ ... این رو سیاهی
زهی زرق و ریا ...
... روز دارم
... روز ... آب
زبان در ... مردم گشاده
هوای نفس زیر بار دارد
... کاری چون لطف تو خوب

درین باغم بجز آزار ... نیست
بود ظاهر ز جسم ... توانم
و ز آب لطف اگر رویم ...
چو خضرم ده ز فیض جاودانی
ز خواب غفلتم بیدار گردان
بشکر خویش کن ... فشانم
... چشم
سرم را از کرم افکنده ...
ز من کاری و کرداری نیاید
چو از زلف بتان زنار بندم
ازین تسبیح کش شرمسارم
چو سود نیست اصلا روی ...
اگر نیست بطاعت ...
نیم از فاتحه در خواندن آگاه
حسابی ... روزه دارم ...
بخوان آن ...
ترا ...
سگ نفس ... جانم
...

وازین ... غنچه ... دل ...
چو شاخ ... شکوفه ...
زهی رسوایی و بی آبرویی
ز آب زندگانی زنده ...
بشکر خود ... گردان
... شیرین زبانم
...
مرا از فضل ...
بجز کردار بد کاری نیاید
چو بر خود ... این کار ... بندم
... دارم
ازین وحشت ...
مرا باری ... افعال ...
...
ثواب طاعت ...
... روزه ...
...
چه سان ...
... لطف ...
... از ...

مناجات دوم در تقصیر و طلب عفو از لطف الله

خدایا چون در خلقت گشادی
بنای خانه هستی نهادی

نهادی پایه رفعت فلک را
گشادی دیده دولت ملک را

فلک را قبله گاه خاص کردی
ملک را مالک اخلاص کردی

فلک را پایه با مایه دادی
زمین را مایه در پایه دادی

فلک را چون سپهر ادوار کردی
زمین را همچنین ابرار کردی

نوشتی نامه لوح و قلم را
زدی بر صفحه هستی رقم را

بگل آدم بدست خود سرشتی
بهشت ایجاد کردی در بهشتی

باو دادی نبوت با خلافت
شرف شد تشریفش شرافت

بهشتش جای حور و حوض کردی
ملایک را سجودش فرض کردی

تو دیدی رحمت نواخت او را
اگر رحمت اکرم ساخت او را

نهادی بر سرش تاج کرامت
رسانیدی بمعراج کرامت

چنان کردی باو تعلیم اسما
که عالم گشت بر اسم و مسما

بجانش وحی منزل شد مقارن
بهشتش ساختی در خلد ساکن

وزان بخشش ز لطف بیکرانه
بیاوردی نعیم جاودانه

برو رضوان بجنت مرحبا خواند
ملک در گوش او لاتقربا خواند

با او آن جای سدره آرام
خدا داد آرزوی دانه در دام

چو دست غفلتش بگرفت دامن
سبک گندم شدش بر باد خرمن

چو با بیل حسرت آشنا شد
ز رحمت گر چه از ما رحمت جدا شد

اگر ما را ز کام خود شکیبا
نگیر انگشت کاو زنی نبیا

بدی گر آمده و بی باکی چند
ز بی آبروی خاکی چند

اگر شد قوت از ما گر و بینا
نشد تقصیر در ما گر و بینا

ز ما تقصیر اگر گردید ظاهر
که بودیم از اولادش گنه قاصر

ز بندگان این ره گر چه دوریم
ز سر تا پا ز پا تا سر قصوریم

مدار از تقصیرات ما یاد
کرم تقصیر بود آدمی زاد

چه در چون نخل بیخ نخل بیخش خود کند
چو کار بد به بنیادش زند

گر از ما سر زند خیر او طاعت
بود موروثی این جنایت

وگر با تو بجنبی از سر سیمی
بود چندان ترا کار قدیمی

یتیمانیم مانده از پدر دور
ز جور ما ده ایام رنجور

عجب بود گر از لطف کریمان
شود آزاد از محنت یتیمان

همین بس رنج فرزندان آدم
که محبوس اند در زندان عالم

شبی با بخت خود دمساز بودم
نهاده گوش بر آواز بودم

مقال در بیان حال و شرح مآل احوال

گران خفته در من زد سروشی
رسید از عالم بالا خروشی

که ای افتاده از بالا به پستی
ترا برخیز پنهان است هستی

ز یعقوبی در کنعان چه باشی
ز یوسف اندرین زندان چه باشی

درین ویرانه گنج خرمی نیست
نشان خرمی در آدمی نیست

چو عیسی خیمه زن بر اوج گردون
رها کن گنج قارون را بقارون

اگر جویای گنجی رنج بستی
وگر بالای گنجی مار بیکی

تو چون در حلقه ابرار پیچی
چو مار گنج بر خود چند پیچی

قناعت گنج باشد نفس چون مار
بکش این مار را در گنج بردار

اسیر خاک حیف چند باشی
درین گل تا بکی پابند باشی

تو از روی حقیقت روح پاکی
چرا آلوده این مشت خاکی

تو جانی بر سر بالا نشینی
چو در وی تا بکی در ته نشینی

تو اوج سدره را فرخ همایی
خلاف جغد این ویرانه جایی

کمند انداز این کاخ بلندی
چرا در قید عنصر چار بندی

فراز محنت سپند شو مجادور
همیکن چار پر بالش ز خاطر

ازان آتش نزاد کانست باد
گر از اصل خاک پیدا بسیل الله

ز اصل جانب بالا گذر کن
چه مرزی زار انگی با نظر کن

سبو را پستی این مرکز پست
که بالاتر ازین مرکز مستی است

ترا آورده اند از جای دیگر
ترا حاجت درین ماوای دیگر

وگر آتش گذاری بادیت گرد
کند آتش و گرمی بادیت گرد

بکش دامن ز گرد عالم گل
چرا دامن کشی در خاک ماتل

لباسی داری از گرد و خلق پاک
بجنت کن مرمت زین خاک

چنان سبزی که وقت رفتن تو
نگیرد گرد گیتی دامن تو

کجا جهدی درین ره تا توانی
گر از خویشش منزل رسانی

درین راهی که سوی منزل است
گرت باری بود بار دل است

بزیبایی مانی ز رفتار
سبکرو هی بیا ز گرانبار

درین راه سبکباری بباشد
کشش گر از سوی باری بباشد

اگر منزل اصلی رسیدی
ز دریا رفته بر ساحل کشیدی

وگر ماندی ز منزل وای بر تو
نخندی بار در گل وای بر تو

ترا گر آمده از بهر کاری
نگه داری عنان اختیاری

به بیکاری درین منزل چه باشی
ز کار خویشتن غافل چه باشی

در بیان آنکه بدی و نیکی با تجارت
و آدمی مجمل خیر و شر پیشکار

ترا زان عقل و دانش یار کردند
ترا زان فاضل و مختار کردند

اگر چون تار نیک و بد آگاه باشی
درین ره بر حذر از چاه باشی

دریغا چون بصیرت داری و هوش
قدم از سهو پوش و دور از گوش

گر آیی دور از راه جهالت
بیفتی در ته چاه ضلالت

درین بازار پر غوغا چنان کن
چه یابی زان زمان سود آنچنان کن

که فردوسی مهیا جنس این را
ز نو بین باز دادی آفرین را

درین ره رهزنان دون پسندند
درین بازار دزدان در کمینند

بیابی رو که عیاری نبینی
بیازاری گر آزاری نبینی

گروهی را ز عشرت گرم کرده
دل سنگ از جراحت نرم کرده

چو نیکی و بدی آید بمیزان
به تو نیکی نماید بیمیزان

چو هر کس را بجور خود رسانند
به نیکان نیک و بد با بد رسانند

ترا فردا ره گردن چو نوشت
نکویی چشم گر داری نکو نیست

نکویی کن که با نیکان نشینی
اگر بد بین شوی نیکی نبینی

جهان جای نیکان نیکی اند
برو در حشر نیک و بد جنینند

خدا را مقتضای عدل نیست
بپرس از من خدا را چون چنین است

چرا باشد [illegible] که در
بد از نیک و نیکان از بدی دور

نه از دانش این صفت قایم نباشد
اگر طوفان کند گردون گردان
وگر در معصیت مغرور ماند
به پاکی نبی و فطرت او
به نعت مصطفی ختم و ایم
محمد شاه ایوان نبوت
بود مهر نبوت زان قرین است
وجودش آن نشان اعتبار است
بود آن نسخه فسخ نبوت
وزان دفتر که نام او رقم بود
تعلیم الف بی میل نمود
ندید سایه کس هیچ جایی
چو از جهت اعلا پایه او
اگر بی سایه باشد دور نبود
رقم چون بر سرگشت کشیده
از آن باشد چو دار ایشان خسته
ز دریا گوهری رو داده باشد
همیشه بر شکم می بست آن سنگ
ز لعلی در صبا هر سنگ او بود
شدی هر دم از آن سنگ آشکارا

بود تا دل خدا انعام نباشد
نگیرد چراغ تیغ شکر دان
ز احسان خدای دور ماند
بحق مقتضای قربت او

اگر مردی به گردن سیاه موز
جلالت گوش از روی اطاعت
خداوندا بلطف بیکرانت
که با نیکان و پاکان قرین دار

نعت پیغمبر که بصورت انبیا را خاتمت بمعنی و نیز مقدم

که جای مهر بطرا آفرین است
که از مهر نبوت مهر دارد
که باشد لوح دانش مهر نبوت
نگه نام خط و لوح و قلم بود
که علمش پیشتر از کاف و نون بود
تعالی الله چه ذات بی مثالی
که بر خاک افکند سایه او
که ظلمت همنشین نور نبود
ما زاغ از چپ خود در حد
شکسته زنگ و رنگ او شکسته
ز گردون اختری افتاده باشد
که بودش گوهری کو هست در سنگ
نگاهی در نگاه سنگ او بود
که باشد حبس سنگین بر جا تر

خدا مهر نبوت دادش آری
چو مصحف داشتش آن پیرایه دار
نخواند خط و اهل خط تماشی
نخواند خط بصورت لیکن نوشته
نخواند ابجد و از لطف سرمد
بلی او بود خورشید جهانتاب
بپاید از چه او بر رنگ باشد
فلک پیش وجودش سنگ هستی
چو دید احترام و حرمت او
اگر دندان آن پاکیزه گوهر
که خورد از خوان دوران لقمه نان
از آن سنگش نشد خاطر هراسان
رسید از سنگ جور خود بدندان
امور کار و این فی را مدبر

چراغ زنگ مرد از برافروز
که احسانت رسد از حس طاعت
بود و قربت معجزاتت
برای طیبین و طاهرین دار
که گفت شمع جهان افروزیم دی
نیامش ختم دیوان نبوت
نباشد هیچ شک بی مرد اری
که از مهر نبوت آیه دارد
نهاده پیش او خط غلامی
ولی صد دفتر معنی نوشته
بود پیر سپهرش طفل ابجد
بود از مهر تابان سایه نایاب
فرنگی با شب تاریک باشد
بخوان جود او در هاکستی
دو تا گردید از دندان هیبت او
شکست از سنگ خصمان بد گهر
که آمد آخر از سنگی بدندان
که کوه حلم بود و کان احسان
که هش بر سینه و گاهی بدندان
کتاب آسمانی را مفسر

خداوندش حبیب خویش خواند
وجودش باعث ایجاد عالم
زده چون خاتم خلقت بر در
حدیثش در ره استادان ارشاد
ز روی بندگی گشته بلالش
خلاف قول او را جحیم است
خدایا او را بر راه رسولم
شبی روشنتر از صبح سعادت
شبی را قدر افزون از شب قدر
شب جبریل از ام معبود
زمین برگ این خاکی مکان کن
قدم ای شفیع اشک ریزان
براق همچو برق آورده ام تیز
قدم بر آسمان او ز نهی نه
[illegible] عطارد [illegible]
برو چون رسید فیض دم تو
چو دار کز بر سوی خورشید
بود مریخ از گشت رسیدم
خریداری کنی چون مشتری را
چو بر بام زحل آرام گیری

پیش آورده اما پیش خواند
طفیلش آدم و اولاد آدم
پی ناموس خود ناموس اکبر
کلام او کلیم ابهر را یاد
غلام حلقه در گوش بلالش
ره دینش صراط مستقیم است

جهان یک ذره از خورشید جودش
خضر با آب و روان خاک راهش
زده سرش کیمیا از گنجش جاه
فلک گردیده بر گرد در او
نوشتش آمده لولاک از افلاک
طریق دین او جستن ضرورت

در معراج رسول که سبحان الذی اسری بعبده
ذات تو شیئ اکوان و دلیل اختصاص او

درو بر اختری تابنده چون ماه
بر مصطفی فرمود و فرمود
چو نور پاک میل آسمان کن
بگردون چون دعای صبح خیزان
پلنگ روح و آهنگ سپهر [illegible]
قمر را داغ خدمت بر جبین نه
که تو بیند بکاین خط غلامی
برقص آید ز شوق مقدم تو
برافروزد ز شوقت روی خورشید
بینداز و زکف شمشیر انجم
در انگشت کند انگشتری را
زحل را چون غلامان نام گیرد

شبی خورشید مشتاق جمالش
که ای شمع جهان آرای برخیز
بزن بر اوج گردون خیمه چون ماه
که هم و ماه و سپهر از خواب برداشت
بر کوی خویشش کن سرافراز
تا بر خوان او پایه نشستن
بر شش بر خطا فرمان تو باشد
بهر ساز شاطر او شود بپا
شود گلشن حریم دولت او
نهد دیبای جبت چون سند انان
ز تشریف شرف سازد زیاده
دهد دولت بهروزی فویش

فلک یک قطره از بحر وجودش
پس سیصد هم قدم جا بش
درخت وادی انی انا الله
بپا پیش شوده دیده اختر او
خوردش قابل قبول ما [illegible]
که دور از راه او از راه دور است
شرف کن معراج قبول
منور چون دل ارباب حالت
نهاده چشم بر راه وصالش
نهان وضو از جای برخیز
چو یوسف رخت بالاکش ازین چاه
اگر تو بخت و بادیه بخت بیدار
که آید روشش از شادی پرواز
دگر بار ز تنهایی سکه تن
غلامی از غلامان تو باشد
برای تهنیت آید [illegible]
شود روشن چراغ دولت او
کفن در گردن و تیغی بدندان
بپوید بجادت به سعادت
غلامی تو سازد و وضعیه پیش

چو انداختی گوی کز سوی تو جست / قدم تا زند در مهر تو ثابت
برو بت دیده حیرت گشاید / بگردت میل گردیدن نماید
برونت جلوه ملکها کرد دست / ثوابت در روش سیار گردند
چو بگذاری قدم بر چرخ اطلس / ببیکو آورد نقد مطلس
که از نقش گلستان پای بست / ستاره و هم وسیم از براثت
نگیری خورده بر افشا و کیاش / ببخشی بر کمال ما کیاش
از آن منزل چو گردی عمر پرواز / همای سدره رفت گوید آواز
که ای چشم و چراغ نسل آدم / بجز این سو قدم منه حرم
از آن منزل الهی و مستوری ما / که از پی گشت آنگاه دوری ما
چو از ذات شود در فرقه مشرف / بورث رفت که باید ز رفرف
رهی از دهش چون برو زدهش / بزیر پایت افتد خوش چون فرش
از اینجا برگذر چون بی سوانی / مکین شو در مکان بی مکانی
ز چار و پنج و شش گنبد یکی جوی / وز آن محمل یکی بشنو یکی گوی
چو در دریای واجب غرق گشتی / چو با واز رشتای امکان درگذشتی
ترا چون جذب واجب طالب آمد / ز امکانات گذشتن واجب آمد
چو در قرب آیی راه یابی / مقام قرب بالا ده یابی
شوی اگر زنده او خاص جهانم / ز راز این جهان و آن جهانم
زبان بی زبانی راز گوید / نشانه بی نشانی باز گوید
چو برکرد او زخوف رحمت که کش / بکن احوال امت را فراموش
چو از جبرئیل این گفتار بشنود / سپهر منم و فنی جرم فرود
چو منزل گشت برزین براقش / عنان بر بود از کف اشتیاقش
زدل چون آتش شوقش علم زد / بسوی عالم بالا قدم زد
وزان رو آنچنان خوش طلب راند / گزو در منزل اول فروماند
ز اوج ثابت و سیاره بگذشت / ز سپهر فلک طیار بگذشت
ز سدره تا پای او پر او جست / فلک در زیر پای او سراغ جست
تنزل گاه وحدت رفت حاصل / از این گذشت سر منزل ازل
بجایی زد ز راه تند و فر کاه / که شد مسند نشین لی مع الله
چنان بربست رخت از عالم کل / که بیرون شد عبارت فیش از دل
مقام کوی اخلاص در هاشد / ندیم خلوت خاص خدا شد
دلش از ذوق فیض سیر آمد / شده آنگاه [illegible]
عیان شد حق او وا نعمت / حدیث گفته بشنید و گفته
ندا آمد که از لطف الهی / بجو در دین و دنیا هر چه خواهی
همه از کمال رحمت خویش / نجات امت از کناه اب خوش
خدا بخشید بر آن کرامت / کرم فرما [illegible]
که خلق از فضل خود بدحال باشند / شفیعش مصطفی و آل باشند

منقبت امیرالمؤمنین و امام المتقین علیه و علیهم افضل الصلوات و اکمل التحیات

چو حاصل گشت از حمد و مناجات / مراد از عاصی امکان حاجات
سر من زرشد از نعمت پیمبر / ز نعم از طمع حسته در سکوت برز
چسپا از نعمت نبی مع شد این / قدیمی درسیم و آیت دیرین

نه دانند مردم عام و گر خاص / که بعد از فاتحه خواند اخلاص
بود نقشی که بی آن مدح ناصیت / چو الحمدی که از اخلاص خاست
محمد را که باشد علی همست / پس از نام نبی ذکر ولی هست
سخن دانی که حرف آتش گفت / خدا و مصطفی و مرتضی گفت
امیرالمؤمنین سلطان ولایت / ولایش حافظ ارکان دینست
نبوت شاه تخت اصطفا او / ولی حق وصی مصطفی او
چو روز کین [illegible] گشاید / ز شمشیر دو سر آتش فشان شد
زکیو خرمن ارباب کین سوخت / زنیک جانب چراغ دین برافروخت
هر ضربت برادی [illegible] گشت / بهر ار گلبن [illegible] کار گشت
بضرب ذوالفقار آن شاه صفدر / به هم [illegible] گفت الله اکبر
نبی او را چراغ مجلس گفت / خدایش لافتی الا علی گفت
ره و رسم وفا و فیض او را / خطاب قل کفی کافیست او را
بمولای قائل قول سلونی / بمعنی پیش از چندی [illegible]
بعلم او گشت جایی رسیده / که از بیرون و درون پرده [illegible]
نبی راز احمد تا انتهایی / ز علم اول و آخر خبردار
ز رفعت [illegible] نکته او / در خیبر ز جا بر کند او
[illegible] سپر و پا / [illegible]
ز سر بگذشته در میدان عالم / که مردی [illegible] مردان عالم
ز جبرئیل برکف جز و [illegible] آن / درون گلبنش طفل سبق خوان
از آن شد گلبن [illegible] مدح گل / که خواه [illegible] اینجا شد مفصل
[illegible] و آبا و جلالت / [illegible] ذات لایزالت
بقدر احمد و تعظیم حیدر / بحق حرمت شبیر و شبر
[illegible] و سجاد و باقر / بصادق مظهر کل مطالب
بموی ور رضا شاه خراسان / [illegible] و ماه خراسان
[illegible] تقی و عصمت او / بمقدوری [illegible] جهت او
باحسان حسین سلطان عسکر / امین دفتر و دیوان محشر
[illegible] شوای دین و دنیا / امام و [illegible] دین و دنیا
کرشا کام بخش کام ازا / سکندر رایت صاحب قران
که از آتش بابا صاحب زمانست / خیالش با عشا من [illegible]

در اشتیاق ظهور صاحب الزمان علیه السلام

ز آفات جهان محفوظ دارد / ز هر جا و دوان محفوظ دارد
جای نور چشم اهل بینش / برای آفتاب آب زمینش
بحسرت [illegible] / برافکن پرده و دیدار بنمای
جهانرا از ستم وقت امان شد / زمان شد آخر و آخر زمانش
نطاق [illegible] پس [illegible] / نوای گنج پنهانی آشکارا
جهانرا از ظهورت سازی [illegible] / که در آخر زمان ظاهر شود گنج
برون آور سر از پیراهن غیب / گرفتی زود [illegible]
جهانی روی در کار تو دارم / نشاه و چشم بر راه تو دارند
[illegible] از آنکه [illegible] ایم / تو غایب از میان ما حضوریم

حضور ما ز ماند دوری تو دور است / چو پنهان از تو [illegible] ظهور است
خیال مجلس راز نور است / منور ساز از نور حضور است

کرم فرما که از تیغ زبانم بر دوم / [illegible] خود اظهار روم
جهانگیری کشیم از بحر و از بر / فشانان گوهر [illegible]

تو صاحب امر و ما مأمور درگاه / تو [illegible] ره و ما دور از راه
هدایت از تو و از ما اطاعت / ز صاحب امر و از مولا اطاعت

علم کن تیغ چون خورشید خاور / علم در مملکت گیری برادر
ز برق تیغ مشرق را بپرداز / و زان آتش [illegible] مغرب انداز

برافکن از سپهر آن چین و ماچین / سر از سپهر مهر آن جوهر برچین
[illegible] سپه [illegible] از زند دیگر / بکام کاتب [illegible]

شکن خان خطا را بی مدارا / بیغما ور کن خان خطا را
[illegible] انداز آن [illegible] / ز تاب [illegible] شان [illegible]

بکم [illegible] دشت قبچاق / برون کش [illegible] چو قبچاق
[illegible] مهر آسمانی / بکش شمشیر چون برق یمانی

بصنعت [illegible] طلب اهل یمن را / بکام [illegible] اهرمن را
روان کن خون [illegible] / عقیق [illegible] باشد

[illegible] بر سواد شام کردن / صباح [illegible] شام کردن
سیه کن روز [illegible] / [illegible] ایشان

کمی [illegible] میان [illegible] مگذار / [illegible] روم مگذار
[illegible] تائید سرمد / لوای دولت آل محمد

بکش شمشیر هندی از سر کین / [illegible] دین
چنان آید [illegible] خونریز / [illegible] آتش تیز

مسخر کن ز الطاف [illegible] / حجاز از [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]

خوارج را اسیر خاک کردن / ز ناپاکان حجاز را پاک کردن
برافکن آنچنان بنیاد [illegible] / [illegible]

در سبب نظم کتاب

عدو را مبتلای صد بلا ساز / [illegible]
بشمشیر [illegible] مبتلا ساز / [illegible]

چو روبه [illegible] حیله ساز است / [illegible]
ولی شمشیر [illegible] / [illegible]

[illegible] هوای شاعری بود / درین [illegible] هوای ساحری بود
[illegible] / [illegible]

[illegible] گفت و گوی عاشقانه / میان عاشقان [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] نظم [illegible] / چو خورشید [illegible]
جلوه [illegible] سخن را تازه کردم / حکایت را [illegible] آوازه کردم

[illegible] سخن را / بر افکندم بناهای کهن را
بهمواری سخن را یار کردم / [illegible] کردم

شدند این طرز نو را خلق جویان / درین باغ کهن نو باده گویان
چو اندر هر کرا آواز [illegible] / [illegible] ز فیض تازه [illegible]

روان کردم بکوی [illegible] / کز آب خضر زان [illegible]
سخن را چون روانی [illegible] / روان کرده بر اطراف عالم

[illegible] اشعار [illegible] / که خواهانست [illegible]
سخن مانند جسم [illegible] / روانی [illegible] سخن [illegible] جان است

درین جسم [illegible] جان دادم / [illegible] تا جان دادم
باوصاف سخن [illegible] گشتم / ز وصف خویشتن [illegible] گشتم

چو کردم [illegible] باب انصاف / [illegible] انصاف از انصاف
بوصف [illegible] حکایت [illegible] بودم / ولی [illegible] بودم

همیشه در دلم این آرزو بود / مرا دایم بخود این گفت و گو بود
کزین [illegible] عالی نباشم / ازین گفتار [illegible] خالی نباشم

[illegible] بستان سرایی / [illegible] بستان [illegible]
ولی جایی [illegible] بستان [illegible] / [illegible] آسمان چون بستان [illegible]

چو [illegible] کلام [illegible] باشد / [illegible] گشته باشد
[illegible] در کمال [illegible] / چو این افسانه چندی [illegible]

[illegible] ز معنای [illegible] راز / که با روح القدس [illegible] آواز
زند طبعم [illegible] سخن [illegible] / دران دریای [illegible]

[illegible] ز الطاف [illegible] / ز گوهر [illegible] چون [illegible]
درین دریا بخود [illegible] / چو کشتی [illegible] برآواز بودم

که [illegible] از جایی برآید / که این گوهر ز دریایی برآید
سروشی [illegible] / [illegible]

[illegible] خضری [illegible] / [illegible] سوی آب حیاتم
که ناگه [illegible] روزی [illegible] / [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] گردون [illegible] / شدم [illegible] زمین [illegible]
بدریا روی [illegible] / چو دولت [illegible]

[illegible] آب [illegible] / [illegible]
زمین بوسیدم [illegible] ایستادم / [illegible] ایستادم

[illegible] ارباب دولت / مرتب ساخت اسباب دولت
چنین [illegible] سلطان و خاقان / بهر خاقان و شاهان سلطان

[illegible] درگاه اعلا / [illegible]
ازین شادی [illegible] / ندانم [illegible]

[illegible] حیرت [illegible] / [illegible] چشم جان [illegible]
[illegible] کاتبی آمد ز شیراز / [illegible] قاصدی [illegible]

[illegible] پیشکش آورده او / کتابی هم کتابت کرده او
کتابش [illegible] / چو نام خویش [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] تاریخ و اقوال / ز حال مصطفی [illegible] و آل

[illegible] / [illegible]
سپردش [illegible] / بدست حضرت عالم [illegible]

که آزاد از کمال قدر والا / خلیفه عرش بر نواب اعلا
دران ساعت بمن دولت قرین گشت / مرا در خاطره زین چنین گشت
که گر شاه جهانگیر فلک قدر / که دارد روشنی از رای او بدر
دهد رخصت بنظم این کتابم / کند دولت ابد روزی خطابم
باین خدمت مرا ممتاز سازد / درین نظمم نوا پرواز سازد
چو باشم از جناب شاه مامور / بحکم آنکه آمنا مور معذور
درین دریای بی پایان درآیم / بجستن سی بی پایان نمایم
چو کردم عرض اخلاص خویش / برآرم گوهر از دریای اخلاص
قبول شاه اگر افتد نثارم / شود مقبول در شاه بوارم
مرا با خود بسوز این گفت و گو بود / دم در التماس آرزو بود
که از ارکان دولت کامیابی / بمن کردار از رحمت خطابی
که حاصل گشت امر حضرت شاه / که از پیدا و پنهانست آگاه
که این تاریخ را منظوم سازی / بنظم این نثر را مرقوم سازی
کتاب بهجه را آورد چشم / قرین شد بهجتی از خوش چشم
باین صورت نمود آن شاه معنی / تمامش صورت و معنی است یعنی
وار و وا دار از معنی مقامات / گر شاه دین کرم کرد و کرامات
یقین کردم که چون آید بجستن بر / شود چون دولت شاهی جهانگیر
الهی عمر جاویدش کرم کن / بعالم چو خورشیدش کرم کن
شود نیش طالب از زه و ولاد / شود منظوم چون لولوی منشور
بوصل مهدی هادی رسانش / بکام خود دریا وادی رسانش
برافکن از جهان اعدای دین را / ز رشنی پاک کن روی زمین را
بروی مفتوح دار ابواب تعظیم / بر پیشش دو کلید هفت اقلیم
مراهم لطف کن چندان امان ده / امان از فتنه آخر زمان ده
که این خدمت که بربسته است / گلی از باغ دولت رسته است
بجا آورده در خدمت کنم عرض / دعا در موقف رحمت کنم عرض
ازین گلشن بمن خواری شکسته / بر بندم از گل تر دسته دسته

مدح حضرت شاه عالم پناه ظل الله

بزم شرش ایثار سازم / گل باغ جهان را خوار سازم
منور ساخت از مه تا بماهی / چراغ دولت طهماسب شاهی
جهان را قرة العین اقبال بر داد / نهال اکیش اقبال بر داد
چو خورشید رایت او آسمان سر / چو گردون گشت اقبالش جهانگیر
بمهر آوازه دولت در افکند / بدولت نسل اعدا را بر افکند
نشان فتح و دولت بر جهان زد / ده از زمک دار و نشان
بدولت در جوانی شد مویّد / جوان شد دولت آل محمد
کهن بنیان بی دین بر فشاند / قدم بنهاد و در کین سر بنهاد
برافتادند از اقبال خویش / درخت پرخود در خود ز آتش
سپاهش چون پی پیکار جنبد / زمین چون آسمان از جا بجنبد
ز جوشن پوش ایشان فوج در فوج / چو دریا موج علم زند موج
رسد غوغای دریا تا ثریا / کف شمشیرها شان موج دریا

دران دریا چون از جوشش پیوسته / میان زرنبا چو کشتی نشسته
ز رای راست در ته پر شکسته / بگفتن نیزه ها چون تیر گشته
تن و جوشن ز ضرب تیغ و خنجر / بزیر افتاده از کشتی چو لنگر
ز باد فتح رایت را کشاده / نمود بر باد بادبان باد مرادی
اگر گردی کمان بر کوه تا زند / ز نعل اسب خارا را گداز زند
جهد چون اسب از آتش ز نعل / کند ره ره درون سنگ چون لعل
وگر زان کوه آید کار چیره و ن / بود داغ دل او وقت در خون
ازیر دست و پا شان چون جهد سنگ / ز گرد دون سنگ بار و چند فرسنگ
جو نعل مرکبان آتشین خوی / خورد بر سنگ هنگام تکاپوی
درون سنگ و آهن از تف و تاب / شود آب و گریزد همچو سیماب
جدا از شعله و سنگ آتش از آن رنگ / که آتش برگ ریزد آتش از چنگ
بکوه کین سپه گرد و گذر یاب / رسد سنگش کناگاه خاکی تا آب
نگاه فارس بکوه افتد ز ناوک / نماید چون سپر سیمین قواقب
چو برکشد تیغ آتش رنگ ستیزه / سراسر بر مخالف تنگ گیره ند
ز تیغ اعدای دین بی رنگ کرده / بعالم بر ایشان تنگ کرده
چو در هامه از آهن و ز بر نگ / بتنگی له کردند دلتنگ
چو آید نیزه شان بر کوس شده / بگوشش خصم آید وقت خوزریز
چو نیزه بگذرد از سینه خصم / شود پر خون دل پر کینه خصم
بر افشد در آن حال اضطرابی / با وتار آمد چون ربابی
گشاده گر غازی تیر ز ترکش / کند رو جانب چرخ کمان کش
فلک سپر چنین به سپر خود را / که انداز د کمان و تیر خود را
چنان شه بر طرف دین مخالف / چنان شد محو آیین مخالف
گرو دیگر مطربان بر بط و چنگ / مخالف را برون کرده از آهنگ
چو آن آزاد گر در سر با و کین بود / میان بسته بقصد اهل دین بود
قوم گر و از میان تیغ زمانه / ز دستی و تیغی در میانه
کسی کو چنگ با آهنگ میزد / هم امان مخالف چنگ میزد
جهان چنگ بنیش را انگشت زند / زدند و سرنگون کردند و بستند
چنان شد گرم بازار شریعت / بقانون شد چنان کار طریقت
گروه قانون مطرب تار گسستند / چو عودش بر آتش فکندند
چو از طنبور و قانون تار بگسست / حنا از میان ز نار بگسست
چو تار رباب از افغان بر آمد / بکف سر رشته ایمان در آمد
چنان از شه جهان را پاک کرده / که گر کشته ماند در لعل بشه مانده
شراب از رسم و اسباب کرده / دل انگور از غم آب گردید
بکلها میخورد انگور از ان رو / که روزی بود می در خانه او
سخ از میخانه ها مسجد نشین رفت / نمی از خجالت در زمین رفت
چو دور نیها وشد از تو بهم / بنای فسق از روی زمین کم
نمی بینند مستی خورد و چنان / نیز از چشم مست نازنینان
نکیسه و نگیسی از اهل شرب / بجز لعل جوانان باده در لب
بنوعی سیستان چو خاک پستند / که پیدا نیست در عالم که مستند
همین باشد برا اهل صلاحت / ظهور مهدی و دین را علامات

خداوندا بحق چارده گردان ... بهوای راست گنجی و خرد گردان
الهی پادشاه ملک دین را ... چراغ خاندان طیبین را
بآل امینت و فرزندان و اخوان ... بحق ده امام و با غفار و با جوان
میسر کن وصال مهدی دین ... بحق چارده معصوم آمین

فصل اول در ذکر بعضی از علامات نبی صلی الله علیه و آله

روایت میکند راوی اخبار ... که با دو شاه دین سلطان ابرار
علیم و حضرت علم الهی ... شناسای سفیدی و سیاهی
چه با مجلس ز هر جایی سخن گفت ... چنین از جد و باب خویشتن گفت
که سلطان رسل زهره و روزی ... پیرو خویش تو لی چه روزی و فروزی
که با من مرتضی باشد برادر ... برادر با من و با جان برابر
خدا خلقت زه و دو آفریده ... مرا با او زیک نور آفریده
چنین با هر دو نوری از خودی دور ... ز هر دو همچو نور چشم مستور
فراز آسمان جا بودیم ... چراغ افروز مهر و ماه بودیم
بهم بودیم پیش از آفرینش ... بقیت پرده پیش از آفرینش
پس از ما تا جهان شد آفریده ... زمین و آسمان شد آفریده
هزار و پانصد از تعیین ابرار ... پدیدار آمد و سیکن چارده بار
بنور جان چو آدم شد مکرم ... درآمد نور ما در صلب آدم
ز آدم آمدیم از لطف وهاب ... بعبد المطلب ز اصلاب طیب
در آنجا نور ما از هم جدا شد ... ظهور عقل و جان ز ابتدا شد
و از صلب عبدالله شد جا ... نکو نگاه جسته و جا باشد جا
علی در صلب بو طالب قدم زد ... از آن برج آفتاب او علم زد
علی نفس منست از روی تحقیق ... حدیث دوست گفت او کوی تحقیق
مرا با مرتضی جان در میانست ... جو هر دش در میان جان نهانست
من او ایم و دو بس یکجسم باشیم ... ز نور قسمت از یکی قسم باشیم
علی را دوست می باشد مرا دوست ... مرا کی دوست باشد جز خدا دوست
من او را دشمنم کو راست دشمن ... گر باشد دشمن او دشمن من

روایت

بود معصوم از کذب این حکایت ... که گوید از عباسی راوی روایت
که روزی حضرت خیر البرایا ... امین شرع و سلطان ...
محمد بهتر از آفرینش ... سرای قدس آفرینش
علی شاه ولایت را ثنا گفت ... به پیکان گفت و آشنا گفت
ز پس مجلس مع شاه ارادت ... ز مجلس هم او عباس برخواست
چو گاهش تنگ شد زان نغمه هیچ ... زبان بگشاد و گفت ای محمد
من و تو زیک اصلیم سر دو ... زیک باب و زیک فضلیم هر دو
چرا دایم ثنا گوی تو مر او را ... کی خاصش ... فضل
کی تفضیل او را بی و سید ... به پیران و بزرگان ...
شنادی نام زبرا در حضرت آ ... بیان کرده سپردی حضرت آ
پر خشمگین سوی ... کرد ... لبان چشم سیه رو سوی ... کرد
باو گفت حکایت اینچنین نیست ... ترا قدر امیر المومنین نیست

خدا نور من و نور علی را ... منور ساز انوار نبی را
بقدرت محترم کرد و مکرم ... بچندین سال پیش از خلق عالم
خدا از نور ما تسبیح میگفت ... در آن ساعت که تسبیح می گفت
که تسبیح ولی تسبیح خوان ... نه زمین بود و نه آسمان بود
خدا نور مرا بشکافت زان پس ... از آن پیدا شد عرش مقدس
و پیدا [illegible] از عرش ... مقام من بود از عرش بالا
دگر نور نبی را بر گزیده ... و زان لوح و قلم را آفریده
علی زان [illegible] آمد ... نوشته این سخن در دفتر آمد
شد از نور حسن دلبند زهرا ... زمین و آسمان آشکارا
ولی آن نام بود زان پر و بیت ... بجسته این سخن گوی و نبیت
شد از نور حسین آن پاک جانان ... وجود جنت و نعمت تا این
ولی او بهتر از بیمار و جنس است ... امام ... جن و انس است
از آن پس تا ز تاریکی عیان شد ... سیاهی از زمین تا آسمان شد
زمین و آسمان پر نور گشتند ... گرفتار شب دیجور گشتند
ز تاریکی ملایک داد کردند ... بدرگاه خدا فریاد کردند
محمد از برای ... کرد اظهار ... که نوری زان تکلم شد پدیدار
جهان زان نور شد مسرور و معمور ... زمین و آسمان گشتند پر نور
از آن نور آفریده ایزد تعالی ... وجود اشرف زهرا ...
از آن روز ز هره آمد نام او را ... از آن روز گشت زهرا نام او را

روایت دیگر

سخن پرداز این رنگین حکایت ... کند از ابن عباس این روایت
که گفت این ... روزی شنیدم ... بنور روزی چنان روزی ندیدم
که چون ... ولادت ... ولادت یافت سعدی با سعادت
میان ... کرده آفتاب نوری ... که چشم مهر از آن می یافت نوری
... در خاطر گذر کرد ... که پیش این سبکاری علیم است
بدین صورت ... خواب دیدم ... نمیدانند مردم حق علیم است
چوان روزش آب و تاب دیدم ... که آمد از ... حق پیش او
ز مشرق رفت حاصل تا بمغرب ... برون مرغ سفید از پیش او
پرید و کرد طیران در جواب ... چو باز آمد بجام کعب جا کرد
دعا کنند و دیگر سجده کردند ... مکان در سایه لطف خدا کرد
ز رتبش در او سر سجده کردند ... در آن دم نوری از انوار و لمن
ز مشرق تا بمغرب پرتو انداخت ... زمین و آسمان را ساخت روشن
... خاطر ... نو انداخت ... بهر سو شعله ای نور او فروخت
که شاخ درخت طور را فروخت ... زمین بر خود ... هشیار گشتم
چو من زان خواب خوش بیدار گشتم ... سحر جستم و این را گشتم
تمام خواب خود را باز گفتم ... کرد از ... عجب ... نهانست
کی گفت این طفل ... ... بود در صلب او سر خدا را
که خواهد گشتن آن آشکارا ... شود ... از مشرق و از مغرب تاج
... نور او چون مهر طالع ... اگر گفت این سرا اخلاص ...
کرم با حیله شیطان و وسواس

چو شب آمد را در خواب دیدم
چراغ مجلس احباب دیدم

شکفت از شوق روی او دل من
کشید از مهر سوی او دل من

بهم نه پر ز فرقت از خیالم
همین می‌بود فکر ماه و سالم

که آمنه در عقد او را
نکو آیینه چیست ای نکو را

چو شب آمد از عالم سفر کرد
هنوز زین خاکدان [illegible] خطر کرد

محمد یافت از مادر ولادت
ولادت یافت با نور سعادت

برو افتاد چون چشم من از دور
عیان بود از جبین او عیان نور

شدم پیش و ز جا نش برگرفتم
چو شمع از نور رایش در گرفتم

طریق شاهی و لطف سیاست
درو دیدیم از روی فراست

وزیدی زو نسیم مشک اذفر
مرا هم کرد بوی او معطر

دگر گفت آمد از روی تحقیق
چو شد پیدا درین مولود توفیق

در آن هنگام آوازی شنیدم
که آنرا در نسب آدم ندیدم

ز سندس پایی بالا کشیده
بپا تو بوسش زرتار پا کشیده

علم زد نور و عالم شد منور
زمین و آسمان گشتند انور

بهر سو گوشه‌های نور دیدم
ز انوارش جهان معمور دیدم

گشادند بامها مرغان خوش رنگ
بسویم آمدن کردند آهنگ

شنیدم چو هاتف جانب گذر کرد
بدان مولود و آن مولد نظر کرد

بسویم هر زمان میدید و میگفت
ز روی شوق میخندید و میگفت

که این فرزند آید جهان را
شکست آرد بتان و کاهنان را

جوانی آنچنان چشم عیان بود
که دستش نخل گلزار جنان بود

سنبلش چون من در برجانب
بران انگشت نورانی عجایب

وز آن شخص حالی گشت ظاهر
ز عبد المطلب آمد بخاطر

سوی من آمد و برداشت او را
چو تاج از خلق برداشت او را

گفتند آب دادش [illegible] دانش
روان آمد خبر گشتاده دانش

جهانم طفل میل کرد و گو کرد
ولی آن گفت و گوها را با و کرد

ندانستم چه گفت آن طفل را سر
ولی شد زان جوان آن نور ظاهر

که ای فرزند در حفظ خدایی
بعلم و حلم و ایمان [illegible]

ز علم و فضل و الطاف الهی
حیرت شد پر از هر جو ماهی

تو بهتر از همه خلق جهانی
تو مقصود زمین و آسمانی

خوشا آن کو ز تاج دین تو باشد
چه بر بحری که در دین تو باشد

چو گوید ایشان را این دعای گوهر
حریری از میان آورد بیرون

نمایان کرد مهری ای سپهر مهر
که از هستی نشانش مهر بر سپهر

بکتف او نهاد از روی عزت
باو گفت ای فزون [illegible]

مرا از حق چنان فرمان رسیده
چنین حرفی که گوشش جان رسیده

که چشم گرد طفل گفت تو
دم روح القدس در قالب تو

درو بر اینها پوشیده و بر عاقبت
ز پاپش [illegible] پوشیده در عاقبت

بگفت این پیرهن بر او ثابت
تو از خزانه بر آن‌چه زمانت

چو از من این سخن بشنود عباس
در آن حالت چنین فرمود عباس

که این انگشت گرد را دیده بودم
سراسر دیده و فهمیده بودم

چو من این راز پنهانی شنیدم
پس از گفت او [illegible] شنیدم

میان بر دو کتفش بود خاتم
نشان مهر چون خورشید [illegible]

ز خلق این راز را دایم نهفتم
بکس این راز را هرگز نگفتم

ازین گفتن زبانم بود خاموش
ز بس کردم نشان کردم [illegible]

نیامد یادم این احوال پنهان
که روزی کرد آورده‌م ایمان

نقل دیگر

یکی خود زین حکایت گفت دیگر
مرا او یاد داد و یاد او کرد

ز نسائی میکند نقلی موافق
ز روی صدق بشنو قول صادق

چنین گفت آن امام پاک گوهر
که فرزند [illegible] ام چه پیر

که چون وقت ولادت گشت نزدیک
ظهور این سعادت گشت نزدیک

رسید از آسمان مرغ سپیدی
زبانی [illegible] پرسش هر تو دیدی

بنالید و پر خود را بمالید
بپای من سپر خود را بمالید

مرا ترسی بدل زان پیشتر بود
[illegible] چو برمن خویش [illegible]

به پستم شربتی چون شیر دادند
بشیرینی بپیش من نهادند

من از لب تشنه آن را در کشیدم
دگر از تشنگی جوری ندیدم

[illegible] از الفاظ [illegible]
منور گشتم از نور حضوری

زنان دیدم بقد چون سرو بستان
ز کلکها چو سیب و نار پستان

عجب آمد مرا از حالت خویش
که آمد بو العجب حال مرا پیش

بگوشم هر دم آوازی رسیدی
دل من هر زمان رازی شنیدی

در آن دم چشم من افتاد از دور
بدیدم پای سفیدی سر به سر نور

از آن دیدار دلم خوش گشت و جانم
وزان پرشد زمین و آسمانهم

یکی مسکنت بشتابید زنهار
فراگیرید و در یابید زنهار

عزیزی را که یوسف بنده اوست
[illegible] و شرمنده اوست

وجودی را که هستی پای بجودست
خوش از خلقت فلک وجودست

بچشم آمد مرا [illegible] جیبی
چه جسمی هر کدام از نور شمعی

که در روی هوا استاده بودند
بدست ابریقها استاده بودند

در آن دم قدرت باری تعالی
حجاب از پیش چشمم کرد [illegible]

حجاب از پیش چشمم شد چو [illegible]
عیان دیدم ز مشرق تا بمغرب

چو در چشمم نمود این روشنایی
که رایت دیدم از نور خدایی

یکی در مشرق و [illegible] جلوه گر بود
یکی در غرب نخل بار ور بود

یکی بر بام آن سرا دیدم
[illegible] از ماه دیدم

درین دم گرد [illegible] که تو [illegible]
بسجده آمد از روی [illegible]

روان بر داشت انگشت شهادت
چو ارباب تضرع در عبادت

بر آمد مرغ سبزی و فرو شید
فرود آمد تن او را بپوشید

[illegible] عالم ندا کرد
بهر جانب ندا کرد این ادا کرد

که این طفلی که احمد نام دارد
محمد حق زبان در کام دارد

بگرد عید چون خورشید انور
بگرد مشرق و مغرب سراسر

که ذرات جهان او را شناسند
به پیدا و نهان او را شناسند

شناسند شمائل و صفاء صورت
که باشد این شناسایی ضرورت

حجاب هیچ چون برخاست از پیش
نگه کردم بنور دیده خویش

برای دیدن روی محمد
نظر انداختم سوی محمد

چو بسیار انتظارش کشیدم / ببوی او نفس کردم چو دیدم
چو شیرش خلعتی از نور در بر / ولی از شیر رنگش با صفاتر
بنزد او حسن بر یکدم با رنگ / چو شاهی کرده جا بالای اورنگ
بدست فتح او دیدم سه مفتاح / ز لولوی تر آن تابید فتاح
باواز بلند از روی مروت / کلید نصرت و باد و نبوت
برآمد منع دیگر روشن و صاف / بسی زان منع روشنتر ز اوصاف
منادی بار دیگر کرد آواز / بآواز این حکایت کرد آغاز
که این مولود را یکجا مدارید / بگرد مشرق و مغرب بدارید
کنیزش از نهانی اهل ارض / بجن و انس و برده جانیان عرض
که تا شاید پسینه او را دیو و دد هم / شناسد آدمی و نیک و بد هم
دهید اول صفای آدم او را / ز ریج ساز ید فیضی هم او را
از ابراهیم او خوشتر بفرصت / بکفت محرم سپارید و فرقت
بدو عیسی ان چیزی کز خاصیت / که آن لطف صاحب اختصاص است
باو بخشید چون مقصود کل اوست / که ایشان گلبن باشند و گل اوست
چو شد این منع هم از دیده زایل / بزاد این سخن بگفت قایل
که آمد هر سه از لطف مرحم / جهان در قبضه حکم محمد
رسیدن دیدم که چون خورشید تابان / رسید از پی خدمت شتابان
یکی در دست طشتی از زمرد / بحکمت مایل از روی تعبد
فرو نه لشت یعنی گوشه پیچ / دو لولوی سفید از منع صافی
بدست دیگری ابریقی از نور / زر فیشش روشنی بر دو شب طور
ز بس بود وش نسیم مشک اذفر / از آن شسته دماغ جان معطر
کی می‌گفت اینها حجت دیانت / که شرق و غرب و بر و بحر را جهات
محمد را خدا و نیا و دین داد / شرف بر اولین و آخرین داد
چنین گفت آمد آن راست گفتا / که دیدیم مصطفی را شاد و ابرار
که گوهر چون علم حلقه در گوشش / کشید از شوق آن ساعت در آغوش
از آن گوهر و آتش انگاره شد / از آنرو قبه از اهل جهان شد
بر پستیمن دیدم حریری / خوش خوری وی و دوش جریری
محمد را بشست از روی توفیق / درون طشتی زان آب ابریق
بداد یش خلعت لطف و مروت / نهادش بر کتف مهر نبوت
درون آن حریر از ناز پیچید / بعد اکرام و صد اعزاز پیچید
دریش را بپیچید آن مطهر / بخوشبوی رشته از مشک اذفر
زمانی در میان بال خود داشت / دگر پیشش بمنش آورد و بگذاشت
چنین خوانده‌ام کبود آن شخص رضوان / گشاده نامه‌ای با نور قرآن
بعد آن این حرف را بگفت و بگرفت / نجابی را از آن او خود فرو رفت
که باشد انس و جابر از رجاء کاسی / زمین و آسمان آراسته کاسی
بجو دیده از ارباب منش / بذات بهترین آدمیش

خبر داد آن خردمند مبارک
روایت دیگر
ز عبد الله نه نزد مبارک

که او می‌گفت از سفیان ثوری / ز حال مصطفی آگاه و صوری
که کرد از حضرت صادق حکایت / که می‌گفت از پدر دارم روایت

پدر از جد و جد از باب اعلی / علی عالی ولی والا
بسی پیش آورید از انبیا نا / ز آنجا در سینا و زما نها
حدیث دور چرخ و قرآن‌ها / نشان نام از پیغمبران
حجاب آمد با جوهر و دو / بنود اما حجابی در ره او
کرامت منزلت دیگر هدایت / نبوت رفعت و جنب شفاعت
خدا از گفت پیدا کز خاصی / ببر گردی فزودش اختصاصی
چو رخ اینها عجب کرد آنچه / بروی لوح نامش گشت ظاهر
درین منزل او قدر بیشتر کرد / و از آنجا جا صلب بوالبشر کرد
رسید آن نور از اصلاب طیب / بصلب طیب عبد المطلب
طلوع پر تو اجداد او افراختش / بنشش خلعت و شرف ساخته اش
بدست مولود عصای منزلت یافت / سراوی از نام دعوت یافت
خدا آمد از آن بس که امی محمد / خدا را حامد و محمود و احمد
زبس چیزی دگر همش بود / که چون جسم زر کردنش بود
بطور زرد تن بیرون محمد / که پاکش زرد جان زده زبر جد
قبول تو به آدم را از آن شد / سلیمان یار خاتم را از آن شد
همین سیراهن از لطف الهی / فصل ثانی در بیان معنی لولاک پیغمبر صلی الله علیه و آله
که از آنست اهله راوی روایت / به بیت ساز و بیت نامه آمد
ببوی نام رفت و باز آمد / درین معنی سخن بسیار کرده
دو نیمش سر پیدا انکار کرده / چنین فهمیده از رنگ کلام
حدیثی نیست هنگ زبین علام

که حق نور نبی را دو ولی را / فروزان شد و مهر جلی را
ز روشن دو لوح و کرسی حشر بود / نه چرخ نیلی کرسی حشر بود
بکا آدم که نوح آن زمان بود / خدا بود و نه این بود و نه آن بود
حجاب قدرت تعظیم و حرمت / چهارم رحمت و پنجم سعادت
بهر یک زین حجب آن نوری بود / چو نور چشم با مستوری بود
هزاران سال در قطع حجب بود / چنین خواندم که مستامت ادب بود
بروی لوح چندین سال جا بود / بساق عرش از آنجا که گل خدا بود
ز آدم تا بصلب نوح آمد / بروی باب شرف مفتوح آمد
ز عبد الله ظاهر گشت این نور / چو مهر و ماه با پیکر شد این نور
رضا پیراهن و محبت ردا بود / بیا بخشش از خوف خدا بود
محبت بود هندان سپاه دل / خدا در او ورق تحفه و تبدیل
بروزین بس که گردید کا کرم / شهادت عرفش کی بر خلق عالم
زر خوراد دیدم آستینش / بچشم آمد از یاقوت ازارش
ز نور حق تعالی جیب یکتش / که دامنش دامن ال مکتبش
همین پیراهن و خوب مطلوب / رسانیدست یوسف به یعقوب
نظر از ذات دوای بشری بود / برون آورد و بوسیش رنگ زیبایی
چنین فرمود بو طالب اینشان / که چون بوطالب آن صاحب ولایت
که او هرگز نبوی نیست تنها / بخزو حق از جمود از پسری بود
که ای جمع زمین خاطر پریشان / مرا هم زوجه گشتن نشانه‌ید

مخلد دید حاجت را نشایست
باو گفتند او را منع فرما
ابوطالب بدیشان گفت بیابست
که در دشتی بجابر رسیدیم
باو گفتند دیگر هیچ دیدی
ابوطالب دگر ره گفت و گو کرد
درخت خشک را دیدم که در دم
شتر داران که بعد از ما رسیده
همیشه خشک بود این چوب و بی بر
ازان حالت درخت آمد بجنبش
دگر از روی حال آمد بگفتار
که نام سبز تا روز قیامت
دگر ره چون بدان منزل رسیدیم
برون آورده مرغان یکجا را
شده بر روی زمین چون ابر در شاخ
ز هر شاخ این صدا آمد بگوشم
چنین سبز این درخت از رحمت
چو بوطالب دگر داد این حکایت
درین معنی بدل انکار کرده
بگواه پادشاه این زمان شد

خواهیم داد زو بودن روایت
تو چون هستی نباشد منع بر ما
کجا باو توان گفت این مقالات
ز رهبانان و راهب می‌شنیدیم
جز این حرفی که از راهب شنیدی
چنین زو بود چون توصیف او کرد
بزمان خدا شد سبز و خرم
درخت خشک را سرسبز دیده
کنون سرسبز و دارد میوه تر
بلوق گستردن آن زینش
بنی رگشتای سلطان ابرار
ز چشم تابش و سوز قیامت
بدان منزل دگر محمل کشیدیم
پر از جان و دل که مصطفا را
نه دیده مثل و سپید از بخیی
ز مرغان این ندا آمد بگوشم
برو ما را مقام از رحمت اوست
بگفته گر بیشان زین روایت
به بوطالب چنین اظهار کرده

که بار دگر کنش تحفه دیدن
چنان کز کان در اوج سعادت
باو این حرف گفتن کار ما نیست
که طاق کفر پست این غلامست
که هرگز در چنین جا نیز نباشد
که رفتم هر دو سوی درختی
برو شد میوه از هر نوع خاصه
تعجب کرده می‌گفتند اینجا
ازان منزل چو رحلت ساز کردیم
نثار آن میوه‌های خویشتن کرد
توئی از اصل و فرع از خلق اطهر
چه پر دستهای خود ببر سود
بر شاخش پر از آن آشیان بود
بر هستی ز مرغان داشت شاخ
بعالم هر کجا مرغی که بودی
که میگفتند یا خیر النبیین
ازو این را بچشم خویش دیدم
ولیکن از حسد او تاب گشتند
که پنداری تو کز نامید سپرده

کزی دیدن تواند بشنیدن
کند عادت بت کردن عبادت
درین حرفی که میگویم سخن نیست
شکست بت بدست این غلامست
چو ما باشیم اینجا هرگز نباشد
کجا در سایه‌اش سازیم رختی
گر از چیدن بنیکو دید آخر
مقام و منزل ما هاست ما را
برفتن گفت و گو آغاز کردیم
عجب کاری که کاری خویشتن کرد
بکش بر بن دو دست خود کر اکرم
کشاده دم ز دل سرسبز تر بود
پر از لطف و مرغان را مکان بود
بزیر سایه‌اش جای فراخی
برو بال پر از اخلاص سودی
توئی مقصود از خلق آفرینش
بگوش خویش اینها را شنیدم
ز تاب آتش دل آب گشتند
برادرزادهٔ تست یعنی محمد
سرافراز زمین و آسمان شد

روایت

حکیم بن حزام این گفت و گو کرد
که تحقیق از ابوطالب شنودم
بر آمد ناگهان بینی سپیدی
نشار او بسی دیدم فرو ریخت
بدو آنکه بود آن مرغ خوشرنگ
دو مرغ آمد بچشم خوب صورت
شنیدم هر دو می‌گفتند این را
جهود از اختیال کشتن بود
روان چنان ایشان کور شدید
چنین آورده‌اند از ابن عباس
که از روزی که قوم شام کردم
چنین گفتند با من هیچ خویشان
تو خود چون میروی اول چه را
من او را با کسی کی میگذارم
کشیدم هر سوی آن زار چند
به ساز رهش را ساز کردم
همیشه ناقه او پیش رو بود
من و او همره و جمله درویش
روان آورده رو سوی محمد
سپاه [illegible] برترش [illegible] بوده ایم

روایت این سخن راوی از و کرد
که چون از شام بر گردیده بودم
بچشم آمد مرا صبح امیدی
ندانستم چه بود آنها که او ریخت
خدا باشد ازین احوال آگاه
گرفته با محمد بر دو الفت
فرو [illegible] جا گیر سرافراز
سر بر و دستش سرافراز [illegible] بود

کسی گفت از پدر روزی شنیدم
میان ما و کم مرغی بود
بالا رفت و با وی سر اسپید
که چون آمد عیان از چشم ناشد
چو او رکم نزول افتاد ما را
از ویگریم [illegible] و زیبی
که هر جا هست در حفظ خدا نیز
اگر این قصه [illegible] ایشان

خبر بحیرای راهب

روایت کرده‌اند از ابن عباس
حکایت پیش خاص و عام کردم
گرای سید اخلاص کیشان
با سیدی کاو در امید از [illegible]
که او را گر ندارم جان ندارم
حکیم آن به که جستم کار چند
و زان رو با خود و سایه ساز کردم
بهارستش [illegible] از ماه نو بود
روان دنبال با نکاه زخویش
سحابی که دو بر روی محمد
بچیم خ از فرقی سود دایم

که از عباس میگوید این حکایت
بهوا در بین که بی بود آرزو
چو سوی شام رخت عزم آمد
بایشان گفتم او جانست و من جسم
اگر گفته او جانست و مجرور
بایشان گفتم او بی من نباشد
بر ایش محملی بر ناقه بستم
شتر داران بسی همراه بودند
چو راه گرد جور سپید رسیدنی
بصورت سایه بر بالایش افتاد
بر گشتیم و دم آن مرغ منور

چو در ریشه جانش کشیدم
چو منزل پر ز نور انجلی بود
بزرق حضرت [illegible] اسپید
ندانستم چه بود آن و کاشد
طواف [illegible] بقول افتاد ما را
دلی کاشاد شان دور از حرامی
پر [illegible] از [illegible] اسپی
زنا [illegible] پریشان
مقام جسم ایشان گور ریشه
که او کردی ز بوطالب روایت
نسیم باغ سی آمد جانسوز
چه خوابی کرد در شب
جدا از جان نباشد جسم را اسم
چو او گر هست در منزل اگر دور
جدا از دوست با دشمن نباشد
کرد در محمل [illegible] را نگهبستم
که حیران از رخ آن ما بود
چنین دیدم که چون برف مبینی
[illegible] خویش او را پیش افتاد
نشانی بر سر ما میوه تر

دران ره ناگهان شد آب نایاب   از این غم زهره‌ها شد آب
برای آب مردم میدویدند   بسی بی‌آبرویی میکشیدند
ز چشم مردمان شد آب چنان   سبوی که بشکند آب حیوان
ولی ما را ازین غم همدم او   ز لطف پیر دم و فیض دم او
بهر جا آب بود و آب همدم   مقام دلکش و جای نکو هم
بهر جا حوضهای آب دیدیم   صفای وقت را اسباب دیدیم
دمیدی سبزه از تر بهوایش   زمین سرسبز گشتی زیر پایش
نه در تشنگی و در قحط و آز   فراخی عیش و نعمت و ناز
بسی از اشتران باد رفتار   ز آب پی فرو مانده از کار
چنان رفتند گرفتار مانده   ز پا افتاده وز جان سیر مانده
همه آن امین پاک کیشان   فرود آورده دست خود بر ایشان
روان آن اشتران همواره گشته   حریف بار اول بار گشته
چو در نزدیکی بصره رسیدیم   بنای عالی از دور دیدیم
که آن صومعه یا معبدی بود   گروه راهبان را مقتدی بود
چو ما را دید در رفتار آمد   روان چون ناقهٔ رهوار آمد
چو پیش ما رسید از غم استاد   قدم را از خود پیش نهاد
نگه کردیم از دیر راهبی بود   چو راهب در ولایت طالبی بود
بدید آن میغ را از چشم او   فکنده سایه بر فرق محمد
کسی راهب نگفت و کو پرداخت   کسی را جز نبی زان جمع نشناخت
بگفت این داستان ملک دین است   نشان آنکه میگفتند این است
درختی بود آنجا در مقابل   که زیرش کاروان را بود منزل
درختی بود در صورت معظم   ولی بسیار شاخ و برگ او کم
نه او را شاخ و برگی و نه باری   زمین آورده باری هیچ باری
چو سلطان رسل آنجا مکان کرد   درخت پر ز فیضش چو آن گرد
بجنبید و بسی شاخ آورد بیرون   سر دست از طرف شاخ آورد بیرون
سر شاخش ز هر نوع از میوهٔ تر   [illegible] در راه سپهر
دو نوع از میوه‌هاش هیچ نابود   از انها او بکرد خاص شاه بود
چو آن حال عجب را علی دید   تعجب کرد و دست خود گزید
بجز راهب آن دیر دیرین   چو دید آن حالها زان چهره دیرین
طعامی پخت از ما به چه [illegible]   بعد از [illegible] شد محمد
بپا بنمود که گفتا که آنچ است   که مولا و کسیل این طعام چیست
چو بشنیدم از وی گفتم منم   بگفت آن خازن این [illegible]
تراست با او که گفتا چه باشد   اگر خاطر ببیند بابا چه باشد
بگفتم هیچ این طفل ملک خو   برادر زاده من عم او
تو از اعلام او گفتا کدامی   کردانم حال ایشان را تمامی
بگفتم او بود بابه این طفل   بهم در صورت و معنی برادر
ز نسل یک پدر باشیم هر دو   ز یک مادر به پدر باشیم هر دو
بگفت این آن نیست باشد   [illegible]
فرزان سلطان انس و جان باشد   بجز انسیم گران نباشد
مرا گفت از کرم [illegible]   [illegible]

بده رخصت که آرم سوی خویش   بگفتم پیش محمد سوی خویش
چو راهب این سخن از صدق پرداخت   نبی ما که کو سوی وی انداخت
باو گفتم که ای سلطان عالم   طفیلت آدم و اولاد آدم
ترا گرد و کرای [illegible]   بانداد که گوشتی بنان چندی
ترا [illegible] که رسد بر لب طعامش   رسانی ازره حرمت کلامش
ترا دادند چو از بیگانه و خویش   شاه ول کن طعامش را که کم و بیش
[illegible] آن قدر حیث   که هر کس هست سویش آورده است
بجز اکنون از بهر تو خاص است   مرا چون با تو زینها اختصاص است
بسی کنار که من تنها نخورم   جدا از همرهان قطعا نخورم
دگر راهب بعذر آمد که این است   مرا چیزی که در دنیا و دین است
بپر گفت رخصت ده که باشی   رفیقان طفیل پاک دامن
در این خوردن زیک و پای باشند   همه زین طعمه برخوردار باشند
دران منزل همه مشتاق تو بود   که احمدشان چراغ انجمن بود
نبی آن جمله را مهمان خود ساخت   بنوبت میهمان خوان خود ساخت
بی شکر و سپاس حق ادا کرد   بسم الله گفتن ابتدا کرد
همه زان خوردنی [illegible] گشتند   زکره سوی و خوان دور گشتند
طعامی کم چنان در قدر [illegible]   بسی خوردند و باقی ماند بسیار
بجز با در دست حیران   ز جنبش کرد [illegible] مرغ روح حیران
بالای سر ایشان بیستاده   متاع پرورش و دل از دست داده
بگر آن طعام کم که چون [illegible] شد   بسی کم بود آیا چون فزون شد
بدست و پای [illegible] در افتاد   بداد دست و پایش بوسه داد
قسم بخورد و بگفت این [illegible]   [illegible]
نمیدانند مردم حال او را   همین دانسته‌ام احوال او را
با دو شخصی از اهل کاروان گفت   حدیث راست را آری توان گفت
که مقصد [illegible] در این منزل رسیدم   ز تو این لطف و این احسان ندیدم
ترا این بار کار دیگر افتاد   ندیدم چه فکرت در سر افتاد
بجز اگفت ای پاکیزه گفتار   مرا کاری عجب افتاد این بار
من آن انگیزی کردم که هیچ این   من آن حرفی که خواهم گفت [illegible]
من آن سبزی که بی من چها است   که این از دیده مردم نهانست
بزیر این درخت اکنون [illegible]   که عالم را بذات او نجات است
دراین [illegible] که من چشم نه بیند   اگر چه کی غافل نشیند
مکان در دیده اهل [illegible]   درون چشم جا سازید او را
اگر احوال این [illegible]   درون محمل [illegible] نشانید
براه بیش تا وطن از راه [illegible]   رسانیدش به منزلگاه عزت
من این خدمت که گردم [illegible]   طفیل را آن خورشید رو بود
که چون از راه پیدا گشت این ماه   بچشم آمد مرا نوری ازین ماه
چنان نوری که سر بر آسمان داشت   چراغ [illegible]
درو دیدم [illegible]   ز یاقوت و زبرجد باده [illegible]
بکف درفشان [illegible]   نشانی جان [illegible] داده بوده
گروه [illegible] از غرت [illegible]   نثار [illegible]

ز ابهای رسش آن منبع پر نور / نگه کردم ندیدم هیچ از آن دور
درون صومعه بنشسته بودم / بروی ماسوا در بسته بودم
بنوشیدش همه مو اگر روان شد / چو جانداران بسوی کاروان شد
دگر بود این درخت خشک بی بر / برون آورد شاخ و میوه تر
بسی کم بود تا خشکش گشت بسیار / سر شاخ از میوه بر روی گردنبار
دگر این حوض آب بود و نی آب / در اینجا آب دایم بود نایاب
از آن عهدی که آمد اضطرابی / بسی از ایشان و انقلابی
چو با خواریان نزدیک گشتند / بر ایشان تیره و تاریک گشتند
بشنودن القضاد دیم نوشته / چنین خواندم ز تاریخ گذشته
گر آن جمع شریف پاک آیین / با سر ایشان گر آید نفرین
فرو رفتند آن قوم از تباهی / بخاک تیره از قهر الهی
چنین داریم نقل از قول اصحاب / که چون پیدا کنند این حوض ها آب
نه سنگ پیری بر سپهر عماه / برون آرد سر از خاک تباه
جهنده از جای اهل کینه / شود حرمت نصیبش تا مدینه
امین باشد میان خلق ایمنش / فرشته از خدا آرد پیامش
چنین خواندم که از نا آید ... / بود بر اسپانان مش احمد
خود وش از نسل اسمعیل باشد / گزینه خادمش جبریل باشد
چو گفت این فوج راهب بگرد جنید / بهمه را ... داد دو گو
گر این زانچه من پرسم خبر گوی / تو چون از اسپتانی پست بر گوی
چو نام لات و عزی برد راهب / نبی را شد غضب لطف غالب
بگفتش کز رکه از عزی و لات / بخوان دیگر بر من این مقالات
گر دشمن ترشیدام ازیشان / دم از ذکر ایشان شد پریشان
که هستان دو بت از سنگ خارا / بسنگان بهر دو شبه پاره پاره
بحیرا نام بود آنکه خدا را / خوش آمد آن حکایت مصطفی را
بگفت اکنون بپرس از هر چه پرسی / زمین و آسمان و فرش و کرسی
بگفت آگاه کن از چند چیزم / بدین لطف از کرم گردان عزیزم
هم از خواب و از بیداری و هوشش / خبر دادی حدیث تهم ریشش
نبی او را ز خواب خود خبر داد / خبر پرسش ز حالات دگر داد
به حالش موافق گشت معلوم / بگالاتی که او را بود معلوم
بحیرا پس بروی افتاد از شوق / بپایش بوسه ها می داد از ذوق
بگفتش ای جوان روی تو چون ... / ز رای پیچه گل بوی تو چو ...
توان صحب سپه ای کان رحمت / که اتباع تو خواهد بود امت
بدنیا آمده پیغمبران پیش / تو چون هستی بقدر از دیگران بیش
وجود تست زینت نور دنیا / نبوت تبت شد ... ستور دنیا
مساجد کرده از فیض تو معمور / ... بتخانه کرده از تو مکسور
ترا گویم گری سخن بتحقیق / که از حق دیده ز آن گونه توفیق
که برکات سواران آمد جمع / تو از رنج گشته آن جمع رافع
تو آن مجمع ... افتاده / ز دیدار تو ایشان را فواید
طلوع و گره از نامید ساطع / ... را بجهم را کرده تابع
ز تو هم گشتگان ... / نه قدری هست پرستاران ...

شکسته هر دو را افکنده باشی / بنای کفر را بر کنده باشی
دگر گی چشم از روی حقیقت / امین دو والی حب العقیقت
بدست خود کلید خانه از بی / بهر کس خلوت خواهی سپاری
چو مردان دو لیبران عرب را / چو گردان و چو شیران عجب را
گر بر خاک افکنی از قوت دین / کنی شان خاک بستر سنگ بالین
کلید دو زخ و جنت تویی تو / خلیل و احمد و جنت تویی تو
بشارت تا بجان حق پرست / بجم از سنگران دولت تو پیت
ز ابر او باشد رنج و گلیه / ز تو قتل برده دان کافر
قیامت را دو از روز کش ... / گر شاهان جمله در دین تو آیند
و ما دم تو سپیدروز دست بپاش / فزون میگرد در ساعت تباش
بدو میگفت کای خیر النبیین / نهال گلشن طاها و یاسین
اگر امروز کارت زنده باشم / سکان در کمت را بنده باشم
نه تیم شیروی سپه بازی نمایم / چو سر بازم سرافرازی نمایم
تو شاه عالمی و عالم ارتست / وجود آدمی و آدم از تست
اگر چه خاتم پیغمبرانی / ولی در رتبه پیش از دیگرانی
رسل گشته از جودت بکرم / سلیمان یافت دولت از خاتم
گر ایمان در دوست بر تو ختم است / رو در سم نبوت بر تو ختم است
بحیرا گردش در چشم ... / کردام نادرت روزی که میزاد
ترا شد آسمان از مهر بنده / زمین آمد ز دوشش حال خنده
سپهرت تا قیامت بنده باشد / زمین ز اتشرم هم در خنده باشد
بت و بتخانه و اتباع شیطان / ازین چشم جلوه کرده ...
بمانند این کزین سلامت / جهان در گریه تا روز قیامت
تویی پاک ای تو امت قیامت / ز آلایش ز لوث جاهلیت
بحیرا پس بوطالب نظر کرد / دگر تفتیش حال آن پسر کرد
دگر بوطالب از حالش خبر گفت / چو از مادرش گفت و پدر گفت
ز حال و نسبت خود را گفتش / دگر پرسید حال و بار گفتش
بحیرا گفت دانم راست گفتی / همان رازی که دل بیخواست گفتی
ولی این طفل را از لطف بردار / بشهر خود بپایان زنهار زنهار
گر ترسیاه جهودان بی حسابند / دگر آنها که از اهل کتابند
چو واقف گشته اند از مولد او / ز حال ختم و اتم و والد او
اگر دانند کان مولود اینست / ز اکیاد جهان مقصود اینست
گزندش هر یکی کز دست آید / ز تفتیش نادرگی بیش آید
خدا هر چه با او را حسود آن / خدا را شریک از جهودان
ابوطالب بگفت ای پیر دانا / چرا باید حذر کردن از اینها
چو گفت این برادر زادت را / برادر زاده آزادت راه
خدا روزی نما پیچید حالش / نبوت داد و هم رسالت
او آمد همان جبریل فردا / کوی آید بوسی و عیسا
چنین گفتش ابوطالب کریزان / نخواهند اگر بخواهند ایشان
خدا نگه دار دوش البته ضایع / نگهدار و عطیش زین وقایع
چو آخر گشت راهب را حکایت / چنین کرده حب بوطالب روایت

گران منزل ازین گشت فیروز سفر کردیم سوی شام آن روز
چو آن مه را بسوی شام بردیم ز چشم بد خدا را نام بردیم
تلقی کردند اهل شام بسیار برای دیدن آن ماه رخسار
بجنبش یافتیم از زیر و بالا در و دیوار و بام و کوشکها را
چنان نوری از انگاره می بود که نور مهر تابان ذره‌ای بود
که نزد چون بیابان شام کردیم نظاره را ز دحام عام کردیم
ز رفتن ناقه را روی می تافت بهر جانب که می شد روی می تافت
ز رفتن ماند انبوه مردم عام شتر را در بند آن روز تا شام
در آنجا جز راهب آنکه بودند به دیدارش رغبت می نمودند
یکی زآنها که نسطورا لقب بود عجب از دیدن او در عجب بود
سه روز آمد بپای او بدوشش نشست و دیده را افگند سویش
در آن راهب برادم گفت و گو کرد ز خود غافل نظر رخسار او کرد
شب سیم ز جا برخواست چون دود بیامد دید بر کرد محمد
چنان بگذشت هر سو سر تا شب که گفتی هر چه سوی بود مطلب
بدو گفتم عجب حیرت درو چیست چه می پرسی ببین خواهم کسی نیست
بگفت القصه گردان آخر که خواهم این پسر را نام دانم
چو نامش گفت ای اکرام گفتم محمد ابن عبدالله گفتم
خداوندا که چون این نام بشنید چنان دیدم که رنگ او بگردید
ازان پس گفت دارم التماسی که بینم پشت او ای تیاسی
برهنه چون شد آن کان مروت قفا و پشت چشم بر مهر نبوت
چو دید آن مهر دانست کان ... برانگاه پس داد و زار بگریست
بگفت این نام بی‌بها را بشد بر خود پیچان زد و بس عذرها
که اینجا دشمن او بیشمار است گل باغ ترا بسیار خار است
اگر زین حال بودی تو آگاه نمی آوردیش البته همراه
تعهد کرد حاصل ... بجان ... راهب ...
برایش طوطی آورد و حسرود برنگی بدمدش بیکر و حسر دو
چو او را قوم در غش گشت غالب شده ... آورده راهب
برایش راهب آن ... آورد ولی او ... آورد
بپشان گفت آن پاکیزه ... که آید ... دوس او را
چو نسطورا حکایت گفت با من نمی زان ... افشاندم
چو کار ... ان ... بسیار برای خاطر آن ...
گرفتم دست آن کنم نکو سم که او ... خود ...
کشیدم ناقه زیر بار در دم وز آنجا ... کردم
چو منزل ساختم نزدیک بطحا عیان شد مجمعی چون ...
زن و مرد و جوان و پیر یکجا که او ... پیر یکجا
باستقبال آن سرور دویدند نوای شوق بر گردون کشیدند
چنین بودند بر راه محمد ز شوق روی چون ماه محمد
بجز بوجهل آن بدفعل نااهل که ... نام او بوجهل
که بود آنروز آن مردود ناپاک ز جام جاهلیت مست و بی باک

فصل ثالث در تزویج خدیجه محترمه

روایت را باسناد مسلسل چنین خواندم ز راحت تا دل
چنین آن زبده را پاکیزه گوهر رسانید نسب عبدالله جعفر
که بوطالب پسر گشتی بهر جا نبی را شیشی ابطحی را
که ما لشن تقدیرات باری به روشنی ...
بظاهر گر چه شد درویش ... ولی گنج دو عالم داشت او را
حکایت کرد روزی با محمد ...
خدیجه آن زن نیکو عقیده غلامی داد و از غلمان گزینه
که دارد میسره آن نوجوان نام ... جانب شام
تجارت پیشه و دانای کار است ولی اکنجا ... زر با رست
ترا همسر برم سوی خدیجه ... سوی خدیجه
باو گویم که از لطف تمامش ...
نبی ... اینرا ... تو ...
فرستی تا ترا نیکو خواه زیست زرو کالای فراوان بار زیست
با دای خدیجه روی کردند ...
قبول آن حکایت کرد از ایشان هم خود حکایت کرد ازیشان
بهر روی خدیجه اشتری داد ...
نبی با سیر چون همسایه گشت بسوی شام با او رفت و برگشت
بهنگام حساب آمد ... ازان سودی که ...
چو بود این بار ازو ان حاصل او سبب ... جان ...
بنزدیکی مکه چون رسیدند ...
برحمت حسین گفت ای محمد مرا از رحمت این در دل آمد
که زانجا رو نهی سوی خدیجه چو دیدند ... روی خدیجه
ولی او را ازین حسن بشارت که ... آید غلامت از تجارت
خبر کو ... ازین سود ... ...
یکی اشتر ... بر کس زراه آورده ...
نبی ... ...
خدیجه جابه بالا خانه داشت بجمعی ...
زنان قوم آنجا جمع بودند ...
خدیجه دید ابری بر ... که از نزدیکی ایشان خبر داشت
... ...
ببالای سرش میغی روانه که ... سایه بر فرقش فگنده
چو ... ...
خدیجه گفت آن جمع زنان را که ... آن روح روان ...
مرا چیزی عجب در دیده آید ...
زنان گفتند می بینیم آری که ما ... آید ز راه اشتر سواری
خدیجه گفت بالای سرش ... ...
همه گفتند خوش اشتر سواری بچشم ما نیاید هیچ ...
یقین دانست ... نشان صدق ...
ازان شد حالتی پیدا و شش را بان صورت که بود از ...
چو ... خدیجه ... آن حقیقت

بی آمد زود و خواب دستور
هر کس گر چه میدادم یکی اشتر
چو آمد میسره سوی خدیجه
ز وصفش میسره هم سو زبان شد
هم خوبی در این پاکیزه خو چیست
خدیجه چون شنید این گفت و گو را
خدیجه روی او چون دید بر خاست
بگفتا هست میل شمارم
بی قصه بود مرد هیچ تو خواهم
پس سوی بوطالب قدم زد
خدیجه از بزرگان قریش است
در اینجا مال داران پیشانه
خدیجه پیش تو این در گرفت
بگفتش ای پسر تو راست گویی
برو از لطف خود سوی خدیجه
چو آن زن رفت و آمد باد دلشاد
چنان سیتت از جام محمد
بود نام محمد جز جانش
دانش هم چون حوری بر آید
روان شد پیش و جان و کرد

بالا رفت چون کرد یه مامور
ترا دادم دو اشتر بار آن پر
حدیث سود حکمت و نتیجه
روان با صد زبانش مدح خوانش
دلت هر چیز خواهد در هست
عجایب حالتی رو داد او را
باد کرد این حرف آغازی خواست
ولیکن چون کم مالی ندارم
ولی وقتی که دستوری دهم
باواز گفت و کوی رفته دم زد
ز خاتونان ذی شان قریش است
که این ما جهت کشی ندارند
حدیثی از نسبه باز گوی گفت
بنیز از هستی دانم که بیبی
اگر بر طاق و ابروی خدیجه
به بوطالب این صورت خبر داد
که بی خود سپرد نام محمد
نیابد خبر محمد بر زبانش
کند بنیاد از بیم محمد
زکار آنگاه چندی با خبر را

خبر دادش از آن سودای پر سود
شترها را بهرها برو باز آی
خدیجه باد وای روح پرور
که در حجت کیی چون او ندیدم
همه سود او سود از همت اوست
در این حالت نبی از در در آمد
که ای آنکس که چون تو در جهان نیست
خدیجه گفت هر که خدا
خدیجه گفت از هم خواه دستور
ابوطالب باو گفت ای محمد
نشسته بیوه و شوهر نخواهد
تو چیستی از قریش اما یتیمی
نبی گفتا ندانم از چه رو گفت
ابوطالب ز قوم خویش لیکن حال
محمد میکند زو گفت و گویی
که سودای سبب دارد خدیجه
جز این آتش نیاید بر زبان هیچ
بر ترتیب میگوید محمد
چو بوطالب شنید این گفت و گو را
خبر کرد و به هم راه رفتند

خدیجه گشت از آن خوشحال و خرم
بسته نگاه خود بسیار و باز اسپی
از او پرسید احوال چه سر
نکو دیدم سببی چون او ندیدم
جهان سیراب ابر رحمت اوست
مگر گفتی مرا نور بر آمد
ز ما هرگز مگر میل زنان نیست
من از هم سر نسبت میانیی
که من با تو خوشتم چون دیده با نور
خدیجه با تو کی کرده نصیحت
بر نیایی ز خود دختر نخواهد
مقام همنوای ما یتیمی
ولی گفتم ترا چیزی که اوست
زنی را گفت ای دانای احوال
بمن کین گفت و گو را هست روی
ز فکر او چه نسبی دارد خدیجه
ندیدم غیر حجت در میان هیچ
ز هر کس دید میگوید محمد
بی آمد خوش آن گفتار او را
برای خواهش آن ما رفتند

شد اول بر در بوطالب خدیجه
چو بوطالب در آمد خواست بر پای
بگفتش از چه فرمایی چه سخنم
ز رحمت پا در این مسکن نهادی
مشرف از تو شد کاشانه من
ابوطالب باو گفت ای خود [illegible]
بگفت آن پسر دادی مقویه
خدیجه گر چه پیش من فقیر است
ز در قصّ خیال به توان کرد
که هم آن پادشا اینجا ترا
حرم را خانه آباد ما کرد
به نیکا از هر جانب همه چیزه
باهل شهر حاکم ساخت ما را
که با اهل قریش و جمع خویشان
که او را باید کاین بت رفت
محمد که بی آل و یتیم است
همه حاجات او را حق بر آرد
از آن بگزین اول اگر پسر زد
بجان خورشید گردون شد غلامش
[illegible] را با ستاد از [illegible] مفصل

که گوید حرف در باب خدیجه
نمود او را بجای خویشتن جا
که من پیش تو میخواهم نشینم
قدم بر دیده های من نهادی
مقام گنج شد ویرانه من
که رحمت باد نگین دوست [illegible]
که گر دختر زمن خواهد محمد
باین صورت که جان و تن [illegible]
ز او را هم نیسی و توان کرد
محمد را زمین و آسمانها را
مقام امن ما را بنا کرد
پی سودای خویش و هر و بنینه
سر از تعظیم و قدر افراخت ما را
که کس هستی فزون آید از ایشان
خدیجه هم بداد و محبت
ولی بسیار قدر او عظیم است
باد او یکی حاجت ندارد
چو سر از شیر قند ریزد

[illegible]

رسانید ست ابتدا و تکمل

بدستوری او در خانه رفتند
ابوطالب باو گفت ای نکوکار
چو بنشستند مرد آمد بگفتار
زمین مقصدت کشتم سرافراز
ز حق آزاد آمد آیا ترا چیست
محمد حاجتی دارد برآورد
بعقد او در آرم دختر خود را
محمد هم جوان و بی نظیر است
چو بوطالب ز روی لب [illegible]
خداوندی که ما را عقل و جان داد
گرامی کرد ما را بت بخانه
دین سوی آورد آورد دنیا
برادرزاده ام را رتبت داد
بکار دیگری چون او کمال است
اگر کابین او مایل در آجل
مطیعش آسمان باشد زمین هم
پدر چون گشت راضی عقد بستند
پسر بود و ز خوبی رشک خورشید

[illegible]

که روز گشت با بخت موافق

بر آن عاقل فرزانه رفتند
بکن کاری و جای خود نگهدار
که ای سر حلقه اخیار و ابرار
در اقبال شد بر روی ما باز
چو فرمایی چه خواهی مدعا چیست
که حاجاتت برآرد لطف داور
بشیرج او بسیار ام خرم را
سپهر قدر را بدر منیر است
باین حسن و مضمون خطبه خواند
نمود از نسل ابراهیم آگاه
ز روی صدق از زاده اطاعت
ز جنس میوه او جوز [illegible] دنیا
اگر کس هست از نسل بشر یاد
اگر کم مال باشد پر کمال است
بود از مال ما [illegible] حیله حاصل
طفیل اوست دنیا بلکه دین هم
جوان و هم نشین باهم نشستند
شتابه مصطفی را با پدر بود
محمد کرد عبداله نامش
مراد کرده روزی وصل صادق

ازو پرسیدم از روی ارادت   که چون بود است زهرا را ولادت
تفحص چون ز صدق دل نمودم   چنین از جعفر صادق شنودم
که چون جفت پیمبر شد خدیجه   زنان بی مثل همه شد خدیجه
چو کاری اینچنین دیدند از وی   زنان مکه بیگانه از وی
ازان خورشید برگشتند یکسر   ازو چون سایه برگشتند یکسر
بر رفتند دیگر جانب او   نمی‌بودند هرگز جانب او
سلامی او نمیکردند هرگز   سوی او رو نمیکردند هرگز
همین بی خود از آن محروم بودند   که رنج دیگران هم میشنودند
از این معنی خدیجه وحشتی داشت   دل او اصل از این رو وحشتی داشت
که رنجی از آن در هم نباشد   دل شادش اسیر غم نباشد
شد آن خورشید رای عالم آرا   ز تقدیر خدا حامل بزهرا
چو زهرا در شکم پیدا شد او را   انیس خاطر شیدا شد او را
همیشه با خدیجه در سخن بود   چو حالش گرد مشغول از سخن بود
به تنهایی با دیر از آن گشت   بان هم راز و هم آوازی گشت
بدفع آن الم دلجوی صبوری   او میکرد تلقین صبوری
خدیجه کرد چو خوشحالی او داشت   دل آزاد از هر چه نهان داشت
یکی روزی درون خانه بود   خدیجه با یکی در گفت و گو بود
پیمبر گشت آن حالت که دیدست   که او با که میگوید حکایت
خدیجه گفت با این طفل دانا   که دارم در شکم با یار طلب
بتنهایی مرا انیس است با او   تو را با هم نشین همراز با او
نبی از مژده انگشت حیرت   خبر میگوید از ذات جلیلم
که میرساند خدیجه دختری را   چو رخشنده ز اوج عصمت اختری را
که او مانند زن نسلی که ماند   کسی با او و او با کس نماند
خودش پاکیزه و معصوم و اطهر   ز نسل او امامان مطهر
خدا شان در جهان سازد خلیفه   خلافت باشد ایشان را وظیفه
پس از من رهبر باشند دین را   بود زیشان شرف روی زمین را
ولادت شد چو ظاهر پیش خدیجه   زنان مکه را کس پیش خدیجه
خبر کرد و بغمخواری طلب کرد   بیاری و وفاداری طلب کرد
زنان گفتند با او کای ناسیم   درین کارت مددکاری نداریم
تو نافرمانی بسیار کردی   تو یار از انجه اغیار کردی
نهادی دل بسوی آن یتیمی   نهادی در جهان ای بی یتیمی
کنون ما را بغمخواری چه جویی   تو اغیاری زما یاری چه جویی
خدیجه زین خبر غمناک گردید   ز غصه چشم او نمناک گردید
درین غم بود آن مستور عظمی   که ناگه چار زن از حکم داور
شدند آنجا از روی مهر حاضر   خدیجه چون بایشان گشت ناظر
سهی بالا و گندم گون نمودند   بحسن از مهر و ماه افزون نمودند
همه چه سیه برخ پریشان   نشانی از بنی هاشم در ایشان
خدیجه زان زنان گویی بپرسید   از ایشان صورت احوال پرسید
بگفتند با تو آشناییم   بنزد تو رسولان خداییم
ترا از روی خدمت خواهرانیم   سپهر قدر را انجم اختر آنیم

یکی زان چار زن بود ساره   که بی تابد جمالش چون ستاره
یکی را آسیه نام است زیبا   که او جفت انیس تست فردا
یکی را بنت عمران نام مریم   شناسا خاطر خود سازش هم
یکی دیگر بود کلثوم نیسان   که باشد خواهر موسی عمران
چو بود دیگر از جنت دو حور   خدا داد از شفاعت سوی تو
که ما غمگساری و یاری تو آییم   درین حالت مددکاری تو آییم
نشستند آن چهار از چار سویش   شدند از مهربانی چاره جویش
چو آمد بر زمین زهرای اطهر   ز روح قدسی و حور مطهر
جهان نور از زمین تا آسمان یافت   که خورشید فلک پرتو از آن یافت
ز مشرق تا بمغرب گشت پرنور   همه دیدند از نزدیک و از دور
از آن شد خانهای مکه روشن   از آن شد خاکدان دهر گلشن
رسیدند از بهشت عدن ده حور   همه نورانیان غرق در نور
ز ده دوستی هر یک رفیقه   بدست هر یکی طشت و بریقی
ز کوثر بود آن ابریق پرآب   برای شستن آن گوهر ناب
زنی کو بود در پیش خدیجه   برحمت مریم از پیش خدیجه
بنوبت برگرفتش از زمین تخت   بآب کوثرش سر تا قدم شست
دو خرقه در زمان کردید حاضر   سپید و مشکبوی و پاک و طاهر
تنش را در یکی پیچید بر دوخت   یکی را بر سر آن سرور انداخت
از آن پس در سخن آمد چو زهرا   ز زهرا شد حکایت آشکارا
زبان اول چو در گفتار بگشود   ز توحید و شهادت ذکر فرمود
از آن پس در سلام آمد بدان زن   بنوبت ز کلام آمد بدان زن
یکا یک نام ایشان را بیان کرد   بایشان حالت خود را عیان کرد
زنان در خنده میدیدند رویش   که در خنده میکردند سویش
همه دادند در یک یک بشارت   بحور العین از این معنی بشارت
بهم دادند اهل آسمان هم   از این حالت بشارت داده ما هم
چنان نوری پدید آمد فلک را   که نامد در نظر هرگز ملک را
زنان گفتند از آن پس با خدیجه   که بستان دختر والا خدیجه
فرا گیرش ز ما ای پاک گوهر   زکی و طاهر و پاک و مطهر
خدا او را و نسلش را برحمت   فزاید در جهان او را ز برکت
خدیجه چون گرفتش شادمان شد   ز خوشحالی خدا را حمد خوان شد
نما دهش در آن پستان پر شیر   وز آن شد فاطمه در دم غذا گیر
چنان هر روزی بالید زهرا   که در ماهی دگر طفلان دنیا
خدا امید او را هوش کامل   که طفلان دگر در چند سالی
نبی ز مهر آن سلطان ارشاد   برو صلوات در ار او ایجاد

روایت کرد با شاد اخطب الخطبا از حسن بن علی
از پدرانش تا محمد باقر علیهم السلام از جابر عبدالله [illegible]

کرد چون خلق حوا کرد و آدم   بجنت میخرامیدند با هم
بجو در گنبد مخلوق بی انداز   بگرد نقش لطف حق تعالی
چو مادر آن ز خویش دیگری خفت   دریغا در یا زنده گوهری نیست
درین حالت نکو صورت کسی نی   چنان در صورت و معنی عزیزی

چنان خوبی که خورشید نباشد بنیکویی چو او دیگر نباشد
مصور شد بپیش چشم ایشان چنان نوری ز روی او درخشان
کزو پوشید نور و دیده را ز تاب روی او کس راه دیدا
بسر تاجی ز لطف کردگارش چنان در گوشها دو گوشوارش
بگو که گفتند آیا این چه باشد بدین تزیین و این آیین که باشد
ندا آمد ز حق کین صورت بیب که در چشم اینچنین خوب است و در دوست
بود خیر النسا بنت محمد ماه برج سعادت شاه سرمد
بسر تاجی که دارد شوهر اوست که چون آن تاج دولت بر سر اوست
علی بن ابی طالب شد ویرا اخ و جنس نبی خیر البنین
بهر دو گوش او دو گوشوار که درخشانند و تابان چون ستاره
نوادار و دختر ز نعم خدا که جان افزای و دل بستند او را
بود اول حسن دیگر حسین است گزیشان ملک و دین را زیب و زینت

روایت کرده سپاه ... از عمر خطاب که
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرموده

نهان در علم حق بود از ایشان دران علمی که از خلقت نهان است
بچندین سال پیش از خلق آدم هزاران سال پیش از خلق عالم
چنین فرمود آن سلطان سرمد تاییدات سبحانی مؤید
گر شنیدی مرا بود از خدا چه ز صلب پاکی من اول محمد
بطفلی بستان مرا گرد دیه ز سر آن ذکر تا قوت کرده
و نشسته از سما کرده نازل چنین وحی از خدا کرده نازل
که خود را دور دیده از خدا کج جدای پیش زنهار از خدا کج
مرا چون با خدا بگو النفسی بود ازو دوری تعالی بر کفتی بود
وصالش از خدا در خواب کردم بیکام دعا در خواست کردم
اگر جبرئیل نزدیک من آمد ز نزد کردگار ذو المنن آمد
شب آدینه بود و ماه روشن زمین بر اضطراب چند روزی
ز روز هست بود و چار رفت فروغ ماهتاب از کار رفت
بچشم یک جلیل فرمای جنت خدا و گفت ای ... طینت
خدایت ... دست فرما ازینجا فرمای جنت ...
... بگفت ...
بگردم ... ...

روایت کرد باسناد متصل از ابن عباس که گفت

خدا کردستان بود ...
بسیلی بود او ...
زمین رونی قدم زد سوی بیدا بپیش سوسماری گشت پیدا
وب دنبال او ز آن قدر کام ...
چو آن صید گرامی ... درون آستین خود نهادش
روان تا مسجد پیغمبر آمد بهر اشناد چون از در درآمد

چو آمد در حکایت با محمد بگفت یا محمد یا محمد
نبی را آن حبیب خاص معبود ز فطرت خلقت و خلق آنچنین بود
کنیزانش که پرورده تمام خوشش آن از نجیبه بود آن نام
محمد را داد اکرام محمد و گر احمد بگفتی غیر احمد
کسی گو را رسول ار بگفت روان لبیک بی اکراه بگفت
محمد گفت او را سینه بگذر شنید آن را که گر راز پیمبر
ز ادوای شد این الفاظ عالی تویی امروز زمان کذاب ساحر
که چون تو کاذبی سحر آفرین نیست زبر چیزی خدو در روی زمین نیست
کسی خوی کری باشد چه آبی که خالی نباشد هیچ جایی
زمین و آسمان او آفریده کسی او را بچشم سر ندیده
بگفتا من رسول از پیش اویم از او گویم سخن از خود نگویم
بحق لات و عزی آنچنانم که خواهم بر تو شمشیری رسانم
گران حضرت رتن ماند و جایی برافشاند از جهان نام و نشانت
که گشته مهتری کار آنچنینم بخلق اولین و آخرینم
دلی زین سر که قوم از قصوی لی مرا خوانند بی صبر و حیلی
عمر برخاست که را اینچه گفتی برادر مصطفی فرمود بنشین
نمیدانی که حلم از مهتر است حلیمی پیشوه پیغمبر است
نبی را آن کس بابی نظر کرد ز بهر جبریلی کز او آمد گذر کرد
بگفت از سر لطف ای برادر که از بهر کسی زادی زمادر
بهر قوم رسیلی آنچنین اند چنین شنید و دشت و حکیم اند
چو اد مجلس با بهر آن زار ترش روی چنین و تلخ گفتار
بان عالم که او دانای حالست بان کیست که مثل او محال است
بان موجب که عالم کرد و ایجاد بمن پیغمبری داد و فرستاد
که هر کس برد دل باری پسندید بدنیا بر من آزاری پسندید
بان آتش شود فردا گرفتار که باشد شعله های او شرربار
بهشتم آسمان از روی اکرام ز صدق احمد صادق بود نام
تو گر خواهی خلاصی یابی از نار چو پاکیزه از این کردار و گفتار
زگفت و کین پشیمان شو پشیمان سخن بشنو مسلمان شو مسلمان
مسلمان شو برادر بهشت ما بیا در برابر بهشتی ما
که باشد از تو مارا آنچه باشد چو او رفته که تو آن چه باشد
بهم باشیم در گرما و سرما رود بر تو رود هر چند بر ما
پیمبر چون برفق این و فا گفت دگر آن مرد اعرابی بر آشفت
بگفت ایمان نیارم زین مقالات نشود ... ام عزی و لات
چو کرد این گفت و گوی و خورده سوگند روان آن سوسمار آنجا بیفکند
چو آن ابن خان و مان بر خاکی افتاد بر جانب او هر آن کرد نیاد
پیمبر سوی خود آواز کردش دران مجمع سخن پرداز کردش
بگفت اکیم ... نام من چیست مرا در عالم هستی پدر کیست
بیامد سوسمار آمد بگفتن بگفت از فصیح و لفظ روشن
بگفت ای در حضور تا نیک ... ترا نام از خدا آمد محمد
وجود پاک تو ای پیر یابه بود رسیده ابو عبد المطلب بود

نبی گفتش بگو در حکمت چیستی کرا بهر خدایی می‌پرستی
بگفتا می‌پرستم آن خدا را که بنگاشت ذو الحکمت دانا را
وزان آره نبات و سبزه پیدا کن بود او بی‌ضد و بی‌مانند و بی‌چون
بسازد آدمی از قطره آب دگر سازد و بذر خاک نایاب
با جسیم فرد و سی سفت ز تعظیمش خلیل خویشتن گفت
دگر آن را بیات عجب خوانم دلی آنها بان طاعت خوانم
همه آیات چون گوهر او کرد بوصف و نعت حبیب او اکرد
چو اواپی شنید این گفت گویا شنید از سوسمار او صاف او را
ازان مردم تعجب میزد و دوش کز احوال عجیبی رفتم ز هوش
بگو و بنگت بیرفتم تماشا بان گرفتم سوسماری در بیابان
نداو را عقل و نه رای و نه هوشی اسیری زبانها خویشتن
درون آستین خود نهادم برون آوردم و بر تاب دادم
کنون پیش محمد گشت گویا بصدق آن موید گشت گویا
طریق دین او حقت و تحقیق رفیق او درین گشت توفیق
نبی الحق او بی‌اخلاص گوای از صدق حق را بنده خاص
گوای میدهم لب با جرایی که نبود جز خدا دیگر خدایی
تو او را بنده خاص و رسولی وزان درگه بمقبول و قبولی
چو اواپی سلمان گشت از صدق دلش پر نور ایمان گشت از صدق
پس گفت با اصحاب و یاران که او را سوره چندی ز قرآن
بیاموزید و هست او را بشید برای طالبان درگاه بشید
دگر گفتش نبی از روی یاری که از مال و زر دنیا چه داری
بگفتا کس ز ما دل بیشتر نیست زمین در قوم ما درویشتر نیست
پس جانب اصحاب خود دید ازان مردم از روی لطف پرسید
که اکنون کیست کو را اشتری هست که این درویش را گردد بیان دست
منش با اسم عثمان او بر سودا که یابد ناقه در خلد فردا
نبی برخاست نامش جبه رحمان بگفتا کار کرده رایت نور ایمان
و را یک ناقه ده ماهه باشد که آبستن بود ده ماه باشد
چنان کان سرخ موی تند چون آب خداوند ثانی او رخیل احباب
نبی گفتش بدان اشتر چه بازی کرمی بخشی بدین مرد حجازی
اگر این ناقه دارد پیکر سرخ بود آن ناقه ده ماه از زر سرخ
دو دست و پای او باشد زبرجد بود از زعفران مویش سراسر
بود گردن ز زبرجد چشم یاقوت مهار از عنبر خوشبو کند قوت
زکافور است کوهانش منور زنخ از دُر مهارش لؤلوی تر
بپشتش قبه بربسته زرین سفید و پاک چون گلبرگ نسرین
درون او چنان صاف و درخشی که تابان از برون دیدن درخشی
دگر فرمود پیغمبر که آیا که کار درویش ده تاجی که فردا
کدام اندر سر او تاج تقوی که گردد سرفراز دین و دنیی
امیر المؤمنین شاه ولایت چو بشنید از پیمبر آن حکایت
بپرسید از پیمبر کای نکو رای چه باشد تاج تقوی شرح فرمای
پیمبر وصف او چون در سر گفت بر آن مجمع معنی آن گفت

علی آن ذو الکمال و اکرام بداود او رسید احسان عام
نبی دیگر سوی یاران نگه کرد که لایش حیث و هوی زاد و ره کرد
بگفتا پیر که بخشد زاد و توشش عطاش زاد و تقوی از آتش
چو سلمان این سخن بشنید بشتافت سلمان زاد و تقوی از نبی خواست
پسر گفت ای رو نر و را پیشت کرکی آر و بقصد جان گست
عنایت بر زبان آرد شهادت در آمدم ده روزی سعادت
که یاد آری خدا و مصطفی را دل خوانی علی مرتضی را
شهادت گفت و کرد و چو توفیق بس از وصل شوی از روی تحقیق
دگر توفیق این گفتن نیابی ز وصل شدن بنیابی
چو بشنید این سخن سلمان آزاد دوان رو کرد و بره از پی زاد
بسوی خانه رفت از پیمبر نشد مطلوب او آنجا میسر
گذر بر مجلس زهرا خاوش بر سلمان از مسکین و ...
چو بر دوست ره سلمان دو جوابش از پس و او جسمرا
که ای سکوستی و جب نامت از این درگاه رحمت چیست کامت
بنوت گفت ای دریکانه حرم سلمان که ای آستانه
بداد احوال او بی‌بیان کرد حدیث سوسمار آنگه بیان کرد
سراسر شرح آن حال عجب گفت حدیث زاد و آن ورد گفت
چو سلمان حرف زاد و راه او کرد طلب از حضرت خیر البشر کرد
از وزیرا چو آن گفتار بشنود خدا و مصطفی را یاد فرمود
یتیم خورد آن دربر کرامت شفیع حشر خولتون قیامت
که ای سلمان سه روز از گرسنه گرما خوردولی روز گشته
دو نور چشم من شبیر و شبر جهان از جوع کرد دیده مضطر
که از آب حیاتی آب رفته زبانهای کنون در خواب رفته
ولی از خیمه گرداشتایم گزیری نیست از کار تو ایم
بیا بستان زمن پیراهنم را که پوشید فاطمه تنم را
بیرش پیش شمعون یهودی که یکی چو نیست در ملک وجودش
بگو سیکو بیت زهرای اطهر علی را همسر و بنت پیمبر
گرفتار پیراهن چیزی علی مان کن بر پیسم از حمی سوی من روان کن
زجو صاعی دو صاعی ز خرما که چون پیدا شود بستانی از ما
بشمعون برد سلمان پیرهن را ززهرا نقل کرد آن سخن را
چو بشنید آن سخن شمعون ز سلمان گرفت آن پیرهن شمعون ز سلمان
بروی دست بگرفت و بنگریست ز رشک از دیده بارید و بگریست
که ای سلمان کمال زهد و دنیا همین باشد که در توریه موسی
از عیسی خبر او پیش ما را براه حق که زر ادب ما را
بهانم و او از لطف الهی بتو خیبر خدا شمعون که اهی
محمد را رسول خاص حق خواند حکایت را باین طور رقم راند
چو شمعون شد ز صدق دل مسلمان رسانید آن جو و خرما سلمان
سوی زهرا روان شد با دل شاد جو و خرمای شمعون را بداد
چو آن جو بخبز علی را بود بدست خویش زهرا آسیا فرمود
تنوری گرم کرد و بست نان را چو نانش پخته شد آرایش خوان را

بسلمان داد و گفتش نیست خرما / بپرسش نبی و لطف فرما
با سلمان در آن دم کرد اظهار / کرانی ... ز زندان کهندار

چنین دو مرد کین غیر خداست / ... دیانت
در معنی تصرف خوش نیست / نمی آید ما این کار بایست

چو سلمان سوی پیغمبر شد م زود / ازان خرما ولی آورده ام زود
نبی گفت از کجا آوردی این زاد / که گردی خاطرم را از غم آزاد

جوابش از ره صدق و صفا گفت / زکاة و حرمت خیرات گفت
نبی را نیز آن در نسیم بود / که میل خوردنی قطعا نبود

ز جابر جابت آن کان مرد رفت / محمد چیست در تخت نبوت
بسوی حجرهٔ زهرا خرامید / چو خورشید جهان آرا خرامید

زدی بر کار آن در ... / بجز زهرا کسی نگشت ...
چو در روی آن آیینه گنج ... / در بهشت گشاد زهرا ... در آمد

نبی چون جانب خیر النسا دید / درو آثار ضعف دید و پرسید
که ای فرزند ضعف حال از چیست / چنین ... ز حال ... چیست

بگفتش ای پدر اکنون سپه روز / که برق جوع با ماتم فرو ریخت
درین ایام دارد نیست قوتی / همیشه نیست قوت ... توئی

دو روز شد که ایشان چشم بر دوخت / نبوی مضطرب بود و ...
که گر چه نیز شکر حق گفتند / ولی بیتاب گردیده و خسته اند

چو پرسیدشان ز خواب بیدار / که بود آن بوده در مشتاق دیدار
دو ایشان را در کنار خویش خواند / یکی بر جانب ... بنشاند

ازان پس سوی زهرا چشم بگشود / به پیش خویش او را جای بنمود
دو دست خود که از لطف ... / یکی دیگر برون ...

درآمد آن زمان شاه ولایت / نبی او را ز روی ... خاست
تو ... جایی داد ... / که دست آورد و ... کردن

ازان پس رو بسوی آسمان کرد / چنان راز خود باز خوان کرد
خدایا گفت اینان ... اند / که مقصود زمین و آسمانست

مرا چون اهل بیت اند این جهت / کرمهای ... ز ایشان فور حاجت
از ایشان کن جنس ار لطف خود دور / مطهر دار و طاهر دار ...

ازان پس فاطمه برخاست از جا / درون خانه شد در خفت تنها
دو رکعت بهر باری چون ادا کرد / دعا کرد و ز حق این ...

که یا رب این کسانی ... تو / که در هستی کسی نبود بر تو
که ای ... / بنی را بحم ...

دگر این هر دو سبطین رسولند / که حاکم بر نفوس و بر نفوسند
زنی تو ... روزی / صبور ...

بآن مائده انعام فرما / که آن رحمت فرو ز بر ما
که از ایمان زان فیض برد / ز گردون آمد آن قوم ...

چو ایشان یافتند آن فیض رحمت / بگو آوردشان کز آن نعمت
وشان زیر آن نوع خوانها / که آوردند ایمان آن ...

روایت

بود از ابن عباس این روایت / ازو نقل کنند نقل این حکایت

کز آن آن دعا و داد و انعام / که چون کرد از انعام سلام
نهاده در پس ... / بآن بوی که ...

بزرگی در پی طعام مشکبو بود / خدا آن داد کان در خور او بود
بزد آن کاسه را از جای برداشت / بنزد مصطفی آورد ...

چو شاه اولیا در وی نظر کرد / سؤال از وی خیر البشر کرد
اگر چه مهره آوردی این را / ... این از کجا آوردی ای ...

نبی با حضرت سلطان دین گفت / جواب پرسش او چنین گفت
طعامی اینچنین چون رو نماید / ... پرسیدن ...

بمرکت دیگر مرتضی را / سپاس و شکر بی غایت خدا را
... مانند مریم / کرم ...

که کاری کرده ای مریم آمد / ز ... آمد
نبود آن کل آنرا ... / علی و فاطمه شبیر و شبیر

پسر چون برون آمد از آنجا / زبان بر شکر و حمد حق تعالی
... آن زاد و ... / وز آن ...

... اندر اشتر تا قبیله / چو خود را ساخت ... با ...
... آن مرد آزاد / شهادت ... ایشان ...

ز ... حق کمترین اند / محمد را رسول ... اند
... آن گروه ... / ... کشیده

... گفتند ... محمد / ... و کذب ...
بگفت او را ... / محمد ...

... ز انعام / طعام داد و گفتم سیر از طعام
... سوی او ... / ... کرد ...

بیاد ... رفتم از طعام ... / و این ناقه و ... خاک ...
حدیث ... و حال او گفت / سخن ...

ازان پس گفت ای قوم ... / رضای دوست ...
بیاد ... اخلاص ایمان / که ... سلمان

حدیث او ... کارگر شد / دل ایشان ز معنی با خبر شد
... ایمان آنجا ... / ... سلمان آن ...

... ز روی ... / هزاران قوم آنجا چار ...
... رفیق و یار گشتند / ز کیش ... گشتند

دگر بودند ... / بروز جنگ ... رایات اخضر
نبی حاصل ... / سلیمی ... ساخت ...

... منزل ... کرد / سرانجام ... سرای خلد ... کرد

نقل دیگر با سناد صحیح

... ز زهرا ... / نبی گشت ...
درین ... / ... دیگ

کرای سید کاشانه ما در ... / چرا از من جدا شد ...
نبی آن حال ... / ولی ... غمگین ...

... / که ما ...
که ... جبریل آمد ... / ... گردان

کجای مادرت خلد برین شد / بگو او با مریم همنشین شد

چو زهرا این سخن بشنید بشکفت / زبان بگشاد وین الفاظ را گفت

ان الله هو السلام و منه السلام و الیها السلام

روا نبود جز او مصطفی را / بدل کرد عیسی خیر النسا را

نگه باشد روا از دست امت / رسد بر جان او صد گونه رحمت

دلش با حق بر بیگانه اصحاب / حقش داده و بستانند الحجاب

ز ترس او پرسش روز جزاشان / بشری از خدا و مصطفی شان

بر ایشان صد هزاران رحمت حق / که ماه کار حق زان قوم مطلق

روایت دیگر

روایت میکند راوی که یکروز / چو روزی بمحو روز طیبه پیروز

بنزد مصطفی آن کان احسان / زنی چند از قریش با ز اعیان

بنوبت آمدند و راز گفتند / حدیثی از ره اعزاز گفتند

که ما در اصل با هم آشنائیم / ز راه دین وقت گر جدائیم

ز هم دوریم از راه شریعت / ولی خوشیم از روی طبیعت

میان قوم ما امروز سوریست / کرو ما را از همینی سروریست

فروی را بشوهری سپاریم / ز انعام حمیت چشم داریم

که دختر ری نبی خیر النسا را / کو پسر وری فزاید سور ما را

فلند بر مجمع خویشان حضورش / سرور ساز دو از نور حضورش

قدم چون رنهد در محفل ما / رسد از فخر بر گردون سپهر ما

نبی با فاطمه آنگه ندا کرد / زبان بگشاد و با او این ادا کرد

که گر آنجا روی با عصمت زینت / بان منزل شدن با منزلت نیست

که صدق تو ایشان را کند عید / کند خلعت ایشان از تو جید

بغیر چنین گفت آن در پاک / گرای بکرم سلطان لولاک

دران مجمع شدن کردار منست / برضا یان نشستن کار منست

مرا پوشیدنی در بر پلاسی است / ز چون ایشان برضای لباسی است

اگر آن هم نبودی پاره پاره / بانجار فتنی بسیر نظاره

اگر آنجا روم بر من بخندند / و زان بر خاطرم باری بسنند

ز زینت عیبم آزار آید / مرا از دیدن او عار آید

زن شیرات آنجا و ابوجهل / شماتت پیش آنجا زان دو نااهل

مرا باید شنیدن با کرانی / ز حال المطلب خطاب ...

زنان پر خود و رخسارشان ها / ببین فان ز نگشایند لبها

که برکر انجمن خفته ندیم / بر ی ... خفته ندیم

بجست او دیش با چادری بود / که بر تارش خراج کشوری بود

کنون او با پلاسی گشته قانع / سپر زینتش آن سینه واقع

زنی که خدمت او بو جشنود / برادر مادر و خدیجه بود

مرا زو نکی باید شنیدن / سخن صد زنگی باید شنیدن

نبی آن مقصد و مقصود عالم / که او مقصود بود از بود آدم

بگفتش ای تو ام ... زنی / مرا افسر زند دلبند گرامی

چو باشد عیب کو را از دو بخشم / چرا و بزند از پا بر آذر

گر باشد عیب کو را از تماشش / برون خواهند افکندن از آتش

اگر بوجهل را با جاهلیت / ولی زو دارد انتقام جاه و حمیت

بدو شاد رسول گشت و گو با / که آواز پر جبریل بشنود

چو جبریل امین حاضر شد آنجا / بر خساری نماز شد آنجا

بنوبت گشت از حق خبالت / تراحکم از خدای چشم داشت

که زهرا را رهی فرمان رفتن / که طاعت پیشه و در آن رفتن

بزمان خدا امر نوشتنی / عجایب عاشقی حال عیسی

نبی با فاطمه گفت روان باش / مطیع حکم حق پشتیبان باش

که جبریل آمد و پیغام آورد / چنین از حضرت علام آورد

که برخیز و تماشای تعلل / بروی سوی و دی صبر تامل

روان از جای خود بر خاست زهرا / روانش بر زبان سمعا و طاعا

بپوشید خرقهای خویش در تاخت / گلیم کهنه خود بر سر انداخت

روان کرد تنها سوی ایشان / دلی چون غنچهای خود پریشان

که از پشمینه خود منفعل بود / که از روی گلیم خود خجل بود

ولی بر کرنهادی پای بر خاک / رساندی خاک سر را اوج افلاک

بهر گامی که زهرا بر گرفتی / زمین هم گامی از جا بر گرفتی

زنان آنجا بصفها می‌نشسته / بهر باز پس و زیبای نشسته

نگاه و چشمها بر خط او / که زهرا با پلاسی پاره پاره

ازین ره میشود پیدا همین دم / برو خواهد شدن این سور ماتم

بطعنه و تمسخر آنچه سازیم / دل شاد چون پلاسش پاره سازیم

بجای محکم کام ما پیش امروز / محل انتقام ما پیش امروز

چو زهرا پا نهاد از خانه بیرون / قدم زد از صدف دردانه بیرون

خدای کا دی خلعت از وی یافت / زمین پستی فلک رفعت از و یافت

از دولت عزیزان جهان را / از دولت ذلیل ناتوان را

چنین فرمود دارا زرا احسان / که دردم صد کنیز از باغ رضوان

روان گشتند با زیورهای بسیار / مطیع خدمتش گشتند یکسر

ز حله‌اش حلها در بر کشیدند / تنش را در زر و زیور کشیدند

بری رفت از پی آشنائی / گرفتند زبیر از لطف خدایی

یکی برداشت طرف چادرش را / یکی بست بر سر معوش را

یکی از دیگری با دیگرد / جمال گرمی چند ادا یاد میکرد

یکی بر کف بر دو بر حجابی / بر خسار تو فاتش گلابی

یکی را بود بر کف عود سوزی / خودش از حسن شمع دلفروزی

یکی دیگر فشان خوانی ... / بجمع چشم ... در عین افسون

باین صورت چو زهرا گشت پیدا / زنان دیده نکرد دیده شیدا

چو دیدند آن اساس و کبریا را / بدر گفتند پرکو سید ما را

که این خاتون باین حشمت کجا بود / سزای این همه زینت که باشد

کو باشد اینکه در عالم ندیدیم / باین زیب و صفا آدم ندیدیم

ز رفتار ... عقلهاشان / بخاموشی بدل شد نطقهاشان

بحیرت روی بر زانو نهادند / ز دیده خون دل بر سوگ شادند

دل سرورشان بادیه می‌شد / برایشان سورشان ماتم شد

چو زهرا انجمن از در در آمد / روان آن زنان از تن بر آمد

زمین را حوریان از خاک رفتند / همه ولدان بمژگان پاک رفتند
چو زیور آرایان اعجاز دیدند / ز نقش جانفزا در دیده دیدند
کرا یا چپت ایی زیب و کابش / کیا شد آن کمر شال و ...ش
تامل چون وران صورت نمودند / ز بینش دیده معنی گشودند
نکو گشتند کی لطف آلیت / محل از گشت وعده خواهیت
همه برخاستند از جای بخواست / وز ایشان ناز بخواست برخواست
سر خود در ره زهرا نهادند / بر آن ... برکاب پا نهادند
سلمان ارجه تحسین گشتند / جلیس مجلس ... گشتند

زشادی و بیان حق صحیح است / خرد را محبت نقش هر کیت

فصل چهارم در تزویج خیر النسا صلوات الله علیها

چنین فرموده اسکام روایت / امیر راستان شاه ولایت
که در اندیشه بودم ... بودی / ازین کرسی دلم راحت بودی
که راز خویش گویم مصطفی را / کنم خواهش که خیر النسا را
شب و روزم نبود این گفت و گو بود / مدام از حد این آرزو بود
نمیکردم ولی هرگز دلیری / ولی گرچه باشد خوی شیری
شدم روزی بنزد کبکیا پیمبر / رسیدم چون نبی را در برابر
نظر سوی هم نکند و نهانی گفت / بمن راز نهانی گفت و حق گفت
نشستم پیش گفتم در برابر / چنین گفت از ره رحمت پیمبر
ترا ای کان تمکین و توکل / شود رغبت به تزویج و تامل
او اکرام آن محمد دم ... / که به او اند رسول حق تعالی
ازین کنی چو آیا سر برآمد / یکی از جانب مهبط آمد
که پیغمبر ترا خواند بتعجیل / بن کنشتی کردی آورد جبریل
ز نوش های پیغمبر خبر داد / که تو خواستاریش بداریم چنین ای ...
بتعجیل تمام از جای جستم / بنوم مندش ... بستم
نبی در کوی آن پاکیزه رو بود / که از خاصان با اخلاص او بود
مرا چون دید شاد آن گشت خندان / که شد لبهای او از شوق خندان
نمود از خنده دندانهای پاکش / که باد افاک در جانهای پاکش
برحمت کرد سوی من اشارت / مراد او آن بشیر حق بشارت
بگفت ای مرتضای ... / کفایت کرد کارت را خداوند
دوم بخواست کرد این کهم ... / نبیر گشت آن نوعی که دل خواست
نبی در بند تزویج تو بودم / بعد کار تزویج تو بودم
بگفتم یا رسول الله چه گونه است / که گفتار تو دولت را فزودست
بگفتا جبرئیل ای ... / ز نقل از بهشت آورد و سنبل
بمن چون داد از آن بوی کردم / وزان تقریب جنت جوی کردم
بگفتم کو لطف از حق عجب نیست / ولی این لطف دادم با سبب نیست
بگفتا ای محمد حال این بود / که حق از لطف بچه امر فرمود
که رضوان را بفرما کرام ... / همه درهای جنت را گشایند
تمام خلد را پیکان جنت / بیارایند با صد زیب و زینت
درون باغها مرغان سرایند / خدا را حدی پایان سرایند
درختان را برحمت سر فرازند / برافشانند شاخ را پر میوه سازند

تمام گوشکها پر نور باشند / ز انوار جنت معمور باشند
وگر فرمان حق گردید تا باد / ز عطر خوش جنان بوی جان داد
همه حوران همین گشتند تعیین / بخوان سوره طاها و یاسین
نثار فالیس نیز ... جا کرد / آتو از عیب آنکار نه اگر ...
که روز عشرت و شادیست امروز / علی را روز داماد است امروز
دگر گفت اگر میکو... خداوند / خدای واحد بی خجب و پیوند
نثار امن کرد خلعت خدایم / بذات خود خدایی را سزایم
کنم نثار اگر جنت مصطفی را / چراغ خاندان خیر النسا را
بآیین زنی دادم بحیدر / ومی ماه ... و نفس پیمبر
رضای من درینجی است حاصل / کریم این دو تن کرد حاصل
وزان پس پادشاه ملک اکبر / روان صبح سفیدی را زدستار
که گر ایشان آن بر دو مو ید / زمرد وار ید و یاقوت و زبرجد
ملایکه هم فشاندند از تجمل / بریشان چنبل خلد و قرنفل
ازان پس حضرت باری تعالی / بقدرت رابع به چرخ اعلی
یکی زان کاملیک نام راحیل / ازیشان افصح واربع بجاه جلیل
برای خطبه خواندن امر فرمود / بنوعی خطبه خواند از معبود
که اهل آسمانها و زمینها / بروکرد ... ز جان آنچه بینها
که زان خطبه شنیده بودند / فصیحی همچو او کم دیده بودند
منادی باز جنیان را ذکر کرد / خدا کرد و بغیر ما آن خدا کرد
باین مضمون کرای جمع فرشته / که از نور به پیر تا پارسته
دو رکعتی ساکنان هشت جنت / برین دو حق تعالی کرد برکت
تمام برکت خود را کبیرند / ازیشان رحمت خود وا کبیرد
که نزد من زنی کو دوست تر بود / مرا امروز نیز با او نظر بود
بمردی دادم از مردان عالم / که دارم دو پسر از نسل آدم
چو راحیل این ندا بشنید گشت / چو باشد برکت در حق انبیا
براحیل این ندا آمد ز ذو المن / که این باشد بر ایشان برکت من
که ایشان از کم با خود چنان دوست / که باشند از رحمت و کمان دوست
او هم ایشان هم اسرار حقایق / کنم شان نعمت خود بر خلایق
ازیشان آن زمان چند فرزند / که هرم خازنان هم باشند
همه باشند دیم ... و ن / نمودشان دارم از ...
خلایق را بدین دعوت نمائید / بگو خلق را تحت نماید
ز حال ملک دین آگاه باشند / ز حق نعمت بخلق الله ...
چو زین حالات پنهانی خبر گشت / مرا با من نبی خبر این شرکت
بلطف خود باین لفظ و عبارت / که با دولت ای از حق بشارت
که گردت برجهه عالم ... / بهم از خویش ساخت ...
بیا است ... دولت ... / ترا داد آنچه عقبی را بداد
بتو من نیز دادم ... را / با دوست ره نمودم ... ما را
خدا چون داد این لطف و عطا کرد / سزا آن کردم که در جنت خدا کرد
خدا هم چنین برزهرا پسندید / پسندیم با دو من ...
بروی اهل خود جا کن با من / که چیستی تو با داد بستر از من

دگر داد این خبر با من پیمبر   که زو بود این چنین ناموس اکبر
که مشتاق تو و زهراست جنت   کند وصل شما درخواست جنت
مقدر اینچنین تقدیر کردست   بروی لوح این تصویر کردست
که گر او را نشانی هیچ موجود   بدانش خلق را جنت ز معبود
امام اینچنین معصوم باشند   امین و قادر و قیوم باشند
ندارد چون تو کس ای شاه نایب   بنیکویی آنچ دو داماد و حساب
ترا خشنودی یزدان کفایت   ترا این لطف بی پایان کفایت
چو من اینها شنیدم از محمد   بگفتم ای امانت اقلیم مسند
واقد رو شرف آنجا رسیده   نشان من بیان طوا رسیده
که یاد آرند یکسان بهشتم   همه خوردند مهمان بهشتم
کند تزویج من حق با ملایک   بلکه وزمین سازند ملک
بگفت آن نازنین کنج سبحان   کرم سبحانه از روی چنان
دل خویش اساز و گر بیسی   نجیش تمکی از وارش تاسی
کند او را بزرگی دو دست دارد   مراد و دین و دنیایش برآرد
کند او را عطفی برگزیده   که کس دیده باشد نه شنیده
دگر که داد از برایم این دعا را   که یارب حضرت باری تعالی
بآن دولت ترا پاینده دارد   که زهرا را بایت زنده دارد
چو همسر در جهان گردت دادم   منا زهره و حاکف ارکه دادم
که یا رب بنده را انعام آن ده   مرا از رحمت خود آن توان ده
که گویم شکر این نعمت کرداد   بروی من در رحمت گشادی
چو بشنید این دعا خیرالنبیین   ز لطف خویشتن فرمود آمین

روایت دیگر

روایت میکند موسی ابن جعفر   امام صادق و معصوم و اطهر
که روزی بود سید اول صبح   نشسته در میان جمع چون شمع
که پیشش گشت حاضر یک فرشته   ز سر تا پا ز لطف حق سرشته
دو گیسو بر رویش چپ با جایه   نبی چون دید او را کرد اظهار
که ای جبریل وای یار حبیبم   نبوده روی احوال غریبم
ترا از نیکوی خود بسیار دیدم   بشکل دیگرت این بار دیدم
فرشته گفت محمودم نه جبریل   بگویم قصه را یکسر بتفصیل
مرا حق امر فرمود و فرستاد   شها این نام محمود و فرستاد
که رحمت یا محمد بی قصوری   کنم پیوند نوری را بنوری
شود از بخت برخوردار و خرم   زن و شوهر شوند آن هر دو با هم
نبی گفت آن دو نور آیا کدامند   بیان فرما که اینها چه نامند
بگفت آن ماه را زهرا و حیدر   که زینسان شد ما و حور منور
چو برگشت از پی رفتن فرشته   میان هر دو کتف او نوشته
محمد رسول الله   علی ولی الله
پیمبر دید کین خط جلی بود   وزین خط نور رحمت منجلی بود
بد و شاه رسل از لطف فرمود   که ای گفت تو چون نام تو محمود
که این نقش از کی باشند   بیان گفت این خطی که نوشتند
باحمد این چنین فرمود محمود   کدام الحمد ازین خط گشته موجود

برآمد سالی از رنج و علت او   بزار افتاد رشش هیبت باد و

روایت

روایت کرده اند ارباب اخبار   سخن سلمان ازینگونه خبر دار
حکایت اینکه چون از لطف بی‌...   محمد داد زهرا را بحیدر
علی را گفت ای سلطان ابرار   برادی کرد داری سوی بازار
بر تو پیری خواندم امروز بفروش   باصلاح و صلاح کار خود کوش
امیرالمؤمنین حیدر چنین گفت   که چون از لطف پیغمبر چنین گفت
ببردم درع خود را سوی بازار   شدش با کی از دردم خریدار
بمن گفت ای علی در رب بیایست   بپرسیدم که را وای نکاحیست
باو گفتم که آری می فروشم   چو اینها را بفروشم از چه پوشم
چو او این بها پرسید از من   بپانصد درهمش کردم معین
درون آستین یکمرد برداشت   روانی دست کرد از جای برداشت
بمن چون داد آن پانصد درم بود   یکی زینش از آن بود و نه کم بود
باو چون درع دادم بازگشتم   شدم با مصطفی دمساز گشتم
نبی فرمود ای حیدر چه کردی   بگو با من پس از بهر چه کردی
بگفتم بیع کردم یا پیمبر   بپانصد درهم و آورده‌ام زر
بگفتا بیع و استی که زر داد   بگفتم فرای سلطان ارشاد
بگفت این شخص جبریل امین بود   ز رب العزة او را حکم این بود
بیاوردم درع را آورده چشم   بدو احوال ظاهر کرد بشتم
از آن پس خواند او بوبکر لعین را   برای جنت و دنیا و دین را
بدست او از آن هشتی درم داد   بنا دهش دارا خبر جان شاد
که ربستان آنچه در بازار باشد   بکار فاطمه در کار باشد
چو آگه بود و جعفر ز حالش   بکل ساخت سلمان و حالش
چو آن ناکس شمار آن درم کرد   بشصت و سه درم برخود رقم کرد
دگر داد از درم شصتی بسلمان   بی مخصوص حق جعفر ما
که بهر فاطمه این را بطلب   قدم سازد و دی بسیار زرتب
چو بوبکر لعین آمد ببازار   ولی پانصد و جامه پر آزار
از آن زر بستر و نطع و او بی   خریده داد او ز کف چند سیبی
بنالش با لشی هم کرد پیدا   درونش بر ادیم لیف خرما
دگر از بهر قطوانی عبایی   بهاده او ازبرای بهایی
ز بهر قصد نیزه کوزه چند   زری هم داد آن شخص خداوند
سبوی چند راهم داد دیهم   شکسته بهره مظروف دیگر هم
دگر زر داد و شیشن پرده را   بها داد از چشم آورده را
خوردنش بعضی از آن اموال برداشت   بانبار چه باقی مانده بگذاشت
همه آن بارها در بر کشیدند   بستند نکاح نیز کشیدند
نبی در حجره ام سلمه بود   چو آنها را از آن اخذ فرمود
از آن زر آنچه باقی بود در پیش   روان بازوجه مخصوصه خویش
سپرد و گفت این زر را نگه دار   که روز احتیاج افتد باین کار
علی چون رفت از آنجا شاد خاطر   توقف کرد یکجا ... پس
دلش را مهر زهرا کرم جیدانست   ولی از گفتن آن شرم میداشت

بجان در جستجوی خز انبیا بود — ولی مانع ز اظهارش حیا بود
بخلوت چون نبی دید آن ولی را — بدلداری چنین گفتی شهی را
که من دادم بتو تحفه جهانرا — جمالم هست جبریل زمانرا
تو چون عاشق بجانم از همه رو — ترا دادم فاطمه خجسته نیکو
چو لب رفت از سر حجابش — چنین گفت از ره حرمت جوابش
که ای مخدوم و ای یار و برادر — بعزت بخش داماد پیمبر
محل آمد که باید پیشگاهی — که زهرا را ز مهرم بجو اسپی
شود تا چشم ما روشن برویش — مقام ما شود گلشن ببویش
امیر المومنین گفت ای برادر — وزاین شوق آن ما باشد و زبونم
که رفت شرح آن کو زیبا باغم — ولی کرده حیا مانع از آنم
کز درویش نبی این راز گویم — باو احوال خود را باز گویم
عتیقش گفت که برخیز ای برادر — که آن در زنم ره سوی پیمبر
بیان گویم به پیشش این حکایت — ز جا برخواست سلطان ولایت
روان بوده بیابم آن دو آگاه — که دیدندم این را و درین راه
چو پرسیدم این حال ایشان — غرض فهمید از اقوال ایشان
بگفت این حرف از من خوب آمد — که زن جستن ترا مرغوب آمد
شما باشید با خیر و سلامت — بمن سازید این خدمت کرامت
از انجام این محترم رفت — روان تا انجام سلیم رفت
چو با او گفت حرف مرتضی را — حدیث آشنا گفت آشنا را
چو آن زن نکو با مرتضی بود — زنان مصطفی را جمع فرمود
مرادش چون با آن مجمع برآمد — رسول هاشمی از در درآمد
نبی پرسید کین جمعیت از چیست — فروغ شمع این جمعیت از کیست
زنان گفتند کین کار از برکاریست — چنان کاری که آن ز اهل سعادت
که اکنون خدیجه زنده بودی — ز خوشحالی چو گل در خنده بودی
نبی بشنید چون نام خدیجه — سخنها گفت از انعام خدیجه
بگفت چون خدیجه در جهان کو — یکی مانندش از خیل زنان کو
والقصه چو کرد آنهم که خلقان — وآنگه خدیجه میکرد از جان
انیسم بود از روی ترحم — چو ستوده ... بود مردم
مراد دین حق او تقویت داد — بروی من در اقوال بگشاد
گمکاری بمن پرون از حد کرد — غمش با دل و جان و مال و درگاه
بمن جبریل فرمود این اشارت — که بردم از خدا او را بشارت
که داد او شاد از لطف و تحفه — بجنت خانه سبز از زر مژده
زنان گفتند که چون زنان داد — از مهرچه کوی پیش از آن داد
خدا او را برحمت سرفراز است — او مارا بحشر چاره ساز است
دگر گفتند کای خیر البرایا — پسر عم علی مرتضی را
طمع باشد از انعام عنایت — که زهرا را بباید سازی کرامت
پیمبر گفت چون او هم ازین کار — نیاید تاکند خود با من اظهار
زنان گفتند کای سلطان ... — نیاید زانکه شرمش مانع آمد
بجا پیغام این راز فرستاد — که خواند مرتضی را با دل شاد
امیر المومنین آن شمع جود — نشسته چشم بر ره منتظر بود

که آمد او این سوی او تیز — که بیرون آمد رسول الله برخیز
چو آمد مرتضی بشتافت و بنشست — ولی پس از حیا در پیش فکند
دوان شد بر خوش از شرم سیما — برآنگه که زپیری چند کلمه زد برها
نبی فرمود لطف بی نهایت — ازان پس گفت با شاه ولایت
که میخواهی که کامت را برآرم — تو جفت تو زهرا را سپارم
نبی چون کرد این معنی خطابش — علی فرمود حیدر در جوابش
نبی گفتش که راست گر نباشد — بخواهد شب سخن دیگر نباشد
پیمبر گفت پس ام سلیم را — که آرد با تبات آن درم را
ازان هستی در آن شاه زنها — بدست حیدر صفدر علی داد
که بهر روغن کاو سپید و خرما — ببرد بهر سینه و چیزی از نیجا
عرایز هستی داد آن زره — که این را جامه و طیبی فراخی
چو آمد خوردنی و جامه و طیب — بر اسباب صحبت گشت ترتیب
صحابی آمدند از مهر و از دوست — بانجا مجلس کردش از هر دوست
چادر و نتوانگجا نیکو اکر بد — پیاله و تحفه هم در خور خود
پسر و بیارش آن پذیرفت — ازان پس از لطف و کرم گفت
که بر گستردم که آورد اصحاب — بیاید تفرقه کردن با جاب
که از ازان کشنید و کجا آرند — بگدام در دولت سپارند
دگر فرمود شاه اولیا را — که باشد باتو امشب کار مارا
برای او تو مشغول است چندان — که کار از این کشیم و سفندان
چو شب شد تو و مشغول خود — چو روز آمد ازانها رسته بود
امیرالمومنین شان کشکبه — ازیشان پرسم که کرد چه
نبی شان بنده انم چه کرد — علی آن کرد و این ز مصطفا کرد
کواهی داد پیش خلق حیدر — کرامی خویش شده دست پیمبر
چو روز آمد نبی بشتافت دلشاد — بدنبال صحابی کس فرستاد
بهر جانب چو یاران جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
نبی فرمود ایشان را که امروز — بود روز زفاف شاه فیروز
بود روز مراد و کام ایشان — بود روز نشاط و شادمانی
بجان او تن و ایاری نمایید — بمن یاری و غمخواری نمایید
که سازید این عروسی ساز سازیم — محبت شاد و دلشاد و کنیزیم
علی را شاد و خندان سازیم امروز — ولی را کامران سازیم امروز
کنیم این کار با روی و ریایی — که باشد اول کار خدا را
صحابی از پی خدمت سراپا — سراپا بار بر کردند از بر
رسید و بکجا بر یار کردند — تن و جان را فدای یار کردند
چو بشنیدند آنگاه خوردنی را — نبی فرمود داماد و وصی را
کز هر نیز و مجلس سازدیم — اگر انصار باشد ور مهاجر
بزرگ و خرد و ارباب سعادت — پیران گو بخورد و آب بیاید
تلبک بکن از تو ای دعوای — زنهای تا را و ...
علی فرمود که ای امر بیع است — که مردم بیحد و کشور وسیع است
در اطراف این مردم پریشان — من تنها کجا و جمع ایشان
پیمبر گفت کای سلطان ابرار — بجام خانه رو فرما بیا بردار

بگو ای مردمان شهر بطحا
رسول آمد بخواند شما را
خدا خواهد ز راه لطف و احسان
رسانیدن صدایت را بایشان

رسد آواز تو ای سلطان صاحب
بامر حق ز شرق تا بمغرب
بدان صورت که گر خفتار با نگاز
بدعوت کرد ابراهیم آواز

امیر المومنین چون رفت بر بام
ندا در داد مردم را بطعام
بامر حق همه مردم شنودند
اگر در شهر و گر در دشت بودند

چو بشنیدند آن جمع پریشان
برآمد شور و غلغل از ایشان
ز هر جا سوی در رفتادند
همه رو بر در صحبت نهادند

بسبحه حکم شد پس مصطفا را
گر اندازند پیش سفره ها را
چو خلق بیشماری آرمیدند
طعام صحبتی آنجا کشیدند

ز خوردن چون خلایق باز رستند
بخوردند و بسیار نشستند
شدند از خوردن و بردن شکیبا
زن و مرد و جوان و پیر بطحا

از آن گشتند سیر و شاد و بی غم
تمام بردگان و کودکان هم
همه خوردند اهل شهر و بازار
بسی ماند و باقی ماند بسیار

دگر روز آمدند طعمه خوردند
بسی خوردند و بسیاری بردند
چو تابان شد در آن مجمع بسی روز
بی آن آفتاب عالم افروز

بپختش گوسفندی شد نمودار
که آورد پیش ابو ایوب انصار
بهر جا یک گوسفند آنجا عیان بود
ز جمع خلق باقی همان بود

ابو ایوب رو به مصطفا کرد
زبانی بر این حکایت بر ملا کرد
که این خشم بار گوسفند است
بهر صورت دل من دردمند است

نمیدانم محقر یا جوام است
بود عجب این مگو کدام است
خداوند فراوانم داشت زینت
بلطف و فاقه مرا هیچ کس نیست

اگر بود بیکردم خداست
که خود از صدق میکردم خداست
بهر گفت ز موم و سیلی را
تنگلش را بخود دم و سیلی را

ولی جبریل پیش کرد اظهار
که این راز چو زمان آخر کار
که و شانش خدا را الکی بیست
در آن حکمت تراهم رحمتی هست

ز انصاری یکی را بس نه اکرد
همی گشت و پوستش از تن جدا کرد
نبی چون دید گوشش را انظار
بیاورش گفت در دم بی پرواز

سکینی بعد از آن برد بخوانش
ولی نه پاره ساخت استخوانش
بقول مصطفا کار آن جوان کرد
نبی هر نوع فرمود آنچنان کرد

بگفتند و طعامی زان رسانند
جمیع مردمان باز خواندند
نبی فرمود که یاران بپوشید
دلی در نام حق کشتن بکوشید

دگر فرمود پیغمبر تا بنها
که هر که نشکند آن استخوانها
چو آن خوردند فرمودند جمع کردند
تمام استخوانها جمع کردند

نهادند استخوانها را در آن پوست
نبی بر دوخت دست و خواست از دوست
که این را زنده گردان زنده کرد
هر آنکو دید پیش از جان بنده گردید

زمانی جبرئیل آمد در آن دم
که ای محمود و ای مقصود عالم
سلامت میرساند حق تعالی
درودت میفرستد رب اعلی

دگر میگوید تا از روی اکرام
که ای بیکسان خبر نیکو سر انجام
بگو امام در روز از من بهر چه خواهی
ز شرق و غرب وانچه تا ماهی

اگر خواهد وقت کویم زمین را
که زیر آرد سپهر و همتین را
ز سیر خود فلک را باز دارم
تمام رفتار را باز آرم

پیمبر گفت حالا این پسند است
که بو ایوب مرد مستمند است
بدان سنگین سپارم گوسفندش
میان خلق سازم ارجمندش

چو شد آن گوسفند کشته احیا
بر بو ایوب داد آن شاه بطحا
نبی گفتش که بنگر آن چه چیست
بدان رنگ و دان شکل و نشان چیست

ابو ایوب کرد آنگه قسم یاد
که این آن است ای سلطان ارشاد
ز نسل او چنان شد گوسفند حق
که عالم شد ز هر جون و چند حق

ز شیر او که در عین صفا بود
تمام درد مند از شفا بود
چو شد باعث نبی بر افزایش
میان خلق شد معبود نمایش

مسلمانان چو آن معجزه دیدند
بکفته همه بیشتر رسیدند
گرفتار صدق بالا کار و بیشان
فزون شد در رد ایمان بیشان

چو شد هیبت مردم پریشان
چه مرد با یاران و خویشان
زنان خویش خود را طلب کرد
بکار خیر ایشان را طلب کرد

چو نزد مصطفا گشتند حاضر
زنان جمع و انصار و مهاجر
اشارت کرد پیغمبر ازینسان
بمان جمع نهی با ادای کل

یکان در خدمت زهرا رسیدند
دو دیدار ایش زهرا ندیدند
چو رفتند آن زنان نزدیک زهرا
که آرایش دهند او را بآبها

عیان دیده نوری ز چینش
که نیکیت آفرینش آفرینش
بپیش تابان نور درخشان
نمودی ذره خورشید تابان

جمالش داد انوری فزوده
که حد بی هیچ مخلوقی نبوده
ز زنان چون آینه حیران بماند
در آن صورت همه حیران بماند

که این نور از چراغ ذوالجلالست
فروغ آفتاب بی زوالست
امیر المومنین شاه یقین گفت
بحرزین راز دو انجمن گفت

که من آن روز از زاهد و واد
نماز عصر کردم با پیمبر
رسول از بعد استغفار و تسبیح
بمن گفت ای ترا بر جمله ترجیح

بدو سامان کار خویشتن کن
روان شو گوش بر گفتار من کن
که امشب در پی آن کار و بار
کرامت را بیابد ای تو آرند

ولی فرمود کردیم رو اه
بقول مصطفی رفتم بخانه
کشیدم سوی منزل پاره ریکی
که اندر آن منزل شود نیکی

روان چوب دگر کردم بیدار
زدم بسیار آنرا بر در و دیوار
از آن چوبم غرض این بود مطلق
که کلی جا نمازم بر آن چو

تو بی بود آنجا گوسفندی
بگسترده برای راه بندی
جا زکر بیای ار پیر من بود
پیمبر هم در آنجا مشغول فرموده

از آن پس گفت پیغمبر باسما
که ای بنت عمیس اکنون بیزها
زنان و دختران آورد فراهم
ز اصحاب و زعبد المطلب هم

بدنبال چون زمین کوی سلامی
رسان بعد از سلام من بیانی
که میگوید رسول حق چو چون
که امشب فاطمه با بخت میمون

ز منزل بیرون آید با حمد واثبات
بدو تخانه شاه ولایت
بس کرده جمع و حاضر آیید
ز رحمت بسعادت تا هراسید

ابو بر شو مه و شاد باشید | بگو این زهم آزاد باشید
بگو مید و بسر آید و بخندید | زبان او ز نالایق بسندید

دل خود شادمان دارید و خوشید | ببخشید و بگفت خداوند
زنان رو جانب زهرا نهادند | بخدمت کار ایشان پیش ستادند

برسم یادگاری داشت زهرا | ز میراث خدیجه علیه را
تمامت در زمان پرستیدش | بآن علیه زنان آن هستندش

بحرمت چادرش بر سر فکندند | بعزت بر سرش چادر فکندند
ز جنت در زمان بنهاده کرسی | که بود و نماز پی خدمت فرودسی

رسیدند چون خدمت شتافتند | چو سایه در پی او سر نهادند
دگر جبریل ز رحمت سرشته | رسیدند از خویش و چندین سرشته

میکائیل هم خیلی رسیدند | ملایک جمله پر در کشیدند
زنان مصطفی در پیش بودند | در خوان شادمانی میسرودند

چنین رفتند تا وادی جنید | چو اقبالش در آورد و ز ناز
پس از یک روز چیزی با حسان | شدای شان ز زهرا لطف مهمان

بایشان بود هم چنین فرشته | کر آمد قاصدی آنگه بخفته
که بهر دیدن زهرای اطهر | زنان قوم کی آینه مکیسر

همه در حلها و حلیه نهان | همه بازو و بازو پهلوان
نبی را آمد این معنی نگاه | که با آن زیب چون کردند قا

چو افکندند چشم زهرا برایشان | بگرد او ز ایس هم دو ریان
روان بر داشت دست و دعا | طلب از رحمت نام خدا کرد

برای فاطمه کرد التماسی | ز الطاف خداوندی لباسی
که مثل آن لباس بر کزیدی | کسی نادیده باشد و نشنیده

هادم ز جنت آورد جبریل | بیاسی که جبت ... تقبیل
که آن را قیمتی از حد بیرون بود | ز دنیا و ز دنیای فزون بود

زنان دیده و در حیرت بمانده | ز بوستانهای خود و دامن فشانده
لباس ما زرا و دامن و ریش | ز مجلس سر بجیب خود کشیدند

بپرسید او ز زهرا که آیا | بیاسی همچنین ناشد بدنیا
اگر باشد کجا باشد خبردار | چنین پوشش که را باشد خبردار

ببین ایشان گفت زهرا که این هدیت | تمامش کار کار کبریا است
کسی چیز ما که از علیم است شرف | باین تشریف کی کرد و شرف

بی روزی چنین فرمود قوم
قرم جعفر طیار ز راست

فصل خبر روایت کرد خواجه ابو جعفر ز پدرش از علی ابن رحیم از ابن عمر از ابان عثمان از صادق علیه السلام

که بودم خفته در آنجا ز تقدیر
که کسی نیست آن زبان کرا و ...

علی بر جانب چپ داشت منزل | که باشد جانب چپ منزل ال
ولی جا همه را در پیش من بود | کرا و در پیش از بر خویش بود

دران حالت که آنجا خفته بودم | ملایک را صدای پر شنودم
نهادم گوشش که کجا بگفت | با من هیچ ملایک ثنا کی گفت

که سبود کرمی لاینام است | فرستاده مرا بر کدام است
اشارت سوی من کردند آنها | گشت و دادند ز لی نعمت زبانها

مرا نیست اشرف ابنای عالم | بعزت سید اولاد آدم
یکی را اسم این معصوم میدان | که باشد فخر مردان رشید ان

یکی دیگر بود او را پسر عم | دو بالش داد خلاق دو عالم
که نامش جعفر طیار باشد | همه جا با ملک سیار باشد

یکی دیگر بود او را برادر | وصی و نائب و نفس پیمبر
علی نامست و عالی قدر و اعلا | ولی و والی و معصوم و مولا

بعالم چشم او کرچه بخواب است | ولا از هوش کشتن گرچه یابست
بگوشش میرسید از ما روایت | دل اولیا دستگیر و حکایت

چنین فرمود هم پیغمبر آنگاه | به بیت المقدس بردند آنگاه
براق آورد جبریل امینم | که بودی از پی رفتن نشیمن

بر محمد انبیا را عرض کردند | مقام انبیا را عرض کردند
بمحراب انبیا کردم نمازی | نهادم بر زمین روی نیازی

از آنجا باز گردیدم روانی | بره دیدم قریشی کاروانی
که ایشان اشتری گم کرده بودند | ز جنت بوی آن چیزی رسیده

نهاده بود آنجا ظرف آبی | ز نوشیدن نکردم اجتنابی
مرا زان آب چیزی در گلو رفت | وزان چیزی که کاری رود در رفت

چو پیغمبر بمنزل اتیان کرد | نشانهای منزل را بیان کرد
چو بشنید این سخنها را ابوجهل | با اهل خویش گفت آن سنگدل اهل

که پیش او دویده باز پرسید | نشانها پس از او باز پرسید
حدیث کج مفلس را بگوید | نشان بیت مقدس را بگوید

در آنجا چند قندیل و پس خفت | بپرسیدش که آن جنیت و چون بخت
روان جبریل شد حاضر بمجلس | بپرسیدش از آن شکل بیت مقدس

چه رانده حالت خبر گفت | ز دو آن حرف بخوانده ورو بگفت
عیان چون گشت این راز نهانی | بیان کردند حرف کاروانی

که چون آینده از ایشان باز پرسیم | حدیث آب و اشتر باز پرسیم
نبی فرمود چون شد ... روز | بیامد آفتاب عالم افروز

همی پیمودم این ره کاروانی | نماز پیش از آن کوه ...
که باشد اشتری در پیش ایشان | ولی آن سرکش کاهل پریشان

چو پیدا شد چو شام نا امیدی | چو صبحش شد ... از ...
چو آن شب را بدید آمد بجا ... | دو دیده آن حالت بر سر راه

چو پیدا شد آفتاب عالم آرا | نگه کردند نا که سوی صحرا
عیان شد کاروانی با نشانی | بیان اشتر بپیش کاروانی

چو اینان را یقین شد حال اشتر | سپاه کشف شد احوال اشتر
بسوی کاروانی روی کردند | بایشان روی گفت و کوی کردند

حدیث اشترم که کشته کنند | همان گفتار پیمبر شنیدند
چو حرف آب پرسیدند از ایشان | بغیر صدق نشنیدند از ایشان

زول آن گفت دگر آنان شان ... | ز اشک ناامیدی آتشان بر
چو شد بوجهل از آن حالت خبردار | فزون شد بار جهلش همچو اشتر بار

نبی را چون کفتش آزمودند
روایت کرد کلبی باسناد از ابن صالح از ابن عباس
عناد و بغض او در دل فزوده

روایت کرد کلبی ز ابن عباس
ز ابن صالح و از ابن عباس پس

که من از لفظ پیغمبر شنیدم
اثان را بی نیا پیرور شنیدم

که او در هیچ جنسم هی چو ن
گران پای نسم بعث کردن

علی را نیز داد و هیچ چیز نیست
که او در پیشش حجت چون من از ...

برا از لطف خود هیچ سخن داد
درین معنی مجامع را بن داد

علی مجموعه علم خدا شد
در آن صورت مجامع را سرا شد

برادر عالم هستی نی کرد
علی را لطف فرمود وحی کرد

دگر چیزی که از الطاف جلیل است
مرا کوثر علی را سلسبیل است

دگر آمد برایم وحی از اکرام
علی را آمد از علام الهام

مرا آن شب که سوی لامکان برد
برفعت از زمین بر آسمان برد

بهر دانای گردون را گشادند
محجب را ز میان گیسو نهادند

بجای کز آن پیغمبر بچشید
امیرالمومنین حیدر بر چشید

نظر افکنده و تماشش خدا دید
من آن چیزی که دیدم مرتضا دید

بنی آن نور بخش چشم اعیان
چو کرد این گفت و گو دیگر بیان

بدو گفتم که ای جانها فدایت
باینجا رسید از خدایت

چرا کر این شدی این را عجب حجت
کرم بر گزیدم کس سبب و حجت

بنی از روی لطف آن اشرف ناس
بمن فرمود کای فرزند عباس

خدا حرفی که اول گفت با من
بگفتا بر فروزی اثر دیدن

چو بر کردم فرو بی اضطرابی
نیامد پیش چشم من حجابی

بهر دری که گردون باز دیدم
علی را در زبان از دیدم

که روی خود بسوی آسمان داشت
ثنا و محمدت چون بر زبان داشت

بدو گفتم سخن او دم سخن گفت
بدو من گفتم و او هم سخن گفت

بپرسیدم ز پیغمبر که با هم
وگفته از کرم بر گو تو هم هم

بلطف خویش با من مصطفی گفت
که با من حضرت حق از عطا گفت

که من بهرت وحی کردم علی را
ازین انعام اگر کن وسیلی را

من او را این سخن اعلام کردم
خبردارش ازین اکرام کردم

علیم گفت من کردم قبولش
که لطفت از خدا و ندا رسولش

از آن پس حق تعالی از ره جود
ملایک را به اسرار فرمود

که کردند از زره عادت سلامش
بامر حق بنودند احترامش

علی هم او ایشان را جوابی
جواب پرسیده و را جوابی

دگر دادند در رنگ اشارت
ز دیدارش بگو که بشارت

دگر فرمود پیر جانب گرفتم
بجمعی از ملک هر جا گذشتم

بمن در تهنیت بود پیر و دی
اگر آن جمع ز ذیک و اگر دو دی

چو سوی جا نان در پیش امیدم
سری بر جانب ایشان کشیدم

پسر را پیش افکنده بودی
اگرچه در نشاط و خنده بودی

پیمبر گفت پرسیدم ز جبریل
که ای از حق امین وحی و تنزیل

چرا اینجا سپری که ز پیش اوزند
نظر در زیر دیدم پیش داوند

جواب من چنین روح الامین گفت
زبان بگشاد و این چنین گفت

که دیدی ای ملک وحی ملک
علی را بر زمین جمی ملک

کنون ناظر بسوی مرتضی اند
همه در اکابک می نمایند

دگر فرمود پیغمبر که دیدم
گذشت آسمان هر جا رسیدم

علی را نیز آنگه کشف کرده
نظر افکنده و آن را سر بر دیده

بهر جا من رسیدم او رسیده
ندیدم هیچ چیزی کو ندیده

برو دم ابن عباس این خبر داد
بگفتم با نبی ای شاه ارشاد

بمن از لطف گفت چیزی وصیت
که از تست لطف با هر رعیت

پیمبر گفت در حب علی کوش
مکن حرفی بجز مدح علی گوش

بگفتم از دگر راز خبر گوی
شنیدم این سخن حرفی دگر گوی

نبی از رحمت او سوی من کرد
بمن این گفت و گو کرده سخن درد

که بی حب علی کس را ثوابی
نمی خواهد قبول از هیچ بابی

خدا اگر چو از پیغمبر ضمیرت
بمهر مرتضا طاعت پذیرت

کسی را گر طاعتی هر چند تمامیست
بحب شاه مرد امید خلاصیست

طاعت گر کسی باشد مشرشته
بود از نور سرتا پا سرشته

اگر مهر علی او را نباشد
بجز در آتشش ماوا نباشد

اگر سنگ آورد کس بر خداوند
دگر گوید که دارد نیل پیوند

بود آتش بگو سیه داور
بگفتم مرتضا زو خشمگین تر

اگر جمع ملک یا انبیا را
گروه اولیا و اتقیا را

بود خصمی بسلطان ولایت
نماند رستگیر دان هدایت

سزاوار عذاب نار کردند
بزاری قابل آزار کردند

دلی هر گز از ایشان این نیاید
بجز حب امیر دین نشاید

دگر گفت از هر بار دیگر
بپرسیدم که ای سردار و سرور

کسی دشمن چو پیدا شد علی را
چه سان پوشند کسی نور جلی را

نبی فرمود صفحی است من
که وصی بی عیب از رحمت من

بدو تفضیل غیر او نماید
جوی دانش او دیگر نماید

دگر سوگند خورد آن کان احسان
بذات پاک بیچون و بقرآن

که حق جل علا پیغمبری را
بلطفش داد و شاه رهبری را

که ای ترا زمن تحسین کردست
امین گنج ملک دین کردست

وصی هم از علی بهتر نیامد
برای هیچ پیغمبر نیامد

بود از ابن عباس اینچنین نقل
که من هم از سرهوش و ره عقل

بقول مصطفی در کار بودم
علی را یار و غمخوار بودم

همیشه ورد ما و سام این بود
که تو راز همه اعلام این بود

نبی او وقت فوت آمد چو نزدیک
چراغ عمر گردید تاریک

بدو گفتم که ای تاج پیمبر من
خدا ایشم چو پیغم بادرمن

جدا از خدمت او من حسبت
چو زهایی دکویی چو نام زیست

نبی فرمود یار مرتضا باش
ز هر کس خصم او باشد جدا باش

کسی کو بر خلاف او گشته کار
تو انکس را مخالف باش زنهار

بگفتم مرتضا امداد دو مناسی
کسی را غیر این ارشاد منما

بشیخ چنین گفتم ازان پس
که ای آگه دلت از راز هر کس

چرا اکنون نظر ما سوی بردم
سرای را زانگشت بی بردم

که غیر از تو نزیکانند او را
بامر حق وصی دانند او را

نبی چون کرد این گفتار پر جوش
ز نوعی کرد گردون رفتار

چو آن سید به پیش آمد چنین گفت
در ایشان کی شد او در حکایت
که از خلقت نگرداند خدایش
اگر گوشی سپیده را دو در آمنی
پس از من هفت اوتاد و امامش
نخستین المجتبی باشی از آنان
ز نسل کاظم و اعلام جعفر
که آن شب که سوی معراج می شد
براق آورد جبریل امینش
همیشه کو ستایش در تحرک
دو بال او در انجا این از پی خوش
نهد و بنهاد او در یا قوت رخشی
برابرش تا به در که از خدا عجب
به او جبریل گفت ای ذو المعالی
خدا را دو ستر از نزد که باشد
دگر جبریل پیش مصطفی رفت
بسوی بیت مقدس رو نهادند
نبی فرمود سیر قوم دادن راه
ز سوی چپ ندایی هم برآمد
ز نی آنگاه چشم حاضر آمد

ز من این سر که پنهان بود بشنفت
که کار که نفس او ده سرایت
بیفکنیت نسازد مستلایش
خدا باشد به هر حالی از او راضی
در و دیگر دار را افرازدش
از او هر که رنج او دار رکان

که ای ابن عم و یار موافق
یکی بیرون نخواهد شد ز دنیا
تو گر خواهی به قرب حق رسیدن
به هر جانب که طبع او هست مایل
با همایش کن غیر از عداوت
که آنگاهش کجا این کار گردت

و ایشان عرق رفت سابق
ز خشان علی عاشق اعلا
سوی او در رفت باید کشیدن
تو هم زیر آن شو باش کامل
که باشد نفس او هیچ شقاوت
که او کی شک در دستیار کوبت
روایت المحسنین است از زهیر
مراعتم ملک تاج کی شد
بصورت خورده و برهمنی کلاکه
که چشم از دیدن او خیره گشتی
بنه و اودا سر موی کم و کاست
زهر سو سینکه که پری وادان بود
ز شادی در خسپی جاش بچیت
نشستن بهتر اولا و آدم
ولی از وی فرق بود پیش بود و دوش
روان جادوای در تیب تبش
خبر می داد چرخیش از انجا
جواب آن نیامد با دم راست
از آن موضع چو کامی بر گذشتم
به پیشش جلوه زیبای دنیا

روایت کرد ابن بابویه از محمد بن عبدالله ابی جعفر از ابوالحسن [illegible]
از صادق علیه السلام شنیده روایت [illegible] ابوالحسن [illegible] کاظم [illegible]

که بر گردون رساند از زمینش
خود پیش همیون و دیدارش مبارک
که بر رفتی انامنا کار او پیش
از این زینی زینت باز پیشی
به پیش بر در جا به خدا عجب
قراری کرد و یکدم باش سالکی
گرامی تر ز رند که هر که باشد
بر آن شاه تخت اصطفا رفت
قدم بر او در آن چنت و جو نهادند
که آوازی شنیدم ز آن که در کار
مرا او گوش آن امام مسک آمد
که اکرام از او در خاطر آمد

از این بهتر وی اولادش بسیر
هر گامی که کس چندان که بشتی
چپ و راستم که رفتش از جانب راست
از آن زین غایت از زمین خیالان بود
براق از شوق تیز در زمین و دست
که خواهد بر تو از غرمت همین دم
براق این را شنید و گشت خاموش
برون آورده چشم از دو قیش
دوان ره بود و آیات ونشانها
ز سوی راستان فریاد برخواست
نکردم التفات و در گذشتم
به شکست کرد و ساعد ز حسد

بگفتا ای محمد منتظر باش
برآتش خواست سر از تن فرود آن
که اینجا بایدت کردن نمازی
دگر آمد بر من جبریل فرمود
بگفت این طیبه یعنی مدینه است
دگر فرمود اینجا هم فرود آی
به او گفتم خدا استم بعید
از آنجا بار دیگر بر نشستم
دگر بار دم فرود آورد جبریل
نمازی کردم و گشتم روانه
در این جای شجر [illegible] با سعادت
به پشتم مرکب خود را نهادم
مرا افتاد ناگه چشم آنگاه
که هر چه دیدن من جمع بود و
که جبریل امین در پیش [illegible]
همه دنبال من در پیش بودم
یکی پر چشمه آن یک پری ناب
که گر زین بادهای آب کیره
دگر کیسه [illegible] خرما کا
او را باشا ور [illegible] باشند

که من پیش تو را از خود کنم فاش
بزیر دست و پای خود سپردن
نمودن بایدت اینجا نمازی
که دانستی که این منزل کجا بود
که اینجا مقام و از اهل کتاب است
نمازی کن نیازی باز جایی
بگفت اینجا بود آنجا طور سینا
بر آن دانست [illegible] پیش نشستم
فرود آورد و [illegible] تعجیل
بگفت واقفی این جای [illegible]
ز مریم بود عیسی را ولادت
در آن خلوت گرستند انبیا هم
به پیچیدم و مو ساده [illegible] حبیب
مرا اکرام و هدایت نمودند
اگر باشد نگاهی خویش با شد
که در پیش از ایشان پیش بود دم
یکی دیگر لبالب بود از آب
تمامش شور آب سیر [illegible]
تمامش کرد و [illegible]
برایشان [illegible] در رحمت گشادند

از و نشنیدم و سوی پیش دیدیم
از آنجا چون گذشتم شاد و خشنود
نمازی کردم و از جای جستم
با او گفتم نمی دانم عیانان کن
دگر آنجا به راه رفتم
دل انجام نسیان کردم که فرمود
ز روی لطف بی پایان بود پیدا
برانم تند چون باد صبا زود
که اینجام نماز بیدار او کن
چو گفتم نام این منزل بجز آ
از آن منزل شدم تا بیت مقدس
مرا جبریل حق را بود و جا
جوانان ایشان [illegible] جمع دیگر
چو شد وقت نماز از مرقد آن
چو شد صف راست جبریل امین گفت
چو گشتم آزاد ای قریش بکن
درافتاد شنیدم قائلی گفت
شود در آب مردان آتش فرق
دگر بر کف [illegible] شیر کرد
چو از عجب این حکایت را شنیدم

روان کردیم و در پیش دیدیم
بمن نزدیک شد جبریل و فرمود
دگر بالای آن مرکب نشستم
بمن احوال این منزل بیان کن
به هر جانب خدا را خواست رفتم
دگر فرمود دانستی عجب بود
تکلم کرد آنجا حق تعالی
شدم هر جا مرا لطف خدا بود
سپاس حق که شکر خدا کن
کجا بایست الهم اینجا
بمن روح الامین دمساز و مونس
درون رفتیم لیلی و دشت مسجد
[illegible] پیغمبران خاص داور
[illegible] آدم چنان آمد [illegible]
مرا در پیش بر و صف [illegible]
به پیش من سه ظرف آورد خازن
خورش بیان ولی بی جایی گفت
نباشد کمیه و [illegible] ذوق
گنارا از نجیه تر [illegible] کرد
گرفتم شیر را و در کشیدم

بمن جبریل کرد این راز اظهار — که ای طاهرترین جمله اطهار
بعزت رتبه و قدرت فزودند — ترا امت را ره [illegible]
دگر پرسید از من دور از اکراه — که ای سید چه دیدی اندرین راه
دو گفتم که اول آنچه دیدم — ز سوی راست آوازی شنیدم
بگوشم اینچنین ناگاه آمد — که گفت از راست شخصی یا محمد
جواب آن ندادم اصلا ندادم — بگوشش خویش آن را جا ندادم
بگفت این کار را بس خوب کردی — جواب او ندادی خوب کردی
که بود آن شخص داعی یهودان — سر و سردفتر خیل جهودان
اگر دادی جوابش [illegible] — تمام امت شدی یکسر یهودی
دگر گفت از چپ نیز شنیدم — کسی که بود از آن جانب ندیدم
جواب آن ندادم هم ندادم — نکردم گوش و ره بر وی ندادم
بگفتا ای در اسلام هادی — نکردی رغبتی جواب او ندادی
که او داعی ترسایان تمام است — که آن [illegible] خاص و عام است
جوابش گر تو میدادی [illegible] — [illegible] کار است
دگر گفتم زنی آمد بپیشم — طلب میکرد و پیوسته سوی خویشم
دو ساعد کرده آن بی شرم عریان — بود زین دنیای [illegible]
بمن گفت ای محمد گر ندانیش — بمن از مهربانی همزبانیش
جواب او نگفتم [illegible] — نبودم ز آن سخن [illegible]
بگفت آن پیرزن را نام دنیاست — نکو زن روز و دنیا و عقباست
زبانت [illegible] — [illegible]
[illegible] حال و جاه گشتند مغرور — هر آنجایی شدند از آخرت دور
دگر گفتم که آوازی حسینی — صدای بوالعجب صوت عجیبی
بگوشم آمد و گشتم هراسان — شدم از هیبت آن صوت حیران
بگفت آن بود سنگی [illegible] — که حکم حضرت داور [illegible]
ز دوزخ [illegible] — تمام از جای خود برگشته بودش
بجای خویشتن افتاد [illegible] — کمین [illegible]
چنین [illegible] از آن شب — نیاورد دست چندان خنده بر لب
که [illegible] چنان [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] کران پس — من و جبریل آن روح مقدس
شدیم از عالم [illegible] — [illegible] دنیا
در آنجا بود اسمعیل نامی — بهم از خیل ملک با [illegible] تمامی
بود کرده [illegible] — که صاحب [illegible]
[illegible] — [illegible]

إلا من خطف الخطفة فأتبعه شهاب ثاقب

تیغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ابین و خواست [illegible] جبریل
[illegible] — [illegible]
بگفتا سید عالم محمد — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وما يتنزل [illegible]

دعا کیسه دعای خیر گفتند — زد [illegible]
بمن [illegible] سلام [illegible] گفت — منش کردم دعا [illegible]
برایم [illegible] طلب کرد — طلب از لطف بی پایان [illegible]

مرحبا بالنبي الصالح صلى الله عليه وآله

بر من ملک کامد خوشحال بود — ز من خوشحال بود و شاد و [illegible]
بچشم ناگه آمد یک فرشته — ز قهر و خشم سر تا پا سرشته
[illegible] — ولی اصلا بروی من نخندید
بجبریل امین گفتم که این کیست — ترش روی و غضبناک اینچنین چیست
بمن جبریل گفت [illegible] — که ای لطف خداوندی [illegible]
بود این مالک نار جهنم — بدست او بود کار جهنم
شده تا حاکم نار جهنم — در او غیظ و غضب افزوده دائم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بود این قدر [illegible] — که [illegible] اینچنین [illegible]
[illegible] — بمن [illegible]
[illegible] — دری از دوزخ [illegible]
[illegible] — چو بانگ رعد [illegible]
[illegible] — [illegible] روی گردون جانب من
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نشان [illegible]

چو او بگشاد در کردم سلامش — ادا کردم کمال احترامش
من او [illegible] طلب کردم [illegible] — [illegible]
چو [illegible] طلب کرد [illegible] — [illegible]
ملایک جمله پیش من دویدند — [illegible]
دعای خیر گفت [illegible] — طلب میکرد و عزت از خدایم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بجبریل امین گفتم در آن حال — که ای از لطف حق دانای احوال
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بجبریل امین گفتم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دره نگو نه ازکین و کدورت / ولیکن بود کندم گون بصورت
ز جوشش پرسیدم دران دم / بگفت این آدم است ای نور آدم
چنان دیدم دران طول و دران عرض / که میشد روح فرزندان برو عرض
چنین بگفت آدم آن کف خاک / که روح و ریح پاکی از قالب پاک
ز اسفل سوی علیین برارید / بیا لا خانه اعلا درارید
چو بشنیدم من این کو برفشاندم / ز فرقان مجید این آیه خواندم

کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون

ز قعر جو دوزخ را نماید / در سجین بروی وی کشاید
دگر روحی و ریکی کان خبیث است / ازان عالم که از عصیان خبیث است

کلا ان کتاب الفجار لفی سجین وما ادریک ما سجین

چو آمد این ندا در گوش جانم / روان این آیه آمد بر زبانم
پی تعظیم من آدم ز جا خاست / سلام کرد و استغفار من خواست
بنوت کردم آدم را سلامی / چو بود او کرده فرزند تمامی

مرحبا بالابن الصالح والنبی الصالح

منش هم خواستم آمرزش از حق / ازان پس آنچنان گفت آدم الحق
کی ما دیدم از جمع فرشته / بروئیش آیت رحمت نوشته
دگر رفته و از انجا چون گذشتم / بقدر دور تیر از گردون گذشتم
عیان لوحی بدست آن فرشته / ز نور دهم بود آنجا نوشته
نشسته لیک او را ساخته جا / میان هره و زانو جهد دنیا
خروشش بهیبت اندر کیهان / یکی از جهد شناشیان
بجز آن لوح را خواندن نمیخواست / ز بر جیب قلب میشد نه برراست
بگفت این شخص عزرائیل نام است / بقبض روح در جد تمام است
من از جبرئیل پرسیدم ز نامش / وزان اندوه مناکی تمامش
چو رفتم سوی او کردم سلامش / جدا از او کردم احترامش
بدو گفتم مرا از وی کیا در بر / که با او حرف گویم در برابر
که این از لطف داوار منوید / بود بخشیده رحمت محمد
باو روح الامین احوال من گفت / حدیث عزت و اجلال من گفت
مرا او هم سلام و مرحبا گفت / بشارت داد و حرف دلربا گفت
تکلمان خدا از حق رسول است / بدرگاه الهیت قبول است
خدا را من هم از جا بشکر گفتم / ازان گفتار چون گل بشکفتم
کری سیم زبی در است خیر / ندیدم اینچنین در است دیر
نه هیچ یکی را از خلایق / چو کار او مهیب و صعب دالک
دگر جبریل این کرد اعلام / که عزرائیل کاریست ناکام
ز عزرائیل حرفی شنودم / گران با آنکه کار او رسیدم
باو گفتم که هر کس مرد و میرد / ز عزرائیل فرمان میپذیرد
کر باشد زهی در دست روحی / بمردی و بخون در دست زدی
که دنیا را خدای فرد و کیسه / بجلکم من چنان کرد و بخته
دگر صاحب حیاتی در جهان نیست / بعالم هیچ یکی زنده گان نیست
که انداز دهر بیش که خواهم / بگیرد اندر دهر روبیش که خواهد
که با این چپ و سکل و صلابت / در دو روزی نه بیند هیچ نوبت

چو خویش را نوبتا بر مرد که رسید / کمال مرد را اینجا دگر دید
کم از گریه کردن منع ایشان / چنین گویم با آن جمع پریشان
که با یک شخص جا در اندیشه ماند / برو من خواهم افسون خدا خواند
بگفت آن چه کار چون خاک است / اگر مردن نباشد زان چه باک است
چو بشنیدم ازان معنی چنین گفت / جوابش حضرت روح الامین گفت
که مردن گر چه صعب و دردناک است / ولی زان صعب تر بعد از هلاک است
نی زمود از دو چون برگذشتم / بگم می چون دیگر گذشتم
گذشتم ناگهان بر یک جماعت / برون از شادی و از راه طاعت
ما دیدم ایشان کوشت پلیسا / بران خوان پاک بود و بود مردار
ز خشم پاک ایشان دور بودند / سوی مردار رغبت مینمودند
چو دیدم اینچنین احوال ایشان / تعجب کردم از افعال ایشان
ز من احوال ایشان جبرئیل بشنفت / چنین هنگام مشرح حالشان گفت
تر انجا اگر چه حلال شد / ولی از جهد بی دولتان شد
ز سودای حلال آزاد باشند / بدنبال حرام افتاده باشند
ازان پس یک ملک دیدم ستاده / تعجب ازو هر روی زیاده
ز بالا نیمه او بود آتش / جهان افروز و عالم سوز و سرکش
ولیکن نیم زیرش برف دیدم / دو ضد را جمع در یک ظرف دیدم
ز برف نه آتش او آب میشد / نه از برف آتشش بی تاب میشد
خدا میگرد و بگفتا ای خداوند / کربی مشکلی ای شبهی و مانند
تو کردی برف و آتش باهم ایدم / تو گشتی هر دو را انهم ...
تو کردی وصلت این هر دو باهم / تو دادی الفت این هر دو باهم
چنین الفت ده از لطفی ز خویش / میان بندگان مومن خویش
چو پرسیدم ز حال آن فرشته / که او مانند دو ضد ایزد سرشته
جوابم داد جبریل مکرم / که او را کرده اکنون ...
ز روی رحمت و ز راه الطاف / موکل کرد بر اطراف کی قاف
که اهل اسمان را و زمین را / بود ناصح چو پنهان و چه پیدا
نماید موسا ز انچه کو است / دو خواهد ز الطاف الهی
از ان روزی که او را آفریده / تکلمش هر دعای خیر دیده
دگر دیدم ... ازان پس / دو تن دیدم ز ارواح مقدس
یکی گفت ... ساعت خدایا / بجیل ... در دار دنیا
بهر اسباب دنیا ... کن / بپیش ... داری بر ف کن
یکی گفت ... دم گرد کارا / ز حیا را ... پرور دگارا
کسی کز مال خود جودی نماید / از و دو ... مقصودی برآید
که ... هر دم حال ... / فزون کردان ...
دگر یک جمع را دیدم پریشان / چو لبهای شتر لبهای ایشان
بهر اعضای ایشان می دریدند / ز پهلوهای ایشان می بریدند
دانشان را رحمت می کشادند / از انها در دهان ایشان می نهادند
بمی گفتند ... زشت خوینه / زنقلشان ...
دگر دیدم گروهی را ... / گرانش ... سنگ ...
درون حلق ایشان می کشند / وزیشان شد در جهان ...

بسی بودند از آن گشتن پریشان
بگفت این قوم فرخنده والیان
دگر دیدیم زمان کز فر یزدان
بخوردندان غیر از زاد حق
که آزاد از نسب بهری ندارد
دگر جمعی نشسته از جای چنینه
بمن گفتند اینها آنکسانند
دگر زین جمع ناورده گذشته
بهر عضوی ز اعضاشان که دیدم
بمن جبریل گفت اینها چنانند
دو تا زینها اگر پیوسته باشند
نکهدارند چشم از زیر و بالا
ز لفظ از دو شنیدم ز عبارت
وریشان گفت اینها جز ابرار است
… از زحمت … بگو سید
زبانها در دهانی من کشادند
دو کس را دیدم از امر خداوند
که پیوستند از این دو از یک خانه
روان کردم سلام و آفرینی
دگر دیدم گروهی در تواضع

گروهی آمد برون از زیر ایشان
گروهی بودند احوال چنیشان
ستم بود و خدا آورد از بستان
که این جمع … بود و نگاه حق
بجمعی از نسب داخل شماره
بتعظیم سگی برپای جسته
که از دو دان عالم … اند
بسی دیدم پس جمعی از فرشته
از آن تسبیح و تحمید که شنیدم
که حق را روز و شب تسبیح خوانند
که در پهلوی عالم پیوسته باشند
ز ترس حضرت باری تعالی
ببستند جوابم کرد اشارت
امین دین حبیب حق تعالی است
از او در کار خود همت بجوید
بگفتم از امت مژده و داوند
چگونه کس درین شکل نشسته
… در همت را … رواند
مرا گفتند ایشانم سلامی
بهم از جمع ملک با جهد تفرج

چو از جبریل پرسیدم از آن حال
همیشه طعمه ایشان همین است
بمن جبریل گفتا … زمانند
پی گردن خشم … چون
دگر قومی بود بر قومی گذشتم
بآن اقدام خود … قدیشان
سزای رنج بسیار زد …
خداشان آفریده از ارادت
دگر جمعی باری می شنیدند
بجز حمد و ثنا کاری ندارند
نکو … از روف بهم
یکی را زان میان کردم سلامی
خضوع حق زمین شان … است
محمد بهترین … است
چو از روح القدس اینها شنیدند
چو بر جیح … دوم ما و را فرستم
… از حالشان پرسش …
بیان نام ایشان کرد و دوم
شدیم از دیدنم شاد و خرم
خدا را حمد گفتن زان شان بود

که اینها را چه حالت است احوال
می در خورد به کیشان همین است
که مال شوهر از ایشان بپاشند
بر آن زن باشد از … بیرون
که از حیرت در ایشان نکو گشتم
ز تشویش … بزرگی نکشان
ربا کار و ربا خوار ند اینها
همه اعضای ایشان در عبادت
ولی از ترس حق در گریه بودند
بجز تسبیح گفتاری ندارند
نمی جنبد سر یک یکم از هم
از او چندین نه دیدم آفرینی
که ناگه جبرئیل این پرده برداشت
بحرمت خاتم پیغمبرانست
سلام کرده اکرامی نمودند
وز آن منزل ره بالا گرفتم
که ناگه حضرت جبریل فرمود
که این … بیت آن … دیدیم
بجستیم از خدا آمرزشی هم
بهر عضوی که از اعضایشان بود

با ایشان هم مقام گفت جبریل
از ایشان نیز بگذشتم بتعجیل
دو مردی چشم آمد نکو روی
چو پرسیدم ز نامش یا تکلف
سلامش کردم از راه مروت

مرحبا بالنبي الصالح والاخ الصالح

با ما آنچه از احوال پرسی گفت
چو بر چرخ چهارم رو نهادم
بسی دیدم عزیز و ارجمندش
در انجا هم ملک در تواضع
در آنجا هم جدا و از آن ما
… و … ویرانه
سپاهی … و …
بمن جبریل گفت از روی چنان
مرا دیدم با این الفاظ بنواخت
ملکی در تواضع باز دیدم
عیان کردیم … تجلی
شنودم پس از این قوم قدسی
زنامش جبرئیل کرد آگاه
چو آمرزش طلب کردیم هم را

در دریای نعم صفت جبریل
بان صورت که از گردون اول
نکو روی و نکو خوی و نکو بوی
بمن جبریل گفت این است یوسف
سلام کرد او هم از اخوت
با ایشان نیز جبریل آن سخن گفت
رخ از چرخ سیم آنسو نهادم
خدا را داده در جای بلندش

مرحبا بالنبي الصالح والابن الصالح

گذشتم چون از دیگر آسمانها
گرفتم از دین او … شاد
… کشته … فنش …
که باشد نام این هارون عمران

مرحبا بالنبي الصالح والاخ الصالح

از ایشان نیز چون طعنه ز دیدم
… در جنبد بیا کمالی
از ایشان … تحفه عظیمی
که این موسی است این رتبه و جاه
برون کردیم از دل … را

میان او و ایشان شد سلامی
چو بر چرخ سیم افتاد و هم
نکوتر از مه و خورشید باره
ز زرکر نیست صورت برابر
مرا چون کرد تعظیم و کنگست
ملکی دیدم آنجا نیز تعیین
بمن اینها چنان گفتند کاشان
ز ادریس پیمبر یاد گشتم
بمن دادم بسی انعام فرمود
بچشم آسمان چون رسیدم
ندیدم هیچ کس … نکوتر
… ادکر …
سلام یکدیگر کردیم و دوم
چو بر چرخ ششم شد منزل ما
بچشم من چنان آمد شکوهش
دو پرواز … بودی در اعضا
سلامش کردم و تعظیم دیگر هم
یکدیگر بسی … گذشتیم

گذشتم از هم سلام و آفرینی
سی روح القدس همراه بهم
پرسش خورشید و هم … استاد
ولی با ترس در معنی برادر
این تعظیم از آن بیش … گفت
چو … گردون ثانی و نخستین
یکی باشد طریق اینکیشان
جلوه دیگران نادیدم گذشتم
در آغوش چنین اکرام فرمود
بسی بوده در بین …
بر آنگاه بچشم را ببردم
در آن بس نو ندیدم خوب و بهتر
خدا را گشته حمد و شکر و ریش
بجستیم از خدا آمرزشی هم
سرم … اعزاز و افزایش
در آن منزل فرود آمد دل من
کسی پیدا شد …
ز روی … یا …
مرا دیدم سلامی کرد و تعظیم
جلوه دیگران نادیدم گذشتیم

ادا فرمود لطف بیکرانرا ... بیان کرد این حدیث دیگرانرا

مرحبا بالنبی الصالح والاخ الصالح

ملایکیم بران منوال بودند ... بدان حال و بدان احوال بودند
چو دیدم هفتم فلک را در گرفتم ... مکان در منزل اعلا گرفتم

برچرخ فلک کا بکار رسیدم ... از ایشان این حکایت می‌شنیدم
کرامی شیخ صاحب کرامت ... بجز ذات خود را حاجت

خودستم از جماعت رو بکردان ... اگر در کار است حکمهای یزدان
دران منزل یکی را دیدم اشمط ... کمین بر مسند عزت مسلط

بر موسیش بزمان سیه آیی ... برابر در سفیدی و سیاهی
یکی بر نشسته شاه و پیر و ... سپاه در حریم حب محور

بن روح الامین گفت ای عم ... بود این شخص ابراهیم آذر
بود این منزل پر نور رحمت ... تو امر الله کی سیات است

چو آگه کرد از آن شرح و پیامم ... روان این آیه آمد بر زبانم

ان اولی الناس بابراهیم للذین اتبعوه وهذا النبی

والذین امنوا والله ولی المؤمنین

سلامش کردم او را سلامت ... سلامم کرد او هم از کرامت

بهم جستیم آمرشش زمعبود ... دگر دیدم این الفاظ موجود

مرحبا بالنبی الصالح والابن الصالح فی الزمن الصالح

ملایک هم چنان دیدم به تعظیم ... رسانیده سپاس حق بتقدیم
بهر عضای ایشان در حمد سبحان ... ز ترس حق تعالی جمله گریان

ز قدر و فضل بن جبریل گفت ... همان نوعی که پیشتر گفت
همان احوال از ایشان نیز دیدم ... همان اقوال از ایشان تمام شنیدم

چو شان دیدم آنجا چند دریا ... که از ایشان فزونتر چشم بینا
دگر دیدم کسی در پای آن کمی ... بجز های برف‌ها در نزدیک

ازان منزل نغاهای شنیدم ... که جز از حد آن نوعها ندیدم
دران سیری که من مامور گشتم ... بیکدیگر هوسناکی چو من گذشتم

روان پرسیدم از جبریل کین چیست ... چنان سبز چه بوده این چنین چیست
برمن بارگی گفت ای محمد ... بشارت باد تا زینده مسرور

که پاسخ داد الطاف سیاهی ... تو داری از سفیدی و سیاهی
تر آن قابیت داد و چون ... که باشد و صفات از شرح بیرون

نعمتهای باری شکر میکوی ... ره قرب خدا از شکر میجوی
و الطاف ازل پیدا و پیدا ... کو میکردم از دون تسبیح باری

ره چیزم عجب در خاطر آمد ... بن جبریل گفت ای محمد
فرا پیر را بری غیر رب نیست ... بر قدرتش اینها عجب نیست

بخان پیر و برهنه و ز رب ... بیان میکرد چون حال غرایب
بگفت آنجا خروسی بود خاصه ... پس پستای او گشتم چو ناظر

سرش تا قعر بر عرش برین بود ... دو پایش رفته در قعر زمین بود
سرش با عرش او گشته دیدم ... ولیکن گردنش واکشته دیدم

دگر دیدم یکی را از فرشته ... هم از قعر زمین پایش گذشته
سرش بر پایه عرش خدا بود ... باین تسبیح گویا دایما بود

سبحانک این ما کنت

چو از سنگ حوادث فارغ البال ... گشاد و همان خروس از کبر کرد بال

ز مشرق دیگر گشتی و ز جنوب ... برون رفتی ز ستر قدر غایب
بخنده که بالها را باز میکرد ... بجنبش آمد آواز میکرد

خدای خویش را الحمید میگفت ... چنین تسبیح در تمجید میگفت

سبحان الله العظیم الکبیر المتعال لا اله الا هو الحی القیوم

چو او گشتی خموش از حکم سبحان ... خروسان زمین گشتی خروشان
چو بگذشتی ز شب بعضی دگر بار ... گشادی بالها را از رجا بار

دگر بار ... دادی بر تسبیح ... زبان خویش بگشادی بتسبیح

سبحان الله العظیم القهار سبحان ذی العرش الرفیع

بحکم حق خروسان دگر باز ... خدا را حمد گفتندی بآواز
سپیده از قدرت یزدان پر او ... ولی در زیر پر اخضر او

ی فرمود بگذشتم از اینجا ... گرفتم در حریم سدره ماوا
درختی دیدم آنجا بس معظم ... بگسترده سایه بر بالای عالم

بنوعی کز بزرگی انتهی را ... شدی در سایه هر برگ او جا
من و حق را از آنجا بود ما بین ... بهم از قول خدای قاب قوسین

نوشته بود بر روی چه در ... سراسر تا بجای نور پر سر
چو از روح الامین پرسیدم احوال ... بگفت دیگر زبان بگشا و فی الحال

بگفت این قوم مخصوص اند ... برای آنکه کافت عذر خواهند
که مولا سید امیر المؤمنین را ... ستا سازید شاه ملک دین را

ترا با سیه دارند و با آل ... تبرا کرده از خصم بدافعال
از آنجا تا حجاب نور رفتم ... ز ظلمت جای عالم دور رفتم

ز من روح الامین آنجا بپیچا ... از این منزل مرا تنها فرستاد
باو گفتم کرای یار وفادار ... مرا تنها ولی بهر او بگذار

بگفتا ای نبی سدره روا ... که بجا آن طرف ترتیب بارم
عدم انیست و سیاه از حد خود ... برون حوان نهادن پای از حد

اگر بالا روم بالم بسوزد ... دل پاکت برا هوام بسوزد
شدم تنها از آن منزل ببالا ... برجا برد لطف حق تعالا

ندای اکمان ز آن جانب آمد ... بگوشم خود شنیدم کای محمد
جوابی از ره اخلاص گفتم ... باین الفاظ الا خاص گفتم

لبیک وسعدیک تبارکت وتعالیت

خدا آمد دگر کای بنده من ... بانواع کرم زنیده من

بودی و ترا من آفریدم ... ز مخلوق دو عالم برگزیدم
ترا تفضیل بر عالم نهادم ... ترا بر هر فرقی بیست دادم

تو هم باید مرا از جان پرستی ... نباید کسی در یزدان پرستی
ز من در کارها یاری طلب کن ... تمام از حضرت باری طلب کن

ز غیر من تغافل کن تغافل ... بلطف من توکل کن توکل
جوانم خلق را نجابی و دعوت ... چو داری جای برتخت نبوت

بوعظ و حکمت و الفاظ لایق ... مخالف را بگو کردان موافق
بدین داری جهانرا چون تشفیق ... مجادل شو بنیکو تر طریقی

گر من بیناترم از راه بینش — ز تو بیناتری در آفرینش
نباشد دیگری داناتر از من — بدین خلوت کسی [illegible]
اگر کس در ره دین من آید — وگر از راه این دوری نماید
پیمبر گفت من گفتم خدا را — [illegible] این ره و دین تو آیا
نیاید گر بباشد این حکایت — ولای حضرت شاه ولایت
علی نفس تو و این جسم تو — رفیق و رازدار همدم تو
ز بالاتر ازین ناگاه آمد — ندای پر هیبتی کای محمد
چنان بود آن ندا کز هیبت آن — همه اعضای من گردید لرزان
هم آنجا روی بنهادم به سجده — چنین گفتم چو افتادم به سجده

سبحانک سبحانک سبحانک

ندا آمد که ای سرور دارای پاک — که ای بیت مکان بر تخت لولاک
ترا در موقفی دادیم منزل — که غیری را نشد این رتبه حاصل
برین نعمت ترا شکر است واجب — مقام شکر را ای بشر طالب
که بر فوقت ترا تفضیل دادیم — سر [illegible] بالطف دادیم
ترا کردیم صاحب ملک و مالک — بجمع انبیا و بر ملائک
دگر زین قوم با خیر و سعادت — چنین جستیم از جنس عبادت
که باشد از طریق رای عالی — ترا مولا و [illegible] والی
از ایشان آنچه مطلوب خدا بود — ولای مصطفی و مرتضی بود
از آن پس از کرم دانای دانا — کتاب خویش را آموخت با من
بمن آموخت آیین نبوت — بوحی خود و علم راز و فتوت
گشاد از راه رحمت سینهٔ من — مقام گنج شد گنجینهٔ من
مقرب رب [illegible] فرقم کرد — [illegible] کرد
[illegible] از نام مطلع ساخت — امین وحی خویشم کرد و بنواخت
ز لطفم پیش از سروران کرد — [illegible] پیغمبران کرد
از آن پس چون [illegible] تفصیل — [illegible] کار آورد جبریل
مراد اصل حکایت بود مفهوم — دم از انجیل آن بود معلوم

[illegible] امیرالمؤمنین علی [illegible]
[illegible]

روایت از حسین کرده [illegible] — طلب فرموده نزد خود وصی را
که بعثت چون [illegible] شد [illegible]
امیرالمؤمنین را پیش خود خواند — باو زان رازهای پنهانی سخن راند
بگفت یا علی از راه [illegible] — بمن [illegible] و روایت جبرئیل

و اذ یمکر بک الذین کفروا

و از لطف یزدانی خبر داد — که اصحاب قریش از راه بیداد
[illegible] قوم دارند — بکرد [illegible] حیله [illegible] دارند
تو امشب زین سرای قوم بر جه — بهجرت روی نه وز فتنه بگریز
بغار ثور رو فارغ شو از [illegible] — که منزل [illegible] خورشید [illegible]
ترا هم یا علی فرمان چنین است — چنین فرمان ز رب العالمین است
که امشب جا کنی بر بستر من — چو من ماوا کنی بر بستر من
تو چون بر جای من باشی [illegible] — و از دشمنان باشد [illegible]

علی فرمود جان من فدایت — برای [illegible] گر نبود برایت
بدین فرمای جای خود کرامت — [illegible] فرمان سلامت
نبی را چون رسید [illegible] — خدا را سجده کرد و شکر آن گفت
امیرالمؤمنین اول کسی بود — که در شکر الهی سجده فرمود
چو سر از سجده بالا کرد حیدر — دعا میکرد بر جان پیمبر
بگفت ای جان [illegible] — بکن کاری که [illegible]
برو آنجا که فرمود [illegible] — که الطاف خدا باشد [illegible]
ز من کاری که آید [illegible] — [illegible] خدمت گر خواهی [illegible]
گر من بهر تو خواهم زندگانی — بدادن جان فدای یار جانی
نبی گفتش بجای من مکان کن — توکل بر خدای غیب دان کن
بروی بستری چون ساختی جا — بالطاف الهی گشت فرما
تهی جای مرا از خویش مگذار — بجای من تو [illegible]
[illegible] — بجای آور طریق دوستداری
چو من با بستر من [illegible] — [illegible]
که ایزد [illegible] — [illegible] امتحان وقت بلا یا
[illegible] — به یوسف ابتلای چاه پیش است
[illegible] ابتلا و رحمت مرد — بود در خورد قدر و قیمت مرد
کسی کو در [illegible] اخلاص بیش است — باو اندوه و محنت [illegible]
[illegible] از خلق آشنا تر — بانواع بلیت مبتلا تر
بجای صعب باشد انبیا را — از آن پس اولیا و اصفیا را
تحمل در بلا دارند پاکان — بقدر و منزلت در دین و ایمان
کنون او ترا تقدیر آمد — [illegible] امتحان [illegible]
که ابراهیم را امتحان بود — فدا از ذبح اسمعیل آن بود
تو هم بر بستر من باش [illegible] — اگر [illegible]
حکایت لطف عام کبریایی — قرین رحمت خاص خدایی
از آن پس [illegible] — [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] — امیرالمؤمنین [illegible]
دو کس [illegible] کافر [illegible] — [illegible]
پیمبر [illegible] فرمود و دستور — [illegible] دستور کرد [illegible]
نماز شام [illegible] — [illegible]
دلی [illegible] — گروهی بهر [illegible] ز اعدا
از آن بودند [illegible] — [illegible]
در آن [illegible] — شیون [illegible] اصحاب
[illegible] — [illegible]
بیکاری آن جمع [illegible] افعال — پیمبر خواند این آیت در آن حال

وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا [illegible]

چو سلطان رسل آیه بر خواند — برایشان مشت خاکی [illegible]
[illegible] — بود در دین و دنیا خاکی [illegible]
[illegible] گذشت — [illegible]
ابوبکر [illegible] — [illegible]

روان با احمد مختار رفتند / بهمراهی او تا غار رفتند || پیمبر را ز راه لطف / از آنجا داد رخصت سوی بطحا
ولی بوبکر را با خویشتن داشت / جدا گشتن از او هم واجب انگاشت || بخود همراه بر دوش بی مدارا / که آن رفتن نشان ماند ز اعدا
چو شب گردید و مردم آرمیدند / خوارج از کمین بیرون دویدند || سوی شاه ولایت رو نهادند / حیا و شرم را یکسو نهادند
ز هر سو سنگ سوی او فکندند / سوی او سنگ از هر سو فکندند || بر آن جمع نامردم چنان بود / که آن پیغمبر عالی مکان بود
چو شب بگذشت و آمد صبح نزدیک / ز روشن خانه عالم نه تاریک || به شمشیرهای خویش کندند / درون آن سپر او خود را فکندند
نظر افکند سلطان ولایت / امین دین و ایمان را حمایت || بکینه شاه اول خالد آمد / گرایان از نخستین حاسد آمد
چو خالد را از ایشان پیشتر دید / در او تعجیل و عداوت بیشتر دید || شتابنده جانب خالد روان شد / سوی آن کافر ملحد روان شد
سر دستش گرفت و پیش آورد / از آن دوری به پیش خویش آورد || بروی آنچنان محکم چنبر شد / که صبر از جان و جان از جسم او شد
برون کرد از کفش شمشیر خونریز / روان شد جانب آن دیگران تیز || ز خالد نوحه و شکر بر آمد / که جانش گفتی از پیکر بر آمد
خوارج از فغان در رسیدند / پریشان گشته هر جانب دویدند || بآواز سر پستی گذشتند / پی دنبال خالد جمع گشتند
نهاد او در دهان زیر انگشت / همه دانند که او را پس پشت || چو شاه اولیا شمشیر در چنگ / بسوی آن جماعت کرد آهنگ
ندانستند ایشان مرتضی را / وصی و جانشین مصطفی را || فغان کردند کای شاه موید / نجستیم ما الا محمد
نه دانم گفت آگاهی ز حالش / که حافظ باد لطف ذو الجلالش || امیر المؤمنین ز آن گشت محفوظ / که پیغمبر از ایشان ماند محفوظ
ولیش از حال چون گشتند آگاه / فرستادند مردم بر سر راه || فرو بستند راه مصطفی را / نهاده یک طرف راه خدا را
بجا آشام دیگر بود بیدار / چو خفتن راه او فرمود بیدار || روان با صفه آمد جانب غار / پی پرسش ز شه شد پدیدار
نبی رو کرد سوی هند کای فر / بجز فی الحال بها ده دو اشتر || چو بشنید این سخن بوبکر گفتا / که من دارم دو اشتر را مهیا
پیمبر گفت آن را با بها گیر / بهای اشتران خود ز ما گیر || که از تو بی بها اشتر نگیرم / دگر هم تحفه گویی کی پذیرم
روان بوبکر راضی شد بها را / نبی شد شاد او را و لیا را || که از احسان و لطف پیکرانش / ادا سازد بهای اشترانش
وصی را کرد شمعیت وصیت / که ای مقبول اهل قابلیت || کسی را کز بعد رفتن من / امانت هاست حق در گردن من
بود از راه لطف آنرا ادا کن / بآیین وصیت اقتدا کن || قریشی زادگان در جاهلیت / سپردار زین قابلیت

امین گشت و ودیعت می سپردند / یکی ز اهل امانت می شمردند || در ایام رسالت حال و احوال / گذشتی هم بر آن ترتیب و منوال
امیر المؤمنین زان گشت ضامن / که صبح و شام از جهد او عیان || شبا روزی را بجز مایه مطلب / اگر گوید بعهد حق تعالی
که هر کس را بر شاه شریعت / محمد از امانت بود ودیعت || اگر چیزی بود باقی بیابید / طلب از حیدر مردان نمایید
نکو گفت ار ز حیات بگیرید / اگر گم هم نگوئی دیده دیگر || بمن خواهی رسیدن شاد و خرم / ولی از محنت ایام بی غم
رسان از من امانت را بمردم / بخوان حرف دیانت را بمردم || خلیفه گردی بر دست خود / ترا بر چیز ناوم ای پسر خود
نگهبان باش چون من تا شما را / بهشت و ایمن کن در جهان را || ترا با او ظرافت زند و لیعه / سپردم هم بالطاف خدا
خداوند نشان و آشکارا / نگهبین و حافظ و امر شما را || دگر گفت از برای ما و دیکر / کرم کن چند اشتر هیچ فرما
دگر کس باد وابسته باشد / که در خدمت دل وابسته باشد || بجانم چند اشتر بر نشان / برو که از ایشان ز پریشان
بی رایع که قول او صحیح است / در این معنی از او نقل صحیح است

روایت

دگر گفت از آب خود کردم سوالی / که از خود مصطفی را بود مالی || پدر گفت آنچه پیغمبر فدا کرد / نثار خلق در راه خدا کرد
بود آن آنچه اموال خدیجه / خدا بسپرد از مال خدیجه || اسیران را از آن سیکر و آزاد / بدرویشان امت نیز میداد

روایت کرد حا... از ابی مصعب مکی که گفت انس بن مالک و
زید بن ارقم و مغیرة بن شیبه را دیدم از ایشان شنیدم

پیمبر گفت از راه اکرام / که از مال خدیجه یافتم کام
حبیب حق چو جا در کرد در غار / درختی در زمان از امر جبار
بپیش روی پیغمبر عیان گشت / که پیغمبر ز چشم دشمنان نهان گشت || بران عنکبوتی پرده می تند / درون پرده چون جنس و کنن
مکان کردند در ساعت بر آن در / دو وحشی لیک از جنس کبوتر || درون آشیان منزل گرفتند / بر آن منزل ای ... گرفتند
دو بیضه پیش آن در که نهادند / نشسته چشم ها بر ره نهادند || قریشی زادگان با چوب و شمشیر / بجو در راه آن شاه دو بیشه
گذر بر جانب آن غار کردند / پی راجست و جو بسیار کردند || از ایشان آنچه چل گز زینت / میان باطل و حق را این مانده
یکی ز آنها بسوی غار بگذشت / نرفت در درون غار برگشت || بگفتندش چون ... / ز رفتن در درون و باز گشتی
بایشان گفت احوال کبوتر / که چون جا کرده در بیرون آن در || پری شنید آن گفت که کوران / ازان دریافت ...
بپیش بر کبوتر و وعا کرد / ز جنس خویش ایشان را جدا کرد || باشتر های ایشان گشت راغب / جزای قتل ایشان ساختند واجب

ز رحمت منزل ایشان مرتب ساخت — مکان شان در مقام قرب ساخت
شده ذاتا چو ذره ... دور — بهم روی برره کرد چو در

روایت کرد خواجه ابوجعفر

ابوجعفر باسناد چنین گفت
که روزی کلام پدرم جعفر
باو گفتم که ای صاحب درایت
اگر داری کی پیش من آور
ادای خدمت و پیرش را بپوشید
چو این را دیدم از شادی شکفتم
نبی دست مبارک بر سرم بود
رسول آن بحر دانش را سفینه
دران وادی بسی صحرانشین بود
نبی فرمود ای باشیم انجا
چنین نقل است از عمار یاسر
که گفت این گفته در سینه شنیدم
که گرد مهر دو را باسم برادر
کدامست از شما کز روی جان
کدامست از شما کز جان بر آید
ز مردان مردو شان بود نکاه
چرا در صرف جان و تن نبود دید
بروی لستر شاه ز صدق جان بتاخت
کنون بی بار کند از بیدا و درا

بدیدم حضرت خیر البشر را — نبی گفتا ای غلام پاک سیرت
بر سر صاحب سریر امامت — حکمت از کوسفندی کان پستان
کی بردم از آن پیش پیمبر — به پستانش بمیر سود پستان
بدوشید و بنوشش جامی پوشید — چو از دوشیدن و نوشیدن است
برآورفتم و از صدق گفتم — کزین گفتار چه چیزی در من آموز

بحمد الله اني عليم بقلز

از انجا شد روان سوی مدینه — قبا را منزل و آرامگه ساخت
نبی عمرو بی خوش قرین بود — ابوبکر لعین آن کان کینه
که از انعام عام حق تعالی — علی و فاطمه کردند تعلق

نقل

چو از دو رشتهای جان شنیدم — که روزی وحی حق آن قال و این قیل
ولی عمر کی کردم فرو نشسته — چو امشب مرتضی برجای من خفت
خدا سازد برای دیگری جان — کدامست از شما کز جهد چیزی
که در عمر کی دیگر فزاید — از ایشان هیچ یک قایل گشته
حیات خویش را بود نموده — بهر یک وحی دیگر گشت نزول
چرا هیچ یک ولی من بود دید — که او را بافی چون بیشه ان
برایش هیچ و را از انتاخت — ز فکر خود نه پروای جان کرد
روید از خشم که اردید اورا — نزول از عالم بالا نمودند

بهم روی برره کرد چو در
که عبد الله مسعود چنین گفت
چو او در پهلوی کامت بشیرت
که میدانی کش از زاد و زاد است
روان شد شیر فی الحال شیر پستان
بپستان آمد آن باز چون خست
بنور خود چراغ ما برافروز
دگر از رحمت این قول فرموده
قبای راه را ز برینه جست
نبی را گفت فرمان در مدینه
که بی ایشان نیم خوش حال اقی
که بود ش خاطر دریا بار
چنین آمد بمیکائیل و جبرئیل
خدا آن هر دو را باز دگر گفت
کند صرف ره یار عزیزی
بقطع عمر خود مایل گشته
که ای از جنس خود از فضل بفضل
خدا ایشان که و جانرا از مروت
براد آنچه فرمودش جان کرد
دران ره رحمت اعلا نمودند

چو بر روی زمین ما و گرفتند — بنزدیک شه دین جا گرفتند
بالای سرش جبرئیل نشست — با وز زو یکی میکائیل نشست
تن نقلش مبارک بساد کردند — بیخ بخ بخش دشاد کردند
که حق داد و جبات از تو بر ما — تو هم شکری درین نعمت بزه ما

ولی چون کرد مصرف مصطفی جان — در آن باب آیتی آمد ز سبحان
پر آن امین وحی تنزیل — رسول را از آن منزل بتعجیل
بمجلس سوی ابن عم فرستاد — پی آن جهدم مجرم فرستاد
که چون در نام ... آیتی کامل — برون آیتی از آنجا بی تعلل
امیرالمؤمنین چو خواند نامه — ببوسید و فرو زد در عمامه
روانی ساز رفتن ساز فرمود — زنا یاران بخفای راز فرمود
تمام موسم ساز داد و پیغام — رفیقان را نمود از لطف انعام
چو ایشان از ... رفتن گشودند — مقام شام را تعیین نمودند
امیرالمؤمنین آن روز فی الحال — برون با صد هزار اعزاز و اقبال
ز منزل نور چشم مصطفی را — جناب حضرت خیر النسا را
دگر ام کلثوم جام خود را — فروغ صبح و شمع شام خود را
دگر بنت زبیرش گشت همراه — خدا از حال ایشان بود آگاه
از آن پس ایمن ابن ایمن آمد — که بود از صدق مولای محمد
ابو واقد که او را ... بود — وصی را قاصد از نزد نبی بود
شترها را از امنیت میکرد — امیرالمؤمنینش گفت کای مرد
شترها را ز راه رفق میران — که هستند این زنان ضعیفان
مباد آزار ازین رفتار یابند — که بود خوب اگر آزار یابند
ابو واقد جواب شاه دین گفت — شنید این گفته و کوراه چنین گفت
که میترسم که از دنبال آیند — حسودانی که خصم مصطفی اند
امیرالمؤمنین فرمود هم نیست — از آن اندیشه در خاطرم نیست
که چون بر خودم رفتن نمودید — بمن از رحمت فرمود سید
کزین پس صبح گردی پیدا — زکید حاسد از دوری بیندیش
توان از راه کرم آهسته میران — شترها آهسته و بیوسته میران

لیس الا الله دافع ظنکا — یکفیک رب الناس ما اهمکا

چو کار افتاد بر رفق و مدارا — امیرالمؤمنین خواند این رجز را
شترها با تانی میکشیدند — بفحان چون بارض رسیدند
بانگ هفت تن از اهل ابطح — رسیدند از پی ایشان چو ...
خلیع ترجیح ستم بود از ایشان — چو نزدیک آمدند آن جورکیشان
همه شان بر جناح جنگ بودند — همه شمشیر کین در جنگ بودند
عقیقان مشهار ... از آن — بود آنجا حسین فرمود ...
کرخوابیده در دم شترا زانا — فرو بسته حکم آن شتر را
هر دو آن روان سوی آن شان — فرود آورد شان چون ...
با ایشان خصم چون ... — بکینه ... دگر بار ...
امیر مومنان برکند شمشیر — برایشان کرد در دم حمله چون شیر
... اولیا گفتند اعدا — که امید نجات نیست از ما

پهلوان شیرگیرم خود بار کرد / پرورشش باد و مساز کرد
باکرپ پرفتن در یاب / بیعت میدان کمترین نداب

حسود از از بدل افتاده نا گاه / گر هشتر را بگرداند از راه
امیرالمومنین گرد دیده باغ / کرشنیش بود در دین نفس قاطع

جناح از زه وی کین تیغی بود داغ / ازو ور گشت چون دستی پشانش
بر او چون شد مردان تیغ انداخت / از و قتش با پشت زین دو تا ساخت

سپاه بود بر کف دو انتظارش / دلی پنهان اشتنه اعدا سوارش
بر ایشان تیغ کین پران چه پیدا / بمیدان این رجز میخواند حیدر

توسل الحاجه المحاویه / ثالث لا حیه عمرو واحد
چو رو آورد شدن بر ایشان / شده آن جمع لیا یاران پریشان

بگفتند ای علی دار ار ما کن / خدا را دوست داری ترک ما کن
علی شیر خدا و آن سلطان اعلی / کرمن دارم ز بطحا رو بیثرب

بنزد بهترین خلق عالم / برادر با من و یار و پسر عم
کسی را کر بن رای سپهر نیست / بجان لب تشنه شمشیر بیست

چاکرم تا ز تیغ خونفشانم / دریا کرد با و آبی چشانم
پاکر تا تنش صد پاره سازم / جهوای عدم آواره سازم

یاران گفت هشیر از ایشه / باید آیت لعن بخواهید
از انجا غالب از مخبر آزاد / بعجلان باز گفتند دو شاد

شب و روزی در انجا آرمیدند / که از سپنجفقان جمعی رسیدند
بایشان نام این بو حسرا / نبی را بند و در دان جهانخوا

زمان شب بحاجت بود و ... / بذکر و فکر حق مشغول بودند
کسی بر پا و کرد از با پشتیبان / سبک پیدا کی اقا و جهتیده

نماز صبح را کرده فرستند / سشتر در با را آورده ورستند
بر منزل گر کشای می نمودند / بتسبیح و جماعت میبودند

حسین قاریغ ز جور اکل رسیدند / رسیدند انجاهت ناهید
بیثرب دو دی این حال کرده / باین احوال و منوال کذشته

رسیده بود ایشان رسیده / پیمبر و این آیت شنیده

الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ رَبَّنَا إِنَّكَ مَنْ تُدْخِلِ النَّارَ فَقَدْ أَخْزَيْتَهُ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ رَبَّنَا إِنَّنَا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ رَبَّنَا وَآتِنَا مَا وَعَدْتَنَا عَلَىٰ رُسُلِكَ وَلَا تُخْزِنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّكَ لَا تُخْلِفُ الْمِيعَادَ فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأُوذُوا فِي سَبِيلِي وَقَاتَلُوا وَقُتِلُوا لَأُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَلَأُدْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي الی قوله عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ

زمرده وزن زمین آنچه دارد / علی باشد سپهر دانم دو به
چنین گفتند این راهی نبی ... / که زهرا از علی و او ز زهرا است

پیمبر روان این آیه برخواند / ز درج لعل خود این گوهر افشاند

وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ

درین آیه توئی آن کس که اول / شده در دین و در ایمان مکمل
ازان پس گفت پیغمبر حمیده / گرامی در ره دین سردار و سرور

توئی آن کس که از من روز آخر / جدا کردی دل از روی ظاهر
توئی آن دل کسی ای یار صادق / گرده هجرت شدی با من موافق

دلا هر کس بپایان امتحان یافت / ازو آثار رحمت بیکران یافت

فصل ششم در معجزات نبی صلی الله علیه و آله اول و دوم و سیم و چهارم و پنجم روایت کرده از جابر بن عبدالله که گفت جابر ... صلی الله علیه و آله در مسجد قوم نماز میکرد

بود مومن برادر و موافق / نباشد دشمنت غیر از منافق
حسین گفت بن صامت از رحم / که روزی شادمان بودم بمسجد

زجا او ای ناگاه برخاست / سوالی کرد از جابر بدر خواست
گرامی جابر کرم شده خبردار / سخن گفتند با آواز بهایم

بآواز حسین فرمود جابر / که چون بر غنچه پسته خواند
بمانا این رحمت ... خبردار / که تا شد رسیل می بود دایم

گفت ار غضب ایزد تعالی / جلف پیکران خود کند ام
گرگفت راز بهایم گشت ظاهر / بابی عنوان با آوای سخن راند

گر خوشتر زده وسار و دیگ / دگر کشته برون با جمع اصحاب
گرد ارض مساشد زیر و بالا / گی از زمیان دو گند ام

نظر کرده بیرون رکنه از بی / که در گشتی رسید فراز راه
بجواری که کنده بر روی خاک / بی روزی چو خورشید جهانتاب

ز منزل کاروی بر داشت خود را / دل از جمعیت ایشان پریشان
گذر کرده بسوی تیره زاری / چو عقب کشت از جمعی خبردار

نشان کرده و ایشان از خرد / ازو بیهول فریاد برآمد
برون آمد بقصد مصطفی تیز / نشان میرفت تا نزدیک ایشان

درآمد در میان آن جماعت / ازان جای نهان بیرون کشیدش
ازو چو در آن منزل بیامد / چو شب شد تا گمان شیری در آمد

نبی را او زراه مصطفا رفت / که بر قتل پیمبر نشان بود
بزار رعایت در روی اجابت / بسوی مصطفی آمد چو بیشش

روانش پاره پاره کرده انداخت / پایان این چنین حال کرده است
وزان پس کرد فریاد و چنین گفت / گراین عقبست و انجا ظاهر آن بود

بگفتا این نفس پیش من گرکرد / هر کو بیاد از آزار جبار
دراصل و کمال او بپرداخت / زجا برخاسته آوای خبر جست

چو آن مردم بان مجهول بودند / قدم بنهاد بر جای بلندی
فرزین حاتم آن تحسیر کرد / گراز آل زیر آمد گفتار

بآن مردم حدیث از زهی گفت / باین لهو و لعب از ... بکشید
که با لهو و لعب مشغول بودند / روان کو ساز چون ارجمندی

با لفاظ فصیحی اینچنین گفت / گروه را زراه حق تا چند باشید

کنون در کوه فرماید هست | خدا را برگزیده بنده هست
که او را بر روی گردون کجاست | شنیدن حکم او عین صلاحست
کند دعوت بوحدانیت حق | ندارد دینی جز حنیفت حق
روید و دوش را بر تربت | نمائید از سر رغبت اجابت
با واحد مامور باشید | ازین افعال نا خوش دور باشید
چو از گرگ شنودم آن شنیده | بغیر از پی روی راهی ندیده
سوی کوهی چه رو نهادند | ببست و پای بشیر فرستادند
شدند از چه بشین پشیمان | مسلمان گشته آوردند ایمان
بکار برگشت اعرابی که دیگر | بگو چه بیش کاین رنگ از پیمبر
دگر جا بر در آمد در حکایت | با عرابی ادا کرد این روایت
که در عهد پیمبر آن سر آمد | میان گله گرگی در آمد
نبی از دست او رائی فرو شید | برغم صنع او بسیار کوشید
با خود کوسفندی گرگ بربود | شد ممنوع از آن حتی که بنمود
زبس آن گرگ راهی در عجب ماند | [illegible] عجب ماند
چو گرگ این حرف از و بشنید استاد | دهان را بر گشت و گویی گشاد
بگفت آن از این باشد عجبتر | که در کوه [illegible] پیمبر
هرین حق کند دعوت شما را | ولایت مکینه را خدا را
شود ضامن بخلد و حور و کوثر | شما از وی شنید اریدید داد
چو از وی این سخن بشنید راعی | بگفت ای دور دین کشته ساعی
گر [illegible] این گوسفندان | ز روی رحمت از لطف چندان
که من خود را به پیغمبر رسانم | زظلم و کینه خود را وا رهانم
شوم از صدق پیرو [illegible] مسلمان | دلم روشن شود از نور ایمان
برگرگ این گفت و چون دور گشت | زان بکشت آن گرگ و وا گشت
که من این گله را گردم نگهبان | اگر چه گرگ کم بود چوپان
چو بوی صدق از و دریافت چوپان | روانه شد سوی حضرت شتابان
دوان آمد بنزد نبی پیمبر | شد او را دولت ایمان میسر
چو بر گردید سوی گوسفندان | شد از چوپانی آن گرگ خندان
دگر [illegible] اعرابی [illegible] بر | گریزان [illegible] دیگر ساربان [illegible]
نگشا اشتری از اهل تجار | رسید و در پی او خلق بسیار
نزد گردید جانب دو دیده | پی صیدش بی زحمت کشیدند
زجهد و حیله کردن باز ماندند | بنومیدی از و دامن فشاندند
پیمبر را از آن گردید واقف | چو دید حال چنان گردیدند واقف
اگر چه پیش شد اصحاب نافع | برون آمد ز رویش نور لامع
چو اشتر دید رخسار پیمبر | مشرف شد بدیدار پیمبر
بروی بیش [illegible] کارکنان رفت | زدیده اشک نومیدی فشان رفت
چو آمد آن اشتر نزدیک او خفت | جبین بر خاک مالید و فرو خفت
نبی را مع انصار و صحابه | بگفتند این چنین کردیده [illegible]
که این اشتر [illegible] آورد | بگو که بچه [illegible] بستان کرد
که او لیز بود ما را بحجت | که بر ما پیش باشد فیض جودت
پیمبر گفت من آن پیمبرم | درین مبحث سرا منزل کرم

کسی را سجده کردن دل پذیرد | که او هرگز فرو بست و [illegible]
که آدم آدمی را سجده بنگرد | ز آنرا سجده بایستی بر مرد
که شوهر را بزن حق خدا هست | بود حق این حکایت بی ریابت
شتر پس دیر گفت و گو کرد | پیمبر بی تخت روی گرد
که از شتر از تماشا گه بسیار | ز کم قوتی و از بسیاری بار
نبی بکار رحو این را شنیدند | بعد فرمود از جان بر کشیده
گزین کسی که [illegible] داریم او را | عزیزه محترم داریم او را
نبی فرمود اشتر را که برخیز | بامل خود بسر اهی پاسبان
از آن کسی این روایت کرد جابر | چشم خورده حکایت کرد جابر
که مکنیت آن اشتر شد در شهر و بازار | بکم برقوت [illegible] شستش
بهم خلقش زدر سوی نمودند | از آن گفتار لب را کشودند
که این آن اشتر صحرا نوردیست | که او را مصطفی آزاد کردست
زجا بر و زا اعرابی طلب کرد | طلب زین گفت و گوی عجب کرد
در آمد گفت و گوی جابر | باور داین حکایت [illegible]
که آهوی صحابی صید کردند | بر او دو او اسیر قید کردند
قضا را مصطفی بگذشت از آن سو | گفتند بیحول الله آهو
پیمبر جانب آهو روان شد | ادا از راه رحمت زبان شد
زآهو لطف کرد و حال پرسید | از او کیفیت احوال پرسید
بافغان گفت آهو کای پیمبر | خدا را از سر من تشنه مگذر
وا بنگر بستانهای پر شیر | ازین پستان قیاس کار من کن
دو بچه خورده دارم در بیابان | زنی شیری بهر جانب شتابان
و آزادی کن چند آن زین بند | گر آیشان ز مکم از جور گرسنه
کنم از شیرشان سیر و بیایم | برغبت سوی تو رجعت نمایم
پیمبر گفت پیر تسم یا بیی | گر شتاب تو [illegible] جدائی
زنیر آمدن چون خورده گوشند | پیمبر گردد آزاد وحشی از آن بند
نبی برفت آن سو بر کار سبب | روان افکنده آن جانب که اربی
چو برگردید آهو ایستاده | دو چشم خویش را بر ره نهاده
چو آهو مصطفی را دید گفت | بان سر دار [illegible] گفت
که رفتم بچه را شیر دادم | دگر فی الحال روی بر ره نهادم
که [illegible] از انتظار من رسیدی | جبار از کار او [illegible] مسکین
پیمبر را آهو را از دوبست | چو اول باز دست و پای او بست
چو آن که صاحبش واقف از آن شد | بجبی سوی پیمبر روان شد
بست و پای بشیر رفت واند | بکار که عهد او چه نهادند
بگفتند ای پیمبر تا که چه هست | بگو در حق ما حکم خدا هست
پیمبر حال آهو را بیان کرد | از ایشان قصه او را عیان کرد
او بکشتند آهو را رها کن | دگر هر حکم می خواهی بکن
که ما یکسر به راست بنده ایم | رضایت را بکان جوینده ایم
نبی بگشود آهو را وگذاشت | وزان جا سوی منزل راه برداشت
روایت کرده اند از زید ارقم | که چون آن آهو بهست از قید خرم
دوان برفت وبا خود راز گفت | شنیدم این که با آواز [illegible]

لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله

معجزهٔ هفتم و هشتم صاحب دلایل آورده باسناد از جابر بن عبد الله انصاری صاحب رسول صلی الله علیه

که جابر گفت روزی با پیمبر — امین و صاحب محراب و منبر
روایت میکند راوی این راز — ابو البشر آن عهد تا آن قبله راز

دران دشت وسیع بیکرانه — نبی بهر طهارت شد روانه
که ره گردیدیم بر دشت فراخی — دران وادی ز ویرانی نه کاخی

بهر سو کرد پیغمبر نگاهی — ندید از بهر پیغمبر خود پناهی
نبی از لطف چون شد اشارت — که سوی او برم آب طهارت

روان سوی یکی شد از ره جود — از آن شاخی گرفت و امر فرمود
دو تا دیدم از درخت آنجا ستاده — ز بهر خدمتش بر پا ستاده

پیمبر تا درخت دیگر آمد — با هم در سخن گفتن در آمد
گرش منقاد و دم در دم روانش — بهر سو من روان کردم روانش

بهم آن هردو گردیدند پیوند — دران وادی بفرمان خداوند
بشاخی هم از آن دست گرم بود — بگو آن هر دو را زود یکسر برو

حسین نقل حکایت کرد جابر — که من بودم بدین احوال ناظر
دران صحرا چو حایل گشت پیدا — نبی رفت و طهارت کرد آنجا

که باز از هم جدا گردیده دو — بجای خویش واگردیده هر دو
که پیغمبر از آنجا چون روان شد — درخت از اشارت آنچنان شد

نبی زان پس بسوی من گذر کرد — ز بس لطف سوی من نظر کرد
درختان چون جدا گشتند از هم — بجای خویش باز گردیده محکم

بگفتم یا رسول الله دیدم — ترا قدر جلال و جاه دیدم
بگفت ای جابر این احوال دیدی — مقام از روی اجلال و دیدی

ز هر یک رفتم و شاخی بریدم — چو پیش سید عالم رسیدم
اشارت کرد سوی من پیمبر — که از هر یک برو شاخی بیاور

چنان دیدم که ایشان در عذابند — ز فعل خویش در بین عقابند
بگفتا بر دو گور آمد گذارم — بگوش آمد بسی افغان زارم

که تا آنجا بود این شاخ تر — دمادم حالشان باشد نکوتر
بگو گفتم از آن احوال ایشان — که من کردم تشفیع حال ایشان

بفرمود پیمبر خطابی — که از بهر وضو کن حاضر آبی
وز آنجا تا به لشکرگاه رفتیم — من و شاه رسل همراه رفتیم

نبی فرمود یاد کردم آب کو یا — بسی گشتم چو ماهی آب جویان
بسی گشتم تشنه سوار پی آب — چو آب زندگانی بود نایاب

ز انصاری یکی همراه ما بود — که دایم آب در مشکش بود
بسی گشتم بگردیده واجب — شد پیدا دران منزل که آمد

ورو چون آب جستم خورد و گفتند — که بود آب الا قطرهٔ چند
نبی فرمود سوی او گذر کن — ز بی آبی او ما را خبر کن

حسین فرمود پیغمبر که بشتاب — بیاور سوی من آن قطرهٔ آب
پسر را زان اخبار کردم — یکی آب دو قطره داد کردم

چو آوردم نبی از شوق بشکفت — بدو پیش دست برده فراگفت

در آن پیشم که پیغمبر چه میگفت — موثر بود اما بر چه میگفت
از این حجت و پیش خویش نهادند — در آنجا چون ستاده گشادند

چو دست خود گشاد از لطف در ظرف — بمن بگشاد دیگر لب این حرف
که ای جابر بریزان قطره را — درین ظرف و بگو نام خدا را

چنان کردم که آن سرور شنیدم — از آن پس جابر کردم باز دیدم
که گفتم آن و را ز میانه — ز آب صاف شد چو ارواره

چو آن ظرف بزرگی از آب شد پر — بمن گفت آن او دین درخت
نگو بر کسی که از اصحاب باشد — که او را احتیاج آب باشد

بسوی حضرت پیغمبر آمد — که از دستش چو آب او بر آید
همه لب تشنگان آن سو دویدند — ز بهر خود را سوی دریا کشیدند

دران صحرا سپاهان سبزه اصحاب — از آن ابر کرم گشتند سیر آب
از این وقت دیدن عجب نیست — ز دریا آب کشیدن عجب نیست

همه زان آب نوشیدند و بردند — بقدر وسع کوشیدند و بردند
چو دست از کار بیرون کرد آن بود — هنوز از آب صافی کاسه پر بود

چو بود از تشنگی مرفوع گردند — فغان مردم ز دست جوع کردند
ز بی قوتی چو از قوت فتادند — بجای مقدم او رو نهادند

چو دیدم آن قوم را کز جوع میجست — نبی گفتا خدای ما کریمست
توانا بود از انعام ماشی — ز فیض ... ام بر تو داری

بجیبی چیز قوتی رسانند — کریمست و رحیم و مستوانه
درین گفتن به دریایی رسیدم — چمن مقدمش جایی رسیدیم

که جوع المحمد از شدت بصحرا — معظم ماهیی از حکمت دریا
روان گشتند یاران آتش افروز — برای یک ... روزی آن روز

چو ماهی گشت بریان و کشیدند — همه خوردند از آن و سیر گشتند
چنان جابر بیاران نقل فرمود — که آن حیوان دریایی چنان بود

که او را نیز همرا یکان — مکان کردند در یک چشم خانه
در آنجا فارغ از دوران نشستند — ز چشم مردمان پنهان نشستند

در یکی استخوان از پهلوی او — که میزد بر کمان چرخ پهلو
نگون کردند و بر جایی نهادند — صلای اشتری بار دادند

ز زیرش اشتر پر بار برفت — ز نوع آدمی بسیار برفت
حدیث این کرم را هیچ ... — ز داوود نقل کرده در صحیح است

پیمبر انگشتی بگفت دین بود
که بود از لشکریان از ره پیاده

معجزهٔ نهم روایت کرده باسناد از ابی رافع از عمر علیه اللعنه که گفت

نشسته از قضا روزی ...
از ایشان ... پیاده

دعا فرمود و گفتا ای خداوند — گروهی شکی دل یحیا ...
برایم آیتی امروز بنمای — بچشم مردمان قدرم ...

که بود ما که از ارباب — کرم کو تنه حرف ارباب ...
باو آن روز فرموده که تا — که فرما معجزی امروز اظهار

که تا آن درخت آید به پشت — که باشد آیتی در کار زوشت
درختی را بجز گردش شتابد — بوصل خویش او را ده بشارت

درخت از جای خود جنبید و آمد　زمین را سر بسر بوسید و آمد
دگر بارش بحجت امر فرمود　شد و استاد در جایی که بود

نبی فرمود ازین پس بی توقف

معجزه نهم

ندارم باکی از کذب پر مردم

کند این عمر ز بنیان روایت　که با پیغمبر آن صاحب هدایت
برای پیغمبر بودم قضا را　و مادم شکر میکنیم خدا را
که شد اعرابی ناگاه پیدا　بسوی مصطفی آمد ز بیدا
نبی فرمود بر عزم کجایی　که تعجیلی برفتن مینمایی
بگفتا قوم اهل خویش دارم　روانم چون ره خویش دارم
نبی گفتش که داری رغبت آن　که ایمان آری و گردی مسلمان
نکیتایی خدا را باز دانی　برای زهد و از انباز دانی
وگر دانی ز لطف بی مراه　مرادم هست و هم پیغمبر او
نبی را گفت اعرابی در آن حال　که داری شاهدی بر صدق اقوال
نبی گفت آن درخت آید گواهم　که می آید به مهر که خواهم
درختی بود آنجا بر کناره　پیمبر سوی خود کردش اشاره
درخت از جای در ساعت روان شد　بسوی پیغمبر آخر زمان شد
زمین را قطع کرد و تند چون باد　رسید و پیش پیغمبر باستاد
گواهی جست از و سید بوقت　گواهی داد و پیغمبر را بحجت
که باشد مصطفی در قول صادق　حدیث و دعوت او را موافق
گواهی را درخت از صدق چون داد　دگر رفت و بجای خود باستاد
چو اعرابی شنید آن گفت و گو را　بسوی قوم خود آورد رو را
نبی را گفت من خود بنده گشتم　ز دین و کیش خود شرمنده گشتم
بقوم خود رسانم این حکایت　برایشان بگذرانم این روایت
بدست آرم اگر گردند تابع　وگرنه من بکار خویشتم قانع

بگفت اعرابی ز دو جهت

معجزه یازدهم روایت از ابن عباس که گفت

شد و گفت از کجا دانم یاور

که تو پیغمبری و رهنمایی　رسول خلق از پیش خدایی
نبی گفتش که گر زین نخل خرما　کنم یک خوشه را پیش تو پیدا
اجابت کرده آید جانب من　دلت میلی نماید جانب من
چو اعرابی شنید آن را بگفت　نمایم آن رسول محترم گفت
پیمبر خوشه خرما طلب کرد　اشارت سوی آن نخل طرب کرد
بیامد خوشه بر خاک افتاد　بنوبت روی خود بر خاک بنهاد
وگر آهسته در رفتار آمد　بر آن جستند و هر بار آمد
اشارت کرد پیغمبر که برگرد　برفت و باز بر نخل و جلوه گر گرد
بعینه مان پیمبر باز کردید　بشاخ نخل خود و ساز کردید
بیامد و از اعرابی گواهی　که مخصوص بالطاف الهی
تویی بی گفت که پیغمبر حق

معجزه دوازدهم روایت باسناد از اسامة بن زید که گفت

حدیث را سراسر صدق و حق

روایت کرد ابن زید اسامه　که روزی در حضور رهنما که
ابن سلطان عالی جاه بودم　بحج میرفت و من همراه بودم

که ناگه جانب آن شاه بطحا　زنی آورد رو در بطن صحرا
زن آمد طفلکی در بر گرفته　خروشش از آتش دل در گرفته
پیمبر را نظر چون بر زن افتاد　عنان خود کشید از لطف استاد
چو آمد زن بنزدیک پیمبر　فغان برداشت کای سرور و رهبر
در این طفل از جنونست و گزندی　ولیکن تا بمن دادش خداوند
همیشه رفته از خویش است و بیهوش　خدا را در علاج کار او کوش
نبی او را گرفت و پیش خود داشت　سراو را بلطف خود برافراشت
فکند آب دهان در دهانش　چو واقف بود از حال نهانش
از آن پس گفت ای دشمن برون آ　که من هستم رسول حق تعالی
چنین فرمود و پیش زن نهادش　خلاص از رنج مادرزاد و دادش
اسامه گفت از حج باز گشتیم　دگر بار [illegible] گشتیم
سوی پیغمبر آمد شاد و خندان　همان زن گوسفندی کرده بریان
نبی پرسید ازو احوال فرزند　زن آنجا خورد و از اخلاص سوگند
که ز برکت بعد از آنش روی ننمود　شعور و صحتش هر روز افزود
چو بردی مصطفی اسپم اسامه　بسیش خواندی آن ذو الکرامه
بگفتش یا اسیم اکنون ز بریان　بمن دستی بده از روی احسان
از آن دستی که دست مصطفی داد　نبی باز دگر او را عطا داد
از آن دست دگر بنده مرا آورد　طفیلیش که ای اسامه دست دیگر
نبی دست دگر زو جست و خور کرد　درم جنبی اسامه گفت او گرد
که ای آموزگار راهنمایی　دو دست از زدن ندارد گوسفندی
نبی گفتا بحق آن خدایی　که او خالی نباشد هیچ جایی
اگر خاموش می بودی زگفتار　نیکو دانی تبین این حرف اظهار
اگر صد دست می جستم از این خوان　بمن میداد از الطاف سبحان
دگر گفت ای اسیم اینجا نگه کن　درین صحرای یا اسامه نگه کن
ببین بهر طهارت منزلی هست　ز چشم خلق حاصل جایی هست
بگشتم هر جایی که باید　در آن صحرا نبود اصلا پنایی
بگفتم یا نبی جایی چنان نیست　چه گویم با تو چون جایی نهان نیست
دگر گفت هر جانب نظر کن　بهر جانب نظر داری دگر کن
دگر کردم چو در صحرا نظر را　بدیدم چند نخلی بر کناره
دگر سنگی بزرگی چند دیدم　روانی سوی پیغمبر دویدم
بگفتم سنگ و نخلی چند اکنون　نمایانست بر اطراف هامون
نبی گفت ای اسیم آن سو گذر کن　درختان را ز قول من خبر کن
که میگوید نبی نزد من آیید　ز جای خویشتن جنبش نمایید
بگو با سنگها هم این حکایت　رسان از من بایشان این روایت
بایشان رفتم و احوال گفتم　از این طور و بیان مقال گفتم
درختان چون حدیث من شنیدند　بنزد یکدگر خود در کشیدند
ز جا کردند جنبش سنگها هم　بنزد جانب قرین گشتند باهم
نبی دیگر بمن فرمود اشارت　که از نیرم رسان آب طهارت
نبی رفت و طهارت کرد و آمد　پس از کار طهارت کرد و آمد
دگر فرمود که ایشان را ببر ها　پی سنگ خاره و چه نخل خرما

کو را بمنزل خویش گیرید   مکان هم در مقام خویش گیرید
همه آن امر را گردن نهادند   بجای خویش رفتند و ستادند
انس کو خود فنا گشتی ز هر باب   چنین گوید که با جندی ز اصحاب

معجزه سیزدهم روایت با سناد از انس بن مالک

قرینه بودیم خویش حال و موقر   اوردن صفه روزی با پسر
زنی با یکی پسر کرده حاضر   بر خیاری کرده ناظر
نبی زن را مصاحب با زنان کرد   پسر را جانب مردان روان کرد
قضا را از وبای پیر سیه   ز ناگه شیر قضای بی سبب
پسر را بگور کرد و چو بنشاند   چو روزی چند از آن بگذشت او
بی تحمیده او شیر مود مادر را   طریق تشییت و شو بنمود مادر را
چو وقت تشییت و شو شد پیکرش را   بگفت آگاه گردان مادرش را
بسوی مادر او راه کردم   ز احوال پسر آگاه کردم
چو در آمد او را دید مرده   دل و تن جان رفته و جسمش فسرده
بزیر پای او تا کار نشست   بزد بر پا بپای آن پسر دست
بگفت ای پادشاه پادشاهان   برحمت دل بجنبش آر خواهان
باخلاص آمدم بر راه اسلام   شدم بیزار از وثن و اصنام
بر صحبت آدم سوی رسولت   که افتد بار گشت من قبولت
بایمان ساختی چون ارجمندم   بلطف خویش کردی سربلندم
وابستی هر در پیش پستان   مبند از من بکام بت پرستان
مکن خوش حالشان از زحمت من   نگردان شادمان از زحمت من
خدایم تاب این ماتم ندارد   بحق حرمت خیر البرایا
که بر من این غم بسیار مپسند   مرا زین گونه زیر بار مپسند
انس گفتا این دعا را بر زبان داشت   هنوز این مدعا در میان داشت
که پای آن پسر آمد بجنبش   وجودش سر بسر آمد بجنبش
ز روی خویش دور افکنده پرده   ز انعام خدا جان یافت مرده
پر از لطف حق چون زندگی یافت   طعام با ما بپا نشسته کی یافت
چنین کرده است نقل ناقل این راز   حکایت انجمن کی کرده است آغاز

معجزه چهاردهم روایت کرد معرض بن عبد الله بن معرض بن معیقیب یمانی از پدرش از جدش

که در حج الوداع از لطف داور   نصیبم شد رفاقت با پیمبر
شدم در مکه روزی در سرایی   بکاری داشتم آن روز جایی
بپیش چشم من آمد پیمبر   رخی تابنده چون خورشید خاور
یکی کو روز طفلی داشت همراه   به پیش مصطفی بگذاشت ناگاه
چو آن روز است دیده آن طفل   نبی شاه رسل پرسید از آن طفل
که بر گو من کیم احوال من چیست   بدرگاه خدا این حال من چیست
روان آن طفل آمد در تکلم   زبان بگشاد و پیش جمع مردم
بگفتا است قول حالت این سبب   رسول بر حقی او آن است
چنین این حرف بگفت و گشت خاموش   شدش دیگر سخن گفتن فراموش
کشیدن فخر از پیشش گشت دیگر   حکایت در بزرگی گفت دیگر

معجزه پانزدهم

روایت کرد جابر آنچه بود   که روزی با نبی آن شفیع جود
گروهی سبزه بودیم حاضر   چنین زان خوردنی گشتیم ناظر
که تسبیح خدا میگفت هر دم   در حمد و ثنای سنت آدم
اذانی بود آنجا در برابر   در آن جنابه و پیش خود هم
ز انگشتان آن سرچشمه جود   رسیدیم جوییای آب بگشود
دگر از رحمت فرمود دستور   گرش با بند از زره یک داده
سوی آن کوزه آمد آب   بنوشیدند و وضو ساختند از آب
بهر دو سوی آن سرچشمه کردم   ز آب آن وضو کردند و خوردند
بود او این گفت ار بوذر   گروهی بوده در پیش پیمبر

معجزه شانزدهم

قاده مشت سنگ ریزه بر داشت   چو در دست خود آن والا گهر داشت
از آنها پر رسید آواز تسبیح   که بر تا اهل دارد سنگ تسبیح
چو ما شاه و خدا از دست پیمبر   از ایشان سر زد تسبیح دیگر

معجزه هفدهم

ز پیغمبر روایت کرد جابر   علیم باطن و دانای ظاهر
که خواندی خطبه چون در روز جمعه   چمن طالع خیمه و روز جمعه
بچوبی رشد و کردی آغاز   شدی از سینه معنی نکته پرداز
گروه ایشان شدی بر چوب و بر بر   بچوب تکیه بر زیر قدم بود
که در نام بسلطانی علم بود   دلیکن غیر از این نقلی دگر چیست
بعنوان دگر نقل این خبر چیست   بگو بر بسته پستونی بود قایم
نبی بردی نشاندی گفت دایم   بعضی چیکی از قوم انصار
سخن در باب منبر کرد اظهار   قبول افتاد چون ترتیب منبر
مرتب کرد از بهر پیمبر   دگر آن دید چون منبر نهادند
در مسجد بی حالت گشادند   پی رفت بر بالای منبر
مقام سروران شد پای منبر   برآمد ناله چو خواست ز آن چوب
فغان زاری بر خواست ز آن چوب   فرود آمد نبی و سوی او رفت
ز زاری همراه او چاره جو رفت   بر دست مبارک از کرم سود
فغان زار بر طرف کرد و بیاسود   چو طفلی کز جفا آید بزاری

معجزه هجدهم

شود خاموش و کلامش کی شنا   روایت میکند بن ابو بکر
که کان گرسنه بود و سیع کم   قدم بیرون نهادی از جلا جا
که چون بعد از طهارت شاه بطحا   من آنجای تر و دو میرسیدم
فتاده فضله هر کز ندیدم   زمین بوی عبیر و مشک و عنبر
دماغ من شد ی آنجا معطر   چو پرسیدم ز او این نوع حالی
بگفتا فی ز و کردم سوالی   که این حال از چه گام دیدت
زهر کس بجوزه و قوت چیست   پیر گفت که ای غافل مه بینی
که باشد جسم ما را فیض جانی   تن ما از کثافت رسته باشد
بروح اهل جنت پرسته باشد   دگر چیزی شو زبانی هم
زمین در خود کشد آن را ناچار هم

معجزه نوزدهم

بود راوی عطا از ابن عباس
نبی روزی نزول انکه سرای
برون آورد از پا موزه خویش
بسوی موزه دیگر روان شد
نبی گفت از خدا بود این کرامت
نبی را بگماشت سبحان بود
منازل ماه گشتند حاصل
بود هیچکه نسل و شاخش
دوان پیشان او پیشم کردید
ازان پس کاسه دیگر بنوشید
ابو ایوب انصاری چنین گفت
دو کس را از پی اطعام بس بود
بمن گفت ببر و بخور و باز
بر فتن اندکی کردم تعلق
برون رفتم زپیش او وزان پس
همه خوردند و کردید نداز آن
ازان پس شصت کس را خوانید
همه بودند آن مردم ز انصار
چنین گفت آن زن با کرم
رسیل کو فتند ایستاده

ز حال مصطفی آن اشرف ناس
که دیدید آن این دانش من

معجزه بیستم روایت کرد باسناد عکرمه از ابن عباس که گفت

برسم عادت هر روز نوش
گرفت آزاد سوی آسمان شد
که را وقت پوشیدن چو پوشید
نبی چون کرد بر بالا نگاه

معجزه بیست و یکم روایت از ابی طالب

که مقصود زمین و آسمان بود
شده حاصل طعامی زان منازل
چو حاجت وقت احتیاجش
چو سلطان رسل آن حال دید
طعامی بهر ایشان آرزو کرد
نبی را بر در خانه می گشت
چو وقت خویش ایشان او بود
بنوشید و از آن شیر خدا او

معجزه بیست و دوم روایت کرد باسناد از ابو ایوب انصاری

که روزی با مراد و دل اسد شد
که خاص آن خوردنی بهر دو کس بود
طلب کن تا کسی از اشراف انصار
مرا چون بود از عینی تامل
برفتم آوردم از انصاری کس
شدند از طعام اندک چنان سیر
بران خوان از کرم شباب نشیند
طعامی ساختم بهر پیمبر
نبی را چون ازان اخبار کردم
طعام من چو در مقدار کم بود
پس از دیگر از این حکایت
نبی کشاد طعامت را بیاور
که وصف مصطفی بسیار کرد
ز باقی طعام از فضل مفضل

معجزه بیست و سیم نقل است از ام سلیم رضی الله عنها

نبی را از هو ما محترم تر
ز باز ابر گفت دوک شانه
که روزی از پی تیلو کردن
که مارا بیا گفت و کویت

شب تاریکی چون روز روشن
بعد اجلال ز پای درخی
عیان کردید مرغی و خورشید
فتاد از نور بیش مار سیاهی
که من مانده ام زان خواب ساعت
ز بهر تو بجز خود حاجت و کار
بکرد منزل او کاشانه گشت
بر آمد کار و حاصل گشت مقصود
قدح ها سوی منزل ما فرستاد
بنوشانید مهمانان او نوشید
ولیکن مختصر بود و مختصر
برش آن روز را اظهار کردم
برای جمع بسیار کم بود
دگر بار کرد اظهار این حکایت
که برکت میدهد او دارد او
ز نو بر دین او اقرار کردند
صد و هشتاد کس خوردند چاشت
همه بودند رازق را پرستار
نبی را بود جادو جبر بمن
بهمراه ز پیش آرزو بیت

چو او دایشان ز جو سیتو ر
که فضل من ز ابراهیم بیش است
پس گفت کای رسول هدم
یکی دیگر حکایت کرد از انها
پس گفت ای همچنین بود
یکی دیگر در آمد در حکایت
دم او مرده را از فیض جان داد
در آمد مرتضی ای کال از در
چو آواز تو ای سید شنیدم
برادرانش سپر من برد
نبی در گوش او حرفی نهان گفت
ازان پس گفت ای چشم چراغم
بگو ز یوسف بن کعب بگذر
که این مردم چه بند از کرامت
فتادند آن زمشرک در پی شاه
ز راه و فت آنجا بهشت شاه
که کرده روایت گفتار محمد
دگر ره مرتضی در داد آواز
زمین شق گشت و پری سر برآورد
ازان پس رو بسوی آسمان کرد

همی داری گشتند پیش و بر
مرا پیش خدا تعظیم بیش است
خلیل من خدا را و منم هم
که من هم کلیم کشتی زمو سا
ولی این حالت او را در زمین بود
که کردی یا محمد این روایت
کسی کو خود از مهیمن شاخ اوست
دو نوبت گفت لبیک ای پیمبر
بسوی خدمت خود ار کشیدم
دهن را باز و دیگر دهن برد
با وحرف نهان زانچه ان گفت
ز نعمت سبزه و قوم باغ و دام
بوسف بوی از پیراهنم بر
علامات نبوت با امامت
گذرشان بر بقیع اف دانکا
بر روی گرمت آواز در داد
فزاید شد و در مقدار محمد
بپای گوید رسول از راه اعجاز
ز گل و رکش چو مبری سر برآورد
زجان شکر خدای چپ و ان کرد

یکی ز انها بگفت و کو در آمد
خدا او را خلیل خویش خوانده است
سخن را منزلت بیش از خلیل است
کلیم او حکایت با خدا کرد
سخن بیرون ز شیش ز نوبت بگفت
که از عیسی بود فضلم زیاده
نبی چون این سخن بشنید آشفت
نبی گفتش کجا بودی تو ای بدر ما
همه در قضا ازو خود خواست
برون کرد و در دو سر نگاه عجب
که از انصار کس نشنید آنرا
که پوشش ز نکوکت پیراهن من
با مرحق تعالی زنده سازش
امیر آن سر تن رفتند بیرون
رسیدند آن ماهی اصنام و ناقوس
که غیری مرده در پیشان را
روان آن کو رود جنبش در آمد
که از حکم خدا سی کردند
فرو آورد و دستی بر نکاسن
بسوی آن پیرتن آنجا رو کرد

که گفتی پیش مردم ما مجید
بگفت آنکه در پیش خود است
سخن در قرب حق بیش از خلیل است
ترا دولت چنین باری کجا کرد
بمن بی پرده و حایل سخن گفت
خدایم از کرم این قدر داد
دران فرصت دو نوبت با علی گفت
بگفت آب میدادم بکرما
بگفت و کوی او مجلس نمایی است
درست این سخن با شک و بی ریب
خداوندا نمات اسپر ارمغانا
که باشد در تن تو در تن من
تو هر زندگانی بخش بازش
بجمع از انجمن رفتند بیرون
بگورگهی مسلمان و روس
بگم تا در هیچ تو انا
فغان زان پیر سر با دانش آمد
درون گور شد آن مرده زنده
ز هر سو اف شاد کرد و گشت ساکن
با این آینه میشان گفت و گو کرد

بسعید گفت او زوی شفقت ساعت
که بوشم هاتفی آواز در داد
بکن تصدیق قول شاه دین را
شه دین پس زبان بگشاد و دم
که گر قوم از کشش این حال دانند
زشاه اولیا گردند در خواست
امیرالمؤمنین فرمود او را
بعهد مصطفی آن ابر حیوان
بباران اندکی لطف بسیار
نگفت از کرم خوشحال و خندان
که خاک از لطف باران فیض یابست
مرا چون داد دولت دست آرزو
چو دیدیم آن طعام و آب صافی
که چون انجا به دولت می‌نمودی
که خواهم خوردنی انعام فرمود
به ره ابرق خانه پر شد بر ما
برای آنها رای کس ندیده
خداشان پاک گوهر آفریده
بگو از جنات مخصوص ما را
چو من زان انارها بشکستم

آنگه بعد ایمان آن یوسف بن کعب صاحب اخدود

مر ار بپرسد آن حسینی خبر داد
روایت کن شه ملک یقین را
که کشته گشته کرده دو هم
به همراه ابن طعن زانند
که این بیت که از کم تو برخاست
شدن جای که اول است ما را

که ای یوسف از زیر خاک چنینه
که سگان نمی‌آرند باور
بگو اندیشه کردن پیشه کرده
که این معجز عیان بر ما شده
اشارت کن که دیگر باز گردد
نشان در خاک رفت آن پر جای که

معجزهٔ بیست و چهارم روایت کرده است ... از معجز
صحابه ... از زمری از سعید بن جبیر گرگن

امیرالمؤمنین را با او ان
همه صحرا کنون دریای آبست
شه همراه با بخت و لطف و زور
نبی ما گفتم ای لطف تو وافی
از آن چیزی ستادل پر مسو
کسی کین آمدن از بهر او بود
گفته از مرسپاه بر سر ما
زشاخ گلشن جنت رسیده
رسیم و لولو زآفریده
ولی اول بگو نام خدا را
سرنگان را آن ادا آمد بدستم

که خواهم با تو از مردم کناری
شه این گفت کان لطف خداوند
بان بحر کرم آنجا رسیدیم
اگر زین حال شب می‌بودم آنگاه
نبی گفتا که ای آزاده بیش
درین گفت و شنود اسپها بودیم
قدم بایان نهاد از منزل خویش
بهر یکی از آن دیدم ... پوست
پیر گفت از آن پس بی تعلل
بگو از جنات که از باغ بهشت است
یکی را سرخ چون یاقوت دیدم

که زیر خاک چه سم پا پایست
بعشق سعید لولاک چنینه
گره همچو سپاه از زده داور
در آن حالت چنین اندیشه کرده
محمد را که او همراه باشد
بان جای مقرر باز گردد
برو شد باره دیگر از پستان خاک
فرود آمد بسی فی الحال باران
زمین را و زمان را شد پیدا
گرفته بر طبق آمد کدایی
بدستم دست داد و تکیه افکند
بهر سو کوههای آب دیدم
طعامی شکر میکردم بخواه
چرا تم نجوزی ... و شادی
که ناگه ... میشنودیم
نبی را سوی آوردش در پیش
ولی آن پستانها ... ست
بز ما ... زیبا تناول
نشان ... هیچ کس گشته
دل و جان از غذا و قوت دیدم

یکی دیگر سفید آمد بدستم — دگر زرد آمد به دستم
انار و یکی سفید روح افزاست — در آن عالم جمیع خوش لذات
بیا آمد مرا فی الحال آنجا — زحال شبیر و شبیره زهرا
ز دستم یکی را بوبکر دادم — درون آستین خود نهادم
بدیدم بوبکر و عمر را — چو دیدند آن دو شیر خیر البشر را
نبی کان کرم از لعل در بار — زاحوال حسنینش کرد اخبار
طعامی کجی می‌آوردم آنجا — بجان صد خدمت میکردم آنجا
که گفت ای علی بوی گو چیست — که می آید شمیم او چه بویست
مرا آمد بخاطر بی تکلف — که هر یکی را گم انار بی تکلف
شدم غمگین که آیا حال چون شد — او از آستینم چون برون شد
ابوبکر و عمر آواره گشتند — هم آواره عقب او گشتند
درون آستان نهاده پای — برآمد ز آستینم صدایی
هر یکی زان بدستش دادم یکی را — که آن شبیر و شبر بود و زهرا
زدودم چون بپرسید بگفت — تبسم زیر لب میکرد و میگفت
بگفتم ای نبی ای در تو قدرها — که از تو گفت و گو لطف بر ما
که بوبکر و عمر چون بو شنیدند — چه سان ز تو تحفی میشنودند
کرم چون داشت بر فکر چنینت — چنان گم گشت انار از آستینت
چه سان آن انارها آواز کردند — ترا چون واقف آن راز کردند
وصیت عیان کرد این حکایت — بیان کرد از بدایت تا نهایت
بگفت ای علی جبرئیل فرمود — که من مامور گردیدم ز معبود

یکی دیگر بسبزی چون زمرد — ز فردوس برش لاف تحفه
چو خوردم زان انار روح پرور — که بود از بوی آن عالم معطر
سه انار تازه از خوان برگرفتم — ز خوان از بهر ایشان برگرفتم
چو آن لطف حق عیان گشتیم — برفت آن سبزه و ما بازگشتیم
ابوبکر لیس آن ما پیشین — نبی را گفت یا مولای من این
ز پیغمبر چو بشنید آن روایت — دهان بگشاد از بهر حکایت
نبی فرمود ما را لطف صانع — درین سبزه نکو داشت ضایع
جهان زین بوی خوش عنبر سرشت است — بگو بوی تو یا بوی بهشتست
درون آستین دستی کشیدم — بجا آن انارها اصلا ندیدم
چو پیغمبر بسته نگاه خود رفت — بگردون سوی درگاه خود رفت
من افکندم که زد بر سوی زهرا — به پیشتر رسیدم در کوی زهرا
بدیدم انارها بر جای بوده — بروح درگه روح افزای بودند
نهادم رو دگر سوی پیمبر — برای دیدن روی پیمبر
که ای در رازها دانا زبانی — بسازی بیان این راز پنهان
نبی احوال انگه بیان کرد — حکایتهای پنهان را عیان کرد
ترا چون کرد در خاطر گذاری — که ای با هر یکی دادی اناری
نهادی پا چو در کاشانه خویش — رسیدی چون به در کاشانه خویش
تو دادی آن سه انار را به زهرا — بهمراه دو نور چشم زهرا
نبی گفتا که بودی تو همراه — که دیدی این چنین از عالم آنگاه
کنار چند بی کراه رفت — برم سوی علی زان اجنت

نباشد خوردن آن نار یارا
چو بوبکر و عمر را خور نبودند
ترا یا بوالحسن باد ای کوارا
حبابی چو خورشید جهانتاب
نشیمن بر کوی مسری ساخت
بگفتا ایلی شد وحی نازل
که خود را بخاکی کشیدی
که تا گرد از جهان برخاست یادی
همه اصحاب بر خاک او فتادند
نگردند از آن پس مصطفی را
از آن بگزید و لعل ناب می سفت
چو قوم این قول پیغمبر شنیدند
بود از جابر جعفی روایت
که روزی بر نبی آن جمع را شمع
خدیجه بر آنجا بود خاصه
بان مجلس ساندا ز رب
که این قوما باهل البیت
چو آمد خوردن حلوا باتمام
چو گشتا وند شد حیرش خویشان
ز رطبهای گران ... شد

بجز از انبیا و اوصیا را
ملایک نارها را در ربودند

نصیب کس نخواهد بود دیگر
چو شد سبطین از نهر ام نشیمن

معجزت پنجم روایت کرد باسناد از ابی جارود از امام محمد باقر علیه السلام از پدرانش علیهم السلام که گفته

ترا آن گوهر از زینت آویخت
مرا شد کام دل ز آن وی حاصل
مرا ایجو اسپم نیکو رسیدی
در اقبال را آمد گشادی
بکاکل بهمیت آن رو نهادند
مقیم بارگاه مصطفی را
جناب او بیان این رازی گفت
دگر از مجودی خود راندیدند

امیر المؤمنین گردید طاهر
که از حق تحفه خواهد رسیدن
نبی این حرف را با شاه بگفت
در آمد در زمان پیک محبی
امیر المؤمنین حق را ثنا خواند
که ناری سبز در دستش بیاید
که بعد از ماه تو گرد دست جانا
پریشان چون خس و خاشاک گشتند

معجزت ششم روایت از جابر جعفی

منور شد که خاص از کنه جمع
به دیدار پیمبر بود ناظر
بیوت یکه طبق خرمای جنت
بحفظ و انتهای آن بکوشید
نبی آن واقف از آغاز و انجام
بود آن و انها در دست ایشان
سراسر دانها در دست او بود

درون حجره خاص پیمبر
که ناگه جبرئیل آمد زبالا
چو نزد مصطفی آن تحفه آورد
بگو او دیگران بخوانند آن اکل
از ایشان دانها را جدا کرد
ز دانه دستهاشان بود خالی
بهمراه سوی سلطان دین کرد

ورای جنت و سبطین پیمبر
نهادند آن زمان در آستین
بجز زندان و سبند و بند را
برون آمد نبی با جمع اصحاب
بسوی او بمیر گشت ناظر
نسیم رحمت خواهد وزیدن
در دولت بروی خواهی گشت
عزیز او و بیوفای نزدیک
مکرر بر زبان نام خدا راند
که گوی چرخ گردان آن بود
بسبطین و بزهرا خاص این نار
ز بی قدری یکی با خاک گشته
که با او گفت ابن این حکایت
علی و جعفر و با کردند و حمزه
بامر حضرت باری تعالی
بگفتا حق ترا امر چنین کرد
بحفظ و انتها کوشید بی شکل
که با وی جبرئیل آن گفت و گو کرد
کم از دست علی اعلای عالی
تکلم با امیر المؤمنین کرد

که جبرئیل از خدا با صد هدایت
ترا دارم من ای اتقای اتقیا
چنین آن میوه باغ پیمبر
نشسته پیش او دیدیم مردی
نبوده جنس خود جبرئیل بوده
بجنسی میوه ای شام میکرد
بگفت آن شخص با خیر البرایا
ترا دیدند در صورت که دیدند
بسوغاتی با ایشان میوه چیدند
بپوشیدن این جبرئیل از دید
که ... چنانکه
چو شاه و لیان آن میوه ها دید
برخت میوه را بخورد و برخاست
بگفتش بخوردن این میوه تر
که جبرئیل این ز جنت آورد
برای بانی اسراء بود هم
باو با چند سوار آن روز بود هم
چو سبطین شد در وصل ...
از آن دو ربحه و جاه ...
بوگفتا دم آب بطرف

سلام آورد و بیگوید حکایت
که مارا با تو امروز آن نشان بود

معجزت هفتم روایت کرد باسناد از جعفر صادق ع از پدرش علیهم

چنین گوید که روزی با برادر
از این رو زول و نیا نور هی
بنزد حامل تنزیل بوده
بسوغاتی با انعام میکرد
که مقصودشان چه بچه ...
که تا دست گلی مشتا بد
علا میکرد و وی گشتند خوشنود
بسوی باغ جنت دست یازید
که پر از میوه باغ جان کرد
بنقیت هر یکی را بی بها دید
بدل نام خدا بسپرد و برخاست

بنزد مصطفی و شاه و رضیم
باو در این سخن گفتی گشودم
چو آمدی از جانب شام
چو دادی چه گلی مشتردم
نبی از نور گیتی فرزندان بشنید
چو دیدی آمدی از جانب شام
بسوی آن که نزد گردند سوغات
برای آن نور چشم ابرار
چو ایشان روی بر پرده نهادند
نه هر نوعی از آن یک میوه برداشت
به پیش حضرت پیغمبر آمد

معجزت هشتم روایت کرد خواجه ابو سعید بهاد ... از معین بن ... از انس ... که گفت

بهر خواه رسول الله بودم
که در جنگ و جدل فیروز بودند
نبی را تشنگی گردید غالب
رسن کوته خود ...
به جعبه خود را از ...

نبی با مرتضی و ... داشت
شترهم بودها چند بی تکلف
در آن وادی که راهی میبریدند
نبی بوبکر را نزدیک خود خواند
بگفتا پای کوشش کر ...

که موسی روحی را در میان بود
که موسی عمران ...
چو سرو از بار دل آزاده نسیم
خیال وحی ... کلبی نمودیم
بلطف مصطفی ...
عجب ...
که فرزندند و شیرین تر ز فرزند
گرد و در مقام خویش آرام
فرشتهان میوه ...
به ... و نار آورد بیابان
تعلق بر روی ...
که نخل بوستانش ...
چو نخل باغ جنت بار آمد
نصیبی هم برای من چو آورد
ز احسان خدای جنت آورد
... شیرش ...
در آن رفتن نبود ...
قضا را بر سر چاهی رسیدند
باو از تشنگی ...
در این چه رشتم ...

ازان پس مصطفی رو بر حسن کرد / ز حال تشنگی او خبر کرد
عمر گفتا طبع من وجود است / اگر در چه روم جائز قصور است
بکاسه نبوی رخ تفقد کرد / باو از تشنگی رمزی ادا کرد
امیر المؤمنین فی الحال برجست / تمام و لیکنها نا را هم بیست
فدای مصطفی ز صدق جان کرد / روان در چاه چون یوسف نگه کرد
درون چاه چون کرده نگاهش / برون آمد صدای جانور پیش
که ای سلطان تخت لی مع الله / نبینم قطره آبی درین چاه
نبی فرمود اگر آنجا نشست / بگو بسم الله و بروی کش بدست
چو این گفت از ره سبز آمد / روان آواز آب از چه بر آمد
نبی آمد ازان پس بر سر چاه / باو یک دو با اصحاب همراه
خطاب آن بحر احسان کرد با آب / که یکدم ترک تشنه ای کرد شتاب
که در چاه پست نور دیده من / سرو در سینه غذیه من
روایت کرد و بحق رو ازان آب / نبی نوشید و نوشید از اصحاب
بدو اسب و شتر را آب دادیم / برای خویش بردیم و نهادیم
نبیره چون که آبی نوش جان کرد / همین دیدم که رو بر آسمان کرد
پس از نعت رسول لشکر یزدان / دعا گفت و ثنای شاه مردان
برون آمدن ازچاه آن شاه / که زانگشت چون بر تیغ چاه
زبیرون گشت پیدا تند بادی / که او از زنده رانی زان [illegible]
نبی فرمود حیدر را توقف / که در چه بی توقف نیست یوسف
که از پیش چون ثبت جا بادا / بیان شد تند ترابادی ازان چاه
توقف باز فرمودش دران چاه / درون چاه تعجب ماند چون ما
ازان پس حکم شد که چه برآید / جهان از ظلمت شب مه برآمد
برآمد چون علی بر توجه دلخواه / زلال زندگی سرزد ازان چاه
نبی اصحاب را زد و گفت خود خواه / ازان حال عجب آگاه کرد
بگفت آن باد اول بود جبریل / که با پانصد ملک از راه تعجیل
طلب [illegible] اشتد ارصدق مطلق / بحمد بر تفاذ [illegible] حق
دوم ره بود میکائیل با او / نهان پانصد فرشته در تک چو
که از مهر سلطه تعالی اعلا / برآمد به قرب حق تعالی
یکی بود از بنی هاشم رکانه

معجزهٔ دیگر روایت کرد باسناد از ابی امامه که گفت

تمام اما زبر دست زمانه
ز هیبت پیش از پیش خم داشت / همیشه جا بوادی خم داشت
شبی آمد نبی بیرون ز منزل / براوی آمد گردیده مایل
رکانه شده در آن وادی و جایش / بکین گرفت میش که کارش
چو تنها دید آن عالی نگارا / کشا وار زهره گفتن زبانرا
تو یکی گفت ای محمد که بیر جا / دهی دشنام لات ماد [illegible]
طریق الحق رفت را [illegible] / ببین جان خویشتن دعوت مایی
خدای خویش اگر یابی تو مطلب / حکیم است و کریم است و رحمت
اگر خویش میان ما نبودی / غلامی از نسب اصلا نبودی
نی گفتم سخن جز در هلاکت / نهان میان خم در زیر خاک
کنون انبار [illegible] از خیرم / ولی خواهم که کشتی با تو گیرم

بدان ای حق قدیم ذوالمنن را / خداوند کریم خویشتن را
که از دست تو ای آزاده چاره زد / بازاوی دولت را شاه سازد
مرا از فکندن از رای کشتی / بترسیدی آیم از را [illegible] کشتی
[illegible] از مال خود ده گوسفند است / چنان کان گوسفندان پسندت
نبی قوت طلب از لطف رب کرد / رکانه هفت از [illegible] طلب کرد
رکانه چون بکشتی هم برافراخت / نبی او را ز روی دست انداخت
چو پشت او بخاک تیره پیوست / نبی بر سینه اش فی الحال بنشست
رکانه گفت بر خیز ای محمد / که این کشتی و لیکو نباید
خداوند عزیز ز هستی داد / بیاید لات و عزی را ازین یاد
وگرنه پهلوان بسیار کشتم / کسی بر خاک ننهاد پشتم
دگر کشتی ز پیغمبر طلب کرد / مکرر کرد دیگر بارم عجب کرد
اگر گر بار دیگر افتم پسندت / دگر باره همه ده گوسفندت
دگر بارش پیمبر بر زمین زد / بگفت زور اگر [illegible] بر زمین زد
نبی بر سینه او باز بنشست / روان بر سینه چون باز بنشست
رکانه بار دیگر کرد در خواست / نبی از سینه او باز برخاست
بگفت ار سیم بار [illegible] بخندی / دگر ره صاحب ده گوسفندی
دگر پیغمبرش بر خاک انداخت / بخاکش چون خس و خاشاک انداخت
رکانه از زمین برخاست فی الحال / پریشان و چو خاک راه پامال
نبی را گفت این خواری چه دیدم / ندارد توان ز خداوند تو دیدم
خداوند عزیزت خواریم داد / حکیم قادرت [illegible] بیم داد
کنون از لات و عزی ناامیدم / گر ایشان شد سیه روز [illegible] خندیدم
ترا دو حق من ای گوسفند است / چه کن آنچه طبعت را پسند است
نبی گفت ار بایه کوشنده ام / مسلمان شو که این باشد پسندم
کرا باشد حیف از این [illegible] گوسفند است / بدوزخ رفت روز قیامت
باتش بیکند گر هست گرشاد / مسلمان شو که سالهای زنده
رکانه گفتا که از راه [illegible] / نه ای بی عجب [illegible] کردم مسلمان
دران نزدیک نخلی شد پدیدار / گر آن بود شاخ دیگر [illegible]
نبی گفتم آن را سوی خود خواه / لب خود را بگفت که عجب است
روان شد نیزه آن نخل در دم / سوی آن نخل بن گفتا که آدم
زمین را بریده را بر رفت / بر پا بوس رسول الله برفت
چو آمد پیش پیغمبر استاد / پی خدمت بحق سر بر [illegible]
رکانه گفت این کار عظیم است / ز نخل معجزات کرده [illegible]
بفرما تا بجایش باز گردد / بان نیم دگر دستا ز کرد
چرا از کرامت [illegible] مشتی او / بجای خود روانی رفت و استاد
نبی گفتش که دیدی معجزه من / بگفتش کز پی کشتی با فرمن
بیا اکنون مسلمان شو بتحقیق / رفیق اهل ایمان شد بتحقیق
رکانه گفت میکردم مسلمان / ولی ترسم که گر آرم ایمان
بر بکانت خدو چون مار [illegible] کینه / زنان و کودکان هم [illegible]
چنان حاضر دانند پیران و جوانان / کس من از زنش کرده ام مسلمان
چو سید [illegible] که طبع در پشتم / کسی بر خاک ننهاد پشت پشتم

مرا بی رتبش میدانند و بی سیم / دیری راز من دارند تسلیم
ز شرم از ذات میدارم زبان توس / ولی ایم نبی گجند با توس

سپاسی کو سنند خویش بستان / کر باشد جور را پرشیر پستان
نبی گفت احتیاج هیچی نیست / مرا با کو سعادت حاجتی نیست

مسلمان گشتن مقصود من بود / گر آن خشنودی معبود من بود
نبی برگشت چون با جان آگاه / ابابکر و عمر را دید ناگاه

چو ایشان پیش پیغمبر رسیدند / ز دل از درد آهی بر کشیدند
بگفتند ای نبی ما را ام بود / گذارت چون بوادی اقدم بود

کر ناگاه از رکاب زه پیچی / از و در دو چشم بهر پیچی
که او از منکران ملت تست / یکی از دشمنان دولت تست

بجا حوال اگر پیه بیان کرد / بر ایشان حال پنهان را عیان کرد
سزا بر سش کن اگر کندم بکشتی / بان بحق و تندی و درشتی

حدیث کل گفت و گو سنند ان / ز لطف گفت زان لبهای خندان
چو ایشان این حکایت بشنودند / تعجب کرد و گفت و گو نمودند

کر او را از ز بر پستان شمارند / بقوت رستم دستان شمارند
بود او را اگر کنند ان از خواب / نزاد او ده خدا فتح الباب

نبی خندید و ایشان را چنین گفت / که این آیت خدا در شان من گفت

والله يعصمك من الناس

روایت

چنین سلطان پیغمبر شاه ارشاد / روایت میکند زاباء و اجداد

کر سلطان روزی رفته بیرون / کنار انگنده بر جمع جهودان
جهودانش بکوی خویش خواندند / بر اسرار از کرده و شاد ندند

باو گفتند کای یار محمد / که چیزی زگفتار محمد
چو دل بود بر اسلام ایشان / زبان بگشاد بر کام ایشان

بگفتا رسید مرسل شنیدم / از و از کاملان اکمل شنیدم
که گفت این قول از حکم خدا است / گلی از گلستان کبریا است

کرای جمعی کر خیل بنده کانید / بحاجت سر به پیش افکنده کانید
کسی را بر شما کر حاجتی هست / زند بر دامن لطف شما دست

شما کر حاجت او بر نیارید / بگفت و گوی او پیه در نیارید
بر و پیش کی کردی کند زیست / شما را دیگری زو و پیرا است

دران کارش شفیع خویش سازد / که کار خویش آن در پیش سازد
ز مخلوقات کاملتر بر من / ز جن و انس فاضلتر بر من

نباشد جز محمد برادر / علی آن نهر جند علم را در
ازان پس یازده معصوم طاهر / بنا بر مظهر حق مظاهر

شفاعت گر کسی جوید از ینها / بهر جا دم زند کوید از ینها
کند پیش من اینها را وسیلت / باین قدر و کمالات و فضیلت

برارم حاجتش را هر چه باشد / مراد خویش یابد هر که باشد
ز روی لطف احسان باید این / بسازم کار او بر وجه احسن

جهودان چون ازو این را شنیدند / حکایت را بشستی کشیدند
بگفتند ای بدین افسانه خرسند / وسیلت سازشان پیش خداوند

که چون این غصه داری در خور خویش / تو اگر تر شوی از اهل پیغمبر
یکیرا از خدا در خواست کردم / شفاعت را ازین در خواست کردم

چو جستم از خدا بهبود احوال / بعذر تو سبل کردم و آل
دراکنتم خدا یا محترم کن / بحق آن نوع ترین چیزی که کرم کن

زبانی ده بجد خویش ذاکر / دلی بر نعمت عام تو شاکر
خدایا بحق انعام خاص خود / ز انعامت ز لطف عام خود

برم اینها نشادی جهان به / ز رنج و تشکار و انسان به
جهودان روی بر سلمان نهادند / زبان طعن بر سلمان گشادند

کاین دعوی کر کردی نیست باور / کواهی از پیغمبر و جوی جادو
ترا ما امتحان خواهیم کردن / بلت آزار جان خواهیم کردن

ترا اینها کدام از دهر کرانه / تن تو خواهیم ز صدتا زیانه
سئوالی تا خدا ما را کند رغ / ز کر دست این بلا ما را کند رغ

چنین گفتند و در سلمان فتادند / ابو با تا زیانه رو نهادند
ز دو پیش بهر سلمان نیاشفت / بزیر لب دعا میکرد و میگفت

که یارب در صبوری ده بجانم / شکیبا ساز بر جور و جفایم
جهودان افزودن چون ستیز کشتند / جهودانان که سیر از ستیز کشتند

چنین گفتند ای ریای سلمان / گزین جور و جفای بی سر جان
دعا کن تا کند حق دفع ما را / چرا با ما کنی چندین مدارا

دشان را گفت خواهم جور بردن / نمیخواهم خلاف صبر کردن
جبر از جور جفا بی بیم گشتم / ستم داشتم تسلیم گشتم

جهودی از ز بهر کوشه بر جست / گرفت تا زیانه بر سر دست
بگفتند بس که تو همیت چنان زد / که میری ز یکرو ی از محمد

بگفت آن نکوا و آمد از من / اگر جانم برون میرفت آید از تن
چو با هر ضربی دارم تو تحمل / کنم بر خواری و محنت تحمل

کر باشد زان کرده از قدر و الا / که گفتند دفع ایشان حق تعالی
ذکر از شتم زدن چون باز ماندند / تحمل از کرده تا بیا زمانه ند

بسلمان رو گفت و گوی کار دم / باین گفتن بسلمان روی کردم
که یا یاور تو از محمد / اگر حسته در موی قدر باشد

خدا را مستجاب آید دعایت / بر رحمت دفع کرداند بلایت
باو ایشان گفت سلمان جا نهادند / براحبت و جو بجا صلاح بیند

بود مطلوب چون مرا ز دوامم / چه سان آید خلاف در عالم
چو جستم از خدا و دراشنایم بسبر / اجابت کرده و ادام و در جا صبر

نجستم دفع آزار شما را / نگفتم با خدا انکار شما را
دگر ره تا زیانه برگرفتند / مروت از میانه برگرفتند

لبی بیهوده روزی سخت سلمان / دعا دم این سخن میگفت سلمان
که یارب صابرم گردان ز سعی حال / نبی مصطفی و حید و آل

شنیدند این سخنها چون جهودان / باو گفتند کای مرد سخن دان
ذات تو مصطفی و دست رخصت / که بر جوی چو کرده تنگ رحمت

بحث و شمان چون بحث در ماند / تو از لفظ کوی بر زبان راند
تنیت چون بود پیش تو لازم / توهم لفظی بگوی و کرد سالم

محمد را بر ما بیش از کو سبب / ولی بر من کنون گشت پیدا عجب
خلاص من تو و طلب کن کام ما جو / که از من آنچه او پرسیده طالب
به ایشان گفت سلمان کای عجب است / ز من آنچه از حسین نیابید
نبی چشمش ما رکی زدین است / مراد خویش از من نیابید

محل بیشکم بر بود عذابی / نه دیدش آن قدر با آن نمایه
که این فاضل زیست از نیروی بی / که خون گردید از حسرتش دواه
دگر آوردها و آغاز کردند / بیا گفتند آن دو نادان که ای
و آزار او دعا باز کردند / که چون ما از فیض نخواهی دعایی

نخواهم جسم که کام ما برآید / دعا کن تا حیات ما سرآید
که شو سینه به کام ما درآید / نهال حسرت ما از پا درآید
شفیع آورد نبی را دو دلها / چو بیگویی دعا یا هم دو با شما
دوستیت ساز او را و دل را / اگر دوستی برادری جدا باشد

به ایشان گفت سلمان کای جماعت / که بی رسم کی باشد درین جمع
برای دین و ایمان بی جماعت / که دارد نور ایمان در درونش تیغ
دعای من قبول غیب و اثبات / شود آخر از این جمع مسلمان
ولیکن موجب تأثیر آنست / منزه کرده و داشته ز ایمان

چو خواهم از خداوند قطعش / که زینها هر که خواهد شد مسلمان
ز ایمان جسته باشم انقطاعش / خداوندا که محمد ارسش بیابان
بگفتند همگان ما که ای / دگر آنها که از حق دور باشند
ز حق خواهی که جویی دعایی / که کفر و کین خود معذور باشند

آنی قدر هست ما مر کشانها / نبی را دیدیم آنجا ایستاده
در دو قدم بهم نشان نشان داد / به احوال خوشش لطف زیاده
حسین فرمود سلمان آنکه گوکار / بیا ز اندو دگانی درویش درکیش
که دیدم خانه داری گشت و دیوانه / دعای هر که ایشان کی بنیند خوش

که زینها کس نخواهد شد پشیمان / دعا کرد و بگفت مبتلا ساخت
نگردی از دعای خود پشیمان / غریق بحر بنده و بلا ساخت
چو نوع از قوم خود آن حال دریافت / جسمان چون نجایی گفت وگو کرد
زدم مرد دل ایشان خبر نیست / روان سلمان بری آن قوم رو کرد

که در حق شما از حق چه جوییم / که اکنون در کف بالی بهانه
چو نفرین شما گویم چه گویم / شود ماری دو سر بهر تازیانه
بگفتند در خواه از خدایست / سری کرده بپیر از اقبال
اگر مقبول آمد فقه دعا هست / سری دیگر برست از استقبال

بگیرد در دهان دست و سر ما / تن آن دارالهی را درو سر بود
سکینت آمد و چشم ابر ما / سر و دست جهود آنها ظفر بود
روان سلمان دعا کرد و جهان شد / سر و دست جهود از فشار
برست هر یکی ماری عیان شد / شکستند و فرو بردند و خوردند

نبی آمد زجا و دست لی دشت / که چون افتاد در دست جهودان
برادران و خویشان تا محلی داشت / جهاد دیدار از جفاهای جهودان
نبی آن راز در مجلس بیان کرد / بر اصحاب کرد اظهار یقینی
سراسر حال سلمان را عیان کرد / حدیث تازیانه گفت و دعا

گرامی

گرامی چون جهودان از فرو برد / رویم و حال انبیا ببینیم
چو سان جسم جهودان از فرو برد / جهاد واقع شد است آنجا ببینیم
ازان پس گفت پیغمبر به اصحاب / نبی با قوم خود تا آن سرا رفت
که بر خیزید تا با جمع اصحاب / بآنجا چون که آن معجزه جا رفت

ز بس آنکه نجوم مردمان بود / در آنجا خلق عالم جمع بودند
ز جا در خانه ز برستان بود / به هم آن مار را بی سود شدند
جهودان پس که افغان کرده بودند / نبی چون بر در آن منزل آمد
فغان از رفتن جان کرده بودند / خلایق را شکستهای دو دل آمد

شده از خانه ها آن هم روانه / چو شاخ گل ز شوق آن شکفتند
روان گشتند انبیا از خانه / دهن چون غنچه بگشاده و گفتند
چو بر روی نبی افتاد شان چشم / سلام ای سید اولاد آدم
ز رشان رفت پران قدرت خشم / فضیلت عالم و انبیا عالم

دعا هم از خدا او را سلامت / بدست این جهودان ستمگر
برادران و برادران کرامت / مخالف با خدا و با پیمبر
جدا ای سید و صدر زمانه / شدیم از نیم چو سلمان از خدا خواست
که ما بودیم اول تا زمانه / خدا آورد کارش با چنین راست

که از اعدای او را طعمه کردیم / که به اشک کی زهمت من
اگر کوبی جفا ز آن او نبودیم / شیاء و نوح را ز آن امت من
ازان پس مصطفی شکر خدا گفت / ازان پس بار ها کردند فریاد
خدا را شکر گفت و بر ما گفت / که داوای پادشا ایشان جان دا

ز دست این ددو ر گان بداندیش / باهم که ما زینهار داریم
ز جور این جهودان جفا کیش / که ما زینها در اکنون برایم
که کاذب زمان خانه دانند / دعا کن ای نبی بنواز ما را
که از حضور دو حی را دشمنان شد / ز انبیا و رنج ساز ما را

که آنجا هم جهودان تو بشیم / که از بر عذاب اهل طغیان
بجای جان خصمان تو باشیم / که او حق بکو طغیانشان و عصیان
نبی گفتا اشارت این چنین شد / بگیر احمد وحید و قرینه
شما را این سعادت همنشین شد / اند و طیبین و طاهرینه

شما باشید از انبیای دو ربع / ولیکن این جهود دو زنا
ستم با پیران و نای دوزخ / خدا سایی ز بو زنا
که از افعال جان فرسای ایشان / که پنهان در شکم دارید آنچنان
بو بگفت ابتری ادای ایشان / ز بهر عبرت انداز پیوند

که جمع آمدند خلق بیشمار / بگوید آن جهودانند اینها
بروی ایشان در نظاره / طغیان و جهودانند اینها
چو خود فرمان کشند آتش خویشان / که رسالت حال از دعا کرد
که از دو نان شد بر ایشان / محمد مصطفی و تقضا کرد

روانشان ز شکم بیرون بگندند / که از مسلمان گشت آرزوند
بخاک راه فوق خون شکستند / ز کیش خود پشیمان گشت آرزوند
بر ز ایشان / ببین که شد مؤمن از قوم منافق
که در واجب بود و نفع و دفن ایشان / موافق گشت خیلی نامرافق

ولی بعضی نشسته در گزند ماندند
بر بیان معجزی را می‌خوانند
نبی زان پس بسلمان گفت آنی
کرا را از خواص دوستانی

تراجع ملک بر آسمانند
شاد از آن دوام بر زبانها
ترا در عرش فرش از لطف جای
بود در فضل آن حضرت که خورشید

گروهی بی خبر از هیچ دارند
جهان روشن ز برق تیغ دارند
تو پی آن فاضلانی از افاضل
که این آیه بشان گشته نازل

روایت

الذین یؤمنون بالغیب

دیگر باب

ابوذر بود از اخیار صحابه
خبر اینست از اخیار صحابه
که روزی مصطفی روزی گذر کرد
زحال خود چه پیدا خبر کرد

بگفتا کای همه جان فگارم
ز لطف گوسفندی چند دارم
بصحرا [illegible]
دل او در از قوم زیاد دورست

ز جوع [illegible] دم باشد پریشان
که بر یک سم کند ظلمی پریشان
دم از [illegible] جهت باز
چهار [illegible] یا رسول الله چه چاره

بدو شاه رسل فرمود خندان
بصحرا بر ز شهر این گوسفندان
بصحرا بود از قول محمد
پس از یک ساعت باز او در آمد

ز بوذر چون بحجره اش رسید
ز حال گوسفندان باز پرسید
بگفت ای فیض بخش مستمندان
عجب حالیست حال گوسفندان

بر گفت چون بود احوال
بیان کن آنچه رو داد است بر حال
بگفتا در نماز استاده بودم
بصحرا که را بسپرده دیدم

که گرگی از صحرا در آمد
بگرد گوسفندانم بر آمد
بگفتم ای خدا دانای حالی
بصیر و علیم بر کار [illegible]

مرا با [illegible] کردن
که این گوسفندان پر خوردن
ولیکن اصل کار این نماز است
نگاه گوسفندان بی نیاز است

بمن بگفت از وسوسهٔ شیطان
که در عالم تویی دین گوسفندان
تو چون بر بسته او رام نمازی
[illegible] در مقام اقرار است

اگر در گوسفند افتند گرگان
چو در تاراج یغما جمع گرگان
ترا در جنت چون ما نده
[illegible] فلک از خون شان

بشیطان گفتم ای دون و نا کس
ورا گفت [illegible] توحید خدایی
بعزم و ایمان درست
کسی جای این بر نگشت

وزان که جهان و مال در بس
موالاة علی و آل او بس
وزین خوش بس از و من شاد
که از جان دشمن باشی او

در این بودم که گرگی سر بر افراشت
رسید و بره بگرفت و برداشت
چنین دیدم که شیری آید و کرد
برای کین ورزی رو باو کرد

رسید و گرگ را بگرفت [illegible]
سلامت بره را از گرگ بستاند
بیرون گرگی را از تن جدا کرد
نگه بره را سالم رها کرد

بمن گفتا [illegible] زبان کار خدا کن
بگام دل نماز خود ادا کن
که حق کردیست ای مرد نکو
مرا بر گوسفندانت موکل

مرا چون شد نماز فرض آخر
بمن آن شیر گردان خوف [illegible]
که ای بوذر برو نزد محمد
بگو این نوع حالی پیش آمد

راحتی عیسی اکرام فرمود
عجایب نعمتی انعام فرمود
چو بودم در [illegible] صادق
بکان [illegible] ولادت موافق

کنون از صدق دل بر ما نجات
که شیر در بیابان گله با بت
چو بود صورت احوال [illegible]
نبی آن قول تصدیق فرمود

بگفت از گفتنی ای با ابوذر
مرا با مرتضی [illegible]
کند تصدیق این زهرای ازهر
دگر سبطین [illegible] شبیر و شبیر

ولی ماندند اصحاب تعجب
که گفت [illegible] بوذر در تعجب
بگو گفت پیغمبر بوذر
[illegible]

نبی ماند بحرف راست اینها
چو از [illegible] راست اینها
که بستند [illegible]
بدل تاریک در اسلام تارک

[illegible]
بسوی گله بوذر روانه
ز چشم او نهان جای نشستند
بهنگام نماز او [illegible]

که شیری چون کند از مهربانی
بگرد گلهٔ او گله بانی
چو آن مردم بان منزل رسیدند
جهان وقتی که [illegible] دیده

که چون بر نماز استاد بوذر
عیان گردید شیری آدمی وار
بگرد گلهٔ او گشت میکرد
نگه بر بره [illegible] میکرد

که گرگ گوسفند از گلهٔ ماند
بسوی گله او شیر میراند
وگر میشی برون میشد ز گله
بسوی گله اش میکرد [illegible]

چو بوذر از نماز خود بپرداخت
وزان وحش نیاز خود بپرداخت
ابو گفت از تواضع شیر خندان
که [illegible] بی خیانت گوسفندان

بیاد صاحبی کن حال خود را
[illegible] بی حد و را
در او کرد و سوی آن [illegible]
که ای مردود [illegible]

[illegible] دست از مصطفا
وصی و اندیشه مرتضا را
[illegible] جو [illegible]
[illegible] بود [illegible]

مرا افسانه چنین آمد زد او
که بستم گله بان از مهر بوذر
وگر کردم [illegible] مرتضی [illegible]
شمار [illegible]

وزان پس [illegible] آن شیر [illegible]
که گرد [illegible]
بمهر مصطفی سلطان ابرار
تحبب مرتضی و آل اطهار

[illegible] آب دریا [illegible] گل
برای [illegible] بی تعلل
وگر بود کی را خواهد سر آب
که ایزد تعالی [illegible]

[illegible] از حق [illegible]
[illegible] شاخ [illegible]
دگر بوذر بسوی مصطفی رفت
سوی آن [illegible] صدق [illegible]

بپرکنت [illegible] اخلاص
شدی بوذر [illegible]
چو کردی [illegible] از صدق [illegible]
نمودی افضل [illegible]

طلعت [illegible] ساخت شیر [illegible]
که گرد [illegible] کار [illegible]
تو دانایی که داده [illegible]
بفضل و قدر ایشان حق شناد

شتابان [illegible] منزل
روایت
بتابش [illegible] اقبال ازل

شبی خوش بود روشن [illegible]
جهانی پر ز نور و دشت تا [illegible]
علی [illegible] و شبیر و شبیر بود
دگر [illegible] و بو بکر و عمر بود

نبی بنشست و با ایشان سخن گفت / بکام گفت و گوهر در سفت
چو کوکب صفت سنگریزه ها / عیان کرد از کنار خویش آن ها

چه سنگ ریزه روشن گوهری چند / ز گردون کرات اختری چند
به تسبیح شد سنگ ریزه آن شب / عیان شد چون ذکر و دم کوکب

در آن کف آمده اشیا بتسبیح / رسید آن ذکر گوشها بتصریح
همه اصحاب حاضر می‌شنودند / از آن حالت تعجب مینمودند

پر از ذکر آن سنگها را / بحیث علمای پرمهابا را
بدست هر یکی از اختیار میداد / بدست یار عظم اعتبار میداد

بدست مرتضی و هر دو شهزاده / خدا را سنگها تسبیح گفتند
بدست دیگران بودند خاموش / شد آن تسبیح گفتن ها فراموش

قرآن سنگها از آن حال آشفت / بسی حدیث سنگها گفت
که چون در دست ایشان ذکر گفتند / بدست ما کجا بیتا نهفتند

نبی فرمود کاینها از سرشتند / بطینت پاک و نورانی سرشتند
که فرمان الخمس فرمود و بنمود / سخن جبرئیل اکنون داد و فرمود

کرا اینها را که چنین سنگ پاره / لطفی کم نیفتد از سنگ خاره
بدست خویش می چند سخن گو / پیمبر با وحی با قربت او

یکی کرده نقل این حکایت
روایت
ز فرزندان سلطان ولایت

که روزی مصطفی را در منازل / نبود از بهر خوردن هیچ حاصل
طلب کرد آب و آن سرور خوش تافت / لطافت رو نهاده چون برون تافت

بگفتا ای عایشه در شو بخانه / درآور آن هیچ خدمت بی بهانه
نهاده کاسه ای کانجا ست بردار / بیار و پیش من بی عذر بگذار

نبی را گفت ای فخر زمانه / نباشد خوردنی ما را بخانه
نبی گفتش برو در خانه بنگر / بسوی راست در کاشانه بنگر

بیار آن کاسه را کانجا نهادست / که جبرئیلش برای ما نهادست
درون شد عایشه وان کاسه برداشت / بنزد مصطفی آورد و بگذاشت

ثرید و گوشت در وی بود و افزون / از آن آثار جنت بود و ...
نبی فرمود حاضر کن علی را / چراغ ظاهر و نور جلی را

دگر زهرای انور را و سبطین / بگفتا عایشه آن زیب والعین
روان شد عایشه آورد شان زود / چو سلطان رسل تعجیل فرمود

سر آن خوردنی را چون گشودند / یکی دیگر ... می‌ستودند
نبی را عایشه گفتا ای خداوند / کرامت از تو خدا و خلق خرسند

وز ایشان خوردن آن نعمت ... / توانم بر دعوی خوردنی دست
نبی فرمود مطبوخ بهشت است / خدا از بهر معصومان سرشت است

بمن کردند ایشان را خاص ... / دگر با کس نباشد ... از من
ترا ای عایشه نبود نصیبی / بود رو داد احوال عجیبی

زنی آمد حبشه و یک پسر
روایت
درآمد مصطفی را در برابر

بهشیش حضرت ... بود کرده / زمان ... نیکو کرده
بگو و ... طفل ... / درآمد در سخن آن طفل ناگاه

بگفت السلام ای شاه مطلق / توئی الحق رسول الله برحق
محمد نامی و عبدالله اب / بود قضیبان سنگ آوردن ای باب

ز راه این وقتش گوشش در آمد / زنگی را این حکایت منکر آمد
پسر گفت ای طفل سخن گوی / وزان بگشا جواب حرف من گوی

چو سید ای که من حق را رسولم / ببرگاه خداوند مقبولم
تو نام من چه دانستی و بابم / چه میگوئی در حبشی جوابم

بگفت آن طفل کاینها را شنیدم / ز رب العالمین روح الامینم
کنون جبرئیل بالای سر تست / بفرمان خدا از مان بر تست

نبی آن زمان روح الامین گفت / که این طفل آنچه از روی یقین گفت
ترا تصدیق باشد بر نبوت / ترا بر دعوی صدقت قوت

بسبب کردنش از صدق در دین / خلایق را دلیل ناطقست این
نبی گفت ای پسر بگو نامت / که بر این صدق باشم از کلامت

بگفتا عبد عزی نام دارم / وزین نامی که دارم شرمسارم
چو من بیزارم از عزی و لاتم / تو نامی بخش و روزی کن نجاتم

نبی فرمود عبدالله باشش / سبب این نام باشد افتخارش
دگر آن طفل گفت از روی اخلاص / که ای کار دو کون از تست خاص

بگو از کردگار طلب ... / که باشم در بهشت از خادمانت
که بخشد بنده آن دار و کرا ایمان / بهشت آرد و گرد سلطان

چراغ بخشا ... / که گفت آن را که ... است
روان روح الله گفتش ... / که این پسر حاجت او را روا کن

چو آمد این سخنان بر زبانش / فنای کرد وز تن رفت جانش
چو ماه در روی ... حال / برآمد مصطفی گرد به بال

بپالیش بوی مالیده از راه / برآورد انگشت شهادت
که بود حبشه خدا دیگر ... / نه در جایی و نه بیرون جایی

توازخالق رسولی بر خلایق / خلایق را توئی هادی کمالی
در خانه سر کرده ... / که بوده بجسم از وصل تو مانع

نبی گفتا بشارت باد بر تو / که حق باب کرم بگشاد بر تو
ترا انعام ایمان داد ایزد / بنوبت نیز فرمان داد ایزد

ترا جمعی ملک را کرد تعیین / که باشند در پی تجهیز و تکفین
شد آن زن را دم انجام حال / فنای کرد و از قید خودی رست

نبی بر حال ایشان رحمت کرد / بر آن بیوه زن ... مرحمت کرد
دگر شان دفن فرموده در خاک / ز لوث کفر و ... عصیت پاک

روایت میکند موسی جعفر
روایت
ز آبا و ز اجداد خویش سراسر

که روزی از ایام بود نشسته / بهم اصحاب پیغمبر نشسته
ز فضل مصطفی شان گفت و گو بود / در آن مجمع سخنهای نکو بود

یکی زانها امیرالمومنین بود / که بر وی آمد جبرئیل امین بود
یکی دیگر نبی افضل عباس / سر اصحاب عبدالله عباس

که ناگه سوی ایشان آمد جهودی / به آن خوب صورت دون حسودی
بگفتا ای طالبان دین احمد / شما امروز در شان محمد

گفته آنکه در سفیران بود / زفضل و رتبه ده امانی وجود / جواب او برادر موسی گفت / زبان بگشاد و با او چنین گفت
نهاد او بیاد کوه طور سینا / بایزد وقف زد در کوه سینا / محمد را خدا چون خفته تو کرد / واز نوشش باو گفت و گو کرد
محمد آن ز نورش پیش لا زین / سخن گفت از مقام قاب قوسین / دگر گوید ز سادات کرسیا / بمعجز کور را بینا کرد چپ
محمد زآن معجز بیان کرد / زمین لطف ز پا تا زانا کرد / چو در جنگ احد چشم قتاده / ز سر بود از ستم پر دین قتاده
نهاد چشم خود را بر کف دست / بپیش مصطفی و لنگ بشکست / بگفتا ای نبی سو یم کدز کی / چراغ مرده ام از لطف برکن
که در خانه زنی کفر وی دارم / ستمگر شیوه بدخوی دارم / چنین چند چو چشم روشن من / دوار چشم اندازد زن من
نبی از دست او برداشت چشمش / بجای خویش بگذاشت چشمش / گوشه چشمش از لطف خدایی / خدا دادش بقدرت روشنایی
چنان پر نور شد از لطف داور / که نرگس شد خجل از چشم دیگر / دگر گوید انفاس مسیحا / بیکدم مرده را میکرد احیا
محمد کرد سوی من اشارت / که بود آن کیا اشارت مد بشارت / ز پیش او دی چو چسپند معجز / که سازد پیش مگر آن کار عاجز
که بر خیز ای علی از پیشان تو بتا / بدانش رهبر و آگاه ایشان تو بتا / حمایت کرد بر خویشتن را / بمن پوشاند آن بر دمین را
بگورستان شده همراه ایشان / پی تحصیل خاطر خواه ایشان / خدا را یاد در بغداد کردم / باسم اعظم او را یاد کردم
بهادم مرده از خاک پسر زد / سراسیمه سری از خاک بر زد / دران حالت عجب ماند از تو / بحیرت خاک می افشاند از تو

روایت

گذا این بر تو این روایت / گرو اشنای تو بر حکایت
من از لفظ پیروزی شنودم / گر آنکه گفت از قضا ر بود دم / گر چون خسرو معاد از تیغ اعدا / ز زخم پای خود افتاده از پا
نبی آب دهن بر پایش افکند / فرح در جان فرو رسانیش افکند / بهم پای برید یافت پیوند / چو اول شد بفرمان خداوند

روایت

چنین روزی مجلس گفت بود در / گرو دیدم دوش حالی از پیمبر
گر بود در چنین حالی ندیدم / ز من دیدم نه از غیری شنیدم / باو گفتند ای بوذر چه دیدی / بیان کن از محمد هر چه دیدی
نکهاشب برون آمد پیمبر / گرفته از مهربانی دست حیدر / روان گشتند من دنبال ایشان / که آگه باشم از احوال ایشان
چو بر سوی بقیع افتاد شان راه / از آنجا برگذشتند آن دو آگاه / بگورستان بکوه رسیدند / دران منزل ز رفتن آرمیدند
پیمبر بر سر خاکی چو در رفت / دمی از عالم هستی بدر رفت / دران منزل دو رکعت را ادا کرد / زیارت خواست غفران و دعا کرد

بجان

چنان شد خاک و گل در هم سرشته / که عبدالله را دیدم نشسته / محمد را بود دید از شوق بشکفت / شنیدم از زبان او که میگفت
أنا أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً عبده ورسوله / نبی انگشت از حیرت بلی گیت / نبی گفتا ولی غیر از علی کیست
وأشهد أن عليّاً وليّ الله
دگر آواز عبد الله آمد / از واین گفته دلخواه آمد / بعبد الله در آمد بی مدارا / همین حالت شد آنجا آشکارا
نبی گفتش بسوی روضه بخرام / درون مدفن خود گیر آرام / دگر مادر بسوی روضه شد نو / چو اول شد مکان قبر پیدا
بود در همین راز نهان گفت / چو پیر چشم زمود او چنان گفت / گریبانش گرفته و کشیده / گر آهش نبی آمد رسیده
بهر و ذکر آن حرف از آن حالت / بگذاشتش گرفته آنگاه حالت / فغان از جان برآورد و بگیر / که بود در ستان بر پیمبر
بگفت ای مرد آن چه حالت / جوابش داد بی تاب حالت / ما أظلّت الخضراء ولا أقلّت الغبراء أصدق لهجة من أبي ذر
چو گفتند آنچنین گفت و چنان گفت / نبی رو کرد و با آن مرد ما گفت / کسی را راست گوتر از ابی ذر / خدا شاهد و پیمبر از ابی ذر
نکنده ست یعنی آسمان ظل / نبود هیچ کاهی از ضلال

روایت گر از نامید سر مد / **روایت دیگر با سند صحیح** / چنین سید اسلام بن محمد

گر چون بر سیمی خوانم خبر را / شنید این گفت و گوی معتبر را / بگفت آنکه شنیدای که فرمود / نهان محمد کونین و مقصود
أتاني جبرئيل فقال إنّ الله عزّ وجلّ حرّم النار على ظهر أنزلك وبطن حملك وثدي أرضعك وحجر كفلك
که جبریل آمد و گفتا محمد / برآمد بهر از بخت سرمد
بود آتش حرام از فضل مفضل / بآن صلبی که گشتی تو نازل / بآن بطنی که آتش حرام است / که ذات با کمالات را مقام است
دگر آتش حرام آمد بتقدیر / بر آن پستان که زآنجا خورده شیر / دگر باشد ز آتش بی تزلزل / کناری که ترا کرده تکفل

نقل

هم از آنچه از فتوحات / علیه و آله خیر التحیات
نبی با آن جلالت با دو تمکین / الا ای هم دست آمده سپید تمکین / قرآن خواند و گفت با افضل انس / بگفتا ای دو عم شیطان و دو آن
ز تسلیم آنچه ایزد آفریده / شمار آن شنیدند و که رسیده / بر ایشان انبیا کرده ترکیب / هم امروز باقی زآن دو ترکیب
تو چون باقی ز خیل مرسلینی / بصورت انبیا را آخرینی / تو پس ادم که باقی را لقب تن / طمع دارم که باشی راکب من
مرا صاحب جهودی بود از بن پیش / دم زد بود مجبور و تم زیش / جهود که چون کمی بر من نشستی / فتادی از من و جانش شکستی

الحاجاریه

که بهر چه پیغمبر خدا رسیدم قدم رنجه فرموده می‌کشیدم
وا نیز او بسی آزار میکرد زبی کار و جوی تیمار میکرد
پیمبر او از انعام کامش نماد از لطف خود نیکو نامش
امان بس مصطفی او را نه اکرد جواب قول پیغمبر او نگرد
نگفتش کسی باید ز حجت نبی باید نبی شایسته گفت
دگر دایم نبی بیشه سوارش برو گو بی خود کرد اختیارش
سواره چو او نمی‌شد بجایی که رشش بودی هوای آشنایی
روان میکرد اشارت سوی نیکو بامر مصطفی میشد چو مامور
بسوی خانه آن مرد میرفت ز تصدیع طلایق زو میرفت
چنان میکوفت سر بر آستانه که تا آمد برون صاحب زخانه
سوی پیغمبرش میکرد اشارت سخن میگفت بی لفظ و عبارت
چو پیغمبر زو بی نقل فرمود دو دم محنت نیکو افزود
چو او را بود رنج عمر کاست نگفت از درد و داغ در آنجایی
ز دوری پیمبر بود غمناک فغان میکرد و میغلطید در خاک
بجا بودم هیم انداخت خود را خلاص از بار فرقت ساخت خود را

با اسناد صحیح

جهودان نزد آن مکار رفتند ولی چالاک و کریان اپرفتند
جو چه اگر دین و دین جلی را نگشتی شد بی اسرایلی را
یاد واده ایشان پاره زهر که ای درچالاکی اپ ... دهر
یاد کر وند صد چیز دیگر نقل چو بود آن ناقص دین ناقص عقل
بزرگان جهودان طلب کرد دگر او سوی آن شاه عرب کرد

نقل دیگر

زنی بود از جهودان عید نامش بدین و کیش خود جهدی تمامش
بگفتندش که اکاهی بر طور که برما از محمد میرود جور
جهودان از وحال نیاست زو پیشش و ز ما چون شب سیاه
اگر او را کنی این زهر در کار جهودانش کنند ایثار بسیار
گرفت آن زهر را زو چپ ایشان بزد بر بره و کرد بریان
برغبت آمد عید و کریان که از شوق تو ام گریان و بریان
بیا با جمیع اصحابان اخیار نظر از راه لطف از خاک بردار
نبی با چند تن اصحاب برخاست چو آن زن میشود الحاح در خواست
جهودان سربسر برپای جستند بتعظیم نبی از جای جستند
بدستان چشم درپی نهاده عصا در کف گرفته ایستاده
گفتندای نبی داشت عادت چه عادت بلکه افزون از عبادت
تجنت ده مباشیم بر پا نشستن گفتن باشد بر ما
خوانان آنچه آن عید ورفتند کشیده
چو خوان افکنده بر پا از آن جهودان از چنان بر پای دیده
نبی گفتا بدان جمع پریشان که بنشینید نخشتند ایشان
که چون پیغمبری باشد نشسته برو ای فرخ و خوی خجسته
زنیم در کیش نفس راه داریم نکو اهیش کران رکو روادیم

ولی گفتند کذب از گفتن ما زرشس بهر گفتند ایشا
که آید بهره از گفت بریان که ای از توصفات حق نمایان
مرا این زهر وضم زسود کردن که از بهر تو زهر آلوده کردم
چو او حق بن این کار کردی مرا از ناسپتی انکار کردی
نخواهد بود از این رو زهر گزندی نخواهی ببیشت آمد پسندی
رهانم از تو قوم خویشتن را خلاص از غصه سازم مرد و زن را
که ایشان بلا را باشی خوند اول که سازد و خاصیت از زهر زایل
چو بریان پیش پیغمبر کشیدند بخورد از من که صحبت کرده ام من
نبی آن را شنید و گفت با زن بنوسه بار پرورده ام من
بگفت یا نبی زان کردم این کار که ای گستر بقا زهیم از زن
اگر پیغمبری از نسل اخیار دگر خود ساحر و کذاب باشی
اسیر رنج و زهر ناب باشی در اثنای سخن جبریل آمد
که میگوید خدایت یا محمد

بسم الله الذی لیس بعده کل مؤمن وشیء الذی اضاءت به السموات والارض بیده ربی التی خضع لها کل الاشیاء بعیده والملک سلطانه من بین شر الشیم والسحر اللهم باسم العلی الملک الفرد الذی لا اله الا هو ونزل من القرآن ما هو شفاء ما الاخسارا

نبی برخواند و اصحاب خواندند نخب و نحبا اجاب خواندند

روایت دیگر

اگر زمو و ازدوی کرامت روایت کرد راوی از سلیمان
یکی از خادمان آل عمران که روزی جبرئیل آن مولای صادق
روان بوده واو آنکا بودیم ز اصحاب حاضر را محبت
نسب ومن با ده راه بودیم بزد چون زد پیشش خیمه جاه
برانجمن بود از نجت موافق حبیب ومن ایران وراز کشتیم
پی خدمت بخاک ره نشستیم غلامی را گر آمد تنتیب خوان
درون پیشش خوان آن ما بپیشش خوان و بریانی بریان
چو پیشش بر آن خوان زو بنهاد زبان آنکه بگفت و کوی بکشاد
که بوخالد درستاد است این را زروی عذری بو چه زین را
ابوخالد بو ویش گشت حاضر بروی او چو صادق گشت ناظر
بگفتا یا ابوخالد چه حاجت نگر روی را نگو و افتی بحجت
جو بیش گفت کای جانم فدایت از آن روز کردم این خدمت براب
که حق باشدم پیشش پیم چه دارم نخوب و کیش پیم
اما پس گفت حاضر باش بکیرم اگر گویم از پیر رتعی و قدم
چو بوخالد نشست از کم صادق اماش گفت ای یار موافق
حدیثی از پدر دارم روایت که او میکرد از جدم روایت
که روزی مصطفی با جمیع اصحاب نشسته گفت و گو بود بس بر آب
چو گفتاری زهر جانب عیان شد حدیثی از آدم آنجا بیان شد
همه گفتند یاران پیمبر که بنمودن خورش اکو هست
نبی گفت فدای تو من کو است تخوردم گوشت اکنون چند گاهست
یکی آن شنود و از خیل اخیار که چیز بود این راز اظهار

روان کرده سوی مسکن خویش — حکایت کرد شادان با زن خویش
که ای زن فرد دارم برایت — نبوده و دولتی روزی خدایست
رسان از من بعمر سلامی — ز قطره سوی دریا برد پایی
زمانی هم در آن منزل بسر کن — چه خواهم کرد پیغمبر نظر کن
بر آن پیر سوی رانی … — بسر بگیر بزه کیک …
نبی در حجره ام مسکن بود — براحت خفته فارغ از آرام بود
بنطعی کرده جای خود مرتب — ز لطف افکنده پای پیش …
پسر چون خوان بریان پیش آورد — بعزت شرح اخلاص چه کرد
نبی خوشحال گشت و شاد بنشست — بزه جانب آن خوردی …
پسر را گفت حاضر کن … را — بزه … بی آورده و بریان را
دگر گفت ای بلال از جای برخیز — که در جانب مسجد نکو …
بخوان آنجا مسلمانی که باشد — طلب بر سفره مهمانی که باشد
بهر طرف بسته بر خوانش نشستند — بگرد خوان اصحابش نشستند
بخوردن گفت نام حق … — بگفت استخوان اما …
همه خوردند و چون سیر گشتند — … را از سر خوان دور گشتند
از آن پس مصطفی سلطان … — از آنجا خفته زنده …
زنان زیستنه آنجا داد بیرون — از آن بره که حاصل بهر …
از آن بریان چو پای استخوان ماند — آن مصطفی … بنشاند
روان کو سفند از جای برجست — ز منزلگاه پیغمبر برجست
روان سوی سرای خویش برفت — پسر دنبال او در پیش برفت
بکوی صاحب آمد آن پسر پیش — زاری یافت در منزلگه خویش
چو مرد آن گوسفند زنده را دید — بسوی زن نگاهی کرد و خندید
بگفت این گوسفند ما … — ندارد فرق از دو کرامت …
درین گفتن پسر از در درآمد — درافتاد و از افغان برآمد
بگفتا این گوسفند آمد … — جهان … پیت …
بمو مصطفی با او چنین کرد — ز لطف بچه جان آفرین کرد
نبی چون بعد از آن آمد بمسجد — که بگذارد نمازی …
درآمد مرد انصاری هم از در — برو افتاد و چون چشم …
بگفت ای نبی گرد ای رهنما — ترا حافظ خدا باد از الها
ز آتش دور باد و هم ز آفات — خدا روزی کند باغ و جنات

نقلست باسناد صحیح تا ابن ساریه از پیغمبر صلی الله علیه و آله

دری سوی زبیر … — کر ابن ساریه … گفت
بدرگاه نبی بودم ملازم — مرا آیین خدمت بود لازم
پی خدمت کمر بسته بودم — جدا از خود … بودم
مرا روزی پی کاری فرستاد — به وقت وفاداری فرستاد
بسی از نعمت جود وی خوردم … — پس آن ز حال کردن آنگاه
درون خیمه خود خواست رفتن — مرا چون دید مایل شد بگفتن
بجا احوال می پرسید از من — برحمت حال می پرسید از من
دوی دیگر هم از ره دور رسیده — پی پا بوس پیغمبر رسیده

نبی پرسید حال جوع ما را — بگفتم یا نبی از خدا را
نه … حال … — پی هانی دو چشم ما پر آب
نبی در خیمه اجلال … — درون خیمه رفت و جست و جو کرد
چو آنجا هیچ در پیشش نهاد — قدم بیرون زده آواز در داد
بلال آواز پیغمبر چو بشنود — بیامد و گفت آن … بود
که آیا بهر خوردن هیچ دارد — که آیا پیش مهمان گذاری
بگفت ای شاه فردای محشر — بهشت … انبانها را …
درانبان هیچ خرمای نمانده — ز جنس خوردنی جای نمانده
نبی فرمود ای خورشید رخشان — که دیگر باره انبانها بر افشان
بود چیزی در آنجا مانده باشد — در انبانها چه خرما مانده باشد
بلال افشاند انبانهای خود را — ز هر یک گشت ظاهر یک دو خرما
از انبان هفت خرما گشت حاصل — پیمبر آن … دست و اصل
نهاد آن هفت خرما … — بران ساعت … دست و گفت …
دگر هفت بخوردن داد ما را — دل از غم بستم گشاد ما را
بنام حق بر آنجا دست بردیم — ز خرما … خوردیم
چو دست از خوردن خرما کشیدیم — … هفت خرما دیدیم
پیمبر گفت بردار این را — بحجره برد و بگذارید این را
بو شب شد که … گرفتیم — … طاقت … گرفتیم
نماز شب نبی چون ساخت آخر — ز گردون شد طلوع فجر …
چو … پیغمبر ادا کرد — بحجره پشت داده رو بما کرد
در آن پس گفت با لطف تمامی — که … ای یاران طعامی
رسید اصحاب حاضر … — که چون خواهش …
در آن ظرف خدا را طلب کرد — … پیش …
که خوردن خدا را نام بردیم — خدا داد که … سیر خوردیم
بسی خوردند و … گردید — … گردید
… گفت آیدم … ز خدا … — …
دگر خوردیم زین ظرف خرما — از آنجا … باجا
… گرسنگی … برآمد — بسوی حضرت پیغمبر آمد

نقلت اسناد صحیحه

بخاک آن چند خرما … — از آن …
نبی آن صاحب تحمید و تمجید — بسوی وادی …
از آن پیر دستور چون باز کردیم — برحمت چون فغان سوی گردیم
در آن وادی که پیشش … بود — که کس …
که گردید آب اندکی بود — بمرزه دعا بر مردم خویش
نبود اندر دهان اصحاب آب — دو کس با …
ساده گرد و آب از چشمه نایاب — که آن چه چشمه ام کز آب …
نبی پیر سوی چشمه آمد — نهاد انگشتهای خود در آن آب
برای آب روی چشمه آمد — بگردش جمع گردید اصحاب
بپیشش چون درآمد قطره … — … آب …
بکف بنهاد و گفت ای خداوند — مراد … رحمت کن … شاد

بتول خیره و گفت بنوبت / نادادن آب از کف رو بنوبت
بنوعی زور کردن کز آهنگ / کز از زورش بشکافت در سنگ
چنان از سنگ آوازی بر آمد / که کوه از سم آن از جا در آمد
پی اصحاب راحت یاب گشتند / ز اسب و شتر پر آب گشتند
بکار دون میل شیخ و شاب کرده / برون زان سنگها پر آب کرده
نبی فرمود بعد از من بچندین / که چون مردم در این وادی نشینند
چو افتد چند سالی از عهد پیشین / شود جمعیت انجا پیش از پیشین
روایت کرد راوی معتبر / که راوی گفت کو یعقوب جعفر

روایت باسناد صحیح از یعقوب بن جعفر

که از مولای خود کامل شنیدم / ز لفظ عادل عالم شنیدم
که روزی چند سلطان رسل را / این شرع و هادی سبل را
بیت و اتفاق اکل کردن / ز لحیه از رضای دوست کردن
فلک روزی که کرد از هیچ بابی / ای اندر رای رحمت بی حسابی
بمسجد بود و خلقی روان کرد / بران زوجه راه این بیان کرد

رَبِّ اِنِّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ

از انجا رفت تا ماوای زهرا / که چند روی جان افزای زهرا
علی را دید سید آرمیده / عبای خویش را در سر کشیده
در آمد چون رسول الله از در / برون آورد شاه اولیا سر
چو زهرا مصطفا را دید در دم / ز جا برجست و گشتا پیش قدم
بجا زد چون آن هر دو بگفت / زبان بگشاد و با ایشان چنین گفت
که از حق جز رضای حق نجوییم / دعایی میکنم آمین بگوییم
از آن پس حضرت سید دعا کرد / ز ایزد او تمنای عطا کرد

اللّهمّ انّك تعلم انّ ... عبيدك ... ولا نورث اللّهمّ انزل علینا رزقا من عندک فقد علمت حاجتنا و قد علمت انّا نذکرک ولا نکفرک

چو این گفت راز سپهر آمد / بخانه حضرت زهرا در آمد
برون آمد از انجا شاه و در دم / نیز و لیک از سر نهان دم
پیمبر گفت ای زهرا چه دیدی / ز نزل عالم بالا چه دیدی
بگفتا فاطمه با لفظ چون در / که دیدم ای پیمبر کاسه پر
ز خرمای تر و انجیر و انگور / چو رو بش اختری هر یک پر از نور
ز انواع میوه آنجا نهاده / که کس مثل نشان هر گز نداده
بگفتا برو آن کاسه بردار / بیاور در میان جمع بگذار
چو زهرا کاسه پر میوه آورد / پیمبر روی با ایشان پس کرد
که بر ما خدا این کاسه آراست / از این خانه ...
تو گر خواهی بعالم کاسه بودن / نباید راز ما جایی گشودن
روان آن نیک زن آمد که گفتند / کرای سید بحق آن خداوند
که از عزت ترا پیغمبری داد / بکل هر دو عالم سروری داد
علی را داد این دو ولی کرد / از او نور ولایت را جلی کرد
زفاک را زهرا داد و سبطین / بهشت و حور بیاراز زینت زین

گر من

گر من این راز را افشا بگویم / بکس تا زنده ام اصلا نگویم
نبی گفتش که با او هست سویی / دگر از صدق نام حق بگویی
چو دست خویش شست و نام حق برد / با ایشان آمد و زان میوه ها خورد
دگر ره گفت پیغمبر به زهرا / که یکبار دگر در خانه شد را
چو میوه ای نعمتی از لطف بیچون / روان آر از درون خانه بیرون
بخانه رفت و آمد آن امینه / بکف ظرفی سفید از آبگینه
رسیده نیشکر پر از لطف یزدان / رطب با انگور چون خوردند ایشان
دگر کردند میل شیر خوردن / نبی بود و خدا را شکر کردن
که کردند ناگه شکر گویان / درون کاسه پر رطبی بود بریان
سفال گرد آن ظرفی بود در زیر / که گم گشتی هر کس خورد از آن سیر
بر آن بالا نهاده نان دیگر / که بهتر بود از قرص مه و خور
از انجا پاره بر داشت زهرا / که یاد آورد و شیر آورد شیر را
نبی گفتش که ای دریگانه / طعامی بر گرفتی از میانه
که از حکم خدا دایم بمانده / بحکم دایم قائم بمانده
اگر این سر کرده فاش جایی / نگوید آشنا با آشنایی
بماند این طعام از لطف سرمد / چنین تا قائم آل محمد

نقلست از رسول الله صلی الله علیه و آله در باره صاحب الامر صلوات الله علیه

چو او ظاهر شود زینجا بنوشد / همه مستکبران دین بکوشند
یکی در تشنگی از جمع اصحاب / نبی را داد در روزی شیر آب
بگفتا ان خوش زنده کانی / که بر خورد ار باشی از جوانی
رسید از دور مرادش بشاد / سفید کاسیج در دو یش نهاده

روایت از معاذ باسناد معتبر

معاذ آمد بنزد یکی پیمبر / بدست خود گرفته دست دیگر
رخ خود در نسیم بر خاک مالید / بپیش خواجه لولاک نالید
که پیشتر دار بر دیده ازین سر جهل / بشمشیر جفا بوجهل نا اهل
بخاک افگن بر دوستش انداخت / جهان تو که بود او چنان ساخت

نقل

کنار این جنبا این نقل روشن / بتول از زادت که این ...
که کور را بینا کاه حکایت / شود از جور کور بیناشکایت
نبی گفت آن شه اقلیم اعجاز / که ای مسکین بر او دل منه ساز
دو رکعت با صدق دل او کن / بر او دست و دیگران دعا کن

اللّهُمَّ اِنّی اَسْئَلُكَ وَاَتَوَجَّهُ اِلَیْكَ بِمُحَمَّدٍ نَبِیِّ الرَّحْمَةِ یا مُحَمَّدُ اِنّی اَتَوَجَّهُ بِكَ اِلی رَبّی فی تَجَلّی بَصَری اَللّهُمَّ شَفِّعْهُ فِیَّ وَشَفِّعْنی فی نَفْسی

چنین راوی روایت کرد کانگه / بتول حضرت سید عمل کرد
بهمان دم گشت روشن چشم شمسی / رسید آن روشنایی ز خدا یش

نقل دیگر

بعهد مصطفی شد قحط سالی / بپیش مردم آمد سخت حالی

چنان گرفت تنگی بچه و برنا
که ناگه از میان اعرابی خاست
هنوز آن حاجت و جور از خدا خواست
ز ابر حق چنان بارید باران
تمام هفت باران بود باران
دگر آن مرد اعرابی بپا خاست
همه اموال شد غرق در آب
که یا رب از کرم این بار باران
به ریگستان نظر کرد
چو از سوی نبی مأمور گشتند
به باران تا بجای این صدا بود
رساند با انس راوی روایت
ز جای خویشتن برخاست ناگاه
نبی را هم که آنجا دید پیداست
چو سیر از آنجا باز کردید
چو کس بود و چه [illegible] ایم
مرا تا لطف حق پیغمبری داد
تمام عمر او [illegible] بود
بگفتا این زمان مأمور آنم
که کس باشد ترا با [illegible] جواب

که میبودند مردم [illegible] گرد را
ز ابر لطف باران کرده درخواست
هنوز آن دستها بر دعا داشت
که دریا گشت دشت کشت داران
چو خاطر خواه باران بود باران
نبی را دفع باران کرد درخواست
خدا را یا رسول الله دریاب

نبی روزی به منبر خطبه میخواند
به جا بیرون دعا برداشت مردم
که [illegible] شد [illegible] آتشکده را
ز بس باران درآمد از پس و پیش
چو شد آدینه دیگر به مسجد
بگفت از غایت بی اضطرابی
نبی با درد [illegible] دعا گفت

اللهم حوالینا ولا علینا

درآنگاه روی بر جای دگر کرد
ز اطراف مدینه دور گشتند

اشارت کرد چون آن [illegible]
خبری آمد از اطراف [illegible]

نقلست از انس بن مالک

بعینی مالک قول و حکایت
رسول هاشمی مشغول در کار
که در دست خود دست دگر داشت
از و شخصی هم از اصحاب پرسید
بفرما تا شود معلوم با هم
به تبلیغم سوی خلقان فرستاد
بدین دولت که [illegible] دست رس بود
که باران بر فلان مردم رسانم
شود نخل سرشار و زرع سیراب

که روزی بود پیغمبر به دولت
[illegible] ناگه برآمد
سخن میگفت و یاران می‌شنیدند
که آنجا با تو شخصی همنفس بود
بگفتا آن ملک بود از ملایک
مرا میخواست چند آن فرشته
یاد کرد [illegible] کاران
ولی سوی تو ای ماه شب افروز
به غیر از حسن گفتند یاران

ز احکام الهی گشته میراند
دو دست آن سپرده را [illegible]
سپه کرد [illegible] کوه و شهر و صحرا
نبی آمد برون از حجره خویش
بر آن [illegible] از شاد و خرم شد
[illegible]
[illegible] کرد روی [illegible] دعا گفت
[illegible] به اطراف باران
شد آن صحرا [illegible]
[illegible] باران به اطراف
به اطراف مدینه [illegible] بود
نشسته با یاران ملک [illegible]
سلامی کرد و در گفتن درآمد
جز او ما کسی دیگر ندیدیم
ندانستیم اما کان چه کس بود
که او [illegible] باران ملک
که از لطفت [illegible]
ز رحمت سوی ما چیزی بباران
[illegible] باران [illegible]
که آنجا [illegible] باران

کز آنجا قطره‌ای چون افتد [illegible]
چو روز و [illegible] باران باشد
چو [illegible] ادا کردند یاران
بیاورد آن قدر باران که باید
[illegible] نضر بن حارث نبی را
[illegible] رنج میکرد
بسوی [illegible] برفت [illegible]
چو تنها دید دور از مردمانش
[illegible] خونریز برفت
بگفت [illegible] چون تنها نشسته
به تعجیل از پی او میدویدم
[illegible]
چو از [illegible] شنیده
چنین [illegible] اسپاه [illegible]
که روزی [illegible] از صحرا درآمد
[illegible] تو کردند
زبان بگشاد و دیگر گفت ما هم
حدیث [illegible]
[illegible] که این از من [illegible]
بگفت [illegible] در کلام

رسد سیلاب آن تا وادی‌ها
نشاط [illegible] باران باشد
از آن [illegible] شد از ابر و باران

به روز و [illegible] ناگاه
نماز صبح چون کردند اصحاب
چو هنگام نماز دیگر آمد

روایت با سپاه از نضر بن حارث

[illegible] در حجره او [illegible] میکرد
[illegible] از مردم [illegible]
[illegible] بر قصد جانش
[illegible] بود [illegible] برفت
[illegible] آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نبی روزی بکاری حاجتی رفت
روان شد نضر بن حارث [illegible]
چو نزدیکی شد باز گردید
ابو جهلش [illegible]
که برگشتن او [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت از [illegible] عجب است

روایت دیگر

نبی را دید گفت یا محمد
فدای خاک اقدام تو کردند
که چون از من [illegible]
قبول [illegible]
[illegible]
[illegible] با جمال و با [illegible]

اگر من تابع دین تو گردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو ما را این سخن گفت از زمین خاست

سوی وادی ما آمد از آن راه
نشان ابر و باران بود ناگاه
بروی آسمان میغی برآمد
خدا کرد آن قدر احسان که باید
نبی هاشمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باز گردید
از و گفت احوال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روایت را [illegible]
[illegible]
کسی ننهد درین مذهب قدم پیش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برای صلح [illegible]

کرآنجا

گفت آرم هستی تنگت هزار اشتر سوار آرم بجنگت
همه جلد و جوان و چابک و چست همه خونخوار و خونخواره و خونریز
نبی گفتش برو زینجا سرسان گر آید جبرئیل از گفت یزدان
ز بهر هر یکی زین قوم پر کین فرستد از برای نصرت دین
هزاران جمع خاص از فرشته گر از هر یک شود خیلی شکسته
درازی قد و هیبت‌های ایشان بود یکسان دراه از امر یزدان
چو عنبر جا این سخن گفت برون آمد ز مجلس پس آشفت
ز بیرون رفت آن کافر تعجب ز گفت رهبر در تعجب
سر نا کرد از تعجیل آن شیخ پیش سوی خویش از الکاه و بکار بیش
بگفت حجت اموال تو عامر ملاقات نبی را ساخت خاطر
بهانه گفت انچنین گفت و چنان گفت بهر چه گفتم ابلیس آن گفت
بجا گفت چون او در گشتی بجوی رهبیش باز گشتی
بگفتا قتل او واجب است وز او آمد بگفت بگفتم
بگفتا رهبر کهتر بهشتی با من تو او را هکیشی امروز با من
روان با کینه گرمابه رفتند بر دیگر رسول او رفتند
پیر اکرفت آن دو جاهل یکی بر چپ یکی بر راست منزل
نبی دریافت کایشان را چه حالت چو چون آن هر دو در او در خیالت
در آمدم یکی یک گرد یسم گر ابن قیس اینک را بشکم
خبابی‌شان آن فرشته از دم افرشته که هر دم زان جفا صد باری مرده
از آنسو عامر آمد در حکایت بسلطان رسل شاه ولایت
کرد و رفت در تخفیف کردی با او چند اتحمتیف کرده
کنون نام خدایت چیست برگو طعامش چو حلیش گیست برگو
برادر گیست او را و کجا است کز او در مقام آشنا است
بجا نام جبریل خاص آمد ز بالا سوره اخلاص آمد
چو کرد ایاز سما این سوره تنزیل همه خواند تا آخر ز اول
بر نقلی از آنجا رفت خاطر جوابی از سوال خویش عامر
چو او در گشت حاصل زان حالات جواب بیشانی بهر سوالات
بسوی ابن قیس آن بی‌عبادت از آن مجلس بهر رفتن کرد اشارت
ولی از بد گرفتار بلا بود بر او بی دوا این مبتلا بود
دلش پر درد و جانش بود رنجور فرشته داشت او را در شکنجه
نرشته اگر از جای عامر نبود هستی از آن پروای عامر
از آن مجلس چو آخر در رفتند بتن زار و دل رنجور رفتند
بجا او جبرئیل این سخن کرد گر آنجا ابتلای رو کرد
و او در سه شکم گذاشت گندم گرد و بث از بر قتل او برادرم
بگفت این حرف و جانی پر ز کینه سوی صحرا برون شد از مدینه
قضا را بود روزی میغ با لکه بجست از آسمان برقی بلاکی
روان نا کس خشا و سوخت چون خس با مر حق تعالی و مقدس
بزد جبرئیل عامر را گردن چنان زخمی بحکم حی ذوالمنن
که عاصی از آن در بر آمد درخت فرا و از پا در آمد
بسوی در مدینه خوار افتاد که کس زنده کی خویشش را نداد

در آن کشور زن محتاج بود ز لطف ایزدی محروم بود
درون خانه او رفت و جان داد با جهان شتر بیگر و فتنه داد

وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللَّهِ وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ
نقل دیگر با سناد معتبر

بان قرب این آیت ز بالا شنیده آمد بحکم حق تعالی
در این ارادت اشرف ناس بود مردی ز عبد الله عباس
که روزی با قریش از جهل جهل چنین گفتا آن مرد و نا اهل
کمر سفیهی که بر ما بود کردیم با کاری کرد و سنی بود کردیم
چه بود آخر این افسون محمد بیاید کار کردن بر محمد
که امروز این آمد بخاطر چنین از راه کین آمد بخاطر
گر فردا چون برون آید ز خانه من از دنبال او گردم روانه
کمین سازم بهنگام نیازش اگر یا شد بکیش خود نمازش
زنم زان کوه سنگی بر سر او گرمیه زنم گرد و سر او
واکاری چنین کردن بباید نماز او بکیش آید و بیابد
بگفتند آن بوالحکم را صواب هم خواهیم آنچه گردد خواب
چو از بهر نماز آمد محمد بسوی کعبه خود روز دیگر
ابو جهل از پی او سنگ در دست روان شد از برای کار و کین مست
قریشی زادگان در بهر گیر که چون خواهد شدن حال پیمبر
بیامد مضطرب بو جهل آنگاه بروی کعبه گاه در جا نگاه
پریشان حال چون دیده او را قریشش از حال پرسیدند او را
نبود اصلاً مجال گفت و گویش نسیم مرگ می آمد بسویش
بعد محنت دهان بگشاد آخر بقوم خویش کرد این راز ظاهر
که چون رفتم پی قتل محمد بکشتم نستر قتلی در راه
که بود استاده بالای سر او فزون از کوه دیدم پیکر او
زبان چون مار و چون غاری دهانش دهن بگشاد قصد جان من شد
نبود من چون دیدم نه دیدم صلاح کار بگریختن ندیدم
بهم گفت که روزی هفده رنجم خواهان تا جوار رفتم بی پیمبر
از آنجا بود نوری بر کشیده سراز رفعت بگردون بر کشیده
ز رحمتی نشنوده دیدم پس معظم بلند و بس بزرگ چون چرخ اعظم
چو رفتم بیشتر دیدم نشسته محمد با نکو روی خجسته
نکو رویی با او گفت و گو بود که نیکو روی تر از هر نکو بود
جوانی شیخ از قوم خویش بودم از ایشان در تجارت پیش بود او
بخود قتل نبی از بهر کردم وفاقی با سپه ایشان تیز کردم
گر او اهل قریش آزاد کردند غلامی از غنیمت شوند و شاد کردند
چنان دیدم که پیدا گشت شیری بقصد قتل من آمد دلیری
از آن شیری که پیدا شد ندیدم بگریختن ره دیگر ندیدم
ز بیم جان خود کردم هزیمت نکردم آن که [illegible] غنیمت
ز ترس او چو چون رسیده دیدم چنین بیگت شیر دوی شنیدم
بحق آن خدا کز بهر ارشاد محمد را بخلق خود فرستاد
که از من گر کسی جستی بجستی نبود تا مید تن درستی

ترا ای اهل اسلام میدهم بیم | تنت صد پاره در خون گشته دیدم
رسول هاشمی روزی بمسجد | بشد برگردن او پا بتلبیس
درآمد جبرئیل و بگفتا و زود | چو از حق دور بود وانداختش دور
بیان کردست راوی سخندان | که در وقت روایت صد دعا
چنین گفت که پیغمبر زمان حین | که رو کردند سوی او شیاطین
زمان گشتند از کوه و بیابان | گران او را تواند سوخت پیداست
نبی در عجم و از دست ایشان

روایت

خدا را از تعبد بود ساجد | زمین عجایبی خواست ابلیس
بجا از عالم او با و زد | زنزدیک پیمبر خشش دور

روایت دیگر باسناد صحیحه

شد از بعد قتل اهل بیت با ما | یکی در دستان اسم علی داشت
گه جبریل آمد و فرمود برخوان

أعوذ بكلمات الله التامات التي لا يجاوزهن بر ولا
فاجر من شر ما خلق وذرأ وبرأ ومن شر ما ينزل من السماء وما يعرج فيها ومن شر كل طارق يطرق
بخير يا رحمن

نبی اینها چو خواند از شرشان رست | تا بدید خدای عیب دان رست
همه بوده روزی در عزایی | که تا از خوردنی چیزی بجا بی

روایت دیگر باسناد معتبر

باو گفتم ز خرما چند تا هست | بگفت آن ظرف خرما را بیاور
زمن نطعی طلب کرد و بیفگند | درون ظرف خواست خود ببرد
بگاه مصطفی بشر و برما | بروی نطع هر خرما که بنهاد
بزرگ و خورده و شیخ و شاب آمد | از آن خرما چو شیخ و شاب خوردند
برانشاند پیش خود پیمبر | من و او چند خرما نیز خوردیم
بدست خود درون ظرف بگذاشت | بگفت آنجا در دل بگذرانی
درون کن دست در ظرف و برون آر | ولی باید نیاری سرنگونش
حکایت اینچنین حرف اینچنین بود | ولی در دور عثمان آن ستمکار
کسی این نیست داند تا بتاریخ
نبی را خویش و از خویشان مقبول | که روزی از حبیب خاص باری

بمن فرموده کولی ترا هست | بیاور روزی ما را بیاور
چو آوردم بنزدیکه خداوند | برون آورد چند ما را وبشمرد
ترا هرچه با یک بوده خرما | خدا را کرد از روی یقین یاد
دگر فرمود تا اصحاب آیند | بسیری جمله اصحاب خوردند
بجای خویشتن رفتند یکسر | بخوردند از آن بسیار خوردیم
از آنها ماند یک خرما و برداشت | بیاور درون از جا بیستی
تا این پس اگر خرما در کار | کمی افتد برون بردار و نوش
بمن تا بود آن ظرف اینچنین بود | بگردم ظرف خود را بر شرابه
از آن ناگه فتاده گشت ضایع

نوفل بن حرث روایت کرده

بود از نوفل بن حرث منقول | تبرزه زنی میخواهیم یاری

نبی او را برحمت که خدا کرد | بنوشش دست رسی چون بر شیری
بدو را نافع پیمبر درع خود داد | کز بنو دخالی از قوتی سرایش
چنین میگفت نافع شرح احوال | باهل حق ز نقصان در امان بود
شدم پیش نبی در حال گفتم | نگشتی بود خود زسوی آنرا
اگر کیش بگو دی بود بی | نگشتی بر طرف تا زنده بودی
ز نافع کرد اندر این فضل واقع | برای پاسبانی بوده ام
بگو چون شمارش کرد | که نی آب و نه جای آب دیدم
نبی اصحاب را شمارش کار | دو سیر برکتی از کشته
چو پیش مصطفی آمد بایستاد | ز شیر پستانش هر که آگاه بود نوشید
نبی و شاه او سیر خوردند | که با نافع تو آتش ابشکه دار
تواضب صاحبش ای گوهر | بدست او در آنجا
روایت کرد راوی چنین گفت | بنود آن گوسفند در بیابان بود
روان پیش پیمبر رفت نافع | کرا و را برو آن شخص کو آورد
ز بطحا سوی یثرب ام ایمن | ز وادی توکل شد قدم زن
رسید آن نیک زن از سوی بطحا | بهر سو آب را کرد و طلب
چو بی آب بیز دست و پایی | دل او یافت تسکین از تف و تاب
تعالی الله آویخته از آسمانش | ز بی آبی نماندش اضطرابی
دگر چند آن زمان روزه میداشت | در آفتاب گرم میگشت
نمی شد تشنه از لطف خداوند | از شربت دلش خوش بود و خرسند
چنان کرده روایت بوامامه | که از خواهر دو اجلال و کرام

راوی داشت آن مسکین روا کرد | از آن پس از پیمبر خواست چرمی
روان نزد جهودی رهن بنهاد | ازو بستاند صاعی جو برایش
که آن شد قوت ما تا نیم سال | چو جو بودیم آن جو همچنان بود
حدیث قوت نبی بسیار گفتم | نبی گفتا چو از جهودی آن را

نقل معجزه از نافع

بباید گوش کردن قول نافع | که روزی با نبی همراه بودم
در آن ره بود با او چار صد مرد | در آن وادی بجایی آرمیدند
نبی را گفته زان کار و مشوار | بناگه گوسفندی گشت حاضر
ببستانش پیمبر دست بنهاد | ادیبی حب فی الکاسش بنوشید
دگر از تشنگی ربی نبرده | از آن پس گفت آن سلطان ابرار
نگاه بود اگر چه صاحب او | که بستان از پی خدمت روانی
که چون نافع شب او را بست و خفت | بناگه چشم را از خواب بگشود
که شد بر گوسفند این قصه واقع | نبی گفتش نباید دل حزین کرد

نقل دیگر باسناد معتبر

نماز شام تا نزدیک روزها | بروز تشنگی بسیار غالب
ز بالای سرش آمد دلوی | که چون کرد دلوی دید پر آب
سفید از نور قدرت ریسمانش | گرفت آن دلو را خورد و آبی
بگرما روز و روزه میداشت | بگرد دشت بی آزرم میگشت

روایت دیگر از ابوامامه

ملا شاه رسل از بهر ارشاد / باهل خانه روزی فرستاد
بگفتم او شمار ما آن قدیدند / نخست از رای خالی خمیدند
چو از راه آمد نزد ایشان / چنین دیدم که آن جمع پریشان
طعامی بهر خوردن پیش دارند / ولی خون در طعام خویش دارند
سلام مرحبا گفتند و خواندند / ز روی مرحمت بر خوان نشاندند
بگفتم این خورشتم چون حرامست / که خون آغشته است و چون حرامست
من از پیش رسول حق رسولم / نکار وی که خواهم افتد فضولم
شما را از این هم مسلمانیم / که ما اسلام و دین هم مسلمانیم
مرا این گفت و گو تکذیب کردند / بسی آزار بی ترتیب کردند
گرفتم گوشت مخزون و مسموم / بعهد محنت ز اکل و شرب محروم
یکی آورد پشم نرم چون شیر / از آن شد جان شیرینم ز تدبیر
از آن بوسه بنوعی اشکم من / که بیرون رفت از خاطر غم من
از آن پس قوم با هم راز گفتند / حدیث محنت من باز گفتند
گر این خاصه ز درگاه رسولست / رسیده از در جاه رسولست
قبول بوسعیدی مو خانست / رسول بهترین کاینات است
چنین رو کردن او در خیانت لایق / بگیرم آن ز دست او خیانت لایق
از آن پس رو بسوی من نهادند / بروی من در رحمت گشادند
برای من بآیینه گرفتار است / باکل و شرب چیزی گر بیابیت
بیاوردند و اکرام نمودند / طعام آوردند و اطعام نمودند
چنین گفتم که تا جایی نیازم / که کردن کار سازی کار سازم
خدا کرد از پی ضیف روزی / ز اکل و شرب چندان روزی
که دیگر در شکم جایی نماند / از این جنس تمنایی نماند
ز اشکم بهر زادم بود دم / باشیان اشکم شد در اقوام
چو دیدند از غذا پر اشکم من / در آن مردم بوز شد دم من
بگشتند بر وی جسم سلمان / شدند از بهر دین داماد ایمان
بر آن مصطفی اقتدا کردند / بگفتند آنچه کار کردند

بیان حسد قریش با حضرت رسالت صلی الله علیه وآله

جسودان وحشی آن با علی جیب / ز دین دور و ز ایمان خالی جیب
نبی را جادوی بی ریب گفتند / نشسته دیده ازو عیب گفتند
بگفتند آنکجا جسمیان کرد / بر دوم مجرا معجز بیان کرد
ولی آن چیز که معجز چنین بود / که طرح کار بر روی زمین بود
کنون از آسمان گوییم او را / برای امتحان جوییم او را
شدند آن چند بی اسلام بی دین / بسوی حضرت خیر المبین
بگفتند آنچه جستیم از تو دیدیم / جوابی ده سؤال ما شنیدیم
ولی با نیت ما را اثانیست / که میگوییم شب با ماه آیی
چو امشب ماه بیرون آید از کوه / شود از بهر دین خلق انبوه
برای ما کنی آزاده و پاره / گشتند این حال از مردم نظاره
چو میگویی خدای من جنابت / که خلاق زمین و آسمان است
بجای حضرت حق راست بستود / بپای ما از خدا اگر دیده ما بود

قضا را آن شب از مه پاره بود / کمال روشنی نوری بود
نبی بهر دو عالم شد و گفتا / پی آیین ملک بسته صفا
چو آمد بر طرف تیره ماه پیش / دو نیمه گشت جرم ماه پیش
دو نیمه گشت چون برگ و بیفتاد / و زان پس پاره و هر یک جانب افتاد
فرو آن کوه و آن ماه نو پیدا شد / که بار آن بهر طرف ماه پاره واشت
چو شد از لطف حق این فیض ارشاد / نبی فرمود اللهم اشهد
چنین فرمود عبد ابن مسعود / که این معجز نبی آن شب چو بنمود
ز اعجاز نبی آگاه کردند / بپرسش اخرجه اکرده نگار
روان گشتند کمیته از نظاره / بسوی خانها ماه دو پاره
نبی را معجزات بیشمار است / هزار آن یکی ز صد هزار است
که تا یاران شغول کردند / ز اتمام سخن معجزه دل کردند
ز استیفای حصر آن محالست / بایمائی اختصار است در خیالست
نامی کتاب آمد تمام / خدایا بخشش و توفیق تمام
بهجرت چون برآمد نور ده ماه / رسول خیر البشر کرد آگاه

قضیه جنگ بدر و فتح و نصرت اهل اسلام
بدست شاه مردان امیر المؤمنین علیه السلام

که از بطحا بعید آواز و اکرام / روان شد کاروانی جانب شام
غزا داشت در آنگاه روز بار / متاع بد بتقسیم و مال بسیار
ابو سفیان سپه و مرد ایشان / میان کاروان سالار ایشان
قریش آنکس دیگر در آن راه / با وی همراه او از جمله آگاه
نبی فرمود با اصحاب و خویشان / که باید رفتن از دنبال ایشان
که ما را حق تعالی وعده داده / و داین فتح را بر ما گشاده
به دست آریم چون اموال ایشان / غنی کرد و سپاه از مال ایشان
توانیم از مخالف کین خود خواست / قریش و هرکجا شد دیگر از ماست
همه اصحاب را آواز کردند / سراسر گشت رفتن سازگر دند
در آن کار و در آن روز و دوان / همه داشت سپه سید مرده
بعهد حشمت بیرون آمد ز یثرب / روان از قابل فخش بیرون از
چو پیش فرسنگ رفت از مدینه / بگیریم خواهی دین از اهل مدینه
نبی از شهر بیرون گشت و کوچ / ضعیفان را ز لشکر باز گرداند
ز اصحاب پیمبر کس بوده / که رفتن ان بجا را لطف فرمود
دو مرد دیگر از انصار بودند / کرم بر ملت گفتار بودند
حبیب بن یسار و قیس عامر / چو پیش مصطفی گشتند ظاهر
شتر سیصد ز برای جنگ هر دو / بهم در کیش جوهر تنک هر دو
پیمبر گشت او از روی الطاف / بگفتا با حبیب از ره الطاف
مسلمان گشته داخل ایمان / که با نیت بهر دو مسلمان
حبیبش گفت من بر دین خویشم / بکیش ملت و آیین خویشم
ولی در نیت مسلمان جنگ / گنهکار و بریکام از پی جنگ
دگر چیستی تو خواهر زاده ما را / قرابت با تو نسبت داده ما را
نبی گفتش تو دین داری از ... / میان مردم جا نه ...
در یار انگشی هر ادا ماست / کاز جان پرورا خداست

حبیب آمد و کرد در [illegible] — که هام خوب بیند مردم
مرا در جنگ بسی هست بشارت — بجا چون من کی زهره دارت
ز خود راد و دم بچاشت شام — ندار بسیاری عادرا سیم
مرا بگذار تا باشم درین رنگ — بکیش خویش دیا خصم تو در جنگ
بنی فسه مرد اول شد مسلمان — دگر همراه شو با اهل ایمان
دگر ره چون سپهر دید او را — زرا در حمت پرسید او را
که کرد همی سلمان ایمانی — ایمان سنگین دل ما هر بنی
بگفت ای رسول آورده ایمان — شدم از بیشت پیشین پشیمان
ولی برگشت از راه آن معاحب — که روی کز بود گینه غالب
بنی برخت با لشکر در این راه — که بر بر شان افتاد ناگاه
از انگاه بوسفیان گذشته — باه خود را اعیان گذشته
نهاد و رو بسوی شام ترسان — زنمال لشکر اسلام پیمان
خبر بود از آن سمبه رسیده — کوی آید زی اشک کشیده
ربوده این سخن صبر و شکیبش — ز دو دین شد آتش او در دوش
جعفر او صد و هیار زنی الحال — نوشته سوی عطاس کن احوال
روان را اشتری کرده سوارش — روان کرد بسوی آن دیارش
که زن دیگه زدش این راز گوید — زبهر جنبه ایا زکوة
که تا ملک دین حسنی کنت — سوی ما سپاه یثرب آمد
نقصد کاروان و مال ایشان — چه باشد بعد از این احوال ایشان
برون آید مردم از که دم — که قیل است در کار چنین تر
وگر جنبند کامل نیست ممکن — که مانه هیچ از مال و خزاین
بجنبه ضمضم کرده بوسفیان و حیث — که چون کردی بخشم [illegible]
برد نماد و ره ناقه را کوشش — که کرده وقت جوشش کردن کوشش
جو پیراهن خود در بر جوشیش — بکت اهل مکه از بسی عجیب
درون شهر از سهم تو نه — نشین بر اشتر خود واژگونه
نداد و ره با آوازی که دارد — با فغان آی چون ابر بهاری

یا آل غالب یا آل غالب النسلیة اللطیفة العبد الفقیر

بگو این لفظ را آتشکده را — چنان کن آشکار این لفظ را
اگر با کاروان یاری نکرد دید — بجود فیز ارسیم کاری کرد
عدا اموال از دست شما رفت — متاع و مال از دست شما رفت
محمد برد با اول حسین — شاه را برد اگر گنج ز درشه
بزرگان نیک لهو و لعب گیرند — سخن لب لهو از من بپذیرند
ضعیفان را کند از سیم و زر شاد — قوی سازند ایشان را با ما
چو باشد زید و هستی وستیز — مبادا این دو گفتار پسر گیرند
بسوی که عازم گشت ضمضم — دل ریخت و جانی پر از غم
ولیکن عاقله در که زین پیش — بردم کرد خواب آنچ از خویش
حدیثش برد ما نزاه بود با ور — که عبد المطلب را بود دختر
چنین فرمود شب آمد بخوابم — هنوز از خواب خود در اضطرابم
که آمد سوی شهر اشتر سواری — که بنش اصطراب اضطرابی
نداورد دادو گفت ای اهل غالب — حدیثم گوش دار اید از جواب

که پوشانند نور ایزدی را — خدا را نمیخواهد بدی را
ازان همدوشش از جست عبیده — گر میخواه اهل سینه روی خورشید
امیرالمؤمنین زان پیر دو که بود — اگرچه از زره اعضا از زر بود
بیک گفتا عبیده در دم رزم — بسوی عتبه سازد رزم خود جزم
دگر با شیبا شد حمزه را جنگ — بجنگ او در دو شمشیر در جنگ
علی را آن امیر کشور جود — بنی جنگ علیه عتبه فرمود
سوی میدان روان گشتند پر پر — بر فرق همسان کشتند پر پر
بوطیبه شان در شوکت و دیداز تیغ — روان نام و نسب پرسید از ایشان
جو اوبش نامها خویش گفتند — ز قوم و اقربای خویش گفتند
بگفتا پیر من کو کرد بیعه — بتعظیم و شرف قوم عظیمه
بود صد لعن بر بوجهیل مردود — کرد ما را باشما این جنگ مردود
عبیده پس بجنگ عتبه بشتافت — سر او را بضرب تیغ بشکافت
چو عتبه سرنگون شد دست افشان — در آن دو رمانده شمشیر کین رانده
رسید آن تیغ بر پای عبیده — دو تا شد قد و بالای عبیده
بحمزه شیبه با سیل جهل اشد — بسی آن پیر دو دارو دو بل اشد
امیرالمؤمنین چون تیغ افراشت — ولید عتبه را مرگ برداشت
جهان پر دوش آن دو دغل زد — که سر آن تیغش از زیر بغل زد
سر و دستش بروی خاک افکند — ستون عمر آن ناپاک افکند
یکی کشتش که کن جانب هم — که چون تیغش کرد شیبه محکم
چو شیبه حمزه را بردست و پا داشت — امیرالمؤمنین زان گونه نگذاشت
بحمزه گفت شاه دین پیمبر — که تا ما هر تو با که تیغ خونریز
دلان دم حسن چون وقت عده — سر خود را از پیش تیغ دزدید
امیرالمؤمنین افراخت تیغ — بزد بر شیبه تیغی پیر سیغی
سرش را کرد شمشیر تیغش دو نیمه — دو لشکر از دو جانب در نظاره
بسوی عتبه آمد شاه مردان — که عبیده پیش بچون خویش کرده
چو او را بود او دستی دلی حمید — سرش دور از تن ناپاک افکند
عبیده بود چون بر جا فتاده — بضرب آن لعین از پا فتاده
امیر حمزه او را برگرفتند — ز پا افتاد و زو بر سر گرفتند
ببرد ریشش چنان مجروح و ابتر — رسانیده تا پیش پیمبر
پیمبر را بکاوش کریه آمد — عبیده گفت یا ای محمد
ز من دارم و درین صورت شهادت — ز من باشم قرین این سعادت
پیمبر گفتش ای آن سعیده — که از اهل بیت من اول شهیدم
ابوجهل لعین زین حال آشفت — نصیحت کرد با اتباع خود گفت
که از تعجیل کاری بر نیاید — بسرعت کام از دو در نیاید
در آنجا عتبه و شیبه را تعجیل — بکشتن خویش او داد بی قتیلی
در آن کوشید ای ارباب کینه — که هر کس باشد از اهل مدینه
قتیل آرید و اندازید بر خاک — ما رایید از رسیمان تیغشان بکشید
و را از اهل ترسش بجا بی حسیب — بگیرید و به پیش کین دست
در این حالت نمایان گشت ابلیس — زبان بگشاد و گفت از روی تلبیس
که رایت را بدست من سپارید — صلاح جنگ را با من گذارید

چو عبد الله رایت را بداد / ز ابلیس لعین برخواست زاری
بگفت از شیطنت شکین بیا ... / برتو مثل مسلمانان شما چه
شد خدا در جنگ آن قوم بد کیش / فریشتی از پس روان ابلیس از پیش
که چشم خود فرو بندید محکم / ... و ندان ... ره بیم
نبی پس مشت سنگ دو دو ما کرد / در آن درگاه ... دعا کرد
نماند در جهان یزدان پرستی / بیامد بگو ز اسلام دستی
ز سوی چو باز آمد پیمبر / چو چنین پاک او بود از فرق تا ...
هزار دیگر از خیل ملایک / باو همراه با شمشیر ملک
ستاده آن تیغ بر بالای لشکر / هوا خواه و همراه دار پیمبر
چو ابلیس لعین جبریل را دید / ز هیبتش چو ... بخویشتن عجب دید
یکی او را گرفت از قوم بوجهل / که گویی ای حسود ... اهل
چنان زد پای را بر سینه او / که پر خون شد دل پر کینه او
من از ترس خدا و اضطرابم / چنین آشفته از بیم عذابم
ز تابیدی که از ترس خدا بود / در آن ابلیس جبریل از قفا بود
بگو دیگر گفت شیطان کای خدا ... / ... شل و بند
و از حضرت جبریل برهان / نه از وعده خود که پشیمان
که ابلیس را بگشت جبریل / که از دنبال او ... بتعجیل
که بر اعضای آن گو ... است / از آن ماند تا روز قیامت
برگشت اهل مکه را پدر
بران بود و ز ابلیس برگشتند

بالطاف و جواب و ستا ... / شیاطین را بسوی خویشتن خواند
مسلمانان بهول جان فتادند / بترس از دین ایشان فتادند
نبی چون دید آن احوال و اطوار / با صحاب پیاران گفت زنهار
ساز آنگه ... را تیغها را / زمین تا رخصتی نبود شما را
که ای پروردگار ... دایم / اگر کشته شود این چند مسلم
بجای ... گفت ... / ولی از کشته ... خاموش
بگفت ای مومنان باشید شاد / که اینک جبرئیل آمد بامداد
نظر کرده ... بود پیدا / از و برق بهر جانب هویدا
صحابه ... / ولی صوت ... شنیدند
هم ... انگشت و بگریخت / دل از کین آن لعین برکند و بگریخت
که خواهی لشکر ما را شکستن / بروی ما در این فتح بستن
بگفتش ... ببینم / دگر بیکی گاه فارغ نشینی
بروز ... جبریل / که ... شد از ... شیطان بتعجیل
سوی دریا روان بیرون ابلیس / که گردد غرق در دریای تلبیس
چو او زندگی بر ... / بر ... حیات ...
ز صادق ... / یکی پرسید روزی این حکایت
چنین فرمود امام ... عالم / که حضرت ...
و شیطان شیاطین رفت برباد / خدا این آیه رحمت فرستاد
تعیین ... از جای ...
که ... حق تعالی ...

اذ یوحی ربك الی الملائكة انی معكم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین كفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم كل بنان

ان تستفتحوا فقد جاءكم الفتح وان تنتهوا ... الی قوله ان الله مع المومنین

ولی حق ... خود را داد آرام / رسید این آیه دیگر ز علام
نبی ... / بسوی خصم ... فتح را خواند
نبی ... آن ساعت خدا را / گران کان ... و خطا ...
خلاصی ... ز ... نیابد / ... سرا ... نیابد
ولی ... آن کافر اهل / بزد ضربی گران بر ران بوجهل
چو دید این حال عباس ... / سوی بوجهل وی آورد و ...
ترا ... رسول الله اگر کرد / خدا را شکر ... کرد
بگفتا ... جمع خاص و عام است / ظفر ... است
بگفتا این و ... از من جدا کرد / نثار خاک پای مصطفی کرد
ابوالیسر آمد و از جا ... عباس / اسیر خود عقیل آورد و عباس
نبی گفتش کی بودت کمند ... / ... از قوم ... این کار
بر ... دریای ... / ... ساعت ...
نبی عباس را ... گامی / ... خود را برادر زاده ...
ز ... آورده بود ... / ... خویشان ...
خدا غیرت ... / شد ... از توطئه ...
دگر عباس گفت آن زر کرا ... / بدست ...
نبی گفتش خدا آن زر بیا داد / بود آن زر ز الطاف خدا ...
نبی گفتش که ... / ام الفضل ... خویش ...
دگر خود کشته کردیم ... / ... خویشتن ...
... پیش ... / ... تهی دستی ...

پر حیلت ... آن مشرکان را / ... آمد ... آن ...
که ... / ... راحت
قریبی گشته ... / ...
بزد بوجهل ... / ...
گرفتی ... الحمد ... / ...
ابوجهل آن عدوی حق تعالی / ...
ظفر گفت خدا و مصطفی را / ...
نبی را آن بشارت ... / خدا را ...
چو او کو ... / چنین کاری ...
بگفت دیگری ... / ...
نبی گفت آن ملک بوده تو غافل / ... بوده تو غافل
برادر و ... عباس ... / ...
نبی گفتش خدا دانای ... / اگر اسلام ...
... / ...
بهای ما ... / ...
دگر عباس گفت از من ... زر / ...
چنین گفتی که ... / ...
دگر عباس گفت ... / چنین خواهد ...
در آن حالت ملک این آیه آورد / نبی را مژده با ... آورد

پس گفت با عباس از آن پس / که دیگر این خصومت بند و بس
بختی چند گشتیم رجب / ولی حق بر شما کرده نیاب
بروز جنگ از آن ره شاد و درود / گر کشته از امر خدا بود
امیر المؤمنین افکند در شب / بشیر سیاست پیشت باشد

یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم
الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم
ویغفر لکم والله غفور رحیم وان یریدوا خیانتک فقد
خانوا الله من قبل فامکن منهم والله علیم حکیم

بجای آن کشتگان را جمع ساخت / بتعقیب بدر پهلو یلم اندر خشت / دگر بر جانب ایشان نظر کرد / که با ما حق تعالی وعده ها کرد
کشیدیم انتظار وعده ما هم / نماید بر حق خویش و علم / نبی روزی که جنگ بدر فرمود / زمانه روز رفت نور بود
بروز جمعه شد این فتح واقع / یکی این واقعه بود از وقایع / چو اصحاب از آن ره باز گشتند / بمقر حریف راز گشتند
نبی فرمود چون شد حال نوفل / گر او باشد خبر از حال نوفل / امیر المؤمنین بر خاست از جای / گرامی رای تو بر زیب عالم آرای
همی گشتم بضرب تیغ خونریز / ز دوم در قالب او آتش تیز / پس گفت چون گشتی پایان کن / نشان قتل او خاطرنشان کن
امیر المؤمنین با قاتل و بی قیل / بیان فرمود قتل او بتفصیل / اسیران را از آن پس جمع کردند / کسان که حق او را کسی جمع کردند
رسنها شان بگردنها فکندند / ز خویشی داد و با شما گفتند / سلاح و اسپها بردند و اسبا / نبی زانجا روان گردید و بخارا
اسیران در جلو مجروح و خسته / بد پای برهنه دست بسته / اسیری بو حذیفه داشت در بند / عمر ناگه گذر سوی وی افکند
کشتند آن بسته دست ناتوان را / ز دست آمد چه کاری پهلوانرا / از آن شد بو حذیفه دل گسسته / بگفت انیست کار دست بسته
توان گفتی گرفته زنده صیادکی / چه گویم چون زمانه رعب باکی / اسیری را چو او در خون کشیدی / دلیلی هم چون گو یاد پدر
عمر سوی رسول الله آمد / بعید افغان بان درگاه آمد / گر دین بو حذیفه گرد تغییر / سکین گرد که بی چینه تقریر
نبی با بو حذیفه گفت و گو کرد / ز نه گفت و گو رو سوی او کرد / که گر دیدی ز دین با بو حذیفه / عمر گردید چنین با بو حذیفه
بکشت از تو گشتن کار من نیست / نفاق و کج روی کرد از منیت / برادر گر شدم کشته پدر هم / ندارم کار ایشان و نه خشم هم
دوم می خواست گزین تو ایشان / چو من آرند و در راه ایمان / گو چون راه رسول الله بیابم / زدودن بغ سوی جنت راه یابد
کنون آن هر سه تن بر رفت بیم / روان گشتند بگیر تا جهنم / مرا از رفتن ایشان بود رنج / نباشد آنقدر افسوس و آو غم
از آن رو میکنم از قصه انگشت / کرد و بستم اسیری کار او گشت / چو این درد دل او کار گر بود / پس حرف او شنود و فرمود

شما را باد از روز پسینم / جدا از عشرت و عیش و تنعم / بجای حق خود باید رسیدن / بیا با این سخن از من شنیدن
دگر با اشتر خود همچو باد / بیایم کعب بالا رفت چون باد / بر آنجا نیز آن معنی ادا کرد / همان لفظی که گفت آنجا ادا کرد
بگو با بو قبیس آید از آن پس / فغان گفت دگر آن گفت و کو اسب / بگفتند از کو بسگی سینه آمد / چنان دیدم از آن کار ماگرداخت
که چون آن سنگ را افکند در جنگ / بهر جا پاره ای شد از آن سنگ / ندیدم خانه در مکه آباد / که در روی زمین سنگی نیفتاد
دگر دیدم که در وادی بطحا / ز خون هر که رسیدی گشت پیدا / چو بشنید این سخن عباس آگاه / از این یاران خود را کرد آگاه
بکند این بصحبت در قریش / زوال شاه و ما نه از و عیش است / چو گفتند این حکایات الی آل / از آن آگاه شد آنگاه بو جهل
بگفتا عاتکه این خواب دیدست / و استیزه ای او را رسید است / دگر این خواب آشوب جهان شد / کنون پیغمبر دیگر عیان شد
در آتش شعله وار سر سوز / بگفتا تا سه روز این خواب ازو / اگر ظاهر شود این صادق آید / باو گفتا که ما را لایق آید
دگر خاطر بگرد آنچه او گفت / نماید و قیمت قدری که او گفت / بر عیسی محضر نویسیم / بر آنجا این حکایت را نویسیم
که در جهل خواب کرد دیده روشن / که در کذب و دروغ ان مرد و از زن / کسی مثل نبی هاشم نباشد / از ایشان هر که پس سالم نباشد
نبی اسم چو حرف او شنودند / زبان از بهر نوخیش گشودند / زبانش جانب عباس رفته / جدا وار دست شرار عباس رفته
که این فاسق چنین گفت و چنان گفت / برای راستان این چون توان گفت / تو کی را این انیکین گفتار باشی / درین گفتار با او بار باشی
چه حد دارد که او این راز گوید / ز نام این نوع حرفی باز گوید / بایشان گفت از افعال مجلس / گرامی زاده قاضی نه بر مجلس
گذشته این حدیث و گه گذشته / نیکو دید مردان از گذشته / ادای حق اگر زین بس نماید / سزای او همه نوعی که باید
شروی او ز راه بو جهل از آن زود / که خوردیش بر جگر پیکان دلدوز / چو شد روز سیم صاحب رجابت / که از آزار ابو جهل لعین خوابت
بمجد رفت و او از اضطراب دید / فراخیش از طپی منقلب دید / چو او را دید در وقت رسیدن / ز تدبیر دید و آمد در دویدن
کمان عباس آن دم چنانش / که او را دید و گرد ان از آن پس / درین اثنا ز ره ضمضم در آمد / ندا در داد و در ماتم در آمد
ز پیش بس برید جامه او / سیه چون روی وحش نامراد او / شتر از نرم گوشش بر وی بریده / ز محنت خود در خون نابکردن
نشسته داد گو ضمضم بر اشتر / ز جبه او را کش و بگسسته / فغان از جان بر آورد و ندا کرد / حکایتهای بو سفیان ادا کرد
که در یاب بدان کاروان را / که گذارد آن گنج روانرا / که از مرکب برون آمد محمد / بقصد مال و خون آمد محمد

صلاح وقت دیدند جز اعتدال دگر ره وقت رفت و مال و سؤال
باهل مکه افتاد اضطرابی دران قبایل در آفاق انقلابی
بزرگان قریش دید جمع گشتند سراسر از سر هستی گذشتند
رقم بر سیم و بر درهم کشیدند بهم لشکرها درهم کشیدند
برون رفتند جان و دل پر از غم بزرگان قریش و نیکویان هم
اگر چه بولهب زانها بایستاد بجای خود کسی دیگر فرستاد
نگین آنها که در ره بودند سراسر سفله و بیچاره بودند
دران لشکر که از هر ده بود ده صد بولهب و اشتر بار بود
ولیکن عتبه در رفتن زر داد ز تخمی هم که ابی خود و دستان
بگفتا هر که او را توانایی است رود در ره همه بیازد و دست
دران خوبی که اش آمد دیده زخواب عاتکه ترسیده دیده
غلامی داشت نامش ابو کعب که ای مولا چه پایی بار ام عجب
چرا کار سلاح و جنگ داری بگو زینرو چه کس آهنگ داری
بدو بخت حدیث مصطفی کرد غلام این گفته بشنید و آکرد
که او بر حق بود عمر حق صلاح جنگ با او نیست مطلق
بجنگش گر همه عالم درآید عجب گر زانکه کس با او برآید
زخواب عاتکه در پیش سی بود زگفت و گوی او همچنین برزد
قریش از روز او در ره نهاده درین فتنه وفا و کین گشاده
کنیزی چند جنیا کرد دران ره بگو و نیز دو تا در کاه و بیگاه
درین ره دو دف چند الحان نواخته ره چو بسپاه این نوا زده
چو شد هر عتبه از حسام غالب ره بگرد و جهل و انگشت طالب
بر قوم قریش آمد بگفتن که نیز مصلحت در رفتن من
که میدانم شما را با که ناید بود خو شاد و گینه هنا در حیات
چو جمعی ناتوان از ما بماند ضعیفان و زنان از ما بمانند
مبادا گر زره نقض و تناقض باین مردم رسید زانها تعرض
ولی باید اینجا ایستادن برای حفظ اینها ایستادن
جوابش عتبه گفت از روی تجسس میان جمع عاقر گشت ابلیس
بگفتا من مه دکار شام ام قبیله کار دگر در شام ام
تمام من ضعیفان شما را مر ایشان دفع کردم از بلا را
از ان پس جلوه در راه کرده بعزم ره سخن کوتاه کردند
روان گشتند از هستی خود ایشان بهر دو صف زنان دو باد و زنان
دران موضع که از کلاه شاخ بود ابوجهل لعین فی الحال فرمود
گروه اشتری اطعام گشتند بمهانی خاص و عام گشتند
بخوابان آن شب با همت کجا دید کسی نیاید تو را سپه برندید
درآمد بگوشش او صدایی شنید از عالم بالا ندایی
که جمعی از قریش از هم گذشتند بشمشیر سیاست کشته گشتند
وزان جمعی اسیر قید گشتند تمام شیر مردان صید گشتند
بوجهل این حکایت را رسانید سراسر این روایت باز خواندند
کز این خواب بازی همه شکی ایم طعنه این گفت و گوکرد و ترسید
وگر بوجهل گفت از روی نکاه گرشته چیزی دیگر بر دیده

چو ازین راه برگردیم فرداد سکینم این قوم را بیرون زبطحا
دو مرد کاروان از کاروان اینی قریشی را از برای کاروان بینی
بجا بعد چون آنجا رسیدند پیاده آمدند و آبی درکشیدند
بیکدیگر بگفت وگوی بودند بگفت وگوی از هر سوی بودند
که امشب در فلان جا بیند هم هم قریشی زادگان و کاروان هم
شنیده این حکایت آن دو تا هم بدان گشت چه داعی و نیز خبر او
بسمع حق ز او هن کردند حدیث را بطول و عرض کردند
یکی ... احوال پرسید ز یاران محمد حال پرسید
چو آتش گرم کرد و از تف و تاب از و حال نبی پرسید اصحاب
بگفت این کاروان از پیش ... همه احوال و اتفاق قریش است
برو از دست ایشان مال ایشان برسد خواهد شدن پامال ایشان
دان مرد و بگفتن راز و تنها کس خود بی دو قوم زین سخنها
درین منزل ابیسه بلحظه برده نگاهبانیه اشتر آب خورده
شنیدم که کس بوده آنجا بمی این راز بگشوده آنجا
بگفت ... از آنها چند تا را ز خرما دید بخایید آنها را
بگفت این اشتر اند از مدینه دریغ از مال و افسوس از خزینه
ابوسفیان بگرداند ره را که گمراهی بود اهل گنه را
بداو از حالت ایشان خبر داد صلای نصرت و اقبال در داد
چنین گفتند قومی از صحابه کمر را از جنگ گذشته بجا ها
ابوبکر از میان قوم برخاست کمر را از کنده از جنگ درخواست

ازان سرچشمه فتنه و قدر نبی را یکسره مانده تا بدر
کرهنای زان جمع پریشان بهمتر خبر آمد از ایشان
دو تا و همه آنجا از کشتیزان ز روی پوشان زره دم بگریزان
بهر یکی با دیگری گفت حکایت گفت با کوهی شکفت
بود در منزل ایشان ام ارکجا گفت محل محمل ایشان نام آنجا چیست
روان بر اشتران خود نشستند بطوف مصطفی اوام بستند
چو بوسفیان بسوی کاه برآمد دلی پر غم ز دست محمد
دران دشت از جهینه دید مردی ازین اعرابی محنه آورد ره
بتند دید و آیینه حسرت قصاد او زشمشیر قریشش سهاداده
محمد کر برینها دست یابد قریشی زادها را دست تابد
ماذا زمانا حال محمد بگو چیزی ز احوال محمد
دل و دیم دو اشترو دار دیگرها که با شترو از دولتی فرزند
دگر برگشته توم و ره نبودند زمانی پیش آنجا بنودند
ابوسفیان بران موضع گذر کرد بپشکلهای اشترها نظر کرد
زکف افکنده و ازانند و ما لیده ز حسرت دست را بر دست مالید
شترها را لعاذم بار کردند خروش و ناله بسیار کردند
بهر بوده در مضوار و جهت که ناگه جبرئیل آمد ز ره زرف
چو حرف جنگ بشنیدند اصحاب ازان بسیار ترسیدند اصحاب
نبی زخود یاران مصطفی چیست درین تدبیر صاحب مصلحت کیست
بگفت کین جماعت گرز شنیده عدو صاحب جمال و مال و حشمیه

چو چون جنگجوی دلیرنده دارند	بیا کی کاروان خود که آرند	دگر ما را به جنگ و جدل نیست	ز زرگی جنگ ما را چو جبل نیست
پیر گفت خوشی یار با مکر	که در دل نیست جز حیله و مکر	عزیز جانست چون بو بر گشت	شده ایم از نشان جام محض نیست
همان گفت و همین گفتند با او	همین در تمنی سفتند با او	ز بعد آن دو تن مقداد برخاست	چو گلی از زمین آزاد برخاست
بگفتا ای رسول الله بر حق	سراز حکمت نبی هم مطلق	بتو آورده ایم ایمان ز اخلاص	تویی در بارگاه کبریا خاص
تو هر چیزی که فرمایی چنانست	برین دانا خدای غیب دانست	بصدقت گفت ار ویانست	سر ما و کف پای سگانت
اگر گویی تو در آتش درآییم	درآییم و ز لطف تو خوش برآییم	نه چون دیگران انکار داریم	بجاه النبی اقرار داریم
وگر گویی میان تیر و شمشیر	درون آییم چون در بیشه شیر	تو بر حقی و گفتار تو حقست	نه دو نیت کار ز دیار ز حقست
کنون نیست بود آنچه گفتند	اذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا قاعدون		نه ما دانی بوی آنچه گفتند
نبی او را ز صدق دل دعا کرد	دگر گفت و گویی بی دو ره یا کرد	از آن پس گفت با مقداد بنشین	خدا پرست یارت باد بنشین
دگر فرمود یاران را خطابی	کسی باید زدن رای صوابی	پیر کرده چون این راز اظهار	روان سعد معاذ آمد بگفتار
که با ما سپه در گویا خطابست	نشیکر دیم از رای صوابست	منم قایم مقام جمله انصار	بتو آورده ام از صدق اقرار
اگر او تو باشد بی مدارا	بدریا افکنم از صدق خود را	نبی را تابعیم از جان و نفسها	سخن گفت هم در رنگ مقداد
که جان و سر به حرف تو داریم	سراسیمه گوش بر حرف تو داریم	ترا حکمت بر مال و سپر ما	که پا مالست در راهت سر ما
رسول از خداوند او بیسی	نصف انبیا با ما نشینی	نبی از لطف خود فرمود دیرا	که گوش گفتی جزای اهل خیرا
دگر سعد معاذ از جای برخاست	بنعت مصطفی مجلس بیاراست	بگفتا ای امام هستی براست	من آباد از جداد او خداست
نشناوه که زما را برین راه	ندایم از حالت این راه آگاه	درین ماند نداز ما در مدینه	کر دهان تیغ زن بر اهل کینه
چو ما ایشان عجب دیکو [illegible]	درین وادی زنیکو کار [illegible]	اگر بود حال جنگ معلوم	ازین دولت نبی بودند محروم
برای جنگ کوشش میشود [illegible]	بکوشش زینه خود میزند [illegible]	اگر اکنون صلاح جنگ دانی	صواب کار را این رنگ دانی
دو اصل از نیابت ساز سازیم	در جنگ و جدل با ساز سازیم	روان گردیم از اینجا سوی دشمن	کشیده تیغ کین بر روی دشمن
که ما در دین و دشمن مسیر دیم	دلیرم در [illegible] دو دیم	چنین داریم امید از حق تعالی	که گیرد کار ما از فتح بالا

وگر گرد و تلک بر کام ایشان	بهائی بخت گرد و رام ایشان	ترا ای برگی بیا [illegible]	کو باشد تیز رو تر از تو مرکب
بجان کوشیم و با قوت رسانیم	فراز نیزه آنکه نشانیم	نبی فرمود کین امر محالست	خدای ما علیم کل حالست
خدای من مرا آگاه کردست	بدین امید رو بر راه کردست	مرا اکنون نبوده در پیش دیر	که رو دشمن دین بر [illegible]
خدا این وعده داده بشنو معاذ	خلاف وعده حق نیست ممکن	پیر گفت دگر با سعد میکرد	که جبریل آمد و این آیه آورد
كما أخرجك ربك من بيتك بالحق		نبی زانجای خود فی الحال برخاست	بکین مشرکان لشکر بیاراست
از آنجا رو بسوی بدر کردند	بجای قتل اهل غدر کردند	در آن ره [illegible] سپهر سواری	که برفت از دنبال کاروانی
نبی گفت از چه خیلی ای سوار	ترا [illegible] پیست گفتن نیست چاره	جوابی داد و از خیل ظفر گفت	سپهر چو گل زین حرف بشگفت
ظفر گفت مظفر ساخت ما را	ز هر باز نیست و ز ساخت ما را	زمانی بعد از آن پرسید	بگفتا سعد و ز آن خنده پسندید
بگفت از سعدی ایام سعادت	چنین باشد شگون در رسم و عادت	دگر گفتش ز بو جانب خبر گوی	خبر ز بو چه داری راست برگوی
بگو اول ز قریش کنون کجایند	زنادو رنده با نیزه [illegible]	بگفتا آنکه من ز انها شنیدم	[illegible] دانم که [illegible] دیدم
مگر از آن برگشته باشند	وگر نه در پس این پشته باشند	دگر گفت ای مرد ای سراه	خبر اکنون چه داری از محمد
بگفتا از مه [illegible] دوره	تو چه کرده است از [illegible] فیروز	اگر باشد زرا دوری این سخن راست	مقام لشکرش امروز آنجاست
نبی گفت دگر گوی او چه سود	تو چه بر عدد و بیرون [illegible] سود	بدولت خیز زود آن شاه مرسل	در آن موضع که نامش بود [illegible]
روان شد حارث و با مصطفی گفت	کر آیا نیز حکمت از خدا گفت	که با لشکر درین منزل فرود آی	نبی فرمود من از خود زدم رای
بگفتا حال اینجا منزل [illegible]	حکایت [illegible]	چون کس حال این موضع ندانم	کسی این گفتگو را چون من نخواند
که آب بدر باید آرمیدن	بما کار خنک [illegible] کشیدن	که آنجا هست چاهی آب آن خوش	تو آنجا کن [illegible]
کنار آب آن حوضی بسازیم	بر آتش جان [illegible] گدازیم	بیا تا بریم دیگر چاهها را	به بندیم [illegible]
در این حال از خدا جبریل آمد	ابر حق بعد تعجیل آمد	بگفتا این گفت و گو رای صوابست	ز جای حرارت [illegible]
از آن منزل پیمبر رخت بربست	چو ما آنجا رود [illegible] نشست	روان گشتند خدام از پی آب	نشان چاهها [illegible]
و زان جانب ز [illegible] رسیدند	بعد از خدا و [illegible] رسیدند	دو لشکر را ز یکدیگر خبر نی	خبر از کار و بار یکدگر نی

اذا ناگاه غنیمی آب جویان   سوی چاه‌ها رفتند پویان
بکام اسب چون باز خوردند   غلامان خود با آن مردم سپردند

چو ایشان را ز خود بیگانه دیدند   بلشکرگاه پیغمبر کشیدند
چو پرسید او از ایشان کار و کردار   خدا نشناسد از آن مردم شمار

بگفتند از غلامان قریشیم   نه ایم از کاروان آن قریشیم
نماز او ادای فرض میکرد   نیاز خود بخالق عرض میکرد

چو فارغ از نماز خویش گردید   از ایشان گفته کوی راست پرسید
بگفتا راست گویا از فریبست   برون از راستی راه و غریبست

ستا گفتند هذا ام قریشیم   سپاهی پرست از جام قریشیم
بیان سازید کایشان چند مردند   بهم جنبند از عداوت چند فردند

بگفتند این حکایت ما ندانیم   شمار آنکه هست ما ندانیم
پیمبر گفت بر گویید این حرف   که چند اشتر شود هر روزشان صرف

بگفتند آنچه ما هستیم آگه   بنا شد یا نه پیش از ده
نبی گفت آنکه از نه یا ده شمار است   خدا داناست نهصد یا هزار است

دگر گفت از بنی هاشم کیانند   کرا هیچ قریشی در میانند
سخن را بعد ازین هم پس گفتند   عقیل و نوفل و عباس گفتند

از ایشان این حکایتها چو بشنود   ز یاران چند تن را جنس فرمود
قریش آگه چو زین احوال گشتند   بجمع خود پریشان حال گشتند

ز سرها کانجه است را نه سامان   شد از آمدن لشکر پشیمان
یکی آمد ز بوسفیان دران حال   که ما سالم برون رفتیم با مال

محمد چون بسوی کاروان بود   عشیرا را برای کاروان بود
فلک ما را ز دست او امان داد   نباید پیشتر جستن آن داد

شتابان خویش را مساز گردید   بعیش و کاروانی باز گردید
محمد را بجنگ خود میارید   رو دید با وجب او را گذارید

چو دفع او توان آسان نمودن   چرا از خویش خود باید فزودن
بگفت این خبر ایشان شنیدند   چو هر خود صلاح کار دیدند

برون رفتن ز آنجا گشت مایل   اقامت کرد رفتن را دلایل
ولی گشتند از آن قول و گفتار   ابو جهل و بنی مخزوم ابا کار

چو اصحاب پیمبر را خبر شد   ازان وحی و ایشان کارگر شد
خدا از لطف این آیه فرستاد   نوید لطف بنهایت فرستاد

اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة

چو شب آمد بیاری در هب   بر اصحاب نبی شد خواب غالب

خیال خواب چون گردید یاران   ز ارحم شد و باریدن باران
بیاران نبی باریدن اندک   بر ایشان قطره‌ها افتاد یکیک

ولیکن بر قریشی اندک بسیار   وز ایشان کرد وحی از عجب کار
ز بس افتاده شان در دل هراسی   گرفتند از برای خویش پاسی

همه شب بود شان و لبهای محزون   جگرشان خون شده از بیم شبخون
بنی عمار با سپر ز ابن مسعود   که ادهم ابن عبدالله مسعود

روان سوی قریشی و حال پرسند   دران شب خصم را احوال چند
شد آنجا لشکرگاه ایشان   زهم دیدند جمعی پریشان

پیمبر با خبر کرده ازین حال   که از دست تو چون خاکند پامال
نبی چون صبح شد از خواب برخاست   بنظم جنگ لشکر را بیاراست

دران لشکر دواب آمد بتعداد   شمار اشتر آنجا بود هفتاد
سپاه خصم را از آب بازین   دو صد یا چار صد کرده کمین

نبی را آن زمان اصحاب را پیش   کرو جانب نباید دید الحکمه
بعد از گفت دگر با لب بچیدیم   سخن را هم بگو پس هر نهدیم

نباید ابتدای جنگ کردن   ز دشمن پیشتر آهنگ کردن
قریش آن مردم اندک بدیدند   ز ترس برگشتن همگی کشیدند

تا هنا الاکمه

ز بس پوشیده درع اهل دین سیل   ز جهل این نقطه را میگفت بوجهل
قریشی زاده چندی از ایشان   که بیگفتند ما داریم ایمان

که این قومی که اینها می‌نمایند   بیا پیادگان می‌بس آیند
بجز دگفتند این بیچاره چند   بصحرای بلا آواره چند

چو کم دیدند اصحاب نبی را   بسی دیدند از دین اجنبی را
همین دم کشته شان خواهیم دیدن   ز هستی بی نشان خواهیم دیدن

که شد از خود فرود و رند بسیار   دو این خویش مغرور نه بسیار
کند این را درین آیت حکایت

اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض غر هؤلاء دینهم

خدا را هر دو راه هدایت
بدیشان عتبه گفت از روی تدبیر   که عمیر بن وهب کرده جز بکار

بگرد ای گرد این لشکر میا ای   گروهی در کمین باشند از ینها
برون شد فرد بهر چار سو   جز این مردم نه مرد و نه دده

وز ان پس رفت رجای بلندی   برون آمد از و غمها دو چندی
در آنجا رو بلشکرگاه خود کرد   سخن آنجا که خطره خواه خود کرد

بگفتا غیر اینها هیچ کس نیست   کسی اینجا قوم را فریاد رس نیست
رهنمید از حال خود این قوم آگاه   اجل آورده ایشان را این راه

نمی شنید خاموشی ایشان   زحال خود فراموشی ایشان
زبان شان هم دگر کاری دگر نیست   بجز تیغ شان یار دگر نیست

از آنجا روی برگشتن ندارند   تمنای بجز کشتن ندارند
ولی تا این جماعت کشته گشتن   ز ما هم قدر خود خواهند کشتن

در انجا هر که پس مانی بگویید   شنا یکی درین خبری بگویید
ابو جهل گفت این تدبیر نیست   مرا حدیث حاصل بجا حیلهاست

وان جنحوا للسلم فاجنح لها

دران حال آمد این آیه ز بالا   همین فرمان رسید از حق تعالی

پیمبر سوی ایشان کس فرستاد   که ای جمع قریشی بر شما باد
که پیش من ازین کرده بترست   بر این صلح کرد این قدر نیست

که باشد ابتدای جنگ از من   بود این ده حصد و پیشک از من
شما هم صف و ساز گردید   ازین راه کدورت باز گردید

شما جنگ و جدل را وا گذارید   دگر آداب را با ما گذارید
رسول مصطفی چون راز تنخت   شنید این گفت و گوی ابتر گفت

گویا ازین سخن ... نیست / چو زین خدمت گذاردی ... نیست
فراز ناقه خود کرد منزل / روان کرده بر کرد قبائل

بگفت ای جمع مردم گوش دارید / زبان را فرا گیرید گوش دارید
میان جمع آمد خطبه خواند / دگر این گفت و گوهر زبان راند

که آل و ذوی حق دار و محمد / جهان جمله حق دار و محمد
سزاوارست بر ابنای عالم / شما را نیز خویش است و پسر عم

نگاه کنم نزاع او نگه دارید / به تو خویش عرب او را نگه دارید
اگر او دست گوی در است کار / بشما را ملک و دولت پایدار است

اگر از دست او کاری برآمد / ز بر و پیشه در وجود بر آمد
دگر باشد بقول خویش گرآب / نخواهد برد جان از دست او آب

ستانس از دیده و بگوشید / که با هم شربت صلح نوشید
ابوجهل این سخن بشنید و آشفت / به عتبه روی کرد و خشمگین گفت

که تا عتبه تو ترا پا بهانی / بگوی سود و در بند زیانی
سخن گویی و وقت بی فروغ است / که از من راست میگویی و دروغ است

اگر این قوم برگردند الیوم / درین مجمع تو باشی سید قوم
مگر ترسیدی از شمشیر ایشان / که گوی ای چنین مرد و ثناشان

برآمد عتبه از گفت ابوجهل / در آن ما زپی آزار بوجهل
بروی پیش دست زد از روی کینه / بگفت از اسب و بشکستش سینه

قریشی زاده را گفت و کشید / به خواهش خلاصی دست و شید
از آن پس عتبه بر شیر نظر کرد / ز رو جست از پی جنگ و بر کرد

چو خود از بهر خود آن ناخدا خواست / نیامیج خودی بر ترش راست
روان شد او و فرزند و برادر / به عتبه گفت و کین سوی پسر

بگفتا با محمد مرد بوسب / جگر داری بروی فرد نوبت
از آن لشکر سه تن بهر وغا گشتند / برای جنگ جوشن پوش گشتند

چو عتبه و ابن ایشان را ترسید / زنام و قوم ایشان ...
چو این گفتار ازان جانب برآمد / یکی زین جنگ گفت و گو در آمد

سمو و هم گفت و خوف دارم / ز انصار چند او مصطفائیم
شما را ما نیم هم اسم گفتن / بگو آنگه ما نیز هم اسم گفتن

کسی باید که باشد کفو ما را / بجای خویش باید شد شما را
نیم ما هم ... بود ازین کار / که باشد ابتدای جنگ از انصار

ز نکتان پس تن چون بازگشتند / یاران نبی دمساز گشتند
پدر پرسید چشم افکنده / بگفت ای پسر دانای خردمند

اگر چه سپری ما خشا و ساله / بتا این جنگ ای پسر خواله
روان آن پیر از جا جست چون باد / بگفت شمشیر کین برپا ایستاد

نیاید کو سوی حمزه رو کرد / برای جنگ با او گفت و گو کرد
بگفت ای عم تعم رو در غزا کن / تو پی هر چند اکار رضا کن

دگر رو با امیرالمؤمنین کرد / نبی با او نگو آن چنین کرد
بگفتا با علی باید شما را / فرو گو آتش را خدا را

حق خاص شما الطاف رب کرد / شما از حق خود باید طلب کرد
ورشما از که پوشیده ... / ... که حوت اسبابی

نبی از بدر آن اعدای اکحل / غو و بخشش را آمد با شیل

لعن الله من قتل اسرا خیه

بیاورد عقبه و نضر بن حارث / که نقض و کینه را بود او وارث
ز پیش مصطفی بودند کشته / دو دست بسته دل پر خون گشته

به عقبه نضر گفت این مرد ما را / بگو او کشت دیدم آشکارا
که سوی ما نگاهی او تعجب کرد / سخن از قتل او در زیر لب کرد

به مصعب چشم نضر افتاد آندم / ز روی عجز گفتش ای پسر عم
را خویشی تو بیوند جانست / را خویشی وار او چشم آشفت

که گویی حال من پیش محمد / چه خویشی است در کیش محمد
بگو گر تیر یکی روز چیستم / اسیری و انداز خیل قریشیم

که ایشان از تو هستند ای کشته زار / دگر خواهد رها کرد او گرفتار
بسیم آن که از ما جان / قرار کار من فرما به نیسان

از مصعب شنید آنها و آشفت / به سویش در غضب میدید و گفت
میان ما و تو خویشی نماند است / اثر از خویش پیشی نماند است

میان ما بود دریا کشیده ست / که اسلام آن قرابت را بریده ست
درین اثنا محمد با علی گفت / نبی راز دل خود با ولی گفت

که نضر بن نظر را پیش آورد / ز خصمان نضر را پیش آورد
بر بخالش بر نوری که دانی / که من دادم از او آزار جانی

از و خصمی عقبه بود خدا را / چو او خصمی دگر بود خدا را
امیرالمؤمنین برخواست سویش / وز آن بی مهر گشتن بر خاک کویش

به پیش ار کار مصطفی برد / بنزد شاه ملک اصطفا برد
نبی را نضر گفت امروز برما / رحم را در میان من رحم فرما

بن آن که چو لطف برکاست / که با اهل قریشت در خیانت
نبی گفتا ز رحم دیگر بسی نام / که آن بریده شد از تیغ اسلام

بشاه اولیا شد مو و اشارت / که او را سوی دوزخ ده بشارت
چو برکنده او کار چند اکرد / به شمشیری سر او را جدا کرد

ابو رافع که مولای نبی بود / چو نقل این سخن میکرد ز ...

روایت دیگر

که من عباس را بودم غلامی / ولی گشته مسلمان تمامی
مسلمان بود ام الفضل چون من / دلی از نور ایمان داشت روشن

ز ریش از ضعف هرام ... / ز ضعف جسم چون کام شیر دوم
نشسته بودم و از ایام چشم / درون حجره زمزم ...

نشسته با من ام الفضل ... / خبر از بدر و فتح بدر میداد
که ناگه بولهب از در در آمد / ز دست دهقان از در بیامد

درین حالت ... / که بوسفیان بن حرث آمد از راه
سوی خود بولهب او را طلب کرد / نشست و گفت و گو با بولهب کرد

گرفتش بولهب ... / بگو چه پیش میدان تحقیق
بگو از جنگ بدر و حال خویشان / از آن حالی که پیش آمد بیان کن

بگفتا فرزین حالی ندیدیم / که چون آنجا بیکدیگر رسیدیم
بگفت ... گردیده پشت دادیم / سراسیمه گسستن و افتادیم

بکام دل شکر ما را شکستند / بسی کشتند و بسیاری ببستند
بروی آسمان وقت نظاره / بسی دیدیم مردانی سواره
کسی کو پیش آن مردم نه استاد / فتاد اما که ایشان را ز بیداد
چو دادم این خبر آن مردم شناسا / منش گفتم ملک بودند آشنا
زلندی بولهب بر روی من زد / بروی سر ز کف دیگر به من زد
چو افتادیم در هم زشت پرکین / مرا زد بر زمین آن گبر دیرین
چو ام الفضل در احوال من دید / ضعیفی من و ضعف بدن دید
کشید از چوبهای خیمه چوبی / بکتف بولهب افکند کوبی
سر و رویش بضرب چوب بشکست / ز ضربش ساخت همچون خاک ره پست
بگفتش ای غنی بی زور و بی کار / ز وصل سید و سودای خود وار
از آنجا بولهب برخاست مغموم / ز ضرب چوب چشمش نرم چون موم
بهفتم روز رو سوی سقر کرد / بعهد مصطفی زین منزل سفر کرد
ازو صد دانه چون طاعون برآمد / بزاری جان آن ملعون برآمد
پسر در کفن و دفنش بسی خود / گروهی مجتنب گشتند زو زود
دو سه روز آن چنان افتاد مرده / تنش گندیده گردید و فسرده
یکی گفت از درش آمد پریشان / بنزد آن آن مردود و خویشان
گرای مردم ز مردم شرم داری / چنین گنده چه پیشش واگذاری
کشید این گنج بر کار دیده را کن / کشید این گند و گنده دیده را فن
بگفتند این مرض گوید سرایت / ازین معنی چه جای شرمسارست
چو از هر سو بر آن گفت و گوی / چو سنگ کردند اگرچه پشت و سوی
کشان با یخ دیواری کشیدند / جفای برده آزاری کشیدند
نهان کردند زیر خاک و سنگش / بفارغ شده اند از نام و ننگش
نبی چون غزوه را عزم دگر گشت / گزیدند آن زمان انصار گشت
که چون بشنفت در گوشش بگردا / بخواهد گشت ایشان را دگر را
بیاوردند افغان جمع اصحاب / که دریابی رسول الله دریاب
قبول آورد مصطفی کس را / چنین نقل است کافتاد و پس را
اگر این جمع با ما گشته گردند / طریق سبل ایشان در نوردند
برآمد شاد چون تاوام خویشان / سزای انقطاع سبل ایشان
میسر گیر ازیرا قلت نرخش / خدا بستان و ایشان را ببخش
چو اطلاع این سخن انصار کردند / در همی این سخن بسیار کردند
ز پیش حق سلام آورد جبریل / پی مژده پیام آورد جبریل
گزین مردم خدا بستان و بگذار / فدای خویشتن کردن و بگذار
بشرط آنکه ایشان سال دیگر / بیایند به جنگ لشکر
شنید از شکرت ساز و جنگ / گر اکنون گشته گردید ساز ایشان
بانحیسی رضا دادیم گفتند / ازین گفتن بسی شادیم گفتند
باموال فدا شادیم و خوشحال / گر قوت و قوی یابیم امسال
ز جنگ سال دیگر ... / که خواهد شد شهید ما بجنت
از آن اموال چون پرشد خزینه / روان شد مصطفی سوی مدینه
روان گشتند از آن منزل سوی ... / اسیران هر یک ایشان ...
نماز عصر را آمد بیشل / نهان واقف انجام اول

نماز خویش چون بگذارد و بگفت / نشستم کرد و با یاران خود گفت
که میکائیل اینجا در گذر بود / نهان در کوه و اینجا آسمان بود
بمن چون دید میکائیل خشنود / که کارم خوب و جویی درشت بود
دگر جبریل را دیدم نشسته / ز رنج بسی موی پیشانیش بسته
درون گرد او هم بود پنهان / بگفت ای بهترین عذر خواهان
مرا حق گفت باشم با تو همراه / میان خصم باشم از تو آگاه
دعای دوری بخواهم از تو گردون / نگردم تا اگر راضی باشی از من
بدو گفتم مرا گر دی رضی / من از تو راضیم و جبار راضی

فصل ششم در غزای احد

ز جنگ بدر چون بگذشت یکسال / از ایشان از حالت پر ز حال
بسی لشکری طیار کردند / هوای جنگ دیگر بار کردند
بدان لشکر بهنگام شماره / سوار آمد هزار اما پیاده
بسی اسب و شتر آن جمع بود / شتر اما هزار از اسب کم بود
زنان خود که بردند همراه / که در راه آن زنان با ناله و آه
زنی دیدی بر اهل غدر گریه / بکار کشتگان بدر گریه
که راه خود چون سازند آهنگ / کنند آن قوم را تحریص بر جنگ
زنی هر روز همراه خود آورد / ز پیش آمد برون غافل ازان درد
نبی چون شد ازین معنی خبردار / صحابه جمع کردند و انصار
نبی از خود جبریلم خبر داد / گرامیان قریش از راه قبا
ولی رفتند جای پر زکینه / کمر بستند بقصد مدینه
ز جا ابن ابی خال برخاست / نبی را گفت دارم از تو درخواست
که بنشینی بدولت در مدینه / به اینجا چون رسند ارباب کینه
که باید با ایشان جنگ کردن / بر ایشان ... مستی تنگ کردن
زنان و مرد و بزرگ و خرد مردم / بر آن آیند همچون مار و کژدم
ز هر سو کوچه ها را بربندند / ز بالا و این ره و در را ببندند
چو مادر خانه و در حصن باشیم / بتیر و کین دل ایشان خراشیم
ظفر ما را گشت آید بر ایشان / شوند ایشان ز جمع ما پریشان
چو سعد بن معاذ این حرف بشنید / برای گفت و گو از جا بجنبید
بهر چه کرده ساز گشته / دران مجلس سخن پرداز گشته
که آن روزی که ما در شرک بودیم / صفا نایافته در چرک بودیم
بکس با زور با ما جمع بود / نه از دست کسی ما را فرع بود
درستی نه جای کشیدیم / ز ناز خصم جفایی کشیدیم
خصوصا کز طریق آشنایی / که اکنون در میان جمع مایی
چرا باشیم در دیوار پستی / که در هر گوشه آتش شد بگستی
برون آییم و بر دشمن دوانیم / بضرب تیغشان در خون نشانیم
ز ما هر کس که سرباز و شهید است / که روز جنگ ما را روز عید است
دگر خود هر بود تا آورد و باشد / براه حق جهادی کرده باشد
چو آمد این سخن مقبول اصحاب / برون آمد نبی با جمع اصحاب
تمام جنگ تفسیر می نمودند / گر این وحی آمد و ایشان شنودند

وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ

اذ همت طائفتان منکم ان تفشلا والله ولیهما وعلی الله فلیتوکل المؤمنون

پیمبر خشم از شرب برون راند / یکی لشکر که عبدالله رو ماند / چو شد ابن ابی زان جمع خارج / بماند هفتصد کس از خوارج
نبی سوی احد گردید مایل / بدولت چون ز یثرب راند محمل / از آن جانب چو پیغمبر روان شد / ز راه رزم ترک لشکر روان شد
قریش از سوی دیگر میل کردند / گذر بر دشت همچون سیل کردند / از آن سوی احد چون درگذشتند / باصحاب پیمبر یکه گشتند
چو بهر حرب گرد آمد دو مرکب / پیمبر لشکر خود را بترتیب / بجنگ مشرکان کینه اندوز / نبی را هفتصد کس بود آن روز
از آن پنجاه کس را کرد تعیین / که با ابن جبیر از راه تمکین / بشعبی از احد باشند ثابت / بجنبند از مکان همچون ثوابت
که زان سو مشرکان راهی نیابند / از آن جانب کمینگاهی نیابند / با ایشان گفت پیغمبر که دشمن / پریشان گر شود از لشکر من
گر این لشکر هزیمت شد از ما / وگر ما را بگریزند از ما / شما از جای خود اصلا مجنبید / ز تمکین هیچگه از جا مجنبید
وگر ایشان ظفر یابند بر ما / ز راه کین کند یابند جرما / بظاهر گرچه بود اهل کینه / برو ما را ز بیعت تا مدینه
نگه دارید رای خویشتن را / نگه دارید جای خویشتن را / ابوسفیان رئیس مشرکان بود / مدیش مشرکان را از جان بود
چنین زد رای و تعیین اینچنین کرد / که خالد با دو صد مرد دو نامرد / سپاه او در کمین طیار باشد / مهیا از برای کار باشد
که چون کرد و بنای جنگ محکم / زند جنگ از دو جانب دست در هم / کمین بگشاید و ناگه برآید / ز پس ایشان درآید
قریش از راه کین چون صف کشیدند / کشیدند تیغ و از جان بریدند / نبی داد از کرم آن روز رایت / بدست حضرت شاه ولایت
صف اعدا بیک حمله چو شد خورد / بر ایشان حمله آورد و زد افسرد / دل قلبیان کافر شکستند / صف قلب لشکر را شکستند
مسلمانان بر ایشان رو نهادند / بران جمع پریشان رو نهادند / چو در خیل قریش آمد هزیمت / شدند اصحاب دنبال غنیمت
همه را غنیمت می‌سپردند / که آن جان غنیمت می‌شمردند / حریفان دل ز پیمان او ربودند / چو ابن جبیر را تنها نمودند
بخود عزم غنیمت جزم کردند / بدنبال غنیمت عزم کردند / بدیشان گفت عبدالله که ثابت / که پیغمبر باکی اقبش گفت
پیمبر گفت ازین جا مجنبید / بطبع و کینه از جا مجنبید / باو گفتند اصحاب دمیده / شده از ما ل ز خشاوی تو اکنون
چو از ما شد هزیمت کافران را / چرا باشد غنیمت دیگران را / از و یکبارگی جدا گشتند و رفتند / ز قول مصطفی گشتند و رفتند
نه هر کس از آن ده و دو کس ماند / همه رفتند و ز آنها اندکی ماند / ز سوی خالد آن دون مرد و نامرد / چو رایت طلحه بن طلحه را بود

نشان کرد و بگفت ای محمد / ز راه سوی بود و گر بخت سرمد / اگر آری کسی از ما بگشتن / بروز جنگ کینه از پی یکتن
کسی کز ما شود مقتول گردد / بضرب تیغ او مقتول گردد / بجنت میرود این قتیل و قتال / یکی جزرت سوی من کن ای آل
باین تیغ کی بینی ز جبستم / دوزخش جانب جنت فرستم / امیرالمؤمنین رو سوی او کرد / باین الفاظ با او گفت و گو کرد

یا طلحه ان کنت ما تقول لکم حبول ولنا فضول

شنیدم و بگو و گرزید طلحه / ز نام و نسل او پرسید طلحه
بگفتار تنش شیر خدا ایم / پسر عم و وصی مصطفی ایم / بگفتا نیست شک شیر خدایی / که با من این دلیری از کجایی
امیرالمؤمنین ترک سخن داد / یک ضربتش سوی دوزخ فرستاد / چو طلحه رفت رایت را بینداخت / علم را بوسعید طلحه افراخت
امیرالمؤمنین زد تیغ دیگر / که کینه تا جهنم رفت آن گر / ز مولا با این ایشان نه تمدایی / صلابتش نام و خوار و دعای
علم را از زمین برداشت چو شد / امیرالمؤمنین یکدستش افکند / شده یعنی دیگرش بگرفت محکم / بتیغ افکند دست دیگرش هم
بسینه خواست رایت را نگه داشت / میان مردمان نامی برآورد / شد این ضربی از و بر سر او / گرفته همچون دو سنگ پیکر او
علم را عبد یار از خاک برداشت / علم در کین سپهر برافراشت / تمام مشرکان کردش گرفتند / همه از بیم جان کردش گرفتند
از آن سو خالد آن مرد و نامرد / رفیق عکرمه ابن ابی جهل / کمین بگشاد و تیغ کین کشیدند / بعبدالله و قوم او رسیدند
چو لشکر دم او فرصت نبودند / غنیمت چو بهر سو فرو بودند / بکشتند آن گروه با وفا را / نهادند یکطرف راه خدا را
دگر و پیت تعدی را کشادند / پی قتل مسلمانان فتادند / مسلمانان هزیمت پیش کردند / گریزان از کیان اندیشه کردند
بگو و دشت از آنجا رو نهادند / از آنجا هر یکی جایی فتادند / پیمبر دید چون احوال ایشان / پریشان شد از آن جمع پریشان
ز سر برداشت خود خویش آن شیخ / بآنها گفت که بگریزید ای جمع / که من پیغمبر خاص خداییم / شما را جانب حق رهنماییم
همه برگشته نزدیک من آیید / ز من هر چه دوری میستایید / نبی را ماند همره ز آن سپاهی / امیرالمؤمنین با بوده جانه
چو جیشی آمدی سوی پیمبر / کشید و تیغ بر روی پیمبر / شه ملک ولایت پیش رفتی / برای دفع خصم خویش رفتی
ز ابن حلیم جبار دفع کردی / ز ضرب بی مسلمان دفع کردی / بسی زین گونه خوب و خیر میکرد / بشیر شجاعت خوب میکرد
ولی ابن قمیه فاجری بود / بکیش اهل ایمان کافری بود / بسوی مصطفی اسب جهان تاخت / نشانه کرد و سنگی چند انداخت
نشانه دو دو آن ناپاک بی دین / گرگشتن مصطفی را از ره کین / بشبه و تو ز پیت کعب هدا / گرگ و بود شدی بر روی پاکا

دوای ریخ آن دل خسته کردی — به درمان درد او همت کردی
نفرز دمان او با او کسی بود — که او را بیاوه دین مشکی بود

دران خوف ایزد نیت خواست کردی — که سر زد و کمان فرمودن ازین
کمای امرد جاهل سیکر بی — نبی اینجا تو چه دل کرد بیدی

پسر برگشته در دم کشته گردد — سراپاش که گلگون آغشته گردید
پسر را دید مادر چون در انگ — روان شمشیر او را به سپه تنگ

گرفت و زد دهان نامرد جمله — بود چون شیر نرمان کرد حمله
بزد شمشیر و آتش راچه افت — علم در شیر و دیبا را [illegible]

چو زان شمشیر زن کرد او نگاه — بیکی گفتش کمر دربار گناه
چو آن زن پیش سید این خبر کرد — وگر در پیش او بسیته خیبر کرد

ز ریش او دراغاب روح کرده — به تیر و نیزه اش مجروح کرده
امیرالمؤمنین شمشیر بر اند — نبی نام علی بر خویش بخواند

چو تیغ مرتضی شکست واقعا — بپرد ذوالفقار خود بدو داد
بهرسو روی کرد از خصم بگذاشت — که شمشیر نبی شیر خدا داشت

نبی قصه همه بشنود و نه — خدا را ما ز حیدر بشنودند
بهر جایی در ضلع اعدا [illegible] — دران جانب [illegible]

چنین گفت از کرم با بود جانه — که جان خود بدر برد از میانه
بگفتا ای نبی جانم فدایت — دی صد بار [illegible]

تو جانی از تو دوری چون توان کرد — درین دوری صبوری چون توان کرد
ز ایم حال پیشش آمد درین دم — چنان خواهم که پیش آید مرا دم

وهب باز و ز آمد تا [illegible] — بود غافل از ارباب کینه
چاپه گوسفندی چند در پیش — که بود شده بکام خاطر خویش

بروم چون در آمد در کلام — بگوشش او رسید از لفظ مردم
که اکنون در راه [illegible] بخت [illegible] — بیمر را برده وان [illegible]

وهب آن کو سخن از آنچه بگرفت

لا اطلب از اتخذ غنی

بگفت و گوی این الفاظ پر آب

روان کرد آن مرد والا ور — بشمشیر و سپر سوی سپه
نبی را نیست آن مرد یگانه — بشاه اولیا [illegible] جانه

ز اصحاب سخن شاه کسی نه — شهید افتاد و اصحاب رسیده
صد [illegible] رایم کشته بوده — وجودش [illegible] آغشته بوده

وهب چون دید تا اینجا بزا — بفقه کشش در خیل شتر کانزا
ز نزد یک [illegible] دو شان کرد — بضرب تیغ کین [illegible] شان کرد

ز کیسو جمع دیگر رو نهادند — بیغمبر سخن کین کشته [illegible]
وهب دیگر سوی ایشان گذر کرد — بپیش مصطفی جابر [illegible] کرد

بگفتا جان فدای مصطفی باد — سر من خاک پای مصطفی باد
وهب را [illegible] گفتند — [illegible]

وهب از برگذشت و جان فدا کرد — بیغمبر چشمش نشسته دعا کرد
امیرالمؤمنین بود ایستاده — ز هر سو چشم بر [illegible] نهاده

بیغمبر و حسین سیده دیدند — فقه کشش [illegible] کین کشته شده
امیرالمؤمنین میزد به شمشیر — جدل با او دهان میکرد [illegible] شمشیر

نبی را کشت دیگر [illegible] — بجای سر جدا تن وتن بی سر افتاد
ز اهل کین بی انجم کشته — ازان مقتول و مجروح گشتند

زدوم شتر کان آنکه بودند — ز تیغ او تماشای بیشنودند
ندا از آسمان آمد در آن دم — شنیدند آن صدا ابنای عالم

نبی و آن زمان روح الامین گفت

لا تستعین الاولی النهار ولا تبغی الاعلی

آن سلطان ملک این چنین گفت

که کار اینست و یاری ای پیمبر — که هرگز جنگ امروز حیدر
نبی فرمود من خشم از ویم — که او از من بود من هم از ویم

چو این قول از نبی بشنود جبریل — باخلاص چنین فرمود جبریل
که هم درین سیه را آشنایم — شما از کجا که من از شمایم

کند چه سوز آن صاحب روایت

روایت

همینها دارایی [illegible] حکایت

که روزی با سران اهل کینه — روان بود در [illegible] در حرب
بجنس در عجب [illegible] گرد — به تعجیل [illegible] روبه کرد

بدو گفتم شتاب از کجا خواست — بایان نوع اضطراب از کجا خواست
بگفتا آن شیر [illegible] — تعاقل [illegible]

که دو [illegible] از خویش و لیسان — ز دوران [illegible] شیران
ز [illegible] و [illegible] کاه [illegible] — سر [illegible] به تیغ کین [illegible]

ز دنیا بی غم و محو اندر ثبت — بشمشیر و سپر دارد دیگر [illegible]
که کردم پیدا [illegible] — ولی حق امیرالمؤمنین [illegible]

بدو گفتم امیر مؤمنانست — بقدرت قائم [illegible] است
بگفتا که [illegible] — زبان بر بند و گوش [illegible]

که روزی ازین جا عزیمت کردیم — ندارم از تو [illegible] کریم
چو [illegible] — بعصیر آمین ملک وقت

که گر دیدیم از زیر لوایش — ما سازیم جان و سپر فدایش
با صد مرد [illegible] کردند — به تیغ کینه قصد [illegible] کرد

ز جان خویشتن برگشته گشتیم — ز عهد و قول خود و ترسید [illegible]
فرار از [illegible] صحبت کردیم — [illegible] قول [illegible] بود کردیم

بیمر را ما کار دیدیم و جستیم — ز حبل [illegible] خود [illegible] گسستیم
عدو [illegible] ترسان و پراحوال — جزای [illegible]

که چون [illegible] بر جای خود دید — حمایل تیغ جان [illegible]
بآن مردم [illegible] جدل کرد — برای دین اهل کین جدل کرد

ز وصل مصطفی شادمان گشت خدم — بمیدان [illegible] ساخت صد دم
چو دید آن قوم را [illegible] — زبان بگشاد [illegible]

که تا جمع صحابه باز گردید — بیاران [illegible] باز گردید
که [illegible] جبرئیل [illegible] — وگر من قاتل کفار حیدر

صحابه بر برگشتن نگردید — از [illegible] بشنید [illegible]
چو [illegible] از اهل ستیزه — [illegible]

روی ماشه دین رخت آمد

شاهت الوجوه

بجنباند ازین گفتن [illegible]

هر کس ریزه زان سنگ آمد
بر و میان ناچیش تنگ آمد
بهر کس کو گران بی درد و ریشه شد
بجز آن عذار روی بس سیه شد

پرستش بود و شیری که چو ترک
نبی با رد از آن خود و برترک
دو چشمش در چراغ پر ضیا بود
خود چشمش چشم و چراغ مصطفی بود

در آن حال هر که باید و آید
دم از دم در نفس باید و آید
و دیدی هند جگرخوار آن دو [illegible]
دلی پر آتش و جانی پر از سوز

قریشی زاده اکرم بجستن
نهادی رخ از خانه آن [illegible]
رسیدی و بداد وادی روانی
ز رحب خویشتن جهل و مروه [illegible]

کریمی تو زنی این درخورت
به جز فخر گاهی همچو [illegible]
بدشمن حمزه هر سو تیغ میراند
دم تیغش فسون مرگ میخواند

ز رشتاز دیدن او [illegible] رسیده
سهم تیغش از جان می بریده
بو وحشی [illegible] عبدی در میان داشت
در آن کشتن یکی دل از زبان داشت

که گر آن روسیاه بخشی غلام
که بود وحشی [illegible] روی غلام
بتیغ کینه خیر المرسلین را
کشد یا حمزه سلطان دین را

دهد با برجه دارد و از زر سیه
از و هم دهم [illegible] زر فریه
چنین گفت آن سیه روی [illegible]
کر کشتم هر طرف [illegible] بسیار

محمد مصطفی را در گذشتم
بچشم در تماشا [illegible] گشتم
ولیکن حمزه را دیدم که [illegible] گرفت
گذر بر جانب اشرار میرفت

ز بو و از جای و بر وحشی بر [illegible] جنگ
جا نشستم از روی تن بر سنگ
گرشد در چشم آن [illegible] ستیزه
بر اسپ استوار نشست و [illegible]

ازو افتاد در من چو بیخت
گرفتم جای در پای درخت
بقصد او کمین گاهی گرفتم
بقصد او سپر راهی گرفتم

جوانمردی که کشتن آن مرد دل
ز ضرب و [illegible] ایام [illegible] فاضل
نهالی تیغ زهر آلود کردم
بنفت جوهر بروی [illegible] کردم

رسیدش چون به من برق کاه
تنی شد قالبش از نوع ناگاه
ز پا افتاد و من بر پای بودم
زبیش همچنان بر جای بودم

هنوز از دم چشم بود تاریک
ز زرشش [illegible] رخم بر زو کیست
که مرد ناگهان برد وی که [illegible] گرد
فغان برداشت چون دردی که [illegible] گرد

بگفت ای [illegible] چو پینی
چو افتاد در گرداب خونی
ازو بیرون نیاید چون جوابی
برافتاد و در دل اضطرابی

روانی سوی او رفتم چو صرصر
شکم بشکافتم او را بخنجر
جگر را از درونش برکشیدم
سوی هند جگرخواره دویدم

که اینک حمزه را کشتم بپستان
[illegible] آن جگر را دست بستان
جگر را هند برد [illegible] از کف من
نهاد وحشی بر دهان از [illegible] بر دهن

جگر از قدرت باری چنان [illegible]
که هند [illegible] سخت [illegible] استخوان
همی گفت از دهن [illegible] بیکبار
که گفت باد بهند جگر خوار

با مرحق ملک [illegible] بس گاه بره
بحجم [illegible] مصطفی برد
چنین [illegible] چون گرد [illegible] طق
امام ناطق بالصدق صادق

که حق آن را [illegible] بود بجز [illegible]
در آتش حمزه را عضوی ز اعضا
از آن پس خلق برگشتند از جنگ
جز انگاه خود کرد [illegible] آهنگ

ابوسفیان بکوه رفت و بستاد
نبی را مژده داد [illegible] ولایت
بد گفتا ای ترا کذب و ربایه
محمد ناظر است احوال [illegible] سویت
که سید انام حدیث راست گفتی
از آن پس بگوره ما جوابی رو کرد
ز غارت [illegible] ایشان کرد [illegible]
بکشتیم آنکه بهتر بود از ایشان
چو یاد از کشتگان خویش آرند
بریزد لشکر با ما از هم
خبر افتاد شب را در مدینه
ز غیرت دیدگان مجروح و خسته
در آن شب ناگهان از [illegible]
با فغان آمد [illegible] ز زار
با فغان آمد از دست [illegible]
یکی گا بجا بایت مضطرب بود
در آن حالت نبی سلطان ابرار
چو دیدش آنچنان مجروح و خسته
بسوی نیز شد صافی ضمیرم
در این گشاد بود آن شه رسل

اعل هبل والله اعلی و اجل

توهم برگو خبر با این حکایت
محمد کشته کرد و میت [illegible]
بگوشش چو رسید این گفت و گو [illegible]
ز آنچه خاطرت میخواست گفتی
بیاراسح [illegible] سینه گفت و گو کرد
بگفت این ما را خوش تر [illegible] عنوان
گرفتیم آنچه بهتر بود از ایشان
طرح جنگ ما بپیش آرند
بیا کیسری [illegible] زین تیغ ستم
بیا مد شور و غوغا در مدینه
چو قلب لشکر خود دل شکسته
زیکجانب فغان درد و اویلا
ز نان خواهر [illegible] ز جاها [illegible] افغان
قیامت کرد و خوش [illegible] قیامت
صفیه بنت عبد المطلب بود
ز حال حمزه می پرسید بسیار
بحال او چنان [illegible] کز [illegible] گذشته
کر او دستی و [illegible] بر او شیم

ابوسفیان در آن دم حال پرسید
جوابش از زنان [illegible] دادیت
امیر المومنین چون حال گفت
بدو لفت که حرف قتل او گفت
که بر کردیم آن شب [illegible] شتابیم
کمان کردن [illegible] آن تن که ما را
بسی [illegible] سینه از بیاد [illegible]
جباد ایشان ظفر یا سه برما
همان خوشتر ز انجا باز کردیم
زنان و کودکان [illegible]
[illegible] سیر [illegible] رسیده
کز آن شاه [illegible] را بکشته
چو کرد و دید این حکایت [illegible]
نبی زان [illegible] کشته ناگاه
ز آب دیده خود چهره تر داشت
نبی را حرف از حالش خبر کرد
بگفت [illegible] هیچ جابی
گشته جای در [illegible] جمع ایشان

بیان کرد این حکایت را بفرزند
زرشاد او بیا احوال پرسید
نبی را از خود [illegible] میدان و سلامت
ابوسفیان [illegible] او بگفت
در خصیصی حدیث راست گفت
برون آریم هر چیزی که داریم
بر این [illegible] ظفر داد دست ما را
ز ما دلهای ایشان پر ز کینه
ظفر بار دگر یا بند بر ما
مظفر سوی [illegible] باز کردیم
خدنگ آه بر گردون کشیده
غبار آلوده تا منزل دویده
چراغ دین محمد را بکشته
خبر شد حضرت خیر البشر را
بادو چشم جراحت دیده همراه
کرمیل [illegible] خیر البشر داشت
نبی از لطف سوی او گذر کرد
نصیب [illegible] زینها [illegible] جابی
بگفتم جمعیت ایشان پریشان
کز این آیه زیاده گشت نازل

وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین

ازین آیه پیمبر صابری خواست
دل کشته صبوری پیشه ساخت
که توفیق خدای در صبور است
خلاف صبر از توفیق دور است

پیمبر برد خود بر حمزه انداخت
دران حالت کمال حمزه پرداخت
رفیقش فاطمه بنت اسد بود
که داغش قابل فیض ابد بود

چو او از بهر ماتم گریه کردی
برای جسم عمم گریه کردی
چو او ساکن شدی از گریه خویش
گرفتی مصطفا را تنگ در پیش

پیمبر با دگر حال پرسید
ز سعد بن ربیع احوال پرسید
پیمبر یکی گفت از اصحاب
که من گردم ز حال او خبریاب

نبی گفتش طلب کن در فلان جا
که او در اول جدال سیدیم آنجا
گرفت او جدا از جمع یاران
میان چند تن از نیزه داران

چو آنجا شد ز پا افتاده دیدش
میان کشتها افتاده بیش دید
دو بارش سعد گفت و کرد آواز
ز آوازی ز نو آمد پرواز

نسیم را گفت پیغمبر سپه پیمبر
ترای سعد بر دار از زمین سر
روان خود را فشانید و بجنبید
ز حال مصطفا فی الحال پرسید

که آیا مصطفا را زنده دیدی
بگو هر چیز دیدی و شنیدی
بگفت آری پیمبر در حیاتست
سلامت بخش کل کاینات ست

خدا را سعد شکر بیکران گفت
ثنای خاتم پیغمبران گفت
بگفتا گرچه زخم بیشمارش
ولیکن زخم کاری هست ...

تو و خویشاوندان های بسیار
بقوم من رسان زینهار زنهار
که کار من آن نامردم خبر ده
که جان حرف رخصت بشنو ...

نبی ز جنگ مجروح و شکسته
نثار پیمبر راحت نشسته
نثار از زندگی شرمنده باشید
ز بی شرمندگی گر زنده باشید

درین گفتن دم سردی برآورد
جهان ایام عمرش را سرآورد
برون آمد بسی خون از درونش
شد از خون درون کمتر ...

قدم بیرون کشید از عالم گل
بتوبت جنت حق کرد منزل
بنزدیکی پیمبر آمد آن مرد
همه را از حال او خبر کرد

نبی را گفت حرف سعد حاشش
حکایت نقل کرد از انفعالش
پیمبر یافت چون آن حال از سعد
که در گفت رحمت باد بر سعد

که ما را در حیاتش داد نصرت
برون کرد و بهر ما وصیت
چو سر کرد از مدینه خلق بسیار
ز اندیشی از بیم خود رفتند از کار

همه دم بازگشتند و رفتند
زراه کین گذشتند و رفتند
ابوسفیان ندا در داد ناگاه
که ما سال دگر بازیم درین راه

به ما آییم و حرف جنگ گوییم
به میدان دیگر جنگ جوییم
نبی فرمود شاه اولیا را
نبی گو در جواب آن جفا را

شدند آنجا دانها بازگشتند
صحابی با نبی دمساز گشتند
مصیبت دیدهای پر جراحت
ز راحت بی نصیب و پر جراحت

مه ماه سکسرخ و زنگ کاهی
به پیغمبر بگفت عذر خواهی
خدا میخواست زان حال پریشان
که پیغمبر یقین دانند کار ایشان

که راست گوی صاف و ...
که راهیست گذر کذاب دو رو بست
خدا این حال را چون بود طالب
چنان خوابی بریشان تافت کاری

که کینه مومنان زخشم دیده
علامت بود از رحمت کشیده
چنان در خواب راحت سر نهادند
که رفتند از خود و از پا فتادند

دل و مستوران ناموافق
بحاصر یار و در باطن منافق
شدند از گفت و گوی عقل معزول
بنا معقول و نامفهوم مشغول

ثم انزل علیکم من بعد الغم امنة نعاسا الی آخر

دران حالت که این حالات رو داد
خدا این آیه از بهر ...

خداوند علیم و حی جبار
نبی را کرد ازین آیه خبر دار
ز راز مومنان صاف صادق
ز حال مشرکان ناموافق

ز فرط رنج بود درد خفتند تمام
بر مصطفا منتهی ایام
دران فرصت که هنگام نکاح بود
قضا را آن جوان نو که خدا بود

چنان حالت که لازم شد بر ایشان
بسوی جنگ جازم شد برشتی
زن او چار بود از قوم انصار
بر رسش آورد و گفت ای یار غمخوار

بکن اقرار از روی ترغیب
که این کرد از شب تقارب
چو او اقرار آن مرد یگانه
یکی پرسید از آن زن بخانه

که از بهر چه بود این آز و ریب
چو وابش شد بیان کرد و گوید
بگفتا آنکه کردیم خواب شب
دلم زین خواب شد بی تاب ای شب

که ازانم استان نکشاف ناگه
نه مرگ دون عدای بافته ناگه
بگردون بر و در دم این جوانرا
بهم پیوسته چاکی آسمانرا

یقین کردم که این به شهادت
نبی با مرغ از تیغ ارادت
ازان کردم که چون فردا بزایم
دلی که کوشید از برایم

از آن حنظله بر غزا رفت
چو یاری سپاه مصطفا رفت
بگرد پیش لشکر چون بر آمد
ابوسفیان بچشم او در آمد

که آن عقبش و جهت از پای سر
بجولان بود با چندین دو لشکر
چو دیدش حنظله بر گشته بگسیخته
سوی آن دون دوان گردید چون شیر

بتیغ ای اسبش راجدا کرد
ابوسفیان بکارگه تیره جاکرد
ز بیم جان ز پیشش او روان شد
ابتقتش حنظله از پی روان شد

ابوسفیان بقوم خود ندا کرد
فغان از جان کشید و بین او کرد
که این بر دل گرانباری ...
درین میدان بزاری خواهم کشت

ز خیل مشرکان ناگه سواری
برو افکند تیغ آبداری
ز تیغش گرچه ضربی یافت محکم
ولیکن حنظله کشتش هماندم

چو او را کشت خود از پا در افتاد
میان کشتگان افتاد و جان داد
بنزد حمزه پیروش ...
رفیق کشتگان مومنان شد

ابو عامر پسوی او گذر کرد
پدر آمد نگاهی در سپه کرد
پدر پیش قریشی معتبر بود
پسر در خدمت خیر البشر بود

پسر را کشته چون دید و بد احوال
بگفت اندیشه میکردم ازین حال
ترا پیشست سیدام ازین بیم
حذر میکرد ازین رو در تعلیم

دگر گفت ای شهید تیغ و خنجر
پدر راضی نگارت بود و مادر
... پسر نیکو کار بودی
که خوشی دیگر کشتار بودی

که نام رفته در راه ایمان
ترا با چنیه ان ...
جزای خیر چون سازد خدا بخش
ترا با مومنان بادا خدا بخشش

بفضل مو آن سلطان لولاک
چه او را همچنین کردند اکرام
شهید از احد پس از زره جود
زمانی شرح آن احوال کردند
بکاظم جو بسی بر یک پسر
بر قضای خود شان و لد رسید او
ز نسل سعد منقولست کاو زن
بسلکش قیمت مرجان گسستند
رخش مانند گل خار دلگلگون
همی ایستاد اندر خشش خون
باین تیر آن خون باز استاد
کرد سنگ جفا بر کوه پیش زد
عیان بیان آن غیب کار دید دل
ز لفظ واقدی نقل اینچنین گفت
که آن کاظم فه کوی رنظر بود
بسر بردیم آن روز از خسته
که نقل این قول ز عبدالحکیم است
زنی که پیش وحشی آمد
بگفت یا بنی اسد دریاب
دهانش ای بکشا و از بند

که بالای زمین و زیر افلاک
بیادش هست ملائک غسل دادند

غسل الملائکه

در آن منزل برحمت دفن کردند
پیاده کرده استقبال کردند
زبان بگشاد با لفظ چو گوهر

از آنجا که غسل از اهل کمینه
ز ماتم جامها بر تن دریدند
دل هر یک بزاری شاد میکرد

روایت

کزینش آن سلطان کسیدا شد
نطقش که پسر دندان شکستند
دهانش همچو غنچه کرده پر خون
دما دم همچو سیل میکرد دیده افزون
نبی آنکه زبان را از بکشاد
کلاب خون بجگر کو ترش زد

نبی دانم در غبار که کردند
لبش را از ستم مجروح کردند
رخش چون گل الهی پشت کرباس
ز دفع خون او ظلم چو در ما
برای عتبه وقاص عتبه این
ببر نابید خدایا سال او گفت

نقل صحیح از واقدی

بنزد صاحب عقل اینچنین گفت
که آن پیر زنده گفت دگر بود
ز نو ترقی برپای بسته
که او از ذات کو بیان قدیم است
زمین در زمین آن کاهش آمد
که داو این طفل را گرد بی آب
در آن آب دهان خویش افکند

که آن ذات از او حش نام کرده
ولی گفت اینچنین موسای اشعر
روایت خواجه بو جعفر چنین کرد
که غیره جسم این قرار کرد
بخوردم آن طفل خورد سالی
بی گفتنش گزیده من آورد
پر از آن آب چون غنچه شکفت

بروی همچو شمسش غسل دادند
بنا و ندا ز سر او ایشان این نام
روان شد مصطفی سوی مدینه
بسوز و درد و دو داو تا رسیدند
به هر رنگ از ستم آزاد میکرد
بگفت و حوریشان حیات داد اوش
دل خورشید و مه را پاره کردند
گران جانان عذاب روح کردند
علی برگشت آب آن ظلم احوال
حصیر سوخته بر زخمش افشاندند
نبی کرد و ملک میگفت آمین
عظیم او شد و فعال او گفت
برفت در جهنم ساخت منزل
چنینش شهره ایام کردند
که زاده ما در آن ره بوده بگشته
ببینا و این روایت را ز تن کرد
در این رفتن توکل بر خدا کرد
ازین شور پدید آشفته حالی
بر او آن طفل را نزد پیمبر
نبی مانند گل خندان شد گفت

سر نوبت چون نبی این گفت و گو کرد
که طفلک را بیر با خاطر شاد
بجای کنت را وادی طلب کن
در آن وادی که جابر بود مامور
درختان را بگو زودی بیایند
درختان چون حدیث او شنیدند
بگفت درختان را ز ابرها
نبی برخت گاه در گذر گاه
بدو شمشیر خود را تا ببینم
از آن پس گفت ای سلطان برادر
بجام جسم خدا یاری ندارم
کز دستش تیغ چنین بنهاد
کنون از من نگهدارت که باشد
نگهدار من الهی کس نباشد
از آن منزل پیمبر باز گردید
به پیش او ز مرغان آشیانی
به افغان پدر با مادر او
بگفت این مرغان گرد دید
بپر چون از آن منزل روان گشت
بیامد آن زن و خوانی چندی

اخرج یا عدو الله انا رسول الله

که گرد دیدند تشویش از او
برای من ملاجایی طلب کن
دو نخل ایستاده دیده از یک گروه
بهم یک دم حلاقای نام بید
زمین بسپرده هم یکدم رسیدند
که بادی شد بجای خود از جا
بپیش جورث بن حرث ناگاه
که از لطفت همی جویای تیغم
که باشد از منت اکنون نگهدار
بغیر از حق نگهداری ندارم
ز بس گشت لرزه بر پیکر چنان او
طبیب جان چه ارث که باشد
بلطف توام فرماید پس بپشت
باقبال ازل مهار کرد دید
در آنجا که جایی خان و مانی
شد بگردان جا بالای پیر او
با فراط محبتشان رسید دید
در آن منزل ز راه لطف بگذشت
بهمره کشید و کوسفندی

نبی زان پس برفت راه بجمل
طلب آن منزل از زمین بجا رفت
پیمبر را از آن غیبی خبر داد
که بر پیغمبر با اهل ایمان
نبی رفت و بکام خود وضو ساخت
درختان باز چون او شنیدند
تمایل دیدم چون تیغ بپیمبر
نبی فضل کامل تیغ خود با او داد
پیمبر گفت با او من خدا بس
ز حضرت این سخن جورث چو بشنید
بجای خود است چون شمشیر خود را
بگفتش جورث ای سلطان عالم
چو دوش بر خود با مصطفی کرد
در آن حالت یکی ماه زیاران
در آنجا بچه مرغی بجنبه باید
سلامان که زآن آگاه بودند
از آن ساحت جستند در زمین نهنه
که آن زن طفل خود آورد آنرو
نبی حال پیمبر پرسید از آن زن

بسوی او در آن طفل رو کرد
بدولت چون فرود آمد به منزل
که باشد حایل زبیر طهارت
نبی گفتش در آن شوره چون باد
وضو سازد ز چشم خلق پنهان
چو از کار طهارت باز پرداخت
بمکان کردند جایی که بودند
بگفت ای همسایه دین گستر
روان جورث بشد شمشیر و استاد
نگهدار من از بهر ابتلا بس
دلش از جا بشد و دستش بلرزید
بجورث گفت ای خود چون خود را
پیمبر با دو جانب داد رحم
نبی بر جورث و دستش عطا کرد
بر آن قبله امید و ار آن
با درد فغان از جان برشا
در آن سعی تعجب پیشه کردند
بود بر مهربانان لطف خداوند
که از ابلیس دارد و در جان …
نمادن بکشا و در زن آن … گشتن

گفت جابر یک شبی آرمیده / ترا آید و بخشد بی خریده
بخوابت رسته از اجیس و تبیس / که او قرآن گردد نیست ابلیس

دران منزل پیمبر بود و شاد / که آمد اشتری پیشش چو باد
بنا چون از عمرش بمیرد / سوی اصحاب خود و کرده خود بود

که بیدا نیمه حال این شتر چیست / ولی خواهند قیل و قال این شتر چیست
بد گشته از این احوال و گفتار / خدا و مصطفی باشد خبردار

نمی گفت این شتر را حال چیست / که از سپاه و صاحب در غضب است
که عمری در سفر بوده نشسته / ز دوجراه و لطفی بسته

کشیده آب هم چندی برایش / وزان جوی گشته چند جایش
کنون دارد هوای کشتن او / کشد تیغ از برای کشتن او

از آن پس گفت جابر را پیمبر / که نزد صاحب او را بیاور
نبی را گفت آن صاحب که کیست / مقام او کجا و نام او چیست

برو گفت این شتر و دلیل است / ترا که احتیاج قال و قیل است
بگفت اسید که من فی الحال / روان شد جابر و اشتر ز دنبال

شتر چون در پی منزل درآمد / بگفت و نمیه از جای برآمد
که آن این شتر را کیست صاحب / که پیش او رسول اسد صاحب

روان مردی بیامد جابر آمد / بدو پیش پیمبر حاضر آمد
نبی فرمود کین اشتر چه گفت / حسینی باز و آن در گفت

که عمری زیر بارت رنج دیده / برایت آب هم عمری کشیده
گرفت او جسم بر جان و تن او / کنون داری خیال کشتن او

جوابی از نبی بشنید آن مرد / چنین بر خاک ره مالید آن رو
بگفتا یا رسول الله چنین است / کنون نیت چه پیش این است

بگفت این شتر را از ره تیر / بیا از من بیابان و بفروش
روان آن مرد اشتر را رها کرد / بیارا بود و اشتر را رها کرد

بدین شیوه او آن ساعت ... / کز دره جایی پیش وی ...
چو ... / ز ... گشتی بود ... نوی کرد

چو ماندی اشتری ناگاه از کار / شتر خواه از ...
نبی بروی ثنا ... / برو ... گردی ...

روایت از خواجه ابوجعفر که گفت

پیر ... خلق و عالم / دو شب گذشته از ماه محرم
سر ... / ... ز ... رنگ ...

شتر شیر بیرون آمد ز ... / ز روم ... و شب بود ...
... / ز احوال ... و تعقیب

دران منزل پیمبر بود ... / که گردید ... سرچ ...
... / ... بیشتر ... زندان

از آنجا لشکری بیعت ... / پیاده است ... بکم
بیرون آمد ... چارصد مرد / ز مردی ... کار ...

تمام از حال خود غافل ... / ز ... چند غافل ...
بکام دل ... / ...

گروهی ... / ولی از چارصد کمتر نیامد

بخواست او و شتر را زو بیاید / جانم ... آورده چون باد
گرفتیم و از ایشان کسی ندیدیم / دران کهسار و جنس ندیدیم

ولی از زنجیره و درگذر ما / عیان دیدیم از آن مردم اثرها
پیر رفت از دنبال ایشان / تفحص کرد از احوال ایشان

گمان ایشان چون رسیدند / از آن اسباب فردی را ندیدند
که ایشان از اجرا ز مصطفی بود / که بیرون از جای خود کردن بجا بود

سلامان چو دیدند آن اثرها / یقین کردند از آن مردم خبرها
دران غارت تا غافل بسیار بود / که جمعی شترکان نزدیک بود

ولی اسباب هم بود و نشان / که پنهان خیل نسازد مصطفی شان
دران منزل چو در دل خوف جا کرد / نماز خوف پیغمبر ادا کرد

زن بسیار از آن محمل گرفتند / بسی اقبال و قابل گرفتند
زنی خوش در میان آن زنان بود / که شوهر از غمش افغان زنان بود

گذر دادند و زن سوگند شوهر / که باشد در پی قوم پیمبر
که آن مردم بقتل آرد یکی را / جام ... نگذارد یکی را

زن خود را اگر زان پس بیابد / بجنبان شعله در آتش ...
بگو آن شب کجایی که منزل / که آنجا بحث ادای بود دلایل

چو یاران گفت مردی باید امشب / که خواب از چشم خود برباید امشب
نگهبانی کند از بهر اصحاب / چو بسته چشم و بوسته چشم از خواب

بدین کار از راهی گشته عباد / که رحمت بر کمال صدق شان باد
میان زاهد و بر کار بسته / بخوابی و بیداری نشسته

بهم گفتند امشب تا بوقت گاه / نگهبانیم هردو بر سپاه
چرا ما هر دو در آزار باشیم / یکی خفته یکی بیدار باشیم

چو عمار ... آخر از شب تار / شود بیدار خفته خفته بیدار
به بیداری مقرر گشت عباد / بخفتن نوبت عمار افتاد

روان عباد از بهر عبادت / بیا بر خواست از روی ارادت
درآمد ناگه آن گمراه از راه / نظر افکند بر عباد ناگاه

بگفت این مرد ... دیده باشد / از آن زو تیر ...
برو آن سنگدل تیری رها کرد / بعضوی آمدش آن تیر و جا کرد

نماز خویش را عباد نگذاشت / از آن تیر ...
زدش تیر دگر آن بی ادب است / نشد عباد راضی که عبادت

چو تیر شیش آمد بر اندام / نماز خویش را داد اتمام
رفیق خویش را کرد او چو بیدار / از آن احوال او را کرد اخبار

باو عمار گفت ای اهل تمکین / چو آمد بر تنت تیر نخستین
چرا از خواب بیدارم نکردی / از این حالت خبردارم نکردی

بگفت انگه که مشغول ... بودم / از آنم خوش نمی آمد برات
چو اول ... دوم ... دیدار / بگفت از من ...

از آنجا روی ... گردو برگشت / و زن گذشت آن نامرد برگشت
از آن منزل چو یاران برنشستند / پی رحلت محملها نشستند

پیمبر دید جابر را در آن راه / گرفته اشتر او در گذرگاه
رفیقان رفته او بازمانده / چو مرغ بی پر از پرواز مانده

چو آورد او به پا خواری و زاری — نبی گفتش که گندم آب داری
چو جابر ظرف آب آورد در پیش — نبی آمیخت و از ناقهٔ خویش
بکشکنا آب و نان خورد و در آب — ز آب خمر گردش کاسهٔ ناب
بگفت اکنون بر این دو [illegible] — شتر را بر برو دوش [illegible]
فشاند آن آب را جابر بر اشتر — دگر گفتش نبی با لفظ چون دُر
که سوی کاروان رس کن شتابی — که گر [illegible] بودش [illegible]
عصا بردی ز دو بر خاست فی الحال — چو شب جابر فارغ البال
روان گردید جابر با [illegible] — روان [illegible] از دو [illegible]
نبی گفتش برای صاحب هوش — بیا کن اشتر خود را و بفروش
بفرمودش داد جابر کین قبول است — سر مال و زر من از رسول است
بهای او بسی چل درم گفت — ولی آن را به یثرب میدهم گفت
نبی دیگر بگفت آهسته آیی — به کار گفت داری کدخدایی
بگفت آری از این قیدم [illegible] — اگر رسیدیم آن شاه [illegible]
که دختر خواستی یا بیوه دختر — بگفتا غیر دختر با پسر
نبی گفتا چو ابکاری نجستی — که جا را کی درویش [illegible]
بگفتا حال من زان کو بگشت — که بابم کشته در جنگ احد گشت
بمن دو دختر از وی بازمانده — بسیم در یکی دست بازمانده
زنی را خواستم احوال ایشان — بماند در شبها پریشان
در آن رفتن به یثرب چون رسیده — ز شوق خویش [illegible] آن رسیده
بکار مصطفی از لطف فرمود — که چیزی بر تو از قرض پدر بود
بیاوردی [illegible] حال آن حبیب — خرم آن [illegible] بود [illegible]
بگفت آری ز خرما روزی [illegible] — [illegible] او [illegible] بود دست
نبی فرمود [illegible] آن ثبت — بگفت [illegible] او آن [illegible]
که خرما را جدا سازند از نخل — توان این خرج کردن [illegible] از نخل
نبی گفت از آن سوم که [illegible] — مرا از چیدن خرما خبر کن
به یثرب چون نبی گردید حاضر — [illegible] جابر
بر [illegible] آورده کشیدش — نبی پرسید از آن اشتر چه دیدی
حوالتش گفت [illegible] شب آورده — خریدی این شتر را از من امروز
اشارت کرد آن فخر دو عالم — که بلال هم [illegible] آورد درهم
شتر را هم کرم با آن درم کرد — درم را با شتر [illegible] کرم کرد
چو وقت ساخت جابر مصطفا را — که وقت قطع خرما گشت ما را
پر گشت [illegible] جابر [illegible] — کرم چون بنده از انواع خرما
[illegible] جدا سازند [illegible] — دگر زان پس کسی آورد [illegible]
بفرمود نوع خرما آنچنان کرد — کند درویش پسر جدا از آن کرد
ز راه رحمت گفتا بجابر — که سازند تو خرمای خویش حاضر
نهاد دست مبارک را بر آورد — بهر نوعی از آن خرما در آورد
ز نقش گشت جابر را [illegible] — تمام قرض از یک نوع خرما
ز گرد قرض جابر را بر افشاند — ز خرما مبلغ دیگر باز ماند
از آن خرما [illegible] خلق [illegible] — ز فیض مصطفا تا سال دیگر
نگاه داشت چندانی که گوشه — [illegible] خرما [illegible] توشه

خواهم بود از آن رحمتش راضی — رهایی یافت از لطف خدایی
نبی دیگر که با این سخن راند — که رحمت قرض دیگر از پدر ماند
بگفت ای نبی [illegible] — وز آنجا [illegible]
پسر خواست آمرزش برایش — نبی گفت [illegible] در دعایش

اللهم اغفر لجابر

غزوه دوم در غزای خندق روایت کرد خواجه ابوجعفر رحمة الله علیه [illegible]

چو [illegible] آن [illegible] — [illegible] رفتار زان [illegible]
ابوسفیان [illegible] از زره برد — [illegible] آن [illegible] ز زه برد
که از اصحاب [illegible] جنگی — [illegible] فارغ از دو رنگی
زره پوشیده از ایشان چهار صد تن — زره فولاد و الماس آن ز آهن
[illegible] و کاره و هوا خواه شهنشه — زره پوشیدن چشم بر راه شاهنشه
سپاه از جانب بالا رسید — به قصد لشکر پیغمبر آمد
ز راه [illegible] آرم — [illegible] برابر یم
جواز [illegible] آنها — ز تیغ [illegible] آنها
ابوسفیان [illegible] — برای سرکش [illegible] کشان شد
بلشکر جمع گردان روی کرده — [illegible] کرده
ابوسفیان [illegible] ز جای برخاست — بطغیان رفت و آل [illegible]
قبیله آمده [illegible] — [illegible] با جنگ [illegible]
[illegible] یار گشته — به حرب مصطفا طیار گشتند
روان جمع گردیدند [illegible] — [illegible] ده هزار از تشنگان بود
پسر [illegible] خبر کردند از این حال — بجان [illegible] تخت اجلال
روان لشکر بسی [illegible] فتح — روان گرداند سوی مسجد فتح
بخندق کندن آنگه امر فرمود — گرایش تا اصلاح کار آن بود
دوان آنجا که رفت بود کوهی — که در دل داشت زو گردون شکوهی
بیک سو کرد با اصحاب [illegible] — بکار خود کمر بستند محکم
نبی چون قسمت آن کرد بنیاد — به هر قومی از آن صد گام افتاد
همانگه کار میکرد [illegible] — نبی بر دوش [illegible]
بجهد و جهد خود هم کار میکرد — ده اصحاب را بسیار میکرد
در آن خندق یکی سنگ [illegible] — کلنگش [illegible] آمد به سنگی
کلنگ آمد بسی آنجا بر آن سنگ — نیامد کارگر او را بر آن سنگ
چو زین احوال خاطر گشت جابر — پسر را [illegible]
چو آن [illegible] دید آن سنگ — دهان پر آب کرد و ریخت بر سنگ
نبی در سنگ [illegible] — [illegible] آن سنگ همچون موم شد نرم
بر [illegible] مردم چنین میکرد — دعا او هم این سخن با خویش میکرد

لا عیش الا عیش الآخرة

روایت راوی دیگر چنین کرد — حکایت خواجه بوجعفر چنین کرد
که پیغمبر [illegible] در سنگ — برای کندنش [illegible] آهنگ
کلنگی آن [illegible] بر داشت — بنام حق برای کار برداشت
چو زد بر سنگ از آن [illegible] جدا شد — گشاد و کار از نام خدا شد
خوشا [illegible] از آن [illegible] پیمبر — ز روی [illegible] گفت اکبر

کلید شام را دستم نهادند / بمن امروز ملک شام دادند
نمایان کرد اکنون لطف علام / بچشم قصرهای سرخ در شام

یکی ضرب دگر چون ثلث دیگر / جدا زان سنگ شد اندر گه بر
بدست من کلید فارس دادند / در دیگر بروی من گشادند

بظاهر رو نمود از نور باطن / در قصر سفیدی در مداین
بسیم ضرب سیم ثلث بر کند / نبی شد خاطرش زان کار خرسند

نبی گفت خدا فتح یمن داد / کنون مفتاح آن کشور بمن داد
خداوندا کرمی بی حد در اینجا / بپیش چشم خود دروازهای صنعا

چنین گفت از نبی سلمان که از حق / در آن روزی که او میکند خندق

روایت

نبی شوریش و محنت بود و برده / زجنس خوردنی چیزی نخورده
با او جابر ز روی دوستداری / بگفتا میل خوردن هیچ داری

چنین فرمود پیغمبر که جابر / ترا از بهر خوردن چیست حاضر
بگفتا سیدا بزغاله ئی هست / ز جو هم چار من نان دگر هست

پیمبر گفت بنما اهتمامی / وزین ناچیز برای ما طعامی
روان جابر بسوی خانه رو کرد / بآل بیت خود این گفت و گو کرد

طعامی پخت و زود آورد در دم / ببر تا سید اولاد آدم
نبی را گفت ای سید قدم نه / قدم سوی من از راه کرم نه

نبی شاه رسل [illegible] شاد / بیامد بر کنار خندق استاد
خداوند او جمع مسلمین را / ارادتمندهای پاک دین را

که در پا سید جابر را طعام / شنیدند این سخن از خاص و از عام
چو پیغمبر این مضمون ندا کرد / برون آمد ز خندق هفتصد مرد

بجابر گفت پیغمبر که ما را / بسوی خانه خود پیش از ما
بسوی خانه رفت و گفت جابر / ز اهل خود سخن [illegible] جابر

کرم آیین نبی با جمع اصحاب / که این مهمانی آوردم [illegible]
بادزن گفت با همسایه خویش / [illegible] خوردنی را از کرم پیش

بگفت آری و اخبار کردم / جز او را زین همه اظهار کردم
زنش گفتا که [illegible] دیگر / که [illegible] اند پیمبر

درین حالت نبی زود در آمد / بعد [illegible] پیغمبر در آمد
بسوی خوردنی آنگه نظر کرد / به بریان و تنور او نظر کرد

بجابر گفت بردارش برون آر / ولی چیزی ازان بر جای بگذار
که دیگر چو یکی آتش او کرد / بدست [illegible] روی [illegible]

بگفت آنگه آتش برون کن / دگر بگذار تا گویم که چون کن
نبی گفت جابر را که [illegible] / بدست خود [illegible]

بجابر گفت دکسی را در آور / بگای آورد [illegible] پیمبر
ازان بزغاله دستی را طلب کرد / پس جابر ز روی [illegible] آورد

چو آن دکسی خوردن سیر گشتند / بسی کاسه [illegible] گشتند
ز جابر مصطفی دست دگر خواست / رسانید [illegible] دستها [illegible]

دگر [illegible] دکسی را طلب کن / دگر بنشین تماشای عجب کن
ده دیگر شد از جمع اصحاب / [illegible] زبان [illegible]

دگر روزی عقب [illegible] از انها / [illegible] از قوت [illegible]
کفایت کرد [illegible] را / وفا کرد آشنا و اجنبی را

بجنگ مصطفی چون از ره کین / کمر بستند جمعی دشمن دین

راوی گوید

قریش از اهل غطفان شد مرتب / [illegible] غضب
چو حاشا در طریق آن [illegible] / [illegible]

چو شب آمد حیی از جای برخاست / بجو اسباب رفتن را بیاراست
که [illegible] بر قوم قریظه / که آید [illegible] در قوم قریظه

بزد در خانه کعب اسد را / که حق [illegible] اهل حسد را
قریظه از زمان در قلعه بودند / که اخبار از جواب می شنودند

رئیس در [illegible] کعب اسد بود / جهود از [illegible] حدیث او [illegible] بود
بعهد او قریظه ایستاده بودند / بدو دست ارادت داده بودند

چو کعب آواز او بشنید از زن / بگفتا آمد این بدخواه رهزن
که او را با محمد خیره سازد / چراغ عیش ما را تیره سازد

بنقض عهد ما را [illegible] آید / بگیرید اهل وفا را [illegible] آید
نبی با ما بعهد خود وفا کرد / کسی کی این وفا در عهد ما کرد

حیی [illegible] افغان گفت برخیز / در [illegible] ما باز کن وز من مپرهیز
که آورده ام [illegible] / [illegible] پر کن

چو [illegible] گفت [illegible] خوارست / [illegible]
[illegible] ما را / [illegible] ما را

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible] از قول [illegible]

طعامی [illegible] خویش [illegible] / ازان [illegible] پیش [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز حرف [illegible] از کرد [illegible] / روان [illegible] باز کرد [illegible]
[illegible] / [illegible] آورده [illegible]

[illegible] / [illegible] فردا و دعای [illegible]
[illegible] / [illegible]

محمد [illegible] / [illegible]
اگر چه [illegible] / [illegible]

[illegible] / بسوی [illegible] قوم خویش [illegible]
چه گفتا [illegible] / [illegible]

باصحاب [illegible] / [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] / [illegible] شکوی

[illegible] محمد / [illegible] محمد
[illegible] / [illegible]

محمد را [illegible] / [illegible] افکند
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بسوی خانه خود باز کردیم
[illegible] / [illegible]

[illegible] از ما دشمن ما / نگیرد هیچ خاری دامن ما
بسی با او از همعیتی سخن راند / ز هر سو و حیله چندی بر او خواند

در قول حیی چون کارگر گشت / ز عهد خویش آن بدعهد برگشت
گفتش عهد و پیمان چون شکستی / چه او را ز عهدی که بستی

حیی را چشم چون بر کاغذ افتاد / روان عهد پاره کرد و او بر باد
از آن پس سوی بوسفیان قدم زد / ز او از ما جرای رفته دم زد

شنید این گفت و گو شاه لولاک / دل پاکش ازین گردید غمناک
مسلمانان بترسیدند ازین حرف / پریشان حال گردیدند ازین حرف

سزاواری ازین شد سرکشان را / خوش آمد این حکایت ناخوشان را
نبی سعد و اسید و [illegible] / سوی کعب اسد شان کرد ارسال

پی تخویف و تهدیدش راه او را / بد بختی داد تخلیط گفت و گو را
که او را حق تعالی داده نصرت / ز دشمن کی رسید او را مضرت

که تا چون کسر قول و عهد کردید / ز بی اقبالی خود جهد کردید
چو رفتند آن دو مامور از حریم / قریظه ساز مکر و رند شکر

روان سعد معاذ آواز در داد / بکعب بن اسد گفتا [illegible] باد
که عهد خویش را بشکسته دیدند / به بد عهدی جهان خویش بستید

این مجمع چرا مغرور گشتید / ز امر او خدای دور گشتید
چنان دانید کاینها باز گردند / هزیمت کرده از ما باز گردند

خداوند که نصرت مصطفی راست / نگهبند و را آن خدا راست
ازین مجمع پریشانی و رو روی / ستا را صد پشیمانی ده روی

بر ایشان سعد چون بکشاد دشنام / ابا کعب اسید داد دشنام
بآن دشنام سعد از جا بجنبید / بکعب بن اسد چون شیر غرید

که چون روباه در سوراخ جستی / مگر از خوف شیران بر پستی
ترا با این جهودان کی که آزرم / کشان پرداز این سو ترا آرم

زبان دیگر بدشنامش گشادند / هلاکی راه دشنام دادند
چو سعد آمد بشد و دیگر اسید / بگفت احوال ایشان را سر سید

وز پیش آن فوج خندق را بدیدند / جهودان بر لب خندق رسیدند
بگفتند این بود دیگر محمد / که این کار از سر بد کرد نیاید

یکی را ز آن گروه نا مسلمان / گمان شد کان علی اکبر مسلمان
نبی آن شهر علم کبریایی / بعقل دوش و تایید خدایی

بخندق بود در ها باز کرده / هر حصی دری ز آهن ستیزه
چو برزد صبح خورشید جهانتاب / حیات کشتند [illegible] افتاب

رسیدند و هوای جنگ کردند / بجنگ از راه کین آهنگ کردند
چو از خندق گذشتن ره ندیدند / حشر را بر لب خندق کشیدند

بر جنگ و جدل کردند [illegible] / سیه روز اون گردیدند فیروز
چو بنشسته سوی آن لشکر افتند / بیاورد از آن جا [illegible] رفتند

ولیکن بود از سید اوشان / ولی جمع مسلمانان پریشان
تحصن کرد محصن روانه / زنان و کودکان از آن میانه

ابایشان نیز عمرو رفت جنگی / کرد و در اصل فطرت بود ترسان
ابوسفیان سم روز ستمگار / یکی را گفت ای مردار سپه دار

گروه خیل و اصحابت کجایند / بگو تا تیغ کین بر کف بیایند
شود از بهر کین خواهی مکمل / سوی جنگ نبی آیند از اصل

ولی کعب اسد با قوم از پیش / قراری کرده بود آن دو را پیش
که در تعجیل کردن نیست توفیر / نه چندان از پی جنگ خود تاخیر

[illegible] کرده فارغ نشینیم / قریش و آن گاه غطفان را ببینیم
کر ایشان را گروه خود چه سازند / ورین میدان سر بازان چه بازند

جهودان چون نجنبیدند از جا / حیی را گفت بوسفیان بغوغا
که در قولت نبی بینم دروغی / فریبی داده ای و گفتنت فروغی

ترا را مبتلای چاه کردی / بگو تا خویشتن گمراه کردی
تلف خود و در آن ساعت خدا کرد / جهودان را بدل خوفی در افکند

حیل کردید و از او را بیابان / شدند از نقض عهد خود پشیمان
میان قوم ایشان بود پیری / خود بیش [illegible]

بکعب بن اسد آن پیر دانا / بگفتا [illegible] کاری توانا
ز نقض عهد [illegible] / بود این کار را او نیست معلوم

[illegible] ازین کلام [illegible] / چهار لشکار را کردیم آگاه
قریش از گرد خندق دور گردند / ظفر نایافته مجبور گردند

تو خود امروز می بینی سر و دست / که شمشیر قریش آتش زد دست
[illegible] / ولی بر مصطفی و بستی بنازند

میان عین و بوسفیان بر گشت / بنزد کعب جهودان آمد و گفت
که ای نجل جهود او چه رسید / چو از بهر کمین بیرون نیامید

برای کین جهودان تشنه گشتند / ولی در جنگ ندی گمشده گشتند
کلاه بر کف و در بر کشیده / علم چون آتش خس برکشیده

ولیکن تو ز دور گوی نشستند / چو خاکستر جهودی نشستند
جواب ابن خطب باز گفتند / ز ردی عجب باو باز گفتند

که گر بیرون ز حصن خویش آییم / قدم در کین نهیم و پیش آییم
ضعیفان و زنان مانند اینجا / ز خم افغان کنان مانند اینجا

زنان از قلعه چون خالی بماند / اگر [illegible] سپاه نماند
گروهی را [illegible] / برای قلعه را سازند پامال

چو ایشان قلعه را گیرند / زن و زن جمله تاراج و اسیر
قریش این گفت و گو را چون شنیدند / چو این رای را برای خود ندیدند

که وا مانید از روی فراست / بمهد عهد و امر ریاست
سر و سردار خود پیا زند او را / [illegible] افراز دادند او را

گرایشان در زبر دستی زبون / بمستی رستم و چنان زبون
بجنگ آمده از او را پیش کردند / با تعظیم پیش از پیش کردند

چو نزد خود جنگ و کارزارش / دلیر بود و همراه و فرارش
چو آن دو بر کنار خندق آمد / بجسم او گذار خندق آمد

چو آمد آن سپه [illegible] / ازان اصحاب گردیدند آگاه
به پیش آن خندق صف کشیدند / بجنبش پیلو کلام آرمیدند

جهودان را بسیار تیز کردند / گذر از [illegible] کردند
چو زان جانب بجانب گذشتند / غبار خاطر اصحاب گشتند

که بر جای خود از اسب افتاد / نگشتی در دل اصحاب افتاد
سه گرده جای خود بنشست در دم / زمینش بوسه داد و پشت خم کرد

دو کس بودند آنجا از صحابه / بهم جان گفت و گو کردند باهم
که کس زین دیو چون یابد رهایی / رهایی نیست از قهر خدایی

روان باید محمد را گرفتن / ره آزادی خود را گرفتن
بود دادن که مقصودش خداییست / جز اینش در دو عالم آرزو نیست

چو او را این مقصد رسانیم / دگر خود را بقوم خود رسانیم
در آن دم جبرئیل آمدش اعلام / رسیده مصطفی را کرد اعلام

برایشان مصطفی خشم عجب کرد / نگاهی سو به قهر و غضب کرد
نبی بسیار از آن معنی برآشفت / زبان بگشاد و این الفاظ را گفت

در آن حالت ز حق آیت آمد / که در حجت بیانات آمد

بافلان لنتبین الیوم علی

قد یعلم الله المعوقین منکم والقائلین لاخوانهم هلم الینا ولا یاتون الباس الا قلیلا القول علی الله کبیرا

رجز بنواخت عمرو و پیش برفت / ولی دنبال قتل خویش برفت
نبی فرمود باید مرد مردی / برد گوی از میان خلق گردی

که این نامرد را چاره بسازد / بدین میدان کس آواز نسازد
امیرالمومنین فی الحال برخاست / اجازت شاه برای جنگ او خواست

نشاند از لطف آن شه جنگ خو / عمامه را بسر خود ببست او
ببستش ذوالفقار و جوشن داد / سلاح خود بیار خویشتن داد

نبی از کار او دلشاد و خشنود / روان کردش برای جنگ در خود

اللهم احفظه من بین یدیه ومن خلفه وعن یمینه وعن شماله

شود زینب اگر [illegible] نگه کرد / بگریش با سپیده روبه رو کرد
عمر را گفت پیغمبر که شتاب / جدل کن با فراز ای ابن خطاب

امیرالمومنین شد سوی میدان / چو عمرو دید در میدان رجز خوان
بگفتش ای جوان برگوی نامت / که بینم در جوانمردی تمامت

چو نام خود شه غالب ادا کرد / علی بن ابی طالب ندا کرد
چو عمرو این نام را بشنید از شاه / بگفت نیستی [illegible] ادم آگاه

که من بودم بر ابوطالب مصاحب / ولی گشتند در نیت مجانب
پسر گفتا چرا ای مرد آزاد / ترا از بهر جنگ من فرستاد

جوابش داد آن فخر دو عالم / مرا فرموده این کار او مسلم
که بر دست تو می گشته گردم / دعا فرمود که خون آغشته کردم

شود در جنت الماوی مقامم / کند از قدر حوران احترامم
وگر قتل تو از دست من آید / ترا از قعر جهنم مسکن آید

از آن پس شاه دین رو سوی او کرد / زبان بگشاد و با او گفت و گو کرد
که بکرده است طوف کعبه دیدم / تو گفتی این حدیث از من شنودم

که بنشین ورنه [illegible] جنگ [illegible] / رهی باز از این کار جنگ [illegible]
نگرد در دلش کر جله و حیل / که خواهد شد [illegible] حاصل

بگفتا کی کشم زین قول دامن / نه من جنگی [illegible] کرد داری کو [illegible]
امیرالمومنین گفت در آن گوش / که بشناسی خدا را از سر هوش

محمد را رسول راستین دان / به پیغمبر خداوندی امین دان
بگفت از من نخواهد آمد این کار / نکن این گفت و گو زنهار زنهار

دگر گفتش که ای بی کیش کافر / ترا چون نیست این دولت میسر
پیاده گرد ازین اسب و برگرد / به انصاف از سپاه او برآورد

ازین جنگ و جدل برگرد و بازآی / نشان ما را [illegible]
خود از سر برگرد و لشکر بگردان / حسام را از خود و مرکب [illegible]

بگفت این هم نمی آید ز دستم / که من نشناسم اسلام پرستم
اگر برگردم از تو [illegible] / زبان دشمن بطعن بگشاید

شود به گوزان مرد درشتم / رود بر باد حجت بر کلیشم
دگر ره مرتضی گفتش که اینجا / تو ای گرد از مرکب فرود آ

که سوی خویش [illegible] گمان / تو بر بالای اسب و من پیاده
روان عمرو از مرکب فرود جست / بجنگ شیر شد شمشیر در دست

روان شد بر سر آن شیر بی کینه / رسید تیغ او با پاره سینه
که شاه اولیا تیغ علم کرد / بیک ضربت دو پاره اش قلم کرد

چو افتاد آن سپه [illegible] در خاک / فغانی از زن او از زمین و بر خاک
ندانستند مردم حال چون شد / کرا بخت [illegible] نگون شد

چو حیوان [illegible] باره گردید بر خاک / فتاد عمرو [illegible] دیده بر خاک
دو نیم از فرق او تا سینه او / نشسته مرتضی بر سینه او

سرش [illegible] برید و تیغ برآورد / باخلاص تمام احمد بخواند
چو آن سپه دار دین پیروزی کرد / در آن دم این حکایت گستری کرد

انا علی وابن عبد المطلب / الموت خیر للفتی من الهرب

لضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین

کلام [illegible] این گفت [illegible] / در آن دم تیغ [illegible] بگشاد
نیز آن از او نیم بر خصم خود گفت / بشمشیری سپه را [illegible] جدا گفت

عمر چون بشنید از کیش [illegible] / که خود از زخم خویشش [illegible]
خبر [illegible] گشت از این در پر گنده / تو ای [illegible] زتیر گنده

ز شمشیر [illegible] کسی شیر است / سلاح [illegible] در جنگ [illegible] است
که گر [illegible] ز تن رساند / یکی در که از قدرت ماند

چو گفت این حرف را [illegible] / عمر [illegible] کمان خود [illegible]
هزیمت کرد از پیش [illegible] / بقصد او عمرا زپی روان شد

رسید و نیزه زد بر پشت او / گرفته با خاکی [illegible] بکرد او
بگفتا [illegible] شناس این [illegible] / که در جنگ [illegible] مطلق

نخواهم گشتنت چون کرده ام عهد / که در خون تو [illegible] کم گند جهد
خلافت [illegible] عمر چون [illegible] / باو بسیار لطف [illegible] کرد

عمر را زسوی او دل [illegible] / بدو را [illegible] رشتش [illegible] بود
نبی [illegible] پیش آن سلطان [illegible] / نهان سوی [illegible] کس فرستاد

که جان را [illegible] بازگردی / میان مشرکان [illegible] گردی
ترا چون دل بشود خالی ز کینه / [illegible] نیزه اندر سینه

دلش [illegible] برده [illegible] و این فرد [illegible] / جوابش کرده بود این نوع [illegible]
که خواهم [illegible] آمد در فلان [illegible] / [illegible] معنی [illegible] نمودند

بیامد گرد حاضر در برابر / جهان روسپس و خرخرنج زاچیر
بگفت ای نامداران دین و انصاد / شما را حق برجای که هماد
عرب را پادشاه دیدم دران رنگ / که باهم گشته یکدل از پی جنگ
کننده از ستم بی کشت و تاخیر / بهر از یک کمان سوی شما تیر
زدم رای ابستر ضای ایشان / باین راضیست گو یا رای ایشان
که با ایشان چو حرف صلح رانیم / ز انگار شما چیزی رسانیم
باین انجام چون عهد ساز کردیم / بقوم خویش زانجا باز گردند
ز ریش و ما بیکدیگر بمانیم / کنیم از دفع یکدیگر توانیم
چو سعد بن معاد آن حرف بشنید / بسوی حضرت خیر البشر دید
ابو سعد معاد همزبان شد / اسعدیم تابع ایشان بجان شد
بگفتند این سخن را جای مصلحت / دگر فرمان خدا و مصطفی راست
دگر ما را برای شکو اهمیت / نظر ما را بجز ایمان آن نیست
نمی آید زمای غمر کل / بیک فرما بر ایشان تنزل
چو بودیم از کرده کرکیشان / نمیدادیم یک خرما بدیشان
باز روا و جز ما مخبیز دیدند / زما صد گونه زحمت می کشیدند
کنون ما را چو تو امید کلی است / اگر کفر بد آنست و رجاه نیست
تنزل جز ایشان کار ما نیست / تقبل غیر ننگ و عار ما نیست
میان ما و ایشان تیغ تیز است / بگا بنفرهو دار اکر زیست
عیینه چون شنید این گفت دگر را / جبل وهسی غیب افتاد و را
زجای خویش فی الحال برخاست / بعالی منزل خود کرد خواب
ولی پنهان نعیم ابن مسعود / زجان و دل مطیع مصطفی بود
چو شب شد جانب پیغمبر آمد / بنوبت گفت چون از در درآمد
که من دین ترا از جان مطیعم / چنینم گر شنیدم در ضمیرم
اگر فرمان دهی شمشیر در جنگ / خود آیم جای سازم در صف جنگ
دگر دانی که در روی نیست نافع / جهودان را که هم با دم شارع
بگفتش که از اقسام تاثیری / اهم باشند از وی کار روانی
دگر شب جانب کعب اسد رفت / بعز و احترام چیده و رفت
باو گفت ای سر از جا بینی / حدیثی با تو میگویم نهانی
ز من این نکته بی اکراه بشنو / سخن از یار دو تا بشنو
که من اکنون بیو سفیان رسیدم / باین گوش از زبان او شنیدم
که با جمع قریش راز می گفت / بافزیر ساند و باز می گفت
که ما زد و جهودان را بگوئیم / بایشان از ره یاری بگوئیم
که باید کرد اگر نیک و اگر بد / شما را روی بر جنگ محمد
جهودان کر ظفر یابند ناگاه / ظفر ما را بود بر وجه دلخواه
وگر باشد ظفر از اهل ایمان / جهود انکار کرد از پیمان
زریش از بند غم آزاد مانند / امان اندوه و محبت شاد مانند
شما را پس صلاح کار آنست / نشان دولت پیدا آنست
کر ایشان با شما همپا زنند / درین قلعه خود و کس گذارند
بشرط آنکه از اشراف باشند / یعنی قابل اوصاف باشند
اگر مغلوب کردند از محمد / که یاری اوست تا سیدات سرمه

بنیت راه عازم گردند / برفتن هیچ سو عازم نگردند
شما را تا ... با آن خورشید پر تو
دگر چون از جا جنبند ایشان / روند از جای آن جمع پریشان
محمد با شما خواهد عنا کرد
بغارت بر سپاه احوال تازند / زنان و کودکان را برده سازند
نعیم این گفت و کرد چون اکرم
اگر ما تابع رای تو گردیم / موافق با نخستین ای تو کردیم
نباشیم از پی جنگ محمد
بگفتا آری محمد آن کریم است / اگر کشته بخشش غلام است
شما چون عهد او بشکسته باشید
بخواهد از شما دفع بلا کرد / بعهد خویشتن خواهد وفا کرد
ازین پند وصیت سعد شاد و شاد
چو شد کعب از وداعش شتابان / روان شد سوی بوسفیان و اصحاب
ابوسفیان حکایت کرد آغاز
حدیثی آمد از جایی بگوشم / که از سر عقل و از دل رفت هوشم
بگفتش از تو ما را چشم آن هست
بگفتا این خبر دارم محمد / که جمع جهودان را محمد
نمود اتفاق و گشته یکدل
میان بربسته بهر یاری او / بجد کردیده در غمخواری او
که تخم مهر او در سینه کاشتند
محمد هم بر ایشان عهد بسته / بدیشان بر در حیرت نشسته
که چون یکدا ایستند راه دارا
نکو دیدم است رضای ایشان / گند صد مرحمت بر جای ایشان
چو این حالات پیش من یقین است
کرارا دستها طلق نکردند / با صحاب شما طلق نکردند
حیا بی زان جاکیشان نگیرند
گرو هر که گرستانید از ایشان / فرستید آن جماعت را بجا
که ایشان چو مکر کرد و دست بیند
چو بوسفیان شنید آن حرف دریا / روان گشتش فراکی از حیرا
بنزد یعنیم از نزد او رفتند
حیی بود از ابوسفیان شنیده / که بشنیم از جهودان دل رسیده
بما ایشان بهر یاری ندارند
درین اثنا سوی کعب اسد رفت / بسوی و بایند ها در رفت
بگفتا ای از جعل و نطیفه
شکسته با محمد عهد و پیمان / ابو سفیان هم از یاران پشیمان
ولکن با محمد نی فریبند
بیا ای کعب ای جمع جوانان / ز میدان محمد رخ نگردان
که چندار زم بو سفیان خیانت
بگفت ای حیی بیهده خیال است / ازین منزل خروج ما محال است
نکرد کسی ابوسفیان ز اعیان

که در قفای ایشان دراییم / برای حال عیال خود که آریم
بجستی اهل دین را یار باشد / کنار گر ز لطف ما را نباشد
قریش را از افتد ضرورت / روان کردند هر یک کدورت
غنیمان بی غنیمت باز گردند / چو از راه ولیت باز گردند
چو باشد در کمین ایشان بر ما / نشاید پا نهادن بر سر ما
شود عهد قدیم مجدد / نباشد آن قدر تا با محمد
همی گفتش که ایشان بازگردند / ازین مجمع پریشان بازگردند
که من از راه صدق و از سر رد / خداوندا و سوی خیبر شاه
ترا از جان مدد کاری نماییم / نه نه گشته در حصن تو آییم
بوقت شادی و غم یار باشیم / ترا کاندر [illegible] کار باشیم
ازو بشنید چون این گفت و گو را / بدان خوف کردی گفت او را
رسانید آن سخنها را به ایشان / همی سوی قریش آمد پریشان
بگفت ایشان را امیان کرد / حدیث [illegible] را عیان کرد
تمیم از راه صدق راست بگفت / چو بو سفیان شنید آن و فا گفت
با جان و قول و [illegible] دست / بجز خیر از برای ما نخست
باین [illegible] اول غدر ایشان / وفا کنید ازین جمع پریشان
همه آن از جوان باز رسند / [illegible] بر لب خندق نشستند
که طی کرد [illegible] آن [illegible] / نشستند آن قدر از کینه [illegible]
بر اصحاب نبی شد کار دشوار / که [illegible] بود برگ بسیار
نفاق در میان مردم افتاد / ز کینه جوع و گه خوف [illegible]
شده اصحاب آن خاطر پریشان / که بعضی را [illegible] ایشان
که آمد [illegible] تشویش بسیار / خبر زین [illegible] کار
قریش آیند به کینه [illegible] ما / بر [illegible] خوف [illegible] ما
جهود از [illegible] آهنگ / عرب آید [illegible] جنگ
ولی خندق و ظواهر ماست آخر / چراغ [illegible] آن [illegible] آخر
ز [illegible] و قریش از جهودان / چو [illegible] اهل ایمان
بگو اهل نفاق این را بگفتند / بر این گفت و گو را باز گفتند
بشتاب [illegible] / نی [illegible] از دین [illegible]

ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا

دل خسته و شادمان [illegible] / این [illegible] خدا را
[illegible] / ولی [illegible] زخم
زند [illegible] و [illegible] / که [illegible] از جای [illegible]
گرفت تنها [illegible] خصم / میر [illegible] کشتی
چو [illegible] آفتاب و نام گشتی / شد [illegible] کار [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] کسی نشنید / در [illegible] از جای [illegible]
[illegible] / بنکای [illegible] گفت [illegible]
چو [illegible] / [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] / ز [illegible] و انواع [illegible]
پیمبر رفت سوی مسجد فتح / [illegible] / [illegible] مسجد [illegible] / بیاران [illegible]

دعایی خواند در وقت مناجات / خود خواست [illegible] حاجات
چو از [illegible] خصم [illegible] / و [illegible] کان [illegible]

اللهم یا صریخ المکروبین و یا مجیب دعوة المضطرین اکشف عنا کربنا

دعانا و همنا فانه قد ترانا [illegible] حولاء القوم بحولک و قوتک فقد [illegible]

که [illegible] اجابت شد دعا [illegible] / زین شد [illegible] از [illegible]
[illegible] و [illegible] / [illegible] و [illegible]
طلب کرد از خدا مقصود خود را / [illegible] آن [illegible] و خود را
ز [illegible] کار آمد تعجیل / [illegible] و [illegible]
برای خاطرات [illegible] / [illegible] رفت [illegible]
ز [illegible] و [illegible] / [illegible] برامد
[illegible] کینه و [illegible] / [illegible] میان قوم [illegible]
ز [illegible] شنید این حرف و شنید / ابوبکر [illegible] از جا بجنبید
زبان [illegible] / [illegible] با خدیفه
[illegible] جواب [illegible] / سیم [illegible] چون [illegible]
ز [illegible] و چون [illegible] / گفت [illegible] صحبت [illegible]
و زان صورت [illegible] سوی [illegible] / [illegible] در حالت ایشان [illegible]
[illegible] و [illegible] / حذیفه گفت چون از جای [illegible]
[illegible] و [illegible] ایشان / جو [illegible] کرده [illegible]
[illegible] یکه [illegible] / [illegible] بهر [illegible]
کسی [illegible] / [illegible] شنید [illegible]
ز [illegible] سوی [illegible] کرده / و زان حال [illegible] کرده
[illegible] حالی [illegible] / [illegible] میان قوم [illegible]
که از سردی [illegible] / روان [illegible] بر [illegible]
ز [illegible] دین و آیین [illegible] / بر [illegible] و دین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] جماعت [illegible] / [illegible] از [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] / [illegible] کار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آن جمع پریشان
[illegible] / [illegible] آن [illegible] کار [illegible]
[illegible] گفت ابوسفیان [illegible] / [illegible] اهل [illegible]

بجنگ مغانیان کر جشن تازیم
بستیزه با فلک کردن روانست
که جاسوسی درین مجلس نباشد
یکی انگشتم ای ما را ز خاصم
ابوسفیان رها کردم چه حجت
که زانوی شتر را بسته بودند
شتر چون خاست از جا آن جلد
ابوسفیان رها کردی گفت خالد
دران غوغا که از جای جستند
ازان منزل بتندی بادشان برد
نبی چون از غزا باز آمد از آن
گل خورشید چون سر زد ز گلشن
نمرد و کس از ایشان در هم ماند
بجان آن نبی از لطف نازل
بگفت ای حق تعالی ده روایت
درین قسمت فتنه‌ها و هر روی
چو شکرم بهم پیشه ز ...
بهر جانب برای خویش جو بود
مکان کرده از بیگانه و خویش
بهر سو قلعه سخت و گرد بود

اهل اشتیهان آیا چه سازیم
بجای آسمانی راه و دانیست
بجایگاهی که جاسوسی نباشد
چه دانی کو کی گفت مرد عالم
روان بر پشت شتر خود رفت و بنشست
خطا ها کرد تا آنگه گشودند
بیان کرد این حکایت را بکامل
که من هستم تو دیدار او ز جد
پی رفتن نه برکیها نشستند
سوم چیزی نیاوردشان به ره
برون آمد چو گل خندان و شادان
خبر شد بر تمام خلق روشن
دران منزل نبی با اندکی ماند

اگر اهل دین کرده فاسی
دگر گفتا هر جانب بر سینه
خدا گفت چون این را شنیدم
وزین ایمان بود کو از من پرسید
چو اشتر از جا انگیخت خواب
اگر میداد رخصت شاه بطحا
سر آن کار تو ام بی باد اینشاه
ابوسفیان برخاست خود برداشت
کسی نشناخت مرکب را از اسب
من آوردم خبر سوی پیمبر
یکی با سوی آن منزل فرستاد
صحابی روی در رفتن نهادند
چو رست از تحت از باب گریبد

فصل یازدهم در غزای خیبر در جمادی الاول سنه ۷

بروی دین و رخشی کشاد است
فتنه‌ها از مرحها ده رو
زدون رسته ز نفس خود و جا
فرستادند کس آن ناکس
درون حصنهای محکم خویش
ولی خیبر ازان سخت تر بود

بنام خیبر ... و ... چپ
ز هر سو خلق را بر قوا خواست
پیمبر با لشکر پیشتر شد
حه از بیرون ... ایشان
سراز قلعه‌هاشان بر سر کوه
ز پیش ایشان طرد آنجا

چو طاعت باجوی آسمانی
سوی صحبت و صاحب ...
بسوی دشت کردم روی و دیدم
بوقت صحبت و دیو از پرسید
شتر از جای خود برخاست برخاست
نشستن میکنیم آنجا کجا با
ضعیفان را سوی بطحا فرستاد
دران لشکر نوای جشن افراشت
نشد واقف صاحب از صحابه
گوشه بر راه نیاد و پیکر
روان رفت و خبر آورد چون باد
در رفتن بروی خود گشاده
درآمد شاه بطحا در حبیبه
بوادی قسه چون کرد منزل
گشاد این در وداو چپ ...
صفا ر آب پایاز جا ...
یهودان را ازین حسنی خبر شد
ز غطفان آمده از غیر غطفان
چو قلعه بر بسه کوه فرو کوه
بجنبش خود دونی بسیار آنجا

چو آن جمع یهودان ساز کردند
ظل سوی سلام بن مشکم
محمد لشکری در مرکشیده
برای جنگ او آماده باشید
بهم عهدان غطفانی کوشید
برون آید تیغ و نیزه و درست
که در قلعه برفت ازین نیامد
گر از ماای چو در بندان بباشد
بزندان چند آن زنگیره
ولیکن ... زان خطاب مشکم
بسی گفتار از احبار ما هست
...
چند با ما ازین رنگار ما
گرفته ... قوم ... ایست
کرام ... سوی ... گرد ادیم
چو ما را قلعه بالای کوه ست
زما از قلعه ... است ... کم
محمد چون درینجا لشکر آرد
ز حصن ما شکار دون ... است
بگرد قلعه کاخته گردد

مدارا ... آغاز کردند
... رسش را کرد محکم
بمردان کار و کار دیده
درین خدمت بجان ... باشید
گرفته ... کجان جانی کوشید
... کسی ... نشست
ز تیغ ... بازی نیامد
کسی ... زندان بباشد
چو دیگر قلعه‌ها آن گیره
بیان ... یاران بعدم
حدیث ... از ... هست
ازین ... چه ... است
وگر ... سپکاست
ز دور ... دنیا با لیست
بایمان ... چون ... ایم
فصیل حصن ... محکم است
وزیر ... قلعه محکم
خبار از قلعه خیبر برارد
مکان ... بالای آنست
محمد ... گیرد

گرفت ابن ابی از فکر ...
دران خطا ... گاه
کنون قصد شما ... دیده
شما چون جنگ را آهنگ ...
بزرگ و خورد ... بسازید
درون قلعه‌ها منزل بسازید
وگر در قلعه‌های خود ...
اگر باشد شمار قلعه خیبر
یهودان ... چون باز کردند
خدا داند ...
درین حصن ... مجمل
که آن ... حق ...
چو ... در ... ایم
بیکره ... وفا ... گوش
اگر ... بانیزه ...
نگاه ... قلعه ...
سلام آمد ... قلم
محمد آن ... است
سوار مهر چون بر چرخ ...
همه ... مردان ... شیده

یهودی ... رقاصید
ز ... گای یهودان یکانه
شما را که چون این خطا ...
سلاح جنگ روز جنگ ...
برای جنگ لشکر کار سازید
بجز این کار را مشکل بسازید
ز جان و مال و فرزندان ...
محمد چو ... لشکر ...
ز هر جانب سخن آغاز کردند
که حق کرد محمد را پیمبر
... اول
... اسمعیل ...
باده ... بحسیس
که ... از شراب ... هوش
این حصن ... چه سازند
اگر ... دشمن ... گرد
بگفت ای قوم ... تمام
فلک را ... از دو ...
رسش را پایمال خویش سازد
گر ... و نیزه ... چه ...

فرستاد گفت از خیل جهودان گواهی حسودی از حسودان
اگر حصن آن مردم حصین بود ولی افتاد بر روی زمین بود
بود بر کوه حصن با سپاه جواب تیغ گوییم در برابر
بنیادی که او زد در میان بست نهاد دست از زمین تا آسمان بست
سلام ابن مشکم گفت بسیار اگر داماد وران سکین دلاور
ز رشیده از سنگ ساخت برون رفتند از راه سلامت
سلام ابن مشکم باز دو گرد بآن جمع جهودان گفت کای گرد
گر چون شنود خوف بر گشتید ز انصاف و حقیقت هر که گشتید
ازین تدبیر باری که دیدید اگر از تیغ مردان مرده دیدید
محمد چون گشت لشکر کجا بود چو از حصنها آمد سپه دان
بپیش او چه آورید لشکر کشید اموال و فرزندان پس
با چون اهل غطفان یار گشتند بوقت کار ما در کار گشتند
گرفته تیغ رو آریم در جنگ گرافه در حصنی اندیم از جنگ
گر از شیر برگشته کردیم بجز چون خویشتن آشفته کردیم
ازان بستر که مارا در خور بود بسیار از قلعها آرزه سپردن
گشته از جور بر خاک ذلت با سپه جفا داده دولت
وزان خواری بزاری کشته گردیم به زاری و خواری کشته گردیم
سلام او چو گرد این گفت و گوی بسینه ... این گفت داد
بگفتند این سخن ما را چو بست ازین ما هر کسی کرده ما نبود
سلاح خویش چون در جنگ دید سلاح جنگ را در بر کشیدند
چو با هم اتفاق جنگ کردند بجنگ مصطفی آهنگ کردند
نوای جنگ چون بایست اندافت بعهد اتفاق خط خونی اندافت
میان آن جهودان سپه کاه خلاف و اتفاق شد پدیدار
چو وقت جنگ را اندیشه کردند تن آسانی گزیدن پیشه کردند
یا ز لشکر چون هر کو دیدند بر شیران چو روباهان رمیدند
دمادم هم ز ایشان چنین کردند دوا ای قلعهای خویش کردند
گمان زجهودان باب چار گفتند آخر ز غطفان که آر
عینیه شد او جمع و دران گه دلی که او جی گمرانه خواه
درون حصن خیبر جای کردند نوای دشمنی بر پای کردند
نجا سیمی بیان دادی درآمد چو خورشید ازان وادی برآمد
بدان اصحاب گه نیک اندک که بسیار باشد نیک اندک
چو از اهوال خیبر گشت واقف صلاح کار خود دیده مخالف
روان اصحاب خود را سوی خواست صف خود از صفاهای برآراست
دل کام ول از حق داد فا کرد دو دست خود برآورده دعا کرد
طلب از لشکر خود کرد فرد جهان کردید نام نورد
گفتش چون ز لشکر ما کن برو کاری نگاه خواه ما کن
بجو جایی که چون گیریم آرام بمید ... لشکر ما را بر شام
بلکت ... باشد بنیت لشکر که باشد روز و شب دلیس آن
کزاز ... مهری ایام شاید جهودان ازو ادانشان آید
چو ما باشیم جایی در سیاه بیاید تیر ایشان بر شاه

جهودان

جهودان خیبر زین حال بودند درون حصن فارغ بال بودند
چو دشمن شد در خیبر کشادند گروهی روی بر بیرون نهادند
سوی خود کرد چون سیل کردند آب دگشت خود میل کردند
بلشکرگاه خیبر رسیدند بجنگ کاران لشکر رسیدند
سرا سیمه روانی بار گشتند دویدند از ایشان گونه گون شتافتند
فغان کردند کای آمد دست لشکر محمد بر کنار حصن خیبر
جهودان بسته در بر بام رفتند برای جنگ خاص و عام رفتند
بنیان سخن برداشت از جنگ زیاده تیری بارید و بی سنگ
ازان پس یعطفان و سعد که بر خیبر دگر باشد چون رسید
بروز دیگر آن حصن گر غطفان دران حصن آمد جمع جهودان
سپه داری زغطفان کو ای از زمین کو برین کار کند سبع ذوالمن
بتیغ قلعها داده بشارت تو هم با دیگر دریای بشارت
گرو قوت برون آید ازینجا بملک خویش فرماید ازینجا
گر امسالت نه امیدات داد دهم یک نیمه از خرمای خیبر
چو سعد آمد بآن جای متین گر سازد آن حکایت را متین
عینیه مهتر غطفانیان بود باو اسپه ایشان در میان بود
چو مضمون حدیث سعد دریافت نیفتاد دلش قبول و روی برتافت
بگفت ایمن بخواهم گشتن از دین رها کردن آیین نیست آیین
پی دنیا نخواهم ترک دین کرد نه دین دارد دنیا گران کرد
چو بشنید این سخن سعد عباده بگفت ای دور مانده دانش عباده
برون آورده بیرون آوردست با خوف و در خون آوردست
برستاز قطره در بنیاد آواز بدست خود بخود آتش منید از
چو از سعد ... چنین آمد خطابی ازان ما کس ندادش جوابی
چا سعید نزد پیمبر حکایت عینیه گفت پیمبر
چو بشنید آن حدیث نا ملایم نبی دیگر بجنگ ایستاد قایم
نیا از و ز جنگ و جدل داشت جدل با آن گروه بد عمل داشت
پی انکار ... افغان کرد پیمبر ادای امان کرد
بگفت این قلعه را جانیست پنهان دران نعمت و مال انبار اوان
اگر خدا امان آید برایم ستادار ... آن منزل بایم
نبی زجهودان داد پیمان بامنیت نشان دادیم او را
بکه پیش ورود آید از جا ... گر برآییش در آنیم ینیام
زود آمد جهود و شد مسلمان دلش و دشمن شد از نوار ایمان
نبی بگفت آن مرد سخن سنج درین حصن نهفتست نعمت و گنج
درون حصن جایی هست پنهان اگر کس فرمان باشد واقف آن
دران منزل سلاح جنگ بسیار ... قلعه در کار
چو زد آن قلعه را مفتوح سازی دل به خواهد مجروح سازی
است ... آن منزل بایم ... حاصل بایم
چو آن اسباب جنگ افتد بچنگت نماند قلعگی را تاب جنگت
قلاع کوه ... دیگر دمادم قلعه دیگر ...
چو شد روز دگر خورشید تابان شعاع انداز بر کوه و بیابان

چو خوارزمی گردون سر برآورد   نی لشکر بکرد و خیبر آورد
قضا را حال اصحاب پیمبر   زبان تو قی پریشان بود و ابتر
ز کم خوردن در ایشان ضعف برخاست   چنین تا صورت پای شتر بود
نخورده بودند در دشت ستیزه   ستوران جو نیز از سنگ ریزه
بمیرد در آن حصن اسپ شاد   ولی تیهو و ماها بار ز اسپ شاد
یکی جون جوشن تن بسته انگشت   از آن حصن حصین ضعفی در گشت
درون رفتند اصحاب پیمبر   دگر بود آنجا هیچ در
زجنس خوردنی بسیار دیدند   زنان کاری بکام خود رسیدند
روان آن مرد غافل راز بگشود   بعضی در آن خانه بجود
جو یاران نی آن درگشادند   بنی را فروه صد فتح دادند
ز بسیاری که آنجا بود پنهان   سر او جون کرده کردان
ز گنج و قبه شان مهر بود ابکم   جانی در درون مال سیکم
در آنجا منجنیقی گشت ظاهر   مرتب کرده اسپ دادن ماهر
گرد دیوار دور راه صد خطر بود   از آن حصن فلک زیر و زبر بود
در آنجا خیبر ای مرد آنکه   بسی خود و بسی شمشیر و جوشن
مسلمانان قوی گشتند از آن فتح   جهودان فرزدی گشتند زان فتح
هم از حصنهای خود رسیدند   بسوی حصن بگشتند و دیدند
نطاة از حصنهای خیبر بود   شد آنجا مرکز او بخت تر بود
در آنجا گرچه جنگی بود بسیار   و لیکن مرد جنگی بود بسیار
نبی آن مظهر کل عطا مر   یکی را هش بود خواندار جهانجو
کار دین خیبر بود و آن دو   او بکر و عمر بود و آن دو
بدستش رایت خود داد آنرو   نیامد از دو آن شخص پیروز
بدست دیگری روز دگر داد   نهال بخت او هم آن ثمر داد
جو هر دو باز گردیدند مایوس   ز اصحاب نبی برخواست افسوس
ز کل فتح جون باری نیاید   ز دست آن دو کس کاری نیاید
پیمبر از جبین گفت فردا   بکام رایت خود داد قضا
بان مردی که کار دین برآرد   خدا و مصطفا او دوست دارد
بان مردی خدای دوست   کرد ار دوستش خدا و مصطفا دوست
بان که جنگ هرگز برنگردد   رود در حمله و پایش برنگردد
بان گویم از کشتن خدا او   که زبان کس که بیار ایمن خدارد
کشاد قلعه از دستش برآید   خدا این در بدست او کشاید
بر اصحاب این سخنها گوش کرده   ز گفت دیگری خود را فراموش کرده
بگوید گفتند این کس خود تنهی جیست   یقین اما امیرالمؤمنین نیست
کرد دار و درد چشم و نخورست   از و خاطر شده ما بسیار دورست
نبی جون کرد این گفت رها مر   امیرالمؤمنین کردید حاضر
بجای آب دهن در چشم حیدر   کشیده باز شد چون نرگس تر
زمان در چشم او مالید و بشکفت   نیارد شرح ایجا معنی زبان گفت
چنین فرمود آن نفس پیمبر   که چشم من ندید آشوب دیگر
بچشم شوار دشت ارزان   جهاد او کردید و روشن
پیمبر رایت خود را بدو داد   نشان بخت سر بر داده داد

چو آمد شاه مردان بر در حصن   بجنگ آمد جهودی مهتر حصن
امیرالمؤمنین چون سوی او دید   کمان کینه در بازوی او دید
بروز و جمد ز شمشیر در دست   جهود از ضرب شمشیر او بجست
جو او در پیش آمد کار بسختی   نهان شد در پس های درختی
ولی چون مرد میدان پیش آمد   ز سایه جو نهان گشتن نشاید
جو تیغ خود شه مردان علم کرد   درخت و مرد را با هم قلم کرد
درخت و مرد جون در هم فتادند   جهودان دگر در هم فتادند
روایت اینچنین کرد است جابر   که حاضر شد برای جنگ ظاهر
چو جاه مرحب ناسوار کبری   کشید و قایمی بهیا سپطری
برون آمد بجنگ شاه مردان   بمیدان و فاکرد دیگر دوان
ز بی سیکفت ندی چو کرد اشت   بدست درو زبان تیغ در جواشت
مبارز جست جو میکرد و میگشت   از کسش گفت و کو میکرد و میکشت
سر مردان بسی کار او ساخت   ز بان آن دیو را جون سایه انداخت
جهودان ضرب مردی چو دیدند   بسوی قلعهای خود دویدند
امیرالمؤمنین دنبال ایشان   روان از بهر استیصال ایشان
ابو زیب از انجا بدر آمد   بجنگ خیبر دین پرور آمد
ز پیش تیغ شاه دین باستاد   بیک ضرب سوی او دوزخ فرستاد
جهودان در درون قلعه جستند   در آن قلعه را محکم ببستند
امیرالمؤمنین زور حق برد   خدا بر دست و بازوش شاکر
دران در پنجه او کار کرشه   جو بر کنده از برای او سپرشد
بدست چپ سپر و او ش نگه داشت   بدست راست تیغ کین برافراشت
بآن تیغ و سپر آن شاه صفدر   در آمد در درون حصن خیبر
بسی گشت و بریکه یکبار انداخت   بنای کفر از خیبر برانداخت
جو شد مفتوح کار دین از آن در   بیفکندش جهل گز از پس سر
سراسیمه ز زور مندانی که بودند   بهم جمع آمده زور آزمودند
چه زور آوران آن زور بیش   نیاوردند آن در را بجنبش
کنند جابر روایت این حکایت   که چون او برکند در شاه ولایت
بقدرت دست مردی را برافراشت   بردی دست جنبانش نگه داشت
کران بیس جو لشکر گذشتند   بران در پایها دو دکه شتند
نشد بجا که عجز ما نیش   نشد هم باز وی خیبر کشایش
جو در برکند وی کردش سپر شوق   نیامد بر زمین پایش از آن ذوق
مسخر شد جو حصن و گنج در و   بدست آمد صفیه دختر حیی
امیرالمؤمنین زو بود در روم   کرفتارش بره با خسته غم
بسوی مصطفی سلطان ابرار   باین خدمت میان بربست عمار
صفیه بود در حقش گنه نه   کناه بود عام زنان میانه
جو عمار از پی خدمت روان شد   گذار او خزان بر کشتگان شد
جو قوم خویشتن را کشته دید   فغان و ناله از جان برکشید
بنزد مصطفی جون رفت عمار   نمود آن صورت احوال اظهار
بی کشتن که دل بختی تو ودی   برینها محنت در نکی ز ده بی
بنازا نیست تا بجستند ی   جرا بر کشتگان شان رکنده ی

بگفتا نخواهم بیند شان خوار
میان خاک و خون بازاری زار

ازان پس کرد مرای حیدر
بنی آن مرده را با ام شده

کز آن زن در فزا بود همراه
زبهر دوجهان لشکر بود آگاه

کنانه جا چو از خیبر برون جست
روان خود را الحق دیگر برون جست

عیینه رفت و غطفان جز چند
جهودان عهد و پیمان شکستند

امان جستند بجیر امان داد
یکایک را بجکر خان داد

جهودانی که باقی مانده بودند
نشانی حیل بر خود خوانده بودند

کنانه دید چون احوال این جنگ
برا صلح آمد از در جنگ

ازان حصن بلند آواز دادند
خبر از صلح خود خبر داد

بگفتا او امان تا هر چه دارم
نگه دارم در ها بسپارم

امان از ابن الحقیق و زنان داد
بنی آنها بان فرطش امان داد

کر کر ظاهر شود کز اهل پایان
جهیش مال جهیزی کرد پنهان

کشیدن دست از دامن زنده شان
بشمشیر خدا کردان زنده شش

برون آمد ز حصن و کرد تسلیم
زرش نوشیش مال زر و سیم

بنی گنج داز او کرد تفتیش
کنانه یافت زان تفتیش تشویش

بگفت آن گنج را ما فوق کردیم
بیار گنج کو ما دیگر دزدیم

بنی زمو داد که با زو یابیم
ترا با زر نیستان اما ندیابیم

بشمشیر الحکیم از تن برست را
نکو آن ساز یم و گنج بگو راست را

بگفت آری گروهم در دو نیست
چراغ هستی من بی فروغست

سرم بالا ز تن باید جدا کرد
مراد او را خود باید خدا کرد

ازان اموال که گفت ای کنانه
مشو تیر سیاست را نشانه

ز بهر سودای آن زر دایه بر کن
و کرد آن کی سستان زرنگ برکن

انرد چنان کن این زر خدا را
که خواهد حق بود گرد آشکارا

کنانه زر برو بانگ از آتش سوز
سودای داوان در جهنی با سوز

بنی آن مرد را زده که خود خواست
بگفت آنچه میدانی بگو راست

بگفت آنچه سیدام همین است
کانی سسیرم را یقین است

دریغا نیست هوای خرابی
کهن ویرانه ز جای خرابست

کنانه رو ز دو شب بیرفت آنجا
بسودای طلب بیرفت آنجا

زرش کی یار در آن جای خرابست
که جای گنج هوای خرابست

پی بابا امیرالمومنین گفت
کرد آن گفت در این مرد الحق گفت

کرم کن سوی آن ویرانه زنها
که خاطر گردد این پوشیده برها

سوی ویرانه بحوان گنج روکرد
برای گنج رو در دست او کرد

در آن ویرانه جای از شتر یافت
و لا زر مال و زر اموال بر یافت

نظر در خاکم گرد آن بیکند جام
ز دید آنجا بنشیند از طرف خام

چو کام بستی به سوی دگر زد
ازانجا چند ظرف سیم سرزد

امیرالمومنین آن گنج برداشت
بپیش مصطفی آورد و بگذاشت

چو خاکش گشت آن کذب از کنانه
خدا گم گشت قتل را آمد نشانه

پی قتل فتنه مرد آن دو جل را
سزا بود این عمل آن مرد جل را

بنی چون قلعها را فتح فرمود
زرنج کشتن و بستن برآسود

در آنجا چند روزی کرد منزل
زالطاف خدای شاد و خوشدل

نشست او با یاران کرد نشست
بنا باشد چنان دولت فتیت

ازان ناجنس هم کرد نه پیرون
بگم کرد کار ... چون

پس از فتنت رها بر اطلب کرد
زراعت کار آنجا را طلب کرد

کرم کرد آن ابن دین و دو
نبی از زرع خیبر را ...

که ایشان در زراعت جهد نماید
که و خیال کار خود در اندیشه

مقرر آنکه جهد از زرع حاصل
بان مردم شود یکیره حاصل

برو یکی نیمه دیگر سپه
شوند شهر چنان با اهل خیبر

دگر آن قوم آن ماسیح بود
ز اداد خواریج ... بود

دگر شان منع از بهر امانی
رحا سوی خود و دیده بینی

نمود آن نخست را رها یا
قبول از حضرت خیر البشر یافت

ازان پس آمد و پیش سپه
خبر گشت از صفیه آنامیشه

گذشت آن خوش زمان عدت او
بپیرا عدت ... او

بنی اصلاح او در فتنه بود او را
که میل خود همشاو بود او را

دگر در خدمت خود و را در آورد
سپهرش با برحمت برآورد

بود آزادی او گرد کابین
که من آزاد و شد هم برده دین

ز آزادی فزون شد شادی او
قیاس رشد جلا آزادی او

زجبر جهد ازان سید سوی کرد
بشش در فرح متعالی را منور گرد

چو کرد و چند روز پایی کرد
دهان خورشید این را جای کرد

جو شد آن ما بزیب مجلاراست
صفیه شد ز خواهان مستی خوابست

نبی آن شب ز و قطع نظر کرد
ولی در خاطرش چیزی گذر کرد

شبی که ازان حرم شاه بان
جهان را خیمه زده بود ماه تابان

صفیه پیش او دست و آمد
بنی را حال دو شین یاد آمد

بگفتش ای صفیه دوش چون بود
که رات از صلاح سابر بود

بگفتا ای رسول الله چنانست
که با مهر تو ام جان تو امانت

دلی زده کید دری ما جهودان
جنید شسیم از کید جهودان

که با من بیوان تو در خلوت نشستی
ز کید دشمن آسیبی نبینی

کنون چون در وفادی ارتیجان
ازان هستی ترا خاطر پریشان

چو کرد این راز چنان هو بیدا
بگفتا مرد دیگر گشت پیدا

بپرسش از زوجه زود تیت او
فزون شد انفعالی خورشتاد

نبی زد و که بغضش سبزی دید
برای سیه ازو باز پرسید

صفیه گفت ای شمع منور
دو شب پیش از ممیراث سوی خیبر

شدم در خواب و دیدم این عجایب
که ماه چاره از سوی یثرب

در فشان گشت و آمد گنجارم
ز تو دادن و وزی ریشه خدا دارم

بشوهر صورت احوال گفتم
ز خوشحالی به او این حال گفتم

بزد بر روی من دست ستم را
نهادب او کشید بر این الم را

بگفتا خواب ما این
که خود را با سر یثرب رسانی

جواز تربت مرین هم روی کرد
به دولت زود و این سوی کرد

چه دو با هم من سوی تو رفتند
برای دیدن روی تو رفتند

ز هیبت مرد و برکشتند فنا که
دل از غم خون و چشم از فضا ترکی

بنی آن مرد و را کشته دیدم
ز ظلم این گفت و کوته شنیدم

که چون او دیدی جهان کی ای برادر   محمد را بیان زیب و بیان نسب
صفات ذات او بی قال و بی قیل   بود مشروح در تورات و انجیل
دگر گفتش بگو که چون ببینی   توی رای بپرسش باز بوینی
که کار او را ز انبیا از چرخ مطلوب   رود پیغمبری از آل یعقوب
دگر گو که خود از آن پرولات   بنو موسی در اکرام تورات
چو هم بشنید انبیا از برادر   بدون نامه از دوم در برابر
کری حرف نکو اندیشی کرد   ز سینه روی ... که بد کرد
و احمد جبل آخر ز جا کرد   و صلح ایشان زمان روزی بجا کرد
باز واج نبی گشته که مهمه   که آمد دختری با پیمبر
ولادگشت انکار صفیه   روان شد بهر دیدار صفیه
پیمبر چون ازان منزل برون رفت   چو در منزل دیگر او درون رفت
از او پرسید سلطان خدیو   که در حجرت صفیه چون درآمد
دلی در او دید اوصاف و اطوار   شنیدم دولت ... سوار ...
که او معتول ... ما سبق قول است   خدا را بنده و پاک رسول است
ولیکن عایشه در کین او بود   باو دایم جنگ و گفت و گو بود
صفیه پیش حضرت بیان کرد   بگریه راز پنهان را عیان کرد
نبی گفت تو هم بگو ... اش   سخنگوی ز وصف ناصواب اش
نبی گفتش بگو ما را نجیب ام   بود هارون عم من و موسی عم ام
چو هر وقت آن دو بستان گفت   نبی نوعی گو بود آن چنان گفت
چو او راز نبی این پا یاد آمد   در آن معنی ز حق این آیه آمد

بگفت ای برادر آنچه نیست   که او حجه آموز ما نیست
خدا او را ز خلقان برگزین   چو از قاتلان ما رسید
بگفتا دشمن اویم ز هر سر   قفای سر او جوییم ز هر سر
باو گفت از خدا بی ادب   ز پر عقل تعصبی ز ادب
که هرگز دوستی با او نجوییم   باو خود دشمنی را می‌جوییم
زمان بپرسم با هم شبانگاه   در او گشته ... روز ... باهم
که ما این زود ... شنیدیم   از او اوصاف بی پایان شنیدیم
ازان منزل بصد اقبال و دولت   به یثرب رفت پیغمبر به دولت
ازان عایشه چون شد خبردار   نبی بر خویشتن پیچید چون مار
نبی را با صفیه عشق دید   برای دیدنش رفت و چنین دید
درآمد دختری بگریه نشسته   ز رفتاری که آن از گشته و گفت
بگفت چون در آن حرم گشودی   زنی آمد بچشم من یهودی
پیر گفت او را دوست دارم   باو در دوستی با اختیارم
خدا او پسند و گشته مسلمان   بمن آورده با اخلاص ایمان
باو بگفت در معنی زبونی   تو در اصل و نسب یعنی جهودی
بگفت کاو خواند بی جهودم   که در اصل میگوید جهودم
بگفتا در جواب او چه گویم   جواب با صواب او چه گویم
در آن هست از صفای گوهر من   حبیب حق محمد شوهر من
زنان با یکدیگر گفتند همه   که این آموخته با او همه

یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا

خیرا منهم ولا نساء من نساء عسی ان یکن خیرا منهن الی آخر الآیه

شده زین گفتن آن سلطان مطلق   باو حق واصل او و اصل حق

که فرموده از روی احسان حضرت   بمن روزی که گردم فتح خیبر
گرامی حیدر در چنین بگفتندی   بنامی گفته با ورم فرزندی

روایت کرده جمعی منقول از ابی الحسین ... بن علی بن حسین از ... پرسش ... علیه السلام

از آن اندیشه ام اوزن ... ات   که در حق تو بعضی از طوایف
دگر از تو ... حکایت   ز اوصاف تو بگویم روایت
سعادت بین که از جمع صحابی   مرا از تو ز من میراث باشی
بسی کین بعد من پیغمبری نیست   و گر نه جز تو از حق دیگری نیست
تو باشی در قتال و جنگ و جدل   تو باشی بعد من بر سنت من
تو خود از ... بر سر ... قیامت   تو گشتی اهل با فرزند طیب
بگفته اول تو خواهی با ... من   تو خواهی آن وارث ... شان
تو ... بر سر ... بوی بشارت   سفید از نور رحمت روی شان
تو ... و فارغ از ... جنگ   وز سیراب از جام مستقیم
در آن تشنه در دوم ... جران   سیه روی ... و تیره کار دوزخ شان
... سید او ... نعمات   در آید و ایشان نیز آن گشت
... پیش جنگ ... جان کرد   مدیث ... نفس جان کرد
ز حق بر زبان و در دل تو   ز لطف حق کشاید مشکل تو
... ... بم   در حق او ... ترام
بمانا ز ... حسن   جهنم و ... نشین
... ... دم ... ادم   ... ... رسانم

که میگویند آن حکایت بی نکاح   که میگویند ترسایان ...
ز ایشان ... در حکایت ...   که ... ز من و من از تو ...
تو ... از جد من ... دنیا   بان صورت که هر ... بعد عیسی
تو ... من ... از ... ساز ... پسر من   تو یک ... ساز ... پسر من
چو ... حال من ... نیست   بمن ... که ... نیست
مرافق ... بسوی من ... تو   منافق ... پیش من تو ...
نجات ... در جنت در آید   ... ... نور ... در ...
بگرد من ... و ... من   ... ... در ... من
چو ... ... آینه   ... ... در ... آینه
تو ... ... صلح با من   ... ... جنگ ... کردن
... فرزند ... آن ...   . فرزند ...
... ... حق ... علی   ... ... تحقیق ...
خدا ... جسم و جان ...   . از ... صحبت
... ای علی ... گفت   ... ... گفت
... ... داد   ... ... آشنا ... داد
... ... شکر کردم   ... ... شکر کردم

فصل سیزدهم در غزای دومة الجندل که از آنجا تا مدینه پانزده روز راه بود در جمادی الاول سنه ۵

خبر آمد به پیغمبر که باسم | چنین کرده‌اند عهد و شرط محکم
که برگرده ولایت تو تا زنده | عمر و عالم گیرند از زنده
که چو امرش رود اصحاب بسیار | کند آن با مسلمان دفع گفتار
یکی از آنکه آن در رکنه رفت | رسید آنگاه آن دو خصم بگرفت
عمر را بعد از وی رسید زیبا | علم را با جان لشکر با دو داو
از آن پس هم بفرمان سپهر | بود عاصی شده فتح حشر
بود رفتند عمر با تف و تاب | ابابکر و عمر با جمع اصحاب
از آنجا نیز عمر عاصی برگشت | یقین کز نیستی عاصی برگشت
بمرگشت از آن حالت خبردار | چو عمر آمد با و قوم و اطفال
چو در دام خجالت گشت واقع | ز خیلم هم سر ما گشت ضایع
جوانان نیز برگشته از آن او | نی آن شاه تخت شیر حیدر
عمر زاد زور علم علم بهشتی | خدا دانست فارغ از امام بهشتی
عیان قومی که بر کرد دین بود | ز جمع جمع برگان رشید بود
چو آواز دو پیشاه پر دان | خبر آن با آرزو دادیم پس دان
دران روز بود تخت کلاه بنگاه | برای دیده بانی چشم بر راه
ز راه دیگر آن سلطان دین رفت | چو ره زنان نگاه کرد چنین رفت
ابابکر و عمر را عمرو بن عاص | بگفت ای عمر بن ... و از ...
دران وادی بود از دون برتن | بهم هم سلاح از بیم دشمن
امیرالمؤمنین گفت این سخن نیست | شمار از مال فزاری من نیست
که من در کار خود دو دانی گاه دم | بجز بر کسی حاجت ندارم

بنی قحطان و عذر با قضا است | گروهی چند در دین بی‌جا عه
بگفت آن حکایت را بوبکر | خورد که روایت را بوبکر
سه روز آن ... دو دار | علم در پیش دو از بال لشکر
ز روی گشت در کار آن سوی کرد | پدر را از آن گشت خبر کرد
عمر هم رفت با دو برگشت | از دو وی هم رفت ز دو برگشت
روان او نیز با او ز آن بر رفت | که از حکم نبی شوران برو رفت
دو شب در ره نقد بودن ما بنی ایچ | عذر او نبه کرد پیش ایشان
جب شد عمر و عاص آن شب در آن | امامت کرد لشکر را بکام
از آن خجلت برو پیش نکوشت | چو هر بر داشت گشتای ... خداوند
نکردم از خجالت اقرار بر بست | بپیش آن سپاه و دم در دم
طلب کرد او امیرالمؤمنین را | بگفت آن او ای را بیقین را
که دیده ام که این کار از تو آید | بگفت ای الکار از تو آید
نبی فرمود شاه اولیا کرد | امیرالمؤمنین ... کرد
رفت آن ره که ایشان رفته بودند | گران رفتند خشته بود
ز ترتیب هر که با پرون بنای | بیان روم خیرسی اطفال ادای
یقین کرده که از لطف الهی | ... بر ... از ... گاهی
بگو بنشین که این ره پر سپاه است | درین ره ... کافی ... است
ابابکر و عمر با ... بگفتند | حکایت از ... برگشتند
روان ... در ... بگو | بمن این و فنا یعنی بگو ...
روان شد شاه و لشکر ... | ... از ... ...

نشان

نشان میرفت امام و زچون ماه | جو شب شد روان میگشت برما
که دران شیرها را و منه آب | جا و از تشنگی گرده نبی تاب
بتسکین یافتن ز ... دستور | ... ... جا کرده چون نو
پریشان گرد ... بیج ایشان | بسی گشت از آن هیچ پریشان
اسیر از کرفت و مال بر داشت | از زان قوم ... جام ... کشت
بر و مصطفی از راه تعجیل | ز حق العادیات آورد جبریل
که بر خصمان دین حیدر ظفر یافت | بتوفیق حق این اقبال دریافت
بمن گفت این بشارت را جبریل | خبر زان قتل و غارت داد جبریل
کشیده القصه در پیش پیمبر | اسیران و غنیمت را سراسر
کنند نیران ز راه نی تا قتل | که من در خود نداد است السلاسیل
دران ره بود بو بکر و ... | که تا شد ... از ... و ... نیسی
با وکفتم بمن چیزی بیاموز | مرا او جوت ... افسرده روز

ولا تشاور علی رجلین من المسلمین

بگو چونشب ... ما پیش ایشان | بلو بود آن این باکی ایشان
شد ... چون شب گشت ... | ابو قاسم که ده ... دیگر
... تیغ چون ... مهر برکند | بو شب بنهاد غلام را ... نه
بس دام بدولت دست برست | جان خوانم که ایشان ... بسیت
... ... | ... این ... از ... داور
... ... خوار بشکست | سوی یاران که کرد ... گشت
بشود ... آمدن شد ... | با و مرا ... در ... بیل
... چند از ... بدام | امیرالمؤمنین ... در اند

روایت ... سپاه

دران رنجیده بو بکر بود دم | ز بس ... دیگر بود دم
که افکنده و بروی ... بستی | که پوشیده و بر خویشش بستی
دگر این قول پیش من بیان کرد | بمن ارکان ... بیان کرد
... ... حاکم | بکار آوردن آن ... نیست
... ... نیست | امارت را شرف ... مردم
... ... مردم | بگفت از من نصیحت خواست ... کرد
... نصیحت ... کرد | چو ... نشست بو بکر
خلاف ... ... بو بکر | ... که با ... ضعف ...
... گشت ... | ... ...
چرا ... بود ... |
... من ... نبودم | قبول از بیم جان ... نبودم

که گرد و قشند و تا قدر سلطان | ولی منع امارت ... ثواب
که ... امارت ... | امارت چون دولت ... باشد
... اقرار ... باشد | قبولت ... این نصیحت
... ... از نصیحت | ... بو بکر ... پسر دانا
... نصیحت ... دانا | مرا منع از امارت می نمودی

قال النبی ...

بفقد گشتم ... کرده | بگفت است بمن ابرام کرده

رفتن پیغمبر بحجة الوداع و نصب کردن امیرالمؤمنین

چو آن شاهی که مر از روی واقع بباید کرد اعلام شرایع

ز احکام شرعی را بیان کرد بجویان ان و برایشان عیان کرد

بزودیش جبرئیل آمد ز معبود بگفت ای بهترین هر جود و بود

سعادت پرور ساند حق تعالی [illegible] اعلی

نکردم قبض روح انبیا را نخواندم سوی خود هیچ آشکارا

نداد هرگز [illegible] انجام [illegible] خاص و چاره نام

دو فرض اکنون ترا باقیست مانده بتو هم خویش آنرا در سپارند

یکی فرضی که حج آن تمام است بی طاعات با ارکان تمام است

یکی فرض ولایت با خلافت که آن دین و دنیا راست آفت

عیان کردن که بعد از کعبه [illegible] کرامت [illegible] این قدر [illegible]

گزاردیم حجی در دهر بوده است گره از کار مشکل بگشوده است

جهان بی والی عالی نباشد ز حجت [illegible] خالی نباشد

تو هم حجی بساز و راه حج کن حکایت با برادر این رخ حج کن

برادر خود و اصحاب خود را وز این آگاه کن اصحاب خود را

بر آن را که دارد استطاعت که واجب گشت حج بر بی بضاعت

بگو ارکان حج را نزد قوم بتفصیل صلوة و زکوة و صوم

منادی را بگفت ندا کن حدیث رفتن حج را ادا کن

منادی رفت و هر سو کرد فریاد [illegible] را حج رفتن خبر داد

بگفتا قوم حج دارد پیمبر رود همکش بود در رفتن سیر

بکار کان حج آموزد شما را چراغ دین بر افروزد شما را

برون آمد نبی با خلق بسیار در اسباب رفتن گرد تیار

بکن گشتند به ره [illegible] عدوشان راست با اصحاب [illegible]

که ایشان گشته عهد از حجت دارند [illegible]

ز خط طیبی پی پی کو سپاه رفتند سوی [illegible] رفتند

پیمبر با جمیعشان بحج در ز [illegible] برگشتند اگشته

اگر کو سپار [illegible] [illegible] این قوم را دنبال خود [illegible]

یکی رو نهادند از مدینه گذشت [illegible]

بر تسبیح کوین راه پویان بهر سو [illegible] بی پیک کویان

پیمبر چون بوقف کرد منزل شد از وحی خدا جبرئیل نازل

بو تبلیغ سلامش کرد [illegible] خدا میگوید ای [illegible]

[illegible] [illegible]

طلوع پرتو صبح دعا است شب تاریک [illegible]

گذر باید از این [illegible] گردان حذر باید از این ویرانه گردان

بو حال انیست باید جد نمایی [illegible]

چو سازی ها بر رفتن جزم [illegible] سرافرازی وحی را از دست

ترا از انبیا رازی که باشد ترا علی [illegible] که باشد

بعلم و حلم و میراث آنکه داری باد و زنده گی بادی بسیاری

علی را نصب کن به سینه بیش [illegible]

پس از خویشتن وصی ساز خلیفه [illegible] این راز از اهل [illegible]

پس از تو او است حجت بر خلایق کلام اوست اسرار حقایق

من او را کرده ام از خلق ممتاز تو هم او را وصی خویشتن ساز

خلایق را بعهد [illegible] [illegible]

که این کرده اند این قوم [illegible] ببین میثاق [illegible]

[illegible] [illegible]

بگو باشد علی دارای خلقان ولی خالق و مولای خلقان

[illegible] [illegible]

مشایخ را علی را رتبه اعلاست مطیع و مطیع حق تعالی است

[illegible] [illegible]

بگو او را خدای عالم گردان هم کرد بیان خویش خلقان

[illegible] [illegible]

دگر نشناخت در گفتار ما [illegible] بگفت [illegible] دو مانده

[illegible] [illegible]

نبی از جبرئیل اینها چو بشنود [illegible] شاه مردان [illegible]

[illegible] [illegible]

مبادا زین سخن اسباب کرده بکار حاجت باز کرده

[illegible] [illegible]

[illegible] گشته خلقان [illegible]

[illegible] [illegible]

در آن دم جبرئیل از حضرت آمد پیمبر [illegible] عشرت آمد

[illegible] [illegible]

رساند از حق حمایت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

بگفتا حق تعالی حامی است [illegible]

[illegible] [illegible]

ترا ای پیمبر کز یزدان رسیده [illegible] آن فرمان رسیده

[illegible] [illegible]

دگر کاری نمان دین بی کفایت ترا کار رسالت ناتمامست

[illegible] [illegible]

که اندر دم خدا داد حکایت [illegible]

[illegible] [illegible]

که گر گردند آنهای که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

بقول [illegible] راست آنگه [illegible]

[illegible] [illegible]

فرود آمد نبی بر جانب راست [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] نیکبخت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

دران زیر درختان منبری ساخت — چو منبر یکجا عالی منظری ساخت — ازان پس آن رسول بیم و امید — بران بالا برآمد همچو خورشید
زبان بگشاد و حمد از حد بیار — و نعت ذات حق کرد اقرار — دگر گفت آن خدای جلت و نور — باشیا علم او نزدیک و هم دور
ز این نزدیکی و دوری که گویانی — نبود او را مکانی ای زمانی — جهش با همه نزدیک میدان — بقدرش ز او خویش و دوری دان
نه اول بود او را آخری نیز — نه او را کی رسد دانش بهر راه — نه ذات بر کمالش ابتدا نیست — نه لطف بی زوالش را نهایت
نهاده دو جهان ملک بود و نابود — زمانه بی وصفی هم و معبود — ز صنع او ظهور هر که باشد — بسوی او رجوع هر که باشد
اگر خواهد فلک را پست سازد — دگر خواهد زمین را سر فرازد — ز عیسی تن ذات پاکش — پدید آمد چو عیسی چون نگش
ز مور و تا فلک پروردهٔ او — نشان رحمت گسترده او — درون چشم حاضر همچو نور است — دلی از دو جهان از چشم دور است
بر جایی رسید رحمت او — بر خوانی کشید نعمت او — بر احوال نهان دانای حالست — ازو کاری نهان کردن محالست
ز هر چیزی پدید آورد تا چیست — هر چیزی عدم کرده از نیست — کند از نیستی ای گاه هستی — ز جام کبریاییش پیدا هستی
غباری در برش هستی افلاک — ز گرد برش آسمان او پاک — بود را جاودانی مسند و تخت — نه تنی از خویش مستغنی بود
اسیر خواهد خواهد در پس عالی — کسان رحمت جود و حاج کرسی — خرد خود را از و آگه نماید — جهان هست او را خود نماید
زو دو کن ذات چون ناقل درست — کاحسن او درین وادی بصورت — ازین ره دو رهانیوسی کردد — کرحس کی کرده محسوس کردد
بنام کرسیده دارا سیاست — درو عیسی بنو خود گواهست — نه ور احکام او تغییر دارد — ز ارتفه پرا کاه
ز لطفش ناودان چون سپید — ز قهرش ظالمان چون شب سیاهند — بود بر عدلش از زن تا بپایی — سپیدی گاه و سیاهی از گواهی
ز ابر خورده خواب اهل عالم — نگفته روز و شب را دو پا ام — اگر این کم شود آن سوی پیش — نبخشد روزی ایشان در پیش
میزان این گنج اسرار — صفات ذات حق — از آن جنسی برد دم کنیک گفت — سخن دربی بها سفت
ازان پس گفت من آزاده ام دام — گرچه پیک بندهٔ پروردگارم — مرا از رحمت خویشش آفرید — جعلت آزاد خویش برگزید
مطیع و بندهٔ فرمان اویم — مقیم کشور احسان اویم — فرستاده مرا بهر رسالت — مرا کردست این منصب حوالت
نگه داشت چون کوباز بام — بحکمش گشته او میر سالم — درین گلشن کرم تا خیر باشد — مرا در خدمتش تقصیر باشد
ز رحمت بندهٔ آزاده باشد — کر بحکم خواجه استاده باشد — بمن جبریل آورده پیامی — کر کار دین خطابی

اگر آن را از اول ظاهر نگوییم — میان مردم حاضر نگوییم — جهان داشته کز آثار رسالت — گفتم جمیع از آثار رسالت
گروهی ای مردمان آگاه باشید — مطیع امر حق قائل را باشید — مرا باشد بحکم حق اکبر — علی بن ابی طالب برادر
ز بعد من امام و پیشوا اوست — امین و هادی راه خدا اوست — خلیفه بعد من الا علی نیست — خداوند کس بالا دین و ولی نیست
وصی و وارث من بالیقین اوست — چو هرون بعد موسی بعد من اوست — ولیکن بعد من نبود پیمبر — اگر بودی نبودی غیر حیدر
وصی و نایب او را منتقدا ام — بفرمان من و حکم خدا ام — درین آیت خدا او را ستوده — غرض او بود پیغمبر ستوده

ويقيمون الصلوة ويؤتون الزكوة وهم راكعون

صلات او داشت برپا از حقیقت — زکات او کرد اعطا از سر صدق
ازو چون این کلام گشت واقع — دران حالت مصلی بود و کج — علی آن کار بی روی و ریا کرد — کرم را خالصا از بهر خدا کرد
بسی درخواست از جبریل کردم — ازو بسیار تقبیل کردم — که درخواهد ز حق آن وقت آقا — بود از نشر خطایم بگمنام
چو هیچم کرد ابنای عالم — منافق پیچیده و منتفی کم — کز ایشان کرد بسیار دیدم — بکمین از پی آزار دیدم
بسی زین قوم ابتر — ز دین عاری لباس شرع در بر — بسی کردند فساد و — بظاهر دوست اما خصم جانی
دل ایشان نفاق و کینه — ولیکن بر زبان ایشان حرف دیگر — ز بس طامات ایشان گوش کردم — توقف گفت و کوتاه خوش کردم
دلی کوش اکنده هم کرده اند — نهاده رسم خاص و عام کرده اند — کر بینی بر کوشت — تواضع چنبش عالی سرشت
خدا از بهر شان آیه فرستاد — ازان تهدید بهایت فرستاد — بسی گفتم بگوییم ایشان — بجا کامی رسید نام ایشان
تمام ذات ایشان از بر دم — کرم ورزیدم و کردم — تحمل کردم و اخفا نکردم — میان خلقشان رسوا نکردم
ولی کاین سخن ناگفته ماند — ز قدر علی ناگفته ماند — خداوند جهان پسندد از من — در انعام خود در بسته دارد
گر از من فوت کرد این مقالت — نکردم هیچ تبلیغ رسالت — گنه های خلق حق او ببخشید — بحق آیه ده از حق حمایت
علی را حق ولی کرد بر خلق — چو خورشید رخ علی کرد بر خلق — بخوانده حسنش اخفای دیجور — چه پری و چه بکری و چه تری
بحکم او بود گردن نهند — و هر خواهی محسم آزاد و بنده — وصی دانند عیش از حکم آنی — زن و مرد و از سنیده آستانی
ازان دریای رحمت هر که ولی کند — یقین در سلیمت — کسی کو خاک گردد بر در او — بیارد ابر رحمت بر سر او
محب لطف من مسرور باشد — ولی در دو دلش مهجور باشد — چو کس خسیش را کرد تصدیق — خداوندش بتحقیق

دگر کس در حق او ناحقی کرد   بحق خویش ظلم مطلقی کرد
خلاف او ای اگر گنه عظیم است   مخالف بی تکلف در جحیم است

دگر گفت ای خلایق این بیانست   که در حق شما لطف تمامیست
مراد حجت رب العالمین است   مراد اینجا مقام آخرین است

ازین حکم خدا اکنون بتابید   که در روز جزا خجلت نیابید
بود واجب شما را طاعت حق   شما را نیز آن گفت مطلق

ز من هر حرف می باید شنیدن   نمی باید ازین گردن کشیدن
که من نزد شما از حق رسولم   بنزدیک خداوند قیومم

علی را بعد من در پیش خوانید   وصی من امام خویش دانید
امامان بعد از او از نسل اویند   که چون من با خلایق گو بیند

مرا چون او رگ و پیوند باشد   مرا فرزند او فرزند باشد
نگو گویند آنچه یی که گویند   که فرزندان من فرزند اویند

ز نسلش یازده معصوم امامست   از او تا مهدی ای دین تمامست
حرام حق حرام ما زایست   حلال از حکم حق دایم حلالست

ازین مردم خدا آگاهیم داد   پی اعلام خلقانم فرستاد
باصل این نکتها تا ها رسیده   شما را گفتم و از من شنیده

سه علم خدا از لطف آموخت   چراغ من بنور علم افروخت
برین علی را چنان که کرده ام   علی را کرده ام تسلیم کیسه

کسی مشکل چو پیش او رساند   بکار دین و دنیا در نماند
چو راه او روید آنگاه کردید   چو بر گردید از گفته او گردید

برا حق شما را رهبر اوست   که حق با او و او از حق با جزاست
چو جلیل او خداست جلیل   بود جای حق عالی با جلیل

علی بن ابی طالب ز خلقان   بود اول کسی کاورده ایمان
جانم کیت سلان کس نسیده   گمراه با من خدا او برسیده

بود جان حق او گفته من   بر وی بسته ره کردی سکن
بکام جنت و جان خواهد او کرد   که در عالم چنین کاری که کرد

کسی او را قبول از صدق مطلق   گر او باشد قبول حضرت حق
بفضل او کسی نبته است او   گر او را نزد حق فضل است پیدا

خدا پیش ولایت کرد تعیین   بود منکر خدا دست برین
محبش از محبان من آمد   خدا با دشمن او دشمن آمد

اگر منکر شود کس مرتضی را   عذاب او شود واجب خدا را
چو او دینه فرزندان او را   بجان پیوند دلبندان او را

گر ایشان جمله معصومند و طاهر   بپاکی باطن ایشان چو ظاهر
امامانند تا مهدی شما را   امینانند اسرار خدا را

شما را آنچه بر من بود گفتم   دری کز بهر سفتن بود سفتم
پیام حق رسانیدم باتمام   گر باشد بر رسول ابلاغ پیغام

دگر میگویم از حکم خداوند   کز از بیگانه از خویش و پیوند
وصی من بجنب او ز نقابت   خدا را زان که غیر او ولی از نقابت

ولی او امیرالمؤمنین اوست   امین بر حق دنیا و دین اوست
امیرالمؤمنین او را خطابست   بجز او دیگری بنده دو بابست

چو کرد این گفت و گوها علی را   گرفت از لطف بازوی علی را
ببالا برد و با خود ساخت همسر   برابر شد برادر با برادر

دگر گفت آن گروه ای شما را   منم از نفس اولی تر شما را
بگفتند آری این چنین است   حدیث دلکش و خاطرنشین است

بگفتا هر که را او دست گیرم من   گزیده اند این چنین مهتر من
علی باشد از و او نیز او را   شناسد رهنما و رهبر او را

خدایا دوستش را دوستی کن   برافکن نخل و هم ضغنش از بن
الهی هر کش دشمن دشمنش را   در آتش ساز تعیین مسکنش را

کسی کش یار باشد یار او باش   دگر برگشته زو بیزار او باش
دگر فرمود پیغمبر که حیدر   برادر باشد و وصی و هم برادر

ز مخلوقات در دانش زیاد است   تمام علم هر دو را چه یاد است
خلیفه بر تمام امتم اوست   چمن آرای باغ علم اوست

بتفسیر کلام از صادق حق   تو دانش حامل کلام الله مطلق
ز صاحبان حق را داننده باشد   بقرآن مجید را خواننده باشد

در این کار است مشغول و برابست   که سید اند رضای حق در انست
بود با دوستان از حق دوست   خدا را هر که دشمن دشمن اوست

بگفتا چند ادایم حجت است   گشته تیغ کین در حرب و حرب است
بحکم حق همه آیات قرآن   بود بر من رسانیدن بخلقان

بود از حکم یزدانی معین   برد اول و تفسیرش پس از من
بود او برد و دفع اهل بدین را   گشته نا که بیمن و ز یقین را

خدا بر حاسدان او خشم کرده   رود گیرد بدوزخ جای میرد
اگر انکار حق او نماید   بروی خود در لعنت گشاید

دگر گفت خداوند اکبریا   حبیبا قادر او ذو الکبریا
بخلق ارسال وحی خویش کردی   مرا از لطف قیمت بیش کردی

علی را منصب ولی در امامت   رسانیدی بمعراج کرامت
رسانیدی ز فیض دین و اسلام   بخلقان نعمت خود را باتمام

دگر گفتی که دین اسلام باشد   جزا یکی دین فیض عام باشد
در این کفتن که او حال من باشی   بنعمت شاد و اقوال من آگاه

که در باب نظام دین و اسلام   رسانیدم رسالت را باتمام
بخلقان آنچه گفتی باز گفتم   کشیدم صوت و آواز از گفتم

دگر او کرد بر خلقان بیمبر   بگفتا ای حاضران بتیک مختصر
علی در دین و در دنیا امامست   بود کار شما در دین تمامست

علی دارو در و درشتی مطهر   پس از من مقتدا دانید دیگر
امامان پس ز او یازده فرزند او را   قضا را یان و دو رشته او را

که او دارد کی قیام مقامش   بدانش نسبت خاص و عامش
از این یاران کسی برگشت اد برگشت   نشان تیر لعنت دایم گشت

بود روز قیامت زان نجات   گروه دوند در اعمال درکات
عذاب دوزخ گرداند دائم   چنان جاوید ماند در جهنم

مرا از هر کسی نزد دیگر نسبت   ز بعد من چرا اندیشه نسبت
بر حالی ز استقبال و ماضی   خدا راضی از و من نیز راضی

خدا را جا چه جست آن از رضا گفت ‌‌ در اوصاف علی مرتضی گفت
دگر از مهربانان حق گفت و گو کرد ‌‌ خدا و آنکه اول ذکر او کرد
خدا مدح علی در هل اتی گفت ‌‌ بجز او مدح کسی دیگر کجا گفت
برادر ز خدا نام خود او نیست ‌‌ ادا بجا زنده و نام خود او نیست
بر پیمبر و بتو الکیست چون او ‌‌ ز هر عیسی مرا کیست چون او
نبی چون هست مهتر انبیا را ‌‌ علم هست بسر و در انبیا را
حسد بردن با و بسیار زشت است ‌‌ گر ابلیس از حسد دور از بهشت است
چو نیکو بنده و زان برکشیده ‌‌ که او را از رضای حق گزیده
چو آگه در عدم آدم گزیده ‌‌ بکان کوشید و در اسلام پیشی
خدا آنها تو رحمت آفریده ‌‌ ز قرآن خود ورا برگزیده
پس از من در علی کرده خلافم ‌‌ وزو در یاده پیش آرند خلافم
شما در پیروی آن نور باشید ‌‌ ز نادانی گنهکار دور باشید
یقین دانم که بعد از من گروهی ‌‌ کرده بر نفاق کم شکوهی
میان مردمان باشند امامان ‌‌ ملکی کینه و لهو ناتمامان
بود بد کار و بدکردار باشند ‌‌ خلایق را امام و یار باشند
بود در روز کینه دوار محشر ‌‌ خدا بیزار ازیشان و پیمبر
شود لعنت ازیشان و الی ایشان ‌‌ شوند آنکه بود برجای ایشان
دگر گفتا نبی من آن سلیم ‌‌ که گفتار است صراط مستقیم
شما را راست باید بود با من ‌‌ ابن عمم که شاید بود با من
ز راه راست کیشان بر نگردید ‌‌ از این ره بر روید و دیگر مگردید
علی از بعد من هادی دین است ‌‌ صراط مستقیم من همین است
امامان بعد از او آنجا نشسته ‌‌ صراط راستین در است بسته
از آن پس سوره الحمد برخوان ‌‌ در آن بگردانش این ارث
که این سورت خدا از لطف و احسان ‌‌ برای من فرستاد بهر ایشان
خدا از این جماعت اولیا نیست ‌‌ که کس بی پیروش در ترس خدا نیست
رفرد از گیتی و در ستکارند ‌‌ نگاه دار از فرمان و خوف استاد

لا تَجِدُ قَوْماً یُؤْمِنُونَ

خدا اجابت ایشان را گفت ‌‌ در این آیت ثنا شان را خدا گفت
بجنت دوستان ... ‌‌ تو کل چون از تو شهای برآید
بجانشان ساکنان خلد جویند ‌‌ ملکشان در سلام آیند و گویند
کز آنجا زنده جاوید باشید ‌‌ نبود ناز آنها باشید باشید
بدوزخ چون روند اعدای ایشان ‌‌ در آتش جا کند اعدای ایشان
بکوشش آن کرده بی بوده ‌‌ صدای چون گشت آید ز موج
از آن آواز ایشان برتر شنید ‌‌ ز داد ایشان فزونی در نرخ شنوند
که شفیع شما را هم میداد ‌‌ ولای مرتضا تعلیم میداد
شما را مانع از کین بود ایمان ‌‌ بجنبش از ... بود ایمانی
هر که ینه از گفت صد بار ‌‌ دی گو ذنب بکردیم دا نگار
کنون من با شما این راز گفتم ‌‌ شنید جا از حق و آن باز گفتم
علی و من شما را دستگیریم ‌‌ که امر و بشیریم و نذیریم
خلاف مرتضا کردن نشاید ‌‌ که من اگر کنم ... نماید

پس از من هر که از این مرزکی اوست ‌‌ که من پیغمبرم بر حق وصی اوست
امامان دگر فرزند اوید ‌‌ بعلم و در راستی مانند اوید
ورا بستند فرزندان احمد ‌‌ که او باب است شما را و من جد
از ایشان آخرین مهدی اوست ‌‌ که ده عالم را او داد عدل او بدست
خداوند بخش داد آن ملک سالم ‌‌ که کم سازد در عالم ظلم ظالم
گشاید قلعه‌های بسته را در ‌‌ براندازد بنای کفر و کافر
دل مشرک که کین خواهی نماید ‌‌ جهان از داد آرامی گشاید
بود دانا به پیدا و دلیل ‌‌ مفضل فاضل و بر جهل جاهل
مناسب هر کسی را پایه بخشد ‌‌ بقدر پایه ایشان مرتبه بخشد
بقدر خویش دارد خلد و کل را ‌‌ بود وارث علوم جزو و کل را
بود ز آتش خدا را بر گزیده ‌‌ ورا از خیل مردم بر گزیده
نماید خلق را سوی خدا راه ‌‌ ز اسرار خدایی باشد آگاه
بود باشد هنوز حق کار حقست ‌‌ روان آورده شریعت را ز ذات
بحق حجت روی زمین اوست ‌‌ خدا را حجت باقی همین اوست
وجود او امین خلق و خدا را ‌‌ جهان بی شک نهان و آشکارا
من اینها با شما گفتم سراسر ‌‌ علی هم با شما گوید مکرر
هم این خطبه خوانم کرد آغاز ‌‌ بخواهم گفت کای یاران همراز
به ستم دستهای خود رسانید ‌‌ ز دست جهل خود دانا و ...
عجب ترتیب گفتار خواهید ‌‌ بدست من با و بیعت نمایید
کسی کو دو مقام روسیاهست ‌‌ چو این بیعت بود آن آن گناهست
بود بیعت بجا بود بیعت ما را ‌‌ بود بیعت با بیعت خدا را
کسی کو بشکند عهد خدایی ‌‌ نیابد از عذاب حق رهایی
کسی کو بر قرار عهد ماند ‌‌ بروز حشر از رحمت رساند
در آرایج با باشید دایل ‌‌ که گرد از دیده‌ها اهل جاهل
دگر کس زانکه این کینه در دل کار ‌‌ زبان کاری دلش آورد با ...
بوقف مرکبا با اخلاص باشید ‌‌ زاو با رکنه کرده آزاد
کتاب لطف بار و به پیر او ‌‌ ز عصیان بشسته کرده فزاد
کنون کو پی به این گفتار دارد ‌‌ بدست من همه اقرار دارد
رسانید بدو چون دستی بستم ‌‌ بگه باشید در عهدی که بستم
اگر چو شما ز ایمان باشید ‌‌ بر این عهد و بر این اقرار باشید
امام خویشتن دانید او را ‌‌ ولی بعد من دانید او را
پس از وی راه فرزندان بگیرید ‌‌ در این عهد و در این پیمان بمیرید
بزرگ حضرت این عهد بستم ‌‌ بگوید آنکه هی آمد ز دستم
تمام لب گشایید بهر یاد ‌‌ بگوید این سخن مقبول افتاد
برین باشیم و از بعد پیمبر ‌‌ علی را خلیفه ایم و رهبر
ازین میثاق هرگز بر نگردیم ‌‌ مطیع همه دیگر نگردیم
چنین از خداوند سلطان ابرار ‌‌ بفرزندان او آرید اقرار
که سادات جوانان بهشتند ‌‌ ز نور محض ایشان را سرشتند
مر ایشان جوان رو دایشان ان ... ‌‌ خلایق را ز حق لطف تمامند
مرا هم در این اقوال ... زنیم ‌‌ خدا را شاهد احوال با زنیم

میر زین منوال گفت بسیار / وزان پس کرد اشارت سوی حضار
که بهر بیعت در پیش آیید / بپیش مقتدای خویش آیید
زمین در پیش او صد جا ببوسید / سلامش گفت دست و پا ببوسید
علی را بهر تحقیق کوشید / درین کار از خدا توفیق جویید
اگر کس بر فضل او چه حد خواند / هنوز از وصف او بسیار ماند
ز حق هر کی که او را وصف خاصست / بیکجا باشما گفتن محالست
خوشا بر حال آن قوم بودند / که در بیعت باو سبقت نمودند
کسی کاو بود ثابت در سلامش / مسلمان گشت و مسلم نام باشش
تمام مردمان اقرار کردند / طریق پیروی اظهار کردند
همه گشتند در رنگ اطاعت / که ما زان تو و از بیت طاعت
دگر مردم ببیعت رو نهادند / ز بسیاری ببر وی هم فتادند
ازان خلقی که بیعت مینمودند / ابوبکر و عمر در پیش بودند
روان بودند از دنبال ایشان / زبیر و طلحه و عثمان عفان
به بیعت بعد ازان گشتند حاضر / بزرگ و خورد انصار و مهاجر
نبی بیعت چو بستند از همه کس / علی را تهنیت گفتند ازان پس
عمر اول ازان مجمع برآمد / ببخ بخ آمدش پیش حیدر
چو کار و بار بیعت یافت انجام / نماز عصر ادا کردند باشام

روایت از صادق علیه السلام

بود از جعفر صادق روایت / که چون مشهور گردید این حکایت
بهر شهر و ولایت راز گفتند / ازان بیعت حکایت باز گفتند
که از حکم خدا بر خلق عالم / امامت گشت حیدر را مسلم
چو بشنید این سخن نعمان حارث / بر او [illegible] گشت حادث
بسرعت جانب پیغمبر آمد / ز خشم گفت یا محمد
بما گفتی ز وحدانیت حق / بگفتیم آمنا و صدقنا
ز حق گفتی رسول مرد ما را / همه کردیم تصدیق آن بیانرا
بما حج و جهاد و روزه گفتی / صلات خمس روز و شب بگفتی
زکوة مال ز سود وعده دادیم / برین ارکان همه گردن نهادیم
گرفتیم این همه وبا خود نیازیم / ولی این جور را طاقت نداریم
که کردی مقتدای ما علی را / بجای خود نمودی جا علی را
بگو کو را خلافت بر خلایق / ز پیش تست یا از نزد خالق
نبی فرمود کین حکم الهست / علی بر بنده حق پادشاهست
شنید این حرف را نعمان [illegible] / ز درد دل بخود پرواز کرد
بگفت کین سخن گر راست باشد / خدایا از توام درخواست باشد
که از گردون ببارد سنگ بر من / که مکث زندگی شد تنگ بر من
که تا هم خورد سنگی بر سر او / ز سنگ خاک کیهان پیکر او
چو نعمان خورد سنگ و گشت برباد / خدا این آیت از بالا فرستاد
ز صادق آنکه این دین را رواجست / روایت در کتاب احتجاجست

فصل [illegible] در ذکر عقبات از روایت امام زکی امام حسن عسکری علیه السلام

که چون این خطبه پیغمبر ادا کرد / امیرالمؤمنین را مقتدا کرد
بپا برخاست مردی نوروی / حکایت کرد [illegible]

بصورت آدمی با ملک خوی / دمش بوی نسیم مشک خوشبوی
زبان بگشاد در نعت مصطفی گفت / چو در لطف و بخشش ثنا گفت
بگفت احسنت ازین احسان که کردی / بری الطاف بی پایان که کردی
امیر مؤمنان کردی علی را / ز خود خوشحال کردی هر ولی را
رسیدت کام خاص و عام دادی / رسالت را بکردی تمام دادی
همه چون که از دین گفت و گوش / نفاق آرام [illegible]
درود دیدار شکوه او برسید / نظر سوی نبی افکند و پرسید
که این مردی که من دیدم کجایست / نبی گفت آنکه او را آشنایست
بگوید باش کین روح الامین است / امین وحی رب العالمین است
ازین بیعت که کردی تا توانی / چو بگذشتی لعین جاودانی
بکرامت درآزادند از تو / خدا و خلق بیزارند از تو

فصل یازدهم در ذکر عقبه روایات از امام حسن عسکری

روایت از امام عسکری هست / ز لفظ عسکری نقل چنین است
که جمعی از منافق در مدینه / که [illegible] اندرون شان اهل کینه
کمر بستند در قتل پیمبر / بقتل شاه مردان جمع دیگر
حسودان انجمن این کار کردند / پس از اقرار خود انکار کردند
سخن دانان که کردند این روایت / چنین گفتند از جمعی حکایت
که روزی جبرئیل از نزد علام / بپیغمبر سلام آورد و پیغام
که کردستی [illegible] / بجای خود علی را ای که دادی
دگر او [illegible] خود باشی بجا / که خلقان را توی با او [illegible]
نبی [illegible] علی در قضا ماند / [illegible] حسد اماند
ازان اهل حسد خوشحال گشتند / [illegible] گشتند
بهم گفتند آن جمع ستمگر / حوالت دار از حیدر پیمبر
ازان از خود جدا کرد پیمبر او را / بجان [illegible] کرد [illegible]
امیرالمؤمنین آن راز دانست / خیال شر که از ایشان روانست
بکلی خاطرش رنجید ازانها / که بوی راستی نشنید ازانها
ز پیش او بسوی مصطفی کرد / هوای بارگاه مصطفی کرد
ز ننگ آن گروه جمعی برفت / باندک دستی پیش نبی رفت
نبی چون دید از و احوال پرسید / ز روی لطف شرح حال پرسید
امیرالمؤمنین گفت آنچه گفتند / ز هم کی اهل دل خونی نهفتند
نبی دلداری بسیار جو بود / [illegible] بزرگی کار جو بود
بگفتش پانشینی ای توی تو / [illegible]
ز رنجش [illegible] جانی / ترا چه گویم پیش از زمانی
توی زبعد من از حکم یزدان / جهان که بعد من [illegible] مردان
وداع مصطفی از خود [illegible] گشت / حسود از خشم دل [illegible] گشت
چو آمد شاه مردان با مدینه / فتاد آتش بجان اهل کینه
حسودان حیله [illegible] کردند / منافق پیشگان [illegible] کردند
برای شاه دین کندند چاهی / گروه رهزنان [illegible]
بتنها از حد جایی گذشته / بحق از کاه و از مای گذشته
ز وضع و خلق [illegible] گفتم حکایت / اگر اول شنیده در روایت

برای خویشتن جمعی سپاهی بدست خویشتن کندند چاهی
بر آن چاه را بستند پایی خس و خاشاک پوشیده بر وی
که چون از ره بشاه دین درآید شود او کنده در چه خواهد آید
بروی خار و خس چون افکندند او بهم اسب و سوار افتند در چاه
حسودان چون حسین جستند اول کنند آن چاه را پرسنگ اطلال
جوان شب آمد بر سر چاه بسوی پیش روی کرد و گفت بشتاب
چنین چاهیست در راه تو گفتند بروی او خس و خاری فکندند
امیرش گفت تنها هر کرامت بر این چاه پا نه و بگذر سلامت
که هر راست الطاف خدایست زمین محکم شود در زیر پایت
بحکم حق زمین محکم چنان گشت که اسب شاه از آن چون باد بگذشت
آسانی چو قطع آن زمین کرد دگر ره اسب را بر شاه دین کرد
بگفتا حق چنین کرد او کرامت تعالی الله ازین قدر و کرامت
خدا از ماسوایت کرد ممتاز زهی قدر و زهی اکرام و اعزاز
امیرالمؤمنین گفت این از آن بود که هر کس تراده دل نهان بود
عیان کردی این کاکایت چاهی دلسوزی این کردی نگاهی
خداوند رحمت مرد آن ا که بگذشتی از آن کو پیش آزاد
در آن دم خادمان از ره رسیدند بپیش شاه مردان کش کشیدند
امیرالمؤمنین و هر دو کاریشان چو بودند از کرم پاکیزگیشان
از آن ره خاک را یکسو فکندند نقاب آن چاه را از رو فکندند
چو گشتند آن گروه از چاه آگاه بسیه شد پیش آن ای دینگاه
بر ایشان سبک کار آمد تحیر فرو رفتند در چاه تفکر
بایشان گفت شاه دین بخنده که حیوانی کین بر پا کنند
خداوندا نمی‌دانیم گفتند درین کار حیرانیم گفتند
بگفتا اسب من حیوانی بی حال ز اسب خویشتن پرسید احوال
زبان بگشاد و دو بحر ایمان کرد بر ایشان نام مردان عیان کرد
دگر گفتا که مرا همچه بر اینجا شغل هستند دیگر
تمام آن دو گروه اظهار بیان کرد از ذات حبیب اخبار
کتاب نام بیک جان وحده بکار خویشتن در جد و جهد
که در عقبه کمین سازند شامی برای صید اندازند دامی
پیمبر چون رسید از ره برانید مگر فضل پیغمبر نمایند
جواب این گفت با شاه ولایت عیان هم شنیده زین حکایت
مگر گشتند کسی بر در سپاه پیمبر را ازین حالت خبر داد
امیرالمؤمنین گفتا بدست خدای ما کریمست و رحیمست
بایشان قاصدی خواهم فرستاد از آن دام جفا خواهد شد آزاد
دو و دو قاصد ز نزد حق تعالی بیاورده ترا از قاصد ما
نبی چون نزد آن منزل قدم زد که آنجا حضرت فضل او رقم زد
در آن منزل فرود آمد بدولت روان شد و علم از روی صولت
که بیشش خلق کثیر جمع کردند طریق سرسبک از راه نوردند
چو مردم جمع گردیدند فرود که جبرئیل آمد از نزد معبود
خبر آورد و از سوی مدینه که جمعی جاهلی از راه کینه

بر آسوده و تر و دیر رفتند تبلیشان در پی تو برفتند
ولی او را خدا آگاه کرد او در آن ره چیز از چاه کردند
بوشد واقف ازان چاه و ازان دام بخود گشت از روی آن چاه
حدیث اسب را یکسر بیان کرد نفاق خود از آن عیسان کرد
بگفتا مرحبا خیرند هستند ازان مردم گروهی گریستند
ولیکن حق نگهدار او را همیشه اسیر خصم نگهدارد همیشه
علی دین خدا را آشنائیم برای حرمت خاتم ما ایم
حسودان این حکایت چون شنودند بهم این نوع گفت و گو نمودند
گروه کار چون گفت ایستاده درآورد برهم ملامت گشاده
نهانی خانها سوی پیمبر ز زیر سنگ آید یا کبوتر
شد از کشتن همه جنبیده دادا تسلیشان کنند بر علی انظار
که لشکر چون بدانند آن حکایت در ایشان اختلاف آید نجابت
برون آرند شمشیر از نیام ز هر جانب برآیند پر دمان
محمد از پی دفع تو هستم کنون این وقت نیکو به بدردم
علی شد گشته آگاه محمد محمد هم برای کشتن آمد
کنون ما را بباید رفت پیشش که باید ساختن امین زخویش
بیا یکشتن الحمد لله که پیاده ما به رحمت از خدا
چو در کارش گشتیم این گروه دهیم انجام کار خویشتن را
برفتند از دکر همچه سخن از تمیزی کند گفت پیغمبر
که جسته مرتضی از قید خصمان نکرده کار بروی کید خصمان
نبی گفتند آن جمع منافق به هیچکسان شان از زبانها ناموفق
دگر او سوی پیغمبر نهادند زبانها بر سپید کشادند
گرامی از لطف یزدانی سرشته علی خاص آمد یاد فرشته
بگفت ملک را پیش یزدان شرف باشد فزون از ما فلکان
خدا از قدر زحمت داده مر ولی از روی هستی مرد و پیدا
بجان علی که آب و خاک کند چو از لوث خطا و جرم پاکند
برو شد از لطفی کرم جلت فرو شد از ملایک در فضیلت
ملایک که شرف سمو کشتند بفضل خویشتن مغرور گشتند
خدا از جود آیات کرامت آیند بجود آدم خاکی نمایند
بآدم اسما یکسر چو خوانت جوامع علم آدم را بر افروخت
جوان جمع ملک آن راز پرسید ز اسمای حقایق باز پرسید
ملایک عجز خود اظهار کردند بنادانی خود اقرار کردند
خدا از جود و کمالی آدم بیان کن بر ایشان را بیا راعیان کن
زبان بگشاد آدم بهر تعظیم سجود شد ملایک را بتعلیم
مرا گفتند خلق ما خطا بود خطای از نادانی ما بود
خدا از صلب آدم کو پیدا گروه انبیا و اتقیا را
محمد از جمیع انبیا به خیال آتشش از آفتاب
مگر داشت تعیین بر وجه کل گزیده از ملایک این جمع افضل
که با شیطان نباشد و با شیطان نگاه تحمل پیشه از رنج رشد
زشهوت منع نفس خود نماید بجهوت بر شیاطین غالب آید

بکار دین نبی ورزند تخفیف — از شورش جبال و بار تکلیف
تحمل و رجا با کار ایشان — توکل و رضا کردار ایشان
بشهوت نفسشان کرده قوت — گزیده نه ایشان کرده شهوت
ملایک را از ایشان هیچ کم نیست — جهاد دیو و شهوت در ملک نیست
خدا چون بر ملک ساخت روشن — که فضل شیعیان پاک دامن
درین کسب ثواب پیش از ایشانست — بقیت آدمی در پیش از ایشانست
ملایک را بادم سجده فرمود — که نور فاضلان در صلب او بود
جو عاصی از نکو گشت شیطان — برون آمد ز پیش از طوق عصیان
ز عصیان زان ملامت یافت آدم — سلامت بی ملامت یافت آدم
که در ناتش شده گزیده یار — نکرد حسب آل اطهار

راوی گوید

پس آن حبیب حضرت رب — چنین فرمود چون شد زرشب
که افغان در کشید من سوختنی — رساند با احباب اهادی
که امشب مجلسی باید زلشکر — ازین ره مکند و پیش از پیمبر
از آن پس حیدر او فرمود — جواد از دوستان با خبر بود
که امشب بر سر این را نشین — درین ره باد امکار نشین
به سنگ کن شاید خویشتن را — نهان دار از گروه خویشتن را
ببین کز ما کرا خواهد پیش رفتن — ببین بالا که خواهد پیش رفتن
خدیو گفت ای سالار رهبر — درین لشکر کسی بیسم بگو شد
از آن ترسم که چون تنها نشینم — برای دین اعدا نشینم
جو زین ره بگذرد آن قوم بیرا — تحمل کرده گرده از من آگاه
مرا بینند و بشتابند از سنگ — بقتل آیند چون آرند در چنگ
جو بیداند که تنها ام در راه — ترا از بندگان نیکو اما
بی گفتش برو در زیر آن کوه — دران موضع که باشد سنگ انبوه
برسنگی که بینی قوی تر — بگو ای سنگ نیکو یه پیمبر
کو بر روی و در ما را ز فیض بگشت — مرا داده درون خویشتن جا
مراد جسم خود جا بجو جان کن — ز چشم دوم مرا پنهان کن
بپوشانم ز چشم کینه کوشان — ولی چشم من از دین پوشان
خدیو رفت و با سنگ آن گفت — پیام حضرت خیر البشر گفت
روان بشکفت سنگ از شادمانی — گرفتش در بغل چون یار جانی
نهان کردش چو دل در سینه خود — چنا سود از دل بی کینه خود
ز چشم حاسدان او را نهان کرد — بان صورت که گفت آنجان کرد
خدیو چون بشد از دست حسود — چو جوهر در درون سنگ پنهان
فراغت یافت از تشویش دوران — ناد از بهر راحت پشت بر کوه
ز رو زان دیده بر بکوه دوخت — مراد آن سیه بختان نظر داشت
که ناگاه آمدند آن جمع بدکیش — ز کین پوشیده و برگشته از دین
نهان در موکب سر شاه دین گفت — شماردم ایشان چو چیز از نیک گفت
در آن رهسان هر یک بزبان بود — از ضمیری حکایت در میان بود
که بر هر سوی راه نیکو رسیدند — نظر افکنده هر سو بهر چه دید
ببتل آید هر کس پیمبر را — جهاد آنگه که گوی بر سر آرد

بهنجبر برد پیغام ما را — ببه نامی برادر نام ما را
محمد را که بد امشب زیانست — خلاصش زین بلای بی دوا نیست
که در راه قتل است امشب — ره کوهش بقعلت امشب
بگرد پیش من بسیار کشتند — درین مجلس آن قوم گر کشتند
از آن جویان در ره بالا گرفتند — چو کوهسار بگردون جا گرفتند
چو آن بیکیشان ره برگرفتند — ولی از کینه پر اندوه رفتند
در آمد با خدیو در سخن سنگ — بگفت اکنون برون آی زین خانهٔ تنگ
برسوی رسول و چون رسیدی — بگو هر چیز دیدی و شنیدی
ز هم بشکافت سنگ از درون — حریف آمد برون با لعل از سنگ بیرون
خدیو ظاهری گردید نی اطال — دعای مصطفی او را پر و بال
پرواز آمد و زان جا هوا کرد — علم جانب مصطفی کرد
چو آنجا رفت شد مکشوف احوال — خدیو گفت ظاهر هم ز اول
جو دید روی نبی بگشا دیده — ادای دین فرمود و شنیده
بیان فرمود و اثنی کیاشند — که با بانفسان وطائی شنید
بگفت از دل نقاب بسته بود — که از لشکر نهانی جسته بودند
چه هر جو حسب هر جو کرده بسیار — نمود و زبانی دیده خود ناهنجار
نقاب از پیش و کینه نهادند — زبان اکنون بگفت و گو کشادند
نظر انداختم چون سوی ایشان — بدیدم بی تکلف روی ایشان
بسی شد بازیکایک شناسم — همین بیان که یک یک میشناسم
جدا گویی کی این بود و آن بود — فلان بود و فلان بود و فلان بود
شنید کین گروه اصحاب آزار — شدند امشب دچارم جیب یا جا
برو یکسر همه را تا ز اعیان کرد — یکایک هر همه را شاز ایشان کرد
بگفت ای دل بشاد — بهر کاری خدا را یاد بسیار
خدا را ما را که محمد را رسیدم خبرست — بود هر عالمی و شتی ام نیست
ور گفت که گیر — خدا خواهد ایشان دکار ما
بگفتا ساز ره ساز ره طیار — همین ساعت دو تن سلمان و عمار
که نیداز صدق بر یزدان توکل — روی دیگر گرفت آن صاحب تحمل
چو بر کوه جا سازیم از اقبال — بود یکی که تا مردم برود بشاد
با بیند و جا بخود داد رساند — جا خود را و دان با بار رساند
بجا بر بار او بنشست در آن شب — خدیو از پی آن شد و آن شب
جا داده ماه سلمان که داشت — خبر چون یافت از زد و شب زدودش
رکابش را گرفت از قدر عمار — عماری راند بر بالای کهسار
سوادی کرشه افتاده بود — بقصد مصطفی استاده بوده
بحیله و چه بر سنگ کرده — دو در گکان لشکر بوده سنگ کرده
کر چون آید روی سر کوه — خدیو با او بر سر کوه
کند از نهار چه راه خدا را — بجنبانند تا گردد غبار را
هشتر از جا چهد ناگاه از آنجا — رود از کوه تا سپاه آنجا
در افتد آن محیط گون را در — هم از کوه و هم از کوه آن شتر
بو بجبر بان منزل که گذر کرد — چو بر سر از فراز کوه بر کرد
بوقت جبلهٔ آن جو کیشان — جداشد و بجا انه و چپ ایشان

آنکه شان او نه بر روی هوا رفت
جهان برق و آن ساعت درخشید
قدم بر جا بسا این سرکشان زن
شررها از عصای او رسیده
ره و دوزخ محبت می سپرده
نهان آن نور چشم اهل بینش
چنین گفت آن امین کشور جود
ز دو جان با جنبش معمور کرده
فتاده از نگاهی عالم و بینش
بسا او روشن نوری دیده تابان
ندا آمد که این نور پسر اند
و آنگاه کن کان نور را گفت
دگر گفتا خدایا آن چه نور است
دگر گفتا خدا این انوار روشن
بود آن مرد از سبزه و سپر
ندا آمد که این پاکیزگیشان
ندا آمد ز ناسید خدا او
از آن پس باز تو علم خدا است
از ایشان آخرین مهدی او است
ندا آمد که اینها شیعیانند

بیاد آن نکو او حیدر رفت
کرامت ها ز الطاف مصطفی دید
عصا بر روی شرر ایشان زن
شررها ران دگر خود را ندیدم

ز نور گوشش شرر آمد صدایی
نبی چون دید با شرار [بر] آتش
بگفتم مصطفی عار بر جست
فتاده از شرر هر یک جدایی

فصل در ذکر نص صریح بر امامت دوازده امام علیهم السلام روایت کرده
سید اجل شهاب الدین محمد بن سید تاج الدین […] از خواجه […]
الدین عبد الجلیل […] منقول از محمد بن سنان از مفضل
بن عمر از ابی حنیفه کوفی […] از جعفر […]
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله

از آن روشن چراغ دیده جان
بود نور حبیب ما محمد
کی کسی نور دارد نام او چیست
که پیش این دو نور را بر درست
دو نور آمد به پیش دیده من
دو نور دیگر ز نور او رسیده
امامانند فرزندان ایشان
که هست اول از ایشان […]
دگر صادق برای […]
که تنبیش داع […] است
با وارد محبت […]

بگفتا […] این نور که باشد
بگفت این پهلوی آن نور نور است
ندا آمد ز لطف این نبات است
ندا آمد که آن نور […]
ندا آمد که آنها نور دین اند
دگر گفتا خدا این انوار […]
بگفتا رب […] تا به است
شناسا […] این نور علی را
پس از موسی رضا دان و تقی […]
دگر گفتا که پنجم نور […]
محبان امامان این اند

ز […] خصم […] جدایی
بجا […] و […] گفت
روان شد سوی […] او چو باد […]
به پیش […] آمد بلایی
[…] و از آن […] بیش […]
از آن روشن چراغ آن […]
که ابراهیم جون […] موجود
حجاب از پیش […] دور کردم
[…] بر فضای روشن […]
چراغ […] معمور که باشد
که از […] و […] بر […]
که آن نور است […]
بود از فاطمه […]
زمین و آسمان از […]
[…] بود آن نور […]
که این اول و آخر که است
علی بن حسین بن […] را
نبی […] دانستی […]
[…] آن نور […] دارد
بدانست از غلامان کیم اند

جواب سیم بشنید این حکایت
ندا آمد به سیم آذر
که […] روز و شب آنجا […]
[…] بهشت راست […]
دگر […] بسیار […]
[…] این قوم […]
هشام زید […]
[…] و دیگر زید […]
که […] بکشند […]
[…] کرد و […] سپید و […]
[…] پیش […] گفتم
[…] چون تو […] ز […]
[…] بر خرد […]
[…] تو آن […] می شنیدی
بگفتا مصطفی […]
[…] تن را
[…] گر […]
[…] منزل […]
[…] گفت […] چنین است
دگر گفتا خدا […]

بگفت ای لطف […]
که بر شیعیان آل حیدر
به روز و شب […] این کاری […]
[…] و […] نشست […] کردن
که […] از اهل […]
بحق مصطفی و شاه مردان

چو باشد این محبان […]
[…] چه نیاز است
[…] از اهل این […]
[…] با اینها […]
جوابم بشنو این حکایات
جوابم این […] آرزو کرد

قال من شیعتی […] سلیم
صاحب کتاب کفایة النصوص روایت کرده باسناد از
هشام بن زید از انس بن مالک

گرفته دستشان […]
ولی این گفتن از […]
شناسا […]
[…] چون خاک […]
[…] روزی با […]
[…] ثواب […]
[…]
[…] آمد […]
ابوذر صادق […]
[…] اهل […] نور

ابوذر از میان […]
[…] از اصحاب […]
[…] ولی […]
بگفت آنکه […]
بگفتم آن […]
بگفت از […]
[…] آن […]
[…]
[…] کردیم […]
[…] هستی […]
[…] سال […]

که شناسند […] اهل […]
یکی […] دیگر گفت […]
که […] از […]
[…] بر […]
بگفت ای […]
خدا […] گفت […]
که پیش […] گفت
هم بودیم در پیش […]
نهان آن وقت از […]
[…] گردید […]
[…] روشن […]
[…] از […]
[…] از این […]
[…] جان […]
[…] کردہ […] چون […]
[…] باشد […]
[…] منزل […]
[…] گفت […]
[…] ز […]
خدا […] آدم

دگر پیدا و خلق این نور باهم | ز صلب پاک در ارحام محرم
دگر گفته بود چیز کز آن شب | که رفتم بر فلک مانند کوکب
چو کردم بر فراز عرش منزل | مرا جبریل آمد در مقابل
دو دام کرده گفتم ای برادر | درین منزل مرا بگذار و بگذر
بگفتا یا محمد جای من نیست | دگر همراهیت یارای من نیست
اگر یک مو دوم یک دم بسوزد | ز هر پر شعله آتش فروزد
مرا از منزلت پیشتر بردند | پیاله در میان نور بردند
مرا بگرفت آنگه تا بجا نور | برادر خسته از نور ... نور
مرا نوعی که حق میخواست بردند | بجایی کز ... بردند
بمن وحی از خدا آمد در آن دم | که ای مقصود از ایجاد آدم
دو عالم را بقدرت آفریدم | ترا از خلق عالم برگزیدم
ترا پیغمبری دادم بتحقیق | علی را من وصی کردم بتوفیق
وصی و وارث علمت جز او نیست | نگین بر سینه حلمت جز او نیست
علی بر خوان شریعت چون نبی است | پس از تو پیشوای اهل دین است
ز جمع اوصیا بالاتر اوست | بکار حق که خلفه جانشین اوست
از آن پس یازده معصوم دیگر | بطینت پاک و در فطرت مطهر
برون می‌آرم از ارحام محترم | که از صلب شما کردند محترم
زکی و پاک و معصوم و مطهر | امام و پیشوا هادی و رهبر
هر علم مرا از ... رقم زن | مر لطف مرا بر خلق احسان
وصی کز خلقت اینها بوده | نشان از دین داده و بنا بوده
رقم کز جنت و دوزخ کشیدم | ز حب و بغض ایشان آفریدم
تو میخواهی که ایشان را ببینی | گروه پاک کیشان را ببینی
بگفتا دارم این امید از تو | که دیدم دولت جاوید از تو
بگفتا سر برآور تا ببینی | نظر انداز و بنگر تا ببینی
چو سر برداشتم چون ... | مرا در دیده آمد یازده نور
از آن گشت روشن دیده من | علی از نور کرده دیده روشن
یکی زان نور بار تشنه تر بود | فروزان تر ز انوار دگر بود
بگفتم کردگارا لطف فرما | بمن احوال این انوار بنما
بگو هر یک از این انوار رحمت | از اینها این یکی روشنتر از چیست
بگفت اینها امامان ... اند | که از صلب امیر المومنین اند
ز آن ... زنده دارد | ترا جانشینند و ... اورا
بود آن نور روشن حجت من | که در آفاق خواهد گشت روشن
خلایق را ز ظلم آزاد سازد | جهان پر ز عدل و داد سازد
بود چار رعیان را شفا بخشش | بر او مومنان باشد دوا بخشش
چو گفت اینها ... | دعای جان او کردیم از جان
بگفتیم این سخنهای عجب بود | سخن امروز از جای عجب بود
بگفتا چیست چیزی کز آن خبر | که از من این سخن را اکبر
گروهی بشنوند از اهل ایمان | شوند آگه ... از این ...
با اهل حق من گردند دشمن | خوار ز خدا ... از من
که در کشان بنهند محکم | بر نجات ایشان ...

که در بیان کرد وی بخلافت | مرا شنیده بودم از شفاعت
روایت میکند راوی موزون | با سناد از یزید ابن هرون
دگر گفت از عالمان دین شنیدم | ز جمع راست گویان این شنیدم
که خلق از نهروان چون باز گشتند | بیاری علی همت ز گشتند
ابو ایوب بن خالد بصیره | فدایه یاری تابان چو زهره
برش یکی کس ز اهل شهر رفتند | شیوخ و زاهدان در هر رفتند
سلامش کرد و پرسید ... | از آن پس این سخن کرد اظهار
که اصحاب رسول الله بودی | تو در بدر و احد همراه بودی
کنون می‌آیی ای نیکو سرانجام | بدین حالت ز جنگ اهل اسلام
بگفت ای قوم حق دانای حالست | مرا گفت این چنین کشتن محالست
که من از لفظ پیغمبر شنیدم | از آن دانای خیر و شر شنیدم
که من خواهم بجنگ قاسطین رفت | بقتل مارقین و ناکثین رفت
بهر ای شاه دین و دنیا | علی آن وارث خیر البرایا
دگر گفتند ازین معنی چه دیدی | چه در حق علی از وی شنیدی
بگفت این نیز از سید شنیدم | که گوش جان چو گوهر در کشیدم
علی با حق و حق با اوست حقا | علی خود حق است و عالم ... حقا
پس از من او امامست و خلیفه | نظر پوشیده از دنیای جیفه
قتال اوست بر تاویل قرآن | که از من بود بر تنزیل فرقان
دو فرزندم که شبیرست و شبر | امامانند و معصوم و مطهر
امام و رهبر از حکم خدااند | خلایق را بحق رهنمااند
دیگرم از نسل حسین اند | امام و رهنمای خافقین اند
از ایشان آخرین آن قایم آمد | که در آخر زمان بیرون خرامد
کند آخر بنای ظلم پامال | بآن صورت که من در اول حال
دو گفتند آن نه راه تا ماست | که هر یک بعد آن دیگر امامست
بگفتا من ز پیغمبر شنیدم | که چون بر روضه اعلی رسیدم
بپا قایم بهشتی بودم در نظاره | نوشته دیدم آنجا آشکاره
علی و یازده معصوم را نام | حسین و یک حسین آن فخر ایام
دگر عابد و باقر بود و صادق | دگر موسی رضا با او موافق
تقی بود و نقی بود و حسین بود | دگر حجت چراغ انجمن بود
بگفتم کیستند اینها خدایا | که با ... تویی در زنده اسما
ندا آمد که اینان اوصیا اند | پس از تو عهد او را مستایند
محبان در خور خلد و نعیم است | عدوشان لایق نار جحیم است
دگر گفتند شخص مصطفی کن | درین رنگ آنچه دیدی ای اداکن
بگفتا گفت پیغمبر که مومن | بنزد کبت خداوند مهیمن
جنابش باشد افزون از فرشته | وجودش کرده با اکمل سرشته
دگر گفتا شنیدم از پیمبر | که مومن بود بر بالای منبر
که ایمان کرده دین را نخستت | بجا اهل پیغمبر تمامست
روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی با سناد
همه ... صحیح روایت | کند از عبد رحمن این حکایت
که روزی با نبی گفتم بر روایت | که ای عرفان زبون قول خدا است

ما از لطف خود را بگماشتم
کند هر کس هوایی و خیالی
گر او باشد امام امت من
بود سیکو جو داری هوس حالی
اگر حق نزد او جوینده یابد
هر کسی تا قیامت روی آرد ... شد
بنزد کیست ... جمید
و آن سرو و فرزند گزیده
از ایشان آفرین صاحب زمانست
روایت میکند راوی که عمار
گرای شمع شبستان رسالت
علی در راه حق ...
جدا این بود و مردی این گواه کرد
بود میراث و علی گو دارم
علی باشد ز بعد رحلت من
بجنگ و صلح من هر کس رضا داد
شوند از نسل او چه امامان
بجزم لطف کن مهدی بگو کیست
کند نوزند در صف جسینند
وی آن ملک ... کل عجایب

بود رستگاری ده برایم
بود هر قوم را لکر کمالی
خلیفه بر تمام امت من
جو او دانند جواب هر سوالی
حقیقت گر از و جوینده یابد
سلامت مانده چون تسلیم او شد
که هر دو امام او باشد هم برادر
هر دو سینانده نور دیده

بگفت چون ملک خدا ار گردد
تو دست خود به دامان علی زن
بود فاروق با علی راه حق را
با ندیجت از ورا ... را
بود هر کس پناه آورد امان یافت
تن و جانش تن و جان من آمد
دو فرزندند او را ...
دو ... پشت جان از پی او زینند

خلاف را با ایا بسیار گردد
تو پس چون صبح از مهر علی زن
هم از ما سوی بر دوستی را
جو او هادی بود در راه خدا را
خلاص از محنت آخر زمان یافت
از جنبی مرا جان در تن آمد
گر باشد خدمت ایشان عبادت
نه دیگر هم از صف جسینند
زمانه ... امن ... امانت
چنین باشد علی کرد اظهار
گل خوشبوی بستان رسالت
جو او ... شوکت خدا داد
بهم پیوند ما حق کرد محکم
که مخلوقیم از لطف خدایی
... باشد با صلح و با جنگ
... او ... مرا ...
... و ... عدل ...
... از حق ... خاتم
گر با او ... دولت ... یافت
شود از جور اهل ظلم غایب

روایتست که دانشمند از ابی عبیده بن جراح از پدرش از جدش
عمار که گفت در بعض غزوات رسول صلعم همراه بودم چون
حضرت مرتضی علی علیه السلام اصحاب الویه را بکشت و ... عبدالله ...
جامع را بقتل رسانید از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسیدم

گر آن ... در دین گواه کرد
... اگر ... دارم
خلیفه بر تمام امت من
رضای این و خشنی با خدا داد
گر ایشان کار دین کرده ...
کر جانم در هوای نام ...
گر ایشان ملک دین از پی شوند

نبی زنده ... هستیم از هم
میان ما و او نبود جدایی
... جنگ ...
بود از قدر سبطین ...
از ایشان آفرین ... الحق
نبی ... عمار ...
از ایشان مهدی دین آخر ...

قوله تعالی ...

ز چشم خلق ناپیدا بماند
گروی منتظر ماندند او را
کند از عدل پر روی زمین را
پس از من زود خیزد اختلافات
متابع باش از اخلاص او را
گر حق با دوست در هر کار باشد
تو خواهی با دو فتنه آنگاه شهادت
بروز جنگ صفین رفت عمار
... مستوری جنگ
... گفت عمار آن حکایت
زود آمد روان از نزد حیدر
بگفتا یا ابا الیقظان ... حدیث
... جو ... را بگفت
کر از جان تابع رای تو بودم
بجزم زین قتال و قتل ... گفت
... تشنه ... از ...
... گفت ... قاسطین ...
نیزه ... بر جا کشند
جو آمد ... پسر عمار ... بشت
الا ایها الموتی الذی لیس تارکی

بسی در پرده اخفا بماند
امام منتظر خوانند او را
براند از روی زمین ظالمین را
ز هر سو رو نهد بر خلق آفات
جهان مولای عالم و خاص و عام را
بود او جنبه با حق ... باشد
تو خواهی بردن این گوی سعادت
بنزد شاه دین سلطان ابرار
که بر دشمن کنم روی زمین تنگ
جهان زنده سلطان ولایت
گرفت او را ز روی مهر در بر
دو در خورد ... جواب
به رشک از دیده ... گریست
ترا ... سوای تو بودم
زکین دشمنان دین سخن گفت
ولی ... رفیقی شربت شیر
بقصد ... و ... رفت
دو سوم تا ... فکندند
بخون آری آن ...
... فقد افنیت کل خلیل

از و قومی زنادانی بگردند
برون آید از آن غیبت در آخر
بنام نام و در صورت مشابه
توای عمار از این گفته ... گوش
بود در ... باشی موافق
تو خواهی با علی در راه دین رفت
بود آن روز از اجرای تقدیر
بگفت ای وارث علم پیمبر
... امیر و گفت ...
چو عمار آن ... گرد
ز خاصان پیمبر خواند او را
باو ... شاه دین نظر داشت
دعای مرتضی گفت و ... رفت
پسر وصف ذات ... انگار
بی عمار ...
... شد ... خوش ...
... بر قلب ایشان خویشتن را
جو ... شد مرتضی ... گذشت ...
بروغ از دیده بسیل اشک میراند
اراک بصیرا بالذی اجتبیتم

از این خدادانی بگردند
شود آن مظهر الطاف ظاهر
... از مراحل صفا به
دران ایام در جنگ ... کوشش
... رو ... گردی موافق
... باکیش ... رفت
غذای آخرینت شربت شیر
... ما ... دم برادر
... گر آید وقت آن هم
امیر المؤمنین سویش نظر کرد
دعا کرد و برادر خواند او را
... چشم ...
... گفت ... رفت
جهان ... فتح ...
... آب ...
بگفتا مصطفی این نوع ...
و زیشان ساختی ...
...
میان گریه این ابیات میخواند
کانک تحف عزوم بدلیل

روایت کند باسناد از ابی ذر غفاری رحمة الله

گر چو آن جان عالم بود و چار — پرسش غم گر کردم خاک پیش
کجائی آید از تو پیکرم را — شدم خیر النبا را راز گفتم
نگر دو گفت و کو در کریا شاد — نهی کرسیت هم از گریه او
بزد دست و جان در برکشیدش — بگفتا ای من فدایت گریه بگذار
بمن پیش از هر خواهی رسیدن — ترازو انگه و نا سپار ز دارند
علاوه شنید از اسرار حقایق — شود پنهان وفاق و دین ایشان
بر کاهند از این دین خویش — بگفتا کین خدا خواهم کشیدن
که بخشم شیعیان را الکام کمیر — محبان ترا سیراب سازم
زاد و آب و آتش نشانم — دگر آنجا نباشم نزد میزان
محبان علی را این علامت — چو شد خیر النبا ساکت زگفتن
حدیث من بشنو زیاده مگذار — دعای حضرت خیر النبا کرد
کسان کز ظلم بکاهند اورا — مرا آزار و رنجش داده باشند
تبین صیدان کر آزار خدا کرد — بود نزد خدا اعلا و اکرم
بدانستی ز مهر روی زمینند — امام و پیشوای خاص و عامند
چنین گفت او ز صلب حسینند — امامانند و معصومند تمام

روایت کرد باسناد ابو جعفر قمی از جابر بن یزید جعفی او جابر بن عبدالله انصاری که در نزول این آیه گفت

يا ايها الذين آمنوا اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولي الامر منكم

ز رستیوع از زمین و آسمانند — بگفت ایشان امامان مسنند

ابوذر آن صدیق پاک گوهر — ز صدق بیان عالم راست گوتر
چنین گفت از پیمبر شاه ابرار — بلسوزی کم جانرا فدا ایش
بگفتا سازحاضر شدم من — حدیث مصطفی را باز گفتم
چو آمد پیش پیغمبر استاد — که چه اگر دشمن از گریه او
بر او از مهربانی در کشیدش — زمانی گوش برگفت رسول او
تو گر چه ظلمها خواهی کشیدن — نا حق از توحق را باز دارند
پس از من زود بینی از منافق — شود ظاهر نفاق و کین ایشان
که دانند از پر کینی و کیش — تو آیا کی خواهم رسیدن
بمن گفتا سری نزدیک کوثر — کرم را فاضلا احباب سازم
محبان تو دست رو فشانم — مرا ایل زحمات گریزان
کرم گویم سلامت و سلامت — پیمبر کرد رو بر جانب من
بگفت یا ابوذر گوش میدار — حدیث جنبد دمی او را کرد
بگفت از من بود یک پاره زهرا — ز را حق برون افتاده باشند
هر آنکس کازارد و جفا کرد — علی از او صیای ما تقدم
دو فرزندش که شمع اهل دینند — اگر قایم دگر کادا ما همند
نه دیگر که شمع انجمنند — از انها مهدی هادی بیت آخر
چنین گفتا بن عبدالله جابر — که بودم بر بساط قرب حاضر
ز پیغمبر چو این آیت شنودم — سوالی از حضرت بپرسیدم نمودم
که دیدم از نهان و آشکارا — خدا را و رسولش مصطفی را
اولی الامر که میخوانی کیانند — امین و هادی دنیا و دینند

مدار علم و نام مدارند — عیشان اول و مهدیست آخر
بمن احوال ایشان را بیان کرد — حسین گفت حسین و زین عباد
که در تورات نام اوست باقر — تو بعد از من بخواهی دید او را
سلام من او را بر رسانی — چو صادق گفت موسی و رضا گفت
که دوازدهم مهدی آخر زمانست — ولیکن جستی او را و پرده
کسیان را چو بیماریش باشد — که حق از لطف شان پرورده باشد
از و فیضی برند ارباب قسمت — ز شکها رهاند شیعیان را
اگر دا ... چو من رسیدم — که نورش در ره ایشان درخشد

روایت کرد جابر بن یزید از عبدالله انصاری

که جابر ابن عبدالله از اخلاص — روان گردید روزی خرم و شاد
بر آمد کودکی ناگه ز خانه — بکار بر دیدن او را رز بانداخت
بگردش گشت و بر سو نظر کرد — نگه کرد دید چون اعضای او را
چه باشد نام تو گفتا محمد — از و نام پدر پرسید جابر
بدو در خورشید علی گفت — بگفتا ملک دین را از پدر ارث
سرم بادا فدای خاک پایت — تویی ما بشر گر دری علوی
رسان راز محمد را بیاتت — بگفتا دار پیمبر بشارت
مرا یاد آر و پیش جوان بنچ — امام آمد از ان پس در تکلم
زبان پاک او باد از ما شاد — تو هم کار و دا از وی سلامی

سی و هفتم در ذکر ولادت امیرالمؤمنین علیه السلام
روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی از خواجه عبدالله انصاری

اولی الامر ازین پس هشت و چار — بر ایشان بی فر وی دلی کیست ظالم
یکایک نام ایشان را بیان کرد — سخن چون از محمد کرد بنیاد
بگفتا این شخص باشناسی جابر — بیاد خویش داد این گفت و گوی
جواد را بینی و یابی نشانی — تنی گفت ولی را از قضا گفت
زبعد عسکری گفتا بیابید — که ماند سالها آن غیبت او
ز دیدش کسان دامن فشانند — با ایمان امتحانشان کرده باشد
بگفتم یا نبی در حین غیبت — کهی فیضی رساند شیعیان را
بگفت آری یقین آن مدا — با ایشان روشنایی ببخشد
سرا از باطن او فیض یابند — اگر از مهر او رخ برتابند
وها جابر چنین آن ناقل خاص — که دریابد وصال زین عباد
چو سالی شد بجای آمد پیامبر — زحیرانی او با خود بپرداخت
مرا سید بسوی او گذر کرد — نظاره کرد پیشتر تا پای او را
از او پرسید کای طفل تو نیک — چو دید ازسپه پرسید جابر
دهان بگشاد آن طفل و بگفت — دریچه سیماییش چشمیم
با فغان گفت جابر جان فدایت — ز فرزانند شمع کوی سی
بگفت آری منم دانسته تو جابر — که خواهی کرد باز از زیارت
سلام من بگویش چون ببینی — بگفتا تا بود افلاک و انجم
بود مردم سپاسی از خدا باد — رسید مردم تو را فیض تمامی
پدران کرمتصل بر رفت جابر — تحقیق چنیل نزد جبه
ز جابر بن عبدالله انصار — روایت میکند راوی اخبار

مگر گفت از دو روزها فیروز روزی چو صبح وصل جانان دلفروزی
نظر بر روی عیسی کرد مریم بگفتا حالی از پرسش خود دم
ز مولود علی شیر خداوند لب شیرین او شد در شکرخند
بگفتا مرد از شوق من زودی ز عیسی مولدی پرسش نمودی
پس از من مسیح مولودی چو او نیست جهان را بلکه موجودی چو او نیست
من و او در رضای مرد عالم ز یکسو در آغوش بهشت آدم
هزاران سال نور ما عیان بود که از آدم نه نام و نه نشان بود
بهم بودیم و از هم شاد و خرسند به تسبیح و به تهلیل خداوند
بخلقت گشت چون آدم مکرم در آمد نور ما در صلب آدم
چو ما در صلب آدم جا گرفتیم به هر جانب کی ما او گرفتیم
دگر گردید منتقل از حکم داور به اصلاب و به ارحام مطهر
نمودیم که پیوستیم منبع جود ز عبدالله عبدالمطلب بود
علی از صلب بوطالب عیان شد فروغ شمع جمع انس و جان شد
دگر زو مو دکان جا بود از نور که در صلب پدر بود آن دلفروز
ز چشم خلق پنهان عابدی بود گرفته ترک عالم زاهدی بود
وجود وحش او با مظلوم مشهور بپیوسته در روی خلق عالم
خدا را سالها کرده عبادت رسیده تا بپای اخلاص و ارادت
به روی نیکی جوید و پیوسته خرسند نگنجیده هیچ حاجت از خداوند
چو روزی وحش حاجت در دعا کرد یکی از اولیا را او دعا کرد
ز حق در خواست حاصل آن تمنا که میخواهم کسی از اولیا را
بوطالب خدا این مژده در داد سوی آن راهب پرسش فرستاد
جوادی داد وی آن جایی بر حاجات ببیش خود نشاندیش بدر حاجت
بگشا از چه توحیدی براو که با دار تو رحمت از پیمبر
بگفتا هست اصل او از تهامه بگفتن کرده ز اهل عمامه
بپرسیدش از اقوام و قبیله که گردد وارث او را وسیله
بگفتا هاشم جد مناف قوم درین بودی که گفتم ای خدا قوم
نام او چیست از جای رجب ز هر بیش بوحا زد پیر دوست
بگفتا شکر آن سبحان توانا حکیم و حاکم بینا و دانا
کرم چیزی کرد جستیم بجز داد مراد من بلطف خویشتن داد
بمقصود درآ و خود رسیدم فروغ نا دیدنی او بدیدم
بوطالب دگر آن پیر دانا بگفت از جانب ایزد تعالی
بآیت مژده فرخنده دارم بعهده جان محمد از زنده دارا
ز اولاد صلب فرزند نیست ظاهر که خواهد از خلاف گشت ظاهر
ولی حق امام و من خبر نیست خلافت تو تمام و من خبر نیست
وصی باشد رسول پاک دین را امین ایشان را رب العالمین را
جوابی وصل دای یار جانی ادبی پیام من رسانی
بگو چشم سلامت گفت وی گفت خبر از لطف سلامت گفت وی گفت
که سیدانم که حیات خدا را بپرسی یشنام مصطفی را
ترا دادم بحق بعد از پیمبر وصی و مقتدای خلق و رهبر
پس از تو باید و معصوم کاسم که سپرده از نسل تو ظاهر

نبوت بر محمد یابد اتمام ز تو کار ولایت یابد انجام
ابوطالب زبان بگشاد بر بست از و پرسید نام این پیمبر
بگفتا هست عالم سایه او نبی نا شت ولی لطفا پایه او
زبان بگشاد بوطالب که ای پیر ببی خوش گوی و پاکیزه تر
تو خود دیدی گفت دل و جان ماوای ولی خواهم که بر دانی ناجبی
که کرد و صدق او الست یقینم شود مضمون این حالت یقینم
بوطالب بجان خود مشتم که هر چه از خدا خواهی همین دم
بر آن خدا آنرا چه در خواست کنم پیش تو حاضر یک دکاب
بگفتا خواهم از حجت خطایی بگردان حاجت از سر خطا تا
روان دست دعا برداشت در آب ولی با سیات او داشت و آب
دعا میکرد آن مرد یگانه کرد آن کشت ظاهر در میانه
دران خوان میوه دست وی بچید انار و حب وخسته و انگور
ابوطالب از آن یکبار برداشت دوان خوان آنچه ای او بگذاشت
بمنزل رفت شاد و خورد آن را از آن شد قطره آبی پدیدار
چو شد با فاطمه بنت اسد جمع سعادات ازل شد با او جمیع
از آن قطره علی گردید پیدا بقدرت قطره گردید دریا
تمام هستی در عالم افتاد درو دیوار عالم در هم افتاد
خروش و عیدوبر آسمان خواست قیامت از زمین و آسمان خاست
جهان گردید فرخنده عظیمی علاقی با دل افتاد و بی
دران حالت دلش از جای جستند وزان صورت نگو این فرش جستند
گرفتاری که از آن شد نزاع دید که وقتی شدند کی مشکل کشاینده
برون آورد و ما از راه تو تا گو در قیس آورده با ما
کنند از صدق دل آنجا مناجات بخواستند از جهان خویش حاجات
گرفتند از آن نام شاد چنبه ز محنت و خویش بالا آزاد چنبه
چو حاجت کرده ایشان پسر که ور آنم رحمت از هم بیکر که
جدا اند سنگهاران گو محکم شد از ایشان که او بیار دجال
جوانیشان از دل کرده ادا ابوطالب برآمد به پسر گو
ندادر داد و گفت اینها ان بس بگوید از شیطان و وسواس
خدا را داشت خلق اسب وجودی کان در حقیقی در پای بود و دید
کنید از جان و دل اورا اطاعت که مقبول از جهول او دست طاعت
امامت و ولی بعد از پیمبر امین است و شفیع روز محشر
با واقرار کرده ید پرستید از این آفات و تشویشات جستید
بیشتر داریده و روزه آماده بجان و تن ز منزل در تمام
رکعتند و فرمان پرانیم تو مرد حق و فرمان برانیم
ابوطالب از آن پس داشت برداشت تفرج مینمود و دیده برداشت
بر حاجت خواست اقتضای حاجات همین گفت در حین مناجات

الهی و سیدی اسألک بالمحمدیة والعلویة العالیة وبالفاطمیة البیضاء الا تفضلت علی بهدایة الرأفة والرحمة

خدایا ز آن جهت دفع ضرر مود زمره و بهشت شان رفع فرمود
ز کر خلق این دعا در حاجت بر خوانده در دفع بیت

چنین کردند پیران مقرب   روایت از یزید ابن قعنب

حکایت ولادت باسعادت حضرت شاه اولیا امیرالمؤمنین علیه السلام

که گفت آن روز و روزی خجسته   من و عباس با جمعی نشسته

بگرد کعبه حاجتمند بودیم   ز میان حرم چو چند بودیم

که آمد مادر شاه ولایت   امین وادی راه هدایت

قضا را بود از الطاف شامل   بشارت اولیا آمد ز حامل

اللهم انی امنت بک و بکربا ارکت

بگرد کعبه گردید و دعا گفت   بخانه رو بدو این لفظ گفت

دگر گفت ای کریم بی حد انا   بذات خویش دانا و توانا

بجدم آنکه هست او خلیلش   بگلشن گشتی از آتش دلیلش

بابراهیم کین منزل بنا کرد   و این پیکار را آشنا کرد

بدین طفلی که در بطنم نهانست   بدین جسمی که جسمم را چو جانست

که آسان ساز بر من این ولادت   کنی در لطف در من زیادت

چو این گفت از سپهر زود آن نگاه   چنین دیدیم کان دیوار خانه

ز هم شد باز و از نوی نور برخاست   در این بگشاد و از در درون خاست

جدا وشد در حریم خانه محرم   دو بار آن شکاف آمد فراهم

ز چشم باز شد آن نوع غایب   عجب ماندیم از آن حال عجایب

همه کردیم سعی و جهد بسیار   که قفل خانه بگشاییم یکبار

بخود گفتیم کین کار خدایست   درین سری ز اسرار خدایست

برون چاره این از امر بیچون   قدم زد و از درون کعبه بیرون

امیر المومنین داشت در دست   ازین ملک و دین دولت داد دست

علم مشرق اظهار میکرد   جهان این گفت و گو تکرار میکرد

که ایزد قدر من از طاعت افزود   بر جا بیشتر از ما زنی بود

بمن داد این فرزند کامل   درون کعبه چون وحی نازل

بچشم سوی جنت نهادند   ز جوی سلسبیل آبش دادند

بهنامی خدایم هست همدم کرد   بر این نوع فیروزی کرم کرد

بیرون آمد چو ماه چون ندای کردم   تمنای سوختن جای کردم

ندای هاتفی ناگه شنیدم   نگه کردم بهیچ کس را ندیدم

که نام او کند این خدا را   علی نام این پسر عالی ما را

که حق کرد آشکارا احترامش   ز نام خود برون آورده نامش

خدا را او بصنعت آورده داده   باین اکرام فرزندی نزاده

درین جا گشته ظاهر ذات مطلق   که چون خانه حق در خانه حق

شبی کان آفتاب عالم افروز   جهانی نوری بخشید چون روز

برآمد رایت نور از مشارق   عیان شد اول شب صبح صادق

نهان شد شب ز انوار الهی   بجز او دیده مردم سیاهی

ز دیده ظلمت شب دور گردید   جهان چون دیده جای نور گردید

در آن شب از شعاع نور جاوید   سیه گشت و نگردید خورشید

چو ظلمت گشت دور از چشم مردم   فزون گردید نور چشم انجم

بخود گشته چو گم گشته حادث   که این انوار را گر دید ...

همه ماه نور گردید تجسم   جهان را نور گرد و دیده جسم

ابوطالب برون آمد ز منزل   ندا در داد بر گردون منازل

که روشن چون کواکب امشب   ظهور رحمت الهیست امشب

چو مردم در عجب زان حال بودند   یکایک زو تفحص مینمودند

که گردون روشن از شمع کیست امشب   فروغ روشنان گردون چرا است

ابوطالب بدیشان باز میگفت   با آواز بلند این راز میگفت

که امشب بهر اظهار مظاهر   ولی زاولیا گردید ظاهر

خصال حیدر را جامع وجودش   سواد حیدرا داغ وجودش

بر تبه صدر خیل اولیا را   بدانش ختم جمع اوصیا را

امیر مومنان و امیر دین   امین کائنات و اصل تکوین

بر آید از ید جمیع منافق   قضا و راند از شرع موافق

بظاهر عالم و عارف بباطن   امام هستی انس و هم جن

وصی مصطفی آخر زمان را   ضمان اقبال او امن و امان را

یقین گفت الهدی نجم العلا او   چراغ محفل اهل صفا او

ز علم و عقل و دین معمور دانش   ز کفر و شرک و طغیان دور دانش

چنین میگفت تا وقت پگاه   چو گردید از طلوع صبح آگاه

دگر حال ابوطالب چنان بود   که تا چهل روز از مردم نهان بود

چنین گوید دگر جابر که آنم   بپرسیدم ز فخر نسل آدم

که بوطالب در آن مدت چرا رفت   چهل روزی که غایب شد کجا رفت

بگفتا زین سخن حرف هوا نیست   که این اسرار مکتوم خدا هست

چو پرسیدی کنم پیش تو اظهار   ولی وا دار پنهان زان اغیار

بهم داشت بوطالب فراری   که خواهم سوی تا گفتن که زاری

کجا یابم ترا طفلی بجز ما   مرا اگاهی بسوی خویش بنما

ابوطالب نشانی داد مژدم   که غاری داردان کوه معظم

بان موضع اگر روزی شتابی   مرا آنجا گر روی زود یابی

با بستو رفت ابوطالب در آن صبح   که او را شوق شد غالب در آن صبح

چو آنجا رفت مژدم بود مردم   از آن منزل بکعبه رفت بردم

لباس مرگ در بر کرد و دیدش   بسوی قبله روآورده دیدش

دو بار آنجا بزرگان دید او را   در آن منزل نگهبان دید او را

چو بوطالب درون آمد در آن غار   با حق تشنه نیاز نماز

بنزدیک آمد و کرد احترامش   چنین کرد او بپیش دعوت سلامش

بر خان خدا جانی است مژدم

السلام علیک یا ولی الله ورحمة الله وبرکاته

بجنبید و به پاسخ آمد آن دم

دو دستش خود زد آورد و برمود   بدین الفاظ اول شد سخن گوی

اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده

ورسوله وان علیا ولی الله والامام بعد نبیه

بشارت داد ابوطالب بشیرم   که آمد در وجود آن فخر عالم

بگفتا آن شب که او گردید موجود   نشانی گو که آن شب را که چون بود

بگفتا تا آخر شب بود رفت   ابا پاسش تمام خلق خفت

گذشته دو ساعت از آن حال ...   که وقت حمل با اشته زنا را

چو زو شد حمل ما را روم جدای   بخواندم نزد اسمای خدای

یاد گفتم قدم چون پسر کز آدم — بخوازی دی چندی بیارم
دگر گفت ای ابوطالب چنان کن — درین عالم مقارن باز نامکن

نگردید هنوز این حرف آخر — که ناگه چار زن گشتند مضطر
نگفتند جامهای نور در بر — بسی خوشبوی‌تر از مشک اذفر

علاجش کرد پیش او نشستند — بخوبی نگاریش احرام بستند
برون کرده نجوای سپین — برنگ و بوی رشک نافهٔ چین

بخوازی او مشعوف بودند — تولد را موقوف بودند
سعادت داد و صبحش ولادت — همی باشد همین صبح سعادت

چو آمد بر زمین رفتم بسویش — که چشم خویش بگشایم بر رویش
بجودی کرد و چون غنچه بشکفت — شنیدم کین سخن با خویشتن گفت

اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله
واشهد انا وصی رسول الله بمحمد یختم النبوة وبی
یختم الوصیة وانا امیر المومنین

منش برداشتم از خاک — نهادم در کنار مادرش پاک
چو آمد بر دامنش بوی او — بگو الحمد تا که سوی مادر
بگفتا السلام ای مادر من — مبادا ساعتی کم [illegible]

دگر گفت از بابت من خبر جست — منش گفتم ترا جز من پدر کیست
بگفت آری من و تو مرده باهم — نه پیدا گشته‌ایم از صلب آدم

کنون این زن که بینی در بر من — نشسته است تو را مادر من
چو من از وی شنیدم نام خواهر — بگشتم روی خواهر [illegible] از جا

ردای خویش را بر وی گرفتم — ز عفت خویش را یکسو گرفتم
زنی دیگر از آنجا برگرفتش — نوجوان خویشتن در بر گرفتش

ز گل خوشبوی‌تر [illegible] داشت — بپاکی چون غنچه دامنی داشت
وزان زن دید [illegible] — بعزت کرد او را هم سلامی

بگفت ای خواهرم [illegible] سلامت — زمین با دا سلام [illegible]
سپاسش کرد او هم در برابر — ز روی عزت و خواهش برادر

بگفتا مریم است این خواهر من — بتنهایی [illegible] مادر من
که من در حقیقت [illegible] عیسی — که در دم مرده را میکرد احیا

زنی دیگر گرفت او را ز مریم — و او از دست [illegible] شاد ام
[illegible] پس بعد آورد [illegible] — [illegible]

بحرمتش بصد اعزاز و اکرام — [illegible]
[illegible] — وجود الطفل [illegible] تطهیر دادن

بگفت این طفل پاک [illegible] — [illegible] تعظیم داده
دگر از قصه‌ام [illegible] خبر داد — بمن آن زن [illegible]

که بعد از نوبت پیغمبری سال — [illegible]
نخواهد بود بی دین‌تر از کس — خدا [illegible] از کس

بر لطفش هستند گویا — زمین و آسمان و کوه و صحرا
چو گفتند این سخنهای عجایب — شدند آن چار زن از دیده غائب

دگر گشت [illegible] — دو ماه کرده نام این طفل اظهار
[illegible] بودند — [illegible] یادی و غمخواری نمودند

دگر آن طفل چون غنچه بشکفت — سخن [illegible] بگفت
نخستین زن که دیدی بود حوا — که در مهر و محبت بود اقوا

دو دم برم جدا از خاک برداشت — ز رحمت بر کنار خویش بگذاشت
سیم زن آسیه آمد که جون دید — مرا از رحمت [illegible]

چهارم مادر موسی عمران — بگفت [illegible] بود گردان
چو [illegible] گفت از لطف [illegible] — بشارت جانب مریم [illegible]

[illegible] زین جهان خبر دار — که آنجاست منزل [illegible]
من اینجا آمدم بهر بشارت — [illegible] بشارت

بگفتم آنچه از وی دیده بودم — که از طفلی سخن بشنیده بودم
ز رشک از دیده‌ام [illegible] جاری — خدا را سجده کرد [illegible] بخشید

بگفتا پیش [illegible] پرسیدم — که طفلی بود آخر [illegible]
روا [illegible] که گفت — بفرمان خدا جان داد چون خفت

بسر بردم سه روز دیگر آنجا — باو گفتم [illegible]
چو بشنیدم جواب [illegible] — [illegible] باز گشتم

ز پیغمبر که جابر روایت — که گفت [illegible]
که چون رفتم [illegible] — ز رفعت [illegible] عالم [illegible]

بپرسیدم [illegible] — [illegible]
بچشم [illegible] آمد همین — که عالم [illegible] روشن

بگفتم ای خدا این نور [illegible] — چراغ [illegible] کیست
ندا آمد که آن نور درخشان — ز جد خویش عبد المطلب دان

ز بوطالب بود آن نور دیگر — کرم [illegible] سالار [illegible] پرور
یکی دیگر ز عبد الله باشد — [illegible] از ضمیر فیض [illegible]

فصل [illegible] در معجزات امیر المؤمنین علیه السلام معجزهٔ اول روایت
کرده خواجه ابو جعفر قمی باسناد متصل از اصبغ بن نباته

یکی نور [illegible] آن شاه صفدر — ز راز قدر [illegible]
روایت میکند [illegible] که اصبغ — ز شاه عالم [illegible]

که روزی بود با [illegible] — درون کعبه که او نشسته
مسلط بر سپه [illegible] — پی اجرای [illegible] آگهی

[illegible] — ز روزی سیاهی یاد کرده
بر آن واقف [illegible] — غلام [illegible]

[illegible] سلطان — که روزی کرد [illegible]
[illegible] — [illegible]

امیرش گفت [illegible] حقیقت — بعقد [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
نجوم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

امیرش گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بر بی رفت شیدا انگه در سوا | کش آمد پیش عبد ... گوا
بدین حالت چو او را دید پرسید | که ای مرد سیه بخت که برید

بگفت آن رهبر راه هدایت | امیرالمؤمنین شاه ولایت
ولی حق وصی نفس احمد | نبی را شایسته جای محمد

امام رهنمایان ذات کاران | برحمت مقصد امیدواران
ازو حکم بنای شرع و دین هم | ازو در دم سپاس کرده و کین هم

کلام ناطق گویای صادق | وجودش لطف خالق بر خلایق
سفیدی و سیاهی در پناهش | بنومان سفیده دم سیاهش

نبی را جانشین بودی گرسنه | به پنج ازو نزد گیتی رسنه
فلک را عاملی از جور خواهش | نبی را ابن عم داماد و وارث

پرستش پر دستش اژدها دید | فلک را فیض ازو مردم بجا دید
علی شاه ولایت قبله عالم | و امواج و جن و انس را هم

چو عبد این اوصاف بشنید | بگفتش رحمت دست تو برید
تو او را مدح نیکویی نوشت | عجب حالی و احوال عجیب است

بگفتا مدحت او چون بگویم | که من در دوستی مسند دعا دیم
وادیش میان جان [illegible] | بدو جانی که دارم در عنایت

ولا و عطای آیین دوست | ز دستم الحق آید همین است
ازو در هر [illegible] | علی دست و الحق بر عید

چو دست من که صد جان فدایش | وادو دست نبود چه [illegible]
چو عبد اسلامان اسود جدا رفت | نمیجد ز دوست او عنایت

بگفتا گو دستش را بریدی | سیاست کرد و در خونش کشیدی
صفات بر سر بازار حکمت | ز لطف و رحمت بسیار حکمت

حکایتهای اسود را بیان کرد | برای حق حقیقت را عیان کرد
برقت حضرت شاه ولایت | بعبد آمد در حکایت

بگفت دشمنان باشند ما را | عدوی خاندان باشند ما را
مگر گر دیم [illegible] | با جوان زهر باشد گفت [illegible]

دلی جمع محبان زیر بستند | گر انگشتند مرحمدی گر بستند
اگر از تیغ ما صد پاره گردند | و گر [illegible] صد باره گردند

روانی از پی اسود فرستاد | چو آوردند اسود را [illegible]
بگفتش [illegible] دست را بریدیم | ثنای گفت [illegible] شنیدم

بگفت اسود که دستم را بریدی | بجز حق در میان چیزی ندیدی
جزای فعل من دادی [illegible] | غلامم کردی از لطف [illegible]

تو کردی در حق من این کرامت | خدا دارد ترا دایم سلامت
امیرش گفت دست را بگذار | بران موضع که [illegible]

چو اسود دست خود [illegible] | روای خود بران [illegible] مولا
دو [illegible] | و گر برداشت آن دست [illegible]

بجنبانید زیر لب زبان را | [illegible] کسی نشنید آن را
کسی [illegible] | ولی آواز آمین می‌شنیدند

چو فارغ شد دعای خویش برداشت | معین گشت [illegible]
گر او آن دست [illegible] | درست و راست [illegible]

خداوندا بگو زین شیخ ابلیس | زدست او چنین کار آید و بس

معجزه دوم ... از علی ... باسناد ... که گفت

علی آن صف صف کار بگشته | که شخصی آمد و او را ... گفت
درین حال می آید ... | که دنیا را ... روا ... ند
متاع ... صلاحیت ... | امیرالمؤمنین گفتش که ای یار
که آن را و دیگران باشند ... | ز زیر پای ... ریگ ... بود
بگفت آن در که ... جان ... | بگفت ... که م در کار بود
خدا باشد ... خدا را | حسین گفت ... داد ... خت

معجزه سیوم

شناسای ... زهدایت | بر ... گشت ... گشتیم
چو ... جدا از ... | امیرالمؤمنین ... بران سود
روانی سبز ... میوه آور | درختان ... خود ...
بخوردیم ... برداریم | که ... از آن ... رسیدیم

معجزه چهارم ابو منصور ظاهر بن علی ... آورده باشا
... از محمد ابا بکر که گفت

که ... آن ... در ... | ... خود ... دو ...
تو ... ا ... در | بگفت ... آیه این کار

معجزه پنجم

... جنگ ... مرد ... | فغان برداشت آن مرد از ...
... ای امیر ... | بر ... شد
... رستان ... | که دیگر ... نباشد

دولت بود و در مسجد نشسته | دعای خالی ازو روی در گشت
بگفتش که ای بر جد ... | ازو دنیای بسیار دارند
... دنیا ... | تو ما را میل دنیا چند دار
... میل دنیا ... | چو گفت ... دستش ... بود
... دستم ... | بدست من ... بسیار بود
ولی حاجت ... | کسی آن کو ... ز خاک ...
روایت میکند راوی ... | ز ... آن ... لعل ...
که روزی ... شاه ولایت | ... برگ ... شیم
... | ... ازو ...
... از حکم ... | ... مرده گردید
... | ... میوه ...
امام دین ... آن ... انسان | طلب میکرد ... انار ...
... | از آن شاخ انار ...
از آنجا ... از حکم ... | بگفت این میوه ... خدا داد
... | ... قسیم ...
روایت کرد راوی ... | که روزی در حضور شاه مردان
... | بروز ... شاه ... گوش
... | ... پاکان ... شد
... | ... دولت ... نباشد

جوابش او بگفت ای مرد ساده — مرا ما را گر باشد اراده
برم حاضر شود آن کهنه فرتوت — مقاماتش او ز تخت و خواند تابوت
کز چنین کم کاری که خواهم — کنم نقشش بازاری که خواهم
ولی با لطف حق را خاضعانیم — بر آن پیر از خدایی خاضعانیم
بود سیری ازین معنی خدا را — که نبود در خصوصت اظهار ما را
جوشان را ولیکن این گفت و گو را — ز روی حال این آیه بخواند

بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول وهم بامره یعملون

معجزه ششم

بیان میکند راوی روایت — ز باقر راوی را این روایت
که روزی مرتضی از غیرتی زد — که اندر کوه جای کوه میکرد
یکی را دید آن لطف الهی — بدست خود گرفته ماهیی
بگفت این مرد طبع پست دارد — که اسپ ابلقی اندر دست دارد
شنید آن مرد گفت الحق این وصف — نواز انکار با سلطان دین گفت
بگفت اندر کف من مار ماهیست — ندارم آگهی کاسپ ابلق چیست
چنین فرمود آن شمع شب افروز — که بعد از نه روز این مرد بدروز
بدو روی گردشش خیره میرد — بوادی فنا آرام گیرد
برو زنجیرم آن مرد آنچنان مرد — بدو دو دل چو شمع از سوز جان مرد
چو گشتند دفن او کردند یاران — الی آن مقصد امیدواران
بجوی جانب خاکش گذر کرد — دعایی خواند و بر خاکش نظر کرد
سراپای برو زد گفت برخیز — ز خاک آمد برون با چشم خونریز
بگفت ای سر آن سیر کار — که حرف شاه دین را کرد انکار
در آن زمره کانها بخت ناساز — درون گور می‌باید شدن باز
نهان شد در درون خاک در دم — شکاف گور او آمد ز هم
علی مرتضی آن فخر آدم — ز نا امید در اطراف عالم

معجزه هفتم روایت کرده‌اند از حمزه از علی بن الحسین علیهم السلام که گفت

که هر کس عهد دارد به دنیا — ز نزد حضرت واجب تعالی
زمین می‌بایدش اکنون طلب کرد — بهم رو جانب او در طلب کرد
اندر کسی که آمد بود در خواب — امیرالمؤمنین فی الحال برخاست
ز مرجعی که بود اعلا و ادنا — برون آورد از زیر مصلا
حاضرم کرد آن ز اول اصل او — بیاورد از کرم کام دل او
عسر آمد بنزد کیف ابا بکر — گدای الحمد از حید دگر
بگفت ای وارث جای پیمبر — نداده تو هم در ملک و کشور
نمی‌باید ترا زین کار رو تافت — کسی یابی تو هم هر چه او یافت
شد آن پیر و جوان حرف کرد — بشهر و کو نداد او تا
کسی هم وعده حق را انجام — امین دین و دانای زمانم
زمین هم آنچه پرسید با پید — جوان و پیر سوی من شتابید
چو شد روز دگر بوبکر به روز — شاد و گوشش بر قول بد آموز
برون آمد باین اکابر — بگردش جمع انصار و مهاجر
بروی سینه خود چون براهم — ز در او ابی که در او ام

وصی مصطفی گفتا که این است — اگر علمش کار ساز خاص و عام است
از وجود سر ازین لفظ و عبارت — سوی بوبکر کرد از وی اشارت
نگاهی کرد او ابی بسوی پیش — بحاجت جستن آمد رو بدرویش
بگفتا تو وصی مصطفی بی — امام و حجت خلق خدایی
بگفت آری ز بعد مصطفی از هم — وصی و پیشوای خلق و رهبر
بگفت این حکایت گر بود راست — بود شاه و اشتر از تو ام خواست
کرازین سید بطحا دهانست — محل داده آن این زمانست
جو بوبکر این سخن بشنید آشفت — عمر را از در ره ماندگی گفت
کرد این مرد او ابی چه سازم — جز این کاین قوم بسوزم بیکار ازم
مرکشتش که اینجا چاه باشد — از گفت راستی بیچا صلاح شد
مرین دعوی او زو شاه طلب کن — باین ترتیب الزام عرب کن
از او بوبکر چون سا و طلب کرد — تعجب کرده فریادی عجب کرد
بگفت از شکل من شاه نکو هست — در عالم بجستی من کو هست
تو برما خدا حاشا که باشی — وصی مصطفی حاشا که باشی
جو سلمان صورت مجلس چنان دید — بیا نزد او ابی و پرسید
که ای بوبکر وصی مصطفی را — امین و رهبر راه خدا را
بگفت آری بکان بویاکاد دیم — ز رسالت او پسر کردان اویم
بگفتا مرد کرده چنینه — ز کار بر خاست چون شعله تیز
از آن مجلس چو سلمان برد او را — بنزد شاه مردان برد او را
امیرالمؤمنین او چون طلب دید — زبان بگشاد و باز از راز پرسید
بگفت ای رهنمای راه توفیق — وصی مصطفی هستی بتحقیق
بگفتا وارث شرع پیمبرم — وصی نفس خیر المرسلینم
طلب شاه او اشتر را طلب کرد — دل آن جست و جو را ادب کرد
ابو بکرش بگفت ای نیکو سرانجام — که از انداخته بر را اسلام
شدی بالا چیست تو سلمان — ستور شده اشتر ازو زبان
جوابی شنید این حرف از شاه — بگفت شاه هم و اسه با سه
گرو تاست تخت — وصی وارث دین رسولی
گر این حرف کرد اکنون بر زبان بود — میان ما و پیغمبر نشان بود
کنون از لطف آن پایان برد — منم با آل بیت خود چو سلمان
شه مردان چو بشنید این سخن را — چنین فرمود شاه دین حسن را
که با سلمان و او ابی بیرون رو — قدم زن در فلان وادی درون رو
بر آن کوه در آن وادی نظاره — نداده که ای صالح دو باره
جواب چون او بنزدیک جوش بش — سلام من رسانی اندر گوشش
که آن شاه اشتر را بار ور — که او ابی خمان کرده پیمبر
چو بر جانب سلمان این اکبر کرد — گذر کرده او حسن چون آن ذکر کرد
جواب او گر لنگ اش — فروغ دیده خیر النبیین
حسن پیغام شاه او بیا گفت — حدیث آن شاه با آن شنا گفت
جواب آمد که فرزند این امام — از او حکم و ز من سمعا و طاعه
ز دانی چون براه بگذشت — مهار ناقه بر زد ازین سپهر
حسن دید که آن مهار و گشت و لشاد — سر رشته بدست آن ولی داد

...ب معرفت میشد نا تو خاطر
چو دو گام بحق شد بار بابکر
ابوبکرش بدید حال و حزین دید
کمال و دانش و مال و گنج بسیار
تو گویی جانشین مصطفایی
دران حالت دمی شخصی ستمگر
بدو بوبکر گفت این دم چه چیست
چو او از نزد او بیرون برفت
تو را گفت علم غیب را کس
چو دیدش را امیرالمؤمنین گفت
بدو شرح پدر بردن بیان کرد
امیرش گفت اگر باشی برین عهد
اگر ظاهر بگیری این راز پنهان
بگفتا صاحب خط و سوادم
از اینجا روی بر راه یمن نه
دران وادی چو رفتی آنچش چاه بر
سیه رویی و سیه دلی و سیه کار
جوابشان در خور آید و پروا
پدر چون پرسد از تو صورت حال
ورا بگذار و با او خویشتن رو

معجز روایت از امام هشتم علیه الصلوة والسلام که فرمود

بگفتا حرف گفتش ای ابابکر
از و کیفیت احوال پرسید
من از افلاس دارم رنج بسیار
بدانش گر مرا راه نمایی
بامعامت دم یک شخص دیگر
مرا از غیب گفتن حرف صعب است
ازان نادان بنادان دگر رفت
نمیداند خدا میداند و بس
امیرالمؤمنین گفت و چنین گفت
حدیث ال و اموالش بیان کرد
بظاهر کردن آن نا کرم جهد
کنی جمع ازین مال پریشان
ز مردستان دین صورت زیادم
قدم دنبال کام خویشتن نه
که آید شام و گردد روز آخر
زنان و مرد سیاهی نابکار
تو نام من بر او گو آواز
تفحص کن تو هم از مال و احوال
و گر دنبال کار خویشتن رو

ز بوده او را گروهش راسخی
بگفتا داد من در که گشت
ز رنج و مال و آنگاهم سیم نیست
اگر ظاهر بگیری این مال و احوال
مرا شیئی گرامی مانده گنج نیست
نمیدانی که غیب از من نهانست
بادم شرح حال خویشتن گفت
بسجده یافت شاه اولیا را
که در توریه دانستم چنینست
دگر گفتا که ای خورشید احسان
خدا گفت کو آن نوشته
امیرش گفت داری آن قدر حال
امیرش گفت روی چند بروا
دران کشور فلان وادی طلبکار
چو آید جای روز و شب پیدا
بر باشد ترا از ناس سیاهی
بگو هستم رسول از نزد حیدر
از آن کن هر چه گوید در جوابت
عمل کن هم بگفتی که دوایی

چو شد مشتاق و اشتر گشت آخر
خلیفه با دلیش گفتن گفتنی
مرا خواب دل از سر گذشت
درین وادی بجز گمراهیم نیست
شوم تحقیق سلمان اول حال
درین حرم زجای اختلافست
برین عالم خدای غیب دانست
ز بوبکر و زنت خوردن غم گفت
این گنج اسپرا ز خدارا
ازان گفتم امیرالمؤمنینست
اگر ظاهر بگیرد کرد سلمان
که بر گردم ز آیین گذشته
که خوانی و نوبی شرح احوال
که او بر نوشتش آیت کار
مراد خود دران وادی طلبکار
کلاهی چند بیکار دو دیدا
بظلمت غرق بی روی و رای
وصی و رهبر شرح پیمبر
که پیدا از حرف بتیغ با بیت
که ره یابی بمطلوبی که داری

چو در آمد بدان وادی موعود
پدر را دید او گرد و آوخ
چو آمد سوی کشور خویش
ازان خط آن قرین شد شاد کام
کشید آن گنج را از خاک بیرون
بگفتا ای علی احسان نمودی
مسلمان گشتم و گشتم زنادت
بگفت آورد و دام حرزه زر و سیم
چو کرد دیدار ازین معنی خبردار
ولی گفت ازین بار شنودم
دلیل گفت و گوی خیبان فقت
درختی از انار آنجا عیان بود
مقامی بود و در خوبی چو گلشن
امام مجتبی کز من بیاسند
روان شد سبزه و گل آورد بیرون
اگر خود و بسم الله گفتیم
چو خود و ند ازو بار شنیدیم
بیالا رفت و شد زینسان کر
همه یاران دیگر بار خوردند
امیرالمؤمنین از لطف فرمود

کلاهان سیه گشتند موجود
بگفت اینجا پست های اهل دوزخ
نهاد آن صفو پوشته راه پیش
بگنجی بود روزان گنج نامه
ز خاک آمد برون اموال قارون
بدانش حجت و برهان نمودی
بحجت عرض کن بر من شهادت
که تا بجاهم بحقه ام تو تسلیم
خلایق جمع گردیدند بسیار
ازان در گفتش جوابت نمودم
که با فرزند حسین بن علی گفت
که خشک و بسی سال و ناتوان بود
چو گشت و نیست آنجا هیچ و دشمن
بیانه حال این کر بس خداوند
انار بسیار زد کل کرد بیرون
ثنای شاه جا بجا گفتیم
که تا هرگز چنین هرگز ندیدیم
شده نیشان جفت سنگ
فرو آورده تا از بار خوردند
که جنت ز خوانی که چنین بود

پدر را یافت با آن صورت زشت
بروی زین وادی خونخوار زد
وزان خط و بگنج پیکران یافت
برون ار زر و سیم و زر بسیار آورد
بیامد با شترهای پر از بار
کنون از کیش خود انکار کردم
شهادت عرض کرد و شد مسلمان
که گرد امام من از روی دریا بحر
بگفتند ای تو در راه یقین فرد

ازو پرسید شرح حال و بنوشت
خلافت را بر دین محمد
بگنج سیکران زان خط نشان یافت
شترها را بزیر بار آورد
بنزد شاه دین سلطان ابرار
بدین مصطفی اقرار کردم
دلش روشن شد از انوار ایمان
کند لطف تو در راه خدا فرض
چه دانستی که می باید چنین کرد

معجز نهم روایت از ابی جعفر علیه السلام از حسین بن علی علیهم السلام

که روزی در تفاخر شاه ملک خو
بقوم قدوسش جمعی رسیدند
امیرالمؤمنین زعمو دگار مرو
جو با حضار شاه این گفت و گو کرد
ز سر شاخش انار آورد پیدا
اناری چند ازو ما باز کردیم
چو خشخاش بر بدند از بی انار
بگفتند ای تسیم جنت و ناه
بیخ از انار ما التمس نیست
که میوه هست آنجایی محابا

نشسته بود و من در خدمت او
دران مجلس بعزت آرمیدند
دران اندیشه ام از بخت فیروز
بدین چوب انار خشک رو کرد
ودان کرده حیرت یار و غیاب
محبانا ز بانش شادی گردیم
بحکم حق تعالی شاخ بار آور
جوا از ما که برزانت این انار
جوا ما را بیاری دست رحمت
مقام خویش اعدا و حباب

درانجا دوستان را زار باشد ستم بر وجه خاطرخواه باشد
ولی اعدای ما مهجور مانند بتوحیدی ازانجا دور مانند
چو رفتند آن حسود چند مردود بهم گفتند کان سحری عجب بود
بایشان گفت سلمان کاین چنین نیست نشانکو دیده‌ام از شاه دین نیست

افسحر هذا ام انتم لا تبصرون معجزه دوم

ابو اسحق سبیعی اینچنین گفت ز دریای محبت در چنین سفت
که روزی مسجدی را در گشادم پی طاعت قدم آنجا نهادم
بدیدم پیر مردی ذوفنونی نهاده پشت خود را بر ستونی
سفید از شیب چون ماه مویش دلی خوشتر ز عطر نافه بویش
شکوه و رتبه از نخل سعیدش ولای آل کرده رو سفیدش
نگه کردم بچشمش در فشان بود بر ویش اشک نومیدی روان بود
بدو گفتم که ای پیر یگانه ز رشک از چیست بر رویت روانه
بگفتا عمر من از صد فزون نیست بمن چون تنگ از حد برون نیست
درین عمری که بگذشت از مردم نه تقی دیدم نه عدل ونی زخشم
میان کعبه و ساحت بود فیروز ز شب یک ساعت و یک ساعت از روز
بگفتم آن دو ساعت را بیان کن ز نرگس رحمتی دیدی عیان کن
بگفتا پیش ازین بودم بکوهی حبیب اندر پی سودا و سوهی
ز جنس خود جدا در شب تار در او دیدم بکوه چند خونخوار
روان بودم دران شب فارغ البال الافغان پیش پیش و من ز دنبال
بگورستان کوفه چون رسیدم نظر کردم ز قوم آنجا بدیدم
بخود گفتم زمین بشکافت گویا که از چشم نهان گشتند اینها
وز این خیمه بر بالا پریده ز اسفل رفت بر افلاک [illegible]
ندانستم چه شد احوال ایشان از این حیرت شدم خاطر پریشان
دران نزدیک مردی بود عابد بسی دیده بد و نیک از حوادث
مرا با او طریق یاری بود ز لطفش عهد غمخواری بود
دران شب جانب او راه کردم ز احوال خودش آگاه کردم
چو آن مسکین پریشانی من دید بحال خویش حیرانی ما دید
مرا گفتا بیا همراه من باش رخ خود را ز غم زین کوه مخراش
بپیش شاه مردانت رسانم از این غم زود افغانت رهانم
مرا حارث بر سلطان دین برد بر آن چهره و اهل یقین برد
چو عرض حال خود با شاه کردم ز دل افغان کشیدم آه کردم
ز جا آن شمع بزم آرای برخاست بتعظیمش فلک از جای برخاست
روان شد تا بگورستان کوفه بحال حرمتش آمد شکوفه
دران منزل بسوی قبله رو کرد زبان بگشاد با خود گفت و گو کرد
دگر بیرون دعا بگشاد و گفت را بیاد و ساعت آن در یا صدف ها
ز بعد لحظه‌ای دو رو دراز کی بدانای حقیقت گفت رازی
شنیدم این قدر زان لفظ دربار برآمد گفت ای جنیان [illegible] زار
ز بعد وصیت خود برکرده دید نگه کردم یکی [illegible] کردید
فوج از سوی را بپا دید بزیر پا از زمین جنبش جدا دید
وگر ای کشتم شمشیر خونریز ز کم بازار خون زینشان تیز

کرم الحق جهادی در ره حق که از خون کرده [illegible] ورق
منوزین حرف ازوی می شنیدم که ناگه من نظر در پیش دیدم
خوان بار و از خویشتن را خود چه وار از خویشتن را
بمن فرمود شاه دین که ای مرد جدایی زین دو کار اکنون یکی کرد
نژاد در پیش چار پایان روان از دیده شد چون رهنمایان
من از دو نیابشان باشم دو انه که باشد این از مکر زمانه
ازتو در پس ره باشش و من پیش که از رنج های ازکم رواند ریش
بدو گفتم که من دنبال باشم ز راه پیروی خوشحال باشم
تو در پیش از ره جنت روان شو مدد کار من چنان روان باش
رسیدیم چون بدان موضع که فردا رسانم بار های خود بپیوند
امیرالمؤمنین گشاد دستی درین منزل که هستی تکیه فرمای
که گر خواب آید و بیدار باشم وگر کار است هشیار در کار باشم
بگفتا رو مرا خوب بیداری نداری که من دارم بکه چیزی که داری
ز شب تا نیمه رو چیزی که ماند که مرغ صبح تکبیری نخواند
دمای خیمه او بسیار گفتم فرود آوردم آن بار و نخفتم
چو وقت صبح شد آن شاه کرار مرا از خواب کرد اینجا بیدار
بگفت انگه الاغ و خود رو بنیاد برو نگه کس ازو برد و نیا
نگه دیدار را ابتدا رو خود خویش باوازه و رهم زده دیدم و کوش
که من و پیرمرد دیگه تو آییم مرا کز مشکلی باشد گشاییم
برفت و کرده رو دم و اما ماست وگر سوی من آمد از کرامت
بگفتا با خود بگفت [illegible] بگفتن ز رنج طعام خود مبرز
بگفتش بار را پس گشادم برای خوردنی رزقی نهادم
دگر ره گفت سلطان ولایت اگر زین کار بیجوای کفایت
توی جای تا من ز ارست مانم وگر بکجا که کوی هم توانم
شاه ولی القضا از تعظیم [illegible] مرا پیوند او را ز [illegible]
جواز رنج دشواری کشیدم آزاد بجای خود وفا را این داد
دگر گفت کجا هست حاجت زبان بگشا بر ضمن احتیاجت
بگفتم ای ز لطف تو رواج برای خانه ام خواهم حوائج
بمن زن آمد تا بیا زار حوائج را شد از بهر تو تیار
دوا ام کرد چون کارم برآمد ز لطفش روز او بامم پیر آمد
بر اقبال لطف پیوند کرده فلک شد تاج و انجم [illegible] کرده
چو سایه روی بر راهش نهادم چو خاک راه در پایش فتادم
بگفتم در حدیث من شکی نیست که دانستم خدا را از یکی نیست
محمد را سخن پیغمبر اوست بسوی خلق پیغام آور اوست
تو هم بعد از نبی نایب مثابی پیمبر را بشهر علم بابی
توی فرمان روا بر جن و بر انس بگفتم نیست گر جن و اگر جنس
ده حضرت علم سیر غلام ز آل و قوم و ارباب اسلام
نمودم خیر باد او و رفتم شدم تابع چابک دو رفتم
ملک خویش رو ماندم [illegible] ماهی زخویش و داشتم ربطی [illegible]
بپا ز راهی که زیر کردم بپوشی بسوی کوفه ره بردم بخوشی

وزان گلشن نویدم بوی آن گل
بافغان آمدم مانند بلبل
چو پرسیدم از او فرزند کردند
ز رنج او زمانه داد گردند

بگفتنا آنکه نیکویی بکار رفت
ازین عالم سوی دار بقا رفت
ز رشتادم درود و صلوات بسیار
تمام شهر را کردم خبردار

کز علی و علم از عالم کنون رفت
مروت از بنی آدم کنون رفت
وا از روز و شب فیضی کز رود او
همین در خدمت خدام او داد

چو بر دیغ و دریغ دشمن دین
امیر المؤمنین شد بی یقین

معجزه روایت کرد از علی حسان از عبد الرحمن کثیر از صادق ع که فرمود

چو بگذشت از وفات آن بحر داد او
پس مش را کوی گشت ظاهر
محل عصر بود و شد چاره
که سازد دشت را دار العبادا

زنان چون گفت بسکی ز آن
بفرمان خدا آن کو بشکافت
وز آنجا پس برون آورد پیری
چو خورشید فلک روشن ضمیری

سفیدی ریش او موی او بود
نمود و همچو برف از قله کوه
ازین پیری سر او ریش سفیدی
ز کوه آمد برون صبح امیدی

چو جنبش بر جمال شاه او
روان لب باز کرد گفت ای شاه
السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته
مرحبا بوصی خاتم النبیین و قائد الغر المحجلین و سید الوصیین علیه الصلوة و السلام و التحیة و الاکرام

امیر المؤمنین زان حال بگفت
جواب گفت و کوی او چنین گفت

معجزه روایت کرد از علی حسان از عبد الرحمن کثیر از صادق علیه السلام که فرمود

بگو چونی تو و حال تو چون است
ز یاران دور احوال تو چون است

بگفت شکر ایں حال بجز نیست
مقام و منزلم خالی ز غیر است
ولی در انتظار روح قدسیم
درین ره خاکپای روح قدسیم

که کی آید فرود از روح گردون
مرا آرد ازین اندوه بیرون
امیر المؤمنین گفت ای برادر
ترا از صبر کاری نیست خوشتر

بمقصودت رساند صبر آخر
نه چندانا امیدی مرد صابر
شما در راه حق آن صابر آیید
که با اندوه و محنت شاکر آیید

شما را قدر پیش از چون و چند است
شما را پایه و معنی بلند است
درآمد پیر صادق در سخن باز
بگفت ای واقف از انجام و آغاز

تو میدانی که قوم ما چه دیدند
چه محنتها برای دین کشیدند
باز و زفش ز ا یاری کردند
و ایشان مرد و زن از کار کردند

بسی گشت منزل بر سر دار
گرفتندی ز پی آزار انکار
کنون این قوم بر گردیده از تو
براه دین سخن نشنیده از تو

گرو اندند کاینده بهر آنها
چها کردند از دو رنج سیا
ز راه بغض و کینه باز کردند
بار باب یقین بسیار کردند

در اینها کار با تو همچنانند
بهر بتی بگیرند و یک زبانند
جو دانند آنچه خشان کرد احسان
زجاجات و نعیم و حور و غلمان

ز خاک مقدمت سر بر کشیدند
بجهد و جهد در راحت بمیرند
جو پیر این گفت و گویا چنین کرد
سیاحی بر امیر المؤمنین کرد

وزان مرکب که او در شد
شتا گفت و شتاب از شوشه
شد این رو جنگ بسته کمان کرد
تنای ... کان کرد

چو مردان شاه آن حال دیدند
ز پیران گفت و گو را شنیدند
ز دانا کر و ایشان را بصیرت
بصورت ... بدین برده بصیرت

همه گفتند از جان چند با هم
بر جای نبی یا خاک پاییم
بر سازیم جان خود فدایت
کرم خواهیم جان را از برایت

امیر از لطف ایشان را دعا کرد
وز انجا شاه دامن روبرو کرد

معجزه دوازدهم

روایت میکند راوی ز خالد
بسی بد کیش و بی دین تر ز والد
بدو ... حقیر ای ابابکر
یکی او بود و مولای ابابکر

بجای لشکر ترا سپرد
برای کار او کار سپه برد
خود از پیش برد و سلاح جنگ بسته
بکین خواهی علی را تنگ بسته

تکاپو کرد و روش روانه
برای جنگ حیدری ...
چو خالد دید آن سلطان دین را
کشید از زین علی آن نشین را

بتندی تاخت بر شاه ولایت
علی واندخت بر پیره آیت
امیر المؤمنین بگرفت دستش
برو چنبر درید همچو پشتش

علی و از دست او تو دو بیرون
ز دستش فتد چیتی کرد بیرون
قلاده کرد و در گردن فکندش
سگ دیوانه دیده کرد و بندش

از ان حالش برنج و محنت افکند
بر بیش طوق لعنت افکند
چو ماری حلقه زد بر گردن او
برای کندن سر از تن او

چو خالد رفت نزد ابابکر
بسی کردند با هم حیله و مکر
که آزاد آن علی و تاب داد
برون از حلق آن ناپاک زاده

شکست ... اهم نزد دست
شکستش کردن آن بند شکست
چو حاضر ساختند آهنگران را
که بردارند آن بند گران را

همه گفتند او وقت کشش
کرا باید بریدن آتشش
ولی کی توان ... پر ایشان کرد
چرا باید که گویم آهن سرد

جو کردیده از آن پس باجز
جوان از حیله گشت و پر عاجز
همه گفتند که این شاید
کسی کو بسته این را گشاید

که چون داود دانای علوم است
بدستش نرم این آهن چو موم است
بزود تفتا آمد ابابکر
بایین رخت آمد ابابکر

بزرتها نمود و گفت و گو کرد
گشاد بند خالد آرزو کرد
امیر المؤمنین سلطان عالم
بر حیدر کرم داران عالم

دو انگشت مبارک را برافراشت
روان کردنش آن بند برداشت

معجزه سیزدهم روایت کرد خواجه ابو جمیل ابو علی الحسن
بن شیخ ابو جعفر طوسی ... از حسین بن عبید الله از ابی محمد هرون از محمد بن احمد بن ... قمی ...
... از عبید الله بن عبد الرحمن ... از محمد بن علی قرشی از محمد بن ... از ... از سعید بن
... از جابر بن عبد الله انصاری و عبد الله بن عباس ...

روایت میکند این مرد ناقل
دو جبتول صحیح القول قابل

نبی جا برگستاخی است ازناس / دگر گفت علمدار عباس
که ما هر دو زره آشنایی / بلیکه یکر زنقد پر جدایی
اسیر محبت بوبکر گشتیم / بسوی مجلس او برگذشتیم
وزان حالت که ناقص بنا بود / زحق دور و زخشیت جدا بود
سپاه خالد و با او سپاهی / درآمد در عقاب چون داد خواهی
بکردن آهنی از سپاه داشت / چو جمشید حکم اژدها داشت
ازان افتاد در مردم غریوی / که آمد اژدری بر دوش دیوی
عجب مانده خلق از دید آن / گشاده دیدگاه کشته حیران
بگفتش ای تو ابن بوقحافه / بنا حق منزلت دارا خلافه
نبی را چو آن توی سپندیش خفت / ترا با مرا سپند داد این خیت
زدولت این زحق آن بی نصابست / که تنگ آید سپهر از نام است
ترا این سپند دولت جا است / علو پایه رفعت جا است
که چون ماهی بپرد از تف و تاب / ززیر آب آید بر سپهر آب
ز با جنگ و با لشکر چه کار است / مرا لشکر کش از ازو چه کار است
ترا افراز و نمارت در نسبت / بری از نقص و نقصان در حسب است
نه در تو حرمت ارباب حرمت / نه ارباب حرمت را نه حرمت
خدا این جا که آن بچه درا / که آن مرتد مردود دو را
خدای به دو گور بنوده است / سوی جایی که آن لایق بودست
چو بوبکر آن سخنها کرد در گوش / زبی تابی زمانی رفت از هوش
بگفت ای خالد ابن ولید وقا است / ترا بر حال می بینم چه حالست
بگفت از راه عاطف پرسیدم / بامید عاطف پرسیدم
بجی داین لشکر خونخوار خونریز / مرد در قتل چون تیغ خونریز
دو چار رفقا گشتیم ناگاه / زن چنبی یا دو دیدیم همراه
علی را یا فتم با جوده غضبناک / زهوشم بود و خشمش بود ادراک
نکوتیش در مقام سینه دیدم / نگیشم از گسیسنه دیرینه دیدم
میان او دیدم که وش کردن او / رواج مصطفی و جوش او
مکا پس را بدست خود گرفتم / رخش چون گل دلیکن ناشگفته
زبیم خویش کردم احترامش / نمودم بیعت و کردم سلامش
اگر می یافتم راه گریزی / بجز آنکه نمی کردم ستیزی
ازان پس این اسیر او بمن کرد / بمن ازروی استهزا نگه کرد
ازان کارم که خود مرد بودی / زراه کبر بی جودم نبودی
علی از قهر سوی من نگه کرد / بچشم روز روشن را سیه کرد
بسوی دیده چون برق غریده / بآوازی که شیر ازوی برسید
عدوی شیر زاد ازمن ناعلیم / گرفتم ناعلیم بود دایم
رسانیدم چو کار خود بشدت / بسویم رو نهاد از راه حدت
ازان لب بست از برگردن من / سرم را خواست کردن از تن من
زهیبم رنگ گون کرده جان برد / بسوی آسیای جو کشان برد
رسنگ آسیا آهن برون کرد / بمن در گردن من بند چون کرد
بدین صورت که آن پیشاور ان چپ / برون از سنگ می آیند آهن
تمام لشکرم استاده بودند / ولی از بیم او جان داده بودند

بدو کس را زتاب گفت و گو بود / نه ما را ای گوکردن درد بود
زخویشان عرب صد کس فزونتر / بجم زور از ذو فنون تر
همه گشتند جمع و زور کردند / بی دو زور کردن مشورت کرد
گشادی رو و داد از دست پیمان / شدند آن جمع ازین معنی پریشان
مرا از بخواب شان گشت ظاهر / که این کار است دادانه ساحر
تو گفتا این کرار بیستوانی / سزای او بده کز بیستوانی
دگر نه جا کم در کنج خلوت / گر این سر برون کردم ز حجت
برون آرم سر از جیب خلافت / گشتم سر بدر گریبان خلافت
که این شخص است قوی تن / بیاپس مار پوشانید در من
ز مرد و زن مرا باید حذر کرد / ازو گشتم چو سوای زن و مرد
نشد کاتنا آمین برکردن من / که مرد و تنه و انقیه بکردن
ازین حالت بیی بوبکر آشفت / نظر سوی عمر کرد و چنین گفت
که می بیچی چه می بینم ازین مرد / زبانی شاه و خشمم از این درد
که او را زنا بار لیست بر دل / که ما را نیست کار است مشکل
دم مرز جهندی چاپان کرد / نفاق باطن خود را عیان کرد
بافرآن دو بی دین مسئله / چنین کردند که کار خالد
که بی سپنده از نادار را ده / کسی دنبال سعد بن عباده
که او زور آور و زور آزمایست / بقوت پیر دلار اپشوا است
جدا آواز او ارزش بر علیست / تبه عادی اسپ عمرو محمد بیت
بخود آمد روز بعد از شادفعه / به پیش خلق از مردی قوی تر
چو سعد بن عباده گشت حاضر / ابوبکر این حکایت کرد ظاهر
گاه مردی و زور و شوکت اوست / درین آهن زنان از مرد آگی دست
جناب این کس آهن و گشای بند پیش / برخالد برون آر از کمند پیش
جوابش باز داد آن مرد دانا / بر خالد مرا کو سببی توانا
کسی چون تاب دست شاه دارد / چو خواهد بند خود بیرون نیارد
دگر ره گفت بوبکرش بدو خواست / ترا باید بپای کار برخاست
که این از دست خالد بر نیاید / بجز تو از کسی دیگر نیاید
بگفت او سروز خیل سپاهست / شما را های وپشت و پناه است
شما را روز کین شمشیر تیز است / جوا او باشد هی اینها چه نکوید
بگفت این کار مخواهی بدخواه / زمن کاری که شوم تمام توپید
مر کنتش گرد دیگر منزل نگذار / بدور از گردنش این بند بردار
بگفت این کار مخواهی بدخواه / زمن این کار اجابت داکراه
که گفت از برطعم این کار کردی / دلی را خلاص از بار کردی
وگر کردن کشی از کردن کار / بکار است جز ما هیم ناچار
جو یا حرف از عمر بشنید آشفت / دهان بگشاد و از روی غضب گفت
کای بن صهاک این گفت و گوچیست / ترا با من نزاع و رد چیست
مرا نیکو ترا مرگ صد بار / که کارم چون تو بی کردن باجبار
ترا گر کردی شکم عظیم است / سزت حسکشات و طبعت لئیم است
ابوبکر از زبان آن گفت ... / بگفتا ای خسیس این تا بگذار
اگر من خود نخواهی سکیست / بکن کاری که گر آید زدستت

بگفت این کار از وسیم نیاید   ور آید مر او را کردن نشاید
بگشت داو چنان دانم مناسب   که خواهی گفت او دان یثرب
بگفت از خشم بروی چشم بوبکر   ز روی خشم گفت و خشم بوبکر
که با تو نیستی زین کار عاجز   ولی دانم نخواهی کرد هرگز
کزین راضی نباشد پیشوایت   امام و مقتدا و رهنمایت
ترا با بو الحسن آن اعتقادست   گر اوشش باد گیتی زنابست
عجایب نیست این در باب خلافت   اگر بابت هم بود این خلافت
بسی از هر طرف بر طلب کام   اگر پیری فکنده در دین اسلام
خدا را عذر برداشت خلافش   اگر از جان برست بارش
تو هم با من برنگ اختلافی   بصورت طلبکار خلافی
ازان صورت نجیس شد خلافش   اگر کس را خوش نباید حرف ناخوش
تهی دی و وفای او بر گفت   سخنهای پیش گفت و دیگر گفت
بگفتا پیشت گردد او دستم   ولی دراین صیت جستیم
نخست منع ما زان کار میکرد   زبان با تو او دل انکار میکرد
اگر با من خلافت را طلب کرد   جوا کوئی که سودای عجب کرد
میان اهل دین ما بیشتی داشت   ز مردی و کرم جمعیتی داشت
نمی ترسید از آواز سگ پیر   بجوشش حرف بگفت و سپست تیر
خیال او بجوشش خویش گو بود   شرف با مشتری برابر او بود
نه چون تو بود از اصل و نسب دور   تقیت همچو میش لنگ رنجور
اگر بوبکر بری زین گونه باشش   گشادی لب بگنج اعتراضش
برون آید جوابی از تو با غم   گر او را از دلت در خلافت نم
وگر گفتی علی باشد امامت   با او باشد تولای کرامت
خدا او را امام اهل دین کرد   رسولش والی روی زمین کرد
نخواهم عهد او را نقض کردن   چنین کاری نخواهد آمد ازمن
گر از عهد تو برگردم خطا نیست   خلاف رای او کردن روا نیست
بقول حق امام و مقتدا اوست   وصی مصطفا و پیشوا اوست
اگر تو همتری بر قوم خویشی   بقول آن گروه اقتدا و نجی
درین دعوی را خوشیان نکو هستند   تو مردی اگر ایشان نخواهند
تر ایشان برین مسند نشانند   شدی بر یاد اگر دامن نشاند
بود برگرد ازین کاری که کردی   وزین پیدا و بسیاری که داری
منافق گرد الحق دلیری   تو روبابی کن سودای شیری
ز حیدر زین خلاف پا برون نه   زامام حق بحق است مستحق در
گر این منع از رسن خواهد گسستن   بساط دور خواهد در نوشتن
ازین گفتار چون خالد بپرداخت   بحق گفت اثری نبود و وارث
جو بر بوبکر تلقین این خطا خواند   روان گردید و اما نوا برافشاند
پشیمان گشت زان گفتار بوبکر   شد از خواب گران بیدار بوبکر
نباشی بود خالد چند روزی   فزودش هر زمان در دل سوزی
دو چشمش روز و شب از غصه گریان   با و طوق جاودست دگر جایان
بگوی او چنان حکم گرفتی   گر از غم هیچ در عقلش نرفتی
بیامد جانب بوبکر گیرو زر   بچشم خونفشان دار آه جانسوز

بگفت آنه علی ازراه اکنون   جبین خوی عرق چون خار گلگون
ابوبکر این زمان وقت با تشریح   چنین پیغام کرد و بن تشیع
که ایشان سوی شاه دین شتابند   بو میدان سخن چون وقت یابند
کرو بوبکر ته چنین گوید چو درخواست   کرای لطف نیاید کار ما راست
جو بوبکر از مسند الی را بی   بسوی مجلس صبح آبی
شده آن مرد و زرد شاه و مردان   وصی مصطفی و شیر یزدان
ز بوبکر آن حکایت وصف کرد   که درخواست کردن ذوق کرد
بگفت آن رسمهای بای کیشان   جواب گفتند او به ایشان
گناه موسی و میل تیز خویشت   جواب ناکسان گفتن نکو نیست
دگر ره گفت و گو آغاز کردند   دگر را حکایت باز کردند
که بیخواهیم ای مولای بوبکر   جواب از بر اسپهای بوبکر
چنین گفت آن قسیم لطف دو خو   گرای بی شرم چند کار ادب دور
ترا هیچ پیش ما هنر نیست   شمار اعقل و دانش این قدر نیست
که مردی کرشنیز اکنون رسیده   نه منزل دیده ونی آرمیده
بکار مرد ولی ما تن سبب   تردد کردن اونیست واجب
چو گرد و سپاس کاشاز خود   چیار امدو دی در خانه خود
اگر کاری بود باشد کسی را   گشادی آرزو داشت کسی را
نفرت سر نهید بر آستانش   بگوید حال خود با پاسبانش
گرو حق آن سخن باوری باید   نگر از لطف او کارش برآید
روان آن مرد و قاصد بازگشتند   ببوبکر آمده و سباز گشتند
زبان را بر نشر بر کشیدند   بگفتند آنکه از مولا شنیدند
چو بوبکر آن سخن بشنید برخاست   گرد و مانده بجای اوجه برخاست
روان گردید را او یک جماعت   مرورا اجسی بی بخاعت
چو بر درگاه شاه دین رسیدند   یکی را نا کاره شیطین دیده
سلامش کرد ابو بکر و با خواند   بگفت ای ما این سخن راز
چه ره ا حرف مجبوری بگو   برای وصل و سپتوری ما جو
در آن ها عاز شد شهر و دین   پی ام سو آن ای دین پر کین
جواز شاه ولایت ایفت آشتو ده   دروشان نخواند کا کاعمود جیده
درون رفتند و خالد بود در پی   میان بسته گران بر گردن دی
شه دین را سلام آن قوم گفتند   تواضع را تمام آن قوم کردند
امیرالمؤمنین آن شیخ بود   سوی خانه نگاهی کرد و فرمود
گرو خوش برگرفت با این قلادت   گرفتی بایش شرع دادن نهاده
چو بوبکر آن سخن بشنود بر خاست   درآمد در سخن از روی درخواست
بگفتش پرسیر صبح و صلاحیم   نشسته بر او صبح و صلاحیم
بکن رحمی بر احوال تباهش   که کار بعث بگذار ذکای باشش
دگرزان مردمان زیاد برخاست   گنا او رسیده کردند در خواست
امیرالمؤمنین گفت این مقلد   که میگوید ولیدیم بود و بالله
بگویم با بشما احوال او را   گرآنجا پی برید افعال او را
جوابی خود دید مرسلی را   نه جاز خود و فزون دیگری را
جواز افعال طبیعش ناکام آمد   نگرو خوش بر خاطر آمد

که چیزی کم کند از قیمت من / بکسری فتد در حرمت من — شود او را ازان افعال کردار / بپیش جاهلان قدری پدیدار

چو ابکر وسیی پر کرد خود را / ز بر دستی تصور کرد خود را — اناث روپوش نپشت زین ببودم / دران فرصت او آنرا بودم

دگر بوبکر آمد در حکایت / سوال کرد از شاه ولایت — کنون پنهان رفته در کنجی نشسته / دری بر حضرت اسلام بسته

ز بکشا در جهد و جدایی / ز چون دربست در بند گشادی — ترا زو مرا این تنها نشینی / خدا و مصطفی باید دریغی

امیرالمؤمنین گفت ای ابابکر / گرسته پا همه تزویری و مکر — زمن باید چراغ دانش افروخت / تمام عالمان را علم آموخت

نبی چون سوی جنت گشت عازم / تمام املاک من کرد لازم — مراد و خانه دین که خدا خواند / شما را خادم و دولت سرا خواند

بمن این خانه باقی شد مقرر / تمام املاک بودن گرد این در — معین شد مرا بودن بخانه / شما را آمدن بر آستانه

بمن دیگر پیمبر این خبر داد / ز پیدا شمار دیگر خبر داد — بگشاد و باشد گر پس من / نشیتی گوشه از غدر و حشمن

تو دارش شرع را خانه فدایی / تو داری ره بکوی آشنایی — کسی کو من بود کاید بر تو / کنی و خیمت دوری از در تو

مرا با خویش آن صاحب مروت / برابر گشت الا در نبوت

قال الله تعالی و اذ جعلنا البیت مثابة للناس

دگر از حق مرا اعلام شد بود / بگم عالم علام شد بود — که بعد از فوت او بر جور کردن / کنم صبر و نیارم تیغ بردن

رجا اما بمن داده رخصت / تحمل دشمنان دین وقت — ولیکن وقت آن الحال دوست / شکیبائی دریی حالت ضرورت

تحمل کنم بر جور بدان بد / پس از من آنچنان کانچنان — نبی را گفتم ای اصل مظاهر / مگر ترسی ترا آید بخاطر

کر بیابم دشمنان دین کشندم / ستمکاران بتیغ کین کشندم — نبی فرمود خوف من دران نیست / کو مرگ و وقت آن بر من نهان نیست

ازان ترسم که بوجهل برون کی تیغ / بجوی خصم یاران کرد آن تیغ — کی زینها کری چینی نماند / شان دین و بی دینی نماند

جدا ... العهد ... / ... — بگرد از ره توحید بگمر / کتاب دین وحدت کرد ابتر

پریشان شد ازین گفتار بوبکر / زبان بگشاد دیگر بار بوبکر — بگفتا ای علی این نیست مقصود / غرض زین آمدن چیزی که بود

برون کن گردن خالد ازین بند / ازین ... بزیر بار ... پسند — کجا زین بار زین آزار خسته است / دلش آزرده و زکس شکسته است

امیرالمؤمنین گفت اینچنین است / خدا را ... — که خالد را ازایشان نیز نیست / ز آیین پیمان بر شکست

ولیکن میتواند بود کامروز / که رده برو او خویش فرد ز — عجب کار و ز بند او گشاید / ز هر سه من کنون شاید نیاید

همان بهتر که خود مردی نماید / برارد دست و بنده خود گشاید — فغان کردند از آن تجسیم کردی / که ای ... گاهی ...

برون آی آورد آن دست از بند / کلاه خیر ... فتح در کند — پرش ... خواست / دگر ره باز بوبکر ... خواست

ز شاه اولیا کان تحمل / پناه ... تحنا جز تغافل — برآید گر از بوبکر فرماید / بگفت ای مصطفی را یار و داماد

بحق دوست روح پیمبر / که نفسی هم تو او را هم برادر — که خالد را ازین محنت برون آر / ... ازین بند بردار

اسیر از دوست نام محمد / بیا و لطف انعام محمد — دو انگشت مبارک را برافراخت / بسوی خالد و در بند پیش ...

ز ... دو ... / ازان دوری ببوی خود کشیدش — گرفت آن بنده را و تاب برداد / جدا شد ... آن بند فولاد

شاید و جوان و پیر گفتند / وزان معجز همه تکبیر گفتند

معجز چهاردهم

چنین کردند انابان روایت / که او دهد علی شاه ولایت — ز قصابی کنیزی گوشت میخواست / ... قصاب ...

ستم کردی کمی بازور بازو / نهادی ... — کنیز از ظلم او گریان روان شد / ز رنگ ...

... دریش گشت ناگاه / کنیزک عرض کرد احوال بر شاه — بر قصاب آمد شاه و فرمود / کز آزار کنیزت چیست مقصود

ببین ... / برابر پیش بازآمد و بنده — ز خود امروز داو را ساز راضی / که او را مخشر خدا افزاید

چو قصاب از کفش ... / ز نادانی خود دستی نشاند — نبودانست آن نادان که گویست / نمی فهمیدم ...

جوان سلطان ... / چو ... خود شد روانه — که قصاب را گفت این ولی بود / سر مردان و شاه دین علی بود

بگو و قصاب بنیاد جفا کرد / بتیغ تیز دست خود جدا کرد — به دست دیگر آن دست بریده / گرفت و ...

بپیش شاه مردان برد و بنهاد / ز روی حضرت بر خاک افتاد — امیرالمؤمنین چون دید پیشش / بجای خود ...

برادر ... / توجه با خدا و مصطفی کرد — روان آن دست با تاب و توانش / همان نوعی که بود اول ...

امیرالمؤمنین را یک جهت / همه اصحاب ...

بگشتند ای این کج ... / بقدرت معجزی ...

ازان علی که پیغمبر ترا داد / که باشد علم پیغمبر خدا داد

معجز پانزدهم روایت کرد خواجه ابو جعفر ... از پدرش سعید بن عبدالله از احمد بن محمد بن عیسی از حسین بن سعید از عبدالرحمن ... از عاصم بن حمید از فضیل بن یسار از ابی جعفر محمد الباقر علیه السلام

چو پیش شاه شود این حال ظاهر / بنزد ... الطیبان ظاهر — ازان ... کل ... / بگفتا ...

زین چنین از دین باز گردید   بجمع مشرکان و صف باز گردید
اگر چیزی که از آن علم ظاهر   مرا خواهید کاذب گشت و ساحر
بگفتند این سخن از ما بعیدست   که از ما هر کسی این رو شنیدست
که پیش تست از آن امید داور   ز علم و فضل میراث پیمبر
امیران چند و ملک تو کل   بگفتا نیست کس را این تحمل
اگر چند معجزه و سنگ بکرده   بکیش راستان کافر کرده
بقول مصطفی آن موم بجان کرد   که حق او را بایمان امتحان کرد
شما را چون وثوق ایشانت ازین   بیابید از پی من بعد ازین
پس از نقض امام دین و دنیا   ز نشر کوه آمد سوی صحرا
او معاذ و کس بود همراه   همه از جان دعاگوی و هوا خواه
رسیدش گاه یاری شیعی   از ایشان کرد یاری باز شیعی
امیرالمومنین گفتا اجابت   بران چند اصحاب کامت
شما را معجزی خواهم نمودن   بدانش مشکلی خواهم گشودن
ولی آورد و دین نیکنام زدید   بحق میثاق و پیمان تازه سازید
کسی رسم که چون چندان آن راز   ز جهل خود کنید انکار آغاز
ببستند پیمان با خداوند   سوی کوه گشت چاشان بیوگند
از این پس آن ولی حق ذو المنن   بگفتا رو بگردانید از من
که من خواهم دعا ... یا کرد   چنان کردند تا حیدر دعا کرد
دگر خود رو بسوی من آرید   زبان از ذکر حق خالی مدارید
چو برگشتند و دیده باز کردند   تماشای جهان راز کردند
عیان دیدند باغ و بوستانها   رنگهای شگفت گلستانها
بهر سو کوشکی و جوی آبها   نعیم ... جنت آبی
چو بر سوی دگر گشتند ناظر   ز دوزان آتشی دیدند ظاهر
و دام شعله بالا کشیده   علم بر ... اعلا کشیده
همه در پیش چشم خویش حاضر   بهشت و دوزخی دیدند ظاهر
یقین آن قوم را حاصل گردید   بغیر از حسرتشان در دل نگردید
همه معجز را انکار کردند   ز بی دینی خود اقرار کردند
دو کس را اعتقاد خویش ماندند   دگر او پیر بر حیرت فشاندند
امیرالمومنین آن شمع جود   سوی آن دو کس رو کرد و فرمود
که قول این جماعت را شنیدم   شکست رونق اسلام دیدم
کنون آن عهد و پیمان بشکستند   عیان دیگر و در اسلام بسته
ببی ایمانی آن چند ناکس   همین بس
دروغ و ساحری کار و امانت   خداوند که اینها کار امانت
دگر باره وجود در بنیاد ما بود   نژاد آبا زرد حیدر ما بود
بهر چند این علم آموخت   ز نور او چراغ مه برافروخت
... از انقضای لطف ...   بنا یا علم میراث از پیمبر
بنا یا علم از روی عقیده   پس از پیش خدا باشد رسیده
بلی چون بگفتند این علم را رد   بعضی ... پیش برخدا رد
بگفت این اوف و شد چون تا با آن   بسوی مسجد کوفه شتابان
چو در مسجد امیر دین قدم زد   حدیثی گفت و لبها را بهم زد

از آن مرد دو کس آن را شنیدند   چو چشم افگنده زیر پای دیدند
تمام ریگها یاقوت و در بود   بسجده هر طرف آن جنس پر بود
بایشان گفت اگر انصاف جوئید   جوابی بنده در مسجد بگوئید
در و یاقوت می بینیم گفتند   دری هر یک از آن نور سفتند
دگر خود من در وقت درخواه   خدا را گر رسم سوگند بابه
برآورد و بدین زین پیشتر کار   کند قصه دراز بر خلق اظهار
یکی دیگر از آن دو گشت کافر   چو شد بر شاه دین آن حال ظاهر
بآن یک گفت اگر زمان پذیری   از اینها هیچ باید برنگیری
ولی در حسن کمال خویش بگذاشت   دری از زیر پای خویش برداشت
درون آستین خود نهان کرد   نهان از واقف راز جهان کرد
نظر افکند بر روی به او آن   دری سیراب دید و گشت شادان
بنزد شاه مردان آمد و گفت   ز گوهر آن گوهر سیراب سفت
گران در مایگی برداشتم دوش   گر از آن ریگ می بیند اشتم دوش
جو دیدم گوهر صافست و روشن   کنون چون روز روشن گشت بر من
که داند این در و دریای سیمی   یکی شمع جهان آرای سیمی
امیرش گفت اگر آن را بری باز   نی آنکار بود از راز اعجاز
عوض در خلد بخشد کردگارت   شود مبتول حق کردار کارت
روان بر دو بجای خود نهادش   خدا جای که اول داشت دادش

بیوشنا زوم روایت کرد خواجه محمد از عبد الله بن محمد بن
احمد از ابی القاسم جعفر بن محمد بن قولویه از ... عیسی بن
... از ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس ...
از عطار و سلمان فارسی و هم روایت کرد از علی بن حسین ...
از ابی الحسن علی بن یعقوب ... از سعید بن عمرو از
معاویه بن عمرو از اعمش و از سنان بن عشره و از ...
و از سلمان که گفت

از آن صافی و سیرابی نهان شد   جهان رنگی که اول بود آن شد
بقول شیخ هست این مرد داعی   بیکی قول دگر عمر و خزاعی
زنی بود از زنان اهل انصار   ز صورت داشتا زمعی چنبر دار
میان خلق ام فروه نامش   زعجب و نظافت تمامش
خلایق را باو تحریص میکرد   امامت را باو تخصیص میکرد
بیان میکرد هر جا گفت و گویش   به بیعت خلق را میخواند سویش
هر جا هیچ بوبکر میکرد   خلل در بیعت بوبکر میکرد
چو بوبکر آن حکایت باز گفتند   دلش زان گفته گو در عجب کرد
سخن چیان که هر جا راز گفتند   بسوی خویش او را طلب کرد
نصیحت کرد و پندش داد ...   بزن گفتا زهی ... دشمن حق
جوابیش زان سخنها تو بر فرمود   اساس شرع را به خواه مطلق
پراکنده مکن جمع مسلمان   بمن چون نی در آئین سلامت
پشیمان ساز خلق از دین و ایمان   مرا بر گو چه گوئی در امامت
که خود را امام و شرم پیش آر   منه بر خویشتن نام امامت
باو زن گفت کای بوبکر زنهار   بترس از خجلت روز قیامت

بگفتا پس چرام دیگر چه سازم　　گر محو شد ارباب تمیزم
بگفتش تو بزرگ قوم خود را　　بقول آن خدا و دان خود را

ترا ایشان امیر خویش کردند　　بخود شیخ و کبیر خویش کردند
گذشت از قول اگر کردند کاره　　بایشان پیروی کردن ترا به

ز بعد مصطفی کس را مهست　　بعلم ظاهر و باطن تمام است
بود عالم ز اسرار حقایق　　ز فرع و شرع و منسوب و مشارق

رسیده باشد از راه تعصبش　　امامت از خدا و از رسولش
نباشد مهر و مه را پایه او　　بخاک ره نیفتد سایه او

نبوده هرگزش شرک و بت پرستی　　طریق کفر و راه بت پرستی
از ایشان تو گزیدی یار اکبر　　گر گفتا ز ما ای یار اکبر

بگفتا من از ایشان چرا چنان　　خدا کرد اختیار از جمع انسان
بگفتا این سخن جز از خرافت　　بیزدان افترا کردن روایت

خدا هرگاه میکرد اختیارت　　بحق می بود لاف اعتبارت
ترا چون دیگران دلشاد میکرد　　جز آن بر ایشان یاد میکرد

جوابش گفت این آیه برو خواند
وَجَعَلْنَا مِنْهُمْ أَئِمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا الی آخره
بجهل و کبر همچون خر فرو ماند

دگر گفتش چه میگویی امام　　بپرسش هستی ای خاص و عامم
عیان کن پیش من اسمای افلاک　　دگر نه چون زمین بر سر کنم خاک

بگفتا نام چه سخ برکشیده　　خداوندی که او را آفریده
زنش گفت ار چنین بودی نه تسلیم　　کرم داری ز فرع حکمت تعلیم

ترا تسلیم میکردم بجای یک　　ترا میباختم ز شست ... بی شک
ازان گفتار شد بوبکر در بیم　　بگفت ای دشمن خلق خدا هم

بگویان ما همه یک یک بر من　　دگر کی خواست از ما کشتن
زنش گفت ای مسلمانان ز اهلکم　　کز این کشتن نباشد هیچ باکم

ولیکن نام را بر تو خوانم　　کرسیدم از یقین و میستوانم
چو گفت آن نام حیران درماند　　ز جهل خویشتن سرگردان او ماند

بگفت ای زن بشیرین حکایت　　چه گویی در حق شاه ولایت
چه گویم گفت در حق الهی　　که دور و عیب و دانای کماهی

امام از نظم دین امام است　　دمی و زاده سیاقی با نظام است
ره خورشید ایوان حضرتش　　زمین و آسمان روشن ...

بنای شرع از قدرش اساس است　　کسی کو داشت صدق شناس است
چو آن زن لب بگفتار بگشود　　ابوبکرش بکشتن حکم فرمود

روان کرد آن زن پاکیزه دامان　　چو روز جان فدای شاه مردان
امیر آن روز ... کشور جدا بود　　بدولت ... و آوای القرا بود

چو آمد آن صفای رکن و مروه　　باو گشته حال ام فروه
روان گردید و سوی خاک او رفت　　انیس خاطر خاک او رفت

در آنجا چار مرغ آمد جهدار　　برفعا سفید و سبز منقار
چو مرغان شاه مردانرا بدیدند　　ز فیض یاد کردند و پریدند

باطراف ... فرزانه گشتند　　بگرد شمع چون پروانه گشتند
ایا زن ... پاکیشان　　حدیثی گفت هم در طور ایشان

دگر زن و آن سلطان ابرار　　بان مرغان گر خواهم کردن کار
ازان پس بر سر آن خاک استاد　　دعا آغاز کرد و دست بگشاد

دعای شاه مردان چون ادا شد　　خدا آن را که مقبول خدا شد

اللّهمَّ یُحیی هذه الانباء المکتوبات علی کرسی کاملة
یا محیی النفوس بعد الموت ویا محیی العظام الدارسات
احیی ام فروه واجعلها عبرة لمن عصاك

ازان پس گفت ای از گرد و کین پاک　　بفرمان خدا برخیز از خاک
ز هم بشکافت خاک و زن براه　　دگر ره جان بجسم او درآمد

ز نورش جامه سبزی کشیده　　ز اسرار حق خداوند آفریده
سلامی کرد امیر المومنین را　　ببوسید از ره رفعت زمین را

بگفت یا علی ابن ... ذ　　کز حق رفته در دار الفنا ذ
بجای خواست دولت را نشانه　　بشمع روشنت دامن فشانه

خدا الله فروخته ساخت آنرا　　ز شمع مهر انور ساخت آنرا
حسین گفت و بجای خویشتن رفت　　بخوشحالی سوی ... رفت

ازان پس مرتضا آمد بمنزل　　شده آن مرغان از معاقل
ازان بوبکر را اخبار کردند　　بادین حال را اظهار کردند

چو سلطان را مقابل دید بوبکر　　ازو آن حال را پرسید بوبکر
زبان بگشاد سلمان و چنین گفت　　اگر چه شد ز شاه دین نگفت

مگر وقت دعا از حضرت حق　　بخواهد شاه دین سلطان مطلق
کند زنده تمام مرده ها را　　بدنیا باز آرد مرده ها را

چنین گوید گمان سلطان ابرار　　کند بر خاک او سیل و بسیار
سر آن خاک را آخر برانداخت　　بهنگام خلافت قبر بشناخت

جلوسش پیل خاص و عام کردند　　دگر کو رشید و نام کردند
ولیکن میکنند اهل حکایت　　ز قطب الدین راوندی روایت

که در آیین دانش از ثقات است　　نوشته در کتاب معجزات است
که آن زن زنده چون شد آنچنان بود　　بامید حیات جاودان ماند

بشوهر داد او را شاه صفدر　　دو فرزندش پدید آمد ز شوهر
چو شاه دین بسوی خلد فرمود　　صحیح و زنده بشش ماه دگر ماند

روایت میکند راوی ز عمار
معجزه هفدهم
که شاه او کشف سلطان ابرار

با وی داشت مشغولی بیابل　　برای دین مشغلی بود ... غل
نماز عصرش از آن فوت دیر　　که عمرش از ادای فرض شد دیر

دران فرصت یکی آمد بزانو　　روان سیلاب از چشم تر او
بگفت ای شیر حق عالم خراب است　　دل اهل علی ... کباب است

دراین صحبت دراز گشت زمانی　　نمیدانیم چرا گشت کار بسی
ازانجا بود رزق و روزی ما　　فراغ و شادی و فیروزی ما

رسالت پناه این زمان که کجا بیخ　　ازین مردم کجا شدی دریبی
بکس اینجا نبودی رنگ و کشتن　　زبون ... صحرا گشتن

فرو بست راه و رکنه رها　　برافکند دست تخم بزرگ را
کنون از دست بی توفیق ماییم　　ازین آتش با سوز ناکیم

تو اکنون چه چاره کنی ما خود از — نظر کن از کرم بر ما چه ار
چو بشنود آن سخن ز مولای شاه — گرای عمار با او باش همراه

ز دست گنهکار این خود بود گر — باو داد و چنینش میمون کرد
که گوید حکم شد از شیر یزدان — وصی مصطفی و شاه مردان

که سازی جای در ماوای دیگر — بری در و سپه خود جای دیگر
چنین خوش سخن کرد پس عمار — که رو کردم سوی آن شیر خونخوار

روان گشتم بهمراهی آن تیز — اگرچه در صفت آن شیر خونریز
بجایی از جاهای خنده ابود — خلاف شیر حق اما خطا بود

بس آن مرد آمد تا بدین دشت — که از روی فراق شیر بگذشت
در آن صحرا نمایان پیشه بود — که آن شیر شاه برگشته بود

بس گفت کاین ماوای شیر است — بدین ماوا که رفتی جای شیر است
از آنجا پیشه شوقم آمد — ز بیم جان و سپه شوقم آمد

بدین ماوا بروی گام بگذار — بنزد شیر رو پیغام بگذار
باد بنمای مهر شاه دین را — بگو حرف امیرالمؤمنین را

قدم از نزد بر با نهادم — زبان در مدحت مولا گشادم
بروی پیشه چون خورشید شام — گشادم چشم شیر خفته دیدم

ز شیری بجز عالم و اشکی — بجنگ و چنگ چون زنگی
قوی هر ناخنش چون شاخ گاوی — بی کاوزنش کاو کاوی

بترسیدم چو من او را بدیدم — ز بن دل کندم و از جان بریدم
چو ادهم چشم بگشاد و مرا دید — چو برق و ابر از جا جست و غرید

بزد دم بر زمین و رو بمن کرد — مرا چون کار خویشتن کرد
چو دیدم آنچنان شیری چنین را — نه این ساحر انگشتری را

جام شیر یزدان سینه گفتم — در آن کار که دانش بود گفتم
شنوز آن حرف را آخر نکرده — تمام راز را فاش نکرده

چنان شیری که بی قالی و قیلی — فرو شد بود در پیکر ز فیلی
بقدرت جنبش که از پیکی شد — بچشم صاحبی بود اندکی شد

سوی من دید و رخ بر خاک مالید — بران رو رو بخاک مالید
روان برخاست و آمد پس و از — نشسته جایی که [illegible]

تعجب کرد در حیرت فتادم — قدم در وادی حیرت نهادم
از آن حالت که این گشت ظاهر — مرا چیزی که آمد بخاطر

ولی فی الحال استغفار کردم — بجرم [illegible] اقرار کردم
چو دیدم جانب آن شیر حق تاب — فرو میرفت خورشید جهانتاب

امیرالمؤمنین آنجا بر رکاب — دو دست خویشتن بگشاد و در خواب
اشارت کرد سوی مهر تابان — از آنجا شد برگشتن شتابان

بسوی مشرق از مغرب براه — باوای نماز دیگر آمد
امیرالمؤمنین بر امامت — بپیش اهل دین فرافت قامت

چو فرض عصر را هر ادا کرد — وصی مصطفی کار خدا کرد
بسوی من نگاهی کرد و فرمود — گرای عمار این هم ساحری بود

بگفتم ای این گنج احسان — خطایی کردم و گشتم پشیمان
بدست توبه کردم لطف فرمای — ز جرمم بگذر و بر من ببخشای

امیرالمؤمنین آمد بتقریر — بخواند این آیت و فرمود تفسیر

ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی

توجه حسن

چنین گوید پس از این خادم — شه دین را مطیع از صدق گردم
من و شیر خدا مولای عالم — علی مولای اعلای اعلم

روان گشتیم از کوه و صحرا — از و خیلی مرا از صدق مولا
بدولت کرده جا آن شاه صفدر — فراز اسپ خاص پیمبر

نفس گشته از صوف سیدی — شکوفه کرده چون گل امیدی
روان گشته سپه بر گرد و پیشش — بگرد اصحاب و خویشان خویشش

ز تنگ خاک تا گرداو و فریاد — پریشانی بان جمعیت در افتاد
ز جا رفتند از بهر نزیمت — مزلت را مقیم شد عزیمت

نه در واد آن سلطان عالم — گرای سرگشتگان وادی غم
پریشان و گریزان از چه رو شید — چو دیدند و پیش آید بگوییند

که من از بهر فتح [illegible] — علی مرتضی شیر خدایم
که گشتند از آن [illegible] — که دارد راه را شیر عظیمی

[illegible] او سر توان برد — مه جان از دست آن کار توان
امیرالمؤمنین از جا بجنبید — چو آمد پیش آن شیر را دید

بگفت ای شیر از این ره [illegible] — و زین بیش بی راه برگرد
مرا چون اهل این لشکر چه دار — مرا چون مار دم دیگر چه دار

که من شیر خدای [illegible] — امیر شیر مردان جهانم
بصورت [illegible] — نبی شرع را حبل المتین ام

[illegible] شجاع ولایت در ره دین — علی بن ابی طالب شه دین
چو شیر این گفت و گوا را شنید — جبین خود بخاک راه مالید

نشست از روی صدق [illegible] و گرد — بآواز فصیح این گفت و گو کرد

عبدا مخلصا لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای

زبان بگشاد دیگر بار گفتار — که حال خود بگفت آنگاه اظهار

سوم اولوش گفت ای [illegible] جود — اگر آدم ز خلقت بوالبشر بود
جو مادر و ز قسمت خوش خواندم — ز تو زندان من عمدی سپاندم

که اولاد تو را سر کار حسینند — طریق خدمت و فرقت گزینند
ز شیر و وحش حاصل تا قیامت — مرا باشند محفوظ و سلامت

دگر آنها که در دین کامل شند — شمار شیعیان دیگر باشند
مرا باید باولاد و خویشان — امان از جنگ و از دندان ایشان

من از حق خواستم ز لطف کامل — وا سازد بخشدم تو واصل
بخشد آنکه گردیدم مشرف — چه دیدم دامن وصل تو در کف

امیرش گفت ازین حاجتی خواه — گری باشد گدا را حاجتی ز شاه
بگفت از خدا آمرزشم کوی — دعایی از لب آمرزشم کوی

شه مردان تو ما خنده اگرد — دو دست خود بر آورده دعا کرد
دعا چون کرد شاه کشور دین — شنید از شیر و شیر آمین

بگفت ای شیر مقصودت [illegible] — دعا کردیم و مقبول خداست
چو شیر این مژده را بشنید بگفت — دگر راه از سر صدق و صفا گفت

که دیگر زند کاسه در انگور هسم
گرو دیت پیم ذکر دم فراست
بدو گفتش کنون با بخت فیروز
جو بیرون دفن کن او را در این بر
چو ما ماندیم و بگذشتند مردم
برون شبها از پا نشستم
چنان که آمد آن وحشی [illegible]
چو برپشش گور کندن کردم آغاز
کشادم چشم کوری کنده دیدیم
چو کردم دفن برگردیدیم از دشت
روان گشتم از آنجا و شبانگاه
بیان کردم چو گفت و گوی خود را
سوی آب فرات آنگاه رو کرد
بدیدم آفتاب از غروب برگشت
چو غایب شد ز پیش دیده ما را
نماز شام بگزارد آن شاه
از آن ترسم که بر من خلق عالم
خبر سیادم از عالی زنان و مرد
با و گفتم اگر از تو توبه کردم

حیات این جهانی را نخواهم
دعایی کن که میرم از برایت
که آخر بهشتی در آخر روز
گرفت از زمین جعفی [illegible] در
نشانی [illegible] در تو تم
بگفتم مرتضی آنجا نشستم
زمانی خویشتن [illegible] واقف
زمانه [illegible] در داد آواز
به پا [illegible] از کرم افکنده دیدیم
مرا در خاطر این مقدار بگذشت
رسیدم تا به وقت نماز شام
بگرداند از من روی خود را
امام انس و جن میل وضو کرد
بجای خود آمد [illegible] برگشت
فروغ آفتاب عالم آرا
سوی من کرد روی خود و با من
نشد آن [illegible] عیسی مریم
که آنگاهم [illegible]
گرو دیگر [illegible] این معنی کردم

مرا از حق وصالت هم‌نفس بود
دگر ره شاه از بهر حاجات
پس از [illegible] آن شاه
امیرالمؤمنین این گفت و بگذشت
فرو [illegible] رفتم بسته [illegible]
نماز عصر چون بگذشت آن شیر
چو رفتم [illegible] او بود مرده
که این کار را انجام دادیم
[illegible] در خدا و را خدادم
که این بحر امیرالمؤمنین نیست
چو پیش آن شه [illegible] رسیدم
[illegible] کردم [illegible] شیر
ز کردون خواب آواز [illegible]
نماز دیگر خود را ادا کرد
سپیده شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بان علی [illegible]
نیارم [illegible] که تو سلطان [illegible]

مرا از زندگانی این هوس بود
[illegible] کرد [illegible] شیر در خواب
[illegible]
[illegible] آن شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشادم
[illegible] نیست
بروی او نشان خشم دیدیم
[illegible]
[illegible]
امامت [illegible]
بانم آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دانش [illegible]

قضیهٔ صفین [illegible] و معجزات امیرالمؤمنین علیه السلام

رجعت کردم [illegible] فاصل
سپاهش [illegible] تشنه
از آن حالت [illegible] شاه جعفر
[illegible] زوال اینجا محالست
خدا از بهر [illegible] آبی [illegible]
از آن گفتن تعجب می‌نمودیم
از آن پس گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جا کجنبه
چنین گفت [illegible]
از آنجا چشمه آبی [illegible]
از آن خوردیم و رستیم [illegible]
از آن پس [illegible] کردیم و گذشتیم
[illegible]
چو برگشتیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین شد از سبب [illegible]
[illegible] برگردیدیم
[illegible]
[illegible] و در آب [illegible]
[illegible] آب خود [illegible]
ولی [illegible] از لطفش نبودیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جهاد و نصرت و دین
[illegible]
[illegible] پادشاه دین و دنیا
امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شدم همراه شاه [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
در این منزل [illegible] آب [illegible]
[illegible] توفیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نبیشه ذوق آن آیات زاد رش | سیکردی در زمری چنین نوش
ز جای خویشتن برجست راهب | بگفت این کس که میخوانید صاحب
رسولی از رسولان امین است | یکی از انبیای مرسلین است
بگفتیش ای مرد رهبر ماست | وصی حضرت پیغمبر ماست
روان کردید با ما پیر راهب | که بر جانب پیامبر سوی صاحب
اگر چه پیر از ما وحشتی داشت | بوقت حرف گفتن وحشتی داشت
دلی برا بسی اکراه آمد | بنزد مرتضی همراه آمد
چو دیدش آن ولی حق چون | بگفت ای نام این درویش شمعون
بگفت آن پیر آری همچنین است | مرا نیست نام و نام این است
ولی تا مادرم کرد این نام | کسی عالم نبود جز پیر غلام
تو چون دانستی ای دانای اسما | کرم کن شرح این معنی بفرما
ابر پرسش گفت از علم خدایی | بدین الهام دادم آشنایی
منم عالم با سپهر از رسالتی | بپرسی از من تو هرچه خواهی
بگفت ای چشم را نور بصر ده | زحال چشمه دانش خبر ده
بگفت آن چشمه از خلد برین است | جواز من حال می پرسی چنین است
بود از جنت و موعامات خاصش | ظلمت آب خضر آمد خلاصش
تمام دسیا خورد زان آب | شدم من هم از آنجا چاشنی یاب
چو شمعون این سخن بشنید برخاست | ز مولا وضو اسلام در خواست
بگفت از حق بدان قول جلیل | که من هم همچنین خواندم در انجیل
شهادت گفت و مؤمن گشت راهب | روان شد پیش پیشواه غالب
جنین آمد و استاده در صف | کف آورد و بست شمشیر در کف
شهادت یافت در صف اول او | چو آن گرد از زبان آرزو یافت
چو گرد و جان ز میدان به نار رفت | امیر المؤمنین در گریه میگفت

المرء مع من احبه

چو راهب همره ما بود اینجا | بجنت نیز با شد همره ما
حیاتی بود با بخت خجسته

روایت کرده سید اجل عمد ادین شمس الاسلام حسین بن محمد بن حسین بن حسیب [illegible] گفت که خبر داده ما را شیخ عالم ابو الحسن [illegible] بن محمد بن ابی زراره اصلحه بیت و گفت خبر داد و خبر داد [illegible] ابو الفضل [illegible] بن برزل بن حسین قمی از محمد بن [illegible] مسلم بن ابی النوارس رازی ابو محمد ابراهیم بن حاجب محمد علوی الحسینی [illegible] الشیخ [illegible] بن [illegible] ابی القاسم احمد بن طاهر حسن [illegible] ابواب از ابی محمد [illegible] بن موسی [illegible] بغدادی از عبد المنعم بن طیبانه [illegible] ابن جوزی از ابی الشیخ المغازلی [illegible] معجزه [illegible] قادر گفت

معجزه

امیر کل در مسجد نشسته
بگرد او من و جمعی ز اصحاب | همه ارباب عقل و اهل آداب
در آمد ناگه از پرده جوانی | سخن گوئی بخدمت گرد [illegible]
قبای خز بر او با جبه | بچینش [illegible] پیاده
نگه دار و قوی اندام و دل | زبر سر کرده شمشیری حمایل
گشاده گیت ای زین صفات | کمان و دام و آماده طاقت
بود و دستار دانش بر سر او | بود دو درع طاعت در بر او

کرامت از شما گوید هم زاد | حرام از دوست از این قدم داد
کرامت آن کز اخلاق حمیده | فراز طارم اعلا رسیده
کرامت آن کریم النفس از دل | کرامت از کرم پیر راه ابابیل
کرامت آنکه پاکست از بدایت | کند از لطف پاکان را هدایت
کرامت آن بقدرت شیر یزدان | سر میدان شجاع روز میدان
کرامت آنکه دشمن کشته او | شفق در خاک و خون آغشته او
کرامت آن شه ماه کرامت | شال باغ بوطالب کرامت
کرامت آنکه ترتیبش اخطاست | خلاف رای ما در قضا است
کرامت آنکه از پا سیمرغ | ز دوش حضرت رحمت [illegible]
کرامت آنکه از پاکی طینت | از او کار محمد یافت زینت
کرامت آنکه در میدان حجا | دو عمرو از دست او افتاد از پا
جوابهای کوش کرد آن شیر دلیر | بگفت ای فضل بی پایان تو [illegible]
او صنا دشمنش را جان کرد | مرا اسمای اشیا را عیان کرد
چو پایر سکنی داری ابن کوی | جواب مشکل خود را از من جوی
گر من داشتم نیا در دنا کان | منم از هم فرست سینه پاکان
مرا اسرار مستورست مکشوف | بیا حسنی منم موصوف و معروف
مرا باشد توکل در بلا | منم کو بکشتل رحبا
خدا امداد من در هر کتابت | بی و صاف من در هر خطابت
منم از قدر آن کو معانی | گر سکنی باشد ما قاف ازحوالی
منم قاری که در قرآن خدا گفت | بیان این حرف صد و مصطفی گفت
بپای در خداوندی عظیم | بود حق صراط مستقیم
بیایم سر فشنه از قدر مردان | سر مردان و سپه دار مردان
توت منکشم که صد کرامت | گرفتم انگشتری پس آنکه خاتمت
چو در کف نیزه کردم گرد میدان | شوم در زیر و بالا شیر کردان
گر در صبح چشم مشتری را | بدادیم از این انگشتری را
بوکه نیزه خلق شب تار | بود در چشم جوره دیده دار
بود سری از تیغ من از وجهت | بما دنیا و دین را احتیاجست
مرا ای سیمین علم شتین است | دل را دارد چشم راست بینست
حریدارنده ام تیغ غزا را | جگرداده نام را جنده ارا
مرا آنکه ای از ما ی و ماست | بر عالم جسم من کو است
هم شیر خدا و شاه صفدر | بی دانش پس دوا ما دو برادر
زمین هر چه میخواهی او کن | زبان بگشا ادا ای خفا کن
بگفتا من ز قوم خود رسولم | ز پیدا رنگ کرده بوالفضولم
عقیده تام جسمی ما رد | بجمعیت دو یاری مزارند
از آنکه از به دین در کار دارم | وزیشان درد همراه دارم
که معروف است و قائل نیست مگار | از آنش گردم پیش تو حاضر
گواه رانده بگردانی عجایز | پری نام قائل را از او باز
جواب کردی تعین حاجت روایی | بدانش حجت خاص خدایی
دگر دانی و بوی صدق از او رفت | حدیث تو چراغ بی فروغست
علی آن ها ی اعلای اسلم | چو بشنید آن سخن گفت تبسم

که چنین دو تن نشین برلب رهوار
نداد و در میان شهره بازار
بگوید کو کجا زنجبانه
بگرد و برملا زن این ترانه

که تو داد مرا باشد تمنا
که بیند آنچه لطف حق تماشا
شب او یار و در سرات
که باشد شاه واو در راهت

برون آید زکوه بی بهانه
بجوای نجف کرده روانه
چو سیم رفت و در کشور نگاه کرد
حدیث شاه مردان زاد او کرد

امیرش گفت ای هاشم جنایت
که او ای زان شب میهمانت
صباح آن مرده را باد او چادر
که خواهد داد فیض لطف داور

نه از هیچ آن هیچ امیدیه
او اگر ده برون آید چو خورشید
زکوه ده و صحرای نجف کرد
نجف را فیض او جای شرف کرد

همه روزم بجوار و نشانه
قدم بیرون زشهره کو نهاده
چو نیک و بد سراسر صف کشیدند
بزرگ و خورد یکسر آرمیدند

بسیم گفت آن دریای دانو
که ساز آن مرده را بود دکانه
پیاده مرد اعرابی و اسپناه
بپیش مرتضی تابوت بنهاد

برون آورد از آنجا نو جوانی
نهان در خون چو شاخ ارغوانی
بریان عقلش از تیر جاست
نشسته بر خشش کرده ذهنت

امیرش گفت کنون چند کاست
که این مسکین درین حال تباهست
وز بنگشا چل یکروز بگذشت
که سر رفت و تنش در خاک در خون گشت

شه دین گفت کم گشته اورا
ببین جور و ستم بکشته اورا
بگفت آن مرده کای شاه جهان دان
تو او را از کرامت زنده گردان

کرده کوه که او اکنون قاتل
بدین صورت ذبح گشت بسمل
که او شب زنده بود و آرمیده
که گریان خفته شیر بریده

کنون ای مرد از قوم او دید
که بام هر خون در گشت و گوید
امیر المؤمنین بر خاست ازجا
بیان زمزمه حق تعالی

خدا را کرد چون سلطان دین یاد
بپیغمبر درود و بسیار فرستاد
بسوی کشته اقبال آمد
پی احیای آن جان داد

سرپای سپر مردان برو زد
قدم در حب وجود آمد برو زد
بگفتش قم باذن الله برخاست
وزان مرده فغان ناگاه برخاست

بدنش نام او را برزبان راند
و اسمای الهی اش برو خواند
جوان بنگر که این رو باو کرد
وصال شاه جوی از رو باو کرد

بگفت السلام ای حجت الله
ید اللّهی بصدق قدرت الله
امامی معتبر و در فضل و انعام
تویی منعم بپر خاص و بر عام

امیرش گفت بر گو قاتلت کیست
نه خاطر کرده بر سپس چیست
بگفت ای خاتم ملت در انگشت
عم من حرث بن حیان مرا کشت

بمن داد او زقرابت دختر خویش
من او را باز کردم از سر خویش
بر حسین بر دیگر کشیدم
بدو دل بستم و از دوی بریدم

عم من بر سر این ماجرا کرد
که کینه از تن من سر جدا کرد
امیرش گفت کای مرد سخنگوی
برو این را بقوم خویشتن گوی

بکشت او را مگر باشم که زیست
سر خود بر شی بگوید مرا [illegible]
که می‌رنجشم کشتند بار دیگر
نگاه که خون کشتندم بار دیگر

ترا باید دگر زنده گردن
بحق نگار رنجیده گردن
بوالی شه دنیا و دین گفت
که چون این نوجوان و خوش سخن گفت

ترا دادی درو بقوم خویشتن کن
برآن قوم شنیع این سخن کن
جوابم گفت این ازمن نیاید
مرا از خدمت رفتن نشاید

که کرد لعنت بران مرده مطلق
که رد آید بر حق چون زده حق
بخدمت پیش او مانده مرد و
چنین جان بر فشانده مرد و

چنین گفتند وآن پایان کامل
سراسر عالم او در علم کامل

که روزی یافت شد در سر بسینی
بیان احوال پنهان و دو بینی

درانجا پستی دیده از مار
بسر پائی برو خلق بیدار

دران از روم شین نشان
هزار و ششصد تاریخ آن بود

چو پیمای آن تقدیر کردند
با لفاظ عرب تفسیر کردند

حکایت دیگر نقل کرد باسناد متقدم از شیخ ابی عبدالله بن سلیمان
ابی فارس ملته از نصر الله فوارس احمد بن حمزه از شیخ ابو الفتح
کرد کاتب از ملوه نبی محمد بن عشق مقری از احمد بن محمد از ابی
حسن بن عمر بن عبدالله از ابی بکر محمد بن احمد بن یعقوب از ابن
بن ماجه از عمار بن خالد از اسحاق ازرق از عبداللّه بن ابی لیلی

وزان خطای سرای سپاها
حدیث خضر بود و حرف موسی
که کشتی صلاح کار چون بود
حدیث طفل آن دیوار چون بود

جزوی تو از قوم خویشتن شد
باواز قدر را دو الهام سخن شد
بگفت از خضر معنی چه دیدی
بگو از لطف ما بین مرد دیدی

بگفتا از خضر دیدم عملی چند
که قدر آن خانه جستند [illegible]
ولی مازان عجیب تر دیده دیدیم
چو ما هم بر لب دریا رسیدیم

درآمد از هوا مرغ سپیدی
بهر پرچه مکتوب امیدی
و از آن جا کرده ایم از ان دریا براب
بسوی مشرق آن از کرد ز تاب

دگر نوبت چو کردند را برافراخت
دوای آب سوی مغرب انداخت
سیم ره آب بر جهتی بریخت
چهارم بار بر روی زمین ریخت

دگر منقار خود چون کرد پر آب
بدریا بگذشت و کرد دیدار آب
درین حال از حیرت شادیم
حسین بر زانوی فکرت نهادیم

که آید تا ازینها چه باشد
مراد مرغ ازین آیه چه باشد
یکی ناگاه بر ماز و فرو شسی
بصورت آدمی اما سروشی

بگفت این مرغ نیکو نشانی
بگفت این راز پنهان آشکارا
بحق آن خدا کو مشرق آراست
که آن مکتوب را چهار بار راست

فلک را پا بپوم اعلا رسانید
زمین را در تباهی کن [illegible] رسید
که در آخر زمان گردند ظاهر
دو ذات عالی معصوم طاهر

یکی پیغمبر و نامش محمد
تا بدیدست ره حامی موید
یکی او را وصی و هم برادر
علی نام و شفیع روز محشر

نثار علم پیش علم آن فنا
بود چون قطره در جنب دریا

ابو عبد الحسین گفت آن نکاته
که روزی زان قضایا [illegible]

حکایت دوم باسناد متقدم از شیخ عبدالله محمود بن محمد
از شیخ عبد الله بن محمد شیرازی از اسمعیل بن احمد کوه از رزی از ابی

محمد بن ابراهیم زواره رازی تمیم بن خالد از حسین بن مرزوق از جابر یک
بن سعید ابی سفیان از المشی از سالم ابی جعد رحمهم الله تعالی

بمجلس ابلیس مر از بود دم
کرودی کمان از جای برخاست
که این داغ صعبت بر جبین چیست
که بر درگاه یزدانی دو کلبه
ابلیس انگنده سر در پیش و فتاک
و این طلعت از خشم آمیخت
بگفته این حکایت را بیان کن
که آوردند ز ابریشم بساطی
طلب سعد و ابو بکر و عمر را
شدم آن جمع را آواز کردم
بروی این بساط خوش نشینید
امیر المؤمنین را گفت فرمای
روان برداشت باد و بر هوا برد
بزیر آمد بساط از باد
که رسیدند این ساعت کجاییم
بگفت اصحاب کهف اند و رقیم
لب از بهر سلام ایشان گشادند
سلامش را جوابی باز دادند
جواب این جماعت چون نداوید
که خواز انبیا و اوصیا را

ترا باشد مراغ چنین چیست
بدیشان بسته آنها که قبه
زدو باره دیده خون از چشم فناک
که از داغ شنیدم رو سیاست
درین مجلس حقیقت را بیان کن
زبس زینت بساط انبساطی
زپره طلا و چند دگر را
چو یاران بی دست پا زکردم
بمن گویند دیگر آنکه چه سبب
که باد این چنید را برد و از جای
ببرجا برد و از او چند ابره
دگر بار بسیط خاک شد جا
کی باشد درین منزل کی ایم
که از حکم خدا اینجا مقیم اند
ولی آنها جواب اصلا ندادند
سر از خوف بخاک در نهادند
جواب از جواب ما کشادیم
جواب حرف با گفت ما را

گر ادادم از پیر یاد این حکایت
چنان است و ابری کیان بروایت
بگفتا من که بیسوب انجمنیم
ابو درباب مجلس و فاکر دند
بگفت بو جعفر به یثرب
بمن او بود بمینه که بر جست
امیر المؤمنین پهلوی او بود
دگر او بود آن صاحب هدایت
[illegible] از نقام خویش ستیم
امیر المؤمنین فرمود با باد
زمانی چون براه باز جیدر
شد مردان در آندم سوی ایشان
که گفتیم ای شاه مردان
شما باید نو [illegible]
امیر المؤمنین آنگه بتسلیم
امیر المؤمنین پرسید از ایشان
بگفتند ای شه عالی اعلا
دگر ره آن امین گنج اسرار

ادوم حرف و یم آواز بود دم
بگفتا یا ابلیس باس کو راست
که سلطان رسل کرد این روایت
ز چند نیز خصم دین وقت
ز نز تزیان سید المرسلینم
از آن احوال چیست و چون کرد
چیش او بی اصحاب صاحب
درین خدمت برو تنها و پنهان
بمن در حرف و حیثیش بوی او بود
که رخیسند بیا شاه ولایت
بیان باید بگو حکایی نشستیم
که بردار این بساط از جای تا
بگفتا ای باد اما را بر زمین بر
زبان از نزحمت بگشاد و پرسید
تو ما را از کرم آنگاه کرد ان
بگو تیدای مقیما نرا سلامی
زبان بگشاد و آن مردم بتعظیم
که ای روشن دلان بکر کبیایی
نداده رحمت حق تعالی
بگفت ای باد ما را باز بردار

دگر باد آمد و برداشت از خاک
فرود آورد و باد از او مرتجون
سر آنگاه وضو کردیم با او
جوابی از محکم او گشتیم نازل
بسیجد مصطفی تو تعالی شادان
چو از وحی خدا تنبیه بر داشت
و نیکو بی از آن احوال این
خبر آن گمک کی مصیبه کرد خاک
امیر المؤمنین روزی که از من
که روش و دانشی من بود بر پی
آتش آتش افتد در در دشت
شدم کوره دو چشم گشته بیابو
چنین گفت آن مرد سخن دان
جوانی صالحی چنین یام بود
شبی در خواب دید آن مرد میدان
که در وی چراغ افشاده و گذشت
نهاد و گاسابرگت [illegible] آب
نداده آن و معطوش ولی آب
بگفتا یا رسول الله دریاب
نیام گفت که آب تو آن داد

بساط او دشت براوج افلاک
دگر بار از بساط از گرد و ها
بر تخت باز رو کردیم با او
بگاهی از قضا کردیم منزل
میان بسته بفرض باد اوان
نظر آنگاه بر سوی من انداخت
خبر خود پرسیدی زان حال این چه
که من گفتم خود آنگاه بود خاک
گواهی خواست در الزام دشمن
و داغ کردم من انچه در پی
گرفتار بر [illegible] کرد
دلم پر آتش است و سینه پر درد

دگر ره شاه مردان کرد آواز
امیر المؤمنین زو پای برخاک
دگر فرمود ما را باد برداشت
که آنجا مسجد شاه رسل بود
شدیم و وقت آن کردیم با او
بگفتا ای ابلیس آنها که دیدی
بگفتم خود عیان از سر پیچی
دگر گفت ای ابلیس وقت گواهی
شدم آنجا از این گفت رخاش
بگفتا چه گویی پوشیدی شهادت
ولی شیت کور گرد و زین آیین
برص دارد و زار و سینه ریشم

معجزت بسیم فضل بن شاذان در کتاب نفی ابن کرام
آورده دیگر روایت کرد دهقان عبد الله از محمد بن عبد البصری و حسین
وات گفت یا حسن زاده که عجیب ترین معجزه

نرسید و قدم بنهاد و بگذشت
در آن صحرای گرم از بهر آب
زتاب تشنگی گردید بی تاب
که خوام تشنه مردن بر لب آب
ترا باید درین اندوه جان داد

بنی با دیده با شیر و شمشیر
سوی سلطان رسل رفت و گفت ای
در آن حالت سوی پیغمبر آمد
بر او بکرم بخشند آب
بگفتا ای پیمبر سلطان

که ای باد ما را بر زمین ابر
میان شد چشمه آبی ز خاک
بساط ما در حین از آن گشت
مقام حاجت شیخ سبیل بود
نماز خود ادا کردیم با او
درین ره بر سر هر جا رسیدی
که از لطف تو بیه آید کو تر
بگو این حکایت را کیابی
بگفت کرد ام آغاز او خوش
نیاید قول پیغمبر یادت
زهی هستی غیر چیزان [illegible]
جهد گفت ز پیمبر کو هیتم
که از قصه تغیر یزدان
که زرب او فرو بسته بدیدم
که در دست و شد بخشه هم بیاد
نشاده بر کنار حوض کوثر
از ایشان آب کوثر جست و چو کرد
ز سوز دل فغان از دل برآمد
که از سوز دل بر این کیابم
ولی من رشته از تو را یابان

چو از سوز دل باشم در آتش ‏‏ چرا عالم چنین باشد مشوش
بگفتش تو را چه پیش آمد است ‏‏ خبیثی که کسی [illegible]
کسی کو هیچ [illegible] را سپرد ما ‏‏ تو با او بیکسی داریم ما را
ز پیش در پی آزار او را ‏‏ ز داغ [illegible] زان کار او را
بگفتا من از او در ترس و بیم ‏‏ و گر نی دل بود و زین غم دو نیم
بیا تیغی برون کرد و بمن داد ‏‏ بگفت از ترس باشی و بیم آزاد
بود کز تو نیاید ریشش از تن جدا کن ‏‏ سرش از تن بحکم من جدا کن
چنین گفت من در خواب دیدم ‏‏ که در ساعت سر او را بریدم
بمن دست [illegible] بگو را ‏‏ بگو آن بگفتش این مولای ما را
بپیش داد جام آب در دم ‏‏ [illegible] که خوردم [illegible] دم
دران حالت شدم بیدار از خواب ‏‏ ز بیم جان خواب و جسم بیتاب
ز جای خود بترس و دو دم جستم ‏‏ روان [illegible] حرام بستم
بگریه در نماز استاده بودم ‏‏ فغان خویش را بلند داده بودم
که چون [illegible] ‏‏ فغان و آه و واویلا برآمد
ز مردم این روایت میشنیدم ‏‏ ز مردم این حکایت میشنیدم
که آنشب از قضای آسمانی ‏‏ شده مقتول بر بستر فلانی
تنش بر بستر خون کرده مسکن ‏‏ سرش در خون جدا گردیده از تن
جوانان این زمان [illegible] ‏‏ گروه [illegible]
گرفته بر سر آزار و کینه ‏‏ بود [illegible] و حیران [illegible]
بگو و گفتم چو آن [illegible] ‏‏ که من این حال را در خواب دیدم
چو حق این را محقق کرد [illegible] ‏‏ نشان کردن مناسب نیست [illegible]
[illegible] امیر و را [illegible] ‏‏ مرا [illegible] خواب خود را باز گفتم
چو از من این سخن بشنید حاکم ‏‏ بتحقیق خبر کردید عالم
بگفت این مردمان [illegible] ‏‏ چرا محبوس در زندان [illegible]
روان آورد [illegible] زار [illegible] ‏‏ بعد رحمت [illegible]
[illegible] این حکایت ‏‏ که شنیدم عجبتر زین روایت

[illegible] ۲۴ از محمد بن عمر واقدی روایت است

[illegible] واقدی بود ‏‏ بری از کذب و اطوار [illegible]
چنین گوید که مامون خلیفه ‏‏ که راغب بود بر دین حنیفه
[illegible] عجب چو دایم [illegible] ‏‏ [illegible] روزی مجتبی [illegible]
بمجلس شافعی هم بود حاضر ‏‏ دگر جمعی در آن عصر از نوادر
[illegible] پیش خود و [illegible] ‏‏ [illegible] بکیش خود [illegible]
روایت میکند راوی که من هم ‏‏ شدم در مجلس آن قوم محرم
[illegible] آمدم در پیش [illegible] ‏‏ [illegible] پیش خویش [illegible]
رشید از طرف چون گفت [illegible] ‏‏ بسوی شافعی [illegible]
[illegible] حضرت شاه [illegible] ‏‏ بگفتا چند حدیث [illegible] روایت
رشید چنین گفت و [illegible] ‏‏ اگر [illegible] باشد ازین [illegible]
[illegible] ‏‏ دگر [illegible] شافعی گفت [illegible]
همی پرسید باز از ابن اسحق ‏‏ جوابش گفت کای دارای آفاق
[illegible] ‏‏ اگر گویم هزار الحق زیادست

دگر پرسید [illegible] ‏‏ بگفتش کای سخندان [illegible]
بگفتا فضل او از پیش بیش است ‏‏ ولی آنگفتم از ترس خویش است
بگفت از تو بپرسیدم [illegible] ‏‏ دگر از خیفت و اتباع [illegible]
بگفت آنکه برین [illegible] ‏‏ حدیث مصطفی [illegible]
ز راوی این حکایت نیز پرسید ‏‏ جواب او چنین گفت [illegible]
[illegible] فضل [illegible] ‏‏ [illegible]
چو بودش پیش مردم [illegible] ‏‏ از او کردند [illegible]
[illegible] ‏‏ ولایت را بعدل [illegible]
[illegible] ‏‏ بزینت شام را [illegible]
بوقت خطبه خواندن آشکارا ‏‏ [illegible] شام [illegible]
بگفت آری طریق [illegible] ‏‏ مرا این فرض [illegible]
که روزی [illegible] ‏‏ [illegible] تیغ تیز [illegible]
[illegible] کینه [illegible] ‏‏ [illegible] کینه [illegible]
[illegible] ‏‏ [illegible]
[illegible] ‏‏ بسوی [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] ‏‏ [illegible]
بگفت [illegible] کار [illegible] ‏‏ [illegible] انکار [illegible]
[illegible] ‏‏ یقین خصم خدا و مصطفایی
[illegible] ‏‏ [illegible]
دگر گفتم [illegible] ‏‏ درون خانه [illegible]

تو از فضل [illegible] ‏‏ درین مجلس [illegible]
بگفتش از که [illegible] ‏‏ [illegible] بیان کن
بگفتش [illegible] ‏‏ ز فضلش آنچه میدانی [illegible]
که بعضی [illegible] ‏‏ بقول [illegible]
ازان پس گفت [illegible] ‏‏ که صاحب [illegible]
ز آن [illegible] کردم [illegible] ‏‏ که من این را بچشم خویش دیدم
بگفتا شام را چون [illegible] ‏‏ [illegible] حجاج [illegible]
[illegible] ‏‏ [illegible] روایت
[illegible] ‏‏ ز الطاف [illegible]
[illegible] ‏‏ [illegible] این حال عجب [illegible]
[illegible] ‏‏ [illegible]
[illegible] ‏‏ [illegible] کار [illegible]
[illegible] آن کینه از دل ‏‏ [illegible] خاک [illegible] گل
ازان پس [illegible] ‏‏ [illegible]
[illegible] ‏‏ [illegible]
تویی دشمن وصی مصطفی را ‏‏ تویی [illegible] مرتضی را
[illegible] مرتضی گشت ‏‏ [illegible] خدا و مصطفی گشت
[illegible] ‏‏ [illegible]
[illegible] ‏‏ [illegible]
درون خانه [illegible] ‏‏ دران خانه [illegible] محکم [illegible]

مرا بس فکر قتلش در سرم بود   دمادم آرزوی دیگرم بود
کهی گفتم براندازم به تیغش   بپردازم به تیغ بی دریغش
کهی گفتم بسوزم زو در آتش   کهی گفتم بسوزانم بر آتش
کهی گفتم بپیچانم به شمشیر   کهی گفتم دو نیمش کن به شمشیر
چو بر پشتش نگردی از مهابت کردم   دران اندیشه آخر خواب کردم
بخواب آمد مرا کز لطف چون   سر اسپ فرشته در آی گردون
فرود از آسمان آمد سپیده   دو حله در کمال لطف در بر
روان جبرئیل و بنالش تعجیل   دو تا یک حله در برداشت جبرئیل
بگفت از آب حاجی کاره داشت   گر هر کس را به آب خضر نه شست
بجان کاپید را از وی طلب کرد   دو با تسلیم از روی ادب کرد
گرفت آن کاپد را و شد خوا ساز   نه داد و داد مرجان آواز
بگفت ای شیعه آل محمد   مطهر به فضل و اجلال محمد
جواب او چو کس از سپیدم   کرو مشغول شد در خدمت برایم
جدا خواه و حرمت باز داوم   بروی خود در [illegible]
اگر چه خادم من [illegible] بشارت   زیادت هیچ نوبت از [illegible]
بپر آن حبیل باداد از آن ب   ز روی مرحمتشان خوانده آنجا
کنون آن چل و از لا زمانه   همین در میان خادمانش
دگر گفت آن دمشقی را بچاره   ز من آن شوم را پنهان مدارید
چنین دیدم که آن در باز کرده   دمشقی را بروی آواز کرده
[illegible]   بر دو او وحشم شاه مردان
گریبانش گرفت از قهر محکم   نی انگشت کان [illegible] علم
[illegible] یان [illegible] علم   بجان این نه پنهان میکند علم
به بیکوی من مشهور شهرت   وزین کردار [illegible] بر دو ده دهرت
بگفتش تو خصم شاه دینی   تو به کوی امیر المؤمنینی
بگفت آری [illegible] او را   ندارم غیر ازین حرف دگر یاد
بگفت [illegible] جواب خاطرش   بسوزد قهر خود در دم که آتش
بصورت شد سگی آنکس که بود   بعینی کرد و اسپ تر [illegible] بود
دگر با وحش در درون خانه کرده   به بهشتش چون سگ دیو ازگرو
در آن خانه را بسته و رفته   طلسمی بود بشکسته و رفته
بسوی آسمان کرده پرواز   در انقاش شد بر روی شان باز
شدم بیدار ترسان در هراسان   بگو گفتم دران این کار آسان
نه اکردم گمبستان خرم را   که آن کس غلامان [illegible]
ز بس بودم ز خواب خود پریشان   دمشقی را طلب کردم ازیشان
قدم بنهاد آن خدمت شاه [illegible]   در آن خانه را [illegible]
دمشقی را سگی دیدم بسته   برافشانی او در هم شکسته
کشان پیش من آورده ناودا   ز ده [illegible] کرده او را
بگفتم که چو تی با مقوبت   بجنبانید سر را چند نوبت
ابر معنی که معنی دو سیام   ندانم [illegible] این عذر خواهم
دگر گفتم بر [illegible] سوی خانه   که پنهان ماند از خلق زمانه
کنون آن سگ درون خانه بند   گرفتار فغان ناپسند

بگویم تا چه زشتش بمجلس   بپیش گفت دانا مقدس
غلامی را اشارت کرد با [illegible]   گرفت گوشش و آورد بیرون
دو گوشش او چو گوش آدمی بود   بصورت خود سگی مسوخ و مردود
چو آمد پیش استاد [illegible]   دمادم روی می مالید بر خاک
سرای پیش چون رو سیاهان   بی چنان جهان عذر خواهان
بیارون شافعی گفت ای یگانه   دگر بار پیش رو آن کی سوی خانه
که او مسخ است از قهر خدایی   مناسب نیست با او آشنایی
فرستادمش دگر باره درون خانه   در آورده او را چون بخانه
ز گردون جست برقی پر صدایی   سوی آن خانه نازل شد بلایی
دران خانه ز ره جنبش برافروخت   سگ و آن خانه را در یکدم بسوخت
چنین گفت راوی کار دانان   بیارون گفتم این زیست روشن
تو باید که خدای خود بپرسی   ز فضل [illegible] روای خود بر [illegible]

نهانی شاه ره روا [illegible]   بجز زندان او [illegible] ساج
چنین ز سود آن مرد مخن دان   بانش معتقد ای هوشمندان
کود عبد ادم [illegible] علی بود   طریق شافعی را کامی بود

معجزهٔ [illegible] جعفر بن محمد دوری گفت در بغداد بودم در سنه [illegible] دار [illegible] در مجلس جنید بغدادی پیش او آمد [illegible] بپرسید کرده بود جواب [illegible] دو گفت قوم دگر [illegible] بر دار و احوال آن آنچه بیان کنم

سرای پر کتابی بود او را   کتاب بی حسابی بود او را
بگانه داشت آن مرد یگانه   سی قرآن کتاب از خشت خام
بهر خویش فرزندی بد هوشش   نصیب [illegible] خویش
چو او را وقت مردن گشت نزدیک   زمان جان سپردن گشت نزدیک
برو جعفر و قاق را خواند   وصیت کرد و او این سخن راند
که چون دفتر کی زر را ما [illegible]   ز روی لطف در خاکم که [illegible]
بری گیر کتاب من بیازار   که بسیارست انبار اخو دیار
فروشی و کنی وجه مصالح   فرزند خواه صالح خواه طالح
پس از گوشش نه داد و داد جعفر   گر چون [illegible] درایه [illegible] انور
بیاید هر که جو یای کتابست   گردکان فلان جای کتابست
دم انگشت دو قاق آن به دیوار   گر من هم زمان کسب کردم [illegible]
روان خود را بدان دکان کشیدم   کتاب و مردم بسیار دیدم
کسی او چون کتابی بود در کار   از آن بسیار جعفر را بفرمود
بهر صورت بیا بیشه [illegible]   ز قوم هر کاغذی [illegible] جعفر
بشرط آنکه از روی مدارا   ز بعد سخت [illegible] کرد [illegible] ما
کتاب چند من [illegible] برگزیدم   ز کیسه آن زمان کرده خریدم
بعضی هر یکی ز انها جا گیر   دیکن [illegible] بر در [illegible] علم [illegible]
بزاویه چون معلوم کردید   بجا به نام من مرقوم کرده
زمان منزل چو کردم میل رفتن   اشارت کرد جعفر جانب من
بگفت ای شیخ بگویم باش تا کن   که [illegible] می دانی و من
کرد تنی حالی بمن کد نشسته   که کار ما ز نشان کرده که نشسته
ز من بشنو اگر خوشی [illegible]   کوده [illegible] تر از آن افتراقی

چو بنشستیم من گشادم لب بگفت   رفیقی داشتم زین پیش گفت
یکی درس بخواندیم مرده   بیکدیگر رفتش بخواندیم مرده
بتعلیم حدیث استادی بود   بدار البصره و بغداد او بود
ولی در حق آل البیت دایم   بیان کردی حدیث ما علیم
چنان از [illegible] دوری   ز بس کاتش بکین داشت سوزی
چو ما اینها از آن ناکس شنودیم   مقرر همچنین با خود نمودیم
که این بدبخت کراست بسیار   مروی حضرت شاه شبستان
چو من زان گفت و گوی تا پی غم   چنین دیدیم چو شب در خواب رفتیم
شد آن بدبخت پیدا در برابر   ببینی مسکر و در شکل منکر
بسوی مسجد جامع روانه   دران دست مبارک تازیانه
چو شد نزدیک کیش آن شه یگانه   بزد بر چشم او آن تازیانه
بپرسش گفت ای ملعون چرایی   چنین با ما ببین عجب ماجرایی
من از خواب آن زمان بیدار گشتم   برستی چنان هشیار گشتم
دوان او بسوی آمد بسویم   بیکجا بیکرد و در جست و جویم
چو باز آمد بگو و گفتم که ای یار   چرا این کو زبی تابی و چاره
بگفتا دیده ام خوابی وزان خواب   تنم را از توان دست و تاب
بگفتم خنده ام این حال دیدم   محدث را بدین سوال دیدیم
دویم و خوابها را باز گوییم   بیوکند دستش خبر این راز گوییم
بسوی خانه او رو نهادیم   بپرسش در زمانی ایستادیم
بگفتا دیدنش اکنون محالست   که بسی در و مانده و خسته حالست

من و او هم بسبقی بودیم باهم   ز رشک یک ورقی بودیم باهم
محدث بود استاد مدرس   بدرس خویش دانا و مهندس
بپیشش عمری تدریس شنودیم   از و حرف حدیثی می‌شنودیم
بحرف بغض کین انوار رویی   خیانت خانهٔ ان اظهار کردی
امانت کرد بنیاد آن مکدر   هر کجا در حق زهرا و حیدر
که روی سوم او دیگر بسینیم   اگر گوهر فشاند بر نگینیم
بخود این نقش بربستیم و رفتیم   صفات آن درس بشکستیم و رفتیم
که سوی مسجد جامع روانم   که کی آن شب پیشتر ما بکامی دوانم
امیر المؤمنین ام شد پدیدار   نشسته بر ستوری چون سپیده
بخود گفتم که آن سلطان [illegible]   بخواهد کرد این خارجی را
[illegible] آن [illegible]   چنان کردی خطائی خارجیت بخواب
محدث هم بعید از دور جا نگاه   بگفتا کور گشتم وای و ویلاه
شدم سوی رفیق خود روانه   که بر کوششی هنگام آن تازیانه
چو پیش من رسید از خویشتن رفت   سخن میخواست گوید لیک حرفت
حسین تیز احوال از چه داری   در کو که کشتن حال از چه داری
چو خواب خویش پیش من عیان کرد   حال خواب خویش را من دیدم بیان کرد
در گفتم چو تا هر دو اکنون   بعصف پیش آن ملعون مطعون
زهی حق این سخن کرد و چو آگاه   بود بر کرده آن که او ماند ازان
گزیری پیش برون آورد تا که   حدیث مولوی گفتیم او را
بگفتیم ای محدث راست افزا   جوانا مرد هست ما را افزا

که او از خیل خاشاکان او دیم   برادر هم پسر کردن او دیم
بگفتا زیم شب جان یی سپارد   نهاده دست خود بر چشم وارد
همی گوید که کر دست از سر دور   علی بن ابی طالب داگوره
که زنگ بر دمار آتا برآو   مکان کردیم با ما آن پسر او
ز دور دو چشم خود پیدا همیکرد   چنین بسکینت و صد زاری همیکرد
که دو چشم آتشی در جان و تن زد   تضیبی از غضب بر چشم من زد
بدو شیخ خواب خویش کردیم   ز نفعش شیخ میش از پیش کردیم
زبان کوتاه در تحقیر او کن   بجهد رتبه خود گفت و گو کن
زبان بگشا و آن داور ز عبرت   که آنم کز روشنی صورت
بگوییم روشنی از نور حیدر   دوا گر کور سازد چشم دیگر
بخود گفتیم کین هم اعتقادست   زیاده گیتیش [illegible] دست
دو چشم آن لعین را کور دیدیم   تنش شاده دوای کور دیدیم
کنون عبرت بگیری از زنا   پشیمان گشتی از نقش کیشان
بکام کین او و از رسکی   علی هر کار خواهد کو بنی کن
ز قدرش خنجر جای او شد   که یک تحت الثری ماوای او شد
بسوی روم از بغداد رو کرد   بپایان شام روز تو سپید کرد

اگر ما حالت او دانستیم   ازین درگه کار رفتن توانیم
ز دور چشم در فریاد و آه است   سر ما هم بچشم او سیاه است
بگفتیمش که ما را ماجرا   کری چند دو از دو دین ما
باو صلاح دیگر دیدیم او را   بشکل زشت تر دیدیم او را
که با من ابن ابوطالب چه دارد   این [illegible] چه دارد
روایت کرد چون کین حکایت   چو گفت آن دانش شاه ولایت
بگفتیمش که کین شاه برگرد   بود وای غلط زین راه برگرد
با آل بیت منبر گو بپوش   که او را امی بود دین او بپوش
نخواهم داشتم تا زیر نم دم   بپو برکرده هم او را مقدم
چو گفت این وفا بر گشتیم   ز پیش آن شیخ کرد و درگشتیم
سوی آن نشناسی بی مدارا   که زر بعد از بست روز از قضا ما را
دگر گفتیمش از روی نصیحت   که خود را خود کشندی در نصیحت
بگفت همچنان بر دین خویشم   ده او دم طلب تر در کین خویشم
زبعد هفت گفته گانی دون   کشید از لکه هستی رخت بیرون
ازو یک خلف دیوانه ماند   ز دین ترند شد و دامن برافشاند
پس از صلوات بر روح [illegible]   هر بر خوانیم این آیت از بر

فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین

حجت هشتم

روایت کرد راوی این سخن را   ز لفظ ابن ابی اسرار عجیبا
یکی را گفت دیدم ملک شام   چو شب یکی تیره روشن سپید فام
ز ده تیره کی ظلمت است   ز آب خضر این ظلمت است

که از روشنی تر تیرگی این جهان کرد   ز مخفی گفت نامش ار جهان کرد
با دو گفتم که روشن کن کلامی   چنان فرمای دیده روی پیامی
بگفت حکیم این قصه روشن   که عهدی کرده ام با حق دو الحسن

که هر کس پس از من بازگویم | نشینم بر سر این راز گویم | گر ز دوم حرمت از عالم گسسته | بنور آمید و در ظلمت بپیوند

مرا از مرتضی کینی بدل بود | سر به کشتن او متصل بود | جو میکردم دمی در حرف و با زن | نمیکردم بجسته به کشتن آشکارا

شبی شخصی عجب در خواب دیدم | زمین چون موی کاخ و در تاب دیدم | بمن گفت تو ای آن بی ره روه | علی مرتضی را خصم دیدگو

بزد بر روی من دستی و بگذشت | چو روی من جهان بر من بگشت | بعالم شده در خفیه شام | از آن روز در دو عالم روسیاهم

جا به گنج [illegible] تقی را

معجزت بیست و هفتم روایت کرد حبابة الکریم [illegible] از جابر والبیه

ولی حق امیر المؤمنین ما

شه را بر سر پا ایستاده دیدم | زخشش را مطلع انوار دیدم | گرفته تازیانه در کف خویش | خدا ایزد و بال [illegible] خویش

که من خورشید ای خلقان خدا را | ز نار و مار و ماهی و جهر ادا | که ممنوع نبی مرو انبانه | جو ایلیان منع جهانه

چو کرد این گفت و گو اظهار مولا | فراتی این احقف خاست از جا | بگفت ای کترا اعمام [illegible] توفت | جهان [illegible] برای کرامت

بگفت آنها که در هر جا که باشند | سبیل ریشش بود و در ای زر نشسته | و آنکش گفت ای نفس پیمبر | ندیدم از تو مردی راست گو تر

روان شد شاه و من چون سایه دنبال | ز مرای آن خورشید خوشحال | بمسجد رفت و بنشستیم با هم | برون بیرون و بستیم باهم

بگفتم که ای کان کرامت | نشانی از تو خواهم در امامت | بگفت [illegible] سنگ از خاک برداشت | بمن دو تا کنم این راز اظهار

بدستش پا بر سر سنگی نهادم | بدان کو تحمل سنگ دادم | نهاد آن شاه دین بر سنگ خاتم | جو موم نرم شد آن سنگ محکم

بر آنجا نقش خاتم گشت پیدا | ز حیرت خلق من کرد دید شیدا | بمن آن سنگ را انعام فرمود | دگر با من ز لطف عام فرمود

که هر کس این کند کارش امامت | امامت چون کند دعوی امامت | ازین حالت جو فهمیدی در میان رفت | امیر المؤمنین سوی جنان رفت

امام دین حسن بر جای او ماند | نشان خویش را طغرای چون کند | شدم تا روز بر خاک پایش | گراز دست آیدم میرم برایش

بگاهی شاه والا دیدم او را | مکان بر نیشی اعلا دیدم او را | [illegible] مشکلات خلق پیدا او | بگفتی خویش حجت خلق پیدا

در آن مجمع نشستم در میانه | ز او دید و قوای گفت جانانه | بگفتم تو [illegible] انت مولا | باعلام شاه دارم تو لا

نشانی گفت پیش تر پیش آر | حقیقت خویش را از حال پیش آر | بر آن سنگ را پیشش نهادم | زمین بوسیدم و بر پا ستادم

برون آوردم و خاتم خویش | ز صد ملک سلیمان خوشتر پیش | نهادم بر آن سنگ و نشانش | مجانزشان [illegible] شد

شدم تا مسجد حنیفه آنگاه | بنزدیک حسین آن خاص درگاه | حسینم از کرم نزدیک خود خواند | بر حمت مرحبایی گفت و بنشاند

بکشا ای کرد رقیب جلیله | امامت را طلبکار و دلیلی | بمن گفتم طلبکار همینم | غلامی از غلامان کمینم

بکشا آنچه داری ساز حاضر | بپیش خلق کن آن راز ظاهر | طلب کرد و گرفت آن سنگ از من | بخشش همراه دم شد قرینی

شدم آنگه بزد زین عبا را | برو چون چشم من افزود راشد | بیستاد و بر طاعت دیدم او را | سراپا در اطاعت دیدم او را

بگفتم که حالا در خارت | بحق در موضع [illegible] نیاز [illegible] | [illegible] گرد [illegible] کارم امروز | [illegible] کس [illegible] امروز

ببابا با اشارت کرد سویم | دری بگشاد از رحمت بروم | جوانی آمد و با من قرین شد | بمن [illegible] شد

بگفتم که از من رخ مگردان | ز الطاف کن و آنگاه بگردان | بگو ای [illegible] کفش [illegible] | که از دنیا [illegible] بماند

بگفت آنچه [illegible] ما | اجازت نیست کردن آشکارا | ولی گویم ز احوال گذشته | [illegible] سکینت از [illegible] شته

بمن [illegible] پران مهر | گواه ایزد به ولایت از شاه مهر | روان آن سنگ را پیشش نهادم | جو خاکی از شوق در پیشش فتادم

نهاد او نیز مهر خود بر آن سنگ | عیان شد نقش آن خاتم در آن سنگ | از آن پس او نهادم سوی صادق | شدم روشن چو صبح از روی صادق

زمین او هم حدیثی سنگ [illegible] | کرامات امام زان [illegible] گفت | نهادم بر آن سنگ [illegible] مهر | برات من شد از [illegible] کرم مهر

جو شد [illegible] امامان آشکارا | طلای مهر [illegible] خار | چنین گفتست راوی زمانه | که بود آن روز از عمر [illegible]

گذشته سیصد و ده سال [illegible] | وزینش داد و خویش [illegible] نزد | پس از زنهار دیگر رخت بربست | بسوی آخرت بار سفر بست

امیر دین بگورستان گذر کرد

معجزت بیست و هشتم

ز روی لطف مرجان نظر کرد

بگفت ای [illegible] مسیح [illegible] | که چنین معجزی امروز از ما | بگفتم خواهم ای سلطان ابرار | که سازی آیتی از لطف اظهار

زقدرت کرد یک کوری اشارت | با جیا [illegible] آن [illegible] بشارت | اجازت داد و گشاز خاک برخیز | ز جای جست خود چالاک برخیز

از آن [illegible] سپری [illegible] | دهان بگشاد چون [illegible] | بگفت السلام [illegible] | امیر المؤمنین [illegible]

سلام ای جمع [illegible] | مقدم در کلام از [illegible] خلیفه | از او پرسید شاه [illegible] جلال | کرامات [illegible] پرکن سال

بگفتا [illegible] دینار [illegible] | [illegible] شهر [illegible] آمد [illegible] تمام | مرا در عین [illegible] کشته | مسلمان بود دم [illegible] کشته

ایدرش گفت دیگر [illegible] | سوی فرزند خویشان آن [illegible] | بر ایشان شرح حال خویشتن گو | ز [illegible] خویش از اعجاز [illegible]

بود [illegible] روایت

معجزت بیست و نهم

که گرد از خواجهٔ قنبر حکایت

که روزی بود بر بالای منبر — بحمد خالق و نعت پیمبر
دران حالش جلی جزی گذر کرد — سوی یک گوشه مسجد نظر کرد
طلب فرمود قنبر را و فرمود — کز آنجا آر آن را سوی من زود
چو قنبر رفت آنجا دید ماری — تنی ازمری به چندان زمر ماری
باد قنبر پی جنبش چو آن گفت — بجهد از جستن قنبر مار بگرفت
روان سوی امیرالمومنین شد — ثنا گوی امیرالمومنین شد
بمنبر رفت و سر در گوش او کرد — زحال خویش با او گفت و گو کرد
وزان پس خالی از هم و توهم — درآمد در میان جمع مردم
دگر ره جانب ماوای خود رفت — ازانجا آمد و با جای خود رفت
زبانی شاه دین شد در تکلم — تمام خلق سجده در تحیر
دگر ره سوی مردم کرد و فرمود — که این پیش شما عجب بود
همه گفتند کای سلطان اطیاب — تعجبها بسی ما راز این عجاب
بگفت این است آن مار مسخر — که بیعت کرده بر دست پیمبر
بشرط آنکه در دنیا و عقبا — مطیع من بود طوعا و کرها
شما را هم بسمع و طاعت من — نبی فرموده امروزی ذوالمنن
شما بعضی اطاعت می نمایید — ولی بعضی مطیع خصم مایید

معجزه سی ام

هم از حارث بود این نقل مشهور — که روزی در تفحص آن مطیع نور
بمنبر خطبه آورد و بیخواند — زوار الفیل در مسجد درآمد
سخن ز آینده و شست و پرداز — گرانبار افعی بس سترگ آمد
بزد منبر سلطان دین رفت — شه دین گوش خود بر حرف او داشت
برو که آن زمین رو به زمین رفت — بو حملی [illegible] برافراشت
زمانی جانب هم روی کرده — برون رفت آنچنان کامد ازان در
هم بسیار گفت و گو کرد — فرود آمد دگر افعی ز منبر
سوی حجر سلطان دین گفت — گروه شیعه ای تمام خلق آنگاه
مسافی از چه دو حسین گفت — امیرالمومنین فرمود آنگاه
که این افعی وصی بود از پیمبر — امام و از رسول و از خدا هم
بخیل جنیان از امر داود — بان صورت که من از نسل آدم
میان جنیان خصمی فتاده — شده پر خون در و دنیا و بر ما
حکومت چند سر بر باد داد — ازان دوشت ور کرده خونها
بافعی حکم آن کرد به شکل — بقصد بر دلی [illegible] آتش
بر من آمد بمنزل منزل — زمین کرده جمل شکل آتش
مرا او داوری و ربشان ساسد — بدانش از شما بهتر شناسد

چو موسی دیگر روایت کرد احمد بن عمار [illegible] حدیث کرد مرا
مولای من حسین بن علی [illegible]
بن حسین بن علی بن ابی طالب أحسین بن علی علیهم الصلوة والسلام

حسین بن علی آن شیع جود — چنین نقلی ز آب و آب فرود
سه روی با هم کرد آب شهر و دینت — فلک را در روش [illegible] دینت
گذر کردیم بی تشویش جزی — سوی آب فرات از بهر سیری
دران بحران شه دین چون گذر کرد — ز به چراسن خود ابر گرد

جواو را پیرهن از بر جدا شد — عوض آن ظلطه از جو برون شد
صدف را ازتن چون در جدا ساخت — چو گوهر در میان آب جا ساخت
چو سوی آب آن پیر [illegible] — ازان گرداب سوی پیر برآورد
گرفت آن پیرهن را و روان شد — ز پیش دیده پیراهن نهان شد
چو بیرون آمد از آب [illegible] — ز یک جانب [illegible]
که بستان ای امام پاک و امان — [illegible]
چو ظاهر شد دران صورت [illegible] — ز سوی دیگر [illegible]
معطر از شمیم مشک و کافور — دران پیراهنی بچه [illegible]
چو شاه آن پیرهن پوشید [illegible] — ز پیش [illegible] ز پیش افتاد
خط قدر امیرالمومنین بود — چو بگشادند و بر خواندند [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم هدية من الله العزيز الحكيم الى علي بن
ابي طالب هذا قميص هرون بن عمران كذلك واورثنا ها قوما
آخرين

چنین کرد حسین ابن مختار — بقول ز شیعیان راست گفتار
که روزی بر سلیمان شاه [illegible] — گذر کردم ز پیش جمع صوفی
ولی صوفی و شان با [illegible] — [illegible]
سلیمانشاه از من باز پرسید — چو بگفتند ایشان باز پرسید
بگفتم او حرف ایشان بی ریا بود — صفات ذات شاه اولیا بود
ز قدر شاه بگفتیم [illegible] — بگفتم گرد [illegible]
بگفتا بر تو خوانم داستانی — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
که در عهد عمر آن کان کینه — [illegible]
ز نزول در بقیع افتاد [illegible] — گرفته آن [illegible]
زمین از زلزله بر خاست فریاد — [illegible]
برامد تا روا آمد [illegible] — [illegible]
برون شهر او ای خطر شد — [illegible]
گروه مردم بیشتر [illegible] — بسی [illegible] کرد
فلان روز [illegible] بود — [illegible]
[illegible] زلزل — [illegible]
بران بودند ارباب مدینه — [illegible]
که کرده از پریشانی وطن را — [illegible]
فلان چاره چون از دست داده — سوی شاه ولایت رو نهاده
بگفتند ای شه دانا [illegible] — که چیستی [illegible] توانا
بقیع دگر [illegible] — [illegible]
به یواره مدینه گرد آتش — سپاه [illegible]
خدا را رحم کن [illegible] — [illegible]
امیرالمومنین گفتا که [illegible] کس — ز اصحاب نبی با [illegible] بس
چو شد حاضر [illegible] — ازان صد مرد [illegible]
بدنبال خود آن [illegible] روان کرد — بود را ازپس آن [illegible] روان کرد
دگر ز [illegible] سلمان و عمار — شما با [illegible] چار

بهر سو روانم در پیش باشید / بدرگاه و کار خویش باشید
بدین صورت ز شروان روانت / بقیع از غمد یش رنج جانت
ز هر شب و خوران چون لیلی ازو / برو بار رفته وان گشته از وی
قدم چون در بقیع آن شاه دین زد / سری افشانده و پایی بر زمین زد
سه نوبت گفت حاجتهای [illegible] / بسی با طاقتی تقرب این چه [illegible]
[illegible] تزلزل بر طرف شد / پس مقدم شاه نجف شد
ز مردم خود و صلوات بر زد / خروشی گر سر از خویش بر زد
دران صاحب بمعجز چنین گفت / که [illegible] من این راز نهفت
پس از این حال گفت خرداد / ازین جمع در حجب خر داد

معجزهٔ سیوم

چو آن معجزه را صاحب بشارت / بنقل این رنگ آراید عبارت
که روزی در کمال کار [illegible] / ببین در اول فصل [illegible]
چنین دیدم که [illegible] / امیر [illegible] سرداره [illegible]
در آمد در مقام خویش [illegible] / برون آمد به اقبال و اجلال
روان کرده و خلق شهر در پی / روان چون ز جذب باطن وی
بصحرای رسید و شد پیاده / خلایق دیده سوی [illegible] گشاده
چو نوک تازیانه بر زمین سود / برون آورده دیناری و چون دود
پس آنگه زان کار که از امر [illegible] / سپس دینار از زمین آورد بیرون
بدست خود نهاد و دست بگشود / بخلق آن درهم و دینار بخشود
ازان پس بر زمین افکند و بگذشت / حسین [illegible] چون بگذشت [illegible]
ز [illegible] از خاک [illegible] / اگر به کار باشد در نکو کار
بسوی خانه شد آن شاه [illegible] / فراز استر خاص [illegible]
بسی [illegible] حاصل کردیم / بجای آن خاک را [illegible] کردیم
بحجت [illegible] / ازان دینار [illegible]
چنین [illegible] / [illegible] ازین [illegible]
بگفت این نوع [illegible] در جهان [illegible] / که اسرار خدا [illegible] نشان [illegible]
چنین دانم که پیش او [illegible] / برین خاک [illegible]

معجزهٔ چهارم

بود این نقل ازان فرد کامل / رشید [illegible] معروف [illegible]
که روزی شاه با اصحاب [illegible] / بخود [illegible] بود در سیر
که [illegible] کرد [illegible] / بوصفش گشت [illegible]
چو شد [illegible] سروش [illegible] / بزیر [illegible] نخلی [illegible]
یکی خرمای [illegible] / که او را بوده خرما [illegible]
ازان مردم رشید آمد [illegible] / صفت زان نخل [illegible]
امیرالمؤمنین [illegible] / برین نخلی که این خرما [illegible]
ترا خواهد [illegible] کشیدن / [illegible] رسیدن
رشید آن حرف چون بشنید [illegible] / سوی نخل [illegible]
بر پایش [illegible] / کشش از زیر [illegible]
[illegible] از [illegible] / رشید آمد سوی نخل و نظر کرد
ز [illegible] / دران وادی [illegible]

دران حالت دم از وی قدم زد / بخود [illegible] مردان [illegible] زد
چو سوی نخل آمد روز دیگر / دلش [illegible] گشت پیدا سوز دیگر
گران [illegible] آورده بود / ستون چرخ جاهی [illegible] بود
حمایل گشت [illegible] چار [illegible] / عیان کردید حال [illegible]
چو دیدش گفت [illegible] / باین حکمت [illegible]
امیر آن [illegible] / [illegible]
رشید آمد بان [illegible] / نظر افکند چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت ای مرغ [illegible] / [illegible] آورده [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان بگشاد و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / امیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آن قرآن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

معجزهٔ پنجم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زرادان سپه تن با پیش آمد
تا و چنین شد کار ایشان
چو عباس از قتل آن شاه سرور
امیر المؤمنین فرمود کای عم
که آنرا به خود میراث گوید
ترا دادم از ان عالی مکان تو
بمسجد رفت با عباس حیدر
یکی را کرد از جمله برسر رفتی
دراز برداشتن جامه جانی
بگفت ندان زره را در بر او
زره را از تنش کرد پس وان
تمام خلق از ان حیران بماندند
که گشتی سوارش استر رفت
باو در را بگفت ای مرد دانا
نبی چون در رکابش پا نهاده
چو استر صورت عباس را دید
زبیم آن نزد یا شاه عباس
دو ... رفتار بر خویش آمد
روان استر بسوی شاه آمد
سوارش گشت شاه نجف وقار

کز بر خاصان ... پیش آمد
عبید اندو دو آزار ایشان

سپه دین را این ننگ ز بام
که بود هم صد هزاران لعن داور

تحریر بیع و شتم روایت کرده باسناد از ابراهیم بن سعید از خالد بن ...

کریم النفس و دانا و مکرم
کسی از وال و میراث جویی
که این میراث جویی از پیمبر
چادر و رنگ اسباب پیمبر
بزور خویش از جا برگرفتی
اگر دستی بر این دعوی گرفتی
نهاد ندان جامه بر پیمبر او
وزیر بالاپوش آورد و نه پیرهن
مرو در گفت و گوی او چه ماندند
تمام رفتهای دیگر از تپ
در بازی بازی خوب یاری جو آشنا

نبی چون دست از عالم فشانده
از و ماند است ای صاحب کرامه
کجا از اینجا باشد نسبت آدم
امیر المؤمنین گفتا بعباس
دگر را سینه رفت تا قیل
بعباس بن نعمن آنجا مقبول
برفت مصطفی تن را با پا اما
چنین گرچه جامه داشت پیمبر
ابرش گفت استر در برو رفت
چو عباس از برای استر آمد
خود اینجا زپی از کر حیدر

ان الله یمسك السموات والارض ان تزولا

فغان کرده استر تا پا برزد نیه
عنان خویش از کف داد عباس
زجای خویشتن فی الحال برخاست
نهاده روی بجای راه آمد
زتر تا پای ... کرد جولان

نژاد ارتش بهر دم رسیده
رسیده سر نهاد استر بعالم
بنای خوانده استر را بخویش
برش آمد ... سواری
حسین هم رفته بر خویش آمدست

بایی نام و بایی نام و بایی نام
برادر باد و دیگی ... مرا به
طلب میکرد میراث پیمبر
از دل حق جهان چیزی نمانده
زره با استر و تیغ و عمامه
مرا باید که بی آید بکارم
کرای در اصل ... افضل سیر
ندارد قول بر تغییر و تبدیل
که ما حق نگذرد و از حرف معقول
ولی زجای شما نیست برخاست
نشد برخاستن او را میسر
برون خود را کرد وقت آن دو نوبت
خوشحال ... مسجد برآمد
بجستی جای کی بر پشت استر
طلب کن فرصت و این آیه برخوان
که کرم آن نوع آوازی شنیده
در و دیوار را افکنده در هم
که شنیده آن مردم از آن بانگ
عجب معجزه ... خاک پا
طلب فرمود پیش انجای خود رفت

سوی او برشد استر روانه
که گفت این زمان استر شده رام
دگر استر رسید و کرد فریاد
سوارش گشت و آن منزل فرامید
روایت از سر و هوش و از قیل
که از ام سلیمه راز گفتند
زنی بود آگه از انجیل و تورات
خبردار ز کلمات آنچه کار را
بیان شد تا که بنهاد ترو ما...
بنوبت نزد سلطان رسل رفت
دو تا بوسید ... ر خلیفه
تو هم برگو وصی خویشتن را
خلیفه او ست در عالم سلامم
بگفتش مصطفی سنگی از زمین را
که از زمین گرفتم تا بر سنگ
بدستش آمده شد آن سنگ گم
زعالم گرد آنگه وقت ... طلب
که کس ... کند از من وصی است
که سنگی ... خویش بشب
دگر دست چپ خود بر زمین سود

عنان مسکین نهاد و باز و آمد
بگواه یافتش عباس از وکام
نه اول بر افسر دون گرد پیاده
سوی منزل بکام دل خرامید

حسین بن علی سیر الحسین کرد
بسوی او دگر عباس رو کرد
دگر ره شد ... دین محکم
براهای گفت دگر با خویش میکرد

بعد از حتم صاحب مقتضب روایت کرده طریق ما باسناد
از عبید الله بن ام سلمه ... عبد الله بن حباب بن آدم
و از طریق خاصه باسناد از ابی حمزه ثمالی از
زین العابدین روایت کرد که عبد الله بن حباب
رضی الله عنه گفت

چو آن رسنها جزو و کل رفت
پری آن مرد از دنیا چنین به
جوابی ده سوال سر زمین را
مرا اما شده وصی چه از خاتم
بمن داد آنگه ز زمین را رفت آنگاه
گرفت از چنگ من آن سنگ را ... جنگ
فرستش کرد از انجا روز دیگر دم
نشان مهر با قوت پیدا
چو من دانسته ام از بعد نبی او است
چو ان از قید خود در پیش بشد
خوشش با مسلمانان برحال خود دیده

نبی را گفت کای خیر البرایا
کی بود از وصی پیش از وفاتش
نبی گفتش برادر یک وصی نیست
کجا گیت ... اگرم کن
روایت میکند ام سلیمه
نهادش برکف دست و بنا بیت
روان یاقوت سرخی پاچشاند
بمن یاقوت را داد و چنین گفت
دگر فرمود کای ام سلیمه
دگر دیدم که دست از پشت برداشت
جوابش چو برای او گشتم

سر و پوشیده و جا بر پشت زین کرد
بران استر سواری آرزو کرد
سوی خود خوانده استر را چو دلدل
وداد مشکوراری پیش میکرد
ز سلمان و برای عارف این نقل
از و این گفت و گو را باز گفتند
علیم و اجابت و مستجابات
سر عرش پیران و انبیا را
وصی مصطفی را ام بداند
چنین خوانده ام که خیل انبیا را
یکی دیگر ولی بعد از وفاتش
میان ما و او حرف دویی نیست
بزیر پای او خاک رهم کن
حکایت میکند ام سلیمه
برکار چه او دری نبالید
باز علم جوهری پرداخت او را
ز نقل خویشتن در انجمن سفت
زند بر جای ... آن شاه ...
بستیف عد از رفت بر افراشت
بگو که گوینده این راز گفتم

ز سلطان شاه مردان پیش آن گبر — میان جمله خویشان سپهر
بسی اهل دانش یار بودست — علیش داده بسیار بودست
عجب حالی کشیده باشد — که از من چو آن پوشیده باشد
توانم بود که دانم وصی را — از آن نام چو یاست داد وصی را
بسوی مرتضی رفتم شتابان — چو دیدم روی آن خورشید تابان
تو بی گفتم وصی جمله اگر شد — تویی شایسته الطاف ...
بگفت آری منم از من چه خواهی — که ای پرتو رویت کو ایی
بگو گفتم از این دعوی نشان چیست — نشان خاتم ... این چیست
بگفتا بهر حجت دو قدم نه — از این ره پاره سنگی من ده
چو سنگی بدهم از دم به پیشش — نهادش بر کف و درهم شکستش
غبرش کرد چون شد از آن سنگ — ز قدرت ساخت یاقوتی همان رنگ
بدانگه نقش خاتم را عیان کرد — حسن آنگه کرد او نیز آن کرد
بیستم آن دو سوی خانه برفت — ز مسجد جانب کاشانه برفت
چو از من آن نشان حاصل گذر کرد — مرا این آرزو در دل گذر کرد
گرفت آن معجز دیگر نمایم — مثال معجز حضرت نمایم
مرا چون گشت در دل این حکایت — بمن روکرد سلطان ولایت
همان کاری کرد انبیا کرد — ز روی دست آن معجز نما کرد
ز نا گفتم وصی آن کو باشد — چو جانها فانی ... بکار باشد
بگفت از دست آن کی کار آید — وصی چیده کرد ارشاد
چنین نامم و دیدم همچنین کرد — همه کار امیرالمؤمنین کرد
چو کردم از وی این حکایت — بگفت از مرتضی سپس این ولایت
وزان رفتن چنین آمد به پیشم — نمود از مرحمت ره سوی خویشم
بگفتم کیستی نامت ندانم — بگفت آنچه تو خواهی من آنم
وصی او حسن بن مصطفایم — چراغ بارگاه مصطفایم
مرا نسبت ز معصوم دیگر — که هستند از آل پاک و طهر
نشان جستم از او سنگی طلب کرد — همان افعال او کرد از عجب کرد
مرا آمد چو آن یاقوت در چنگ — نگه کردم نقشش هر آنچه رنگ
در آنجا خواندم نام حسن — علی و باز و معصوم دیگر
بگو گفتم که اینانست یا قبل — که هست تورات و زبور و انجیل
ازان پس حسین تیغ‌ها بنمودم — خدا شکر رسالت ز دودم
بگفتم کای ز جام فیض ساقی — یکی از ثبت از اعجاز باقی
که من خود دیدم خاتم شاه ... — بقدرت کرد و بیند دست بالا
... دیدم از نور خدایی — رسیده تا بشر که ...
نگه کردم و دیدم نقش گشتم — ز گفت و گوی خود خاموش گشتم
رسانند از موده شاخی بر دو عالم — رسید از زیج ... ذات ... عم
در آن مه سوز آن بوی دارد — دلم زان بوی گفت و گوی دارد
... آن شاخ را سبز دارم — ببوی آن که هر که جان سپارم
بس در قرنی مراد باشد — شنیدم از تمنا نگاه باشد
... زودم چو پرسیدم همان گفت — که هر کس این کند او را توان گفت
شده زمان بسی ... نهاده — که انجام گهر زین قصه ... باد

درون ترشش دیدم ... نهاده — مصلی روی بر پایش نهاده
جوادو ... ماز ... دیدم — ز قید گفت و گو آزاد دیدم
بگو گفتم که ای نازاده ... زیبت — تمام عمر کار او نماز است
عجب دانم اگر باشد ... — که چون گفت ... شرح حالی
نظر کردم چو ... پرسیدنش — چنین دیدم نوشته بر نگینش
که ای ام سلیمه شاه ... — نگه کرد ... آواز ...
ز من حاصل شود کامی که خواهی — که ... ام غیرت ...
چو فارغ از نماز خویش شد — ... مشغول ...
بدو دم زد پاره سنگی حجت ... — همان کالای ... او کرده
روان ... یاقوت ... — نظر سوی ...
همان اسما ... آنجا بخاطر بود — که ... حسین کرده بوده
وصی جستم از او گفتا ... — ... چون ...
نگارش بین که در حیرت فتادم — ... معجزه دیگر ... دم
... آن ... گشت ... — ...
... دست آن کان ... — چنان ... چشم ...
... رفت از ره ... — گذشت از ...
چو گیاهان ... دیدم ... نشستم — میان ...
در آنجا که ... — ...
چو دیدم کسی آمد ... ادم — که از من بود و در سنگ نهاده
دو گفتم که این ... — نشان در ... کاشانه ...
بگفت ای ... خود را باش ... — که طالب را بباید بر مطالب
چو من زین قوم این حالت دیدم — وز ... این حکایت شنیدم
یقین کردم که چون و دانای ... — امین و حجت حق ... آنگه
گزیده وصف ... شام — ... شام

معجزه شمه از روایات استاد عباد بن عبدالله اسدی

بگفت آن ... که هست ... — بوصف ... داستان ...
امیرالمؤمنین شاه جهانیان — الهی پاک دین و پاک دنیا ن
که هستم بنده قابل خدا را — ... مصطفی را
ز من پس گفت و گو ... رفت — کسی دیگر اگر گوید ... رفت
روان ... از جای ... — بگفتا ... اوصاف ...

معجزه سی و هفتم

... گشت ... که ... — از آن شیر خدا ... عیان کرد
که با آن امین دین ... — نگه دار ... که ...
حکایت حارث ... کرد — از آنجا ... دیگر
ز بیم او ... نگسستم — برون ... برگشت ...
... آورد ... شیر ... — چرا ... چنین ... تواند بود
چو شیر آمد به پیش او ... — ز پیش ... سوی شاه ...
ز باطن ... باشد ... گشود — به ... او را ...
به گفت از ... گذرکن — ... جای ... روی ...
امیر ... دست ... چنین ... — ... او را ... گذر کن

کو دگیر کرد این منزل گردند … نیز از راه جوی دل گردند … روان شد شیر از آن بیابانی … بعد عجز و نیاز و ناتوانی

فصل چهارم در بعضی قضایای امیر المؤمنین علیه السلام

بر این فصل در کم و قضایا … کز و بود دست شاه دین و دنیا

بهنگام حیات شاه مردان … امین وحی داد وی محمد … چو حکم آن شه دانا نمودند … بی دانسته و احضا نمودند

بفضل و دانش و جود و کمال … چو داد بر نطقش تفصیل … بگفته صادق القول جواب است … زکای من کسی اول جواب است

نبی چون داد فرمان بو الحسن را … که رو از قضایای یمن را … بروی سینه او دست بنهاد … دل او را در از فیض بگشاد

قضیه اول

آنکه گشاد راه هدایت … بلطف خویش کن کاوش کفایت

چو بود آن شاه دین تشریف فرما … یمن شد از قدوم او مشرف … برش حاضر شدند از بهر دعوی … دو مرد و مرد و را دعوی بعینی

که را یک کنیزک مشترک بود … با زوجیت از شوهر که بود … باو مادر دو فرزند یکی توام … جواب شرع و مسایل دو در بود

کنون آورد و جسته زن کنیزک … از آن خویش بگوییم مرکب … تو حکمی کن که شاه داد و دینی … بدانش سر از اهل یقینی

شه دین قرعه زد بر نام ایشان … گران قرعه باید کام ایشان … بنام هر کدام آن قرعه افتاد … پسر را حکم فرمود و باو داد

بگفتا از ثلث این فرزند و نیمه … دگر ای نصف بها باید فرزند … شریکت را دگر را حق چپ … که در این شرع و در این راه و حقی

دگر دو ام که چون کرده این کار … شاه بود دیه از دوست فرداد … ثناها [illegible] دم آن طوبت … که بودی زندگانی باصوبت

پیمبر چون شنید این حکم شد شاد … زود آن حکم را امضا فرستاد … عیان شد این قضا بر خاص و عام … مکمل شد بر آن بنیاد اسلام

بخوانده شکر کرد و گفت [illegible] … کرفی از القاب پیش از پیش … زمان حب من شخصی چنان کرد … که چون داده علم دین پایان کرد

قضیه دوم

گروهی رو بسوی دشت کردند … که ای بر شکار شیر کردند

در آن کوه ناگهان شیری درافتاد … از آن حالت خبردار گشته افتاد … هر دو مرد بیجا رو نهادند … تماشا را بروی هم فتادند

یکی را لب که پای بلغزید … روان بدیگری از بیم چسبید … بیفتاد او نیز بر شخص سیم دست … سیم زد بر چهارم دست و بپیوست

همه یکدگر درچه فتادند … بچنگ شیر چون روبه فتادند … هلاک شیر گشتند آن چهار تن را … زجا بر داشت آن چار تن را

بر شاه ولایت حال گفتند … ازین مشکل بیان سوال گفتند … چو شاه اولیا آن قصه بشنود … چنین فرمود دانش حکم فرمود

که بود آن مرد اول طعمه شیر … جو از بالا روان شد جانب زیر … دو ام ثلث دیت دارد بیان کن … سیم هم بر دو دم این دارد و بس

دیه کاری سیم را اتفاق است … چهارم را دیت بروی تمام است … بخا زین حکم هم چون گشت آگاه … ز روی شوق گفت الحمد لله

قضیه سیم

بلکه خون ازوی چه شاه در آنجا … چو بر بالای [illegible] از حق تعالی

به بازی دختری با دانش و هوش … شاده دختری را بر دوش … بسوی دختر دیگر گذر کرد … گر از طفل چنگل کشش چو کرد

زجا برجست آن دختر پیاده … زد دستش بر زمین خورد و جان داد … بنزد مرتضی این راز گفتند … حدیث دختر از آغاز گفتند

دو او خود با نطق جهان رگ … که آن دختر ز چنگل دهان یک … از او ثلث دیت باید گرفتن … ز دو شش این نبی شاید گرفتن

ز بهر دادن هم ثلث دگر خواست … بی ثلث دگر زیاد بر خاست … بیان فرمود آن شاه بحاری … که آن دختر برو دشتش بر بازی

نشست و از دیت ثلثی جهان شاد … که او بازی کنان افتاد و جان داد … پیمبر چون شنید امضا کرد این را … ثنا گفت امیر المؤمنین را

قضیه چهارم

دو زن با بود [illegible] پسر با دل شاد … یکی بنده یکی در اصل آزاد

بهم در زیر دیواری بخوابیدند … ز تقدیر شکستن [illegible] … دو طفل آن دو زن ماندند زنده … نمی شد فرق آزاد و بنده

ندانستند خلقان بنده از حر … شب شان مشتبه گردید [illegible] … سخن بر شاه مردان عرض کرده … حکایت بر سخن داران عرض کرده

بقوه شاه آن پرسش ادا کرد … بحکم وزن شان ازهم جدا کرد … نبی امضا نمود این حکم را نیز … شه دین را دعا گفت و ثنا نیز

دو کس را سوی پیمبر فتادند … زبان برهم پی دعوی گشادند

یکی گفت ای نبی احوال من پرس … بیمن ما حال وار حال من پرس … مرا هم گاو او کشته است اینجا … بکمال [illegible] شد این ظلم مطلق

بحکم گفتش برای مرد بی کم … حدیث گاو و خویش ادا کرد … شد آن مرد و مرد ور آنگه … بو بکر آن حکایت باز گفتند

بگفت این را بسیر که بوسید … بیان و ازاتر و مستر بگوسید … بگفتند این حرف آشکارا … که او دیت ز پیغمبر ادا

چو بو بکر این سخن بشنید بشکست … زمانی فکر کرد و آخر گفت … که باشد گاو از نوع بهیمه … ندارد صاحبش جرم و جریمه

دگر سوی عمر رو نهادند … ز بو بکر آن حکایت شرح دادند … نبی سوی عمر شان راه جو بود … که زان کار چون بوبکر گشود

عمر هم خبر زان حال کردند … بیان شرح آن احوال کردند … عمر هم گفت و گوی مصطفی کرد … با بوبکر آنچه گفت او هم ادا کرد

بیان هم حال گفتند آشکارا … که پیغمبر فرستاد دست ما را … عمر در جواب آن گفت و گو کرد … که بوبکر قاضی پیش از او کرد

نبی حال از زبان اخبار کردند … عمر هم آنچه گفت اظهار کردند … نبی شاد کرد از لطف خدایی … بسوی شاه مردان رهنمایی

چو ایشان رو بسوی شاه کردند
ده تاوان خود از صاحب گاو
برای قرکسی تاوان بخواهید
ز تحقیق این حکایت را ادا کرد
روایت میکند راوی باخلاص
چو با او گفت گوی حد زدن کرد
دران منزل [illegible] سخن
چو [illegible] این حکایت را بر او خواند
یکی گفتا زامام راستین پرس
حسین فرمود شاه کشور دین
نمایندش بر ایشان و بپرسند
[illegible] کس ازو اقرار کردند
وگرنه [illegible] نشان [illegible]
کند از ابن عباس این روایت
زنش بوده [illegible] دیگر [illegible]
بس از [illegible] خود [illegible]
تصرف در جهات و مال او کرد
جوانان پسر که بوده وارث
[illegible] دعوی فتادند
یکی میگفت من فرزند اویم

ز دعوی شاه را آگاه کردند
تغافل کرد چون از جانب گاو
که از صاحب گاو آن نگوید

قضیه ششم

ولی هم بر طریق عام و هم خاص
[illegible] این سخن کرد
[illegible] آب [illegible]
[illegible] ابوبکر با دانش [illegible]
حکایت از امیرالمومنین پرس
کسی باید [illegible] پاک آیین
[illegible] آزا [illegible] کنند
که [illegible] پیش اظهار کردند

قضیه هفتم

که او میگفت [illegible] حکایت
[illegible]
[illegible] مردم با خود یکی داد
که آن مرد آمده فی الحال جان داد
اگر مردم [illegible] گفت او کرد
کشید [illegible]
[illegible] مسجد نهادند
[illegible] دلبسته اویم

حسین فرمود شاه [illegible]
بسوی گاو اگر [illegible] رفته باشد
[illegible] گشته این حکایت

که روزی گشت ابوبکر [illegible]
که من [illegible] ندانستم [illegible]
کسی در کیش آن مردم حلالت
[illegible] حکم چون مشکل بود
بشاه اولیا آن حال گفتند
که روزی [illegible] کردند
که کس [illegible] حدیث [illegible]
این تقدیر حد [illegible]

که مردی بود از اهل مدینه
[illegible]
[illegible] درون خانه [illegible]
که جز من [illegible] مال او [illegible]
[illegible] پسران [illegible]
ابوبکر و عمر بودند حاضر
یکی میگفت [illegible]

[illegible] گاو آمده [illegible]
[illegible] ظلم [illegible] رفته باشد
بگفت حضرت شاه ولایت
موافق حکم با حکم خدا کرد
که مردی خورده [illegible] مسکر
دلیل [illegible]
ندانستم که [illegible]
ز هر سو حاضر [illegible]
حدیث او همان سوال گفتند
بگرد مجلس [illegible] کردند
بر او آیت تحریم خواندند
[illegible] دل [illegible] چه
[illegible] توبه [illegible]
خداوند زر و مال [illegible]
[illegible] آن طفل خود را [illegible]
[illegible] واقف [illegible]
[illegible]
[illegible] کسی [illegible]
[illegible] حال خود [illegible] حاضر
[illegible] دعوی [illegible]

هر فرزند او از روی تحقیق
ابوبکر و عمر [illegible]
که این مشکل که آسان [illegible]
[illegible] بی خویش هستند
[illegible] الطاف خداوند
[illegible] ملک چرا نباشد
چو آن مرده سخن اتمام داده
چو حاضر گرد قبر طشت و [illegible]
چو حاضر گرد قبر استخوان را
یکی واقف [illegible]
چو قبر استخوان در طشت پر خون
[illegible] گفت کین فرزند او هست
[illegible] طشت [illegible]
امیرالمومنین او را پسر گفت
درانجا که جوان بود و اگر پیر
ابوبکر و عمر [illegible]
[illegible] دیگر
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

حدیث هم [illegible] تصدیق
[illegible]
[illegible] پریشان
باکرام و سلامش پیش جستند
[illegible]
[illegible]
[illegible] انجام داده
[illegible] گورستان [illegible]
چنین شد حکم شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] آور [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] استخوان در طشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشته [illegible]

قضیه هشتم

[illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible]

[illegible] بجانده
[illegible]
ز اصحاب [illegible] برآمد
[illegible]
[illegible] مشکل [illegible]
[illegible] دعوی [illegible] پیش [illegible]
[illegible] طشت [illegible]
[illegible] حاضر [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible] استخوان [illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible]
بچشم آن استخوان [illegible]
بصدق [illegible] تعظیم کرده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غافل [illegible]
[illegible]
[illegible] بگفت [illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] امیرالمومنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حاضر [illegible]
[illegible] استخوان [illegible]
[illegible] تسلیم کردند
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان ساقت کز شیده کار آفر	امیر المومنین کرده حاضر	بجستش رفت بوبکر و شتا خواند	برای موحقان احوال بشناخت
پرسش احوال خسته را عیان کرد	حدیث جمع خوانش بیان کرد	شد ایشان سوی خویشش بخواند	حدیث ایشان بر زنان عقل و بحث راند
جوانان قصه خود را دیگر کرد	بگو آن زنان را اسپنا دیگر کرد	بگفتند ای امام [illegible]	عیان کردیم بحث حال خود را
که حکمی در این معنی خدا راست	چو پیش شکم پیامبر مصطفا راست	امیر المومنین زن را طلب کرد	از و تفتیش آن حال عجب کرد
خدا را بار کر آن زن عنبر بار	بگفت ای پادشاه تخت ارشاد	در صحبت و یاری نبود است	مرا با هیچکس کاری نبود است
جهان کردم که زائیدم زنا در	بن تهمت بود حرف برادر	در این تهمت باری [illegible]	مرا تفتیش [illegible]
امیر زاد رحمت شد شکر ریز	بشیرینی جوی آتشش کر تیز	روان از جای خود برخاست آن زن	بگفتش [illegible] برجا بنی
در گفتش که رو سوی من آور	بجای آورده حکم او پیامبر	امیر المومنین گفت ای خلایق	بحق آن که خلقت و خالق
بجی آنکه او بشکافت دانه	بدون آورده بخشی زان میانه	که کس بر کرد این مسکین گشته	کی در دورش [illegible] گشته
که حمل از زنا کار سپیده زاد	بیز از بد ولی با ربیب زاده	طلب فرمود مردم وابه را	هم از خیل زنان [illegible]
که کج آورده او از بحش ربانیه	بیچ او را بل کرد که نشانیه	بگو تا چه بچون [illegible]	وز و سپید زد مقان [illegible]
زنیه بخش و افغان و آسیب	چه اگر دید از دو کرم [illegible]	ابو خواستش امیر آنگاه در و کرد	تا ایشان جا [illegible]
که این کرستی بزرگی در شکم بود	نکشته رنگ [illegible]	وزان پیش مرد وزان گر کشته	شای او جوان و سپید کشتند
ابو بکر آمد و او را ادا گفت	قضیه نهم		تو ای پشک ودی مصطفا گفت
گفت از ابن عباس آنچنین نقل	کز آن ارباب هوش و صاحب عقل	چنین گفت او که روز در خلافت	بعهد [illegible] ای وعلافت
بسجد بود با جمعی نشسته	در فیض خدا بر خلق بسته	که ناگه پیش او آمد جوانی	ازین بسجیده گوی [illegible]
گفت ای دو جهان را کوه امام	کرق را دو شم یا فشتام دوات	دل ایمانی باشد ام در ام	کم زن ام [illegible] که او ام
گفتش در این داوری خدا ای	ز ان کوه [illegible] مسلمان	چو مکی خواست در اسلام کردن	گفتش تا زنده جلاد کردن
درون مجلس امام گشت ظاهر	عل آن مجلس کل مظاهر	چو در جلادان مسکین نظر کرد	خطابی بر قضای [illegible] کرد
کجا بست تهمت بو کار [illegible]	تحمل بیش کن تعجیل مکن از	فرا آن امام راستین گفت	کر این ای دیو [illegible] گفت

ابر پرسش گفت چون فنا در تهمت	کس برات گرفتی تحقیق کست	اگر گفت و ارم فتنه را دست	تو دوری در رق برحا بنمات
زفته یا شد بشش مقصود و فرزند	چنین فرمود در قرآن خداوند	دگر گفت حق را و شم من	اجل حق باشد وا راست و شمن
دگر گوید کدام بر شد بیده	در تهمت اینکه پیغمبر دید	دو دو را از [illegible] و ضلالت	پیر را گواهی بر رسالت
عمر زان گفت و گویم وی گفت	قضیه دهم		بروی حضرت او را علی گفت
روایت میکند هم ابن عباس	که در عهد عمر آن از دلی باس	زنی را از زنا بد نام کردند	عمر را زین خبر اعلام کردند
یتیمی بود آن دختر که کشتش	ز خوبی و شاهی و از آتش	ولی در حسن ابل تمثیل جهان بود	پری از شرم روی او نهان بود
جوادا زنکسی روزی سپید داشت	یکی همخوابه او را که داشت	که دارنده مرد دل بود تا جسد	حسنه بود آن او چو بیانش
زن او را کالطوا این گذر کرد	که چنین این شکسته او خبر کرد	میاد او شوهر روزی که آید	نظر چون بر رویش گشاید
وصال آن پری دور انداخت	مراکنکاره و داور انگوا او	به دوستش چون عیار نقد خالص	حسنش تو پر کرد از نقل ناقص
که از شوشی نبست سارا	بنای نقل او را پست سازد	زن حسنه ای که باد هجر باشند	دران کوچه یاد محبا یکانند
بیاسید و رزوی تکلیف را سیب	بکیرند و بنند دهشش براسیب	که بر دار و دامنش آن ستمگر	زکی مهر بکارت را زده فنر
چه قدر پری حسینی بانوه ای کین کرد	دران پی رفت وآخر چنین کرد	چو آمد از سفر آن مرد با جسد	زنش بی اطالی با او گره عقال
که این دختر بکال خود حیا کرد	بکارت داد و بر باد و زنا کرد	زنان کو حرم پشت از کردند	گواهی پیش او اظهار کردند
جو از این سخن خونین جگر کرد	عمر را رفت و زین معنی خبر کرد	جو شیخ حال آنکه بر خواند	عمر در حکم آن صورت فرو ماند
عمر گفت آن مرد سخن دان	که باید رفت زن شاه مروان	تراز حکم این کار آگهی نیست	که او را رتبه شاه مشقی نیست
عمر گوید با حاضر مجلس	جو شما کردان روان سوی تو حیا	هر کارت دین پرور آمد	بان خیل وحشم از در در آمد
کو آن زن و در گرشسته	بهم مرد و دیگر نشستند	درین گفت و آن زن بپرده و وی	که این دختر زنا کرده است یعنی
چو دعوی کرد آن زن بر تبایی	زنان وارند و دعوی گواهی	امیر المومنین گفت اینچنین نیست	بر من این شهادت تا یقین نیست
شه با بانش از حین جبا است	متنوع زنان فرمود اشارت	گواه را چو از هم او دور شوند	بنزد خود زن آن مرد را خواند
کجا راستی و صدق پیش آر	حسودی و دروغ از پیش بردار	بدانکه تو صدق و قدرت ابرار	زحال ظاهر و پنهان آنگاه

زن آن حرفی که اول گفت بشکفت / سخنهایی که اول رفت برفت
امیر او را بجای خویش بنشاند / یکی را از کوه اهان پیش خود خواند

بگفت آن زن که حدیث کذبی گفت / حدیث راست را از راست بشنفت
یکی را راست گفت از حق امان یافت / امان از رحمت آن فرمان یافت

بسی شرمم بود از مردمان / که کی راست از بیم بر جان
در آن زن حرف شادی یافت کرد / از آن مردم نظر سوی پسر کرد

نگفتم راست گر گویم امان هست / امان در راستی از راستان است
امیر المؤمنین گفتش بگو راست / که از رحمت غلامی را چنان ساخت

بگفت دعوی این زن دروغ است / بجای دعوی او بی فروخفت
چو این زن در کمال حسن او دید / ز سر تا پای این دختر نکو دید

نیم آن که شوهر او / زبده دل بقصد کو مرا او
شرابش داد و مادر یار خود ساخت / مدد کردیم تا او کار خود ساخت

نگشتم جدا کرد از بکارت / بزور دست کرد آن نقد غارت
امیر المؤمنین آن شاه صفدر / شنید آن حرف و گفت الله اکبر

من این تفریق را اظهار کردم / ز بعد و نیاز این کار کردم
از آن پس آن امین کنج اسلام / بزن کابین دختر کرد الزام

اگر خود شوهرم اطلاع نقش / برون کرد از شهر و ... تقش
بداد او دختر را بکابین / ز بیت المال کابین گشت تعیین

هر روزی شنید از تو جوابی
[illegible]
از آن آتش نشست حالی التهابی

بگفتا ای حکیم بی ذوالمنن / بگفتی حکیمی بیان مادر من
فرستش که حال خود بیان کن / بدو نیکو ترا مادر چرا کن

بگفت مادرم را زنده است از او / ز من بیگانه کرده است مادر
هر آن گوید ترا مرگز ندیدم / چنین مادر نه دیدم نی شنیدم

و چون مادرش را کرد حاضر / که پیش او شود آن حال ظاهر
ولیکن آن زن و همراه او / که دی گریزان در قول دیگر

از انکار آن زن را برادر / گواه دعوی خواهم مر این پسر
جمل اکرم از چهار یار خویش / شهادت داد ... گرد او

چو آن زن آن پسر را کرد انکار / گواهی داد که کرد انکار
بگفتند این زن پاکیزه گوهر / جسم خود را دید روی شوهر

چه بر دست برزن پای او / که هست این پسر رسوای او
گواهی را بقول آمد سر را / بزندان حبس خود آن پسر را

پسر چون جانب زندان روان شد / رفیق گرد آمد و فغان شد
امیر المؤمنین در راه دیدش / آن سوز و فغان واه و ویش

بگفت این مادر و فریاد از حسرت / که آزار تو داد این داوت
پسر چون دیده روی شاه مردان / بزاری گفت از من رخ گردان

از این ظلم و تو شاه عادل / ز عادل کام مظلوم است حاصل
به پیش شاه مردان حال خود گفت / حدیث مادر احوال خود گفت

شکایت نیز از ظلم پسر کرد / رخ خود را بآب دیده تر کرد
امیرش گفت سوی مسجد آرید / بن تحقیق این حسن کنازید

امیر المؤمنین آمد بمسجد / گران پرسش نماید اند چه
هر چون دید او ز جا جست از جای / نماز ش روی از تعظیم بر پای

پسر را هم در آورد او ز در / گواهان باز حاضر کرد مادر
بمادر گفت زود اظهار چی کرد / پسر را چنان انکار میکرد

گواهان ... آمد / نکرد تقصیر هرگز روی
علی آن شهر علم شرع را در / چنین گفت از بر ... انش باور

که حکم هست آیا بر تو جاری / بگفت اختیار در تو داری
بهمن پرسید شاه دین ز اول / که گشته ظلم هم از جان

بزن فرمود شاه دین که ای زن / نه زین پس بحکم نافذ است
بیاید بود زن کابین تو چو ادا / بیاید جهت گشت این نادانا

پسر را پسر و جواب زن کرد / خلایق را گواه آن حق کرده
مقرر کرد کابین و قنبر / بگفت از اول من کابین چادر

چو آورد آن قنبر را پسر داد / امیرش گفت اکنون با دل شاد
بده کابین زن خود را پس شاد / بکشش او را بسوی جاه خواب

مکن تقصیر در کار دو هیبی / کابین کرم باز ... ورودی
پسر زر در کنار زن فرو ریخت / از آن پس بل کاباد روی آنجه ریخت

چو زن آن دید افغان کرد و زاری / بگفت ای پادشاه تخت ارشاد
که این صورت دادار و غدا / که ... قصه ... مادر این فرزند

بکن حق که این درد سخن گو / بود ... این من ... واه
مراد او این مجلس از او برده / ز خلقش نام فرزندی ستود او

امیرش داد این حکم چه کرد / هر خویشی من بعد دیگر
به مردم خدا نام و ندا از خاص / درود مصطفی گفت از ادا خاص

از بعد از این عمل آن قنبر را
قصهٔ دوازدهم
تا گفته امیر المؤمنین را

ز عبادت جای است مقبول / که را وی بود از منقول و معقول
که از انصار در عهد پیمبر / جوانی بود در تقوی مقرر

بگو کار دگر خواهد گو تو ای / بگو کوی دگر وای دگر روز
صالح او از اصل آگاه او از حج / جوانم خویش ثابت در ... حج

نشسته عابد و مسجد نشین بود / بتقوی مشتهر در روی زمین بود
حسینی بود و تا او در عرش / بان که کرامی خود را بر شد

خوش و حق ... روی تعظیم / بحاج رو روان گردند مردم
بشاد دیده و دیا گفت ثابت / که اکرام بسیار دو ثابت

تو سیدانی ز هر کس هست بهتر / که در حال حمایت بود پسر
کمال من جا حیان و کرم داشت / چو انعام و چه لطف دم هم داشت

کنون خواهم بحج رفتن کرم کن / مرا همراه محتاج حرم کن
بیر طالع بسیار هم دین راه / که باشد از من و حال من آگاه

بهنگام رحیل آن شاه صفدر / امین شرع و دانا او و پسر
ز رویش پر تو انوار صالح / روان کرده بآن مرد صالح

بلطف و رأفت سوی حاجیان برد / بازرش هم حاج بسپرد
بگفت این صالح پر کار است / زر و ... حیران ... کار است

برید او با این زن ای ... حالت — جز آن یاد آرد ... پیش سلامت
... — ...
ازان منزل چو بربستند محمل — گرستند در وسیط منازل
زنی ناگاه سوی او نظر کرد — درو مهر جوانی ... کرد
جوان از مردمان میکرد دوری — که در تقوی بود ... دوری
بشب زراعم دوری ز جا برد — گشاد او ... سوی ...
جوان از رفتن آن زن ... — ... چون طفل ... زاری ...
که بر مردم شود درویش حالت — گشسته ... چو ... [illegible]
شب دیگر آن زن پیش او رفت — میان مرده باز آن گفت ...
چو زن آن بار دم را پیش برگشت — زنکار خویش ای ... برگشت
بگاه جاست وار مردمان رفت — جو لیاران ... ای جوان ...
بوستگام رحیل کاروان شد — زن از ... رحیل ...
خبر پرسید حالش گفت ... — گرفتار و چنین ... زن ...
درون قافله سوزی برآمد — خلایق ... برسید آمد
گشادند و دریدند و بدیدند — بگاهی ... آن زن ...
کلم گردستها زن زیر جنبه — زنگ ... دست ... یاقوت ...
جوان را ست گیسش پاک خفته — بجستن رفته ... داد ...
فغان از صالح و طالع برآمد — کرمال از ... آن صالح برآمد
سر دوستش نگین در هم شکسته — گر از بر قتلش ... بستند
کلاه او بر دین با ما سپرده — شکم ... با ما سپرده
که چون ... این را باز کردم — ... باز گردیم

هم گفتند ... سخن کار ... بیم — در بازار ... در ... بیم
جو ... از همه جای ... — جای برکای داشت آب
زنی در کار ... اوست — بجان لیلی ... مجنون اوست
که ... از ... — گریزان باشد از مردم ...
براو ... عشق و عاشقی کرد — بعد ... حدیث ... کرد
بگفت ... ای ... — دگر ... آتش ...
زن از ... جوان محروم ... گشت — برای ... شوم ... گشت
جوان ... ز ... — از دوست ... از ...
اگر شب ... زن ... — بگو ... مرد ... کو ...
میان ... دهان کرد — ... گر ... کرد
... سوی ... — ... از دیو ... رحیل ...
بگاه ... نام آن ... کرد — ... آن ... کرد
بجستن ... مردم ... — ... مردم ... داد
تا ... — ... صالح ... کرد ...
اگر ... — ... از ... بیاری
چو ... از رفت ... — در ... زن ... دید
... آمد ... — ... بگو ... ستاد ...
یکی ... از میان آن ... — بیا ... گشتن آن ... خیانت
... او را — جوان ... او را
... صالح ... کرد — ... زن ... کار ...

بسستش چون رسانیم این حکایت — جوانی او ... داشت ... وایت
نگو چون ... رسید آن حالت — ... سوی حالت
چو رفت ... آن ... از ... — دگر ... آن زن ...
گزین ... اسلام ... — ... غم
... زیاده ... — کرم ... از اوصاف ...
زن از ... شد ... — ... جانی ...
زن آتش ... بود ... — ... چون ... محمل
دگر ... کرد ... — بگفت ... دیده
... چون آن شب ... — جو این حال از مردم ...
چو سوی ... محمل ... — ... عشق ...
بگفت آن ... صالح ... حال — کی گشتش ... حال
... — بوده ... پسر ...
... گشته — رسید آن ... چون ...
... رفت ... — نشست ... خواندن ...
... — زنی ... ریاست

حکایت ... ابو ...

چو پرسید ... — بروی ... نکین
بگو ... — ... دیدم ...
... زاهد ... — ... از ... آن ...
... و گو ... — ... مصطفی ... داد

بگفت آن ... جانش ... — جو زاینجا ... گفت ...
چانش ... کوی ... — بگیر ... گنج ... نهاد ...
بگفت این ... ای ... کن — ... رحمی کن ... کن
جوان بسته دل خسته ... — بازگشت ای زن ... بنگار
چو ... احوال تو ... — ... گشته ...
... شد ... — زن آمد ... زیر ...
شد آگه زن که ... — ... مردم و ... نهان ...
دگر ... آتش ... شب — چنین ... شد ... آن ...
بگفت ... شب ... کردم — ... خود اندیشه کردم
برون آمد ... سوی ... — نظر ... چون ... سوی ...
چه صالح ... کوی ... — جوی ... کوی ...
... دیدار ... — ... پسر ...
... پرسید ... — ... در ... شد ...
... شاه ... گفت — ... چشم مصطفی گفت
چو ... رسید ... — ... بند ... ستاد ...
... — درین منزل ...
... تو ... — بگو ... راه ...
بگفت ... قاضی ... — ... پرسش ... راه ...
چو زن بشنید ... آن حکایت — ... آن حکایت ...
... — ... در ...

بود و ری شد از و شهزاده‌ها را / برون کرد آن لباس پاره‌ها را / بر سر آن شال را افکند / بران بالا گلیم دیگر افکند

دگر همراه با شهزاده داشد / بسجده نزد شاه اولیا شد / چو تا مشهد وی گفت ای نکوکار / ازین بیچاره مسکین چه جویی

بگفت این مرد و زن دست زناکار / ازین حالت اهل حج خبردار / شب آمد هستم از نزل پرداخت / زناکار و بزه و آبستن ساخت

امیر المؤمنین گفتا بسلمان / گرامی ز صدق و دین دار مسلمان / ازینجا جانب خیر النسا رو / سوی بنت رسول مجتبی رو

بگو تا چوب دست مصطفی را / کز وی یادگاری مانده ما را / در و در منزل با حضرت سپیت / بگو کس باد تا این زمان دست

طلب کرد دست شاه راست گفتار / از دبستان داده مر نزد من آر / خانه رفت سلمان و چادر ده / خاتونا مگر شاه دین طلب کرد

امیر آن چوب را بگرفت و برخاست / بگشاد زن فتنه بر جانب راست / بسوی راست چون افکند زن را / چو افکند شال خویشتن را

بنه دان چوب را بر پهلوی او / شد از الطاف پیغمبر دو جو / سپاهی کرد شاه دین و دنیا / جلف آن طفل پنهان در رحم را

السلام علیک یا ابن عم رسول الله

فمد آن طفل را در حال جان داد / جواب شاه ایشان بر زبان داد

ایرش گفت ای کودک خردی / فراوان ز احوال پدر ده / پدر هر عالم خلقت که بودست / کرده برگشته رستی گشوده دست

بگو او بنده کس بود یا جسد / سیه مجوی شه یا صاف جون / ازان کودک شنید این خدا را / که سید ام سکینا ی خدا را

محمد هم رسول او است برحق / تویی [illegible] زمیر پرش بحلق / منم مهسند از جان خدا را / گدای مصطفی و مرتضی را

پدر و مادرم سپاهی داده و تیره / فلانی دغا از غیره / حرام گاشتان زندی خلق / بیان داده و حاکم بود و حق

جوابش گفت آن طفل هند سر / فغان برخاست از مضار مجلس / جلوات مردم و گشت و رند / تحیات نبی داد و داده وند

تمام حاجیان کرده استغفار / گرازده آمد خلقی به میداد / درستنده ای احبار و کبار / خطای خویشتن را آورش ز شام

در آن اوباش بنده و پروه / بگفت آن خط را پیش آورید / چو قنبر خط را آورد و بگذاشت / شب [illegible] حضرت برداشت

ازان حضرت بپیش خلق حاضر / تفصیل و دو خضر گشت ظاهر / که خشک و ورم و ریز و بود / درخشکی سر بهم آورده بوده

بگفتند کای شاه ملک جا / ازین احوال وا [illegible] آنگاه / چنین گفت آن شفیع روز محشر / که روزی عمر در مسجد پیمبر

چو شد برخیزه و سنگ خدا کرد / بوقت خطبه این آیه آورد

لا یکلفها الا کتاب

چو آب از نبی [illegible] بشنید / بمنزل رفت و آن شاه برید / چو کاری بخشیش آن نوجوان کرد / نبی را جبرئیل آنگاه [illegible] کرد

ز مسجد رفت تا کاشانه او / نبی چون کرد سیر در خانه او / جوانی دید چون از وی روان / خانه آتشش برآتش

نبی گفتش چرا این کار کردی / و بود خویش را آزار کردی / بگفت از بیم آن آیت که جا / ز تپ آمدست و در حق زناکار

نبی دست مبارک را بر او سود / ز تن خود وده و خون رفتن چاپ بود / همان آیات را آن شاه ارشاد / درون حفته کرده و بن داده

دگر فرمود چون من رفت باشم / درون چاه روح بخشند باشم / بگیر این جا گشش را تحیت / و مسدوشش سکینه صد گونه رحمت

تو با او شصتیس و بخشش کن / سوال حال ولی ازچنین گفت / دگر این حفته را در مجلس آورد / کرده دم حال او وانشد دیگر

عمر در قتل شد در کار آن زن / برجیش گشته بر مردم صلاین / امیر المؤمنین آن شاه غالب / بگشا نیت او داریم واجب

چه او را در رحم طفلی نهانست / چه جای رجم او را این زمانست / یکی گرد در غور رجم عذابست / دو کس را قتل کردن ناصوابست

بحکم او اگر فرمود زن را / چو زن زاید طفل خویشتن را / بدو گفتند شیرش و بالکرام / چو او را شیرخوردن باشد تمام

ازان پس رجم فرمود خدا و را / جدو رنج را بفرمود خدا و را / عمر او را علی وار گفت / خود از الطاف نیکی بر گرفت

قصهٔ سیزدهم

عمر روزی بتمکام خلافت / گرفته جای بر صدر خلافت

گروهی ناگهان گشتند ظاهر / دو کس را پیش او کرده حاضر / بگفتند این دو کس احوال است / که هم آلات مردان هم زنانست

بگو مرد و زن یا زن هر دو چیست / بشرع مصطفی احوالشان چیست / درین کار [illegible] / و زو [illegible] نیکتر آن حکم ماند

جواب آن سخن کس را نداشت / فرق پرده ازو رشتن نوانست / بدو گفتند مردم بی بحا بی / که فرمان از سوال ما جوابی

جوالی چون نداد آن جهل نامی / بدیشان گفت عبدالله عباس / که این کار امیر المؤمنین است / خبردار از حقایق شاه دینست

در آن دم شاه مردان درگذر بود / حسن همراه آن والا گهر بود / روان بود و خداراه بصارت / نبی را البته احوام زیارت

ازان حالش خبر کردند اصحاب / بگفتند ای بر شرع دریاب / که از دست عمر کاری نیاید / از او خرشید کاری بیاید

بمسجد رفت آن پیراهن دین / بجای مصطفی بنشست از قدر / پای او آن سخن حضار کردند / حدیث آن دو کس اظهار کردند

یکی را گفت ای قنبر رونان بر / بوقت بول او پیش آی و بنگر / [illegible] بهر اول بوقت بول کرد / خروج از مخرج مرد است یا زن

چو قنبر برو آن کس را آورد / بگفت آمد برون از مخرج [illegible] / امیر المؤمنین آن احوال بشنود / که قنبر [illegible]

چو واشد از ره رحمت [illegible] / علامتهای [illegible] / بتیز دیگری را هم روان کرد / درو قنبر نظر مانند آن کرد

بواد گفت آن شاه غالب
[illegible] آن شاه ملک [illegible]
جوان شخص و گر آن [illegible]
ولی احوال ثانی را بیان کن
بوشد از عالم هستی نشانش
بود انزوان بحکم خالق فرد
[illegible] آمد [illegible]
بواز فضل [illegible]
سوی مسجد نبی [illegible]
نشسته گفت [illegible] درمیان [illegible]
گفت شوهری دارم [illegible]
تو گر برحق بکار مصطفی [illegible]
برآمد صورت [illegible]
[illegible] چون دید شاه [illegible]
امیر احوال او پرسید از آن زن
جو گفتی راستی [illegible]
[illegible] شنید از حضرت شاه
بگفتا ای شاه [illegible]
تو او را مادری [illegible]
پس از حمد خدا و نعت [illegible]

که بول او روان شد از دو جا
شمار استخوان پهلوی او
[illegible] شمرده [illegible]
که این راز نهان را عیان کن
[illegible] تا غالب شود [illegible]
یکی کم استخوان پهلوی مرد

قضیهٔ چاردهم [illegible] ابن عباس کرگفت

[illegible] آن شاه [illegible]
[illegible] زیارت [illegible]
اگر چه دل مخالف [illegible]
بنای دوستی داریم محکم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو زن [illegible] حال خویش [illegible]
[illegible] چون [illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
دگر [illegible]
بنمود [illegible]

امیرالمؤمنین او را چه گفت
شمار استخوانها چون عیان گشت
[illegible] فضل
چنین فرمود آن سلطان ارشاد
ز پهلوی چپش یک استخوان [illegible]
[illegible] الاسلام [illegible]
ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible] جای بستر
[illegible]
[illegible] رسالت [illegible]
امیرش [illegible]
بگفتا ای زن ار خواهی [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
امیرش گفت [illegible]
جوابش گفت [illegible]
زمردم [illegible]
تا گشته [illegible]

چنین [illegible] از لطف [illegible]
[illegible]
بیان شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از حجره [illegible]
بجای مصطفی [illegible] مسجد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بخاست
گفت [illegible] آوخت
بیاورد [illegible] ابن خطاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفت ای [illegible]

قضیهٔ پانزدهم

یکی را در خلافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو در گفتار [illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
بگفت این نوع [illegible]
[illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]
بگفت این [illegible] چشم خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible]

[illegible]
چراغ [illegible]
چهارش چشم [illegible]
[illegible]
چنین حالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نباشد مرگ اینها را ز فقه پیر	وزان از ساقی تقدیم و تاخیر
بیامد چون سه روز از قول آن شاه	کفن جویان [illegible] ناگاه
که آن دو فقه هستی را سپردند	ز فقه پیر آنچ مردند مردند
یکی رفت از جهان عمر گذشته	دو رکعت [illegible] شد [illegible] گشته
عمر [illegible] گفت و اهل ایمان	عیان شد حال بر گروه [illegible]
در آمد زان صدا ای [illegible]	بجنبید او [illegible] دیوار [illegible]

قصه بت شانه زدن ابن عباس [illegible]

زنی پیش عمر کردند حاضر	بگفتند ای تو بر جای اکابر
بر این زن حد چرا جاری کردند	زنا کرد و بخود پیدا کردند
چو حاضر گشت مرد و زن به پیشش	بگفتا ای [illegible] پرسش
جوابش داد [illegible] احوال [illegible]	برون بردند و سنگ [illegible]
امیرالمومنین آمد از راه	چو بود از جمله حالات آگاه
بگفت این قوم را چه دارید	بحکم [illegible] در مسجد آرید
به مسجد چون نهاد آن شاه دین پای	عمر از بر خاست [illegible] از جای
در آوردند از باب زنا را	عمر گفت آن [illegible]
که اینها از خدا گشته واجب	بر اینها حد بحکم حق واجب
تو نیکو آمدی ای شاه بشنو	که اقضاکم علی گفت پیمبر
امیرالمومنین گفتش چنین نیست	ترا احوال این مردم یقین نیست
شه دانا یکی را قتل فرمود	دوم را حد که [illegible] بود
سیوم را رجم فرمود آن شه دین	بچارم [illegible] یقین
[illegible] گفت [illegible] مرا بس	براه باز [illegible] از هر کس
عمر دیگر [illegible] خود پیش افکند	ز خجلت [illegible] در خویش افکند
[illegible] بود [illegible]	تعجب کرد بسیار و [illegible]
از آن پس گفت با شاه ولایت	[illegible] بگو اصل حکایت
امیرش گفت زانی نخستین	جهودی بود بی اسلام و بی دین
فساد [illegible] بود [illegible] در دین	قرار کار او دادم به کشتن
دوم را حد زدن بر زنا بود	که زانی بود و حد او را سزا بود
بغیر از رجم [illegible] سیوم [illegible]	که محصن بود او را رجم باید
چهارم بنده شخصی چو خود بود	درین حالت [illegible]
چو پنجم بود از عقل و خرد دور	با طوار جنون [illegible]
[illegible] تادیب کردم	سبیل [illegible] تادیب کردم
فراغت [illegible]	زبان بگشاد از بهر ستایش
[illegible]	پریشان از پریشانی احوال

قصه [illegible] یافتن [illegible] که در خلافت عمر

[illegible]	[illegible]
شه آن [illegible] از بام ناگاه	چو مرد از مردن آن گشت آگاه
[illegible]	[illegible]
دو دیگر آن [illegible]	بپرسش [illegible]
[illegible]	کسی [illegible] آن کار
برای بول [illegible]	[illegible]

در آنجا دید شخصی سر بریده	جوانی [illegible] ز خون کشیده
دو انصاری [illegible] رسیده	یکی را کشته و افتاده دیده
دران ویران جوانی [illegible]	فتاده بود [illegible] تیغ پر خون
گرفتندش که این را از چه کشتی	کشیدندش برون با صد درشتی
بمسجد برده [illegible] حال کردند	عمر او را ز احوال [illegible]
بنزد جمع انصار و مهاجر	تمامی کشته را کردند حاضر
عمر پرسید از و کای مرد قاتل	چه گویی در حق این مرد [illegible]
بگفت آن مرد [illegible] بود	که ایشان [illegible] میگویند آن بود
[illegible] بحکم قتل او کرد	بجلاد [illegible] پرسش [illegible]
چو جلادش برون آورد [illegible]	[illegible] شمشیری [illegible]
که ناگه در میان افتاد مردی	ازین وارسته آزاد مردی
بگفتا ای تیغ زن دست نگهدار	که این بیچاره [illegible]
[illegible]	[illegible]
عمر گفت [illegible]	بجای او بقتل آرید این را
چو او را [illegible] کشتن برد جلاد	رسید از راه [illegible]
چو گفتند آن [illegible]	بگفتا قتل این کس نیست واجب
عمر ازین سخن [illegible]	[illegible] حرام [illegible] کار
بجرم خود [illegible] آواز کرده	[illegible] خون کرده و اظهار کرده
علی گوید که بگذارید او را	[illegible]
درآمد از در مسجد [illegible]	امیر مومنان [illegible] جلال
عمر با دیگران از جای جستند	پی تعظیم او بر پای جستند
عمر گفتش [illegible]	کرد چشم [illegible]
دگر پرسید از احوال آن مرد	گواه [illegible] خود [illegible] خون کرد
خلاصش کرد [illegible]	بگو بر ما این امر عجب چیست

وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا

چنین [illegible] آن شاه [illegible]	مگر نشنیدی [illegible] آیت ز قرآن
سلیمان [illegible] افغان	[illegible]
جلوات [illegible] یزدان	عمر گفت [illegible]
	خلافی نیست در قول پیمبر

قصه [illegible] روایت کرد عبدالله [illegible] عبدالله بن مسعود [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] مسجد [illegible]	چو شب بگذشت [illegible]
[illegible]	جهان [illegible]
[illegible]	[illegible]
یکی از غلامان گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
طلب کرد [illegible] فرمود آن کار	[illegible]
زنی ز آن غلام از قوم انصار	[illegible]
[illegible]	[illegible]
ولی [illegible]	[illegible]

بپردازد و جا پس خور تا نه — خداوند چو خیزد و زین میانه
یکی جانب کشید زنی ز خواب — چو زنی خود او را کرد به اصحاب
همه سو خاطر امیرالمؤمنین رفت — بر آن پادشاه ملک و دین رفت
در آن جا گفت چون کاری توان کرد — که این مروت سوی زن [illegible] کرد
امیرش حکم چنین کرد و تعیین — دگر خود و سپه گشتن این
جهان خواهد شدن بر هیچ اصحاب — ازان طفلی که [illegible] ز خواب
ز هیبت پس آن شاه از شاه — ازین معنی درین صورت خبر داد
[illegible] که چون ز ما بگذشت — همین مدت ز حق تا بگذشت
همه آن به مسجد گاهی — شنید آواز طفل بی گناهی
نظر افکند چون بر گنج و خواب — بدید آن طفل را از گریه بی آب
از آنجا گفت تا بر دستش نش — بیاورد دگر [illegible] نش
چو آگه شد فاش و هوش بر آمد — امیرالمؤمنین از در در آمد
برادر عرض حال طفل کردند — چادر زند و پیش او نشاندند
بگفت از [illegible] دین بابا و یر را — گرفته [illegible] بر لبش دایه را
بگم شاه دین چون شد طفلکار — زنی پر شیر پیدا شد ز انصار
که بود از طفل خود مهجور ما — ز وصل او [illegible] و دور ماندم
چو آن زن را بر شاه بردند — بداد آن طفل مسکین را سپردند
آن زن گفت سلطان ولایت — که بیا بیش چو زندان رها بد
بگفتش آنچه از ما کرم داد — ز شیر پاک ماهی دو در دم داد
بدو ای گفت آن شاه کرم — که زاد این طفل و در ما جستم
برو ز عید فرزندش داد بر دوش — بزینت خلعت رنگین در دوش
به پیروان مرطرف در عید کامش — ما را آن [illegible] روز و [illegible] کامش
ز کی کرده پیش حیران بماند — ز روی مهر پیشش از دست ستاند
لبش را بوسه زد و رویش [illegible] — زمین [illegible] بگو بید
که ای چه چاره مظلوم مادر — ز شوی چه بر محنه دم مادر
ترا مظلوم مادر [illegible] — [illegible] آدم
تو در روی دست زن او دلکند — [illegible] حق آن [illegible]
چو روز عید شد آن زن چنان کرد — بقول او چه شاه [illegible] کرد
زنی پیدا شده آن طفل را دید — ز دست دایه اش بگرفت و بوسید
تمام گفت و گو را او اکرد — دگر رو سوی او کرد و [illegible] کرد
چه ماهی که همه را در کم و ست — بدست محنت غم [illegible] است
بدست دایه او را داد گریان — ولی [illegible] آتش اندو پایان
چو کرد آهنگ رفتن از بر او — گرفت آن دایه طرف چادر او
ز ما بگفت ای زن چادر من — که سر آری جای [illegible] بر سر
چرا با من چنین در کرده داری — گرفته چادرم بهر چه کاری
بگفتا مرم تو شوی بی نکاحت — که چون [illegible] تراشه [illegible] ولایت
چو زن بشنید نام شاه مردان — از آن بس مضطرب گردید حیران
بزاری دست و پای دایه بوسید — به طلبی او [illegible] کوشید
ز سوای چی گفت تا همت — نوعی از بره [illegible] آنجا تا همت
[illegible] اگر آئی [illegible] سپاسی — [illegible] جاده [illegible] پایانی

[illegible]

بر ستیده در [illegible] شادم — بدست [illegible] بسیار رم
زن [illegible] و [illegible] کن — بیحرف [illegible] خویشتن کن
دگر گفتش که ای شاه بطحا — که چون [illegible] عید اضحی
تمام [illegible] عید [illegible] دیگر — همین رخت و همین خلعت همین [illegible]
بشرط آنکه از رای کرامت — برم این طفل را آری سلامت
ز [illegible] رفت چون آن [illegible] — در آن رفتن چو [illegible] خویشتن [illegible]
برفت و افتاد آنجا کرده و برگشت — بگم صاحب اسباب [illegible] گشت
[illegible] چه بیش [illegible] دیده [illegible] — بگفت آن [illegible] کل [illegible]
که ای خصم خدا از کوچه کردی — بن [illegible] به جا بگو چه کردی
بگفت ای پادشاه دین و دنیا — در آن مجمع [illegible] گشتم سراپا
کسی این طفل را بگرفت از من — نشد مشغول دل [illegible] زن
امیرش گفت [illegible] در [illegible] — چراغ [illegible] ز [illegible] فروغ
تمام حال با او بیان کرد — که آن گفت آنجا گفت و چنان کرد
ترا [illegible] این داد و آن [illegible] — برو ز عید [illegible] زبان داد
امیر گفت این گفتار چون بود — در آن منزل ز مردم گشته [illegible]
جاهل [illegible] اهل [illegible] تعقیب — [illegible] آنجا در [illegible] تعقیب
چو زن آن حرفهای [illegible] شنید — ز کذب این فروغ خویش پوشید
بگفت ای [illegible] شاه [illegible] سانی — چنین [illegible] که علم غیب دانی
خدا گفت علم غیب [illegible] کس — که علم غیب حق [illegible] بس
ولی من [illegible] حق [illegible] شنودم — از آن اظهار [illegible] نمودم
دگر آن زن [illegible] و از خواب — زبان بگشاد و گفت احوال خود [illegible]
خداوند که پسر [illegible] تا پاک [illegible] — ازین [illegible] کردم [illegible] سیاهم
[illegible] رحمت خاص [illegible] آکنی — جزای من به [illegible] کرد
دگر گویی [illegible] تا خانه او — [illegible] آنکه شد [illegible] او
چادرم آن زن [illegible] کرد — [illegible] از [illegible] خویشتن را
امیرش گفت چون آن تحفه [illegible] — روان کرده از [illegible] خویش [illegible]
از آنجا سیل [illegible] روان کرد — از آنجا در زمان [illegible] مکان کرد
خدا بخشید آن کاری که کردی — اگر [illegible] چنین کاری [illegible]
که این طفل [illegible] آن [illegible] کس — [illegible] ریش [illegible] آتش
ولی آن زن [illegible] چون روز عید [illegible] — [illegible] با او [illegible]
[illegible] بر آمد [illegible] آتش — به صورت [illegible] رسانش
تو آن زن [illegible] جوان [illegible] — چو عید آمد [illegible] ترتیب و آیین
کرده پیش آن [illegible] آتش — بسوی عید گشته چشم او چاره
جوان زن [illegible] پیش او کرده [illegible] — حدیث تحفه [illegible] کرد [illegible]
بگفتش [illegible] خود راه — که پست [illegible] جلوه دار
تویی تحفه ترا [illegible] گفت — [illegible] مشرف
چه واکنت دیگری خود بیان کرد — [illegible] و [illegible] آسمان کرد
بزاری گفت آن [illegible] مسکین — الغیاث و غیاث المستغیثین
بسجده [illegible] چون کرد حاضر — بسوی [illegible] نظر
بگفت احوال طفل خویش آن زن — تو [illegible] مسکین [illegible] این

گر از اول این سخن را تا به آخر قصه … حسب حال من گر هست ظاهر
من بگشاده زن گفت ای برادر … اگر من شرح حال خود ...
اهلم هست ای ادیب از صوبت … ز فکر کار و از عقوبت
بگفت آری جوان خوش سیما … چه ... تمامی
بدین صورت حکایت کرد اهلی … که بودم جستجوی از قوم خاصه
بهر شهر گشته در دوات الاجل … بپیش مصطفی آن شاه عادل
پس از فوت نبی آن فخر عالم … ز عالم رفت بیرون ماندم ...
من از بی طالعی تنها بماندم … همه رفتند من بر جا بماندم
ز من جنبیدی بس جدا بوده … که گاهی پرسش من می‌نمودند
که جویای ایشان شاد بودم … کسی ... فرم آزاد بودم
من و جمعی زنان بیگانه و خویش … نشستم در کاشانه خویش
بگفت ... هم فراز بودیم … زهر جانب ... پرواز بودیم
که ناگه گشت پیدا پیرزالی … بگفت تسبیح و ... تنهایی
قدم آن پیرزن چون سوی ما زد … بجا ... رفقا زد
سلامی کرد و نام ما بپرسید … ز حال هر کدام ما بپرسید
ولی استاده آمد جانب من … از آن ... طالب من
ز من حال پدر پرسید و مادر … و تفتیش کرد از حال شوهر
بگفتم هیچ کیست زینها ندارم … ... تنها ندارم
بگفتا چون معیشت می‌نمای … ... و بیکسی و مسکینی
ترا حسن و جمال بی کمالیست … ... همین وقت ... خالیست
بپیش آمد و از مهر ... … بمن نور از آن روی لطف پیوست
کسی از بیم و سوزی و یاری … بکام ... کاه زاری
از آن پس گفت ... دل آن … که گوی ما من زنی پیر و ضعیف ام
بدلسوزی ترا الحق باشد … بگرد شمع تو پروانه باشد
ترا دلگیر گفته ... حال … که آوازت بود بی قیل و بی قال
بگفتم کیستی که بدیدت ... … اگر خواهی ترا باشد و دل آن
بگفتا باشد از مهر ما در … چه مادر بگذر از مادر نکوتر
بگفتم منزل من منزل تست … ... و دل ...
جدا ماندم و مهر از من بپوشش … درین جا ساز ... من باش
زمین ... کشتم … ... خلاصی از بند کشتم
جدا ماندی از جای برخاست … بمنزل آمد و آب وضو خواست
روان آب وضو طیار کردم … خدا را شکر اظهار کردم
وضو چون ساخت شد مشغول طاعت … من بیچاره در فکر ضیافت
طعامی پیش او کردم ... … جو آمد زیر از روی مصلا
برادر بردم و اکرام کردم … بپیش آن طعام اقدام کردم
دو از شوق بگفتم ... مادرم … بجشم ... خیر مقدم
بگو آن زن نظر ... قطعا … بیان نان و آن شیر و دگر ما
ز روی ... کرد اظهار … ... خوردن ... بود ...
بگفتم ای تو از ما در نکوتر … ترا از خوردن ... چیست در خور
بگفت من کی ... اینم … نگفت ای با ... دهان ...

بو بردم از او چیزی که گفت … دگر برخاست از جای برخاست
گر خواهم ... کردن وقت افطار … بگفت این را برای من نگهدار
طاعت بود تا خفتن در آن روز … از آن پس گفت کاین از سوز
گر کنون وقت افطار من آمد … گر آخر ... رفت و وقت خوردن آمد
نمک آوردم و نان جوش پیش … که بگشا ... روزه ... خویش
و آن پیرزن دیگر طلب کرد … ز من یک پاره خاکستر طلب کرد
بپیش خاکستر آوردم ز مطبخ … طعام دیگر آوردم ز مطبخ
ز دست من گرفت و در نمک ریخت … نمک را ز آن ... خاکستر آمیخت
سپس لقمان ... ز ... انشا … بکرد و کرد شکر حق تعالی
دگر آمد بجانب عبادت … دو دم ... او زیادت
برون آورد و آن شب را به طاعت … نشد غافل ز طاعت نیم ساعت
دعا می‌کرد و تسبیح می‌شنودم … از آن خوشتر ... نشنوده بودم
چو شد روز و نظر سوی ... گشادم … جبینش را بوقت بوسه دادم
بگفتم ای خوش آن ... گرو آب … بگفته چون توئی ... احباب
بحق مصطفی ای پیر آگاه … برایم ... آمرزش خواه
که میدانم دعایت مستجابست … مبارک روی و رایت صوابست
زاد راه و جا چون باز پرداخت … ... خواند و بنواخت
بگفت ای دختر ... ای گر ... … دم از بهر تو خواست ... در بر
که با پایه ... بیرون رفت … سوی بازار ... و چون رفت
نباشد چون کسی در منزل تو … ز تنهائی تنگ آید دل تو
بگفتم ای ... از مهر ... … نباشد جز تو ام غمخوار دیگر
تو چون رفتی ... غمخوار سازم … انیس خاطر افکار سازم
بگفتا ... ز تو ... … نشان ... ز چشم کرده
ایام ... بیگانه … طاعت ... در ... خانه
اگر کوی ... تو آرم … چو خود بیرون ...
بگفتم ... همین ... … ... از رحمت ...
زبانی رفت ... در راه … چو شاد ... جانم ...
بگفتم ... خواهرم کو … انیس خاطر ... بودم کو
بگفتا دختر ... … ز گفت ...
دستوری ... آشنائیست … بجز ... آشنا جز با خدا نیست
ز آن ... پیش تو ... … برای مرهم ریشش تو آرم
ز نان ... ... … شو ... لهو و لعب ...
چو ... گفت و کورا ساز و ... … ز طاعت ... را باز داده
بپیش ... را نام بردم … ... خوردم
که ... باشد ... … رفیقی در ... ز من
بگشا چون درون آید بکاشانه … ز خود ... ای بیاشه
بگانه ... تنهایی بی کس را … در این خانه گشائی کسی را
اگر باشد ترا کاری ... … و گر آید ... بکاری
روی بیرون ... از کوی ما … نه در ... گشائی ... خانه ...
از ... قبول آن ... … و گر بیرون ... از خانه ...

زمانی رفت و آمد بار دیگر / زنی همراه او در زیر چادر
نهان از دیده‌ها سر تا پایش / [...]نی بیزار از چه پاپیش
چو آوردش درون خانه من / خوردش بی‌ملالی کرد آهنگ رفتن
بگفتم کای مادر برو زود / بگفتا شد ترا حاصل چو مقصود
ز بس خوشحالی کردیم ازین ذوق / ببستم خانه خود را در از شوق
مبادا از طالع ناحلی من / کسی چیزی برد از منزل من
تو در بند این در و آزاد بنشین / دمی با خواهر خود شاد بنشین
وگر آید کسی گشا در خویش / مکن آشفته حال خواهر خویش
برفت آن پیرزن در را ببستم / بخلوت از پی صحبت نشستم
کسی الحاح بسیار کردم بر او / ز سر این چادرم یکدم بگذار
کمی برقع ز رویش برکشیدم / ببازی سوی رویش بنگریدم
دلی و روی خود را او نمیکرد / بجا بگریستم و پروا نمیکرد
با آخر چادرش از سر کشیدم / بناگه از سرش چادر کشیدم
نظر افکنده در روی دیدم او را / سترده ریش و سرخی کرده رو را
مرا از دیدنش عقل و خرد رفت / ز جانم هوش و نور از جسد رفت
بگفتم کای تو رسوای زن و مرد / بگو کاری که کردی با کسی کرد
برو چنان چنین در چادر خویش / جای با نیازی بر سر خویش
چو کردم میل دوری از بر او / که دوری شد ضروری از بر او
بزد دست و مرا بگرفت و بگذاشت / بزد یک قوتی از جای برداشت
در آن حالت تحمل پیشه کردم / ز رسوایی خود اندیشه کردم
مرا افکند و دامن کرد پیدا / چو از من شد جدا از پا و افتاد
ز دست و پای او نور و توان رفت / ز جسم او کمان بردم که جان رفت
ز پهلو بر کشیدم خنجرش را / از آن خنجر بریدم حنجرش را
جدا کردم ز جسم او سر او / دگر کردم بسوی آسمان رو
بگفتم کار بس نازک دگر را / تو میدانی سراسر حال ما را
در این مردم رسوای جهان کرد / خجل ز آشکار او نهان کرد
در این از چپ [...] پیدا مرا / بجوید از جا کل پرده‌ام را
تو ستاری توکل بر تو کردم / مکن از لطف خود رسوا در مردم
امید بخت مرا [...] آن روز / بو آمد صبح با جان غم اندوز
تن و خفته زار سنگ بسته / بپیچیدم ردیش را پشت بسته
در آنجا بودم از خود گشاده / بجواب بی اراده نهادم
چو روز چند از آن احوال بگذشت / مرا از کار و بار خود نقش بگذشت
که من کردیدم آن [...] از روی / رسید این جام پر من آرزوی
بخود اندیشه کردم در این باب / که چون رو در تو آمد او [...]
دگر گفتم که پنهان دارم او را / چو آید بر زمین بگذارم او را
هلاکش سازم و پیدا نسازم / بجام خویش از رسوا نسازم
چو دیدم روی او وقت ولادت / و اصیری که او باشد رسم و عادت
ز نقل آن پسر کرده دماغ / که نیکو بود و بیگاه دید [...]
بگفتم ای جوانم در تماشش / برون بردم ز راه احتیاطش
نکشتندم بجز آب چه [...] / بجوز این نقش را کردم [...]

که صاحب دولتی بود او دلم را / ز رحمت بر زمین بگذارد او را
در این بوده حال و قصه این بود / ادای قصه بر حقیقت این بود
بگفت ای علی اینها تو دانی / تو بر حق حکم اینها میتوانی
تو داری رتبه این حکم کردن / که پنهان از تو چیزی آید از من
ترا نیز [...] نیز [...] گفت / ترا بر شهر علم خویش در گفت
امیرالمؤمنین گفتا بر این زن / نمی‌آید دیت زین قتل کردن
گناه خود بر هوای انتقام کردست / بخط نفس و ابرام کردست
بر این زن بوده حرمت از دیه / [...] قتل بر حرف او پوشیده
پدید آورده [...] / ز روی خویشتن امر عظیمی
بر این زن هیچ حدی واجب نیست / اگر او دست قتل او عجب نیست
که رفته از پی طلب آن مرد سویش / سوای نفس شهوت آرزویش
با او خویش نهاد دست ممنوع / بهیچ او نگردد دیت ممنوع
اگر زن هیچ او زان پیش میکرد / دو عیش به هلاک خویش میکرد
چو گفت او زبان فرمت رسانید / از آن ناحق حق خود را ستانید
بفرمود شاه دین و دنیا / گر آن پیرزن را کرد پیدا
که حق خدای را پیدا نمایم / جزای فعل او با وی رسانم
که آن هم شاه حال تو باشد / گواه صدق احوال تو باشد
چنین کر آن زن بیچاره بغیر / که در جستن نخواهم کرد تقصیر
[...] یکی صنعت و بدبخت / [...] خیره دینا دمت
بدایم گفت خلقش را با دو ده / صلاح کار او در پیش او نه
ازین [...] او مظلوم باشد / بر او ظلم [...] معلوم باشد
گواه او حضرت حق روز میعاد / به هر صورتی خواهی جزا او داد
چو آن زن پیر آمد بجای / دو کار او کرد از هر بیگانه
گشاد گفتگو زبان خویشتن را / طلب کرد از خدا آن پیرزن را
بدو چون از برای خویش آمد / زنان [...] جانم پیش آمد
گرفت او را و سوی مسجد آورد / بنزد آن امین مرشد آورد
چو دیدش شاه مردان گفت ای زن / خدا و مصطفی را خصم و دشمن
نداشتی که من دانای رازم / ز تقلیدی چه کار سازم
بگو چون بود حال این زن و مرد / چو ظلمی بود کو بر حال این کرد
بگفتا نیستم آگاه ازین کار / نیم زین مرد و زن اصلا خبردار
ازین زن دید [...] آن مرد [...] / نه در کوشش آمد این دستانم
امیرش گفت سوگند [...] باید / که هستی زین فساد و حیله آزاد
ز واقف از این احوال کردار / بتو تهمت بود [...] این کار
بگفتا می‌خورم سوگند [...] / که زین جنس ضمیرم نیست آگاه
امیرش گفت دست [...] بر دار / اگر هستی درست و راست گفتار
بپیش بردم حاضر کرده [...] / برو با تربت پاک [...]
بگو رسو کنم دعوی [...] / [...] این معنی دروغ است
چو دست آنگاه نهاد و خورد سوگند / ضمانم آتش است خداوند
در آنجا شاه [...] روی سیاه ساخت / بابن صورت گر کسی [...] باخت
بدست آیینه داد و [...] او را / بگو گر آن سیه روی [...] او را

زبانش داد و صیحات برخاست — ز روم و نور صلوات برخاست
گر این حکایت کرد اظهار — بزد آن قسیم جنت و نار

که کردم توبه و برگشتم از کیش — پشیمانم کنون از کرده خویش
امیرالمؤمنین گفت خدایا — بحق حضرت خیر النسا

کرا او است نیکو بد خصال — دری بر روی او از لطف بگشا
سیاهی زحمتش ابر گران ده — عطا کن کی کو او را شستان ده

اینک کشان کرد زنگ او چنانه — بدو آن روسیاهی جاودانه
امیرالمؤمنین ز نو دگر دل — کرده توبه این مرد جاهل

هر آن گفتار را دم ز ناسی — سوی او رحمتش از جانبی
که این قتل و زنا را او سبب بود — تمام این ماجرا را او سبب بود

بدون برود بازاری ز آتش — روان کردند مردم سنگسارش
پسر را به مادر سوی منزل — نبود از حال او یک لحظه غافل

جوانی چون شد از بهر عبادات — غلامی شد و دین کرد عادت
بحرب علی کاری نورزیم — چنین جنگ کرد و کشته گردید

بترتیب مشکل آمد ز بهره — عمر را آب شد زان فکر زهره

قصه نوزدهم روایت کرد ابو مفضل شیبانی باسناد
متصل از ابی صالح مفتی از عبدالله عباس که گفت

بسی حل کرد آن آن دو مشکل — نگاه او خبر از علم جاهل

باصحاب پیمبر مشورت کرد — و دان اظهار عجز و معذرت کرد
بدو گفتند امام دو رسانید — چرا در کار احتیاج ما بید

بگفت این کار کار جز نبی نیست — شروع این چاره شمار جون صحابست
ولی دانم که داند چاره این — که کاری میکند در باره این

ابا بکر گفت آن کعبه دین را — که میخواهی امیرالمؤمنین را
بگفتا چاره ساز کار دین او است — امین حق امام راستین او است

جواد صاحب دین مصطفی را نیست — بجز رفتن بداو چاره نیست
جو عمرو عاص بشنود آن حکایت — بگفت ای والی ملک ولایت

کی فرصت ما باو بگو سید — از این مشکلات را چاره جوید
ز رشکش گو این گفت و گو — که حق علی کرم فرمود او

بباید رفت او را نزد عالم — که باشد شرط رفتن پیش حاکم
عمر با عمرو عاص و چند دیگر — روان شد بر جناب جوی حیدر

امیری کو بعلم شرف داشت — در او علی جایگاه داشت
علی مشغول بود و کار میکرد — جند این آیه را تکرار میکرد

أيحسب الإنسان أن يترك سدى

چو خواند آیه را انگشت گزیده — که آوازی کرد وای مرد راجا

جو آن آواز از ایشان شنیده — ولی گر این شود خود رسیده
از آن پس عمرو آغاز کرده — در او رفته جون در باز کرده

جو ایشان گفت سلطان ولایت — که کار خود بگوید و حکایت
و گفت ای ابو موسی بیان کن — ز او افتاده بکار ای شرح آن کن

ابو موسی به بصره بود حاکم — بفرمان عمر آن دون نظام
زبان بگشاد و گفت ای رهبر دین — بیا و ماجرا دو ... نماز

هم از بهر راستگفت خواسته — شروع من دوان کار از گناهش
دو زن بود از زنان در مسکن از — شده آن مرد و زن آیین از

جو برگشتم از آنجا زاده بودند — نه جو رباره حل آزاده بودند
یکی دختر یکی زانها پسر بود — زنان آگنت و گو با یکدیگر بود

پسر را مرده میگفتند از خویش — نشد ظاهر به بیگانه و خویش
که هر یک را گمان این است فرزند — هر اتفاق دانچه کار در بند

بزرگان کرامام زمان عاصی است — پسر از کیست دختر از کدام است
امیرش گفت در بصره قضا را — تو بهر سبب نهان آشکارا

نمیدانی جواب این سخن چیست — ره اعلام ایشان بر مرد و زن جیست
بگفتا گر از این سبب بودم آگاه — جه حاجت بود قطع این بر راه

امیرش گفت حاضر کن زنان را — که سازم ظاهر این راز نهان را
جو گشتا زنان دید این حق تعالی — ابو موسی زنان را کرد حاضر

امیرالمؤمنین ظرفی طلب کرد — ابو موسی حاکم رفت و آورد
بیکدیگر ظرف را از هر دو بگیرید — ز پستان خوردت پر ساز از شیر

بظرف از شیر زن هر چند بگنجید — چاه در دهد و آنرا شان بسنجید
تهی کردند ظرف و باز بردند — بدست آن زن دیگر سپردند

جو آن زن باز ظرف آورد و پر شیر — بسنجیدش دگر شاه جهانگیر
جو زن مرد در اسلام قسم بود — بصدق آن رهبر معصوم فرمود

زنی را گر پسر زانچه بزاد — از وی بیش او دوش جز آن
بان یکی گفت دختر فرزند است — توی آن فرع نخلی که تست

بو کرد این حکم شاه راست گیتی — عمر پرسید ان غلام ایشان را
گرای سلطان دین این حکم جوانی — که از اندازه دانش برون

بگفتا ای عمر این راز بینی — طریق دین و آیین را ده
گر زن از مرد دارد تقسیم — ز میراث دکوی ... یتیم

نبین میدان که از شیر پسر هم — بو دو روز از شیر دختران کم
عمر وی گمان ... خوان اوشد — مطیع و بنده فرمان او شد

قصه بیستم

بگفت او رفت گستر ز ناکام — تو روزی گر نباشی من هلاکم

روایت میکند ارباب تحقیق — گرو در دو عمر آن کهنه زندیق
دو کس دیده که تا ... بود — غلامی را نداد ... به پا

یکی کنکرده زن بیدانیست — زیرشست و زنگم چشم بینش
حریم ... یکی و کاسب بود — ز من باشد طلاق ار او نبود

دلارام یکی بگفت و کو و درآمد — در آن کشتن بزنگ او درآمد
ز کروفر تو باشد صدق مطلق — بود اطلاق زن من مسلم مطلق

بهوای او رفتند مرد — هم او گفت دگر رفتند مرد
گر از این شرط او مرد و بر کیم — برون کن بنده او را ... بسیم

ز من گفت طلاق از عبد سوگند — اگر از پی او پیر دو گم جند
از آن منزل برون رفتند پس — برآمد یک عمر رفته پس

کرید و لای حسکی عنبرها — بدانش مشکل آسان سازد براه
جو از پیش عمر گشتن کار — روان رفته نزد شاه ابرار

برطفل او رسانیدند احوال / از ترتیب و آن آیین و منوال
اشارت کرد تا آوردند ظرفی / که تا بنماید از علم خویش طرفی
بگشا پای بنده در ظرف پابند / بقول بنده بشد حکم خداوند
که شخصی ظرف را سازد پر از آب / چنان شد در حضور رب ارباب
بالا رسیدند و چون کشیدند / ز آب آن بنده را بیرون کشیدند
شه ایشان گفت آهن پاره چند / کنون باید درون آب افکند
در آتش نهید آهن پاره‌ها را / که وزن بنده کرده آتشگاه‌ها

امیرالمومنین از روی احسان / بدیشان گفت این کار است آسان
به پیش آن بنده را آورده در دم / به بندش ریسمانی بست محکم
نهاد آن بنده چون در ظرف پا را / چنین شد حکم آن معجزنما را
در کشتی کشید این ریسمان را / که بردارند جابه کرانرا
چو بنده از آب بیرون برد لنگر / ز جای خویش آب آمد فروتر
که آب آید بجای اول خویش / بیفکند بگیرید سوزن پس و پیش
چنین کرده به پیش خلق حاضر / حاضر گشت وزن آن بنده ظاهر

قضیه بیست و یکم

زنان چنین زن بنده فرمود / دگر آنکه حلاق زن را بود
دو مرد عاشق با هم فتاده / بهم پیش زنی فخری نهاده
بدو گفتند از راه شریعت / زناشوئی تو باشد این وصیت
بدو دو مرد چون نزد تو آییم / دو با هم گر بخواهش نماییم
پس از چندی یکی آمد بر زن / که زوّار ای یافت آن صحبت من
امانت را بمن ده بی خیانت / که آن یک را است تسلیم امانت
بدو زن گفت این آیین دیانت / تو تنها آمدی و شرط اینست
زنی آلوده و ایام بسیار / ز زن بگرفت آنرا آخر کار
ز بعد چند روز آن مرد دیگر / بنزد آن قحبه زن آمد برابر
دو همت را از آن زن جست دگر کرد / باو خیانت بگفت و گفتگو کرد
زن او را گفت کان را دوست برد / چو پرسیدیم زن حالت گشاده رو
بگفتند که دو در رفتند مرده / بنزد یک عمر رفتند مرده
عمر چون کرد این حرف مرد را گوش / ز روی قهر آن زن را گفت خاموش
توی ضامن و امانت بر تو باشد / کشیدن این غرامت بر تو باشد
چو این حکم از عمر کردید صادر / امیرالمومنین گردید حاضر
عمر گفت ای بدانش خبرها / میان این دو کس حکمی بفرما
چنین فرمود شاه دین و دنیا / که این زن شد وصیت دار اینجا
بشه گفتند چون آینه مرده / باو دیدار رنجانیده مرده
سپارد آن ودیعت را بدیشان / عیان سازد شریعت را بدیشان
کنون در حجت او من دو شاهست / به تنهایی نباید کار او راست
اگر او هم دوم خود را سپارد / ودیعت را بدیشان کی سپارد
کنون مر رایشان آن مرد برگشت / ز زن جستن زنان عمر برگشت
ازیشان آن زن شد زین دو گفتگو / زبان یکی طمع ورزاین
بدوران عمر مردی زنی خواست / که این جوانان جمله آراست

قضیه بیست و دوم روایت کرد اصبغ بن نباته

خورش کز پی آن زن جوان بود / بباغ زندگانی نخل روان بود
فلک جلدش به پیر ناتوان را / چو او کرد او کار وصل جان را
بر او چون پیر تنی با خویشتن برد / که بر آن جوان آن پیر سپرد
کشید از ملک هستی پیر دامن / ولی از پیر آبستن شد آن زن
چو آمد وقت وآن فرزند زاد او / صدای درمیان خویش افتاد
که فرزند از زنا آورده این زن / وگرنی از کجا آورد این زن
چو حرف زن عمر از خلق بشنود / قصاصش کرد و حکم رجم فرمود
چو بر دند او را بهر کشتن / امیرالمومنین را دید آن زن
بگفتا ماجرا با شاه مظلوم / ازین حجت شود این راز معلوم
بدست شاه مردان کاغذی را / بصد افغان و واویلا و شرها
درانجا ثبت تاریخ نکاحش / نشانی داشت آن خط بر صلاحش
نکاه پیر و حال او بگفت / همه احوال خود با او بگفت
بگفت طفل این زن را بیارید / بنزد آن خود او را بگذارید
بنزد آن چو شد مشغول بازی / درآمد آن شهنشاه حجازی
بسوی خویش طفلان را ندا داد / همه از جای بر جستند آزاد
بغیر از کودک آن زن که برخاست / نهاده بر زمین دستان ازین خاست
امیر از حال پرسش داد میراث / زن آنگه تهمت کرد آن دیث
برای حد زدن کردش معین / بحکم مشتری بر حال آن زن
دگر گفت از بکار دید ظاهر / گمان برد این فرزند خاسر
ازین گفت ضعف طفل پیر / چنان در خامشی کردش زمین گیر

قضیه بیست و سیم

روایت از طریق خاص و عامست / نبیکو مرگ کرد او را چه نامست
که از قدامه ظلم گشت مستی / عمر فرمود حد از حق پرستی
عمر گفتا قدامه که برمن / نباید حد این برهان روشن
بر او چون خواند این آیت زقران / عمر شد از حدیث حد پشیمان

لیس علی الذین امنوا وعملوا الصالحات جناح فیما طعموا

چو پیش شاه دین گفت کفر گفتند / عمر سوی سران از نزدش داشت
که قدامه درو جانیست اهل / سابش ازمثل این احکام غافل
ز قدامه که چون او مرگ کرده / که نبود اجتنابش از حرامی
مراد از حکم این آیت بروشن / حرام دیو و جنس دو زبونند
بگوئن قدامه را تو بشرها / بسوی توبه او را راه بنما
اگر توبه کند او را بزن حد / وگر آن نیست باید کردنش رد
که بیرون رفته است از حدّ دین / یقین برگشته است از دین و آیین
عمر قدامه را آنگاه از آن کرد / حدیث شاه مردان را بیان کرد
برو تو به قدامه قدم زد / عمر از حد زدن آنگاه دم زد
طریق حد زدن امام از نشست / چو ... شرع و دین احکام نشست

قضیه بیست و چهارم

بگفت آن شاه تخت عادلانه / که شاه ... روی تاریخ
یکی قصد زن دیوانه کرد / زنا او کرد که دیوانه کرده
ز فعل زشت او آن مرد بگریخت / جوینی از زن دیوانه آویخت

زان مسند منزل بر آورده او را
امیرالمؤمنینش دید در راه
بوده دیوانه و حدی بر وی نیست
عمر از رفع حرف شاه گفته
دعای شاه مردان کرد آغاز
عمر روزی که زنی حامله بود
امیرالمؤمنین گفت که کرد حد
عمر گفت که حکم این چه باشد
بشد طاق گر شخصی سبب تعلق
عمر صحبت زد خود زنی را
گر او سهو و خطایی گفته بود
زن از بیم او آه عصب یاد
از ایشان حکم آن زار کرد تفتیش
نمی آید از چه جا مسیح بر تو
بگفت ای قوم اگر در منزل تو
و گر از رای تو تقصیر کردم
گر این کودک که مقتول جا بود
دو زان پیش عمر بردند طفلی
چنین اظهار میکردند مرکب
امیر دین طلب کرد آن دو زن را

بداوی عمر آورده او را
جو شد از حال آن مجنون آگاه
عمر را غمگین گوید که خوش نیست
چو فرموده رسول از گفته

قضیه بیست و پنجم روایت کرده اند

زنی آبستنی را رجم فرمود
بزن آید طفل او نیاید
بر ما منتفای دین چه باشد
کند در شیر طفلش را تحمل

قضیه بیست و ششم

حدیث از روای گفته بود نه
ز بیم قهر او طفلش بیفتاد
بدو گفتند آزاده ای ز تشویش
جواب دست چه حاج بر تو
سخن گفتند از بهر دل تو
بگیرش چون شان تقصیر کردند
بحکم شرع قتل او خطا بود

قضیه بیست و هفتم روایت کرده اند

که بوده هست این طفل پسر یک
بپرسش داد زینت انجمن را

عمر چون با خبر از راز او شد
بفرمود نشان و موی گیر زن
بی فرمود تا قتل نگردد
ز حد آن زن دیوانه بگذشت

گر آن زن بالغی روزی زنا کرد
حدیث من درین صورت کجاست
امیرالمؤمنین فرمود کین زن
ز رکشتن آبستن زده باشی

بدو گفتند چون نام عمر را
عمر گشت چون ایجاب اعلام
ز ما مقصود ازان جستن ادب بود
دو گفتند و او آن حقه را
نیند ایشان ز ارباب ثبات
خوت از این دیت داوری شاید
عمر گفت حدیث راست گفتی

عمر از حکم آن کرد چیران
ز ناگاه از پس بند دخترت

بحکم حد جزا پیدا از او شد
ز داد و از فرزندی یکی زن
بگیرش مجلس او دلیل کرده
ز زان افعال نا مرد از بگذشت
بفضل علم او شه گفت پیدا
قرآن حکم از بهر چه اگر ده
دلیل این سخن نص کلام است
بود او باید او را رجم کردن
این حکم و شرف اینده باشی
بگو در ماند آبستنی را
رسانیدند پیغام عمر را
بر اصحاب کرد ند حاضر
ز احضار بیان خواهشش سبب بود
گرفتار کن بار را چند را
گرفتار شد ازین گفتن خیانت
ز ارباب عقل این واجب آید
چنان حرفی کراول جواب گفتی
بسجده مرده آورد نیز طفلی
ز عجز آمد سوی شاه مردان
بلیس کرد تو کی عین نصیحت

و زان کشتن عمر بود نه دیگر
بگفت ای پادشاه دین و دولت
بهر گیتی مسیحم یک پدر او
ز روی درد گفت از چه
امیر شرع گفت او کیست
که او گر بود در این طفل بود
خداوندا که این مرد زنده نیست
عمر از مردمان کردند آگاه
عمر گفت که او را رجم باید
قرآن را ببینه تحقیق دادن
خلاصی یافت آن زن از آن دانست
که ازان حکم معسول جنایت
بمردان عمر جمعی رسیده
دران حالت چو زن را شوهری بود
عمر در خشم گفت آن ناتوان را
بگفتا بود قوم را شتر را
شتر را با شیره آب من خانه
بگفتا آب صاف و شیر دادم
بسی گفت و ابا کردم و ز آن گاه
امیر این عمر هستان بجسر خواه

نشه تیز زد گفت آن دو
باین کودک بر خوای کرد آیا
خیالم این بود در بارهٔ او
اگر این کار خواهی کرد ای شاه
کوی این طفل را بی قتیل در
شنفت مهربانی سینه و دل
بصدق دعوی آن زن سخن گفت

قضیه بیست و هشتم

شد این گفت رجم او نشاید
که این زن بر تو لفظ ظلم رانده

وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا قوله تعالى وَالْوَالِدَاتُ
يُرْضِعْنَ أَوْلَادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ لِمَنْ أَرَادَ أَنْ يُتِمَّ الرَّضَاعَةَ

علی دیو شاه را راست
زبان بر کرای بر کشوده
عمر جشن بیابان خلق شتر بود
گر خواهی چرخ کردن شاه آنرا
کسی سیر دم آنها را بجسه
دران حالت که آب من خانه
چه داری ز تو تقصیر دادم
بودی من تشنگی شد گفت شاها

فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ

امیرالمؤمنین تیغی طلب کرد
بگفت بکشم او را دو پاره
زنی ز آن گفت و کو خاموش گشت
چنانم داشتم فرزند او را
خارو آن زن دیگر درین حق
ازین گفتن با نصاف آمد آن زن
عمر بر دو کرشه گفت پیدا

زنی ز آن حرف تمیز عجب کرد
جو این کار شاه زینت جهان
زن دیگر زجای خویشتن جست
بوصلش با غم و پیشه او را
حدیث او خویشی که نیست خلقی
بگفتا نیست این پسر فرزند من
دعای شاه مردان کرد آغاز
که زاید زنی در شش ماه
جو آید از کلام الله خواند
جو این آیه شنید از شاه مردان
برون برد از جا جان پیدا

قضیه بیست و نهم روایت کرده اند

گر روی در فغان و داوری بر شه
ز ناله در فغان و گفت آنگه
امیرالمؤمنین فرمود زن را
دران وادی مرا شد آب آخر
شتربان دیگر با من قرین شد
ولی و فی که کام من برآید
نشاد من که او این کار پر دانست

زنا میکرده بر ما گشت در پیش
گواهی من تو یاری یک پی
گرفتار ساز حال خویشتن را
بمن کرده حال در گفت ظاهر
چو واقف از من اندوه کین شد
بمن کرد بی کی و پیشه و رای
مرا بر روزه حد و زاد و پیره خفت
عمر گفتش شاه چون آیه بر خواند

بشوی بیست و رفتن قصد کرد
بزبان چند ازین را یاد کرد

قضیهٔ سیم

چنین گفتند دانایان این راز
کسی بوده تا انجام از آغاز
گرفتمان که او زین خبر بود
دران جیبی که بر جای عسر بود
زنی را پرده‌ای بر روی خواب است
آیین روی صحبت آمد است
چو دید آن پر کالبش شد زن
بگفتا نیست این فرزند از من
چو شوهر زین سخن آگاه گردید
طلب کرد و زنیر احوال پرسید
زبان بگشاد پر از بهر انکار
که واقع نیست اصلا از من این کار
وراو روزی نشد با او رسیدن
از آن زن حرف را شوان شنیدن
بزن عثمان عتاب کرد و اشارت
که بردی این بچه از تو بکارت
بگفت از من بکارت نیست زایل
ولی فرزند را او گرد حاصل
چو از تحقیق غافل بود عثمان
بزن اجرای حد فرمود عثمان
امیرش گفت ای در حکم گستاخ
زنا زدست در باطن دو سوراخ
یکی از بهر حیض است و یکی بول
که نشنیده در قرآن این قول
منی از رگ گذر در بول رفته
چنین زان در رحم مادی گرفته
چو پرسید از پر آن سخن را
بگفت آنگه حال خویشتن را
که زن پس این منی را در قبل راند
بکارت گه بکار بر حال خود ماند
امیرش گفت این فرزند ازست
تو ای بیگانه نفس این وابسته است
عقوبت باید این کار کردی
دگر این کار را انکار کردی

قضیهٔ دیگر

وزنی که حاصل از کنیزی
ازو میل فرزند و غریبی
ازان پس او دلش آمد بتابی
فتاده‌ش از کرک افزایی
نظر احتشام خویشتن کرد
کاهش با غلام خویشتن کرد
زدنیا خواجه ناگه رفت بربست
به آخرت بار سفر بست
که زنکی هلاک شد فرزند خود را
کشت و از رشته جان بند خود را
بآزادی کشید انجام کارش
بمیراث خویش آمد در کنارش
غلام اما پسر را بود بنده
با مرد نهی او فرمان برنده
سپرم درخت از دنیای فانی
ز نفس خویش برآمد زندگانی
بمادر باز احوالی که او داشت
غلام و خانه و مالی که او داشت
چنان شد طامع فرزند او
که آمد شوهرا و بنده او
جوابش را چنین با شاد و اتفاق
بهم کشته مرد و زن عقد و نکاح
بعثمان شده و راز گشته
بد احوال خود را باز گفتند
کنیز او را غلام خویش گفت
غلام او را برای خویش زن گفت
چو گفتند این معنا درست ابل
بعثمان حکم آن کردید مشکل
امیرالمؤمنین گفتا بمرد
کسی باید تو را اقطار این کرد
که انکار دیده مر اتشان این زن
زانکه دیده و پیغمبر تو
نمود از شهوت تو کجک باید
باو کردید این باید
غلام اصلا نکرد او آن کاری
بر عصا رمجلس کرد انکار
شه این گفت کاین کار بکرد
چو پرسیدم از او و تو را بکرد
فقط ناخوش بسیار دید
بگفتم من آزار دید

بزن گفت کاکنون چند وقت است
برو دو ماه بیرون چند وقت است
اگر خواهی پیش حفظ او کوشش
دلت خواهان او گر نیست بکوشش
شه دنیا و دین از کوفه و رومی
با قبال و بخت و ... غریبی

قضیهٔ دوم روایت از عبدالله بن طاوس از پدرش

نشسته در دار اجاره چو بود
خدا را حمد خوان شیخ که بود
جوانی پیش او آمد که بود
بگفتای پادشاه تخت ارشاد
بپا آورده‌ام جهد از خداوند
به برکات زدست ... چند
شه دین پرسش احوال او کرد
ازو بخشش شرح حال او کرد
بگفتا والد من بود با خبر
بجمع شد ازین کشور سفر
شد آن چاره با تجار همراه
دو و سیم و زر بسیار همراه
کنون برگشته آن قوم و او نیست
مرا چیزی خبر از گفت و گو نیست
چو پرسم حال او گویند مرده
بمرد اسیل فقد جان سپرده
زنقد و جنس او چون راز پرسم
حدیث مال او را باز پرسم
ز گویند از مالی ندیدیم
بجز از زر و خپالی ندیدیم
گمان دارم درین قوم چو ...
که او را کشته‌اند و مال برده
خدا را شکر که احوال من کن
بپیشان گفت و گوی ... کن
امیرالمؤمنین گشتش که خاموش
که من اندوهی رای و از سر هوش
کنم حکمی که دانا این بپسندد
سپاهان و گبر او این بپسندد
بیان حکمی کنم چون پیش داوم
که از ما بستی حق راست ... نام
دگر قومی تا آن جمع را جمع
بر حضار کردید حاضر
بپیشان گفت ای مردم حیات
که این احوال پیش من حیات
که آن تا جو سکین چه کرد
باو از روی حکم و کین چه کردید
دگر ... ما و حال مردانه
دلا چون دیگران جاهل مرانید
برای حکم کرد در حال تحقیق
زهم فرمود شان در حال تفریق
نشاند او هر یکی را جای
موکل شد بر ایشان آشنائی
یکی با شاه دین در پیش خود خواند
دیگر را طلب فرمود و بنشاند
که بزنید جوابیشان باز گویید
حدیث رفته خود باز گویید
بگفت از حال آن تا چو سخن گفت
بد شاه احوال آن مسکین بمن گوی
بگفت آن مرد با ما بود همراه
بمرد آن راه ما افتاد ناگاه
در انجا مرد آن از چشم بی‌همراه
دلی کردیم دفنش رفتن ...
گذشت و او بسر این نوع حالی
ز جنس مال او زان مرد مالی
دیگر آن گفت و گو او را رقم کرد
بیان حرفی زیاده و نه کم کرد
یکی دیگر بمجلس گشت حاضر
چو پرسید او از احوال تا اخر
بگفت آمد بر پا همره ما
دلی جان داد او از تشنه در دریا
بتجهیز و نماز ... ایستادیم
کفن کردیم و در آتش نهادیم
بجو در زمان احرامش بشیری
بچشم دنیا ...
امیرش گفت تا او بود ...
که بیمارش نبود او هیچ ...
بی از مردن گذشته شوی اگر
که این آب ... او
بهر یک زمانی گمانش گشت
رنگ و صورت ایشان ... گشت
رخ زر و حرف او از گمان
سیم دو خواندن ... حقیقت طالب

تو هم گفت حدیث خود عیان کن — بگفته شد توت آن مسکین چنان کن
بگفت آن شخص با او بود همراه — زده در پای ... ناگاه
بشر آنکس گر شاه باشد — از ادبی عاقلم ... فاش شد
ابر شه مالش کرده عیان — خیانت ... از جانب ما
چهارم گفت در دریا نشستیم — بمقصد رفت از تشویش رستیم
قرب خویشی کردیم ما داو — ... و وطن کردیم یاد او
در آن اثنا ز ناگه شد وقایع — میان ما غلاتی گشت واقع
زمان آن صدم و ربا جدا شد — برادران دیگر آشنا شد
متاع خود بکشتی در کرده — زما چیزی ربود ایشان ببرده
دگر هیچ جا او را ندیدیم — دلی شد خوش و در ... شنیدیم
سراسر قول ایشان بی اثر بود — روایتشان خلاف یکدگر بود
چو هر یک را سخن کرد معلوم — هر گفت را ایشان گشت مرقوم
ابر آن پادشاه دانش رای — بگفتا وای بر حال شما وای
خدا را چنین مشکل و مسائل — تمام چند اشتیاق از حال ما حل
گر آن مسکین حیران چرا او — آن مسکین بر گردان چرا او
بمیزان بار او ... — که این ... را با ... داو
بعهد او عهد را بردند و گشتند — بگمگشت آورده بودند گشتند
از آن پس شاه دین رو بر پسر کرد — از و تفتیش احوال چو کرد
بگفتا چند بودش مال و اموال — میان از صدق کی گشت حال
چو ثابت شد که ... چه — زمان آنکه عادت حکم فرمود
گرفتار است بهر قال و قیل — نشد ... حکم او ... و تبه قیل

روایت دیگر آنست

وگر از آن امیر دانش درنگ — روایت کرده راوی بر این رنگ
که چون پرسید شاه از شخص چارم — علیم از کردش این سرشار
بس از چندی نصیحت کرد اقرار — بشاه دین کرد اکر دیم اینکار
بهم گشتیم و او را حال اینست — زر او در خاک ما ... نیست
بتوزیع آن امین دین و دنیا — مقر کرده که یک را از شما
که ما این شخص کردیم از بیابی — زما عار ...
بگفت آن عقل کل مطالبه — گر ایشان دل اکرد نه حاضر
طلب فرمود دیگر آنچه را — باو پرسید احوال ... را
پسر گفت از سرا چاکه نشستم — ازین دعوی و زین دیگر گذشتم
میان ما و این قوم ستمگر — چند اقوام شد و حاکم بخشید
گذشت از قلعه ... شاه ... — عقوبت کرد ادبی نهایت
در آنجا بود حاضر این گوا — بگفت ای موصل آدم بگو
بگو این حکم این پرسش کرا بود — از این نوع تفتیش از کجا بود
بگفتا کردم اینجا آشکارا — زر داود ... این قضا را
از او پرسید از احوال داود — امیر المومنین گفتا چنین بود
که داود ... حیله بکار آی — بجمعی گو که ...
یکی را داد ازان طفلان که کودک — بمیزان ... بازی پیر سوی
عجب آمد از آن طفل تماشا — که بشنواند ...

ازو پرسید کی ... ثابت گرو چیست — چنین بنام روایت کرد ...
بگفتا مادرم ... — که هستم ... از چه ...
مراد خود ز نزد ... — پسر ...
بآن زن گفت این طفل ... — جدا او ...
بگفتا والد او وقت مردن — این ...
باو فرمود داود ... — که هستم ... احوال ...
بگفتا شوهرم با مال بسیار — سفر ...
بتقوی ناگهان سوی سفر رفت — از آنجا رفت ...
پس از سالی رفیقانش بگشتند — زمال ...
گرد او زین ... — ...
زبعد مرگ او مالی ندیدم — از و ...
چو گفتم ... — ...
بکار زنج او گشتند دیدیم — گری گفت این حدیث ... شنیدیم
گر آبستن زنی دارم ... — زمن ...
چو وقت وضع حمل ... — اگر باشد پسر طفل ...
بگو ... — این ... آیام
چو داود آن سخن بشنود از زن — پی احضار ایشان شد ...
با مادرم ... صورت عیان کرد — ... حال کرد
گرفت آن مال را ... — ... آن طفل ... تسلیم فرمود
با آن زن ... — پسر را گفت ...
که این مرد اکنون ... — بنای شرع ...
دگر با این گوا ... — که هستم قدرت ...
خدا را قدرتم و شمشیر ... — ...
دیگر با ... خویش کردن — ... تمام خویش کردن
بگفت ای مقصد ... — سوال من ... تحقیق این بود
بگفتش گر سوال از بهر ... — قبول ...
در او ... و تعجب — باشد ...

قصه ... روایت

بزد چه ... — یکی ...
... — ولی ...
امیر المومنین گفت خدا را — کم ...
... — ز لطف خود ...
که راست عیان کرد ... — ... تحقیق
... — ... محتاج بوده
چو مجلس ... گفت — کلام ...
... — ...
که مردان ... — ... تیر ...
روان ... سوی آسمان ... — ...
... این غزل ... — کلام حضرت باری تعالی
... — ...

[illegible]

والله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة الرحمن الرحیم
الغالب القهار الناجم ... المعز المذل ...

[illegible]

برین لنگ حاضر نیست هیچ
نخورد آن آب را لنگ را ...

قضیهٔ چهارم

[illegible]

قضیهٔ پنجم

[illegible]

قضیهٔ ششم

[illegible]

دوم آیینه را جاش مقرر
در آن آیینه افتد عکس از آنجا
از آن بس که رخشان دین و دنیا
ولی آن کو که [illegible] بود موجود
زنی را با جوانی میل دل بود
جوان بی تاب شد از نامدیدی
گرفتن این جوان پیدا گرفت
که این آبست زو بر دامن من
بکذب او تا بلای خداوند
زود آن آب را بر جامه او
بگیر کار گرفته بیش از آنجا
جوان آزاد گردید از عقوبت
شنیدم این سخن از ابن سیلی
قضای آنچنان گذشته بر گر
یکی زان دو پسر زان مرد خود داشت
جوانان آن شده بر خاست مهمان
نه صاحب رمان را تقسیم
شده این هیچ شان زمو دوا آن
ولی صاحب رمان راضی گردید
که کس را دو صد پیر [illegible] نیست

بان آیینه اول برابر
کند اینجا هم دل آنرا تماشا
نماند استخوان پهلویش را

که چون از وی جنس افتد عکس حاصل
چنانکه گردد چون حکم اینچنین شد
چو او [illegible] خواند آن سلطان عادل

قضیه سی و هفتم

جوان را از زن محسنی خجل بود
بدون آورد از جنس سفیدی
در انگشت خود داشت گرفت
زنی [illegible] داشت تر دامن من
بگریه دم بدم می‌زد و می‌گفت
ازان کردید چون تر جامه او
بیاورد از انصاری دو کس را
متر گشت آن زن با عقوبت
که روزی کرد طعام پیش خلیفه
ادای آنچنان گذشته مرگ
دو گیجه نان آورد و یکی داشت
باید هشت درم گرد چهار
که دیدید مرا زین وجه یکیم
نهیب کرد ایشان را دین رسم
صبح آن جوان راضی گردیدم
ترا زین هشت درهم جز یکی نیست

جوان از آن [illegible] خویش بخواند
بزد بر جامه خویش و زسید او
بخود آن جامه تر بپر کرد
جوان گفت بتان عظیم است
امیرالمؤمنین گفتا که تبسم
سفید بیاید جنس مجتمع شد
که آن را بو گرداند و چشیدند

در آن آیینه با آن صفت ایل
دو در جنس بود در عیان یافت
ازان دعوی [illegible] گشت زایل
بزرندی بود کافی [illegible]
جوان او را منع از پیش میراند
به پیش شاه مردان کرد فریاد
ابا بچه آتش تز دیر کرده
خدا کام بر وی داند و علیم است
که ظرفی آب گرم گرم آورد
پریشانی ز حالش مرتفع شد
[illegible]

قضیه سی و هشتم روایت کرده حسن بن عبدالرحمن بن ابی لیلی گرفت

که ملکی کرد سلطان روایت
دو کس با یکدیگر همراه بودند
درآمد دیگری بر خوان ایشان
و از پنج نان زان هیچ بر داشت
برفتند و آن [illegible]
که این کار چنینست و دو گانه
بگلی از [illegible] مشکل بود
بگفت آن مرد اد این بدعات

گرو از آنجا و عالم تا بجایت
بنان خورد از [illegible]
سه نان گر ده شده مهمان ایشان
پس دیگر چار خویش نگه داشت
یکایک حال خود را باز گفت
زحمت نیست [illegible]
امیرالمؤمنین این نوع فرمود
حساب این بز و من حکایت

شنیدم گفت که هیچ از دو سه آزاد
تو خوردی تا [illegible] زان و صاحب
هزار بن حکم کرده دانست
بعد خسرو دین چار قرار
امیرالمؤمنین شان جنس فرمود
زشاه اولیا اقوام آن دو
چنین فرمود آن شمع هدایت
همه گفتند پس حکم قضا چیست
دل او بی شود با آن سپرده
که دزد گردیدش مرد مجازی
دو تا زان هیچ از دوی خدا است
گواهی آن پسر تن داد لیکن دو
پسر با آن دو بحق این پسر یک
نه بسر بود حق داد تحقیق
کسی گر یک صفت از فضایل
نشانی آیا زنان نوشته
خوانده [illegible] چو رستن تر رسته
نگردان بر وی خویش آزاد
نیاورد و یکی را حق تعالی
یکی روزی بر منبر آمد

حساب کار این باید زنی جست
ازان هشت کرد او خورد و یکی بشت

بود ور پیش دانایان چهار
یکی شد تر از این هشت درهم

قضیه سی و نهم روایت کرده اند

بمستی دو هم افتادند هر چار
جو از مستی ایشان با خبر بود
گرو با دو زن بر شده جام آن دو
برین دو قتیل نهانی شد اثابت
چنان فرمان کرد آن شاه خدا جست

هر دو جمیل و مستی با یکی کشتند
دو تا زان چار کس از جنس [illegible]
طلب کردند بهر آن دو [illegible]
گرفتار آن دو هم را گشته باشند
بگفت این دیت را کرد حیله

قضیه چهلم روایت کرده اند

چه دریائی ز استعداد بهر باب
گواهی را چنین کرده ادا ثبت
گچین کرده حسی مردن او

یکی زان [illegible] در یا غرق گردد
که او را آن پسر تن از پا فکنده
شده این حکم کرد از روی حکمت

[illegible]

بشاه اولیا از روی [illegible]
بگوید یا نویسد بر [illegible] دل
برایش منفعت خواهد نوشته
چو جرم از نگه ارچه به شبه
بود از قول پیغمبر [illegible]
گرش بنود [illegible] و توانا

فضیلت کز برون از شمارست
همیشه خواه از حق زین کرامت
اگر چشم انگند در سخن دان
وگر در گوش کنده گوشی از سر حق
بحب مرتضا ایمان قبول است
تولا با امیر پاک دانا

روایت کرده [illegible] از ابو هریره که گفت

تا [illegible] اینجا چه باشد چار
بد و صفت [illegible] پیش دو دو کم
پسر [illegible] گشته کارت
تیغ بگذارد [illegible] گشتند
بجادوی نو شتن غفلت بردند
قصاص این دو مجروح [illegible]
تیغ هم بکون آغشته باشند
بود هر چار تن را بر [illegible]
حق این مردها دو [illegible] خورد
ز یا غرق چو آن غرق گردید
پسر کرده دو در یا فکنده
که تا بشد این دیت برهیچ [illegible]
دو در آن پسر تحقیق آن دو قتیل
فزون از عد چو لطف کردگارست
مکه آرزوش او تا قیامت
علما و هیچ شاه مردان
شود پاک ار گناهان [illegible] پیش
یکی کس را تن بی جان [illegible]
بیزار از حیوان [illegible] بیان
آن مرد گفت که دو آمد

کرای سیبه ازین کشور رخان مرد / باز گفت ای قوم پیغمبر کرد
شنیدم کز دوریاچین رفت / باز یک فرصتی را چنین رفت
بخود آورد و ازانجا سوی بیا / حسد برد بروی یار وانبیا
بمی نمت ازان مال هنداوا / بخویشان خود و همسایه داده
نبی فخر رسل خیر البرایا / بگفت آنانکه زکر مال دنیا
زدون میکرد واز ناگیر کرد / بلای صاحبش میکرد از وبال
ندارد هیچ حاصل جاجت لل / اگر کار دون شود از جاه و مال
کرزان چیزه کزاپیاب و کالا / کنم حرف ره ایزد تعالی
ولیکن من چنبه گویم شما را / نیکی خوبست کو یم شما را
بمی کم باید ز شخصی ازان مرد / بگفتم نیستی آن سوه آورد
که این درجنب آن خودی نماید / کسی کی چشم سوی این کشاید
پیر چون چنین یافت نه کو مر / بپی گفتند اصحاب پیمبر
اگر گفت ای کسان کز اهل بینه / ودرین شخصی که می آید بچشمید
بگوکردیم مردی بود از انصار / کرپی آمد سوی آن فخر ابرار
چو پیکیشان لباسی در براو / زرنب درمعاری میکرد او
بمی فقیه بود کیمی درویش امروز / چنین طالع وبخت دل افروز
ثواب وخیر چندان کرده حاصل / باو کرده چندان فیض اصل
کرکرانراه لطف ایزد تعالی / کنم قیمت اهل آسمان
نصیب کز ایشان بجا تپت / شدن سوی بهشت از دو ابجاب
جواصحاب ازنبی آنرا شنفتند / سوی آن مرد و کردند گفتند
کرای سوی تو دولت راشارت / ترا باد اسیار کاین بشارت
بگوامروز از طاعت چه کردی / کردی کوی از پیسان مردی
چنین آن ره روی کرد اظهار / کرمن چیزی نمیدانم خو این کار
کرامروز از تقاضای زمانه / بدون قسم کی کاری زمانه
نشد القصه آن کار م سیپر / چنین با خویشش کردم تو زر
کرچیزم در عوض دی / علی مرتضی خیر وحسینین
کرمن درشان آن سلطان ارشاد / زسیم و بر شیء داشتم یاد
کرباشد پیش ارباب سعادت / جمال مرتضی ودین عبادت
پیرچون شنید آن حرف والا / بیاران روی کرد و گفت با
کرد دین روی آن مسیح سعادت / عبادت باشد و باز عبادت
تو پیر فتی کرد بیاری کنی کسب / چنین حد ارز کاری کی کسب
کران فوت عبادت تو کرده / نماز خوده سالان تو کرده
شد آن نوت وعوض کردی / بگذاردن نظر بر روی سید
چوا و داده ستی بی کمر حیت / باد او زار داری در فضیلت
ترا این به بود در راه اخلاص / کرد نیا پرز رفت شو دعاجی
کنمان جلوه دار در راه حق رفت / نباشد شک مسلمان زادی حق رفت
ترا از نفس اوجین رفتن / سوی دشمن اجری
کرگو ایکرده در روز میعاد / هزاران بنده را از آتش آزاد

روایت کرد بسپاد از ابان بن ثعلب

روایت زابان کرد راست نقل / باسناد صحیح و نقل کامل

که روزی ابن بوسفیان فاجر / هزار حمزه را چون دید حاضر
بگفتا چشم از فضل علی نوبی / حسناتت آن چراغ بخلی کوبی
بگفت از من بپرس این گفت کو / کو بیکوی خدا او صاف او را
بگفت البته چیزی ساز انها / مینه پیش از کسی زنهار زنهار
بگفتا بود بروی رحمت حق / کوخیز محض بود وصدق مطلق
بشبها داشت چون ای بیا / نبودش جز تلاوت روز و شب کار
برادر حق سر و جان بذل میکرد / نمیخورد و باحسان بذل میکرد
سپیده کرد از رتش خدا داشت / بدین بیچاره تا آن خدا داشت
بدنیا کرد شاه غایبی بود / ز منع بر درش بی حاجتی بود
بنیغ شکلی یا بدر کار بی / نبود وی کسی را انتظار بی
بکرده کشکر رب مشغول می بود / زعیشش برب مشغول می بود
دو شب بود درخواب طاعت / که بربستاز بهر اطاعت
بطاعت کرد بسیار میکرد / بگرید و گریه را اظهار میکرد
پس از فرض نمازه آورد یارب / چنین میکرد و نیار انطلب
کرای ودنیا زده حیدر دین / بسی خور و را فاین وصفی برمن
منم صابر اگر تو ناصبوری / حرازه یک خود خوانی ودو دری
چونکا جان ندارم یا توحاجت / بنماید ولی صد احتیاجت
طلاقت داده ام این راد دوست / ترا از من طلاق بی ربوب
جوابی داد ولی باکار کردی / کمر از پی آن آمد کردی
درین گفت از دل بیکیشم آ / زکم زاد وبسیار این را
هزاری گفت کو او ای جانی کی / بگردان بوسفیان فغان کرد
بگفتا یا هزار این گفت دیگر بس / که بود جهادران زانت محسن

دیگر روایت کرد اسناد از محمد کشی و در ربیع الحمید منذری
از آنکه ایشان پس روایت کرده اند از اعمش

چنین گشت عشقشان بجای / که حمزه دانیق زمانه
کی درایم شب سیوم فرستاد / که این طلب سیوم فرستاد
بخود اندیشه کردم چه کردم / وراین حالت چنین نیت کردم
گرمیخواه زمن پس حکایت / برو در وصف سلطان ولایت
جو از من رستی خواهد زکار / سوم خواهد جدا کردن تجنب
وصیت نامه ادوم نوشتم / جهات خود زپیش کم کو شتم
کنم بچشیم در ره فتادم / ز سرگیرد نشسته پا در فتادم
بور فتم پیش او سوم نظر کرد / طلب از او نادم که پشتر کرد
شدم چون پیرکی پشتر آی / زهمه خود نهادم پشتر پای
آن صورت شه روز دیگر باو / کونشستم باو زانو بزانو
زمین نه یکیه و آن از خداوند / شنیدی از من شیم سر
بگفتا راست کو با من دگر / ترا چون کم از و ار دنیی
کوی راست گو می گویم / کشم بر دارت وازکس نترسم
بگفتم راست گویم آنچه پرسی / بپی کرد و کار لوح دگر بی
بگفت این برجوای آید از تو / چو این کار ها می آید از تو
بگفتم نیم شب آمد کی نشسته / که حمزه را خوانده است بر خیر

بگو گفتم امیر از بنده خویش
وصیت کردم و از جان خویشتم
[illegible] پرسید
بگفتا از حدیث مصطفی چند
بگفتم آنچه پیشم آشکار است
که چون از من [illegible] حرف [illegible]
بگفت از دشمنان بودم گریزان
[illegible] از نکنده
ز سوی مسجدی قامت شنیدم
چو فارغ از نماز خویش گشتند
بر آن پیری که در محراب جا داشت
جوانی بود پیش وی نشسته
بگو کی کودکان [illegible]
درین کشور [illegible]
چو کردم فهم اخلاق نکو [illegible]
که کرد و زان سخن چشم [illegible]
بگفتم از چه رو دارم روایت
[illegible]
[illegible]
ز لطف و رحمت خود [illegible]

گر از فضل علی پرسم که ویش
[illegible] و کردی گشتم

لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

چه دادت دست و فضل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان خود را سوی مسجد کشیدم
جماعت کار ساز خویش گشتند
در آن مسجد جماعت را بپا داشت

ز فضلش بشنود فضلی چو از من
چو بشنید این حکایت [illegible]

بگفتم [illegible] دارم [illegible]
بگفتا که حدیث از فضل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عیان گشتند در مسجد دو کودک
جوانان [illegible] گفت

مرحبا بکما و من احبکما و علی [illegible]

[illegible] در شب [illegible]
ازین مردم محبت [illegible]
[illegible]
بچشم رحمت [illegible]
[illegible] حکایت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتا این [illegible]
ز مهر خاندان [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
بگفت آنچه [illegible]
[illegible]
بگفتا آن [illegible]
پس گفت باز [illegible]
[illegible]

[illegible] گشتن
[illegible] آید [illegible]
ز فضل شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صبح و شام
[illegible]
[illegible]
سلام آمد [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] ازین محبت
[illegible]
[illegible]
بچشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

نبی این گفت [illegible]
[illegible] کرامت
[illegible] سلامت
[illegible]
[illegible]
نبی چون شد [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible] از الطاف خالق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز حق احسان [illegible]
[illegible] سلامت
پس از اکرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتا ای [illegible]
نبی چون شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] از مردم [illegible]
[illegible] از جای برداشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا مسجد آمد
[illegible]
[illegible]
بگفت ای قوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خلق این جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حدیث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در این مرده فرزند دو [illegible] / مرا خشم و چو افکندا این دو فرزند
دگر گفت خدا و خدا و تو دانی / که واقف ز اسرار او [illegible] نهانی

که هر کس دوست دارد این دو تن را / حسین بن علی وا حسن را
شود کار او جنت مسکن او / بگیرد خار عصیان دامن او

دگر دشمن بود این دو ور کس / مقام او جهنم باشد و بس
چو کردم این سخن با پیر قصه / چو گل بشکفت و آمد در سخن پیر

بگفتا کیستی وز کجایی / بگو بیگانه یا آشنایی
بگفتم کوفی ام وز آیم آنجاست / درین کشور مقیم جایم آنجاست

بگفتا همچنین نقل و روایت / بدین نوع نکو گفت روایت
چرا پنهان بزیر این گلیمی / تو چون شایسته الطاف علی

بو جعفر چنین کرد آن سخن [illegible] / که پرم خلعتی و اسپری [illegible]
دگر گفت از توام شد دیده روشن / کنون روشن کنم چشم تو امن

تمام [illegible] ترا سوی جو [illegible] / که روشن بود چشم جهانی
با و گفتم کرم فرما چنان کن / مرا خوش بوصل آن جوان کن

دگر کس کجا در این شهر و کشور / هم آن مرده و خلعت برادر
کی زان دو علی جوی و علی دوست / ز خلعت این کرامات و صله اوست

دگر که دشمن سلطان دین است / تمام عسکر آن کس عسکر [illegible] است
مرا نکوی مومن را بر گشت / درآمد [illegible] آنجا بر دو بر گشت

برون آمد از آن در پسر دیگر / نکو گفتار و خوش [illegible] دگر
بصورت پرده در حسنی جوانی / بقدرت صاحب تاب و توانی

جو دید آن پسر آن جا [illegible] / بر خویشم طلب فرمود و بنواخت
بگفتا این خلعت و اسپ کو است / که مر [illegible] سرور مردان تراست

تر آن مرده و ادان [illegible] کرد / بلطف المحسن [illegible] کرد
با فضلی ز فضل مرتضا گوی / حدیثی از وصی مصطفی گوی

بر گفتم برادر این خبر گفت / برادر از پدر اوا ز پدر گفت
که میکرد از پدر او هم روایت / که روزی با نبی شاه ولایت

نشسته شادمان بودیم که در / در آمد فاطمه با دیده تر
بنالیدش چنین کای جان [illegible] / [illegible] آشنایی

بگفتا ای پدر زان گشته ریشم / که محزون از خواتین قریشم
که میگویند با بنت [illegible] ایم / ترا داده بدرویشی [illegible] نام

ز زر بی و خود آرایی [illegible] / ز دنیا و ز دنیا هیچ [illegible]
نبی گفتش بری [illegible] خطم / پدر داماد خدای مرده عالم

درین گفت [illegible] قال است و قیل / گواه [illegible] جبریل
خدا از جمله خلقان تحقیق / مرا گر داختیار از روی توفیق

مرا بر خلق [illegible] داد / جهانم رتبه [illegible] داد
دگر [illegible] از میان خلق عالم / علی را کرد لطف حق مکرم

ترا از لطف [illegible] او داد / پس از من رتبه [illegible] باو داد
خلافت را با و فرمود چون / بسی از من چو [illegible]

علی را پیش [illegible] سلطان / ز هر کس [illegible] در [illegible] بت
علی باشد امام از من پس / علی آمد با پیام از [illegible] پیش

علی در حلم پیش از همه باشد / علی در علم پیش از همه باشد
علی خلقت ترین فاضلانست / از و تحصیل کار گاه جانست

دو فرزندش ز لطف حق رسیدند / که سادات جوانان بهشتند
بنورزات نام آن دو سرور / هم از قول خدا شبیر و شبر

جانشین فاطمه این دو خوبان / گر خواهد در قیامت کرد چون آن
دو حله در بر من از رعایت / دو حله در بر شاه ولایت

برای جد از [illegible] کرامت / بهشت او بود روز قیامت
چو خواندم هر دو کار خدایی / علی را کی ز من باشد جدایی

در آن رفتن هم باشیم همراه / بهم با هم [illegible]
بهم در حشر این سیاره ما را / شفیع اند چنین سازند ما را

بی آیند از روز قیامت / بی گویند از روی کرامت
که ابراهیم از آسیب [illegible] / نگو جد بیست بهرت محمد

بجز از تو کمال لطف داور / کسی را چون علی نبود برادر
دگر آنجا علی را پیش خواندند / [illegible] پیش خواندند

[illegible] از قدر ذات اشرف او / کلید هشت جنت در کف او
[illegible] ز لطف پیکر انشی / بفر روزی او [illegible]

برحمت جد خاص آن روز کردند / بجنت قبضه و [illegible] کردند
جو کردم این سخنها شرح با پیر / بمن گفت ای جوان پاکی تقریر

بگو از نام [illegible] / [illegible] زدا این در [illegible]
با و گفتم جوابی در برابر / بیکبار اسب و خلعت کرد در بر

در هم داد و چون کردم [illegible] / [illegible] آمد برون [illegible]
دگر گفت ای جوان پاک دامن / ز دیدار تو چشمم گشت روشن

دلی خواهم کرد وقت صبح فردا / نمی یابد در فلان مسجد [illegible]
که از راستی [illegible] برادر / ز خلعت دشمن [illegible]

به بینی شکل [illegible] / جمال [illegible]
در آن مسجد قدم [illegible] نهادم / شدم در پیش و در صف ایستادم

کی آمد [illegible] پیش [illegible] / رکوعی کرده [illegible]
سرو [illegible] بشکل [illegible] / از و خود [illegible] جانب کشیدم

از آن [illegible] / [illegible]
دو آمد دید چون [illegible] خدایی / سیاهی رفت و آمد [illegible]

با و گفتم [illegible] صورت [illegible] / جدا [illegible]
چرا با این [illegible] مبتلایی / چه بد کردی [illegible] خدایی

حکمت از لطف [illegible] / اگر خواهی شوی زین حال آگاه
برون رفتم ز مسجد همراه او / مرا حاصل [illegible] از آن [illegible]

در آن رفتن در آمد در سرایی / بمن هم [illegible]
جو [illegible] در سرا [illegible] / بمن آنگاه آغاز سخن کرد

[illegible] / [illegible]
شعار [illegible] / اگر وقت نماز [illegible]

[illegible] / بدیده بودم [illegible]
قضا [illegible] آمد [illegible] روزی [illegible] / [illegible]

درین منزل که می بینی نهادم — برای خواب کردن سر نهادم
نهاده شادمان بستر و بشتر — ز هر جانب سپهری پس
چو از آب آتش سید و احباب — مرا زان جام کرده سیراب
بگفت ای اصل خویش جمالی و شاهی — چو این مرده آبی خدا
دو آبم ناسزا او داده دارد — بجام این حکایت یاد دارد
کرامت بر تو ای معصوم مردم — ترا زین گفت و گو ... مقصود
بکند آب و من بر سبکر من — بده پای بچشم ... من
دران حالت شدم بیدار از خواب — ولی بر سوزه جانی بر تف و تاب
چو بو جعفر ز او کرد این حکایت — ز من پرسید کز شاه ولایت
بگفت این جو فدا با سیمیان — بده بیرون دانش کن نگفتان
بدان آن و طبق نقل بها ق — چنین گو دیگر با گفت موافق
طعام سیل شده را دان حال — در آن پادشاه تخت جلال

یا الله یا دائم یا حی یا قیوم یا فرد یا بار یا رحیم یا ذا الجلال و الاکرام وارزقنی ما رزقت اصحابی

هنوز آن چیز و دین دار و عالم
کرامند با ذ حسنه ...
درامد نزد آن پسر و ...
در آن ناقد را ز بود اجازه
خبر کرد این نقل مبسوط
کرد او کو زبشه دین و دنیا
چو در فهم جانب او باد او ان
بگفتم پادشاه دنیا چنین است

بسی میدید خویش بر زمین رو — از آنجا ... رفت خوا
ماند گشت غایب آن جا زه — ز انسیم کان ... کاب شد

روایت کرد محمد بن عبد الله ... از حسین بن ...
... که گفت شنیدم از ... بن عبد الرحمن

بمن گفت ز خوش حال شاد — که او با زن و فرزند دارد
دم از محو فرزندان خوشست — بگفتا چون شوی فارغ ز خوش

مرا در خواب آمد باغ رضوان — در آنجا مصطفی و شاه مردان
پر از چیس آن طلب کرد — چو آن خدمت از رو داده گرا
بی نار نگاهی سوی من کرد — از آن پس روی خود سوی حسن کرد
بگفت این ناصحان دشمن است — همیشه در پی ما کین است
نبی آن حرف چون بشنید آشفت — بهم آمد بخشم و از غضب گفت
تو گوئی ناسزا سلطان دین را — مکن فرزین سزا ای آفرین را
بگرد و گفت از تو نعمت حق — جانی بی نصیب از رحمت حق
سر و رویم ابتکی خوک و ... — سر و روی بدین صورت ...
ترا باشد چنین نقشی ... — بگفتم ... که ظاهر

روایت کرد باسناد ... از ...

من و حید شفیع و رحمت — بسیکه کرد ... رفتیم و جعفر
جواز احوال پنهان ... — دو رکعت ... و در نماز
— نوقی درجست و جوی ...
— چو ... بخلی پر بود ...
— ز روی لطف ... ایشا ...
— نهان زیر زمین یا رب ...
— از و راوی بود و موسی جعفر
— بصدق دل ... اکرم ...
— ... و لی در ...
— ... آبرسن

پس از روزی یکی سید ... گفت — چنان کردم که شاه اولیا گفت
بگفتا چون تو در سودای بینی — که با طفلان خود دیدم نشستی
چو چشم خویش را برهم نهادم — بگفتا باز کن از هم گشادم
ز من پرسید شاه دین کجایی — بگفتم در دیار آشنایی
بگفت اکنون تو در شاه و خندان — با اهل خویش عهدی تازه گردان
سوی من اهل بیت من ... — سرود شادمانی بر کشیده
... — قدم چون در سرای خود نهاده
کند ... حق تعالی — در آنجا ... زیر و بالا
چو کردم آن سخن بر بام رفتم — بر آن عالم علام رفتم
چو بستم چشم خویش باز کردم — نظر بر صاحب اعجاز کردم
بگفتم ... ای جان ... — بگو ... ای پیر ...
ز علم حق نهان و آشکارا — ... آصف بن برخیا را
... ابلیس — ز بلقیس ... تخت بلقیس
... — خدا کردست دانا بر همه علم

روایت کرد باسناد از سعید جبیر که گفت

ز لطف حق امیرالمؤمنینم — نعال ... رحمت ...
بپرسیدم ز عبدالله عباس — علی نام و ... رتبت بود
یکی شب ... — خلیفه ... از بنی ...
پدر ... بود ... — بود ... صاحب ...
آن ... زنده ... — ... ز خلق عالم ...
شد ... کاتب ... عالم — ...

چو بر بام سرا رفتم بپیشش — بدیدم ... با حال خویشش
نگه من بوستان چشمها را — درین حالت ... خدا را
شنا ... از لطف ... — بدام خویشتن دیدم ...
به بام خانه خویشم ... — بود مطلوب من چشم ...
فرو رفتم ز بام خانه خویش — درون رفتم ...
بمن گفتند در ... بسته بودیم — ... که در را بسته بودیم
بگفتم زین سخن خاموش باشید — ... خاموش باشید
و راز ... خویشتن بود — همین ... مقصود من بود
و گر ... چشم ... — بگو ... ما ...
بگفتا هیچ میدانی کجایی — گر این لطف ... بام سرایی
ز من گفت ای ... عجب نیست — و ... از لطف رب ...
گر از قوت ... بود — ... بود
ز خواهش ... — ... العین
ز من لوح و قلم ... — ... ضمیر ...
— ... المرسلین
گفت ... پرسیدی ... — ... کردی ...
چو با ... خدای ... — شب ... وصل
خلائق را ... — ز قوت صاحب ...
گر ... — درختان ...
شب و روز ... و آشکارا — ... شاه اولیا را

ازان فضلی که حق در وی سرشته / یکی از صد ملکشی ننوشته
حبیب حق چو از عالم برون رفت / سلامت از نبی آدم برون رفت
نشانست آنکه این چهره دوان / ز ترسایان چنان گشت و جهودان
نفاق و دو دستان بیاد کینه / ز مردم گشت ظاهر در مدینه

فصل هشتم در خبر سقیفه و بیعت ابوبکر عبدالله بن محمد روایت کرده ابن هشام کوفی باسناد متصل از محمد بن عمر واقدی و محمد بن اسحق از زهری و یزید بن رومان و صالح بن کیسان و یحیی بن داود و محمود بن لبید و عاصم بن عمر بن قتاده که ایشان هر گفتند

میان خلق افتاد اضطرابی / وزان افتاد در دین انقلابی
وزان حالت تخلف گشت ظاهر / میان جمع انصار و مهاجر
ز هر جانب چو برآمد خلافی / شد از هر خلاف اختلافی
خلایق بهر تعیین خلیفه / همه گشته حاضر در سقیفه
یکی را بر آن منصب سزاوار / ز جمع خویش میکردند اظهار
چنین کردند آن مردم اراده / که باشد جانشین سعد عباده
دران معنی بسی ابرام کردند / بخاص این گفت و گو را عام کردند
ابابکر آن سخن را کرد انکار / بگفتا از قریشی امید این کار
گرفتار شدند از اقوام دیگر / چو یکتن شد ایشان با پیمبر
بنزد من تر از شخص دگر نیست / بغیر از بوعبیده یا عمر نیست
یکی زین دو باید عقد اکرد / بعضی گفت و گوی خود ادا کرد
عمر گفتش تو ای صفدر زمانی / بهر وصفی که کاملتر زمانی
تو به دانسته از ما هر ادا را / ترا این کار را او بیشتر کار را
عمر چون بیعت بوبکر درخواست / بشیر سعد انصاری ز جا خاست
به بیعت دست زد بر دست بوبکر / جنبیدن بایست قدر بیت و بکر
جناب مرتضی کش شاه کردی / که آوردی تو قوت روی آوردی
بیاورد از میان شش سر کینه / ولی کو داشتند اهل مدینه
کرآید از جناب آن روز کاری / کزان گویند بعد از روزگاری
دگر جمعی که از انصار بودند / بپای آمد بیعت نمودند
امیرالمؤمنین در منزل خویش / ز فوت مصطفی غمگین و دلریش
دری بر روی مردم بود بسته / بجمعی از وفاداران نشسته
ولی ایشان زمین جمع کاری / ز خود میخویش و خود تنهایی
ز شاه دین برو حیله و مکر / طلب کردند بیعت بر ابابکر
امیرالمؤمنین فرمود میهات / که باید گوش کردن این حکایات
که من بر حق وصی مصطفایم / ز حق خلق جانرا رهنمایم
وکیلم من بحکم حق تعالی / نبی را بجای هارون بعد موسی
شما گویید ما پیش سلطان چشیم / که نزدیش دیدار و تر بیشیم
بانصار این سخن کرده اظهار / مریز کین گفت و گو کردند اظهار
شما آیا کجا و ما کجاییم / که ما خود اهل بیت مصطفاییم
ز ما اول بود جای پیمبر / مقام ماست ما اولی پیمبر
باو گفتند آری همچو تو کیست / تو ای لایق بدین منصب بسیست
که فضل و دانش و قرب تو بیش است / ترا این گفت و گو بر جای خویش است

ولی کردند چون بیعت ابن پیر / توهم لطفی کن و این کار بپذیر
امیرالمؤمنین گفتا چنین نیست / امانت را کسی چون ما امین نیست
محمد منصبی دارد خدایی / شما خواهید کز ما آشنایی
برون آرید آنرا از سرایش / بگوید خود بر دیگر آشنایش
کلام ما ز مجلس و ز مفصل / درون منزل ما گشت منزل
همه هم رفته و شرع ایم / امین مخزن علم خداییم
بود ما را کلیدها ز رحمت / زما پرسند حکم فرض و سنت
بکار اهل مشکل ما خبیریم / بحکم شرع بر حق حاکمانیم
شما را زین هوا سودی نباشد / بجز گمراهیان بودی نباشد
اگر زیشان صلاح کار جویند / بکار خود ز ایشان بسیار جویند
چو کرد این گفت و گو را شاه ظاهر / بشیر سعد آنجا بود حاضر
بگفتا راست میگویی چنین است / ترا تاج سر ارکان دین است
اگر زین پیش مردم میشنودند / بکف بیعت بغیری میشنودند
تو رفتی با علی در خانه خویش / فرو بستی در کاشانه خویش
حسین آمد بکار مردمان را / کز آن بیم امید ما را
گرو دارد اساس دین رواجی / بدین منصب نباشد احتیاجی
بود فرمود آن سلطان نامی / گر ابن عم حسین یک بود واجب
گرو دست از فوت پیغمبر داریم / چنانش خفته بر بستر گذاریم
غم ترکش چو خود چنان بی دلیل / نیم دار هم جمیعت و غمگین
رود ما تند بی شرمان طامع / سوم ما خلافت را منازع
ابابکر آن سخن را چون دریافت / بسوی صاحب العلل عنان تافت
بگفتا من ازین واقف نبودم / بسی این سخن عارف نبودم
گر تو خواهی ازین نصب ابا کرد / تخلف از حسین خواهی با کرد
ترا چون نیست این کار و طواف / گروه و عهد کردند باید اکراه
امیرالمؤمنین آمد بمنزل / که دوری بود حق را زان مجل

روایت کرده از ابی سعید و راوی از جعفر بن محمد از پدرش از جدش علیهم السلام

جو بر بوبکر بیعت شد مقرر / خلایق رفت بر جای پیمبر
همه چندی دو ... از ظلم خلق / بجای مرتضی کردند ناحق
بسی بوبکر را منبسط بود / چو با شاه ولایت مختلط بود
کسی را او اگر میداشت صحبت / بسی میکرد اظهار محبت
بباطن بود پر کین و منافق / بظاهر میشود اما موافق
ولی سلطان دین زان کار بوبکر / کرامت داشت از دید ابوبکر
اگر دید او را ناگه جسته ... / بپوشش از پسر کرا امید ...
نگیرد آن سخن بوبکر لطف ... / ولی آمد بسی بسیار دشوار
بجا ... آمد شان روی سیاهی / نمود آن شاه دین را عذرخواهی
که من در کار خود بیچاره بودم / دگر آن من بگاه این کار بودم
این کار مرا بسی تکلیف کردم / کسی تعریف و گفتگو یف کردند
دگر با تو کار دین تمام است / تو کار ما نباشی با نظامست
بسوی شه روی از راه ادب کرد / ز شاه اولیا فرصت طلب کرد
چو فرصت شد زبان بگشاد بوبکر / فتح ... کرد اول یاد بوبکر

دگر گفت کای شاه والی ولایت … مرا چیست جرم و چه بود این جنایت
درین کارم که بود سبب رغبتی بود … دم از این نشان محبتی بود
ز من مشکل افتاد تو امر … ز حرف ملال از محبت توام
ندارم گذشتی و جاه و مالی … ندارم دانش و فضل و کمالی
گزیدم راستی این شناسم … بناحق چه کرده‌ای دین شناسم
اگر افتاد این کارم گردن … نبود از محبت چو دی و دشمن
تو از مهر چو با من سپه کردستی … چو بکر لطف از من بر کرایستی
چرا با من سپه یاری نداری … بجز آزار و سپه داری ندانی
وزیر من چرا خوارم به پشت … ز روی بی زبی دارم به پشت
امیر المؤمنین گفتش که ای پیر … نشد که تمرا دوست گیر
چو داوای رضا بر قول ایشان … شنودی حرف آن جمع پریشان
چو میدانی نداری این صفات … درین سو داز اهل خیانات
حدیثی گفت بو بکر از پیمبر … درین کارم یقین کردی و باور
گر گفته آن شه نجف رسالت … نکرده جمع است بر خلافت
خلافت جمع کردی بر من … خلافت را سپندی بر من
نکردم خویش را زین امر معذور … حدیث مصطفی چون بود منظور
جواب خویش بو بکر آنچنان گفت … جواب داد امیر المؤمنین گفت
گر من بودم زانت بودم … اگر بودم چه آنجا نبودم
دگر هم اد سپهان و ابا ذر … گرفت از زهر اصحاب پیمبر
دگر عمار و ابن عباس … که در قدر زند از کشته زیاده
دگر این جمع انصار که هستند … بدان شکسته آن عهدی که بستند
چرا حاضر ندانی چه بودند … گر ایشان از این امت نبودند
دگر گفت ای قسیم جنت و نار … بیان کن چیست استحقاق این کار
بگفت در قبول این دو حجت … وفای بیعت و حفظ شریعت
دگر اظهار عدل و سیرت خوب … بود علم کتاب و فهم مطلوب
دگر باید بکلی ترک دنیا … نکردن رغبتی در برگ دنیا
دگر انصاف مظلومان ز ظالم … گرفتن فرض عین آمد که حاکم
گرفتن ظالم او خویشتن باشد … دگر از خویش هم درویش باشد
جوابش گفت شد خاموش بو بکر … نزد چشمک آن کوشش بو بکر
امیرش گفت در اسلام جیست … درینجا معتبر دانند و خوبی
بگو با من خدا را ای ابا بکر … نداری خبر خیال حیله و مکر
که این جمله خصلتهای مذکور … تو یا این نزد صدق مشهور
ترا دستان خود انبار کار است … ترا این رفت و اجلال و شانست
بگفتا اهل اینها را است … کسی را غیر تو این فر و دولت
امیر دین دگر گفتش بگو گفت … گرم خواهم با تو کشتی بگفت از چند
که من دارم از انصاف با تو … منم درکیش با انصاف با تو
بگو کز حسد و باره و قرابت … گر کردار اول پیمبر را اجابت
گر سبقت داشت بر نقصان اسلام … گر باید این فیض را از لطف علام
شب هجرت که بر جای نبی خفت … گر ترک جان خود بهر نبی گفت
گر خاتم داد از صدق و صفا کیست … ولایت از خدا و مصطفا کیست

نبی روز غدیر او را که گفت … بامت همچو خود مولا که گفت
کرا فرمود شه نجف جلی … پس از خود همچو هرون بعد موسی
پیمبر از خدا از لطف بی‌چون … که آورد او باولاد و پسران
کرا بیقین با اولاد خود بود … کرا شد زآیت تطهیر مقصود
کرا روز کی با آل داد و … پیمبر که ز استحکام دعا دید
خدا از آیت بوفون که آن ثواب … کرا بر ذات آمد این قبا راست

لا سیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی

بجام این ادا بهر که آمد … اگر زدن این ندا بهر که آمد
کرا این قدر بود از لطف جاوید … کر برکرد بگاه و غب خورشید
کرا دین ساز داد و فتح خیبر … بکند دفع از نماز او قضا را
لوای خویش را در جنگ خیبر … کرا دادار قدرت پیمبر
کرا کاری چنان از دست آید … بدست او در خیبر گشاید
بقتل عمرو عبدود که کوشید … برای فتح خیبر کر پوشید
که خویش کرد شد ز خیبر فروز … نبی را با سلیمان در آن
کرا با اصل او ز خیل ایشان … زمانش مرج حافظ بود سیمان
که آمد از کمال لطف و اسب … ز آدم تا نبوده در صلب طیب
نبی از رحمت از … کرا داد … کرا این لطفت معنی خدا داد
دو سبط او که ریحان بهشتند … ز ترکانی از رحمت سرشتند
کرا از قتل دو زنده بر کوی … کرا از زنده و بستند بر گوی
کرا باشد برادر همچو جعفر … کرا او داز کرم داد او داده
کرم کرده دو بال ز قدرت خدای … کرا داد و با کمک بر دوشش پروا
ضمان وام پیمبر که کردی … خداوند داده درکشور کرا
که از مصطفی آنزا که در حیث … مراد رواداد آن هست سمابت
بپاکی آیه‌ای او نشانیم … اداره های او نشانیم
پیمبر چون دعا فرمود بر خوان … کرا حاضر شده برای مرغ بریان
چو روز واپسین شاه رسل را … چراغ وقت و شمع سبیل را
کرا پیدا داز تحقیق و تمکین … بتفصیل تحکیم و تمکین
کرا از لطف و احسان داد او … بگم ایزد و تا اولیائت آن
بشارت مصطفی سلطان رشاد … بقتل کشتن و ما در قتل دو
کرا از قول نبی شاه سرافراز … باتفاق کم علی گشت
کرا افشا نمود و بغیر از باب … که اینها نشان امیر خویش اصحاب
گشتند از بیرون آن منصب سلامش … بجای آن رده فراش
که بود اقرب ز خویشان پیمبر … که بود همدم و یار و برادر
کرا شاه رسل کرد کفن جا داد او … بادآن رتبه فرمود علا داد
که بتها ز بام کعبه انداخت … بهست پایت اسلام افراخت
دگر در خاطر او نقش بی هست … توانستی زدن در آسمان دست
کرا از منزلت فرمود سید … که گشت سید در منزل محبه
چو در وادی بی اصحاب بیستند … محروم از آن دولت نشستند
خلال آن کار که دارد بری بود … بغیر خود که آن کار نمود
که بودند آن گو تصدق کرده خیرات … ذات پاک نبی پیش از مناجات

در آندم کاین آیت زا بو... — بغیر از آفتاب حق تعالی

داستان [illegible] ابی بکر [illegible]

بسی خواند از صفات و از مناقب — گر او را خاص بود از لطف و آب
دگر گفت ای ابابکر این فضایل — گر او توست یکسر در رسایل
تو داری از ره انصاف ای من — توی لایق این الطاف ای من
بود اینها آشکارا ای ابوبکر — بریک اقرار آورد بوبکر
که اینها خاص ذات اشرف تست — کلید گنج دولت در کف تست
توی اینها که گفتی پیش از این نیز — صفات آسمان خواند زمین نیز
دگر گفت آن امین دین و دنیا — که استحقاق آن باشد با اینها
ترا پس از خلافت آرزو چیست — ز استحقاق این کارت بگو چیست
بر حضرت الحسن مغرور داره — هزیزدان و همسر دور دارد
ز دا اتفق حل مشکل دین — ز اگر در ابتدا منزل دین
نبی دانی چه میگوید مردم — نداری آنچه میگوید مردم
شنید این حرف بوبکر و بگریست — ز از وی گشت جز ما نده از زیست
بگفت ای بوالحسن گفتی بسی راست — مرا امروز محنت ده بر خواست
گر شب نگذری کم زد در حالت خویش — تبه بری که کاری بدم پیش
خوشم در ابرو آن آدم از این گل — برم باز کراه خود همه منزل
امیرالمؤمنین گفتش چنان کن — زده رنج منزل خود در جهان کن
چو بوبکر از در او باز گردید — بخود در خلوتی دیگر نگردید
ببین کار خود اخفا و آن روز — در خلوت بکس گشاد آن روز
چو شب در خواب شد با آن فقه و آب — نبی را دید خشم آلوده در خواب
سلامی کرد چون آن وصل نایافت — پیمبر از سلامش روی برتافت
سه نوبت پیش رفت و ماند محروم — سوم دوری خود را کرد معلوم
بگفتا یا رسول الله چه کردم — من بحالی سلی کرده چه کردم
چه بد کردم که مردود شمارم — بکام کوشش ...
بگفتا دشمنی کردی با کسی — حسد بردی بر آن ذات مقدس
که او را دوست میدارد از احسان — خدا و مصطفی و اهل ایمان
برو حق را با اهل حق رها کن — شنو حرف حق از ناحق ابا کن
بگفتا کیست اهل حق بفرما — که باشد کار حق پوشیده بر ما
بگفتش اهل حق غیر از علی نیست — بادا حق کسی کز بعد علی نیست
بگفتا از حق او در گذشتم — با او دادم بحق او باز گشتم
چو شد روز روز جا برخاست بوبکر — وصال مرتضی درخواست بوبکر
دلش پرسوز بود و دیده گریان — بسوی شاه شد گریان و بریان
چو از وقت سلامی کرد و بنشست — بگفت ای بوالحسن آور برون دست
که بیعت میکنم از روی اخلاص — به بیعت های هر کار خدا خاص
حدیث خواب را یکسر ادا کرد — سخن از گفت و گوی مصطفی کرد
برون آورد شاه اولیا دست — زمین بوسید بوبکر و ز جا جست
گرفت آن دست و بیعت کرد بوبکر — بحق ایمان ز نو آورد بوبکر
بگفتا کوش بر تسلیم کردم — بتو حق ترا تسلیم کردم
کنون خواهم که ز کران بمسجد — گروهم مردمان از بیسوی ...

ز کار بیعت و خوابی که دیدم — حدیث آن پیمبر هم شنیدم
چو ما هم بعد از این بر سلامت — بعنوان امیری و امامت
از آنجا رفت چون بوبکر بیرون — خروشش از دلیده در کشش دگرگون
شد از فتاد دین شخصی و چارش — چو دید آشفته روز و روزگارش
بگفتا ای خلیفه چیست حالت — که خورشید دین چنین زالت
حدیث خواب و بیعت را بر او خواند — سراسر قصهٔ خود را فرو خواند
چو کرد آن خصم دین آن حرف را گوش — جو دیگی زد در ونش از حسد جوش
بکار خویش گفتا باش تا هم — مرو از ره بسجد آی با هم
چنین دانی که ایشان ساحرانند — بسوی چشم بندی ماهرانند
با او همره شد و بر خواه او گشت — بگمراهی او همراه او گشت
الاحش پشیمان کرد از آن کار — بکار خویش محکم شد دگر بار

فضیحت دیگر در ودکر جاسبی کرد انکار ابوبکر بر ما شنند

تو داری یافت چون کار ابوبکر — گروهی همره انکار ابوبکر
بمسجد رفت قومی کار کردند — در آن مجمع سخن اظهار کردند
ز انصار و مهاجر هشت و چار هم — که با این دولت جاویدیارند
یکی ز آن خالد ابن سعید است — که مهر و رزش بمهر شاه عید است
دگر مقداد و عمار است و بوذر — که یکرنگ شد در دین پیمبر
دگر سلمان و عبد ابن مسعود — بریده هم یکی ز آن چند کس بود
ابی هم بود از اخلاص خاص هم — همین شش تن از جمع مهاجر
خزیمه سهل بو ایوب انصار — ابوهیثم ز انصار این چهار
بو دختر دیگر از شیخ صفوان — در این رنگ دو دین مضمون و عنوان
و آنان نقل هم از قول صادق — با اینها در عدد باشد موافق
چو شد بوبکر بر جای پیمبر — بروز جمعه بر بالای منبر
ز هر جانب خلایق صف کشیدند — بمسجد خلق بسیار آرمیدند
شد از این چند کس یک دو یکدل — ز مردم شیر کرد و منزل
زمام و خاص چون برگشت بجا — ز جای خویشتن خاست خالد
بگفتا یا ابابکر خطا شد — که او دست جای در ... الخلافه
ترا ازین وی از خدا نیست — ترا شرعی ز روی مصطفی نیست
تو میدانی که پیغمبر چه فرمود — بحق حیدر صفدر چه فرمود
ترا یاد است از آن سلطان ابرار — که در پیش مهاجر گفت و انصار
که از من این وصیت یاد دارید — بپاس آنکه از خاطر گذارید
شما را این وصیت می سپارم — ز خود این را امانت میگذارم
خداوندم چنین اعلام کرده — چنین پیغمبرم پیغام کرده
که بعد از من علی والی دین است — نشان منصب عالی همین است
امیر وقت او باشد او را — ولایت از خدا او باشد او را
شما را هم خلیفه هم امام است — رضا جویی او در دین تمام است
اگر او را خلاف افتد شما را — بیزدان اختلاف افتد شما را
اگرش ازیخ زجای خویش گردد — بری از مذهب و از کیش گردد
فرو مانید در احکام مشکل — کرای آیه از و حق پا بدل
شود کار شما و دین پریشان — شود جمعیت آیین پریشان

شود از ان ظلم و جور آشکارا / شما را بهترین والی شمارا
صحابی گرچه بسیارند و خویشان / نباشد اهل پیغمبر ایشان
از ایشان کس نبد زو گزیرت / کسی دیگر زمن میراث بر نیست
خدایا هر که از من این وصیت / نگه دارد [illegible]
مجیش از لطف و احسان / بسکه زمن حشر گردان
خدایا هر که با ایشان کند بد / ز غفلت این وصیت را کند رد
ز رنج بخشش محروم گردان / بزمرده رحمش مسموم گردان
عمر اینها شنید و گفت خاموش / که خواهد کرد گفتارت را گوش
ز خانه تو چون از اهل شورا / در حیرتی از آن گفت و گو را
نمی‌مردم ولیت با تو اعتقادی / به هر قول تو باشد اعتمادی
عمر گفت خانه را بسته کین / که تو از گفت و گو خاموش بنشین
چو سیلی کرد حرفت بی ز دو جبت / بنای کار داری بر دو [illegible]
تو چون دو اصل از آل دو دون نهادی / چه پایی از عهد خود پیروان نهادی
ز پیش این حال سید اند گریست / که پیشتی ز حب از جه گریست
تیغم القطیع [illegible] و تجلیل / بود زنبو گر زار و ذلیلی
ترا اصلاح وجودی در نسب نیست / نیز از جهل سپری در حسب نیست
تو حاصل هیچ جا چیزی نداری / بجز خود را ز مردم می‌شماری
عمر از گفت و گو خاموش بنشست / [illegible] ز جوش بنشست
ابوذر بعد ازان آن گه گفت / پس از عهد خدا این کرد اظهار
کرای حضار انصار و مهاجر / شما میشنید نبی بود به حاضر
که گفت این کار بعد از من علی راست / پس از من روشنی نور علی راست
حسن بعد از شه مردان امامست / حسین از بعد او در دین امامست
شما اول سپید دانا کرد به / خلاف کند او کار کرد به
شما اول شده زان پیش آنچه اکنون گفت / به دون کرد بید ازان گوش آنچه او گفت
پی دنیای دو دنیا فته دین / نعیم آخرت از دست دادید
ابن قائن از آن باقی [illegible] / ز فیض جاودان دامان [illegible]
ببین کار آن شیاطین پیش کردند / که کار کو و کین خویش کردند
رهی کرده پیدا از سر خویش / خلاف مذهب پیغمبر خویش
شما ترک [illegible] / ز خط حکم او سر بر کشیدند
وبال آن کار در خود خواسته دین / سزای فعل بد خواسته دین
اگر سلمان بگفت و گو درآمد / چو کل گفتش زگفت و گو برآمد
بگفت ای یاد بگیر این چه حالت / ترا با خود مثنای محالت
چه باید در قضا جنگی نزا کرد / جوابی از سؤال دین ادا کرد
چه خواهی کرد چون خواه شد حال / کرا باید حقیقت ادای احوال
زتو عالم تره کامتری کاست / چرا ز تو از همه فاضلتری پس
درین حکمت بجز کونی را در / دو عالم را بذات اوست فخر
سلیمان رسول از قرب اقرب / مقرب تر ز جبریل مقرب
بپرداز در حال حیاتش / تفضل بر جمیع کائناتش
امامت را بدو تسلیم فرمود / بنیز خویشتن تقدیم فرمود
شما در پرده ای کشید منصف / چو بر تقدیم او بود به عارف

کنون بر دیده آشکار از خط / خلاف و گفته و کین کرده خاطر
چو سان در کو رجا خواسته کردن / چه با چشم خدا خواسته کردن
تو اکنون در تهدیدگر ای سنی / بمنزل بار خود را چون رسانی
حذر کن زین عمل با خار زنهار / ز لایق بر بین بگذار [illegible]
به انصاف اهل بیت امروز / که فردا دو حسرت و نار جانسوز
بترس ای خفته ای روسیاهان / که در کورت توانی [illegible]
تو هم از اهل بیت پیغمبر شنیدی / تو هم از اهل بیت دیدی [illegible]
چه بگذار این راه خطاناک / ز با پاکی بترس از ایزد پاک
دل از مقصد این سود زیان [illegible] / بپا طاحه یزدانی [illegible]
از آن پس کرد رو سوی ابابکر / شبلی گفت در روی ابابکر
کای بی دانش خود بین خود رای / جوان چه خود و بنشناس خود را
[illegible] خود را بجای خود به درنج / منه پای از سرای خود به درنج
مکان در کب اقبال خود کن / نشین و گریه بر احوال خود کن
که از محنت و رنج و نهانت / بمیر در زندگی پای سلامت
اهل این کار را بگذار و در کن / اگر کاری کنی در حق خود کن
امام و تخت داد او مرتضا را / تتبع کن خدا و مصطفی را
مشو مغرور این مال و جاهت / مکن کاری خلاف اهل طاعت
به دنیای مرد از ره گر ناقل / بگیر ای بی حیا کی سینه دل
چه از دست رود دنیای فانی / ترا افعال زشت خویش بانی
چرا در خور دو کردار تو باشد / سزای [illegible] او را تو باشد
نصیحت گر وصف زین را بر گرد / ازین وادی براگرا بر گرد
بترید و عبادان بر عبادت گاه [illegible] / [illegible]
و بیتهای [illegible] کشته / حکایتهای آن سرور کشته
ازان قول شدی با خود برابر / که آن [illegible] را الفت بگذر را سنی
ندارد او ترا با جمع اصحاب / چرا آن حب رب الارباب
[illegible] / سپهسالار مرتضا [illegible]
امر بر ش بر عالم [illegible] / امام و پیشوا [illegible]
برترس از خشیت ابدی تعالی / [illegible]
تدارک کن کنون چون سنی / مکن کاری که فردا در [illegible]
انکور ازین کار در که گفت و گو / [illegible]

روایت

زمن گر بشنوی این سید الحق / [illegible] موفق
حسین گر دست صبوانی [illegible] / بود از کذب خالی این حکایت
گرمن با جمیع اصحاب بودم / [illegible] خود ز پیغمبر شنودم
رامن فردا [illegible] / صلاتی [illegible]
که جمع است خود و روز محشر / کرم [illegible] با چشم آب کوثر
کریم یک جماعت [illegible] / ز دست [illegible] محروم [illegible]
[illegible] / [illegible]
که بعد از تو چه کار کنند ایشان / خلایق آن [illegible] شد [illegible]
تو چون رفتی خلاف عهد کردند / که اهل بیت جهد کردند

از اینجا اهل بیت ظلم دیدند / جفاها بر دل محنت‌ها کشیدند
من اگه گویم اینها دو رخ شتر / زده روی خسته در کجور خوشتر
دگر از بهر استرضای معبود / زجابر خاص بیت عبد المسعود
سوی قوم از پیش آواز در داد / بیان کرد این حکایت را بفریاد
که خود دانید و اخیار شمایید / تمام یار و اخیار شما نیست
که آنها کاهل بیت مصطفی‌اند / بدرا تو ب اقرب از شمایند
شما را گر بود دعوی و پیشیت / حکایت این جماعت را چه پیشیت
به پیشی از همه‌شان مقدم / بگو بیشی بر همه خویشان مسلم
شما را از قرابت جا نشیند / به پیش آرید انصاف و ببینید
بگو بیشی بابی نه بگو کیست / از اسپهر آری باخبر کیست
کسی کو لایق این کار باشد / گزیر از حیله و کرار باشد
باین کار و باین منصب اولی / خدا کرده ولی او را اسپهر افراز
شما هم حق او دانید آنرا / بنا حق زو بگردانید آنرا
در این فکر غلط دیگر نباشید / گروه جسته در محشر نباشید
سیه بخت و سیه روز و سیه کار / زبان کار جب کار و کهنه کار
دگر جابر بیا سر ز جا خاست / میان مردم حاضر بپا خاست
مکن تا یا بکر این روایت / بت جا زو دادین روایت
گر حق لطفی اگر کرده دیگری را / نکاری نصب کرده سروری را
بنا حق صاحب آن کار گردی / حق از تو تو ز حق بیزار گردی
بجا صاحب کار را اسپار زنهار / خلاف حق مکن ده یار اسپار
مباش اول کسی کو از صحابه / خدا و مصطفی را گشت عاصی
خلاف اهل بیت از سر برون کن / خلافت را بکس از سر برون کن
چنان کن گر کنند گردی بیکبار / بره آیی ز زیر بار او بار
خدا باشد چو روز حشر قاضی / بسر باشد از فعل تو راضی
از آن بس قیس بن سعد عباده / بگفت و گو در آمد بالاراده
خدا با جد و نعت مصطفی گفت / دگر این حرف باروی در یا گفت
که ای بوبکر ترس از خدا نیست / آزاد و بی باشد مرد جا نیست
مباش اول کسی ازاد و بر سر / که باشد ظالم آل محمد
مکن در حق اهل بیت این کار / گذر گاه از پی ازار اگر […]
ز ازر قضا در کار او […] / مکن اتی حق او را باو ده
رضای او طلب کز طاعت اوست / رضای او رضای حق تعالی است
تو […] بعد از آن رخ […] / حفظ در شان […] مجلس آرای
بگفت ای یا بکر این چه حرفست / ترا و در شنیدم […]
تو […] آن […] / سپهر صاحب جبریل معراج
زمین شنو گواهی داشت مسروح / دو شاه گر چه بیابست […]
بگفت ار […] / ز این رتبه ز ارباب دین […]
بگنام من برین معنی گواهم / چه […] در معنی گواهم
که پیغمبر رسول پاکبین / چنین فرمود با اصحاب […]
که اهل بیت من باشند کامل / پس از من او میان حق و باطل
ز روز حق اما مند این ان / علم […] تا مند این ان

پس از من رشد دهنده اینند / امام و رهبر خلق خداینند
ز پیغمبر دگر دارم گواهی / که گفت آن خازن گنج الهی
که بر خلقان علی از حق امام است / خلیفه بعد من بر خاص و عام است
بود بر امتم تقدیم او فرض / بقول من بود تعظیم او فرض
بود همیان برو جستن تقدم / بود علیا ن برو کردن تعظم
اگر او پیش رو باشد شما را / روایت میکند راه خدا را
دگر خواهید گزدی پیش بشتید / برای خود ضلال اندیشه […]
بینید از روی در خلافت / باشید از پی کین در جهات
وجه دو […] گشتی تو […] / مثل اینست در […]
در این کشتی کسی کو گشت ساکن / ز بیم موج و طوفان ماند ایمن

روایت صفوان جبلی است

دگر از وی تخلف کرد شد غرق / بود در جنب […] بی فرق
که از پیغمبر جلیس مجلس خاص / برون آمد […] گفت این
گوای […] از روی اخلاص / پیمانان ز […] و دسته از آن
[…] / خدا از روی […] بیش
زمین او […] / بود لطف خدا […]
از […] آمد / […]
[…] / […]
که پیغمبر ز پیغمبر شنیدم / چند این حرف بر […] شنیدم
امیر المومنین حیدر امام است / ز مردم […] گواهی […]
[…] / […]
[…] / […]
[…] / […]
[…] / […]
[…] / […]
خلاف قول پیغمبر […] / جابر اهل بیت […]
[…] / […]
دگر […] / […]

چنین کرده است صفوانی روایت
خدا را حمد و احمد را ثنا گفت
که از بهر شما ایما ادا کرد
بکار خلق کرده او چنین گفت
گروهی را که دانش را میسر بود
گروهی کز حق ابله بود و غافل
بدانکه من ازو مولاست او را
که فرموده است شاه اولیا را
علی مانند من مولاست او را
دران از لطف یکتان کرد ایما
درینجا اهل سیم کز یا بشنند
بگفت ای جمع انصار و مهاجر
که هر کس مخبر و دال حیتیان
دگر دانسته اید از فرقت ما
که آن آتش زنکار و گردان
ز عالم جدا شان دی و روز رفته
ابو ایوب چون انبیا فرو گفت
روایت خواجه و جبر چنین کرد
کو بشنود و بگر آن گفتا
زبس کز خلق چو شنیدو وسطوان

که بعد از صلح از بهر حکایت
دگر با آن گروه با صفا گفت
شما را واقف از راه خدا کرد

ایها الناس من کنت مولاه فعلی مولاه

خدا را جانب ایشان نظر بود
همین جمعی که زیشان گرده در دل
بسکه بنده کانش حاجت او را
برادر من یکی گفت آنکه ما را
امیر و والی و والاست او را
گمانی آن با جاریان را
یقین کاهل زمین دیگر نباشند
شما را نیست این معنی بخاطر
نظیر و زانی نیکی کرده ایشان
که هیچ گوید خدای جاودان
سراپرده زند بر گرد ایشان
زنامی در میان رفته زینت
بکره اشک از چشمش بود بگفت
چو نقل این سخن از دوستی کرد
درون خانه نشست تنها
ز مجلس شرف آورده و بر دوان

ابی بن کعب از جای برخاست
که از من و عطا و بند و پیم حشر
دلی دیدم که روز شاه تشریف
چنین گفته که راست ابلجا
که هر کس که بر آن سلطان ما بیلی
بیچیزه و گفته آن فا نه
که هر کس را که من مولای ادیم
دگر گفته بود چون ایزد تعالی
زمین را اهل پیغمبر جا رسانند
ابو ایوب باز آمد به ماده
که در مجلس رسول مجتبی گفت
بعضی بحوز داد آن شخص آتش
که بر طاعات و اهل سپاه
نگاه باشد نبی و رتب برتر
شا نزل زشان چون غضب کرده
بجوم گر پیش او افتاد از کار
که از ما و م ز ثقات جمع اصحاب
پس روز آن خانه را در بیشتر بشد
عمر و حسین از جای برجست

ز روی صدق و ز روی راست برخاست
نبی آیه فرو خوانده از پسر
علی را چون علم از بهر منصب
برادر من از نبی اعلام دین گفت
علم کرده و امام دین و دنیا
بود از بندگان و از موالی
بسجده خشگین آمد زخانه
بگفتم از که است او والی دیم
به قدرت آسمانها برده بالا
ز شرق فیض آن منسوب رسانند
گشاده و او از دست شاد او
چنین زمود که بافتان خدا گفت
نخواهد بود از آتش کابش
بود زغ آتش کردیم اینجا
یقینا ز حیتیان سپه
بیا طاوی نیکو و در ره
ما و نفس نور حرف تا بیگانه
که تا طراین حکایت ما درین آب
دل مجمع و جانی فرت
بروز از روی تا صف دست برده

بوجهید

یا و چپ و گر از اهل طغیان
بگیرند اتفاق بو جهیده
سوی او بر از بوبکر رفتند
بدو گفتند که زان قوم دیگر
دگر آن دوستان او برانجمند
که ابو ایوب چون آن جو نهاگفت
آنکه کرده بعد از مکر بسیار
عمر زان گفت و که برجست از جا
چو خود را درین موضع نمایی
که نم تسلیم این منصب به نام
پس روز آنجا بهم بسپر کرده
در آمده و ز آن خسته خانه از در
برون آمده که تا پیر بیاید
بهر یک ناسزا از اهل کینه
عمر و پیش آن جمع جفا کیش
و گفت ای بی‌حیایی که خواهید از روز
ز جا برجست سعید عاص بر خاست
شما را تیغ از آن تیز برخاست
چو ما را حجت حق در میان است
جهادی با شما یکره دم امروز

ز بهر طلوع عثمان عفان
ز طغیان و نفاق بوجهیده
درون خانه بوبکر رفتند
یکی گوید حدیثی در برابر
بسوی او برفتند و بگفتند
دران تقریر او بی‌حاصل است

ولیکم لتجرکوا اتیلونی اتیلونی

بگفت ای پیر از منبر فرود آ
چو این در بروی خود گشاده
به دوستی او نمودی ظالم
خیالی چیده و تزویر کرده
دلش پر کین و جانش کینه پرور
بنی هاشم طمع کردند در کار
سراز کین پر شه و پر کینه سینه
چو افتاده در علم از ایشان بودن
بگو حسب آن کو عمی در رنجه
بجنبش اسد اخلاص بر خاست
ز ما دست شما خونریزی برخاست
محالست که من از کسی نیست
بگفتار آن و پیکار ما مر روز

دران ره مشو گشته از اطلاعی
بگو بیرون نه مرکب از ره کین
روان از خانه آتش بود گشیده
کشتی را لگیم از جو بر خاک
دل را دی حکایت اینچنین کرد
سحر شد او با گروه فرو رفت
غاری پای چون بر حجت قوم
ترا محو مستم منزل سازم
گرفتش دست و از مسجد برون کرد
گذر شد جانب مسجد نبی‌ا
بگفت چند اینجا نشسته
ساده و ساما از یک سوی رسیده
سوی مسجد روان گشته
چو ایشان برود مسجد رسیده
سزای خویشتن خواهید دیده
بگفت ابن عباس کاین حرف بگذار
برو یا ز شما درپیش باشیم
اگر را نقشی بینی تو شاه و ولایت
گردن نکشنده تا روز قیامت

بر ایشان ابن عوف ابن وقاص
بکف شمشیرها و مرد بی دین
وز آنجا بر سپهر بر کشیده
درین شمشیرها سازیم صد چاک
که صفوانی روایت اینچنین کرد
بر آن منبر عجب حالی برو رفت
بیان خلق کرد این راز اظهار
ز تو چون بر نیاید حاجت قوم
بکار خویشتن مشغول سازم
بگفت خانه خویشتن را دون
بیاموزاز خانه خوشتان باید
بگفت ای دین ز دنیایی شنیده
نگنده و تیغ در بازو رسیده
بکف شمشیرها جمعی ز دنبال
بجمعی شاه زنجسته دیده
و آن پسر زتن خواهید دیدن
نی ترسیم و از خصم بسیار
بصورت که معنی پیش باشیم
امام و رهبر ما او ولایت
از آن ما ربابت تسلیم و سلامت

ولی کوشم بزبان نامیت
شد از افتی شد از کردار و کارت
بگفت از اکبر را اکر ز
علی آن همپیر زمرای ازمر
پیکان دو زخمی پیک شامیه
سر خوشش در زبان و بر زمین زد
ازان پس روی بر اصحاب خود کرد
خدا گفت ارشاد الکل رضی
دگر زو مو تا از روی تحاسب
ز انوار خوش بیرون و موسات
بنام همسر تیری و طهارت
دگر از بهر حل مشکل دین
درین معنی چنین فرمود صادق
چو بشنید این خبر زمرای ازمر
ملع کردست از وبیخ فدک را
بجمع از زمان نوبتش روان شد
بمسجد رفت و هرش پرده بسته
در آنجا بود و یکی ز حضار
چو زو بر اشد زحمت قصه پرداز
توقف کرد تا خاموش گشته

کنکار دین بزبانش تامیت
خطا بخشش رسید از کرد و کارت
ولی گاه شنیدم از همپیر
حرام ابن ملجم و هم برادر
که باشیر خدا در ماجرا سید
بکافش از سپهر هشتمین زد

امیر المومنین گفتش که ها
ازان پس از زمین بر خاست سلطان
که در مسجد بود روزی نشسته
که جمعی از سگان دوزخ آتشید
عمر بر قصه سلیمان کرد آهنگ
ازان پس شاه دین سلطان شا

باب صهال الحبشیة ولا کتاب من الوثیق

وعهد رسول الله تعدتم لا ارثیاك اضعف اثر اول عدد

درین غفلت سرا بشتم مجاور
کرای رفتا ایشان فلک سات
درین مسجد که خواهشت مقام
درین منزل که قوم این دخشنده

اذهب وربك فقاتلا انا ههنا قاعدون

بحفظ قت خیر النبیین
کرآن از صدق و دانای خادق
کرامت زان سبب حیران تمامی
زرفت آنجا که درخونی که فرمود

فصل بیست و دوم در ذکر فدک و منع کردن آن از خیر النسا علیها السلام
گفت سید اجل مرتضی علم الهدی که خبر داد ما را ابو عبد الله محمد بن عمران
و خبر داد ما را احمد بن احمد کاتب و خبر داد احمد بن ...
و خبر داد ... و خبر داد ... عطیه ... از محمد بن
اسحق و خبر داد ... کسان از بو ...

جان پرور دگر از قصه آغاز
تنی کرد و جسم و گوشش کشته
کز زمره فغان دگر بر خاست
چو آن در پای رحمت که ...

گر شه معلوم اخلاص تو برما
در آمد در فغان چو خواست سلطان
شه مردان به دیدار خجسته
بد آهنگ ناسازی نهاده
بنو سلطان دین در جنب او چنگ
زبان خود بدین الفاظ بگشا
بران مردم دعای سیه کرد
بجنبد جرم مستقبل و ماضی
که مانند اخوان کرام
باشان این حکایت بازگفت
رسول الله را بد زیارت
بکار خویش سرگردان بمانده
بتول خود علی فرمود تا بود
گر و بگوارده بگو و پسر شر
نهاد و یکی طرف حق گلک را
از ورطه عجب حیران شده
زنان با او پس پرده نشسته
گروهی از مهاجر نیز وانصار
مرور کرد آن شاه و دید چو اسب
بدین معنی بر ایشان آیتی خواند

از تحقیق از خدا امیر مدارا
همه دانسته که خیر البشر بود
بگم حق رسالت را ادا کرد
طریق و راه حق را بر اندوخت
نهان شد ظلم شام جاهلیت
چو آمد لطف رحمان در حکایت
شما را شرب آب تیره دادیم
رسول حق شما را راه بنمود
زحمتان بر سپرش آمد و تاج
دگر سر بر زدی شیطان ز جایی
بجنبید او سوی او رو نهاده
بیت در ره حق بود بگذر
ازین دنیا چو بیرون رفت عامل
بس این دولت گشت گشته
حسود از کرده طایر و پر خون
شما که دید دعوت را اجابت
شما را چو گفت از ده بشنیده
شما شارب کنون زان چشمه سار
نباورده برون این دانه در دی
شما خود رفته ایدا مروز دین را

رسول از شما آمده شما را
مرا از لطف یزدانی پدر بود
طریق موسی از شرک جدا کرد
بنای کفر در یکدم براند اخت
عیان شد نور صبح قابلیت
زبان برست شیطان از روایت
شما را قوت از حرام ما دادیم
ره حق خالصانه بنمود
باستحکام احکام شرایع
گروه اره حق را بر نهادیی
مراو دگر را و نشاد بی
شما رهین خویش حالی که سپرده
طرب رحمت حق گشت واصل
شما مانده ازان پوشش برهنه
بکام دل زبان کرده سپرده
باو بارها کردید انابت
بر سر خواندید آن جانب او دید
کز آنجا حق دم آن خارج
زرفته این خدا از هیچ کوی
شما رفته ایدا ز بابکین را

شما را در نجات و خیر کوشید
مرا خواهی نهان خواه آشکارا
بتخویف و بانذار خلایق
زعالم بت پرست و بت براند
چو دانای طریقت گشت خادم
شما را زلب دوزخ مکان بود
بخواری و ذلالت مانده بودید
شما را کرد ازین ره بیرون
چو می خواندید دشمن آتش کین
براورد از فریب دیو ... کار
آتش ... در پامال کرده
خدا او را بقرب خویش جا داد
شما را هوش از حق ناشنوده
بیاد رفته اید و دیگر
سر از طغیان برون آورد شیطان
نور داشما را بود از نجابت
برستان خالی کان از سخاست
زرفتن مصطفی گذشته روزه
شما که ... ما کین کار کردیم
شما بید این زمان جویای فتنه

ره حق را عیان کرد و نپوشید
چنین دانسته مردم فی شما را
و دیگر داشت چیزی از دقایق
شکست از کبر و بت بر بگشاد
بلطف حق ... گشت خاتم
شما را چنین دوزخ در دکان بود
ز درگاه خدای رانده بودید
ازان او شد کیا دست پیمبر
خدا بیداد از آب لطف مسکین
که دین چنان بماند ازان زبان کار
خدا و خلق را خوش حالی کرد
خلاصی از زحمت دار فنا داد
نفاق و کینهای کهنه نوشد
زنگ ناشان براه نام دیگر
شما را باز دعوت کرد شیطان
شما را کرد و خود بین و خود آرای
فکنده ... ظلم و روا نیست
شکسته ساکن این سوز جانسوز
زنیم رفته افسار کردیم
شما خود فتنه در دنیا نشسته

ز هول دوزخ آتش بترسید | ز سوز خشم او آتش بترسید
فتاده در ره جهل و خود دید | ز راه حق بی افتاده دو دیده
در آنکار او در ره نوایی | نشیند حسد و ظلم کاهی
بجز اسلام هر کس را که دینست | بدینش لا حقیقت لا یقینست
ز میراث ابای ستانید | ولی چه امانت میرسانید
توای بوبکر این بد قصد فدک | گرد اری که از گفت را فاقه
ترا دعوی این کار زشتست | ترا بر دوش خود بار گرانست
برو هر چیز میخواهی چنان کن | چو میدانی جفا بر خاندان کن
دگر در جانب قبر پدر رفت | بگفت این چنان او بعد رفت
بسی کار عظیم افتاد ما را | بلیات عجب رو داد ما را
توی بودی که خیر کرده اینها | بانکار تو شد کینه ها
باستخفاف ما آهنگ کردند | بما صحرای عالم تنگ کردند
خلاف دین و نقض عهد کردند | بر نجانیدن ما جهد کردند
چو بشنید آن حکایتها ابوبکر | چنان شد زان حکایتها ابوبکر
که ای خیر النسا در مرده عالم | طفیلی راه تو حوا و آدم
من از زبان جد او وی که دارم | نبی را فخر بر دستوری که دارم
که میگفت انبیا را نیست میراث | ز بعد فوت ما را نیست میراث
نبی انکار بر فرمان نمیکرد | خلاف آیت قرآن نمیکرد
شاه در زندگی هر چیز | همیشه میستید از فعل منکر
پس از فوتش که ما را جواب | ز ذاتش رحمت عام افزاید

گر آتش چون علم خواهد کشیدن | هر آنکس را که خواهد رسیدن
کتاب حق تعالی در بیانست | چنان کلام زیاده در بیانست
شما از حکم قرآن بر کرانید | خلیفه را ز تبعیض حکم آیید
درین دنیا پسی کار زشت و خام | در آن دنیا که کار زشت و خام
بحکم جاهلیت در تلاشید | با حکام خدا راضی نباشید
تو میراث پدر داری و دامه | تو این محصول پدر داری و دامه
تو را این ظلم بر ما می پسندی | باولاد انبیا می پسندی
میان ما و تو قاضی محشر | کند این حکم پس با پیمبر
که از ما ای پدر تا رفته دوری | دل افگاریم و محزون و رنجور
بما جفا و ظلم و کینه کردند | مرا افگار را زسینه کردند
چو امیش از تو از دنیا رفتم | ازین غوغای پر غوغا رستم
دو دستت کاز ما ایزد ارزد | شد از کینشان مظلوم و مقهور
زه میراث ما را اگرفتند | بنزد از ما ما واگرفتند
گرفت اجبار از مقام خوش شی | گرفت افغان کنان این گفت و گوش
تو رفت بهشت پیمبر است | بفوت است این بهر است
من از جنس عالم شنیدم | از آن فوت آدم شنیدم
باو خیر النسا گفت این سخن | زتو این گفت و که سمع سخن
تو این حرفی که میگوی که خرافست | بقرآن و بجنس خلافست
گر او از یاد او را در جا | که بیش شد ابتلا
باو این آیت از قرآن او کرد | باو اتقای این حکم خدا کرد

ابرخیر النسا و گاهی توم جفا کار
ز احکام کلام اسه دوری
کنون از کرک حق خویش گیرم
دگر بوبکر با طلی گشت و گو یا
زمن حرف تو را انکار نباید
زمن از روی طغیان گردم این کار
دگر بحث پی رو سوی ان کرد
دگر اقوای ناحق سینا ید
بگین بستید در حسد و دو فار
چنان کرد این سوی منزل آمد
کند بحث دین عثمان روایت
برون کرد از فدک آن بی ها
بظلم از چه رو مظلوم کردی
بی آن را این کو چه اعطا
که بر من نیست دعوی تو حی مر
قرین شدام این با ابوبکر
بآن حرفی که سلطان رسل گفت
ز صدق تو بجز سکاریست
از آن پسر ام ایمن خورد سوگند
بزهرا داد پیغمبر فدک را

یرثنی و یرث من آل یعقوب | و ورث سلیمن داود

ز زهرا فت و دو ز را دو دید | دیرانید در تفسیر قرآن
ازین سبب جمیل پیش گیرم | کنم از حکایت ریخ و دولت
بگفت ای دختر خیر البرایا | خدا و مصطفی هست صادق
خدا داند زمن این کارنا بد | ولی جمعی مسلمان در میانند
بقول و رای ایشان کردم این کار | مرا از صدق و ایمان پیشند
تبه طعن ایشان زان کرد | بگفت ای قوم بر باطل شتابان
بحق انکار حق سینا مید | نفعلت از کتاب حق چرا اید
که تفضیل بر دو ما مشار | سر شده الیه فعل نشیند

روایت

بیا دیگوش کرا این این حکایت | که چون بوبکر شد کار رو واثبات
دکیل حضرت خیر النسا را | باو زهرای ازهر گفت کای سر
ز میراث پدر محروم کردی | بگفت ره تو دعوی از فدامنم
بحکم حضرت باری تعالی | ابوبکر بعین زنگ و به کرد
اگر داری گواهی ساز حاضر | بگفتش فاطمه بر دعوی من
باو رو کرده و گفت یا ابوبکر | بجزام گفت حرفی که دارم
بین آن رسنای جزو و کل گفت | گوام ام ایمن از اهل یقین است
بفضل از اهل جنت در شمارست | ابوبکر آن سخن را کرد اقرار
با سجاد با علی حسنین | که چون اذ زال شد نایت زا

کانت ذی القربی حقه

شمار اهنیت با صدق و صفا کار
تقیصانید در تفسیر قرآن
شما را با خدای خود دولت
تو هم در صدق با ایشان موافق
گروهی اهل ایمان در میانند
بریا حرفی که میگویم گواهند
ز فعل بد جزای خویش یابان
بجز است از ره دور ما چرا اید
بر دوزخ رفته و دم از بهشتید
بعد حسنین و بعد دو ال آمد
بجو ردین بیا ط ظلم آراست
که در دین و خلاف نیست تفسیر
برون کردی دگر ییم راز با منم
دران معنی گواه از وی طلب کرد
بود از صدق شاه ام ایمن
ولی وقتی که بر تو حجت آرم
یکی از ذات که این زمین است
بگفت آری بجای این کرد اظهار
بجنس زلطف حق تعالا
درین شکر نیت الله ایکه

امیر المومنین ما را ادات
کرد حق ثبت آن حق کرده بودم
بگفت ای کمان ان افت و چشش
که زهرا و حوی ارث فدک کرد
عمر بنوشتش چون ما جیب
فدک گفتا این سیم را چاره سازد
امیرا این بگفت و کو را کرده خامه
بداین گفت و کو بهر چه کردیم
که آن فی سبب در اصل و خیمت
که او چنین اگر داری سیاه ور
مرد انند خلقان جمالک
گواه آورون او کی هنوز سپ
که ای با تو حجت میستوانیم
عمر گفتا از ان پس شاه مردان
امیرش گفت ازین آیت چه گوی
بگفت از بهر این آیت آمد
تو بگو ای که اسپ قول ما را
تو شاه و ران سپاهان طلب کن
چو مردم آن حکایت را شنیدند
مرکنند حق بجانب تپ

بمجلس کرد اظهار شهادت
بگفت ظلم مطلق کرده بودم
فدک آتش درونم تا بخشش
این حسنی گواه آمد زن و مرد
ز جابر حجت و آن حجت بدید
چو حجت گفت را پاره سازد
بپیش جمع انصار و مهاجر
فدک را منع از و بهر چه کردید
با عدتش گوگمن زهرا نوبت
که از حق او کرد و بسپر
که فوز زهرا فدک را منت مالک
از و جستن گواه از شرع و دین است
باین قول مرسپه و جوانیم
نگاهی میکنی گاهی بجست آن

برفت از خاطر او بر سپید او
عمر با کار ز سپردن در او
بگفتا حجت آن خط را بیا بگو
نوشتم حجت و تسلیم کردم
از آنجا فاطمه محزون برون رفت
تو آخر اسیر آن پاشد
که بر زهرا چرا کردید سپه او
سخن بو بکر از ان حسنی چنین گفت
فدک باشد حق جمع سپاهان
بگفتا شاه دین کاینا که گوید
فدک بودست بر زهرا مسلم
تو چون آن بشنید افغان بر آورد
اگر داری گواه عدل پیش آر
بگفت آری تو آورت سپاهیم

بزهرا حجت داغ فدک داد
بخواند آنگه مر سو چون در او
بگفتش از ان خط را بیا بگو
ز زهرا خوشش تعظیم کردم
جگر مجروح و دل پر خون برون رفت
از آن فخر زن زهرا سبب شد
بنای ظلم را کرده بنا باد
باین عنوان جواب شاه دین گفت
نباشد حق ز زهرا او دو تا آن
خلاف قول حق را کو سپه
پس از فوت نبی در پیش ما نام
فغانی از میان جان بر آورد
گری گفت و گوی خویش بگذار
کمی هم بهر فالی نیک شد یم
بوی فرمود زین الفاظ بر گوی
کسی را نیست شکی در بیگان
بری کذب و عاری از قصور یم
کمی در این حدیث مصطفی را
ز شاه دین رو ایمان شنیدند
طریق راستی در جانب تپ

انّما یرید اللّه لیذهب عنکم الرّجس اهل البیت و یطهّرکم تطهیرا

با الطاف حق بغایت آمد
ز قایل کم قول خدا را
از ایشان حجت و برهان طلب کن

کوای داد حق بر پاکی ما
بیندای که ما از رجس دوریم
که ایشان مدعی باشند ما را

البیّنة علی المدّعی کسی ادّعی ملکیته فصل ۲۳ در ذکر اصحاب شوری که در حین مردن عمر علیه اللعنة و العذاب

از دنیا چون عمر مرفت بیرون
روایت میکند راوی که بو بکر
بناحق ماند آن او با کرا
روایت خواجه بوجعفر ز جابر
که ناگاه از بیرون آن یک و پیر
که ام دوستی دارید مردود
بگفت از شمار دو کی را
عمر از مصطفی میگفت بسیار
قرآن میخواند ای اهل مدینه
برون میکرد و دستور بی بنیاد
ز کودکان ز بنوشت سوی بیش
اجازت ده که زین سیم دینار
بخر زان غلام او کم دکان است
غلام آمد بسر ز ره را بچند او
ز آن پیش می باید بود او
چو شد زین گفت و گو روزی که گاه
غلام آمد چو پیش کرد آگرا او
که دایم بود بیکر و انه آن را
بنیاد گفت بهر آسیا کار
بود آسیای چه سر چرخ گردان

وصیت کرد آن بی دانش و دین
چو آن خلاف داشت از کر
روایت کرد خواجه ابوجعفر از جابر عبد الله انصاری
کمی که گفت خود خویش حال پاک گر
عمر آمد درون با او بخبر
رفیق و همدم و یار یه مردود
غلام آن کی دیگر نجد ما
که خواهی گشته گشتن آن کار
روایت کرد باسناد از این شاب که گفت
که باشد یکی ذوب از عطفر او
بداین او را الحمل گفت و کو بیش
که از دستی مرد ای محاب
بگو مردی زر و دینار بچگان است
زدست سیاهی خود دار را جزو
چرا پیش کمی از دوست دو او
غم را کار و دیش در کود کار
در گفتش که ای نیکو پسر اینجا
تو سیاه ای که گرد و انه آن را
که بهر تو کاری ریاسی
زنان او صاف اگر گوید مردان

که از دیشش کسی کی باشد خلیفه
دو سال و چار پیش زندگی بود
بسجد باشی بودم نشسته
چو ما بودیم زهرا سپر
بی کنید ای سلطان سپهر
بگو او گشت پیش من یقین است
نبی را این سخن از روی قوت است
میزد کوفه را دای از دو بود
که بر صنعت غلامی دارم اینجا
غلام آمد عمر چون دار هر خشت
غلام آن درو دل پیش او گشت
در گفتش عمر سپاه و دیوار است
غلام را گفت و گوی او در بچید
خدای کرده و سوی خویش خواند آنجا
بگوشش من رسید این گونه جای
غلام از روی دل چون داشت پر درد
که او در دنیا بود زان باز گوید
غلام آن گفتگو چون کرد بگذشت

چو بیرون رفت دوم زین وا وصیه
ازانش که چه صد شد چندی بود
وزان منصب مرده سال شش تا
صفی اصحاب در هر گوشه بسته
حسین آن بوم افشاند گوهر
بهم دیدی ما از خلافت آمد
قضا ای رفته در بند حسن است
یکی بود از دلایل بر نبوت
تو چاره را چیست از مدینه
مقام بیست او ما از دو بود
با و شغلی تمامی دارم اینجا
که در کاری بود موقوف و خشت
عمر او را ز نقد او دو هزار گشت
چرا مالش بصد دینار دادی
دل پر خون ز پیش باز گردید
ز راه و حرمت در پیش خواندش
که بی پاره زی بصنعت آسیایی
ز روی خشم و کین سوی غلام کرد
همار باب را آن روز گویید
عمر زان گفت و گو آزرده دل گشت

بسوی مسجد اصحاب خود دید | بگفت این غلام داد خواهد دید
چو روزی چند ازین معنی گذر کرد | غلام اندیشهٔ کار عمر کرد

ابولولو صنعت خنجری ساخت | دو سر از بهر آن خنجر پرداخت
شبی آن خنجر از کین بر میان بست | بمسجد رفت و در کمینگه نشست

عمر وقت سحر آمد بمسجد | که بگزارد نمازی از سر جد
چو خلق خفته را بیدار میکرد | جهان تو پیش آن آثار میکرد

بسوی آن سپاه افتاد راهش | اثر داد از خدا بخت سیاهش
ابولولو چو او را تنها یک | زناصیه جدا ... تنگ

ز حاجت و جوشش تیز دید | بخنجر زیر نافش را بدرید
سه خنجر زد بر او از روی کینه | بزیر ناف و بر پهلو و سینه

بنود اماده ضرب آن سه خنجر | ز زخم زیر نافش کار کرد تر
عمر را چون غلام از پا در انداخت | بکار خلق مسجد نیز پرداخت

یکی زد با ... کشت را | جراحت کرد ازیشان ...
عمر آن صبح چون خود ناتوان بود | امامت را با بن عوف فرمود

چو گشت آن عوف اسپوش کرده | زبانش از سخن خاموش کرده
چنین کرد ابن عباس این روایت | چنین فرمود و نقل این حکایت

گرفتندش چنان بیهوش بردند | بسوی خانه اش بر دوش بردند
بجسم خسته و جان غم اندوز | چنان آنجنان بیهوش تا روز

بخود چون آمد و چشم گشاده دید | ازو تاب و توانایی رسیده
طبیبی بر سرش کردند حاضر | چو بر احوال زخمش گشت ناظر

پندش داد و از زخمش برون رفت | برون از زخم او مانند خون رفت
امیر المومنین آنگاه گذر کرد | بر احوال خراب او نظر کرد

بدیدش گفت دادن نیست چاره | گواز دادن شیر دید ... جسته
که گفتند آن دم که جان برفتاد ورا | سر و کار خلافت را بشورا

میان شش کس از راه رغبت | که زانجمله امیر المومنین است
دو دیگر آن پسر بن عوف و سعد ابن | زبیر و طلحه و عثمان عفان

عمر گفت که بعد از دو من | ازین منزل گرانی بر دل من
بیک منزل برید این شش تن را | بروی غیر در بندید در را
سه روز آن قوم مهلت دار باشند | برای مشورت در کار باشند

[illegible] ... در تفضیل
[illegible]
[illegible]

از ایشان هر که او قولی گزیند | کرامت را صلاح کار بیند
یکی کو گشت ... ز ... سر | برون از خانه اندازید آن سر

چنین گر چار کس هم یار باشند | بیک قول و یک گفتار باشند
قبول آن دو کاو دیگر شتابند | که از گفتار ایشان رو بتابند

پس از مرگ عمر کردند آن کار | شده آن شش بیکجا جمع ناچار
جو ایشان متفق گشتند باهم | علی آن فضل و اتقاه اعلم

آن حضار مجلس داد کوشید | بران جمع ... پیش داد کوشید
یکی گفتا شما را در میانست | ازین جمع شما افضل کدامست

که پیش از من خدا دانسته باشد | نبی را مستند دانسته باشد
ز جود پیش لطف کارسازش | با یمان کرده باشد سرفرازش

بعز یقین آورده باشد | نمازی در دو قبله کرده باشد
کسی باشد بمن گوئید روشن | که برشان آمد این آیت بگو من

یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم

کسی باشد که بابش کار برست | نبی را در ادا وقت نصرت

کسی باشد که او از لطف دادار | رخ او را دو بال باشد منور
که در جنت کند طیران بدو بال | ز رغم آزاده و فارغ بال و خوشحال

کسی باشد که بیمه اش ... | کرم او شده از ذات تشبیه
کسی باشد که از تأیید سرمد | ز رفتش خیر النسای جنت آمد

کسی باشد که فرزندانش ... | جهان آیند چون خورشید و ...
جوانان بهشتی را سر و سرور | سرافراز زنده و ماه اند و سرور

کسی باشد که از روی عنایت | ز حق آمد برای او دو آیت
خدا از روی ایمان موهبش خواند | نبی بر گنج معنی خازنش خواند

کسی باشد که مرا ... | این مسجد و ابواب و منبر
گشاده در ... از بهر حاجات | زبان بر دره گر ... حاجات

تصدق کرده پیش از راز گفتن | براه ... ذوالمن
کسی باشد که منبر بر او گفت | با صحاب وامت ره برو گفت

من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه

نبی از فضل خود حاصل بیان کرد | نبی لطف خداوندی عیان کرد

از آن دو هم که رازش پرسید | بترتیب فضل ایشان راز پرسید
گر اینها غیر من در مجلس هست | و اینها مجلس ادب رسم هست

بگفتند ... نیست اینها | نشان انتقام ... اینها
از آن پس گفت چون این کار کردید | گره خشم ... اکردید

پس اکنون از خدای خود بترسید | ز روز ماجرای خود بترسید
جو را جنت ار پیش گیرید | طریق مصطفی را پیش گیرید

بکس او را ضایع ... | طریق شرع را ...
کنید از تار و اسبابی جدایی | بترسید از قضای خدایی

ابل حق را ... | براند از ... رسم ماسبق را
خلاف ... خلافت | خلاف ... اختلافت

بر آید ... گفت و بشنید ... | ازو در حق من این لطف دیدم
خلافت ... تسلیم شد بود | شمار این چنین تعلیم شده بود

همه دانید صدق گفت و کردم | خلاف حق من مرحق این ...
خداوندا که من پرهیز کارم | ... شمار غبت ندارم

فضیلتها که از خود برشمردم | ز از بهر آن نام بردم
بجوی الطاف حق را یاد کردم | از آن پیش شما تعداد کردم

از اینها بر شما حجت گرفتم | بحجت دامن حاجت گرفتم
جوابش گفت شاه دین و دنیا | دگر بر خاست بر ... ز جا

چو از بهر ... آن شاه برخاست | پی ... نیاز آن شاه برخاست
همه آن قوم در کنجی نشستند | بعزم مشورت احرام بستند

هر کسند کس چون بو الحسن نیست
بر و لطف خدا از حد برون نیست
بود در راه شرع و عدل احسان
جا بدید او منصب را بجا آن
بیزار از پرده ای تمامیست
بی گفت از آن او فزونست
براه بند و آزاده کیهان
که آن نیست مردم را بزمان

خدا او را فضیلت داده بر خلق
ز افضالش بری گشتا در خلق
ولی روایت در راه خدا راست
نیاز و کار او با خدا راست
ندارد فرق پیش او کرو م[illegible]
بهر حالی رضا جوید شما را

و در روایت دیگر است

بان قوم این حکایت کرد اظهار
که او اید دانای حقایق
که ترا از بدا این در گردن
که این منصب ترا باشد مقرر
خلاف دین نشاید کار کردن
خلاف او نخواهم کرد مطلق

هر که گفتا چون بدید این کار
ز بیم ظلم ایشان گفته کار
که منصب را بدل [illegible]
بشر و تنگ در افعال [illegible]
مگر کاری کنی [illegible]
چو بشنید این حکایت [illegible]
گرد در اطوار [illegible]

روایت کرده اند باسناد از امام محمد باقر علیه السلام که فرمود

[illegible]

انی مغلوب فانتصر

[illegible]

واعتزلکم وما تدعون من دون الله

لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید — ففررت منکم لما خفتکم

ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی

روایت از امام جعفر صادق علیه السلام که فرمود

[illegible]

گر چون با من ری مظلوم بابیخ بلطفی خود در حرم من با سنی جو بنشیند [illegible] شد نموده برا شفق [illegible] و دفن او بود
جو زان خارج اسلام جایی نشستم حسین در غا [illegible] خونش بستم کر از افعال من [illegible] آزار کرد جمع ول ارباب [illegible] کرد جمع
چو کردم کاری که آزاد بخواه باهل بیت کردم روی بر راه در باب سوابق بر کذشتم بکرده هر کدام از صدق کشتم
حق خود را بایشان بداده ام بایشان عهد و پیمان بداده ام بنی کردم تبلیغ مقالات بیاری [illegible] ولایت
اجابت کر کرد آن کفت و کو را برا [illegible] این [illegible] روز را کرده [illegible] از [illegible] صادق بغیر از چار کس با من موافق
کران مسلمان و بوذر بود و عمار بود [illegible] از [illegible] ان جا ز اهل بیت من باقی و کس بود ز خویشانم به [illegible] بت رسیدند
نوشیدان مرد و عباس و عقیل کرد از کفای حق و [illegible] بلیت چو فرمود آن [illegible] ولایت دکر از قیس [illegible] زد این حکایت
که کار را با عثمان هم چنین شد که مقتول عثمان اهل کریشد امیرالمومنین کفت این سخن نیست قضایش کار عثمان [illegible] نیست
که در جای خود نشست و کوشید رودای قیر ابر خویش پوشید [illegible] ظلم مطلق کرد عثمان [illegible] حق [illegible] کرد عثمان
خداوند گر چون از روی شفقت خلایق [illegible] اکر ده [illegible] بیت اگر [illegible] کس [illegible] نکیرد [illegible] بود ول از افعال عثمان حق [illegible] بود
بدیشان پیش سپردم جای بایشان [illegible] ام [illegible] آن کر نیکفیند از ان آزرده [illegible] [illegible] اهل خیره حاجت [illegible]
دگر خود و ای مردم تحقیق نصیبی نیست اشتت [illegible] توفیق بهر کار [illegible] او [illegible] ندارد بقدر [illegible] قیمت ندارد
از دسته بود در کار و سیخی [illegible] آنجا آید [illegible]

فصل بیست و چهارم در ذکر [illegible] عثمان [illegible] و ذکر قتل او
روایت کرده ابو [illegible] محمد [illegible] سیف [illegible]
[illegible] ابی عبدالله [illegible]

چو عثمان شد از روی خو حاکم [illegible] کشت افزون [illegible] مظالم
زکشور رنج حکام حسر کرد [illegible] لشکر [illegible] کرد
باهل بیت خود داد آن مناصب و کر شد اهل منصب ناصب سپه خاتم خود [illegible] [illegible] ز انها [illegible]
شد از امرا و آن بی دین تا جر امیر بصره عبد الله عامر بچکم او ولید آمد بکوفه عجب [illegible] آید بکوفه
زان در شام تاریکی از کر کر آنجا ابن ابو سفیان که ذکر کرد دیار مصر را داد از طبیع [illegible] عبدالله بن ابی سرح
ز اموالش سبب اموال آمد [illegible] کنج و خراج و مال آمد باینها داد آنها را [illegible] بزرگ [illegible] ذکر ایشان [illegible]
درم داد آن ستمگری تو چشم به یک صد هزار از مال [illegible] برادر رفت عبدالله خالد [illegible] جو داد

ز بیت المال سامان داد کارش درم [illegible] سیصد هزارش بحکم [illegible] از آن پس [illegible] کر آن [illegible] را [illegible]
بیبرگرد بود از [illegible] و دل [illegible] بشه آورد [illegible] ویرش [illegible] ز درم صد هزار [illegible]
بوقت [illegible] آن کان [illegible] [illegible] واری [illegible] بداد و مال بسیارش [illegible] ز [illegible] خطا [illegible]
ز افعالی کران [illegible] آمد بر اصحاب [illegible] آمد بر افعال عثمان خوف کرده شکایت [illegible] ابن عوف کرده
کشتند از تو [illegible] ایم [illegible] ز اولاد [illegible] ندارم [illegible] ز فعل [illegible]
جو این [illegible] آن حکایت بکفت آری [illegible] چه [illegible] کرد [illegible] بخواه [illegible]
کنون دارد تعلق [illegible] کار [illegible] کار امیرالمومنین [illegible] فرمایت [illegible] ابن عوف [illegible]
از آن کفتارشان [illegible] ز آن [illegible] بنزد [illegible] عبد رحمن [illegible] عثمان
بیا تا تیغ کین [illegible] برآریم بنای ظلم را از پا در آریم خبر [illegible] عثمان [illegible] عثمان
که ابن عوف [illegible] ز روی [illegible] کفت چنین کفت و چنین کفت و چنین کفت بکفت [illegible] ابن عوف [illegible] [illegible] منافق
حسینا کو به [illegible] خدا را [illegible] ندارد [illegible] اکر [illegible] [illegible] باشد
[illegible] این سخن با عبد رحمن [illegible] عثمان [illegible] منافق [illegible] موافق
ز عثمان [illegible] کشت [illegible] خشم بکنج [illegible] چشم [illegible] منافق [illegible] از این [illegible] در جانم
[illegible] خدا [illegible] آن [illegible] جان عثمان را کفت [illegible] [illegible] کنم
چو عثمان کفت [illegible] [illegible] خبر یافت بسیجه آمد از [illegible] [illegible] خدا را
[illegible] کفت ایمان [illegible] زدو سو [illegible] بکوشد [illegible] بکوشد
اکر مال [illegible] داد [illegible] کز ایشان [illegible] در آن [illegible] [illegible] کشور
دکر چیزی از آن [illegible] [illegible] عبادت هر کس [illegible] باشد [illegible] از این پس [illegible]
ز کشور [illegible] رنج ز حکام [illegible] رنج [illegible] آن [illegible] شنیده [illegible] عدالت [illegible] رسیده
چو عثمان [illegible] کار [illegible] [illegible] [illegible] کرد [illegible] از [illegible] اهل عالم [illegible]

چنان ... [illegible] ... باران ... [illegible] ... دیده عشق

به پیش خلق نامه و رفتند | مسلمانان عتاب آلود رفتند
با و گروه بسیاری ... صحبت | گفتند ای تو دور از بی خجالت
ازین افعال و این کردار گفتند | ازین اطوار نا هموار گفتند
تو ... دشمن ایمان و دینی | ز خلق ... بروی ... زمینی
که عثمان ز فعل خود پشیمان | بپیشم ... دیار ... پایان
ز اصحاب نبی جمعی در ان حال | که بوده ... از احوال و افعال
ز افعال زشت او نوشتند | حساب کار ... گشت او نوشتند
که از روز خلافت تا بدان روز | چو کرد آن ... سینه اندوز
به وصف ... ترتیش توصیف کردند | ... مضمونش ... تعریف کردند
ز احداث و ز احکام ظالم | ... حق کرده بود آن ... عالم
وز ان پس جانب عمار رفتند | بر آن نوشته ... ابرار رفتند
... کنند کین خط را بعثمان | به ... از جانب ... پایان
گرفتند ... دست عمار | روان شد سوی آن ... ستمگار
بو عثمان ... از ... خویش | قدم ... از خانه خویش
بپیش ... خود عمار را دید | ... ... بپرسید
بگفتا ... ... حق ... | ... حاجتی داری ...
بگفتا من ندارم حاجتی نیک | خطی آورده ام از مردم ...
ز اصحاب نبی ... | ... ... اعمال خوب ...
وز ان افعال زشت تست مرقوم | که ... خلق ... مذموم
چو ... آن ... خط ... | برای ... عثمان ...
چو بعضی خواند ز ان خط گشت ... | ز روی خشم خط را داد ...
... گفت این خط ... | ز ... واجب باشد ...
تامل کن درین معنی ... | ... این کار ...
نصیحت گوش کن ... | ... گفتن ...
بگفت این ... | ...
... حرفی حسین گفت | ...
... اشارت کرد عثمان | ...
... گفت ... | بروی خاک ...
بر و عثمان کرد ... لگد زد | ...
... | وز ان ...
... | ...
... | ...
بجمعی آمد از اقوام ... | شام ...
... | ...
... | ...
... | ...
چنان ... بود ... پوشش | ...
... | ...
جوازش داده و بگذشت ... | قضای ... آب ...
... | بعثمان ...

ز گرداب ... | بر جانب ...
از انجا ... | ... عثمان
... | ...
جواب ... آن ... | ...
... | ...
... | ...
جوان ... | ...
ابوذر ... | ...
چو عثمان ... | ...
دگر عثمان ... ابوذر ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... عثمان ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
سخن ... ابوذر | ...
بگفت ... حدیث ... عالم | ...
حسین ... آن سلطان ... | ...
... | ...

بیان ... | ...
ابوذر ... | ...
... | ...
ابوذر ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
ابوذر ... حدیث ... گفت | جواب ...
... | ...
ابوذر گفت ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
حسین فرمود آن ... | ...
ابوذر ... | ...

ما أظلت الخضراء ولا أقلت الغبراء أصدق لهجة من أبی ذر

... | ...
ابوذر ... | ...
... | حدیث کذب ...
ابوذر ... | سخن از صادقی ... گفت

که گر کشتن کرای عثمان جهان محل سیکین بود نی قسر آن
ازان گفتار عثمان گشت بی‌تاب به بوذر بانگ زد کای پر کذاب
تو گفتی کی بشارت در بهشت تمام گفت و گویت بی ذرخت
ز خوف رستان گشت عثمان بسی القصه عمل گفت عثمان
با خود او ملک دین جنابراج ابوذر را ز یثرب کرد اخراج
ز بی‌دینی پس از انواع بیداد به یثرب شد بلی او را ز بیداد
دران غربت عبید شویش بود جا بکاه جان بحق تسلیم نمود
ازو مردم جفا دیدند حاصل ز فعلش خلق رنجیدند حاصل
ز رشتی‌ها بپوشش روی کردند باو چندان گفت و گوها کردند
به یثرب آمدند از خاص و از عام ز مصر و کوفه و از بصره و شام
بموردان با دو موسی و دیرت مرا اهل ولی و صاحب بصیرت
گروه مصریان رفتند پیشش خبر کردند از احوال خویشش
باو گفتند ای ظالم چند ریش که خواهد آمدن روز بد پیش
ازین احداث بد غوغا گردی بدین انواع شنعتها گردی
حق ارباب ایمان از برید ز روی کینه معنی در بدی
حکم کردی بمردود و بمطرود به خواریش در آوردی بکشور
ابوذر را که سید دوست میگفت یکی از اهل حق و دست تکیت
ز روی از جور و ... [illegible] جسم خواری برون کردی ز شهرش
که آن مسکین گرفتار بلا شد ازانجا عازم ملک فنا شد
چه کردی بعبد الله مسعود ز تربت از غذا نی جفا بود
ز تو عمار پامال جفا شد عبید محنت ز دست تبلاش
رسانیدی بهم در را گشتار مر ال پهلوانان بجا تار
زنی ارباب ایمان دور ماندند ز حق خویشتن مهجور ماندند
حلف زاری که بود و دست بازان برای کلاه پر سبز کاران
تو آنرا از خوی سستی پریشان رها کردی که اوامانت خویشان
فرستادی به جا جا کی [illegible] نظم ارشاد کردی [illegible]
ز دارین و ز دار ایشان آثار شان تو آثار و رقم فعل را خبر ماند
تو آنها بر کرسی منت نشستی ستون خانه دین را شکستی
تو اکر این فعال و این خصالست امیه ز نو کی دیگر محالست
چو عثمان گوش کرد آن گفت و گوها درانجا دید از مردم غلوها
ازان سپهوشیش هشیار کردند ز خواب غفلتش بیدار کردند
بگفتا ای مصریان الحق فزونید مر ارباب هوش و بتمیزید
جوابی گفت از گفت و گویی ولی سید اگر آن کار [illegible]
چو رو در آور و کارش [illegible] درآمد ور نه تا مدت [illegible]
بگفتا گر ازان حاکم که خیزد ز فعل زشت آن ظالم [illegible]
شمار امر که خاطر خواه باشد بگویم باشما همراه باشد
به ارایی بشر خود و به پیش بدانای ز هر خود و به پیش
چو عثمان کرد بسیاری تنزل بسی دیدند در حالش تزلزل
ازان پس مصریان این را که گفتند جواب گفته او را نگفتند
که بر ما از مجموع خلایق محمد ابن ابوبکر است لایق

محمد را بدیشان داد عثمان کز آن فرمان شود آزاد عثمان
محمد هم بدیشان روان شد برون شهر تا جایی کاروان شد
ز یثرب چون سه روز راه رفتند بره بر جب خاطر خواه رفتند
رسیدند از پی شتر داری بدیشان که از بیگار از آن جمع پریشان
باو گفت و شنید آغاز کردند بسوی خویشتن آواز کردند
زحال او چو کردید پرسان غلامی بود از عثمان غلامان
باو گفتند رفت اینجا و اری بدین تعجیل دنبال چه کاری
بسی واداده نوری و شتابان چو بگرفتی ازین سر بیابان
ازآن گفت چه واستان است که نزد عامل مصرم پیامیست
باو گفتند مطلوب تو اینجاست محمد عامل مصرست و با ماست
بگفت این باد کار زینهار م پیام و حرف و گفتاری ندارم
باو گفتند قوم از روی یاری که خط و نامه همراه داری
بگفت نامه مرا من نیست تمام حاصلی جز سخن نیست
بکم حاجتش اندیشه کردند طریق پی روی بی‌حاجت کردند
روان جمعی بسوی او دویدند ز پشت اشترش پایین کشیدند
کم کردند چه و جا به او برون نامه ز جا بی تابه او
پاسنی بر بر [illegible] ساختندش ز پوشش سر بسر پرداختندش
خلی و نامه پیدا [illegible] سواد خانه پیدا [illegible]
جو هرکس شد ز اسباب او [illegible] یکی را دید ظرف آب او زد
درون ظرف او چیزی صدا کرد حدیث تیغ عثمان ادا کرد
برون آورد نوشش را بوده جاه که ظرف آب را آب ها زدو باز
چو شکر آب مند و در او دیدند درانجا شیشه سر بسته دیدند
دران جای محکم [illegible] ز نزد ظالم خود کامه او
نوشته از مرافقان و مروان جبیداد رسید از نزد عثمان
گر ال مصر چون سوی تو آیند بحرف قول از روی تو [illegible]
اسیر خویش کن خود و [illegible] بزن گردن فلان و فلان را
سه آن دست و پای آن دو گر را بکش ذوق خوبشان درکن
گر ایشانرا همه در خواری [illegible] بجور و محنت و زاری بمیرند
جانشان مردم برفاک کلدا بکشش ز بعد مردن بر سپردا
محمد را بکی جسد و بنای بکش در ابر تو کی کرد [illegible]
ز خشین شاد مان [illegible] مهان مشغول آن مشغل [illegible]
جو آل مصر خط را باز کردند محمد خواند و [illegible] آغاز کردند
دگر کردند رو سوی مدینه ازان بگفت دعا [illegible] کینه
نشسته و سحابی را نشاندند خط عثمان بر اصحاب خواندند
بیان کردند احوال غلامش حدیث عبد و قول [illegible] ناکامش
تمام اهل یثرب [illegible] رسیدند زبان در طعن و لعنتش برکشیدند
از آن [illegible] آمد [illegible] گواه بر صاحب ما کرده پیدا
باو خصمی آن مردم ازان [illegible] که کرد آزار عبد الله مسعود
ابو [illegible] کمیش [illegible] بستند فجه
سخن کوتاه [illegible] ز عثمان برد [illegible] گویی

بدو نیز با کینه و داوری کردند — بر افعال او اظهار کردند
چو عثمان شد ازان معنی خبردار — بسیجیده شد به طوعی اصحاب

بمنبر رفت و از بیم تباهی — سخن گفت بر عذر خواهی
سر انکار قول او نمودند — عداوت دم بدم با او فزودند

بدو گفتند ناحقهای او را — فعال زشت کان ناجای او را
چنان طوفان بجنگ او کشیدند — که سنگی بروی از منبر فکندند

ز منبر رو بزیر آورد و بیهوش — بیاوردش بمنزل بر سر دوش
شد از هر جای گرد آسایش — هجوم خلق بر گرد سرایش

باو آزار و کین چندان رساندند — که کار دستی او به چندان رساندند
ز دربندان چو شد در بند کارش — بخاطر کرد این معنی گذارش

که بر فرستد خلق زین حال عجب — به بصره نزد عبدالله عامر
بسوی شام هم پیکی دواند — خبر با ابن سفیان رساند

گر ارباب نفاق و گر و کینه — بدل کوفه معروف به سینه
بکین گرد سرای من گرفتند — طریق ماجرای من گرفتند

در خواستند که این قوم مقبول — وگر آن حیث بیازند معزول
چو خواندند آن کاغذ نامه او — حذر کردند از شکایت نامه او

بکار او شتاب همی نمودند — بحال او تغافل نمودند
بکوه عز بیش آنجا که بودند — چو حرف نامهای او شنودند

بکینه کار که دیدند عازم — بر غم و منع او کشتند جازم
بسوی بیش رفت آنگه عمرو بن عاص — سلامش کرد چون ارباب اخلاص

توام ای خسرو کشادن کتابی — بمن زان مردم محنت رسانی
زاهر پیشی تو آن قطره ها ریخت — که هر یک آتشی بهر من انگیخت

کنون می آیی از بهر سلام — بدینسان سیمای اقدام
برون شد عمرو از پیشش بشتاب — همان ساعت روان شد جانب شام

خبر با عایشه چون باز گفتند — ز در بندان عثمان راز گفتند
ز عثمان کینه دیرینه داشت — از او بینه در دل کینه داشت

همیشه او در دلش اکراه او بود — بدی داشت او به خواه او بود
ازان در کیش و عت کینه ای بود — که در دین خواهشش نز وی کفاف

دلش از محنت عثمان فرح یافت — عنان از مکه بیرون سوی حج تافت
سوی او رفت مروان بهر درخواست — که بنشین این زمان چون فتنه برخاست

بگفت آیت از رفتن نفع — که شاید قتل عثمان را که منع
بگفتا چون شتر سازم بره رب — که حج رفتنم گشته است واجب

بعثمان کرده و فار بغض و کینه — روان شد سوی بطحا از مدینه
ازان پس طلحه آمد نزد عثمان — که ای گر دم بری خستم پشیمان

باو عثمان نشد گفت اکنون — که افکندی مرا در خاک و در خون
خدا چیزی که چیستی نداد است — ز کین من نشد حاصل مرادت

نشد یعنی خلافت بر تو مرقوم — ولایت شاه ولایت گشت معلوم
بعد از اکنون که در گردی برمن — که چه سنی در رکاب ابر من

ازانجا طلحه رانده و کین رفت — وگر او به سر بیداد و کین رفت
دگر از بهر ابهتر رضای خلقان — به بام آمد برای وعظ عثمان

برآورد از برای پند آواز — حدیث عذر خواهی کرد آغاز
چو او مشغول شد با پند مردم — بدست آورد تختی هشت هیزم

درآن زد آتش و بنهاد بر در — در او سوخت چون بشکافت آن در
درآن خانه چون از پا در افتاد — [illegible]

همه شمشیر ها بیرون کشیدند — درون خانه عثمان دویدند
مغیرة بن اخنس گشت [illegible] — [illegible]

دگر مروان رسید از بهر یاری — بره حجاج ز شمشیر کاری
دگر عبدالله بن عبیده [illegible] — به پیش آمد که ای جمع [illegible]

بترسید از خدا و باز گردید — ز منع و عثمان همت ز کردید
که عثمان پر [illegible] — باو آزار [illegible]

درین کشتی کی تیغی بینداخت — بیک ضربت سرش از تن جدا ساخت
دگر اشتر درآمد تیغ بر کف — که عثمان حمله آوردی [illegible]

بیک ساعت بضرب تیغ برّان — دو تا گشت از هوای [illegible] عثمان
چو قطع نخل عمر او [illegible] — بعبدالله [illegible]

بشمشیر دگر هم کار او ساخت — بخاک [illegible]
دگر اشتر روان شد سوی عثمان — که از خون [illegible] عثمان

چو اشتر را بدل قتل وی آمد — محمد ابن ابوبکر از پی آمد
محمد دست زد بر ریش عثمان — که بودم [illegible] عثمان

چو حال خویش عثمان آنچنان دید — به پیش [illegible]
بکلیت مصحفی از طاق برداشت — گشاده [illegible]

بگفتا بعد ازین [illegible] — [illegible]
[illegible] — تمام کارهای [illegible]

بر او از هم بگسل رشته اسلام — بگویم [illegible] اسلام
چو عثمان قصه ایمان و دین گفت — محمد سوی او دیده [illegible]

الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین

چو کرد این گفت و گو [illegible] — بروی [illegible] دید خونریز
[illegible] — محمد داشت [illegible]

[illegible] — [illegible]
دگر سنان بن حمران بشمشیر — تنش از بار [illegible]

درآن فرصت در آمد از کرانه — باحوال [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو عثمان کشته دیدش [illegible] — که بود از [illegible]
که چون عثمان [illegible] — [illegible]

ز اهل مصر گشت آزاده مردی — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تنش را بر [illegible] — بکالی [illegible]
[illegible] — [illegible]

کشان بر خاک آن پای کبودش — [illegible]
[illegible] — نشست از ظلم [illegible]

[illegible] چندان [illegible]

همی بست با میر دین عهد و بند

امیرالمومنین علیه السلام روایت کرده اند که

همه از فضیلت جمع بوده‌اند

نه کس پا از آن بیعت توقف / همه کرده بیعت بی تکلف
اگر چندی گویم از مسیح بوده / از آن بیعت بی چاره بوده‌اند

چو مردم همه بیعت مجمع گشتند / چو پروانه گرد و شمع گشتند
امیرالمومنین از جای برخاست / همه وقت مجلس با یاد است

دگر زمره کاین ضعیفان کاینسر / خدا حاضر این توبیت و ناظر
که دایم کار این کار را بوده‌ام / از این هستی بز بر ما بر بوده‌ام

که روزی از رسول حق شنیدم / از آن خاص زمان صدق شنیدیم
که هر کس والی این کار گردد / پس از من صاحب اسرار گردد

نگنجد با هر اطاعت چو کارش / بیاید گر از آن مهر گذارش
حاکمی او رشش از هم گشاید / تا حق در قضای او نماید

اگر در صورت کوشیده باشد / لباس مغفرت پوشیده باشد
بود از معدلت آیینه اش صاف / نجات او بود از عدل و انصاف

بود کارش دران زمین بسامان / از آن هیچ گنبد شاد و خرامان
دگر ظلمش بود ظلم و تباهی / شود محروم از لطف الهی

چنان از جا بجنبد هر طرفش / بدان سبب نیفشاند هر طرفش
که از هم گسلد او را مفاصل / ز هم افتادش دو را افتد مقابل

شود هر عضو او از عضو دیگر / چنان دور از کمال خشم داور
که صد ساله ره افتد در میانه / ببارد آتش دوزخ زبانه

دران آتش بحکم حق تعالی / فتد بینی و رویش پیش از اعضا
شها چون روی آورده بهم / همه تکلیف این کرده بر من

زهی حرف شما را روبنا یه / که تو آن آتش را ده نشاید
طلب دارم فنا ن و آشکارا / ز حق آمرزش خویش و شما را

چو گفت این حرف شاه شرعیت / همه بر خاستند از بهر بیعت
ببیعت کرده بیگانه و خویش / ز پرده طلا از زهره بهش

صحابه جمله زیشان بود و انصار / دگر هر کس پیمان داشت اقرار
دو کس آنجا ز روی کاردانی / همه بستند در بیعت سیاهی

یکی عمار یاسر آن موفق / یکی و هیثم آن دین و اخلاق
امیر آن سبط او را ناصح / بآن مردم پس از وعظ و نصایح

بگفت ای آل حق تعالی است / بدا بر گردنش تسلیم دادست
نداده کس در دیگر فضل / ندارد هر که این ره دوری فضل

اگر فضلی بود از روی تقوی است / وسیلی گر ز تقواست آن تقواست
قیم کاسینه وانی مقتبا / بود خاص از برای اهل تقوا

همه گوییم من و رسول آشنا بید / بوقت صبح ز نزدیک حق آید
که خشم جمع او دیدت مالی / پی تقسیم آن دارم خیالی

چو ابن قیس صاحب تجمل / کسی با میر کرد نشاید تعلق
نزد من شود البته پیدا / سپاهی گر از دست فردا

چو شب بگذشت و آمد بامدادان / خلایق رو نهاده گرده شادان
همه گرد در او حلقه بستند / زمین بوسیده از دولت نشستند

چو شاه اولیا ز رکوع برجست / بآن مردم برابر کرد و بنشست
نصیبه هر کسی آمد سه دینار / جوانب اشراف و چوب اموال و چوار

برابر داد ایشان را چو زر داد / کسی را بر کسی تفضیل ننهاد
از آن بعضی ز ارباب تعنت / کمر بسته از بهر تکلف

زبیر و طلحه آن سپاه که بود / سعید عاص با ابن عمرو بود
عبیدالله رافع چون جرئت / که ایشان از سخن رنگی گرفت

چو دید آن قوم را رد و تباهی

در ذکر [illegible]

بخواند این آیت از قول الهی

دلش ز آن خبر زیر و زبر کرد / برفت و شاه مردان خبر کرد
شدند تا گفت ای امام پیامت / کرم شاه منع از راه ملامت

صباحی خلق چون از خوش نشستند / زبیر و طلحه بر طرفی نشستند
سعید عاص و مروان هم بسینه / همه در پهلوی هم آرمیدند

بحکم و قضا چون بود عمار / سر و سپه کرده اصحاب خیار
بجلی نعمان شد دین / بگفتا ای دوستان پاک آیین

بیا سیدای ما را باب طاعت / که ما هم بنده این جماعت
رویم و حال ایشان باز دانیم / که ایشان را بخود ناسازوا هم

که گویند زیشان آن خوشیها / نگه دارند میل ترک شیها
نهفت پرسیم از ایشان جنگ / سبب طعن امیرالمومنین را

شد آن آن مردم چند موافق / سوی آن چند مرد دو منافق
در ایشان طرح گفت و گو کننده / همه گفت و گو بر چه کنند

یکی گفت ای شما را دو حقیقت / درین هستی و در اسلام سبقت
شما را باشد دین حق و ... / بعد از هر کی باشد لاف بیچ

چو با شاه مردان خشمگینید / چو در طعن امیرالمومنینید
شما گر طلحه ایدور زبیر ید / زنگ گوییه با چیده ور زیره

اگر خاصیت این بخشش شما را / بدید آزرم شاه اولیا را
وگر باشد برای اهل اسلام / شاه دین را که اول اعلام

که ما هم بهشتیم و هم بستانیم / بگفتند ما که دیدیم و گریزانیم
مباشید این از نسل امیه / که ایشان شده افعال رده ای

در ایشان نسبت الا فریبی / شما را ای رسته ز ایشان فریبی
شما در خون عثمان جهد کردید / بهم در گشتن او جهد کردید

دگر عمار از آن کار چنین داد / بگفت این مرد ز آن جنت خداوند
او دین خدا دارد کشته کتاب / علی را هم عالم هم صاحب

بت عجب و تکبر را شکستید / ز شاه اولیا شکستید
به نقش مقتدای خویش گفتید / امام و پیشوای خویش گفتید

شما دانید که بر حق امامست / ز هنر دو هم برخاص و خاصت
شما دانید که او را در مشیت / ...آل و ملک و دنیا نیست رغبت

بپیش خود کتاب حق نهاد او / بجز بر طبق آن شوری نهاد او
که کارش کار او خواهد باشد / موافق با کتاب الله باشد

دلیلی بود خشم شاه حق است / علی را خشم خوش چشم خدا هست
با حق خشم در دو خشنا آیین / ...از خشم دو خشنا ز دین

بنام خویش الحضرت ناصیه
چو گفت دگری آن شده در سبب
بران است و آنا دانا که کنند
بمسجد آمد و حق داشت گفت
حسین کرده آن مردم حکایت
د ایشان هر که باشد غیر ایشان
یکی بر دیگری فضلی ندارد
دگر با جمع انصار آنچنین گفت
بدین دولت که شد روزی شما
حسین گفت و فرود آمد ز منبر
به ایشان کرد شاه این گفت و گو حق
ز اکرامی نه اجباری در آن جا
زمین جوری بدید آمد در احکام
شدم با جور تحصیل مناصب
نه گفتند ابنا از تو نابه
ولی در نی کردی حکم با کم
برابر ساختی ما را با انصا
بپوشید آن سخن چون سلطان صفدر
کرمی را نخوردم بر ولایت
شاد از خلافت ایشان کردم

گر خود را شادی و عشرت فزاید
دگر عمار آن جمع احباب
حدیث خشم ایشان باز گفتند
ز جان و دل بود مصطفی گفت
که خشم آن کرده بی دیانت
همین میدار ایشان را پریشان
درین باره سلمان سنگ بیارد
باوا از جمله آن شاه دین گفت
بود منت خدا مصطفی را
بمسجد کرد جای خود بمنبر
که خود را آمده از روی اخلاص
ز جز اظهار حق کاری در آن جا
طمع کردم ولی اهل اسلام
نگوشیدیم تدریج مساجد
ز ذات نسبت ایشان شاهی
گران آمد ما این کار محکم
گر و از نه از نسبت ما نشانها
بگفت اکنون به اسرار گر
شما گفتید این حکایت
بقول آن حکایت پیشه کردم

چو کردار آن گفت و گو عمار یاسر
بروم کعبه جان بر نشستند
امیرالمؤمنین اسپ طلب کرد
همه بودند اصحاب دلاور اهل
از آن جا شد بشب رهنمون پرور
امیرالمؤمنین گشاده در حال
کتاب حق تعالی در حیات است
کرامی جمع کرد همه دین و اسلام
دگر خود بود حسن بن ابوالحسن کیست
نشست و بجود دریا گوهر افشانی
شاه اول بمن کرد وصیت
شد از من خلاف شرع ظاهر
بکار اهل دین تقصیر کردم
چه کردم باعث انکار من چیست
نگوییم این سخن حاشش مر
شاه و در کام کار رهنمای کام
اگر چه اهل ایمان اند ایشان
دگر خود واز خود شاه و آنچه
شما مراد خود نکو دید
بس چون باعث این منصب تعلق

زهر جانب صدای گشت ظاهر
بطوف مرتضا احرام بستند
ما ماه مرکوب سپهر طلب کرد
بزرگان و جسارت قبایل
که رسیدار که قیمت برابر
بحکم نامه قرآن به حال
حدیث مصطفی شرح آیت
بمن هست بسیار از خاص و از عام
میان قوم غالب فرمن کیست
ز بیروطلو راز که خود خواه
بطبع خویشتن کردید چیست
وجه از من شمار ساخت منکر
د ابلیس شرع را تغییر کردم
شما را کار که کرد از من چیست
نزاد ایم از آن پاک و منزه
در احکام شده شیث از اسلام
تبیع ما سپاس ندارند ایشان
بهم و عالم و دانا و حیات
خلایق را رسوا که چه کشید
شدم چون اهل تحسین و تحقیق

کتاب امروز سنت را متابع
بهم و دانش خود کار کردم
ز این قیمت برون از آن کردم
بقیمت اهل اسلام همه
حسین چگونه بود و اتفاق
شما هر نوع خواهید ببخشید
بگفتند آن دو که ما بود فاتیت
دگر ما کرد قیمت کردنی بود
چاره مشکل مرا حس که این
از آن تهدید آن و دانای پسر او
امیرالمؤمنین گفت که اول
شما را چون سر و در بیت از من
پس آن مرد بر رفتن رو نهادند
بسی خوش وقت بود و شاد از آن حال
ز کوی مرادی با گشتید
بگو چون شد آن مر به ناحق
پی کار را آغاز کردند
خبر چون یافت و آن ماه پسر
به ایشان عایشه کرده یکدل
بجز رفت و از دو در ما گفت

علی کردم آنچه در وقایع
طریق راستی اظهار کردم
مطابق با کتاب الله کردم
بسنت کی شود منسوخ
که پس دیگر از شاه و شان
بزرع آخرت تخمی بپاشید
طریق بی وفایی رسم یافت
بقیمت کرد آن امر فرمود
بگفت ای از تو عالم را تکلیف
غلام و خواجه را تکلیف دنیا
برین بود این محل مشکل
بدین دستور دستور ب
زاد و مردی که سر و شادند
که بود آن شوم عشار اسپ خلال
بطلوب و مراد خود رسیدند
به ایشان عایشه کرد حق

سن آن احکام را امضا نمودم
نبودم بهشت محتاج در آن
نه آن گفت و سخن چون که
کز این زیر آمده بشیون
ز بیروطلو راز شاه ولایت
شما را اختیار خود بدست
چو شد روز دگر آمد بمنبر
عنایت کرد آن سلطان ابرار
غلام خویش را دل شاد کردم
ز بیروطلو آنچه را گفتند
مرا چیست طمع خویش کردید
چو مشهدایم که او بر راه دارید
به ایشان گشت مراد این ما
بشارت داد آن چه به ایشان
چه دادم آنچه که او را بکین تیز
ز اولاد امیه منتدی چند

بگفت آن رضا هرگز نبودم
مراد پس بود رای عالم آرای
نبی قول آتی را چنان کرد
ز روی شمس سبیلی چند بگردن
نگشاکرده انواع حمایت
کسی از جمع سر او بیش چیست
امیرالمؤمنین آن شاه غالب
از آن زر با زهر یک راستو نهاد
زمال خویشتن آزاد کردم
حدیث عمر کرده باز گفتند
ز هر کس بود چیست پیش کردید
در دیدار آنکه خاطر خواه دارند
بهم گشتند از شرب مسافر
گر دار سیند از حال پریشان
شمار صد هزار از تیغ خونریز
ز دین مرتد بعیت مهدی چند
در کیش شد دین باز کردند
گر ایشان فتنه آتش شد بر
شده از گوسوی عمره بدل
پس از نعمت داده و مصطفی گفت

فصل بیست و هشتم در ذکر ابی جعفر احمد و شیخ ابی ابراهیم طبرسی
حمزه طوسی از جمال الدین ابو الفتوح از مفید عبد الجبار رازی از شیخ
ابو جعفر طوسی از احمد بن محمد ابی صلت از ابی الحسین احمد بن
ابی سعید از ابی عبدالله جعفر بن عبدالله علوی از عمه ابوالقاسم بن جعفر

که از مردم شنیدم این حکایت
زنی کز ابن جای نشانده
اگر عمری جلیس مصطفی بود
برون آورد دستش از زره برده
که بسته گشت اهل بیت ان
اگر چه از تمام بود رکیشان
خدایا اهل بیت از تو گمدار
حکایت کرد چون از حال ایشان
ز نارفتن حکایت بسته اگرد
بگشت از برای کار سازی
کن ارباب کوفت اکوفپا
امیرالمؤمنین را قوم شد جوم
اگر چه می نمایند احتیاجی
دگر قادر گشته اشاره ار
یکی دیگر از آن مردم حسود بیست
ازان پس گفت اشتر ...
مراد رخصت آزار ایشان
که ایشان اعتباری برگیرد
از آن روانهای از سپاه آنگاه
... از پی ایشان روان شد

عبدالله بن جعفر بن محمد بن علی ابن ابی طالب و عباس بن محمد بن عبدالله
بن علی بن حسین از جهت عبدالله بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حزم ...
ابی جعفر محمد بن علی از عبدالرحمن بن عمرو انصاری که گفت

باضلالش نجیب امیر بوده
بهانه کرده خونخواهی عثمان
بنای قتل عثمان غیر ایشان
طلب خویشتن از ... شد ار
ز رفتن گفت در دنبال ایشان
توقف کردن خود را اگر
برهمه ... وآتی و مجاری
زنخ عجب ایشانا فرود آر
در آن ذمت کز آه ...
ولیکن هست هر یک را جوابی
خیال ... این قوم بگذار
بمیدان ارادت ...
بشیر ... این دین ...
کردم بشکم با ایشان
نخشان بر زبان دیگر ...
هزاران مرد جنگی بود ...
ایشان ... لشکر ...

زبیر و طلحه ... از او ...
ایشان ... شاد
گمان رفتند چون بسته ...
بجا ... خدای آنگاه ...
او سپه ... بود ...
ازان پس ... آنگه ...
... بر ... جنگ کردان
امیرش گفت پس ... گفتی
باو گفتند بعضی آشنایند
شده ... گفتا ز آن مردم ...
که میدانم یکی را ضعیف
و هر یک را برادر کشته ...
که اینها ... که ... ماند ... را
امیرالمؤمنین رخصت ...
چو شاه دین برون آمد ...
ز بس مردم برون رفتند ...
که از هر جا که ایشان ...

که آن دو شخص از دین ...
ز هر جا رفتنش ... شد
ولی اکنون ... از او ... بود
بچشم خلق ...
که ... یک ...
که طلحه را ... اندر
که ... از راه ...
... از وی ...
زبان بگشاد و در تحریص ...
جانی را بر ایشان تنگ کردان
حق اظهار کردی خوب ...
که در رفتن ... سپاهند
تمام ... از وی ...
... حریفان را ...
بکوی خویشتن ...
حسین ... ایشان ...
که او را آرزو ... چنین بود
امیر مشرق و دارای مغرب
زیادت گشت مردم لشکر ...
سپاه ... آنجا نشسته

حال

چنان برفت لشکر ... ذی قار
بدین مردم که و ... از ...
بقوم کوفه رو در راه کرده
دگر ... امیرالمؤمنین کرد
ازان پس ... سلطان دین ...
که سازم از طریق صدق ...
بر او انکار خاص و عام کردند
بسی او را صلاح کار جستم
زبیر و طلحه ... کردند
چو کار عایشه انکار او شد
ز هر کشتن او ... گشته شد
بمن بیعت ... کردند
ولی پیش از همه انکار کردند
بهانه کرد ... عثمان بود
بنزد عایشه ... رفتند
کنون ... کار ...
اگر قوم اجابت می نمایند
فرستادم ... حسن را
بی ... سوی ...
... از جای ...

دران منزل ... کرد اظهار
اگرچه ... شنیدند از ما
سوار از خاک آن در کار کردند
ادای ... از اسلام ...
آن مردم ... کرد ...
... از کار ...
... کار او ابرام کردند
رضای ... بسیار جستم
باو ... کردند
تجلی ... در کار او شد
چو تیغ از قهر ...
... کار ... کردند
... خود ... کردند
ولی ... مقصود
... کینه ... رفتند
... جانب بصره رو ...
... خدا و مصطفی ...
... خویشتن را
بخوا ... لشکر ...
... زمان آن رای ...

که گفتیم ... از رو ...
از آنجا هم ... شاه ابرار
چنین در کوفه رفت و خطبه خوانی
حدیث ... در آنجا گفت
پس از نام خدای ...
چنان گویم که این ... شنیده
یکی بودم ... آنجا ز ...
زمین ... چنان ...
که ... بقول ...
و ... گفت ...
... امید دار
زبیر و طلحه از جمع مردم
دگر آن مرد و ... دو
طریق ... تمام ...
... کرده ... را
چو کرده ... از حال
که با ایشان قتال ...
که ایشان آنگاه ...
... کوفیان ...
در این دعوت توقف ...

باین حسینی که ... با من
امام دین حسین ... و ...
زحمت ... گو ...
زنفش ... بعضی ... گفت
در آنجا این حکایت بود ...
عیان کرد ... شاد ...
با نعام خدای خویش شاکر
حدیث عجب ... گشت ...
نیوشیدند ... در ره ...
چو بعضی زان سخن گشتند آگاه
بگشتند ... خواری ...
بمن ... در بیعت تقدم
... هر ... دستور
... حرب ... اعلام ...
برون از ... آورد ...
تا ... بر ... احوال
... خویش ...
گشتند ... تحریص ...
خطیب ... اهل ...
زحکم او تخلف ... را

دگر از نامه دگاری می جست
امام دین حسن دیگر سخن گفت
حدیث عایشه هم کرد آغاز
دگر عمار هم این گفت و گو کرد
سخن گفتند ایشان از امانت
همه کردند در خدمت شتابی
ابو موسی ز جا برخاست ناگاه
دگر از عایشه اظهار خطا کرد
از آن عمار بن یاسر برآشفت
خشونت کرد با عمار از جهل
چو از روی خموشی از گفت و گو بیش
ز جا جستند و تیغ کین کشیدند
ابو موسی در آن مجلس چو زاید
برای عایشه کرده نازل
کنون بر عکس هم کار او را
تا که بیرون خانه باشید
دگر شد زید بن صوحان سخن ساز
دگر گفت ای خلایق جمع گردید
دگر عمار با سر کرد اظهار
همه باشید شاه اولیا را

ز هیچ گوینان ایدی حق جست
سخن در فضل و علم بوالحسن گفت
گرو شستان ایشان داده بردار

کمان ابری او شکستند
ز انکار ز پرده طوفه بود
زنان راست چه سبب راه

الرجال قوامون على النساء

امام کوفیان کردند اجابت
پی رفتن نمودند اضطرابی
گرایشان از گفت و گو زند راه
شنیدند حاضره چون غلط کرد
حدیث چند از روی غضب گفت
گر برکس بود و چه فرجام و مآل
چو گفتی خلاف آرزو پیش
زبان برکشادگان دین کشیدند
ز خط عایشه پیغام مید
گر نگذارد قدم بیرون ز منزل
خلاف امر حق گشت راه
مقیم کوشه کاشانه باشید

قطبیان در زمان کار زمانی جستند
دگر مردم همه اقبال کردند
حکایتها ز هر جانب فرو خواندم
گر او فرموده کز منزل مجنبید
چو خاموشی نگشتند کرد عمار
گر بو موسی امیر و صاحب است
از آن پس زید بن صوحان تحت
گر کس برکشد از حکم حیدر
یاد حمت آمده در تحکم
قتال و حرب باشد مقرر
گر آورد دست او در بحث داود
ز هر سو گفت و گوی شد پدیدار

بسم الله الرحمن الرحیم الم احسب الناس ان یترکوا

سوی شاه ولایت رو نهادید
کمر باید دل در ره ناچار
فرج کرده ره قوم اعدا را

گر چون تا آن شه مطلق رسیدیم
که ظالم را ز مظلومان کند دفع
گر دانا دهیم ره سوی بیت

جو تیر از تیر حضرت برسیدیم
گر سپاه چون شد ز نفس حیایان
برین شاه بود قول خدایی
در آنجا قیس هم اهداد او کرد
نگر در پرده شاه ببستند
زان اقبال استقبال کردند
سخن آن جماعت گفت رانده
ز جای خوشتن حاصل بجنبید
تمیمی زاده آمد بگفتار
بعقل و رای و دانش غالب است
گر جمع شیعیان بودند و احباب
نگار زین ما جوانمردان پرسید
بگفت ای رهزن ایمان مردم
جدل را با عداوت مقرر
ببود این قتال از خانه بیرون
ز هر جانب سخن گفتند بسیار
بر ایشان خواند این آیت به آواز
زبان را راستی باید رسیده
غم عرمان ز خود دامن کند دفع
انیس عدم و زوج بتول است

زیر پرده طفلی طلب کردند
بهر ایشان آشکارا
امام دین حسن برخاست از جا
حدیثش خلق را افتاد مقبول
دو صد مرد دگر افزون بر آن گشت
ایدر زان پس که با ایشان نمودت
گرای مردم شما آن مرد باشید
دل ایشان بهم بر هم کشیده
شما را زان طلب کردم چو یاری
دگر صد مرد هم سوی رسیدند
بسوی حیدر از ذی قار رفتند
در آن دشت دران دشت بسیج
جو شاه ملک دین آگاه از آن شد
گر مرگ دست زد بر پای مرکب
شما از جهل جنگ را بنشستید
نباشید ز رشد این خدا خاست
گر او گردد ز پی غسل گویید
نه از آن خیال نا بجسته
بطلعت گفت آن مردار ایمان
نبودی با قتلش تحقیق

گفت سبب خود جمع کردند
شده عامی خدا مصطفی را
بنام او وصی حق چند الف
بیان دولت برگشته موصول
روان گشتند از دریا و از دشت
ستبابشان از خاک برداشت
گرای مردی و جرأت توانمید
در آن جمع پریشان گشته دید
گر مرد اینید و از مردان کاری
بگرد شاه دین صف کشیدند
مسلمانان سوی کفار رفتند
از آن لشکر پدید آمد بسیج
نگر کرده سوی ایشان روان شد
ز هم بگذشت گردنهای مرکب
گمرد کینه اسلام بستید
جهان خواهید از حق هزار این خواست
خداوند این شتر از بهر او زد
شد آن برشته ز پی پیوسته

و یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین

در این دعوی که خواهی یافت توفیق

زن جعفر از اصحاب ایشان
تمام خیمه مطلق را گزیده
بر شاه رشان او استحسان
ز کوفه هزار از مرد کاری
همه را از بحث او پوشیدند
با ایشان باز خورده همرهان گشت
شاه بر داشته از جا علم را
تمام سوی رفتن گشته دید
شده آن قوم هم بیک نزدیک
در آنجا لشکر آن شاه یار شاه
جو لشکرها بیکدیگر رسیدند
از آن پس علم هم مرکب بیرون راند
خان شد شاه دین نزدیک ایشان
بدیشان گفت شرم از حق ندارید
چرا با اهل ایمان کینه دارید
شما مانند آن زن می باشید
که اول رشته حکم الهی را
جو طلوع از جواب آن فرو ماند

دگر گفتا که ز پی آن بادیه داری

ز ره رفته جمیل و قال ایشان
ز حق جویی و حق را برگزیده
بحق کرده براه حق دلالت
روان گشته از آن جید بابی
که با سلطان نزدیک گشتند
که همه کردند و از روی خلافت
نگون کرده شاهان عجم را
که مداری ملک خود نمود دید
که هنگام آن سلطان ابرار
چو شد شرم دهد از روی تعدی
بسیک کم از روی کینه دیده
ز ماند آیت ادبار شان خوانده
بنزد من شد قرین جور کیشان
نه شرم و حیا مطلق ندارید
بسیج گشته برو کب سوارید
ز بعد دوستی دشمن می باشید
دگر دوا گردم خود تاب آن را
ز روی جهل خود این آیه برخوان
که سخن ای تو از زن خون غلطان
که روزی با حبیب خاص دادی

تو بودی در گذر من خسته بودم
حدیثی از لب او می‌شنودم
که ناگه سوی من از مقتدایی
لب حاجتش بشیرین کرد و خندید

جو او خسته دیدم خسته کردم
ز بیم خوف شاکی گشتم خنده کردم
تو گشتی با ابن بوطالب ترابی
بکال خویش می‌خندی چنین کرگ نبرد

نی گفتا که باز از این حکایت
که گر هست او درست و در روایت
تو بودی در قتال او سوی کینه
ببسته بر میان شمشیر خونریز

ولی مظلوم او باشد تو ظالم
نباشد حاجتی فریاد ز ظالم
زهر آن حرف چون از شاه بشنود
بگفتا ای امیر دین چنین بود

کسی این حرف اگر بیند ز ما دم
درین مصرع قدم کی می‌نهادم
از آنجا سوی لشکرگاه خود شد
پی جنگ و جدل خواه خود شد

بآن قوم جفاجوی ستمکار
ز فعل خود ندامت کرد اظهار
بگفتش باعث آزار یاری
چه خواهی کرد و در خاطر چه داری

بگفتا در دم میل ولایت
کجا دیگر مرا روی قرار است
در آنجا بوده‌ام مصحف نیست
ازین غور و فریفتن مصحف نیست

چو صبح آمد شد آگاه از این کار
بگفت ای مرد پر لطف از نهان
خیالت فاسد است از سر بدر کن
درین صد روی اول که سرکن

که گشتی باعث این مرد و لشکر
توئی سرمایهٔ این فتنه و شر
ترا بسیار دادم سیم پریشان
که پرسیدی از آیات پریشان

بگفت او بوده‌ام هم گنه‌ام
که برگرد از جناب حضرت شاه
قتال و جنگ را دادی گره دم
شبیلی اینچنین نادان کرده‌ام

پسر گفت از قتال او گشته دست
که سوگند ز انکار تو آمست
زپراکنده سیاه کرده آزاد
طمعکه که کجای خود ز پناه

دگر گرگ بزم و رو برانگیخت
گشاد از چهرهٔ خود دامی و بگریخت
چو شد دوری ز صف ز نیکانش
بهای سپاه ساع افتاده ز پیش

ازان محنت به راحت گشت مایل
بر قوم تهی کرده منزل
از آنجا خسرو دین سوی خویشش
دو دیده چپ کرده از پیش پیش

دگر پرسید از و حال دو لشکر
بگفتا بود مصحف در برابر
کنون با یکدگر پیوسته بشنو
تیغ دیز و درم بسته بجنبد

ازو چون مرد بشنود آن روایت
دگر لب را ز دست زان حکایت
طعامی پیش او آورده خوشید
بجویی او بسیار کوشید

زیرآن دم که فارغ شد ز خوردن
سری بنهاد بهر خواب کردن
به بالش سر چو بهر خواب بگذاشت
جانب پایت پرش ما حواس برداشت

سرش او را ازان تن جدا کرد
بلی اندیشهٔ کار جنه کرد
چو کیسه کرد شادی و خشش را
سر اسب و سلاح و قماشش را

سوی آن رهنمای ملک و دین برد
بنزد یک امیرالمؤمنین برد
چو شد حالی ز پرسش آن شکار
بدست خویشتن شمشیر او را

گرفت و پاره در سو کرد واند
دگر با مرد خود زین نحو زان را
ترا با جوا باعث گر کردید
تبقل و ترا باعث چه کردید

بگفت ای همچو جان من فدایت
گفتم چو با سید رضایت
ازان کشتم که راضی باشی از من
گر او را بوده سپاه تا بود دشمن

چو از حال پسر آن گفت و گو کرد
امیر دین بسوی مصحف او کرد
بگفتا ای بزرگ ذات
دگر روی زن خود را بجانه

زن خیره خود را از منزل
برون آورد و از زانوی حل
کشیدی لشکری بر سر زالم
ز بهر جنگ با مردان عالم

توجه کرد و اول عهد بستی
چو بستی چو آخر در شکستی
ازان پس گفت شاه دین با محبان
که خواهم پرده از جمع احباب

که مصحف را بدین مردم کنم عرض
کنند این کار را بر خویشتن فرض
اگر وارندی سپه از ره درستی
نیفتد در خلوص او شکستی

بیکو بیت مصحف را بگیرد
زروی بندگی فرمان پذیرد
درستی ماست اگر افتد بمیدان
کتاب الله را گیرید بزدان

جوانی اختیار آن سر کرد
ز قید زندگی قطع نظر کرد
امیر المؤمنین مصحف با و داد
بدین حرفها گفت و ریشان

که این مصحف بزن گرمیانشان
حکایت کن آن با جمع پریشان
که باشد این کلام حی قادر
میان مرد ... تا آن چنگ

بود واجب نمان و تن نگاران
عمل کردن با بن ما ودستان را
بپرسید از خدا و شرم دارید
چو استماد کین کرم دارید

چه بشنید از آن گفتار کرار
ز خونشان چو سیل کرده روانه
چو رفت آن مرد و مصحف برد همراه
بگفت آن گفت و گو را او بخواند

بروان عباپیان محمد بروند
تیغ کین دو دست از سر روان
گرفت آن مرد مصحف را بدندان
بکجای آورد و قول شاه مردان

ز ایمنش درزمین او کشیده
جفاکاران سرش را هم بریدند
جوادوده رها حق خود را فدا کرد
امیر کل این معنی ادا کرد

بگفتا این زمان وقت قتال است
قدطاف الکرار القراب فتنا الوحشم
زدن شمشیر با اینها حلال است

چنین کرد ابن اعثم این حکایت
گر چون اهل عمل گشته او را
که مصحف برده بود از لشکر شاه
نرسیده از تیغ ...

ایران لشکر دین را نیکایت
بلوز بیش محمد داد و در راست
زخیل خویش او ره پیش انداخت
براور او ازان را بر او خوانید

همه پیش او کردار کوشش
دراه بچه خشم او بجوشش
بنیزه تیغ اعدا را برانداخت
بسی گشت و بر یکه کنار بتاخت

نوشت و درایت را بروید
پس از نظاره بسیار دو جو
اطعن بها طعن ابیک تحمد
لا خيرة الجريد ...

همه جوانی رکست
بحسین شه دین منتظر گشت
ازان پس شاه دین دلدل برانگیخت
کشیده تیغ با دشمن در آمیخت

بسی شد کشته در میدان گشته
که کاشا دگشته پیچیده
چو در صف عدو کرد آن شاه بنده
شد از تیغش بسی مردان بی سر

ز دشمن آن قدر اکشته برداشت
که تیغ او درآن خدمت درآن گشت
بزانو راست گردان شاه زنده
دگر آورده روی سوی ابوفراه

ز ضرب دست و تیغ پا از خویش
به نوبت شد و تا از ...
بزانو تیغ خود را دست بکرد
دگر خونریزی اشان خاست سکرده

بهنگام جبران این راز میگفت — دوم این حکایت باز میگفت
گر از خیادار عقبی خواهم و بس — رضای حق تعالی خواهم و بس
که گفت بعد پرسش محمد — گرامی از جانب ما بری مؤید
تو هم این نوع با پرسش وغمین کن — با این نیت قتال اهل کین کن
ازان پس مرد و صف در هم فتادند — بهم بحری و کوهی روانه شدند
زکینه اهل بغی چون جوشش راندند — زکینه کو خیانشان پیش شاه ...
همیشان ساعتی کوشش ازو زد — ده لشکر از دو جانب گیر و زد
چو تاب شد و لشکر ما هم کمین — براه مخنف از لشکر دین
صف قلب ... هم نور دید — بسی ... گشت وخود مجروح گردید
برادر بود مخنف را مصعب — دران زخمت بمیدان رانده مرکب
بسی بنمود مردی و جلادت — بآخر یافت تشریف شهادت
عبیده ام بهم زاخوان ایشان — روان شد سوی آن ...
بعزم قتل تیغ کین برافراشت — جدل میکرد تا جان در بدن داشت
ز تیغ سرکشان حاصل ... — تلف شد زاهل ایمان هفت هشت
ازان پس از مخالف ... — ز زخم ...
رجزخوانان بمیدان گرد آهنگ — ... دین را طلب کرد از پی جنگ
سروران عالم رو باو کرد — ازان لشکری صاف روبرو کرد
جهان وقتش تیغ ... — کز تیغ از زین واز مرکب ...
جوانان بگشت برخاک ... — امیرالمؤمنین آنجا بپا شاد
بگفت آن ... — گردید ...
دگر جمعی مخالف در رسیدند — زمرکوه اشتر صف کشیدند
رجزخوانان جنبد آغاز کرده — اجل را سوی خود آواز کرده
میان مرد و صف اشتر بپا شاد — مبارز را اوشیر آوازمید اد
زاصحاب جمل شخصی برون راند — سمند مرکب در پای خون راند
شده مامور شد او ... — لبالب از شراب بغض جامش
بیکی تیغ اشترش بخاک افکند — بتیغ آتش دران ناپاک افکند
دگر زان جمع مردی ... — برای خود مبارز خواست اشتر
ازیشان هیچکس بیرون نیاید — چه جای کس نفس بیرون نیاید
چو روی آورد سوی لشکر ... — محمد ابن ابوبکر آمدش پیش
همراهی و عمار ... — بروی هم چو کردند نظر
زاصحاب جمل شخصی ... — ازیشان نام ... او عمار ...
چو با او هر ... نام خویش گفته — اگر روی ... پیش کشته
زنسب بود عثمان نام ... — با او ... که در دین ...
تعلش ... — بیکضربت ... کارش ساخت
چو عمرو شیری آمد بمیدان — او عثمان ... گرد جولان
عثمان آمد آن بدبخت ... — بمیدان دیگری ... کالب
بسویش رفت عبدالله صوجان — بزد ... زمیدان
مبارز خواست عمرو ... — بر و عمار ... تاخت چون ...
چو سویش ... میراند عمار — بروی ... میخواند عمار

در تیغ ابو ... بن ... — وایت ... عمار ...

کشتن ... بن اشتر — کشتن ... بن ...

زاسب افتاد عمرو از ضرب عمار — چنین افتاد با او ضرب عمار
سرایش ... گرد وکرد تعجیل — کشیدش ... تنزیل
تمامی کرد ... کشتن او — بدست خویشتن ...
بعضی شاه ... برق خون کرد — سرش افکند وجسمش سرنگون کرد
بصره انکه صد کین در دلش بود — زوال عایشه در سرش بود
امیرالمؤمنین آواز در داد — باو گفت ای ... خلف زاد
چرا ای گفت ... — دگر ... در پیش
کشیده تیغ شاه دین برو تاخت — سرو دستش ... انداخت
سرش افکنده ... ضرب اول — بتیغ تیز عبدالله ... نشسل
محمد ابن ابوبکر ... — سرش افکنده و دستش ... جدا ساخت
ببست آورد ... — میان آن دو چون ...
زجنگ شاه دین مردی ... — چو عمارش ... بر خاک
دران دم ... افغان کرده ... — چو آگه بود شاه دین ...
چو مردان ... — بگو ... آمد بمیدان
... — بقتل دیگران ...
... — بچشم پادشاه دین ...
... — چرا در دل ...
... — بجنگ ... افکنده ...
ازان پس ... — ازان پس ...
ازان پس عایشه گردیده ...

وشاهت الوجوه

وما رمیت إذ رمیت ولکن الله رمی

چنه آواز گشت ولیکن ... — که ای اهل جمل ...
غلامی داشت با او ... — کیوم ... در قتل عثمان
بسی طلحه عثمان ... — بزد تیری ... طلحه مردان
... — چو آگه گشت ...

واتقوا فتنة لا تصيبن الذين ظلموا منكم خاصة

واعلموا أن الله شديد العقاب

بسوی ... — ...

برو عمار ... در حرب ... — فرود آمد ز مرکب ...
زنگرا اصحاب ... — ... زاده او را زاخوان
گر عبدالله ... — ... در مقام کین ...
چرا ... خود ... — ... خداوندی ...
زسوی عایشه ... — برون آمد ...
ازان ... آب آورده ... — بسوی لشکر اسلام ...
... خواند ایات ... — گرمیکرد ...
چو ... — ولی تیری ...
زخود ... — بگفت ...
غلامی بود ... — مقام ...

چو بشنید آن حکایت بازنامه   گران تیغ از پی جنگ ابود
بخواری خویش ابر خاک سیه   برای قتل من تیغ قضا بود

بگفتا کس چو من ضایع نمود   چنینها گفت و گریه میکرد تا مرد
نبوسیدی من واقع نمود   غلامی آرزو میکرد تا مرد

ز گرمی جنگ شان گشتند مجنون   چو شب شد مرد لشکر باز گشتند
بجای سیم ابر گردند خون   اگر خود اگر شه باز گشتند

از آن شد عایشه بسیار در غم   چو صبح از ظلمت شب شد نمایان
کرم بود و شش [illegible] هم   ز تاریکی بر آمد آب حیوان

عیان شد گرد و از مردی لشکر   مقرر کرد جا در پیش لشکر
نمایان شد سوار از مردی لشکر   بجا استاد آن جنس مقرر

بر آمد عایشه بر اشتر خویش   شه مردان و اصحابی که بودند
جفا جویان همه با [illegible] پیش   سواره قوم لشکر که بودند

ز هر جانب چو صفها راست کردند   رجز میخواندند آن کعب [illegible]
ز یکدیگر مبارز خواست کردند   [illegible] آن [illegible]

چو چشم عایشه بر کعبه افتاد   بگرد [illegible] اشتر برو تاخت
مهار اشتر خود را بداد   بنازک دست بر بالای او ساخت

غلامش از برای خون [illegible]   جری شیر آمد سوی میدان
علم افراخت در میدان دعوی   بسی [illegible] در [illegible]

تیغ دیگرش [illegible]   تیغ تیز [illegible]
دگر دست شجاعت را علم کرد   سرش از تن [illegible]

از آن پس شه جوان [illegible] جهان   بضرب ذوالفقار آن [illegible]
ز اسباط [illegible] جهان   گران [illegible] دست [illegible]

بسی کرد از برای سرفرازی   بضرب دیگرش افکند بر خاک
پیش عایشه شمشیر بازی   [illegible] کار شه شاد و فرخناک

دگر شد [illegible] اشکار   بمیدان روی آورد [illegible]
دیر [illegible] خشم [illegible]   سر [illegible] و مرد و [illegible]

[illegible] آورد [illegible] پیش   مهار اشتر [illegible] آورد [illegible]
[illegible] اول ضرب کارش کرد آخر   [illegible] از جانب [illegible]

ز شمشیر جهان گشته گشتند   دگر از مرد [illegible]
[illegible] باشد [illegible]   ز سر سو [illegible]

[illegible] عایشه میکرد فریاد   [illegible] ای [illegible] قوم [illegible]
چو مردان نیز [illegible] راست کرد   [illegible] کردند

چو تیغ کین کشیدند اهل اسلام   [illegible] تا [illegible]
بروی [illegible] چون [illegible]   [illegible] ز هر سو [illegible]

چو مرغ تیز کرد آهنگ [illegible]   گذشت [illegible] سینه [illegible]
[illegible] بود [illegible]   [illegible] چشم [illegible] ز سر [illegible]

ز [illegible] جل میخواست [illegible]   طلب میکرد از ایشان [illegible]
بیا [illegible] تو بودم   تمام شب [illegible] تو بودم

[illegible] زهر آمد [illegible]   چو اشتر [illegible] ز [illegible]
چو آمد [illegible] اشتر [illegible]   بضرب نیزه [illegible] ز [illegible]

چو اشتر دید بر خاکش فتاده   ز هر [illegible] شد [illegible] او ساده
چو عید امر او آن حال افتاد   [illegible] اصحاب جمل میکرد فریاد

قضا [illegible] اشتر [illegible]   ز تاب [illegible] در [illegible]
چو ضعفش [illegible] بر [illegible] دست   [illegible] ز زیر پای او بر [illegible]

شتر با [illegible] بر خاک افتاد   شتر از [illegible] آمد [illegible]
[illegible] شیطان [illegible] شمایل   شه [illegible] پس [illegible] جمل

شتر افتاد [illegible]   [illegible] لشکر [illegible]
امیرالمؤمنین آمد [illegible]   [illegible] بزد بر [illegible] او

[illegible] کرد آن [illegible]   ز بخت شوم [illegible] آمد [illegible]
بگو [illegible] کرد او [illegible]   [illegible] آن [illegible]

بگفتا کیستی ای مرد [illegible]   [illegible] بیکسی [illegible]
[illegible] این بو بکرم [illegible]   ز فعل [illegible]

[illegible] برای [illegible]   [illegible] موسی [illegible]
[illegible] خواهر [illegible]   [illegible] منصور [illegible]

دل [illegible] این [illegible]   [illegible] نسبت او [illegible]
[illegible] گران [illegible]   [illegible] برای من [illegible]

تو [illegible] زان [illegible]   [illegible] دعا [illegible]
[illegible] و گوی آن [illegible]   محمد جانب [illegible]

محمد گفت بر خیز ای [illegible] بیش   [illegible] در پیش
[illegible] دو [illegible]   [illegible] عایشه [illegible]

[illegible] ازکین بروی [illegible] او   [illegible] سپاه [illegible] هم
نمایان بود [illegible] روز   [illegible] عایشه [illegible]

بگفتا شاه [illegible] اشتر   دگر [illegible] تیغ [illegible]
ز [illegible] او بر [illegible]   ز روی خشم [illegible]

از آن پس گفت آن سلطان [illegible]   محمد آمد و [illegible] پیش
محمد گفت ای [illegible]   [illegible] علی [illegible]

[illegible] زین کاری [illegible]   [illegible] عایشه گفت ای برادر
[illegible] خواهر [illegible]   محمد گفت [illegible]

بگفتا [illegible] کن [illegible]   میان [illegible]
چو [illegible] نشستن [illegible]   محمد را [illegible] گفت ای برادر

بروی [illegible] او   [illegible] آمد [illegible]
ز [illegible] روز   [illegible] و اشترش [illegible]

[illegible] اشتر [illegible]   [illegible] اشتر [illegible]
از آن [illegible]   گر ای [illegible] گفت

[illegible] کن [illegible]   برون آورد [illegible]
[illegible]   [illegible] ماهی [illegible] مصطفی را

[illegible] روی [illegible]   [illegible] رو [illegible]
[illegible] افتاد [illegible]   از آن [illegible]

[illegible] خواهر [illegible]   ز پا افتاد [illegible]
محمد [illegible] خود [illegible]   [illegible] خواهر [illegible] سلطان [illegible]

حدیث آن سخن از روی اکراه
روایت کرد نزد حضرت شاه
امیرالمؤمنین او را امان داد
امانش با تمام مردمان داد

دگر گفتا بعبد الله عباس
که او از پرده‌ای حرف و هراس
بگو با عایشه کای اهل کینه
روان از بصره شو سوی مدینه

بسویش رفت عبد الله مأمور
درآمد از درش ناجسته دستور
نشاندند آنجا بالشی چند
یکی را او نهاد پی چون بیفکند

بر آن بالش نشست و گفت و گو کرد
حدیث شاه مردان را بدو کرد
بگفت ای زن بحکم شاه صاحب
ز بصره بایدت رفتن بیثرب

بگفتا عایشه کای ابن عباس
ترا پندارم استم و دانا ترا چنین
چرا کردی خطا و ترک سنت
بباید تا ز ترک سنت رخصت

بخانه آمدی رخصت نجستی
گرفتی بر سر بالش نشستی
بگفتا ترک سنت تا بود از من
ترا با تو سخن بسیار باید از من

تو منزل گر آن خانه بودی
مخالفت در میان کاشانه‌ گی
که از اول بجز سنت نبودی
درآمدن را به سنت بودی

بگیتی خانه کسی را هم نبود
شدن آنجا برای خود نبود
تو چون آن خانه را باز کردی
چو مرغی زان قفس پرواز کردی

شکستی عهد و قول مصطفی را
مخالف گشتی و نارک خدا را
کنون این خانه کی آن خانه باشد
اگر گویی سخن افسانه باشد

بهم حاصل سخن بسیار کردند
حکایتهای کین اظهار کردند
ابو الفضل عبد الله عباس
سخنها گفت در تیزی چو الماس

وز آنجا رو بشاه اولیا کرد
بیکایک گفت و گو را او ادا کرد
امیرالمؤمنین بجانب رو کرد
چنین را آن چراغ عالم افروز

سوی عایشه فرمود رفتن
که ای بایست حرفی چند گفتن
بگو شاه دین سویش روان شد
چو آمد دید با او هر که باشد

بگفت آن پادشاه عالم داد
مرا امروز از آن پیش فرستاد
که در رفتن شوی جازم همین دم
سوی یثرب شوی عازم همین دم

اگر بکنم ترا اعمال باشد
حقیقت واقف احوال باشد
که در حقت کند آنرا که دانی
کند افشای آن راز نهانی

ازان حسنی خبر چون یافت آن زن
در آن حین سوی کاری یافت آن زن
برد او از زمین برداشت او را
چنان دانسته بگذاشت او را

هراسان بر زمین گشت مایل
برایش شد آورده و محمل
زنی کش کرد استقبال حضرت
حسین تیز و احوال حضرت

ز عبد الله عباس این شنیدی
ز رفتن ابای او و امن کشیدی
چنان آواز گشتی در هوا کش
شنیدی شیدی از قهره ...

ترا چون این پیام از جا در آورد
به پیغام این غلام از جا در آورد
بگفت این اضطراب از اضطرار است
مرا رفتن ضرورت زین دیار است

چنین از خدا ... رسول است
بحبس و تنکیل مانند رسول است
دگر حرفی حسن از بو الحسن گفت
که دانستم که حرفی گوید بگفت

که بود چاره من غیر رفتن
بجز رفتن نباشد چاره زین تن
دگر آن زن باو سوگندها داد
پس از سوگند کرد الحاح بنیاد

که گر سازم ز راز نهانی
بگو آن حرف را مرفوع دانی
بگفتش عایشه روزی پیمبر
شه یثرب شفیع روز محشر

نبیت گر ز اصحاب قیامت
از و حسیتم نام زنان نبیت
باو کردیم آن معنی مکرر
نشد چیزی برای ما مقرر

نصیحت کرد ما را شاه مردان
گرفته زین حرف صید روی گردان
چنین اقوال را اول بیاشید
بدل شکی او را دل بیاشید

بشاه دین زرشش کردیم رو را
بسلطان مجادله کردیم او را
امیرالمؤمنین از خشم در ما
نگه کرد و بخواند این آیه ما را

عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا منکن

شمار کرده معتبر حق
طلاق او را توانند بود الحق

ز لطف خود جدا دید کرده ما را
کند روزی زنان از شاه ...
بتمکین و وقار و خلق و احسان
بشکل و صورت و اسلام و ایمان

دگر گردیم با شاه ولایت
ازین آیه بگشتی حکایت
نبی چون گشت از آن احوال آگاه
نگاه افکند سوی ما بکراه

یا علی انی قد جعلت طلاقهن الیک فمن طلقتها منهن فهی بائنة

زبان آنگه بگفت و گوی بگشاد
چنین فرمود آن سلطان ارشاد

بگفتا یا علی از روی تحقیق
چو دستی اهل صدق و اهل توفیق
طلاق این زنان دادم بدستت
درین معنی عنان دادم بدستت

طلاق هر کی زینها که گویی
زمن دوری و مرگ را که جویی
بود بر من طلاق دور از من
بماند تا ابد مهجور از من

سپهر را ازین گفتن معین
نشد حین حیات و بعد مردن
ازان ترسم که آن سلطان ...
ورا افتد جدایی از پیمبر

ازان عایشه چون شد روانه
امیر آن پادشاه جاودانه
اشارت کرد تا از اهل بصره
زنان چندی با بستر ...

دران رفتن باو همراه باشند
کرد ... از و آگاه باشند
ولی بر صورت مردان برآیند
بشکل و صورت مردان نمایند

دران ره عایشه بسیگر ...
حکایتها از آن سلطان ...
که با من در مقام کینه استاد
همراهی مردان فرستاد

زنی زانها شنود آن گفت و گو را
بسوی او شده و بگشاد رو را
بگفتا ما بدین صورت زنانیم
ترا اما برای همعنانیم

ترا بس نیست آنهایی که کردی
بحال خود جفاهایی که کردی
کنون از کار و بار خود خجل باش
ازین سان افترا و منفعل باش

رسانیدی چو او را به یثرب
زنان گشتند سوی بصره راجع
ازان پس عایشه چون یاد میکرد
ز احوال جمل فریاد میکرد

ز بس که گریستی با حال ابتر
ز آب چشم گشتی مقنعش تر
اگر میگفت مردم یا دل ریش
که من ای کاش میمردم ازان پیش

بعزم جنگ بر ... شتر نشسته
جدا از قوم ...
رقم زد چنین کاتب باوراق
سر کرد این نقل بو یعقوب اسحاق

که پرسیدم ز بو ...
کرامتش در جمل ...
ز هر سو چند کس آمد گشتن
برم این راز پنهان ساز روشن

بگفتا بود در تعداد لشکر / دو باره دو هزار از شاه صفدر
هزار و هشتصد شان از ارادت / گذر کردند بر راه شهادت
ولیکن سی هزار از اهل عصیان / بمیدان بود روز کین نمایان
چو شد دست ولایت دشمن افکن / از ایشان ده هزار آمد بکشتن
تمیمی زاده از روی تو شیخ / بسوی عبد رحمن تو شیخ
بدیدم گفت اشتر دار آن بود / تو پی کردی بتیغ کینه آن روز
بگفت آری منم آن مرد میدان / کرای کردم شتر را یک سیدان
که گر آن روز اشتر پا نمیشد / طرق و بیمردان علی شد
ز اصحاب جمل شد وی نمانده / ز خیل عایشه مردی نمانده
پس از جنگ جمل آن شاه پر دل / بعبرت چند روزی کرد منزل
وز آنجا چون برفتن گشت عازم / اشارت کرد با جمعی ملازم
که مردم را بلشکر گاه خواندند / بهر جانب گروهی را نشاندند
بگفتش هیچ کس آنجا نماند / ز وقت سرگاهی با نماند
ببالا رفت آن شاه مظفر / پس از حمد و ثنا شد نکته گستر
بگفتا آن خدا دیگر نگفت / ز خیل دشمنان خویشتن گفت
از آن پس منبری پا گاه / ز شاه دین خبر از فتنها داشت
شنیدم خبر سید آرزو / خبر از خیر و شر سید او آرزو
بفرمود از ره لطف و کرامت / خبرها گفت تا روز قیامت
زیکیک بیشتر گفت از وقایع / که آنگا خواهد این کرده وقایع
ز مشرق تا بمغرب گفت اخبار / که طولی وارد آن را کردن اظهار
دگر خود واپسند از تجسس / نه این قول او از صدق تصدیق
که از حکم خداوند جهاندار / قیامت میشود قایم بهش دار
بخواهد شد عیان بر خلق عالم / بروز جمعهٔ اول ز محرم
در آمد شهر و او از منبر آن شاه / بلوم کو فرشته ادا و زار

آورده‌اند که

بگو ز رفتار تا سید چه ده / بکام خویش منصور و مؤید
روان شد عایشه با خیل آن شب / گذر افتاد و شان بر آب حوأب
که چون جنگ شد مردان / وصی مصطفی و شیر یزدان
از آن لشکر یکی با دیگری گفت / پریشانی بگوش خود از آن گفت
ز هر جانب سگان آواز کردند / بهمی منع او آغاز کردند
مکش خواب است این آب در آب / که بر خواب شد این شب که زآب
که این آب کی سبیم چه آبست / سوالم را تسلی ده جوابست
که ایام باز کردانیدم از راه / که این زن می‌بینم به طوا
بگوش عایشه آمد چون راز / بر او دو دوازده دو صد منع آواز
که گویی زن ز آن خود بستی از / بجنت خویشتن آتش فکنده
که روزی از رسول ار شنیدم / از او آن کارها آنگه شنیدم
سگان آنجا با فغان ند و فریاد / چو جمعی داد خواه از دست پیدا
چنان می‌بینم از رای منور / که او در آب تو آب کشته معبر
فرود آمد در آن منزل ز اشتر / که من اینجا نخستم دارم و تعدی
بپرسید عایشه کان زن کجا شب / در آن منزل قرار آن شیون تباشی

سحرگه ابن زبیر آمد به پیشش / پشیمان گردد از گفت روشش
روان آورد آن بی‌دین کریش / بپرسش کای مرد از مردم خویش
بدو گفتا که آب کیست این آب / چو از بیگانه جای دید آب
سوارش کرد از آنجا و بکشیده / چنان عازم بسوی بحر گشته
چنان گوینده کان عقیبان دین بود / گواهی دروغ او لیس بود
بدان ای مومن حق جو که گفت / که هر کس با امام دین کند جنگ
بادو دم بود از انکار امامت / نه در پیش سزاوار امامت
چو آن بی‌دین خلاف حق کرد / تخلف با خدا و مصطفی کرد

روایت کرد محمد بن اسحق باسناد متصل

بماند باب دین حق برفت / ز بنی هاشم و مردانک سینه
که پیغمبر حقایق / مطیع قول معصومان دینم
چو آمد عایشه سوی مدینه / بسوی ابن بوسفیان ز طغیان
در آنجا شام ترتیب / همین میکرد تحریر خلایق
ز یثرب تا به هشت بیابان / از او منقول باشد این حکایت
که گفت از عایشه روزی شنیدم / که من شاه مردان کرد
کند راوی ز مسروق این روایت / کرد او را پیش من قدر عنایت
بنام عبد رحمن نام او را / چو یکسال است بر او آرمیدم
که با مسروق پیشش من غلامیت / نام الحرام ابن ملجم
چو با او در مقام اعتقادم / وزین رو میکنم اکرام او را
کزین آیت نام ابن ملجم / سخن در میان اهل بیت
دلالت میکند کان / دلی غایب نمیگردد ز یادم
زند بسیار نقش از کتب جنب / بود از قصه‌های خود پشیمان

فصل بیست و هشتم در ذکر واقعهٔ صفین روایت کرد ابن اعثم
از ابی بحر واز ابی عبد الله بن محمد بن عمر واقدی واز زهری
وابی مخنف لوط بن یحیی ازدی و عبد الرحمن بن عبیده و نضر بن
صالح بن حبیب بن زهره از محمد بن عبدالله قرشی که گفتند

غلامی از شام ظاهر گردید / بنور توبه نور انسا کرده
چو از جنگ جمل آن شاه صفدر / وفات یافت منصور مظفر
ز کار بصره فارغ گشت آنگاه / بهشت گو فرزند چون ما
بکوفه چون درون آمد به دولت / گرفت دین و دنیا را بدولت
گذشته تا زده روز از رجب بود / سیزده روز مه خواهان ز شب
دو شنبه بود آن روز در آن حال / ز هجرت بود و رفتی سی و شش سال
برون رفتند از آن اقبال اکبر / به استقبال اشراف و اکابر
برای تهنیت بها کشودند / خواراز لشکر آن نصرت نمود
فرود آمد چو آن سلطان سرمد / چنان ساخت بسوی مسجد آمد
بمنزل رفت و گفتا چه آمد / که نصرت داد چو
ولی خویش را از لطف بنواخت / ز نیش را ز بره وقت بنواخت
مخالف را شکست و خوار کرد / که رو گذر آورده
دگر فرمود آن سلطان / گواهی هیچ
شما را نزد من جان عزیزیست / دم را بر شما

یکی پروشدن فتنه‌ای مو اورا   کزان کم بکشند را چند ازا
نگه کردوی بر راه هوا کرد   زحق برگشت و دوری از خدا کرد
یکی دیگر ورزیب اعدا   گران در آفوت افتد خلقها
درازی اهل از جان بدو هوش   حدیث آفوت سازد دو انگوش
طرزیان ادام بهم دنیا که بشکست   جهان چون باد بر هوا که نشست
شود کاره‌ها را آفوت رود بیب   به بنیاد دل زینند آفوت چو سیب
منم وقاز دنیا را تباهیست   سرانجام تقاضا زفنا نیست
بسی هستند فرزندان دنیا   شما باشید فرزندان عقبا
شمار گرچه پای نیست امروز   بجز ایام حساب نیست امروز
ولی فردا مکافات حسابست   بزینکه رود بر ثوابست و عذابست
اگر کاری که نشنیدار رو شاید   گروه ارکسی کاری نشاید
دگر فرمود آن سلطان ارشاد   گزای اصحاب کو در شما یاد
باحکام خدا وزری اجابت   برای حق مگر بستن طاعت
دگر آنرا که از اهل حسب امجاد   برا بصدق داد و پروری داد
زبعد حق کسی آنرا اطاعت   گرایشند داشتش اول ارجماعت
باهل بغض و کین پرده باشید   بگردان دین پرده باشید
کاشان اوبه خواسته دیدن   جوای فضل خود خواسته دیدن
گروهی از شما از من رسیده   درین نصرت زمن دامن کشیده
بران جسم پریشان خشمناکم   ازین معنی بر ایشان خشمناکم
شما هوست ازان مردم شنیده   پریشان بکار است و گزیده
کاشان در مقام عذر آیند   باسپر خدای کوشش نمایند
چو مجلس را باین گفتار آراست   روان ابن عباس از جای برخاست
کرمالک نام وی پیر و نشانش   یکی از جمله لشکرشان بود
بگفتا ای امام دین و دنیا   ببخ کن سرار ادارند اغفا
برو دفعت گرد وشتی برادیم   بتیغ تیز شان از پا در آریم
امیر آن رهنمای اهل توفیق   حسین و دوکای ملک تحقیق
درین حرف از عنایت در گذشتی   درین کشتن زعنایت در گذشتی
درین حالت بر ایشان خیب کشتن   بحکم خالق قیوم ذوالمن

وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا فَلَا يُسْرِفْ فِي الْقَتْلِ إِنَّهُ كَانَ مَنْصُورًا

ابو بر دو چو بشنید این حکایت   بر بیهوده شد مضمون آیت
یکی او بود از ارباب تکلف   گر شد در نصرت ایشان توقف
دران مجلس زجای خود بجنبید   بشاه اولیا ره کرد و پرسید
که توی در جمل گرم کشته   بگو حالت مقتول گشته
چه بود آیا خطای آن جماعت   دلیری برای آن جماعت
امیرالمومنین زو مو دکاها   بقصد اهل دین بسته میانها
دگر کس بهمان برگشته بودند   بسی زاشیانه گشته بودند
دران مردم نه جوی نی کنی   نه غیر از مذهب اسلام رائی
طلب کی زان ایشان باد مارا   گروه قاتل اخوان خود را
بکردند و ابن جنگ کردند   بجز دو ملک جبار ای گ کردند

بجران بود شان هم صحبت من   گذشته دوست کردید دشمن
هوا زخشید انگشته بودند   زدین مصطفی برگشته بودند
ازین قوم دغا گشتند گشته   بشمشیر فنا گشتند گشته
اگر بوده آمد در حکایت   حکایت کرد با شاه ولایت
گزین در خاطرم شک اندکی بود   مراد قتلشان دانم که بی بود
کنون از خاطر من رنج کردید   دلم را بود با بی دغ کردید
حسن کردم که هستی بر رهی   عیبی از به آیت تا نمایت
زکرهای خطا کرده ایشان   تحقیق با خدا کردند ایشان
توازلطف الهی با نصیبی   یقینم شد که زین معنی نصیبی
جو شه بوده زیشان بکر   امیر دین نشسته آمد از منبر
سخایی از سپه بودن رقم زد   بادای او جبهه قدم زد
دران منزل جو تمکین شد مقامش   سلیمان آمد از بهر سلامش
امیرالمومنین گفت ای سلیمان   زکار خویشتن با ای پشیمان
گواهی و دوستی در حضرت ما   گرو برتافتی از حضرت ما
تو با شیر خدا از حیله سازی   چرا کردی چنین روباه بازی
تراپند اشتم بهتر ز مردم   تو خود کردی طریق دوری کم
چو ابر تو جوابت نکردی   تقاعد کردی و نصرت نکردی
سلیمان گفت کای سلطان ابرار   ورا با انفعال خویش بگذار
کنوا مروز با من از گذشته   کری با دیگر گشتن از گذشته
سرم افتاده از صحبت بپشت   وزاین سرزنش بر جای خوشیت
دگر هر کار را خواهد خدا دان   جهان وشوار را خواهد خدا دان
که آنگی دوست از دشمن شود وقت   طلوع فجر چون ازین شود وقت
زبعد عذر خواه سیاه درقفات   سلیمان سالمی بنشست و برخاست
شد ازو که آن فخر زمانه   بسوی مسجد اعظم روانه
قضا را بود با بخت مخجسته   امام دین حسن آنجا نشسته
سلیمان حال خود را او بیان کرد   سخنهای شه دین را چو جان کرد
حسین گفت آن امام راست کاران   شکایت نیست هیچ از دوستداران
کسی کو کی جشم وفا نیست   ازو گر غیر آن چیزی جفا نیست
کسی این حرف با حسن گوید   زخصم خود کسی نصرت نجوید
ترا از جمله احباب گوشید   جهان حضرت از احباب جوشید
سلیمان در سخن هرچند جوشید   حسین ز لطف در اصلاح کوشید
گروهی کز جمل بوده دو شک   سلام شاه دین کردند یکیک

حسین میگفت شاه دین و دنیا   جواب آن گروه بی وفا را

وکلیک از کشتن المرتضی

جو روز جمعه شد آن شاه مرشد   نماز از منزل خود رو به مسجد
ادا چون کرد فرض و ذکر اوراد   بهر جا عاملی از خود فرستاد
بگشت ریگی ساخت حاصل   امیر فاضل و دانا و عادل
خبر آمد ز اصحاب جزیره   گرو دیدند با سپاه و جیره
جوشانی وبا سپاه امو ونه   بهر سو شامیان بیعت نموده
عنان اختیار از دست دادند   دبست ابن ابو سفیان نهادند

ایران پادشا بشد پرور — گرم کرد آن ولایت را بشر
دران کشور حکومت داشت ضحاک — بحکم ابن بوسفیان ناپاک

چو از احوال اشتر با خبر شد — نشان ناوک خوف و خطر شد
بحران داشت نزل آن جفا کیش — چو او را آمد ان درماندگی پیش

بسوی اهل رقه کس فرستاد — وز ایشان خواست بهر خویش امداد
مدد آمد بضحاک پریشان — سپاه و لشکر بسیار زیشان

سپاه کوفه با اشتر رسیدند — بنزدیکی حران آرمیدند
بهم آنگاه قتال آغاز کردند — در جنگ و جدل را باز کردند

کمینش تیغ را در هم نهادند — زهم بر گشته با هم فتادند
گشته آن روز آن روز تا شام — چنین اشتر آن زخمه زد جام

شکست افکند بر ضحاک و سپاهک — ز لشکرگه بحران جست ضحاک
شد آن باقی لشکر گریزان — ز بیم جان خود ایشان و خیزان

ز پی بشتافت اشتر تیغ در دست — ندو بگریخت وی افکند در بست
چو کشور را از آن مردم بپرداخت — گذر بر کرد و پیش رقه در تاخت

گذر زد با اهل رقه در بست — بدر بنیاد آن مردم کمر بست
برون آمد ز حران باز ضحاک — که اهل رقه را پرداز از خاک

از ایشان تیغ اشتر دفع سازد — جدا از گرد ایشان رفع سازد
وز این ز شام آورد لشکر — گذر زان کشور نماید دفع اشتر

باشتر روی از هر سو نهادند — صلای جنگ از هر گوشه دادند
ز هر جانب جدل بنیاد کردند — برکه و جبال بنیاد کردند

بسی کوشیده جدل کردند با هم — بسی رد و بدل کردند با هم
چو طشت زر که روز از بام افتاد — نزیست بر سپاه شام افتاد

بکام دوستان ایام گردید — صباح عیش دشمن شام گردید
درو رفتند خوار و زار و خسته — بنزد اهل بوسفیان شکسته

چو اشتر یافت آن فتح و بشارت — تمام شهرها را کرد غارت
ذلیل و خوار کرد ارباب کین را — بکشور دفع کرد اعدای دین را

چو شد آن وادی و ملکش مسلم — جزیره شد ازو مضبوط و محکم
چو قاصد آمد و گفت آن حکایت — بنزد حضرت شاه ولایت

امیرالمؤمنین در کوفه برخاست — بتعیین خطبه مجلس بیاراست
ز کرّ و مکر و کار احباب و انصار — چنین میگفت از اخبار و آثار

که اکنون ابن ابوسفیان خود بین — ز دین برگشته بنشسته در کین
بقصد مومنان بسته میان را — بشک افکنده این شاه جهان را

کمر بسته قتال عثمان عفان — بسی مرد و زن رفته بطغیان
جدل را جان من کرده تا بین — بدل داده خیال جنگ کردن

ازینجا نه خواهم بسویش — نخستم بر نفیق آرزو پیش
درین کشور من رای شما چیست — من این خواهم که تا آن ساحت

مسلمانان همه گردید شیدا — گر از بهر تو جان ما فدا باد
تو شاهی هر چه میخواهی چنان کن — بما تکلیف کن هر جا روان کن

تو زمان و دگر ما فرمان بریم — تو بر چیزی که رای ما برانیم
چو ما هستیم خاص از بهر طاعت — بجان آماده‌ایم از اطاعت

تو ما را هر چه فرمایی قبول است — که بر ما حکم تو حکم رسول است
چو بشنید آن سخن شاه مظفر — دعا گفت و ثنا و آمد ز منبر

بمنزل رفت و کاغذ جست و خامه — که بنویسد بدان گمراه نامه
بسم الله آغاز ابتدا کرد — سخن را زینت از نام خدا کرد

ازان پس کرد چون آهنگ انشا — رقم زد موعظه بهر خود آرا
دگر زین گونه از مقصود دم زد — چو نام ابن بوسفیان رقم زد

که وصف بیعت من بر تو لازم — ترا این کار باشد از لوازم
چو بر من اهل حق کردند بیعت — تمام مسلمین کردند بیعت

مطیع و در بیعت خود گشته حاضر — هم اصحاب انصار و مهاجر
بمن بیعت بخاطر خواه کردند — نه با اجبار و با اکراه کردند

هم انصار چون گشته ملاذی — مناسب نیست رد کردن رکابی
چو ان دیگر که از عثمان عفان — یکی کردید مشکل کار عثمان

به قومی گر بیعت ننمودند — ولی از فضل و راضی نبودند
از او برگشته رد کردند او را — رو از افضال هم کردند او را

اگر بعضی کنار او یار بودند — ازو مشغول کار و بار بودند
ازو کردند نصرت وقت عسرت — رضا دادند بر دفع مضرت

همین کردند اما هیچ عام — ز اینجا بود اکراه و نا برام
از این بیعت کی باز استید — خدا از بهر او نفرین فرستید

تو را باید که با بیعت بجوی — تنالی از من و از قول من روی
چو شاه آن نامه را بنوشت ادا کرد — بقاصد داد و قاصد رو بره کرد

یکی ز انصاریان محتاج نامی — بمیدان سخن مرد تمامی
بنزد ابن بوسفیان رسانید — سپرد آن نامه و گوهر فشانید

چو خواند آن نامه را آن دون ناپاک — نگاهی کرد بر قاصد غضبناک
بگفت ای مرد چند ارم جدایی — که عثمان ز کی از قاتلانی

جوابش داد انصاری که من هم — ترا پند آرم ای مرد دو عالم
گران جمعی که عثمان خواست زیشان — مدد کاری در آن حال پریشان

دران حالت باو یاری نکردند — مدد جستی و مددکاری نکردند
ز هر قسمی بابوسفیان برآشفت — بروی نامه پیش صاحب گفت

آمدن [illegible]

ولید بن ابی معیط سگی بود — ز اعدای سپهدار نیکی بود

سبب آنکه بود کان بدبخت نامی — ز عثمان کوفه را والی بود و امی
صحابی چند آمد سوی کعبه — که گر کار و غازی از پی چه

تا هیچ را از روی بدعت — او را کرد آن سپه رو چار گشت
دگر همه و گفت آن اهل حاجت — اگر خواهید میدارم زیادت

چو گفت آن حرف و انشا ستد بیت — جهان بر این کیش بت پرستی
بر آن دادند ارباب حاجت — بر عثمان جمع عثمان شهادت

چو عثمان سستی و رابتی کرد — نشست و مشورت با شاه دین کرد
چو عثمان مشورت انگشت بازم — امیر دین بر و حد کرد لازم

ولید آن کینه از سلطان دین داشت — بدل کین امیرالمؤمنین داشت
دگر با خمر و دین آن تبه کار — ز ای داشت از [illegible]

گر روزی گفت وگوی خویش میکرد / ز زهد خود حکایت پیش میکرد
امیر است گویان ناخوش خوانم / برای کیش و دین ناخوش خوانم
ز راه خشم گر آن بی هدایت / ز شاه دین به عنبر شکایت
سبب آن گفت وگو با او حاصل / که این آیت ز بالا گشت نازل

أفمن كان مؤمنا كمن كان فاسقا لا يستوون

چنین فهمند ازین آیت سراسر / که مؤمن نیست با فاسق برابر
چو مؤمن گفت امیرالمؤمنین خواست / که لطف او امان ملک و دین خواست
درین قول خدا فاسق ولید است / که همچون سگ به پاکان پلید است
ازینجا بود آن مردود دل و دین / به سلطان ولایت بر سر کین
ازینها بود در دل محنتی داشت / حسدها اشقیا در وحشتی داشت
ولید آن روز بیتی چند بنوشت / به هر یک حرف تخم کینه بکشت
دران ابیات ناموزون مهمل / اگر مجمل ببین ور مفصل
که در هم ریخت خط و نامه شاه / جدا از حرف حیث و ست کوتاه
نبود در هر جفت کینه ای بیش / مگر هر کینه او بینی بیش
بگفتا و کشش شمشیر بران / پی خونخواهی عثمان عفان
چو آن ابیات آمد جانب شام / اذان ناساز کار بد انجام
بسی [illegible] شاد / خلاف شاه مردان کرد بنیاد
یکی را خواست از بهر رسالت / فصیح و نغز در وقت مقالت
یکی زان کو ز آل عبس بد رفت / کسی ز بهر خود آن مجلس رفت
به وصل کاغذ و طومار پرداخت / به هر کاری نشست و کار پرداخت
چو بسم الله بر بالا رقم زد / دگر بر حرف خیره و شر قلم زد
در آن یک لفظ بر طومار ننوشت / ز صلح و جنگ دیگر هر دو ننوشت
روان آن نامه را پیچید و در هم / نشانی کرد بر عنوان ز خاتم
به قاصد داد و نزد شاه دین برد / به درگاه امیرالمؤمنین برد
چو قاصد را امیرالمؤمنین دید / ازو اخبار اهل شام پرسید
بگفت آنها که اهل اعتبارند / ز پیران بیش از پنجه هزارند
که از پیراهن پرخون عثمان / در افغانند و گریانند و بریان
بهم دارند جمع شامیان عهد / که از عهد رو گردانند و از جهد
قتیل قاتلان او شتابند / کشند آن قوم را هر جا که یابند
امیرالمؤمنین زو چو حکایات / که خواهند بهر خون عثمان
بگفت آن قوم در وقت مناجات / ترا خواهند از بهر مکافات
ز کینه دشمنان در دل نهفت / مراد آنکه خواهند کشتن تست

تمثیل دال وحب قوله

امیرالمؤمنین زان حرف آشفت / زبان بگشاد و با آن غبین گفت
که از مو برگی که هست مطلق / ندارد گفت وگوی کذب رونق
یکی بر حبث از حضار مجلس / بدو گفت ای سخن گوی مهوس
تو بر شامیان بد اهل آداب / برای صاحب بدکار سازی
برای پایم الضار و صاحب / کسی در گفت وگوی خویش خام
که بر پیراهن پرخون عثمان / تمام مردم شامند گریان
چرا با پیرهن خوردن تاسف / بنا شد جامه خونین یوسف

چو یک از گروه پیران ایشان / نباشد گر ز یعقوب کنعان
برو در شام اگر گریند مردم / مجازی را از آن آید تبسم
دگر مقصودشان زان گفتها بد / چو خواهند تو گفتا هم ایند
ز هر جانب محبان در رسیدند / ز هر سو تیغ بر قاصد کشیدند
امیرالمؤمنین گفتا رسول است / گذاریدش اگر چه بوالفضول است
ز دستش نامه او را ستانید / به او پیش در کجی نشانید
گرفته نامه نزد شاه بردند / به نزد شاه نامه را سپردند
چو بگشادش ندیم آن شاه برخواند / نگفتش غیر بسم الله بخواند
بگفت ابن ابوسفیان بهر رنگ / بود دارد خیال کینه و جنگ
ز جنگ او کرامت نیست ما را / نباشد حول و قوت جز خدا را
خدا میداند او جلادرین کار / مشو گو هیچ کس ما را مددکار
دران حالت ز جا برخاست قاصد / عجل از خویش و گفت وگوی قاصد
دعا بر جان شاه اولیا کرد / زمین بوسید و چون شاه ثنا کرد
بگفت ای کارساز دین و دنیا / بگو پیشت چه خیر ابرایا
مرا کین تو پیش از دیگران بود / مرا جنگ تو بیش از دیگران بود
ز بس خلق ترا مذموم گفتند / به تو شامیان مشئوم گفتند
ولی اکنون یقین کردیم خاصه / که هستی مظهر کل مظاهر
تو بر حقی و ایشان ناحقی چند / برا در دین مصطفی چند
توئی دانا و ایشان ابلهانند / توئی هادی و ایشان گمرهانند
مرا از تو جدایی نیست دیگر / بر ایشان آشنایی نیست دیگر

آورده اند که

کنون روی گردان از خیانت / که خواهم جان فشانم در رکابت
امیرالمؤمنین اخلاص را عام / عیان میکرد رفتن جانب شام
تمنای قتال شامیان داشت / بمجلس آن حکایت در میان داشت
که از بهر امام خلقی از فرار / میان خلق آمد از کنار
بگفتا اهل خواهی که دیگر / شوی از ما به سوی شام رهبر
که با خوان قوم کردیم تدبیر / بدان صورت که بودی سوی تعبیر
چو اشتر آن سخن بشنید آشفت / بمجلس حرف منع از جواب گفت
ببوسید اهل مجلس روی کردند / بر و پوشیدی از هر سوی گردند
فزاری از میان خلق برگفت / ولی خلقی ز دنبالش بر او گفت
فزاری از فرار خود نیاسوده / ز حبستن بر و حیو است فرموده
شد از خشمش که چند الحق بسوز / که در بازار جاسب افشاء درود
جوابش داد ولایت را گفتند / حدیث کشتن او باز گفتند
امیرالمؤمنین گفت ار کشتش / که بود آن زده از جوف درشتش
که گفتند فرد آن بد سرانجام / بزیر دست و پای مردم عام
چو مشکل بود پی بردن حق اقل / امیرالمؤمنین آن شاه عادل
آن مرد چون در آن ابواب سر حود / دیت او از بیت المال فرمود
خبر این خبرانه آمد ز / ز خشم آن حسود کینه اندوه
حکومت داشت بر اطراف او ند / بدان شغل و عمل می بود خرسند
به تبریز از شش ان قیس ها با شت / چو اشعث هم عثمان [illegible] داشت

تو نام جهبذ ییاول رقم زد | بنام او رقم شد نامه اول

إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ

که دانستی همه احوال ایشان | شنیدی نیز حرف حیرت من
ببعره [illegible] فسخ و نظم | بجوادم فسخ آن جمع پریشان
بجو [illegible] خویش [illegible] | دگر از حال شهری و سپاهی
چو این داران [illegible] احوال اعلام | دگر کس کرد [illegible] داده

انشاء الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

بهر شاه عنوان شد فرینا | چو در ره بود روز چند کاصد
بنوم دیدن او رفت [illegible] | میسر گشت چون از نامه شاه
بحرمت رفت بر بالای منبر | ثنا و حمد باری را ادا کرد
امین و منبر راه هدایت | نمود دین و دنیا مقتدا او
[illegible] اصحاب انصار و مهاجر | دگر این کار را شادی بشورا
از آن کس نیست او را نیز این کار | درین صورت کنون رای شما چیست
چو [illegible] تابع [illegible] | همه گفتند ما از صدق کردیم
بسوی کوفه با ایشان روان شد | از آن پس شاه دین برداشت خامه
رقم بر نامه اشعث چنین زد | که از افعال تو شایع نبود
تو ای بودی درین حضرت مقدم | بگفته قصه قتال رسیدی
ز انصار و مهاجر حیث من | کنون یاری توقع دارم از تو
بگری [illegible] در سکان [illegible] | تو هم در کار دین حیران [illegible]
سپرده [illegible] | زیاد [illegible] کوفه در ساعت روان شد

بو بر نهشت [illegible] دین قسم زد
خدای [illegible] تیز [illegible]
دگر بنوشت آن جای ایمان
یقیت شد قرابای دگر هم
سپردم [illegible] را با جمیع [illegible]
بخوان این نامه را بر اهل اسلام
که خامه از پی ترویج اسلام
برای نامه قاصد شد [illegible]
چو برابن قیس از وی خبر یافت
چو مردم جمع گردیدند یکسر
که [illegible] شاه و ولایت
چو [illegible] گشته [illegible]
که از [illegible] اخبار [illegible]
همه گفتند ما فرمان پذیریم
چو [illegible] ایشان شاد [illegible]
قلم چون بر سپاهی شاه دین زد
ز هر کس [illegible] دم
شده [illegible]
بخوان بر اهل کشور نامه من
چو شد آن نامه را عنوان مرتب

شد آن نامه بدین آیت مسجل
[illegible] خلق را تغییر [illegible]
ز انصار و مهاجر حضرت من
دگر برده [illegible] شمشیر ایشان
پس از قاصد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] قاصد
تمام مردم [illegible]
دگر بر مردم شهر این ندا کرد
کلید مخزن علم خدا اوست
نبی بودی مناسب [illegible]
چو [illegible]
تبع [illegible] کردیم
که [illegible] نامه
ز [illegible] واقع نبود
از [illegible] رسید [illegible] شنیدی
[illegible] توقع دارم از تو
موافق [illegible] انصار و مهاجر
[illegible] سوی [illegible]

بگز

بحرمت نامه را بوسید و بسپرد | وز آن مکتوب شد اشعث سرافراز
بمنبر رفت و مجلس ساخت [illegible] | ثنا و حمد خالق ادا کرد
بمن داد این ای انجمن داد | شما احوال [illegible] شنیدید
بقول [illegible] آن کار کردند | چو [illegible] او وزری کین نمودند
تمام خلق را بر حق [illegible] | درین معنی شما را چیست [illegible]
علی را گر شریف [illegible] | امام [illegible] مطلق [illegible]
دگر ازگفت [illegible] | بنزل [illegible] طلب کرد
دم [illegible] این نامه [illegible] | [illegible] و دگر دم روانه
بگو [illegible] آور [illegible] | دگر [illegible] بوسفیان [illegible]
که این [illegible] مقصود [illegible] | صلاح من [illegible]
[illegible] کشید [illegible] | [illegible] گشته [illegible] مردن تو
ز شهر [illegible] کشور [illegible] | روی [illegible] اهل شام [illegible]
پشیمان گشت از اندیشه خویش | دگر اشعث [illegible]

نفت کر

که بود [illegible] | بزرگان آستان شاه دین [illegible]
اگر [illegible] | ز [illegible] کاری [illegible]
[illegible] مقام [illegible] | [illegible] خویش [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
بکوفه آمد [illegible] | دگر [illegible] شاه دین [illegible]
بر آن [illegible] طغیان [illegible] | [illegible] آورد

داشت [illegible] سلطان [illegible]
چو مردم جمع گردیده [illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
[illegible] اکار [illegible]
امیر المومنین [illegible]
[illegible]
چو اشعث [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
[illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
از آن [illegible] خویش [illegible]
[illegible] یکباره [illegible]
[illegible] روان [illegible]
از آن پس [illegible] قیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
امیر المومنین [illegible]
[illegible] شاه دین [illegible]
[illegible] بوسفیان [illegible]

[illegible] مردم [illegible] آواز
دگر این گفت با مردم [illegible]
[illegible] شنیدید
[illegible] شاه دین [illegible]
درین صورت [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible]
سوی آن پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible] چیست
از این عالم [illegible] بردن تو
[illegible] نام [illegible]
[illegible] کوشید
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
بحضرت آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صدق [illegible]
[illegible]

که در جنگی و ستم خیزی نباشد   نعال کعبه را ویران باشد
وگرنی جنگ کردن پیشه ماست   درخت پر دلی در شب ماست
برادران جوانمردی همچنین خواست   چو این عهد امد برخاست
بمعاوی گفت این رسالت   که من هم یکم او را ولایت
که کرد عمر امرا سی من   مرو بود به نیکو خواهی من
چو بر آن حرف را چون ساخت آغاز   بنزد شاه اشتر کرد اعلام
که او را بسوی اهل شام فرست   بدستش نامه و پیغام بفرست
بگو یکدم چو بنشانند ایشان   یکی باشد صلاح و رای خویشان
امیرالمؤمنین فرمود کم نیست   ترا از نوشتن اصلا الم نیست
تو ای ملک از این رفتن منیه کیش   که گر کن آنچه خواهد آمد پیش
دگر فرمود آن دانای اسرار   که سید ام تو سید آنی که با ما
ز اصحاب رسول الله کیا شند   ز مردان زکار آگه کیانند
ترا زان محرم این راز کردم   ترا از آن از همه ممتاز کردم
که هیچ مر را اخبار کردند   تراشایسته این کار کردند
دگر بر نوشتن خامه برداشت   سر نامه به بسم الله افراشت
وگر از نزد عبدالله بنوشت   علی مرتضی آنگاه بنوشت
حکایت چون نبشته روان کم کرد   بنام ابن ابوسفیان رقم کرد
که خود و انچه این راه شکی نیست   نهان این راز از صد برگی
که کس با قدر شوری از آن کار   نباشد غیر انصار و مهاجر
بهر کس این جماعت جمع آیند   در وقت بروی او کشایند
امام وقت دانستند او را   وکیل مصطفی خواندند او را
رضای حق تعالی چون در انست   کمی کش رو کنند از خار راست
خلافش اهل دین را لازم آمد   تبعیتش بر که مومن لازم آمد
که بیرون رفته است از راه ایمان   مسلمانش نخوانند مسلمان
اگر سازد دران ره پای محکم   برد آن راه او را تا جهنم
نه کار بهره و بنشستی که جوشد   چو سلطان ولایت آن حق نگو شد
ز حق بودند چون آن قوم کاذب   بشمشیر تو گشتم جز او
جهادی کرده ام تا نسید قادر   که تا حق رفت و حق گردید ظاهر
کنون ای ابن ابوسفیان ترا هم   بسی بیشم پریشان حال و درهم
کنی بسیار از ایشان حکایت   ز دست قاتلان او شکایت
جوا او ساختی کیسه ز اول   بسی این قصه را گر دی مطول
در اکنون نکشی اهل ایمان   جو ایشان تا ز که دارند پنهان
نمی بینی که دور راه دین   کمان بگذار و بر پای تیغ بایش
بنزد یک من آ با هر که داری   که بیا باشد طریق رستگاری
که گمره رانمایم راه حق   به تایید کتاب الله وسنت
چو بر آن نامه را از عبد اتمام   گرفت و گشت عازم جانب شام
جو شد با ابن ابوسفیان ملاقی   با او گفته طرح مهر و یاری
میان شامیان بنو افتادش را   به پیشت ها معزز ساختند او را
با یاران … زر بر افشانند   طلب کردش … پیش خویش بنشاند
خبر پرسید و چون شد و گفتگویش   خوش آمد گفت و کردی جوانمرد

بگفت ای پسر عم پیمبر   نگاه ز مکه و یثرب سراسر
مرحق واقفین دین هم   سخن کوته کنم با اهل عالم
بدست مرتضی بیعت نمودند   بلوحهگاهی ریش بیعت نمودند
ترا حسنه قلعه پنهان خانه   وزین غم جان خویش پیوندی
جان دادم اگر کس …   یکی از آن او ای شان شد
ترا ای قلعه … شهر مانند   ز … نشان در روم …
ترا من بکنم دعوت بآن راه   که با بی تاب مقبول آن کار
بسلطان ولایت کرده تو …   که باشد خیره … صاحب
بدین شرع کرا بنی وای شام   بود محکم تو گر خاص و گر عام
بابی مرد مردان حکام و عمال   بقرآن و سنت بیش عامل
دگر احوال ایشان را تو دانی   که هم بود و هم چو ره کافی
نکار شد جاهران در ماند بود   ز جان خویش پیشاب …
خطای … از حد برون …   بحکم خاص شان را حال چون …
کنون سوی تو از راه هدایت   نوشته نامه شاه ولایت
بگیر این نامه را لطف رو کن   بخوان و کار دین را ساز کن
چو بر گو ز جانب حیت آزاده   … رسیده و بدستش نامه را داد
گشاد آن نامه را او سربسته   چو واقف گشت از مضمون …
بگفتا ای جریر ابرو زبگذار   که من با خود کنم فکری درین کار
باهل شام هم این راز گویم   بر ایشان گفت تنها باز گویم
چو شد روز دگر آمد بمسجد   نصیحت کرد و چاره و اندیشه
چو آمد ابن سفیان و بنشست   چو بر آن نامه را رشته رانگرفت
چنان وعظ و نصیحت کرده خشنه   بر ایشان حرف بیعت کرد …
بشاه اولیا از بهر بیعت   تمام شامیان را کرد دعوت
درین دین گفت اصلا عیبت   رواجت و آنچه گفته نیست
بدو از جان و دل بیعت نمودند   ز انصار و مهاجر آنچه بودند
سزاوار خلافت غیر او نیست   کجا باشد که او گفتی و نیست
دگر با ابن ابوسفیان نه اکرده   بد او را و بدی دین او کرد
که از قهر خدا و ندی حذر کن   خیالات محال از سر بدر کن
کرم با احسان و دارالحق توانست   که مرض جانب این قوم او توانست
در این بیعت کلمات متفق باش   بدین با اهل ایمان متفق باش
وگر گوی راز این پیش ایشان   ابن شغل و عمل از دست …
کلید شام در دستم نهاده   که … ذلی از این منصب …
اگر هم شخص این افسانه خواندی   کجا دین خدا قایم بماندی
زادبای زمانه هر که باشد   از او باشد بدستش هرچه باشد
چو بر آن گفت و کرد او را باتمام   و زان گفتن چو حکم … تمام
بنزد ابن ابوسفیان برا ه   رای … گفته که درراه
بگفتا بر شما کردید ظالم   که من این ابن ابوسفیان جاهم
امیرانی و دایم مستبر هم   بحکم … عثمان …
کنون عثمان بظلم از هم گذشته   بدست ظالمان مقتول گشته
چون هستم بحکم عالی او   درین شهر و ولایت عالی او

ز آن خونخواهی او گشته از رم چنین می‌بد بدین کار سپه جازم
نهانی مردمان در دل چه دارند بدل زین قصه مشکل چه دارید
ز سر هوشی ای برداشت افغان که ما هستیم خونخواه عثمان
شه این زان حکایت خبر یافت خیال باطل آن قوم دریافت
حجاز از آن اعلام فرمود با سپه‌سالار قوم شام فرمود
دلی چون عارف خلق این شنیده چه بودن هم بکوفه رای دیده
بجز این هیچ مرد برگزیده که بودند اهل کار و رزم دیده
یکی اشتر امیر سپه و ری یکی دیگر عدی حاتم طی
عراق جنگ اهل دیگری بود سعید قیس هم دین پروری بود
از آنها هانی بن عروه چشم شده دیدها و آنها محو چشم
بگوشش گشته یادهای دوشین که گفتند کین جسم فرد تن
از آن در کوفه بیخود مستند بیدل که خوف شامیان دارند در دل
ز جنگ شامیان ما را چه باک است که از مرد و دل ما خوف ناک است
برما از کرما چو پای مرکیم اهل با دشمنان ما چو برکیم
امیر المؤمنین گفت ای دلیران درون سپه انتظارش شیران
رسول ما از آنجا آمد عبور ما بدان جانب نشاید
چنین کرده ایام توقف نخواه بود توش و تکلف
همه آن کردگان از بد بدش بدام خود بافسون آورندش
چو ما را بکجا چه جهد کار میکرد اجازت تو هستی انتظار میکرد
جواب ابن سفیان همین بود که تعجیل نمیباید درین سود
بکن کاری که ما در فکر کاریم جز این اندیشه دیگر نداریم
نوشت آن عاصی بی صدق [illegible] خلق پنهان بسوی عمرو عاص
که از سو و دافعی [illegible] گشته بدید از خود وا از جان گذشته
بشاه او بیا کرده [illegible] تاج مرا خواسته هم باخود محتاج
چو بر از کوفه آورده سوی شام بر تن نار ایشان و پیغام
جواب نامه آن قوم [illegible] بند پر و برای تست [illegible]
تو از ما دور و ما از خویش دوریم کرم فرما که مشتاق حضوریم
بعمرو عاص چون آن نامه آمد صلای کلام آن خود کار آمد
محمد را و عبدالله را خواند بفرزندان خود آن گفت و گو راند
بیک گفت ای پدر زین کار بگذر بکن اندیشه از روز محشر
فرود انبال اموال و غنیمت بدان گنج فراغ خود غنیمت
تو با دین [illegible] تا بجستی ز خیل ابن ابوسفیان نباشی
چو عبدالله بعمرو نصیحت گفت محمد زنقیض اهل این گفت
که هستی صاحب رای و خردمند برو با ابن سفیان به پیوند
بگو کو ای عثمان باش یکدل که دینم هم و دنیا است حاصل
شنوده آن گفت و گو را عمرو [illegible] زروی حال خندان [illegible] گفت
که این پند تو کز نقصان [illegible] ولیکن منفع دنیایی [illegible]
بکار دین و ایمان دست [illegible] غلام خویش وردان نام را خواند
سه بارش کرد او بار کرده برفتن خویش را تیار کرده
دگر زخود [illegible] آورد بار غلام آمد [illegible]

دگر با عقل و هوشت گشته زایل دگر کی کند این کار حاصل
کهی گویی که بر مرکب شب [illegible] کهی گویی که بارش افزوده آر
ترا احوال خود پیش آمد بپیش که گر هستی از حالت خویش
من این دانم که احوال تو زشت است که بهشت آمده دنیا و دین است
امیر المؤمنین دین است بنها بدین داران مناسب نیست دنیا
بود هر کس که دو دارد خرد این بدین چو جستن از دنیا بریدن
ولیکن ابن ابوسفیان بمعنی ز دین دور است و باشد اهل دنیا
باو هر کس که همراه است در راه پی دنیا شده از دین بر آه
که اکنون مانده حیران در چه کریمی دین کمی با اهل دنیا
بگفتا حال یاد و دوان [illegible] باین دانش ترا صد آفرین است
دلم زاندیشه این کار زشت است جو [illegible] گویی تو در رای تو خوب است
بگفت ای خواجه رای بنده اینست که دنیا فرع و اصل کار دین است
ره دو دنیا درست و دین [illegible] امان از این چه او این نماند
ترا از مال دنیا هیچ کم نیست بر آن هم نباشد هیچ غم نیست
درون خانه خود شاد و خوش بنشین از این تشویش آزاد بنشین
اگر گوید اهل دین مطلق شود نصرت از آن جانب میسر
کمی از روی هوش و کار دانی توهم از دین و ایشان زندگانی
دگر افتد خلل در کار آن [illegible] فلک گردد بکام اهل دنیا
تو از این قوم هم باری [illegible] چو کار افتد در کاری [illegible]
چو با عمرو این سخن‌ها گفت وردان مرا گفتا از این ره برگردان
که اکنون در جواب این گفت [illegible] که من از حاصل دین [illegible] ام
بسوی ابن ابوسفیان روانم در این معنی تکلف کی توانم
بود مرکب بزیر بار [illegible] زبان خویشتن زین خار [illegible]
از آنجا بار کرده رو بره کرد بقوم شام روز خود سیه کرد
چو شد با ابن ابوسفیان مصاحب باو نزدیکتر شد از اقارب
عطا کرد و معزز ساخت او را بالطاف عجب بنواخت او را
دگر با عمرو گفت ای شیخ [illegible] بس کار مشکل افتاده [illegible]
یکی ابن حذیفه دشمن من که از سنگ ستم بر پاشت [illegible]
بمصر بود در زندان نشسته کنون در مصر زندان [illegible] گسسته
برون رفت با جمع جفا کار از و خواهد شد آشفته بیدار
خبر از روم نیز اکنون رسیده که قیصر لشکری در هم کشیده
میان بر قصد اهل شام بسته بویرانی شام احرام بسته
دگر از کوفه شاه دین و دنیا بجنگ آمده [illegible] بر جانب ما
کنون تدبیر خود را کار [illegible] که این هنگام دل من نیست بر جای
بگفتا ابن عاص این [illegible] است که در هم بای جای [illegible]
کنون با قیصر که زند [illegible] بسی خود را از آن تشویش رسته
بهر جانب مرد کار [illegible] بپوشش لشکر جرار نوبت
اگر گشته [illegible] و گر جست از تو آزار هستی
دگر از روم [illegible] بدین کار [illegible] آید
بقیصر بر سیم تحفه تسلیم ز زر و سیم و [illegible] و سیم

ز سرخ و ز زرد و ز سپیدی که بُد   همانش بشام و هر زنگی که بُد
چو بو سفیان پیش این و ایا   حدیث صلح سازی آشکارا

کند هر یکی مدحت را جواب   شو اهست رفع اضطراب
دگر باب شاه دین هوای بزرگی   ترا باید که گوشش از سپر این

گرد هر یکی چو کسی در عجم و در بر   نیند اند ترا با او برابر
علی زهر کرست اعلا و اولیاست   علی در فضل بی همتا و یکتاست

نی از شرف وا داده و خوش نیست   نسبت از نژاد اصحاب [illegible]
تجلی بجز او به پشت زین نیست   جز پشت زین کو در روی زمین نیست

وصی این عم و نفس رسول است   میان مردمان صاحب قبول است
بود تاج خدا و مصطفی را   برادر بوده را خدا را

دگر را ابن بوسفیان چنین گفت   بعمرو عاص آن بدخواه دین گفت
که آری مرد نیکوی [illegible]   در او افضال و انعال نکوی است

دل ما را باو قصد قتال است   نمودن ترک ایمنی محال است
باو خواهیم را کین گشودن   از او خونخواهی عثمان نمودن

چو عمرو عاص از آن حرف بشنید   نگاهی کرد سوی او و خندید
بگفت ای ابن بوسفیان بیکجای   بکس نیست لایق آنچه گفتی

من و تو به که از عثمان نگوییم   ازان مردود بی ایمان نگوییم
ز تو یاری طلب کرده [illegible]   مدد کاری طلب کرده [illegible]

بهشتای گرفتار جا شد   به دربند آن اشتر [illegible]
چو من هم کار او [illegible]   ز غفلت گفت او را [illegible]

بجا هر دامن از وی در کشیدم   ز زندگی او دوری گزیدم
باو گفت ابن بوسفیان که آنجا   اگر بودم ای در قتل [illegible]

ز ول البته سپردم شکیب است   بهر تقریب سپیدادم فریب است
جوابش عمرو گفت ای خود [illegible]   ترا گر کز [illegible] کجاست

بگفتا ای عمر [illegible] آور   اگر گویم با تو حال خود [illegible]
چو سوی [illegible]   گرفت آن [illegible]

بگفتا ای عمر [illegible] داده فریب است   وجسمان برده رو دل صبر و شکیب است
جای اکنون [illegible]   بگو [illegible]

باو بس عمرو گفت این [illegible]   برس ترک دین کرده [illegible]
که از دنیا [illegible]   مرا [illegible]

بگفتا دعای خلافت [illegible]   چو میخواهی رضای خلافت [illegible]
بگفتش [illegible]   بجا [illegible]

ازین موضع ابن بوسفیان [illegible]   ز عمرو عاص در باطن [illegible]
بگفتا زود [illegible]   عراق و مصری باشد [illegible]

طلب جز مصر با وای دگر کن   طمع در کشور و جای دگر کن
برون آمد [illegible]   [illegible] منزل [illegible]

چو شد روز دگر [illegible]   ز دین برگشتگان [illegible]
[illegible] ابن بوسفیان نشستند   بروی [illegible] اقبال بستند

بگفتند عمرو عاص [illegible]   [illegible] قتل [illegible]
اگر مصر از تو [illegible]   ازین یک لطف [illegible]

چو دین [illegible]   اگر او مصر [illegible]
ترا تو [illegible] زمان [illegible]   ز مصر [illegible]

بمجلس [illegible]   مر بر [illegible]
[illegible]   بگفت مصر را تسلیم کردند

از آنجا ابن بوسفیان چو برخاست   چو [illegible]
بگفت ای قاصد [illegible]   [illegible]

که بنویسیم این سلطان غالب   شوم [illegible] خواست غالب
که با من شام را دادم [illegible]   بمن این ملک [illegible]

حکومت را [illegible]   بمن آماده [illegible]
پس از [illegible]   [illegible]

کسی را حق [illegible]   مرا این [illegible]
چو [illegible]   جو [illegible]

حکایت را [illegible]   جو [illegible]
امیرالمؤمنین چون خواند نامه   بگفتو [illegible] برداشت خامه

[illegible]   [illegible]
که بنویسم [illegible]   نگویم [illegible]

[illegible]   [illegible]
که ملک شام را [illegible]   ولی [illegible]

[illegible]   [illegible]
ترا [illegible]   [illegible]

میان شامیان [illegible]   شنیدند آن سخن ارباب [illegible]
[illegible]   خطا آمد [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible] ابن بوسفیان سخن گوی   [illegible] جواب [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

اگر [illegible]   روان [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] حقیقت   [illegible]
[illegible]   سوی محفل ارباب [illegible]

[illegible]   بسوی ابن بوسفیان [illegible]
[illegible]   [illegible]

ازان [illegible] تو   [illegible] باطل تو
تو داری [illegible]   [illegible]

تو حق را [illegible] باطل   ازان [illegible]
[illegible]   ترا [illegible]

ترا [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بخوان این نامه سلطان دین را   ببین حکم امیرالمؤمنین را
اگر [illegible]   وگر داری خیال جنگ برخیز

بر صورت عیان کن حال خود را
مرا از هر یکی کس انتظار است
درین کشور غلو از هر کی راست
دگر آمد چنین و عمرو بن عاص
بگفت شام را سر تا چه چیست
پی او کس فرستاد و طلب کن
بر ما شان که از روی ارادت
چو او این بشنود بی تاب گردد
درو آن گفت و گو کاری عجب کرد
که ای زاهد رفیقت بود و زند
زعصیان آن شوم سوی شام آمد
بگفت از پی اواز و اکرام
بیاورده از راه دیانت
کسی کو در فضل و شکی نیست
لیکن چون گشت عثمان را به جان
مرا بود انتظار خدمتم تو
ازان پس شرحبیل آمد بگفتا
که این حرف را تصدیق تو نکن
چو آن روز ابن بوسفیان طلب کرد
بسوی شرحبیل آمد روان

که نبود بیم باد و دین و دنیا
گر او ورشته صاحب اقتدار است
مرا این رای او قطع مهمات
برای حیله سازی در ازان خاص
سر و سرمایه لشکر شرحبیل است
چو داری بخت یار او را به سپ کن
او را سازد چو پیش او شادمانست
ز ناب آتش دل آب گردد
ندانم چند ناکس را طلب کرد
مر اقبال آن گفت بنمودند
بر آن تلبیس بسته جامه آمد
که ای تا رنگ دور از صحبت شام
فراز بیعت شاه ولایت
چو او از مردم عالم یکی نیست
مرا بر صحبت دوست اقبال
که دست آن از سعی مردم تو
که بر غایب بباشد حکم این کار
بموجب و دیگر هم دشت فرگاه
گواهان در وقتی طلب کرد
بگویند آن حریفان تند خو را

بگفتش ابن بوسفیان که ای یار
ز سادات عظام اهل شام است
چو او بیدار شود گردی روانه
بگفتش این زمان تو پیر ما است
ز طلوت با چو ریش شیب الفت
دگر آن ناکه اهل امانت اند
که عثمان را امیر المؤمنین کشت
کمر بسته بجنگ شاه مردان
بدشنیدن آن حکایت بیان ساخت
بود دیگر ابکار رفت براه
ز حد بسپردن حکم کرد او را
جز این لجاجت اسیر کلی
برای مرتضا آن شیر مردان
کمال مرتضا از حد برونست
تو اکنون سرور سادات شامی
که تو نا پیش تو شرح حال ادم
زاهل شام اگر گوید دو کامل
بجنگ او دو کار نیو باشم
بگفتا صبح چون گردد و جاسپه
که عثمان را امیر المؤمنین کشت

مرا هم نیست غیر از فکر این کار
جلیل القدر و صاحب حشمت است
که آن قوم شود ما را ابتبا
صلاح کار ما در قتل جیست
زیکدیگر بسی دارند الفت
چو در کار تو صاحب اعتقادند
علی آن پیر را از راه کین کشت
نگردد از ره کین روی گردان
طریق آن شهادت را بیان ساخت
پی آن ابو سفیان کسی فرستاد
بر خود خواند و همدم کرد او را
که سلطان ولایت راست مولی
ز ما بیعت طلب میدارد اکنون
انده هر چه میگوی فزونست
چه سپر دید انای تمامی
صلاح کار خود بشنیده ام
که عثمان را علی بود است قاتل
باهل قوم خود باید تو باشم
برون آرید سر از جیب تزویر
چنین گفت و چنین کرد و چنین گفت

شده زانها صباح و روز گشته
چو واقف آن گواهان بیش خویش
بگفتا بر من این مشکل گشاده
برو اکنون ترا بیعت هواست
چو بر ارباب شام جمع کارست
ازان پس ابن بوسفیان ندا کرد
چو لشکر جمع کرد آن بد سرانجام
بجمعی گشت پیش پیش لشکر
بجستی آن ستمگر بود مروان
بود از جا برد و در سپاه
برای خود بنایی ساخت عالی
گزین کرد از همه دشت و بیابان
شده آن مردم نا پاک بد بخت
جلوس دادان انجا کرده
که اکنون ابن بوسفیان یکی
دوان لشکر شام که غالب آید
دگر از کثرت آن جوکیشان
نمود ابن بوسفیان بد بیشان
دیگر گفت در گوی او عجاب است
شهان با … احسان … دریا

حدیث قتل عثمان باز گفته
ز تاب کینه گفته از جای خویش
شهادت شاه مردان عدل داده
گرفت در سرهوای ملک شام است
ازان مشغول فرصت … است

که عثمان کشته شد مظلوم مطلق
ندانم شد روان با جان محزون
که عثمان را علی کشت است ناحق
مباش از بهر بیعت طالب او
بگو در آمده حالت عیان کرد

احوال لشکر گشت

بروز دیگر برون زد خیمه از شام
ازان لشکر بسی بی معتبر
روان در کر دشمن تیز عثمان
فراز آن روز گشاده و سپاه
روان آب فرات که هرسو …
چو آگاه شد از … سپاه
درآن منزل هزاران …
یکجا جمع کرده خطبه خواند
بجمع شامیان آمد بصفین
زوال شامیان را طالب آمد
سخن او را ظفر باشد از …
که روز جنگ آن جمع پریشان
وقوع آن سخن از عجایب
چه باشد دشمن با این فزون …

رقم زد خیمه بر ابن خالد
عثمان ساقه داد از پیر …
ز شام آمد بی ترتیب و آیین
از و طرف فرات آمد مقیم
بر جانب برزنت قبیله زده
بر و خلق از جوانب جمع گشته
خبر چون جانب سلطان دین رفت
دگر فرمود کای یاران بدانید
باهل روم شرط و عهد کرده
مرو چون شامیان شوم …
شما را نیز کار زودی رو است
ز مجموع شما صابر ترانند
شهنشه سید انصار و مهاجر
محل کارسازی این زمانست

امیر چو مانش کشت ناحق
بنزد ابن بوسفیان ملعون
برو رفت الحق ظلم مطلق
رهرو لشکر روان کن جانب او
بر افعال ایشان را بیان کرد
بشاه دین حضرت … کرد
که بی دین پیرکی همچو والد
بشر بن ابی ارطاة قرشی
آن جمع سنانی سوی صفین
گذشته چند روزی از محرم
ز هر سو خیمه‌ها با عجب زاد
فزون گرد بدید از حد در گشته
گروهی جانب صفین چنین …
دلیران و هلاک داران …
جمیع از مرد و جانب جنگ کرده
یقین که پادشاه روم …
درین جمع صلاح ما فزونست
جمیع شامیان اکنون …
مخالف فاسقی چند …
که هنگام جهاد … سلطانست

گردانم مشورت با یکی نیست / بیاره دگر کسی را مجالی نیست
شما در خاطر عاطفه چه دارید / جهان سازید در خاطر چه دارید

چو شاه آن گفت دیگر را خشم آمد / دراه در سخن عابد بپیمود
بگفتند ای خدمت بر خلق کامت / برو ما را بسوی آن جماعت

رسی بر که این سپاه گشتن / نکن از زره و خوف بدیشان
بدیشان را ره شد و غیر نامی / بدیشان را حق از غیر نامی

اگر صحبتیشان افتد زنی بخت / سوی جنگ کشید از سر بخت
وگر از بخت ما در جنگ کشند / شده یا خورده دین فروشند

بدیشان جنگ کردن رکن دین است / سپاه ما را جهاد اکبر این است
ازان پس قیس بن سعد عباده / که بر دم بود اخلاصش زیاده

بگفته آن جماعت گفت [illegible] / بمردی گرد خوف حرب اظهار
بگفتا بی توقف رو بر این / جهان بر شاه [illegible] سپیر کن

کاشیان دین حق را خوار کردند / [illegible] چه بسیار کردند
ازیشان اولیای حق برنجند / زنفع کین ایشان در شکنجند

با صحاب نبی چون خشم راندند / [illegible] زندان نشاندند
بمانند از ولایت نیز محروم / ازیشان [illegible] صد قتل مظلوم

حسین چند که جستند ازجا / او [illegible] از دین حسنی تمنا
ابو زینب دران حالت بکر گفت / حکایت عجب در انجمن گفت

که ما [illegible] شام بستیم / با اهل شام چاره نگشتیم
بدیشان دشمنی آغاز کردیم / در جنگ و جدل را باز کردیم

اگر ما بر حقیم ایشان بباطل / ترا ایزد [illegible] است حاصل
اگر را حظ است [illegible] در پیش / ترا [illegible] کناست از [illegible] پیش

کنون بر راه حق [illegible] دنیا / [illegible] کاشیانند [illegible]
امیر آن خازن گنج الهی / بگفتا [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] / ز روی صدق نصرت خواه [illegible]
ز اهل شام [illegible] / کنی تا [illegible]

[illegible] / کنی حضمی [illegible] آشکارا
[illegible] / خدا را [illegible] تحقیق

[illegible] / گر حق [illegible]
و گر [illegible] سوی او نظر کرد / [illegible] او [illegible]

تو را [illegible] / [illegible] با خدا و [illegible]
ز بس عیب و خود بینی بگشتند / [illegible]

ازان پس نجود مرد [illegible] / گروه [illegible] اهل شام [illegible]
شد [illegible] ایشان [illegible] / عیان کردند ازان مردم [illegible]

امیر آن قوم را [illegible] / حسین [illegible] اهل شام [illegible]
[illegible] آن [illegible] ایشان بگو سید / [illegible] ایشان بگو سید

ز خود بینی ایشان [illegible] / ز [illegible] دنیا ایشان باز گو سید
بجز امید از خدا تا آن [illegible] / کنند [illegible] یاری [illegible]

[illegible] کان جای ماست آیند / [illegible] است آیند
ازان پس مرد [illegible] حق [illegible] / بگفت ای قبلهٔ اهل سعادت

ترا از دوستی [illegible] / وگر [illegible] بی [illegible]
مرا [illegible] قصد نفع [illegible] بود / [illegible] مقام [illegible] بود

ترا از رنج غفلت [illegible] / ز مهر [illegible] غیرت [illegible]
قرابت [illegible] علم [illegible] / وگر از [illegible] اصحاب [illegible]

اگر گویی ببندم چشم [illegible] / کنم با خاک [illegible]
وگر [illegible] / کنم [illegible]

بجان ترا سازم تو ای [illegible] / کنم [illegible] چون خاک پامال
چو [illegible] بجای آورده [illegible] / ز [illegible] خدمت [illegible]

امیر [illegible] حسین او را دعا کرد / ز حق [illegible] او را دعا کرد
وگر [illegible] که [illegible] / حسین [illegible] در [illegible]

ازان پس [illegible] و دین برداشت [illegible] / [illegible] نوشت نامه
[illegible] که [illegible] داشت / [illegible] داشت

[illegible] طلب کرد / [illegible] طلب کرد
ز [illegible] / سوای [illegible]

[illegible] از سوی [illegible] / ظفر [illegible]
سعید بن وهب آمد [illegible] / [illegible] رکاب شاه [illegible]

[illegible] آمد [illegible] / ازان [illegible] بود [illegible]
چو [illegible] سرانجام / [illegible] از [illegible] شام

[illegible] ازان [illegible] / [illegible] طلب داشت
بگفتا ای [illegible] / [illegible] دشمن

بگو [illegible] / تمام [illegible] خواهم
[illegible] / [illegible]

ازان پس [illegible] آن سلطان [illegible] / [illegible] حق [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آن [illegible]
بجای [illegible] آن [illegible] / [illegible]

چو [illegible] و دین [illegible] / [illegible] ازان [illegible]
دران [illegible] / [illegible]

ولی [illegible] / [illegible] مقصد [illegible]
[illegible] / بسلطان [illegible] سعید

سعید بن [illegible] / [illegible] مقصد [illegible]
ودان ارباب [illegible] / [illegible]

[illegible] ایشان / [illegible] رفت [illegible] ایشان
ودان [illegible] / [illegible]

چو [illegible] سواری شاه و دین [illegible] / [illegible] روح الامین [illegible]
محبان [illegible] / [illegible] کشیده

چو [illegible] آن [illegible] / [illegible] ز [illegible]

سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین وانا الی ربنا لمنقلبون

اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة المنقلب والحور بعد الکور وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد اللهم انت الصاحب فی السفر

۱۷٤

برفت و مردمان رفتند با وی
دگر تا دیر بو موسی باستاد
که هر کس را نباشد قصد رجعت
درین ره روز هم باید نمانند
دگر شد بعد فرض حق تعالی
باقبال و ظفر آن شاه صفدر

چو کرد از کوفه راه اندر بطی
نماز آنجا بکای آورد و اورا او

گذر بر جبهه بسیره او خفت
شد این فرض چون آنجا ادا کرد

سبحان من یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل

که از باب نوازش سیر کارند
بکام خسرو آن شاه جا کرد

سبحان ذی القدرة والقدم سبحان ذی الطول والنعم

ودان منزل فرود آورد لشکر
نماز شام را هم داد اتمام
ودان منزل که آن شب شاه بنمود

سبحان ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والجبروت الاحد

[illegible] اللیل [illegible] والحمد لله [illegible]

سوی انجا بر فرس گشت مایل
باطراف ذات الحنظل دید
اگر چون می شناسی این زمین را
بگفت آنوخ دوین و چشم آباد
دو چشمش زان نشان گریه چون
بگفت اوه آمدن زین جور کیشان
چو فرض خود ادا فرمود آن شاه
بعبد الله عباس آن گه گفت
که رو ماشان بیند و بیاد
بگردن تیغها افکنده بودند
تمام نخلها از پا فتادند
ودان خون خود فرمود پرسید
دریا در ده و ظلم باشید جابر

درختان دید آنجا سر کشیده
کمی با پشک چپ و آستین
مرا با آل بو سفیان چه باشد
بگفتا ای نور چشم صبر کن صبر
مرا هم نسل آن آمد از ایشان
سری بنهاد و خوابش برد ناگاه
ز خواب برجست خوش گشت
بگفتا صبح صادق با صفا بود
دل از هستی خود برکنده بودند
سرخود را بکای پا نهادند
گروهش جز ددستش پس
بریا ظلم و ستم باشید جابر

دران حالت بعبد الله عباس
چنین گفت و سرشک از دیده بنهفت
برخ چپ حسین آنگه نظر کرد
ترا روزی اگر رنج و مشقت
بنی کرد دیده و در روحبیت جو کرد
دران وادی بری کبیا دیده خوابی
بگفت این خط چون برکشیدم
نعمهای خداوند ازام چون
چو آن مردم بپای او رسیدند
دگر جوی زخون دیدم روانه
از آن مردم ندای آمد آندم
تو وای جو از رحمت سرشته

فرود آمد و رکعت را ادا ساخت
بخواند این لفظها را او ادا کرد
گزارد چار رکعت را دو رکعت
نماز عصر را آنجا ادا کرد
زبان او بدین تسبیح گویا
بدین تسبیح گویا شد پس از شام
عشا را هم ادا کرد و حسین خواند
بخاک کربلا فرمود منزل
بگفت انجا عجب جاییست شاید
فراق و درد و این کربلا رکیت
بعباس از آب دیده تر کرد
بلا و ابتلا و درد و محنت
ز آب وضو جبت و وضو کرد
چو شد بیدار بود وش حق اطرابی
ز مردان چند کس در خواب دیدم
بگفت وزید آمد ز اوج گردون
خلق را گرد این صحرا کشیدند
حسین و شیشه را در میانه
گرای او وفا و صد درد و غم
بامت بهترین خلق گشته

که در روز علی مشتاق تنها سید
ترا با بو الحسین و دا بشارت
درین حالت شدم از خواب بیدار
که چون آید حسین خونت بریزد
حسین می شود مدفون درین خاک
درین جستی شکی بود که گوید
از آن پس شاه بلفظ گمره [illegible]
که آنجا اموات بود بخشند
دران صحرا چو بدنیانش دفینه
امیر المؤمنین فرمود حق
از آن معنی بی خوشحال گردید
دگر آن شاه دین با فضل عباس
بگفت انیم آگه ز احوال
بدین دشت آمد و پشک دید
بو تباه از لغان دگر پیشه
بدیشان گفت علی بن زینب
درین منزل بجو [illegible]
دگر گفتا که یا این ز [illegible]
که این راه را هو دی [illegible]
دگر گفته بود آن شد دگر [illegible]

شطیع عهد و میثاق تنهایند
بنیش و المنن باد آن [illegible]
از آن زین خواب خوارشد بیدار
بگیگ با بیان این خواب نینی
جز زندان وحیی شهید بلک
گرامی را بر آیینه از نجا
بعبد الله گفتا از جای برخیز
دران منزل که آن آهو و بخشید
پی اعلام [illegible] بشتافت
نباشد کذب در حقش حق
روان برداشت از خاک دیوه
نظر افکند سوی ابن عباس
کرم فرمود اگر گفتی ز احوال
از آن پس گشت گریان و بوده
درو خر [illegible] از آن پس
از آن دو رند استینا [illegible]
شود مقتول [illegible] محمد
که پشک آهوی و [illegible] خفت
ببین این پشک آهوی بوده
که یا رب هم حق ابن مریم

جو این و رنج [illegible]
گشت از لطف روشن دیده [illegible]
که بادین گفت آن صدر و حق مطلق
زمین کربلا خواست این را
مرا اهل سپاه داشت این را
که ای پرسش سوی [illegible]
برو گوش [illegible] و پی طلب کن
چو عبد الله آنجا جست و جو کرد
چو سوی آن شه و آنگه گذر کرد
توجه کرد شاه دین بان سو
زرنگ و بوی پشک آهوان داشت
بگفتش هست میدانی که این چیست
حسین فرمود آن ای عالم
او خوار بام گریه کردند
گر از غیر بود این گریه زاید
آل مصطفی آنجا [illegible]
که باشد در دشش [illegible] نام
خدایا دار [illegible] باب [illegible] را
از آن دو دست [illegible]
که [illegible] بر آن [illegible] کشته

مرا هم تعزیت داد و دگر گفت
درین مظلوم مقتول آن فرزند را
محمد آن حبیب حضرت حق
مقام ابتلا خوانند این را
بهم گویند نام این زمین را
دران گلزار بی شک خرامند
درین صحرا چنان جای طلب کن
گذر بر منزل خود او کرد
زعال آن زمین و رخبر کرد
در آنجا دید پشتی پشک آهو
که بوی مشک و رنگ زعفران داشت
مرا این [illegible] کاری [illegible]
که با حواریان عیسی مریم
بهم چون اول ماتم گریه کردند
ازین احوال گفت [illegible] او را
درینجا خون معصومی بریزند
بمریم ارزد وقت برابر
[illegible] چنان [illegible] را
برا [illegible] این پشک
گرفته [illegible] را [illegible] کشته

دگر اندوه و سیل اشک بگشاد
ز گریه با علی سرپوشش افتاد
چو سر برداشت آن ماه محبت
ادا فرمود و آنگه هشت رکعت

نبود آنجا درین ساعت کیایی
ولیکن مرد و زن گفت او سلامی
زیاد شکوه غافل کرد دیده
ز بعد هر سلام آنرا بوسیده

دلم میگفت کای فرزند دلبند
درین گفت طلب عمر از خداوند
چو شب از گریه آن گفت و گو کرد
ازان یکسو نشست از جای بنشست

بگفت تا بود جان در تن من
بود این بسته بر حبل متین من
که بعد از من شود آن پیشکار تو
چنان کز بیوفایی های گردون

درین منزل حسینم کشته گردید
ترا کشتن چو آن آغشته گردید
بود از ابن عباس این روایت
که بعد از رحلت شاه ولایت

مرا از حفظ میکرد او نصیحت
نشان میدادم از عالم دو عالم
بحفظ آن ولی بن بود در تاب
قرون از سر چو بر من بود در خواب

دران روزی که او با جنگ خوش شد
زمین کربلا هم لاله گون شد
چنین کرده حسبه اند که یا
که چون آن پادشاه دین و دنیا

شلاله تا شد لطف خداوند هم
ز صفین فارغ و از نهروان هم
بکارش گفت سید ای کار آموز
دم امشب حزین بود و غم اندوز

بگفت از بر جنگ اهل اسلام
ابا نهروان و جمع و شام
بگفتا شاه ای حارث از آن غم
ازان خونریز و خونخواری خونآشام

ازان رو در رهش بیچ و تابیم
گرفتاکی که بود او خواب دیدیم
حسین خویش آن نور دیده
بخاکی افتاده دیدم سر بریده

درخاک اکنون دیدم از آن سم
درین سینه خود آسمان هم
از آن اندوه دیدم آشکارا
بخاکی ره برابر کوه صحرا

دران وادی صدایی می شنیدم
ز هر جانب ندایی می شنیدم
کای قوی که تیغ کین کشیده
قتیل سبط پیغمبر دو دیده

بوم افروخته از ظلم مارا
خدا دوم انداز و حشر را
بکشتیدش بمکر و حیله چندی
بشارا ماتم شد فرزند خداوند

شدم چیار ترسان و هراسان
بدین محنت تحمل نیست آسان
بوقت شاه مردان او حارث
کرای هم سپه ترا تو وارث

ازین خواب الهی خیر باشد
غم و محنت نصیب غیر باشد
شد این گفت پیغمبر خبر داد
بمن زین حال کشته خبر داد

حسین بی ظلم آخر شهید است
شنید قوم نا پاک یزید است
کنند آن اهل نادی سعادت
عذاب دوزخ همه روز زیادت

چو نزدیکی ذات از حکم یزدان
زده آه سپاه شاه مردان

شرح واقعه صفین

ازان حال ابن سفیان خبر یافت
عنان از دو دلی اسلام بر تافت
ای اعوان نا پاک را خواند
با جمع کثیری ما بکرد راند

بسوی شاه ارشاد شش فرستاد
برای کینه او سپه اوشش فرستاد
ایران شاه ملک جاودانی
زیاد و قهر تا یابی بیانی

بجنبی جانب او فرستاد
مرغ شد میان لشکر فرستاد
جواب مردم مران مجمع رسیده
عنان از جوابشان در کشیده

در بستان که کس نزد دشمن دین
فرود او از آن مجمع چو نصیر
باشد گر کن سلطان ولایت
کرای زنگاری دین را کفایت

روان کرد از روی حیدر شتابان
بپیروزی رسان خود را بیکباب
بدین چو نیاری تحمل صحابت
بعزم جنگشان بست سواب

بدوست کرد اول ساختش آن
بهم انداز از قهر خدا شان
اجابت گر کنند از روی تحقیق
بگو معه خدا کو داد توفیق

دگر چو جنگشان را پی نباشد
نه امروز و فردا پی نباشد
بجوی از حق تعالی استعانت
بزن خود را برابر باب خیانت

ترا صورت آید پیش ازین کار
ورگردان ازان حسی خبردار
بگم شاه چون اشتر برون رفت
ز دنبالش سپاه لشکر برون رفت

بقوم و مردم خود چون رسیده
قرار دیگر فتنه آن سیه ند
جو بو اعور وران لشکر نظر کرد
باقفان لشکر خود را خبر کرد

که وقت فتنه و آشوب و جنگست
چه جای صبر و شکیبی و درنگست
کشید تیغ جان از سار جنبید
چرا اسپاه را ای از جا بجنبید

چو چندی زان از جا لشکر شام
وزان سو رتبه شد رایات اسلام
بیکدیگر دو لشکر رو نهادند
حدیث صلح را یکسو نهادند

دو لشکر در دو صحرای پر آذر
دو دریایی پر از شمشیر و خنجر
بیکدیگر قتال آغاز کردند
اجل را سوی خود آواز کردند

دمادم در میان آن دو لشکر
بقوم خویشتن بگفت اشتر
که یکجا هم درین میدان چشم
مرا بر روی بو اعور فتد چشم

ابو سفیان بن ابو سفیان صباحت
که چندی ارو سپاهی را سباهت
بمیدان و درین میدان تا میسید
دریغ چو نانکه مردان تا میسید

یکی گفتش بران بالاست اعور
دران مجمع همین پیداست اعور
یکی از اشتران از خویشتن خواند
ز خویشان دوفا کیشان خود خواند

بگفتش سوی بو اعور رسد هم
بیندازش صدای جنگ در دم
بگشتا بو ملکش پیش خوانم
تو خواهی با برای خویش خوانم

بگفت اشتر گر او را هست جنگ
بجنگ او توانی کرد آهنگ
بگفت ار که تو زما سیه برانم
که این صف را ز تیغ از هم درانم

بوصف و زبان گفت و اشتر
دلش اگر داز خود شاه و اشتر
بگفت او رانگیک من طلب دار
که او چو تو گفته خود نبود طلبکار

روان کرده با تیغ تبرا
شنائش نام و خود بشمشیر تبرا
ببو اعور رسان چون رو برد شد
ز رو کاین سپاهان چشم بگشد

بگفتا اشتر ترا خواند بمیدان
قدم زن جانب میدان مردان
بپیاده چون حرف اشتر گوش کرد
ابو اعور که چندی چو این داد

زمانی از کلامت مانده خاموش
بدان صورت که گشتی رفت از هوش
ازان پس گفت کو را کرده دانست
دگر گفت ای جوانمرد سپاهی

باشتر گو که با دشمنست کارم
بحرب و ضرب او حاجت ندارم
بحرب باده اول بی نیست مایل
مرا با او انگیزش نیست حاصل

باشتر رفت و عرض ماجرا کرد
حدیث ستمر ابو اعور ادا کرد
بگفت اشتر که دشمن کار گشت
پی جنگ آمد و از جنگ برگشت

ازان پس چو نزد برشکر خویش / گرو پیش آمد که کاری رود پیش
وانی حمله زد بر خیل شامی / زجا برداشت شاهی را تمامی
دگر شاه از جستن باز گردید / رجز خوان و نوا پرداز گردید
کی این کام یابد وگر آن بود / علی آمد از آنجا که آن بود
چو آن شب را بفیروزی سحر شد / سپاه شامیان زیر و زبر شد
سحر چون تیغ زد مهر جهانتاب / ابوالاعور گریزان گشت و اصحاب
بجان از محنت دوران رسیدند / گروهی پیش ابن بوسفیان رسیدند
ازیشان آن عمل را حال پرسید / بعینه صورت احوال پرسید
نگفتند آنکه زانها دیده بودند / تماشایی که آنجا دیده بودند
امیرالمومنین از منزل خویش / بشوق خاطر و کام دل خویش
روان گردید با اصحاب پیوست / صفا دو با صفا جانب چو پیوست
باهل شام روشن شد سراسر / که آمد پادشاه دین بلشکر
دران حالی ابن عاص آمد بگفتا / بگفتا ای ابوسفیان درین کار
تامل کن که کار رهنما گشت / که این ره را بپایان ما نگشت
تو میدانی که اکنون در چه کاری / بدل اندیشه خوب کرده داری
تو میدانی که داری در برابر / که از کردن کشی از گیت در سر
مشو دل بر وفای آن و این نه / بکار خویش فکری کن ازین به
که گر شاه بتیغ فتح و انجام / شود چون مهر و برشکر شام
نه چندشاهی از قهر سپاهی / گروه از لشکر خود سپاهی
رود وا آید چو در دشتان وشکر / زمین بر شب کار دانا حلکه
بنزد آب فرستادی گروه جنگل / در جنگ آمد ب پا حل
ابوالاعور قدم زد بر لب آب / بلطف آن آب را بربست از احباب
بود آنرو تیغ آن سپه انجام / بر آن آب را از اهل اسلام
غلامان اهالی و موالی / خبر بردند سوی شاه عالی
دو کس ز شاه دین سلطان ارشاد / بسوی ابن بوسفیان فرستاد

واقعهٔ اول از وقایع صفین

دو کس بود صلاحی و فلاحی / یکی شبث بن ربعی ریاحی
دگر گویا بن صوحان صعصعه نام / زنزد مرتضی بردند پیغام
که وقت ظلم بر اصحاب کردند / بغلطت تشنگان از آب کردند
اگر بر آب جاسی بود مارا / نگفتیم از آن مانع شما را
مترسی کز این دریا و لشکر / بهم باشند در بیرون برابر
وگر با تیغ بگرفتن آب داریم / سپاهی فتح و نصرت یاد داریم
سلاح جنگ خونریزی بپوشیم / برون آریم شمشیر و بکوشیم
برد آب و کمکی که فاتی آید / بنزد فتح و نصرت آید
برفتند آن دو نیک فرجام / بنزد ابن بوسفیان به پیغام
یکی گفتش که از کار این سپه کن / نداری قدر پیش قدم کن
مشو اصحاب را از آب مانع / بهم پیوسته و اصحاب آنجا
منع آب هم کن چاره جویی / که آخر آبروت بی‌آبرویی
منع آب ار خیلت ستایب / سنان و تیغ هم آب داد
ازان پس صعصعه آمد بگفتار / جهان گردوز زبان شاه ابرار

گر اول لشکر ما از گروه / قتال و جنگ را بود نگاره
تو کشادی نخستین در ما / درب آب آوی سوی ما لشکری را
گر جنگ و ظلم و عدوان ساز کردند / باتش قتال آغاز کردند
تو باما ابتدای حرب کردی / تو اول قصد حرب و ضرب کردی
کنون ما همچنان بر حال خویشیم / بدان طرز و بدان منوال پیشیم
ز دعوت با شما گویم اول / که از دعوت شود حجت مکمل
دگر از آب منع ما نموده بید / طریق خصمی این را فزوده بید
خدا داند که ما هیچ حجاب / مر خواهیم نوشیدن ازین آب
تو گر راضی بدین باشی وگرنه / معین اهل دین باشی وگرنه
چو بشنید ابن بوسفیان ازیشان / حکایت گشت حالش پریشان
چو رو ما پس گفت ای مرد دانا / برو سبحی چه میگویی درینجا
بگفتا ساقی کوثر ازین آب / چنان دانم که آنشاه در هر باب
نخوردند تشنه با لشکر سپاهان / بخواهد تشنگان آب دادن
کنون که جانب او تشنه پیت / زبی آبی درایشان زخم پیت
بسوی آب آیند زار ناکس / برای آب ترک ما چه ای کس
ولیدش بن گفتا آن ناپسلمان / که بربستند آب ایشان ز عثمان
تو هم مگذار کایشان آب یابند / بگو از ایشان بی آب یابند
برون آمد ازیشان هم برین طرح / ز عبد الله بن سعد ابی سرح
کز ایشان زبوی آب بگذارد / بکوشی و آب را ز ایشان نگه دار
که ایشان را خدا در روز محشر / بدارد تشنه و محروم و ابتر
جوابش صعصعه گفتا که ای دنی / کند محروم حق از رحمت خویش
بمحشر فاسقان را فاجران را / منافق پیشگان بدکاران را
ترا با آن سیه روی منافق / کند در قرآن خدایش خوانده فاسق
ولید عقبه بود آن کین ادا کرد / بقرآنش خدا فاسق ندا کرد
ازان پس ابن بوسفیان برآشفت / عنان برکشید انگنده چنین گفت
کو چون کاری کند خورشید محشر / حرام باد آب حوض کوثر
اگر آید طلب از آب این جو / علی را قطره با لشکر او
چو ایشان آمد این را گفتند / بشاه دین حکایت بازگفتند
گر ایشان مانع آیند ازما / بود آتش درتب و تا چند ازما
چرا ما پیش دریا تشنه باشیم / تو باما باشی و ما تشنه باشیم
بده رخصت که تیغ کین برآریم / سپاه خصم را از پا در آریم
تنقل این قوم را ما پا سازیم / ز خونشان دشت را پر سازیم
ز اشتر زان آن افغان برآمد / خروشی از میان جان برآمد
امیرالمومنین چون آنچنان دید / زبی آبی خلل در دوستان دید
بگفتا رخصت از جانب من / این کاری که بتوانید کردن
بسوی اشتر برون آمد ز منزل / خدا در داد و کام یاران یکدل
بنوم آب خواهم برنشستن / سپاه خصم را درهم شکستن
جلی هر کس که گوید برون کوشش / قدم اسپس درین وادی بپوشش
قریب ده هزار از مرد آگاه / بنا اعمام اشتر نیز همراه
بهرای او احرام بستند / کمر بسته و بر توسن نشستند

بوقت صبح عزم آب کردند / بجای آن ورنا یاب کردند
باشعث بود بسیاری سپاه / زبکجایش درین و فرزند داده

سپه را با سپه در کشیدند / بپیش لشکر اشتر دویدند
چو لشکرها قرین گشته بهم / مقابل بر کمین گشته بهم

ازانجا اشتر و اشعث بیکبار / رشادهای بفلک کشنده دستار
بایشان سر برسته رو نهادند / بسان شیر دررو بر فتادند

دران دم چو اشتر چشم بگشاد / نظر او را بعمرو عاص افتاد
بگفت ای عمرو عاص و ای بر تو / حرام این نام عقل و رای بر تو

زنخ از تو عجب افعال مر به / گریزنده از تو در عقل و خرد به
تو بنهادی کر بلای آب مانیم / ز سوز تشنگی بی تاب مانیم

فدای ای کار وجوب طاقتیم / ز افعالهای خود گذار و تسلیم
ستانیم از شما این آب و خون نیز / تو کردی رو سیه بی آبرو نیز

جوابی گفت عمرو عاص و برگشت / بجیل ابن ابوسفیان در آویخت
نهاد از ذوق آب و شادکامی / دران مسجد ای روح بتابی

سواران در پی اشتر فتاده / روان در پیش اشعث را نهاده
سپاه خصم را از جای کنده / بنای ظلم را در هم فکنده

بسی شاهی بشمشیر فنا رفت / ز بهر آب بر باد فنا رفت
بسی هم در فرات از تیر کشته / بخون غلتیده در گرداب گشته

کشیدند از نهیب تیر اصحاب / دران دریا بسر بر کرد آب
ز قتل مشرکان باد و حباب / بخون آغشته شد صحرا و دریا

چو جسم مرده آمد در تب و تاب / بکام آمد از ایشان مرغ و ماهی
شد از پیکان خالی لب آب / لب جو شد نشیمن گاه اصحاب

چو خم سنگ دشمن ریخت آن هم / فرات آمد بجنبش زان سپه هم
درآمد عمرو عاص از در آن گاه / بنزد ابن ابوسفیان بگفتا

کنار مرکز اکنون در دولت چپ / بل اندیشه محابات محبت
امیرالمؤمنین از آب خوردن / ترا چون تو خواهد منع کردن

بگفت ای عاقل فرزانه ما / چه پیکره و قرار و در دل خبر ما
بگفت او وره تقوا احتجاب / شناسای عدالت و کرامت

برای حسین عقل علامت / حسین خلقی ز دار محابت
نخواهد بر تو بستن آب جو را / نخواهد او ترا این گفت و کردار

ندارد از امن منفصل آب است / ندارد از پی آب اضطراب
ز ترکم مشد مانع ز آتش / که چیزی نیست در مردی محابا

خلاف گفت دکوی کار کربی / برای روشنم انکار کردی
کنون رای کج با اعتبارت / بکردن لب کردن بند عادت

تمام امروز این ننگ و ذلت / بکردن ماند تا روز قیامت
امیرالمؤمنین آن شیخ جود / منع آب از پی آن منع فرمود

شتق و صلح و جکره و پیمان / زدریا آب سیر و دو کیمان
چو شد روز روشن مشرق علم زد / بنشین ابن ابوسفیان رقم زد

کاین مکتوب ای کید و عاقبت / نصیحت نامه اهل و دایت
نشار اسکیم آنکه زاجبان / کوزاره ابن ابوسفیان سر آن

زجون امشب شمار ارو و خوار / ازین در دیگر شاید بر شتاب
زخصمی تا این حیله باز ده / بدین صورت شما را خود ساز ده

چو شب شد تیرها در لشکر آویخت / بجیل خسرو دین پور داد رحمت
یکی از کوفیان آن تیر را یافت / براه آن نامه تیز و بریافت

بران خاک کوفیان کیسه کشیدند / ز مضمون سخن آگاه گشتند
و گفتند کاتب بگو احیت / خطا دیدم برین مضمون گواست

بنزد شاه دین بردند آن تیر / ضمیر تکش آگه گشته زد پر
بگفت این نامه از دیر و شیده ست / خطا از خانه تیر دیگر است

زیاری که زین احسان نوشته / بحیلت ابن ابوسفیان نوشته
شما زین نامه باطل مترسید / شما زین خط حاصل مترسید

ازان سو ابن ابوسفیان بجا جاب / کز افکند تا که بر لب آب
بدست عمران او سپر اسیر / کلنگ و حیله و آتشهای دیگر

بنزدیک دوستان جیحون / بحیلت خویش را کردند مشغول
چو اصحاب واقف آن حال دیدند / بکاوش ها از هم دریدند

سوی شاه آمده فریاد کردند / زهیبه او منافی داد کردند
امیرالمؤمنین گفت ای دلیلان / بکرده طریق بی طرفیان

کزایشان در پی کرده و حیله / بجز زو بر ایشان نبود وسیله
شما از جای خود اصلا مجنبید / ابیات مکر و حیل از جا مجنبید

کزایشان قدرت پنهان داده / بیر از رخنه در دو پنهان داده
واقف زاد کان از رخنه عقل / ازان منزل چنین گشته رخ عقل

ازان کار رفت خود کمین کشیدند / ازانجا چون رسیده ... رسیدند
امیرالمؤمنین چو بادید کارشان / شدند از حیله دشمن پریشان

دل کشش ازان اصلا رخنه / بیزان لیک لیک رسخیته
بی حیت احوال ایشان / روان کرده از دو جانب ایشان

دران ره این ودیر سراب سبنت
ولو انی اطعت عصبت قومی / الی رکن الیمامة او شآم
برفتن باخود این اسبات بکیفت

چو شب آمد ابوسفیان را جواب
ولکنی اذا ابرمت امرا / یخالفنی اقاویل الطغام
دگر کردند منزل بر لب آب

کمین بر جای عاقل این نشسته / بجای اهل دین از کین نشسته
چو آن تزویر دیده اهل ایمان / شدند از اختلاف خود پشیمان

بشب گفت شاه دین و اشتر
مطالبت دشمن در واقعه ثانیه صفین
کرای از دولان شیر پیکر

بی کم تا شما فرمان بردید / مقام خود بجنگم این سپردید
کنون باز آمده انجا که بودند / ممان بستند خصم و کرده بودند

توانه بود کمین قوم منازع / شود از آب ما را باز مانع
چو اشعث آن سخن بشنید بر خاست / بگفتا چیست حرف شاه دین راست

جو من کردم تنها این کارزار / بهت باز سی آدم با صلاح
ز اشتر هم نوای جنگ بر خاست / زجا دادم بر ان آهنگ بر خاست

شد آن مردو ازبهر جدل بینه / کشیدند از میان شمشیر خونریز
ازیشان قوم چون آن حال دیدند / شنیع از پی ایشان دویدند

جو اشتر است و تیغ خود برافراخت | ازیشان بیش بسیار زد آنچه تخت | ز هر سو تیغها در هم نهادند | دو لشکر از دو سو در هم فتادند
درآمد اشتر جنگی به میدان | بر انداز و خاسازه ره خوان | بجستی نیزه داشت برده وزه | چو در کف کرکس آتش در وزد
زمین ساقاه و با خاک آمیخت | زدستش هر جانبی برده بگریخت | ابو الاعور چو شد زان حال در تب | بگفتش نیزه خوردی از کجا تب
بالفاظ خفیف او را خبر کرد | بر زنگ سرزنش حرفی ادا کرد | بدو پس اشتر جنگی آمد و گفت ار | گرفتش راه جو خود مردی سپند ار
شجاع لشکرست و مهتر قوم | هر چیزی که گوئی بابت قوم | اگر نیزه زدی شیخ منبت | گرو از مجلس او قدم کم نیست
توئی گر ردی داری قدم زن | سوی او رو زنام خویش دم زن | بدین گردی چه پی آید بر وی نیست | چو ایشان نیز رای گفت و گوی نیست
چو ابو الاعور باشتر روی بنهاد | اسیر نیزه بیچان او شد | طعن نیزه بنشش مجروح کردند | تنش را بی طمع از روح کردند
زدستش خسته و پس داد بگریخت | نه زنده از برش نی مرده بگریخت | چو شب شد ذو الکلیم الکبش دیگر | ابا شد جنگ به کشتند و اشتر
بمیدان رو سپکدیگر نهادند | بضرب نیزه وا او حرب داد | چو ایشان مرده خود را از نبود | فرار از اشتر داشت لشکر و هند
و انی و مجازی مرده بسم | در اهل شام افکنده ماتم | در آن شب شامیان کردند فریاد | که یارا آن قدر باید امان داد
که ما پسیم پیش را خود را | نکرد ایم لشکر کار خود را | بر ایشان خود زدست گرد اسب | چنان داریم رای از بازی اسب
کدو جای شما سازیم منزل | در آن منزل شده آریم محمل | چو حرف ایشان آن مردم شنودند | زبیم جان همه رحلت نمودند
بر آن مردم زبیم شد خوف غالب | ز اسپ اول ایشان آب جز | همه با طالع ناچار رفتند | بجای اول خود باز رفتند
امیر المؤمنین با خیل اصحاب | بجای خویش آمد بر لب آب | شب و روز یا شستند آن حسیبا | بگفت ای ذو زنو ها پا یدینی
زمین را نقی شده و الال یا نیستی | رضا جستی ازیشان او از ایشان | بگشا دامنم زان بیشتر نیز | شما از حق ده و خیر طلبیده نیز
بلشکر او فرستاد ای ظالم | گرو شان از شاه گفت شاغ

واه لنا شیخنا اذا طرب ثبوت بدیه الاقدام قبل التراقف

ازان پس گفت شاه ... | کرای روشن زو تو شمع دینی | دو نوبت آب داد زینان گرفتی | بدولت جا زده ایشان گرفتی
جعدر ابن ابو سفیان رسیدی | بایشان لطف کردی قدر دیدی | چو ما بر آب صاحب اختیاریم | اگر گوئی از ایشان باز داریم
امیر المؤمنین زو بود ازین پیش | به ایشان گفت کو داریم در پیش | بایشان آب را منع میا شید | بدان مردم در تیغ وا میا شید
نباشد خوب جز از پاک کیشان | برشتان هر فضیلت شیئا | دگر آن پسر دورد نیا و عقبا | امیر ترشب و شیطان لعینا

سعید قیس را نزد یک خود خواند | بشیر عمرو را هم پیش بنشاند | طریق گفت و گوشان کرد رسا | بر زو ابن ابو سفیان فرستاد
که او را با خدا و جوت ناسید | بروی او در طاعت گشاید | بگوید او را از ره کین | باو دارید بحث از ره دین
بچندین پیش گو قوم و رای بر جست | حدیثش را جواب و حرف از جست | شده آگاه مرد در کین و اسلام | بر ز ابن ابو سفیان به پیغام
به پیش او چه جا کرده ان دو | شای شه داد اگر دهد آن د | بشیر عمرو اول گفت و گو کرد | به وقت گفت و گو روی او کرد
و بیاد او جنبه ای گفت دنیا ر | که مقدارست و دوارست و مکار | ترا با حق تعالی رجعتی هست | با زروز اول سنجی هست
عملهای ترا آخر حسابست | که او را رحمت و هم را عذابست | چو بشنید آن سخنها آن جفا کیش | بگفت اینها بگو با صاحب خویش
بشیر چو گفت گوی اسپ عموز | که کس چون صاحب من نیست آگاه | باین کار او سزاوارست و تو نی | ز خلوت اهل این کارست و تو نی
چنان فضلی که او دارد نزاد است | قرابت پیش او بامصطفی هست | بود از جمله در اسلام سابق | همی از اوست در ما حقایق
ابو گفت ابن ابو سفیان کرای مرد | چو شکوی چو چی باید مرا کرد | بگفتش ای زنهای خود چند پیشی | بحشر از جزای هر چند پیشی
بکی کاری کرا انصار و مهاجر | که گر دند و زان کشتند فاخر | بکی کاری کرد ای بی طاعت | به دنیا باشی و عقبا سلامت
بگشاتا بود در جسم من جان | نگویم ترک خونخواهی عثمان | مرا با صاحب مهری جنان نیست | بجز شمشیر چیزی در میان نیست
سعید و حال با او باز گوید | بمن بیهوده تا کی راز گوید | سعید قیس گفت ای هند زاده | متاع شرع و دین بر باد داده
آواز شمشیر ما که در دنیا | یقین کر حال ما خود بدا نی | زرا آرزو کوئی بنعره یاد | که کاش ام هند در عالم نزاد
ازان پس ترک قیل و قال گفتند | برفتند و بشاه احوال گفتند | دگر ره چاره ای را شاه مردان | ز اصحاب سخن گوی سخندان
بر آن خود پسندان خود پسند | فرستاد از برای دعوت و پند | بر خواندند مرکب و اسپها را | نگرد امادر و تا پیش آنها
سمان جرف نزاع خویش گفت | سمان اکتشن عثمان سخن گفت | دگر اشان بر شاه رفتند | بجان هر چند آن نکر اوفتند
بورش شاه حال او رساندند | آل قیل و قال او رساندند | ازان جانب ز راه خود پسندی | حبیب ذو الحبل سمط کندی
بور کار شه و آرا رسیده | سلام شاه کرد آرمیده | در آمد پیش آن سلطان ابرار | حبیب مسلم فهری گفت ار
بگشا بود عثمان بن عفان | مطیع و پیرو احکام قرآن | بزبان ندای کار میکرد | طریق صدق را اظهار میکرد
بکشتند آن امام پاک دین را | امام پاکبازان راستین را | تو اکنون قاتلانش را بداد | جزای قتل ایشان را بجا داد

بگو گر گوی کو همت نه انگشتم | چراغ راه را با نور انگشتم
برو در خانه خود شاد بنشین | امان گفت و بشنود آن او نشین

که در شوری فتنه کار خلافت | فتنه شوری بجا زار خلافت
که جدا از اتفاق خلق با هم | یکی را کرده و این منصب سلیم

امیرالمؤمنین گفتش که تو | چه میگویی چه میجویی چه تو
ترا یارای این گفتن نباشد | ترا حد سخن با من نباشد

از آن پس شرحبیل آمد به آواز | که در خشم آرکم گفت آن آغاز
نکو چون الحکمین را جانب من | جواب من ولی چون صاحب من

امیرالمؤمنین گفتش که مردم | بمن کردند بیعت بی توهم
دم این کار را سببی بود کار | نمی شد خاطرم اصلاح رضا

جواب روی آورده با من | به بیعت گفت و گو کردند با من
قبول قول ایشان پیش کردم | نکو دادین حال را اندیشه کردم

که هر که اختلاف انداخت ایشان | بجا دیگشت امت را پریشان
بمن مردم چو مهر دل فشردند | با خلافت آمده بیعت نمودند

نکو دادا اختلاف و تعصب | ز اهل مصر میکردم تعجب
دگر از ابن ابوسفیان که باهم | چو دادا اختلاف اسپاه حکم

ولایت شرحبیل اهل بیت | ز خیل صاحبان پیش پیغمبریت
از او در پیش هم کاری نیاید | ابا این جز آزاری نیاید

بسی در راه دین سعی خطا کرد | جدا با جند او مصطفی کرد
حمیت بود خصم سبب هدا را | خدا و مصطفی و اولیا را

نه او تنها که سفیان این کرد | بکین صد جنگ در دیار دین کرد
نمود آن آن و هر دو رفته از دار | بقول این ولی از روی اکراه

عجب بود از شمای مردم شام | که با دعوی دین دارد اسلام
نهاده بر خلافت زمان او سپهر | برکشتید از آل پیمبر

رضا او فرزند خلافت | خلافت آل پیغمبر روا نیست
بود کز کج رو دای پریشان | برابر داشتن او را بدیشان

دگر پیش آمده گفتش | که نیکوام که گوی راست با من
که عثمان آن زد نیا رفته مظلوم | چو شد مقتول آیا بود مظلوم

بگفتا این دو پرورده حق | که ظالم رفت یا مظلوم مطلق
چو از شاه ولایت این شنودند | ز جا برجسته قوم ره نمودند

برشان گفت آن امام ایمان | که گویم باشما احوال عثمان
توقف کرد آن منود و برفتند | حدیث شاه را نشنود و برفتند

نو شنیده آن مردم مکاتب | حسین زمره سلطان و دیت
إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَىٰ وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ

وَمَا أَنتَ بِهَادِي الْعُمْيِ عَن ضَلَالَتِهِمْ إِن تُسْمِعُ إِلَّا مَن يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا فَهُم مُّسْلِمُونَ — امام گفت

چو شد روز دگر خورشید تابان | زمین شد از کوه و بیابان
بمیدان لشکر بیارا آورد | بکوی کوای بسی خونخوار آورد
اگر این حشر از بهر کین بست | صفی زد بهر جنب شاه دین بست
روان شد زین طرف ابن ابابکر | بجنبید نفاق و دغای از گر

ور کین از دو جانب باز کردند | بهم جنگ و جدال آغاز کردند
شد افروزان دو جانب جنگ گاه | چو دا آخر چو گشتند از هم

جهان شادمان بود دلکیسه | زد حتی گشته وجود و بگشته
برون دیگر آمد ابن حنا له | به راهی او جهی منقطع

ازین سو اشتر چو سمند جانب | بجنگ دو سپاهی بر دوام آیت
ز هم گشته وجود ... گشته | چو شب شد از مردم در گذشته

بمیدان شرحبیل آمد دگر روز | که کین خود بود و آتش افروز
ز بیکدیگر بی کشته و خسته | چو شب آمد نیکو دار گشته

دگر آن جنگ باقی همچنان ماند | نزاع دوستان و دشمنان ماند
ولی آخر چو شد مابه محترم | ایران انجمع واتفاق و کرم

معویه را طلب کرد و فرستاد | که او بر شامیان کوید بنیاد
که از جنگ و از خونریزی کم | صبر کردیم در ماه محترم

که در ماه حرام اینجا خواست | چو این ماه از برای حسن آیت
شما را که جدل ابا کرده بد | ازین حرمت صبر اصلاح کرده

دگر گفتیم شما را زین مدارا | نکو بود ولی از چیا اهل شما را
بتوبه در بدور خود کشاید | ز کیش بد بدین حق در آید

شما را دعوت ایمان نمودیم | ز قرآن حجت و برهان نمودیم
شما را شد فزون عدوان و طغیان | شما را پیش شد ظلم و عصیان

کنون ما قصد قتال و جنگ داریم | بکار زار شما آهنگ داریم
خدا خواهد جزا کردن عنایت | نخواهد کرد ظالم را هدایت

چو به خواهان ازان گشتند آگاه | کشیدند از دل خود آه جانکاه
با هل شام شد چون کار در روز | که خواهد شاه مردان جنگ کردن

توقف داشته بو محترم | برای حرمت شهر محترم
جنگ کیشان ملح از جان دریغ | بزد ابن ابوسفیان و دیده

شدند آگه ازحال کردند | برادرشی آن احوال کردند
چو شد ماه صفر روز اول | بکین پیش شد ابن ابوسفیان نکل

سپاه ظلم و عصیان را بیارست | صف او بار و طغیان را بیارست
بمیدان پیش از مردان قدم زد | چو صبح کاذب تقدیم دم زد

ازان سو نیز سلطان ولایت | بگردون برفراز شد رایت
پی غزو جهاد آمد بمیدان | بنیزه زد از خویشان و قربان

چو لشکر او بهم گشتند نزدیک | چو شب بر شامیان شد روز تاریک
یکی از لشکر دین الهی نام | در آن جدال بی مثل اقدام

بزد بر شامیان خود را شتابان | تیغ و نیزه چون خورشید تابان
بسی را بر زمین افکند و بگذشت | بجای خود سلامت باز برگشت

ازان سو عوف بن عوفا از کین | برون آمد بقصد لشکر دین
تبلش ظفر او زصف بیرون تاخت | یکی طعن سنانش سرنگون ساخت

پسر را گفت از آن پس عوف بن عامی | کو بشنو حرف من از روی اخلاص
گرا این رایت و در پیش من باش | علم چون من بگیر ابوالحسین باش

بمیدان رو بکام سپهر تب | حکایت بر زبان تیغ تیزت
چو در آنکه خصم در کار با | پی جنگ کی من کوشش با

مرا کینه هم سوی دل نیز هست / زمانی از جهد اتفاق نیز هست
چه دید آنکه از آن کین زنش زند / ز روی تو گفت و روز دوست
گر امروز رایت برهنه ادیب / ز ضرب تیغ نیزه سپهر ادیب
سپه گشت چو از او کارها گشت / بسوی نوحی بجا رباب جهات
نی بر دوم من این رایت به میدان / که از دین نیست مرد به شاه مردان
روان گشته با یک جهان کس / سپاه از پیش و خرد علی بس
بهل این زمانی جنگ کردند / به برگشتن ره آهنگ کردند
قدم از روز که چه دو کان خادند / بجای خویش رفتند و ستادند
امیرالمؤمنین آن سو نگه کرد / نظر بر سپه آن جمله سپه کرد
حصنی دید از سواران دیداد / بسر کام از خیمه زاده
بگفت آن که در دشت دیده بود / از آن پس با جمعی ابن منذر
گرو با یکجا که پس از قوم دو چو / گره را در سپهدار دیدند و شیر
بزن خود را بر این جمع و میان شکن / گروه آمد آن خیره زین پیش
دران حرب ابن راقی اسد و باد و راد / بسوی لشکر شاه شد فرستاد
روان شد ابن منذر به جوشیران / بقوم خویشتن گفت ای دلیران
بر مردان که او آب شیر زیست / بمی مردان که او را زکر بر یست
هم او شنیده و بستان هم را ید / اگر سر بر دهد یکم سپاه دین
کمر تیغ که بسته بر سپاه یتیم / بروی ابن ابوسفیان رسانیم
جوابش بگفت رایت را برافراخت / بجمع خویشتن بر شامیان تاخت
تیغ دیزه چندان کشت و افکند / که بگذشت آن حاب از چون و اند
تماشا کرد از آسیب چون / گر آن رایت ز خون کرد بگلگون
جوان از ابن سفیان چنان دید / زنام مرد و از جوشن برید
بکشتند این جمع ستان منذر / یکی از بندگان شاه صفدر
رسید قوم او و سپر داد / بر او یک ضرب او دو نیم کرد
روان کرد ابن ابوسفیان سعید / ز تیغ دو دم سعید غدار او ان
امیرالمؤمنین چند مرد قتال / ز ابطال و ز مجمع کرد ابسال
بکین کشته شد آن شاه مردانه را / ظفر او در یک سپاه میانه را
گرفت آن روز کار جنگ بالا / رسید آشوب کین بر چرخ والا
نبی را سپه جدا کرد شاه و قلب / بمی سر داشت او پای مرکب
چو مردان خیمه کشتند از قتال / زمانی شد ازان شاه تعلل
امیر آن غازی کینه زاد / خبر کرد ابن منذر را به آواز
گر رایت پیش از سپاه آن جست / رسید آن پیش دو کشتار ان آن جست
جو رایت را محکم پیش بردند / تمام پیش کار خویش بردند
دو دشت لطف ایزد اهل بیابا / ز جا برد و بشستند رابیکتار
جو اهل شام را از جای کندند / گذر بر ابن ابوسفیان گشتند
گذرکن کرد قصد جان او / مقام و خیمه و خرکاه او را
جوان آن سیاست بر آمد / فغان از اهل بیت او برآمد
ز اهل شام هم بر مانده برخاست / بزاری روی کار آورده و...
بجای خویش آمد ابن منذر / ز گفت خویش بر اهل ظفر
دران وحشت یکی آمد به میدان / بنام احمد ولی مولای عثمان

یکی

یکی را از غلامان شه دین / بگفت نیزه زد از زره کین
امیرالمؤمنین زان ناحق او / ازان ظلم صریح مطلق او
بمیدان تاخت او نیزه پریده / از و بنمود است کان ناکس که بدرد
بیرون رفتش از پیش بگذاشت / رسید و چپ او بگرفت و برداشت
چنان زد بر زمینش از روی دستش / که مه استخوان در هم شکستش
حدیثا ز ابن ابوسفیان نیابی / گر او وحشی در جدل حرص تا بی
چو رفتن سوی میدان کرد آغاز / بگفت ابن ابوسفیان که زنهار
درین میدان ز شاه دین پشیمین / برو جایی که او آمد ترا پیش
ز تیغ تیز او بشکست بگریز / دگر بار که بخواهی آواز
غلام از روی شنید آن گفت و کو را / چو سوی از نکاه او آورد رو را
بسوی خویش خواندش مرد بی باک / بگفتش ای همه صدق اخلاص
علم در روز غازی دست چون تو / ز جمع مردمان فرد است چون تو
که او ابن ابوسفیان حاجتش / ز تیغ کین بخواه اکنون تیش
ازان گفته ز جنگش رو بتابی / که بخواه او توان دولت بیابی
جوابی ز مستی در قتل او کوشش / حدیث ابن ابوسفیان مکن گوش
حدیثا ز حرص جنگ شاه مردان / میان روی او آمد سوی میدان
بر او چون سرو دید چشم انداخت / بر احوال او دانست و بشتافت
ولی آن بی خبر نشناخت او را / بسوی شاه مردان کرد رو را
بگفت آن که او ز سپاه دست سوی / فرستاد دست خاص از که گستن
چو مرد عاصیش از اینجا نیامد / بمیدان حرب او دو جهان دید
بزی پا آمد بگفتا که ز نهار / عرب آن مرد را از دست بگذاشت
غلام آمد بسوی خیمه دین / کشیده از میان تیغ از پی کین
اشارت کرد آن سلطان او را / ز پشتش آن تنش از زین در افتاد
جو کرد تیش از میان قوت / دران میدان که او جوان آمد گرفت
جو دانست ابن ابوسفیان که او کیست
بر احوال غلام خویش بگریست

الا احذروا في حربكم ابا الحسن / فلا ترموه ظامئ الفتن
فانه يدفكر دق الحطن / ولا تجانبه الحاج من دمن
وقد غذي في الناس شعوة الفتن

بسوی عاصی گفتا ز روی اکراه
کز اقبال تو او را بود از را
ز غیرت او که روی سپهر او را
تو افکندی که جنگ شیر او را
دگر گشتند تیز از هر دو جانب / برآمد نعره جنگ از دو جانب
بسوی شاه دین خسرو سوی / بنیزه روی کرد از پس دوسی
سعید قیس که سوی او شتافت / علم نیزه آتش بر فلاک افراخت
نکو نی چون بمیدان گشته آغاز / در امان ابو سفیان عیشه باد
که او از شامیان پهلوان بود / دلیر و پهلوانی نامور بود
بسوی ذو الکلاع آنگاه رو کرد / سپاهی از پس سر او کرد
بگفتا با سعید قیس رو کن / بلای او و ز توشش آرزو کن
از انگاه روی بر میدان نهادند / چنانکه کر صلای جنگ دادند
چو ایشان امیرالمؤمنین دید / شتابان بر قتال اهل دین دید
سعید قیس و توشش راند اکره / با ایشان حال ایشان او اکره

گفت این قوم در قصه ... / زدین بیگانه با هم آشنا نید
سعید قیس هم با جمیع خویش / شاد از لشکر ایمان هم پیش
بالا لشکر این حمله بردند / صف قاران را در هم سپردند
بضرب تیغشان از پیش راندند / بنزد ابن ابوسفیان رساندند
شه مردان با ایشان لطف کرده / برحمت در حق ایشان دعا کرد
بگفت وعده شان از رحمت داد / دیباچه صد کرامت داد
ترا و آنچه حق یاری نمودیم / بعشق ... یاری نمودیم
زبیعت با مخالف در قتالیم / که از فضل و شرف آگاه حالیم
بجز لطف و سخا و زهد و طاعت / که باشد چون تو در علم و بلاغت
چو تیغ مهر شد روز دگر تیز / کشیدند آن دو لشکر تیغ خونریز
کز ایشان پیش را و کین ... / حدیث جنگ با ایشان گویید
جوابشان از نزحمت رو نماید / شما را هم غنیمت رو نماید
نباید پرده ایشان دریدن / نباید در سپاه شان دویدن
ز افعال ایشان رو نتابید / که هر چیزی که ... نیابید
وصیت امروز و فردا شام آگاه / شما را و اسیران شما را
دگر گشتند ... / ... برای ... نسیم
در آمد ... شاه مردان / ابو ایوب انصاری ... ان
نگه داری ... جنگ او ... / از آن سو ... این سو ...
گروه آن ... طرق این ... / بپیش ... خود ...
چو بو ایوب را ... / بجنگ رفت ...

شما هم صحبت باشید و ... / که دفع حق ... و جلیل
نقیضه یکدگر آهنگ کردند / زمانی مرد و لشکر جنگ کردند
سپاه ظلم را در هم شکستند / تنی چند ... کز ... جستند
چو شب شد مومنان رجعت نمودند / به لشکرگاه دین رجعت نمودند
بگفتا جنگ را اسباب باید / یقین از رزم ما احباب باید
سعید قیس پیش آمد از آن ... / بگفت ای ذات پاک ...
بحضرت با تو کردیم آشنایی / که ... ما ...
ترا بیعت باسلام از همه پیش / بجز ذات ... از همه پیش
تو ما را مرد ... / که جز صدق و اطاعت نیست ...
شه دین با سپاه خویشتن گفت / بشیران دلیر انجمن گفت
... ای ... / که باشد ابتدای جنگ از ایشان
بکشف عورت مردم بکوشید / اگر کرد این خطا شخصی بپوشید
چو افتد زیر ... / برحل و منزل ...
نباید باز ... حکایت / اگر ایشان ...
ادا کردم آیین وصیت / شما را پیش از جنگ این نصیحت
چو در پیوست جنگ از هر دو جانب / ...
بیاید ... آن مرد ... / زمانی در میان آن دو لشکر
که ... جانب ... / نظر بر ابن ابوسفیان ...
ابو ایوب ... روان شد / ...
ز اهل شام ... / ...

ز قتل ... ابوسفیان در آن دشت / ... ابو ایوب ... گشت
سپاه ابن ابوسفیان ... / ز جنگ ...
بگفت این نوع حاصل ... / ز شخص انچنین غافل مباشید
مراد این شخص ... / ...
ز اهل شام ... / ز کاری ...
روم ... آن شخص ... آمد / ... محمد
ابو ایوب چون ... / ... تیغی چند ...
میان مردمان ... / ...
در آمد شاه دیگر بمیدان / ... در میدان ...
فرود آمد ... / ...
... / ...
... چون حال انچنین ... / ...
... / ...
اگر از لشکر این یک ... / از ایشان ...
بمیدان رفت و ... جنگ کردند / ... آهنگ کردند
... رزم ایشان ... کردند / ... رزم کردند
... میان ... / از ایشان ... برون نیاید
... کشتن ... / ز هر جانب ... کشیدند
... / بمیدان خواند امام دین حسن را
... / بگفت ای سبط معصوم ...

... آشوب در اهل ... / بجای خود سلامت رفت ...
... لشکر ... گفت ... / حدیث ... آن جنگ ...
... / ...
... جان ... / ...
بگفت ای ابن ابوسفیان ... / ...
حسین گفت ... میدان ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

بامستی گفت راز تو عیان کن / اگر داری ز من حق جان کن
نگشاییست بر رای تو ظاهر / که بابت مظهر کل مظاهر
مرا سر کرده از حق کین خویش / قریشی زاد کز دشمن خویش
چو اهل قریش کینه دارند / نفاق و بغض او در سینه دارند
اگر گویند عثمان کشته اوست / جهان خواری بخون آغشته اوست
بیا کاری کن و از وی جدا شو / خلاف او کن و هم رنگ ما شو
درین میدان کی بگذار او را / بدست دشمنان بسپار او را
که ما این کار را خاص تو سازیم / دل خود جای اخلاص تو سازیم
تو ما را هست او رهنما پیش / امام و رهبر خلق خدا بیش
امام دین حسن فرمود کاینها / نمی آید ز من حاشا و کلا
بعهد خود نخواهم این خطا کرد / تخلف با خدا و مصطفی کرد
بود با باب من آن تخت دین شاه / وصی مصطفی و حجت الله
بلی هرگز نخواهم گشت کافر / نخواهد شد ز من این کار ظاهر
تو ای شیطان رجیم و دور تر باش / شریری مرد را ابتر تر باش
بدین عقل و بصیرت وای بر تو / بدین اخلاق و سیرت وای بر تو
ترا اندر درون وسواس شیطان / بجای علم از دست شیطان
تو کی از اصحاب و حامد قاتل / مطیع اله شیطان و مارد تینی
تو غرقه مسکین آن خصم دین را / تو یاری سیدی آن اهل کین را
گر دایم با پدر از جهد و فن / خدا و مصطفی را بود دشمن
نیامد تا ز اسیر زرداد و ریع بود / سپاهان کشتن از ترس خلیج
تو اکنون مایلی جنگ از بر پیش / زیادی سینی مرز زیر پا پیش
نمی آید ترا زین کار رسوایی / نه از جرم و گنه در افترایی
بکذب آیی برون از شکوه خویش / کز من امروز جنگی میرم پیش
که چند بدت زمان شوم تماشای / ندیم اندیشه و فکرت تمامی
زمانی باش که قهر خدایی / کند هرچ از تو بگذشت جزایی
از آن گفتار عبد الله عبیده / چو چشم شب پر از انوار خورشید
در اعداد آن ولی از اسلام گشته / بپیش ابن بو سفیان تجنده
بگفت آن صاحب تزویر و فن را / که رو نام اد مهر بر حسین را
ز سینه نیاد دشمنی سینه / چه باید پیش تر آن مکر سامر
چو حرف دوستی آن خصم کین گفت / جواب ابن ابو سفیان حسین گفت
دگر از خود بر حسینی سوارد / که غیر از علو کردن نیست کاری

ان الحسن بن علي لا يجزع و هو ابن ابيه

چو دیگر کاره دو من عنیت / تعلل پیش ابن ابو ربیعت
سپاه شام عزم جنگ کردند / سوی میدان کین آهنگ کردند
جدا گردد آن قوم دو دو دوان / نراز از لشکر دین حمله آوردند
چنان بر کرد ایشان حمله گشتند / گرو اهل شکارت زانده
چو شاه دین و دنیا آنچنان دید / مجاز اعیان و دشمنان دید
نه از خود و کنار کمیت آن / در آیند هجمت معزود
که خود را فدای خود دود گشته / درین میدان که بازی جوش
زد و شد جنس نیاز رجب / سپاه من بره با آن اجا

چو شد

چو شد عبد العزیز جوش آکا / ز مضمون حدیث حضرت شا
ز جا اسب سیاه خود برانگیخت / ز گرد پیش روز را با شب آمیخت
بپیش آمد که ای آتش سپه شا / چه می گویی چه می گویی بفرما
که از جان بنده وز مان پذیرم / اگر گویی بمیر اینجا بمیرم
جوابش گفت از صدق این ادا کرد / امیر المؤمنین او را دعا کرد
بگفتا در گذر زین جمع بگیش / رسان خود را بمیل بر دوم خویش
سلام من رسان آن مبتلا را / دگر از من بگو کای آن پرده خدا
که تا تعجیل و با تکبیر بشتید / بکال خویش با تیغ برکشید
که اینک ما پی یاری رسیدیم / چو مخوارزان تخواری رسیدیم
جدا شد این حروف از زبان اسلام / بروی حمله زد بر لشکر شام
بسی گشت و بکیم اندا خت / بسی سر با تن و تن بی سر انداخت
برون برخود بگشاد در ای / فزون آمد سواری از سپاهی
جو تر و لشکر اسلام جا کرد / سلام شاه و پیغامش ادا کرد
مران قوم از برآوا از پی / تجلیل آمد از شوق و تکبیر
از ان بوشت و زی جانب اعد / شادمان از سپه کینه ور بر اعدا
چو دشت آفتاب از بام اقبال / هزیمت بر سپاه شام افتاد
بیکدم گشته افتاده بر سم / ز شادی منقدی کس بیشتر هم
ولی از لشکر او جز دو سه تن / برون نامد یکی را خون ریختن
بجعفی گفت شاه دین از ان پس / که گردی پیشتر کار از تر کس
جوابی حرف جعفی زاده بود / ز جمع جعفیان آزاده بود
همه کرده سپه بازی و در پی / ولی کار از همه بیشتر گر کی
چو شب شد مرد و لشکر بکشید / ز کین خواهی بیکدیگر گذشتند
چو مرزد روز دیگر لشکر خاد / بکین کشتند عازم مرد و لشکر
بگرد و بجملکش آهنگ میدان / رجز خوان سعد قیس آمد بجولان
ورا مه از زره تن زره و طامات / بجرب او بشیر ابن ار طاط
زتیغ سعد زخم کاری یافت / بسوی ابن ابو سفیان عنان تافت
روان شد سعد هم با فاطو شاد / بسوی شاه دین سلطان ارشاد
از آن پس مرد خاص آمد بجولان / مبارز خواست هاشم ابن بدان
ورا هاشم وز خمی برون زد / ز برق تیغ کین آتش در او زد
بران لشکر جو آمد زخم بسیار / بلشکرگاه خود شد زار و ابتر
ز میدان خشم چون رفتار کشید / در آمد بجار حسن ابن خالد
در آن میدان بپای نشتر رو بشد / کشیده تیغ اشتر سوی او شد
جو بر خود پیش آن شمشیر خونریز / گذشت از خود و آمد بر سر تیز
ز میدان روی گردانید و بگریخت / بال ابن ابو سفیان در آمیخت
بو کشان ابن ابو سفیان ببرزی / که چون طفلان ز مردان بگریزی
تو بهر خون عثمان مکی جنگ / گرفته مقتول آن مظلوم و ننگ
زمانی صبری بایست کردن / تحمل بیش شاید کردن
جوابش ابن خالد گفت بر جنبه / که قوم در ین میدان خونریز
روانی ابن ابو سفیان ز جای خاست / سلاح جنگ را بر خود بپا داشت
بر اسب شاهی نشست جو باد / سپاه در پیش قوم خود بپیشا

سعید قیس را آورد سوی خویش / کشیده نیزه آمد و برو پیش
زهم نیزه اش کرد بگسیخت زه پیش / پریشان خاطر و بدحال و دل ریش
درآمد بعد از آن اشتر بمیدان / بود این عمر آمد بجولان
بگفتش کیستی و از کجایی / بجنگ ما چرا کو آیی
بگفت اشترم مولای حیدر / مطیع و چاکر ساقی کوثر
زبانی ماند عبد الله خاموش / ز روم نام اشتر رفت از هوش
بگفت ای عم مرا سعد و رسیدا / گنه دانسته سرزد از من این کار
ترا نشناختم عزم تو کردم / تمنای تو در رزم تو کردم
کنون ده رخصت برگشتن من / که کاری نیست چندان گشتن من
بگفت اشترا عاری نداری / بنام و ننگ خود کاری نداری
که از میدان مردان میگریزی / چو نامردان ز میدان میگریزی
بگفت عار مرد از شعار است / ولی از چون تویی جستن چه عار است
بگفت اشتر روا داری دل من / حریف خویش را من جد شناسم
چو سوی ابن بوسفیان گذر کرد / سوال از حال او آن ... کرد
بگفتا جسته ام از جنگ اشتر / که از شیرست در مردی قوی تر
بگفت او نیز مانند تو مردیست / ز خیل مردمان او نیز فردیست
بگفت ار تو مردی سوی او رو / سوی خویش کینه خواه و جنگجو رو
بگفت ار چه با صفت اشتر / سعید قیس از وی نیست کمتر
بجنگ او شدم خود نیز دانی / تو کی تنها این هستی تو دانی
بگفتا پیش او رفتی و جستی / ز بیش تیغ او جستی و رستی
دگر گفت ابن بوسفیان که در جنگ / کند گر قصد سوی من آهنگ
ز بیم او نخواهم بد دلی کرد / جدل البته خواهم با علی کرد
امیرالمؤمنین آمد در آن حال / میان مرد و صف از راه اجلال
سپاه او جانب ایشان نگه کرد / بآن سو روی کرد و این ادا کرد
بگفت ای ابن بوسفیان بیا آی / درین میدان جانبازان درون آی
که نام مرد این میدان برایم / بتیغ خود وجودش را نمایم
کنارا ز دو گرا این زد موفق / گر آگه در طریق حق محقق
کسی کو غالب آید کار او راست / کلید مخزن اسرار او راست
کاین تو نماز ز جانب نریزد / ز هر سو فتنه مردم بخیزد
چو ابن هند بشنید آن سخن را / غضب از دم دیگر خویشتن را
زبانش بند گشت و ماند خاموش / سرشتی گو با سخن کردن فراموش
در آن حین گفت عبد الله با او / که رب گفت تو هم با او سخن گو
چو اکنون این حکایت در میان است / ترا حرف نزاعش بر زبان بود
بمیدان رو اگر اهل نبردی / سوی او رو که از مردان مردی
ازان بی دین خبیس بیرون نیامد / ورنشان کس بیرون نیامد
شه دین بود بر اسپ سپهر / برزد خود را بآن چرخ سپهر
بهر سو تاخت خصم از پیش برخاست / درشان لشکر افکند از چپ و راست
بسی گشت آن شه فرخنده / دگر آمد بجای خود ...
چو عبد از آن از دین رسیده / سوی ابن هند افکنده دیده
بمردی زد ... کار ... / ببیچید ... ره و پیش

بعمرو عاص از روی شکایت / چنین کرد ابن بوسفیان حکایت
که عبد ار هیچ گوید پیدان / برو بنگر او هست چون شاه مردان
جوابش گفت حرف او درست است / ترا چون شاه بر جنگ حسبت است
ازو گر پای کم آری کو نیست / اگر گویند تو خیان مرد او نیست
ز حرف عمرو در وی آتش افتاد / که حرف راست تلخ آرد خوشش افتاد
بدو گفت ای ... دیو را ام / تمکر کردی طمع در ملک و جاهم
بگفتا زان طمع بگسسته ام دست / و گر آن نیزه باشد جای آن است
دل چون خواندت مرد میدان / ز مردی نیست گشتن روی گردان
امیرالمؤمنین سلطان صفدر / سبارز خواه آمد بار دیگر
حریف خویشتن را مرد شناخت / بعزم رزم او ناگه برون تاخت
امیرالمؤمنین دانست کو کیست / دلیری کرد و آن در اسپ جست
روان گشت و ز میدانش ... / ز نزد اهل شامش دور تر برد

يا قادة الكوفة من اهل الفتن / يا آل العثمان ذا الموتمن
كفى بهذا حزنا من الحزن / اضربكم ولا ارى ابا الحسن
انا الغلام القرشي المؤتمن / الماجد الابلج ليث كالشطن
ترضى به السادة من اهل اليمن / من ساكني نجد ومن اهل عدن
ابو الحسن فاعلم ابو الحسن

شه دین اسپ را سوی دگر راند / چو عمرو از پی روان شد این جوان
امیرالمؤمنین رو سوی او کرد / از بی احیات او گفت و گو کرد
چو عمرو این گفت و آواز شه شنید / بان رای که آمد باز کردید
کشش مرکب خود را دوان کرد / ز مژگان اشک نومیدی او ...
شه دین نیز از دنبال او تاخت / بیاد نیزه اش از اسپ انداخت
چو عمرو از پشت اسپ خود جدا شد / سپاه ده و دو پیش او رسیده
نام عورت او شد نمایان / بگرداند از رو شاه مردان
وز انجا باز گشت و ترک او کرد / بسوی لشکر اسلام رو کرد
وزان سو عمرو شد مغموم و نالان / بسوی ابن بوسفیان معین آن
چو او را ابن بوسفیان چنان دید / نگاهی کرد سوی او و خندید
بگفتا این سخن این خنده از چیست / تبسم کرد ... بانید از چیست
بگفت از بهر آن کاری که کردی / سوی کشف عورت وقت ردی
بگفتا ای دیده آتش ... ده / بجای من تو ی بودی چه ی بود
مگر اکنون ... بود از دست مات / نیم افتاده بود اهل ولایت
بهم چون ما بجسم بودیم اقران / ز حقم در گذشت از راه احسان

انا وانت یا علی من طینة واحدة الی آدم

وزان پس ابن بوسفیان چنین گفت / سپهر ... چون توانی بود با او
چه داور از سعادات ... / اگر ... برابر شاه این گفت
تو کی مرد و توانی بود با او / ز خیل با سعادات قریش است
ترا با شه چه انگیس کردانی / زجلد و ایمان ... که دانی
چو عمرو عاص آن گفتار بشنید / بجز او از غضب چون مار پیچید
بگفت این گفت و که شیر ربست / زمزلت این کار زین سیر ...
چو من دین را بجای تو دادم / دراین گفت و گو بر خود کشادم

چو من بعد تو کردم این درویشی	خادم جاوید غیر از خویشی
شد این روز دیگر خطبه خواند	ازان پس لب گشاد و گوهر افشاند
بگفت ای دوستان ایزد تعالی	خود و برکار ... شما را
گردنیا را وعید و وعده ... نهاد	برات حور و عین ... نهاد
کشید از خود عذاب آخرت دور	بگذرد آن جا سازید مغفور
ازین سود و شما را سود باشد	خدا وند از شما خشنود باشد
جزا داده خدای حی واهب

ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص

که در عقبا شما را جنت واجب
شما پس ای رفیقان گرم گرم	در صف‌های خود سازید محکم
چنان باید باستحکام مخصوص	که بتوان گفتش بنیان مرصوص
نه زه داران به پیش لشکر آیید	گروه بی زره از پی در آیید
به تکبیر جیش آرید خندان	نظر بر آیید بر جای پسندان
زره پوشید و بالای سر تیغ	گر پسندان نباید کار گر تیغ
نباید در صف خود داد و راست	به دست جد داران بی کفایت
کسی باید درین میدان پاره	که بر تیغی نشست صبر دارد
حذر باید ازان کو میگریزد	که از خشم ایزدی ستیزد
بلطف ایزدی مسرور باشید	ز خشم حق تعالا دور باشید
که او جهد را باو رجوعست	براه بازگشت او شروعست
بقول حضرت باری تعالی	نباشد سود از جستن شما را
ز تیغ این جهان چون می گریزیم	به تیغ آن جهان چون می ستیزیم
ز حق بس استعانت خواه باشید	بصدق و صبر خود همراه باشید
که صدق دل ز ذوالجبر تا آرد	نهال صبر ثمر نصرت آرد
دگر اشتر بگفت و گو در آم	بگفت ای قوم دارای اسلام
درین کاری که ما در پیش داریم	بحمد و فضل حق امید داریم
جزای جنگ ما چون عظیم است	خدای ما کریمست و رحیمست
دگر ابن عم حضرت ما	بود همراه ما در سر ما
که از شیران ای کو کار است	مدار عالم و عالم مدار است
به عمر حسن ازو تکرار کرد	که از جهد باو شکر کرد
فقیه عالم دین خداست	این گنج علم کبریا است
برای ایزد و صبر جلیلست	ز روی عدل و احسان بی عدیلست
علو شد او را پایه عالیست	عفاف و عصمت او لایزالیست
شما پس از خدای خود بترسید	ز روز ما جزای خود برسید
بود باشید از اخلاص همراه	شما چون بر جهید الحمد لله
ازان پس اشتر چون جیش جنگ	برادم روی کرد آن خیش جنگ
که از صدق تمام و اخلاص	بیا کردت ایزد نعمت خاص
که گر سر موی اکرد و زیانی	ز لشکر آن کو دید استانی
بود این لطف افزون از چه چند	ندانند قدر این را جسته خداوند
با اصحاب سپهر رضینه	که ایشان را ده دان طرف تنیه
درین غیبت انصار و مهاجر	ز اهل بیت دیده خاطر
اگر سپهر دار با دو ...	بعقل و رای و دانش ...

ابو الازم بشدی مار اطاعت	نیابیشی کشیده ناسر جماعت
چو اصحاب نبی مرا چه پیشه	زعالی ... آگاه پیشه
که اکنون کو ما را از همه سر	سپه همراه باشد با برادر
وصی و وارث علمش به تحقیق	امین و وارث است به توفیق
درش هر علوم و حکمت او	خدا عالم ز قدر و همت او
که باشد این بوسفیان و سلیطی	ز نا کاری طلیق بن طلیقی
راکرده او ز بند اسیری	بنور او فتاده در قید امیری
ادنی عاشقی نبی نوشته‌ای	مطیعش کرده جای چندی
لباس عابدان شاد دوره	بسوی آتش دوزخ برنده
پس ای قوم خداوندان پرستار بادا	که کمتر ازید صدق و صبر ازیاد
خدا در کارها با صابر است	ذات حاصل یا صابر است
در آن حالت بیان کرده احتجاج	بدیشان ... فضلی این باب
دگر رو جانب میدان نهادند	بمیدان روی چون مردان نهادند
ز مرد و اشتر آهنگ جولان	که کعب بن جعیل آمد به میدان
که بود آن کعب چیدین کار ...	ز خیل آن جهان شامی بود
به شیر ... طغیان و وحشی	مهیج آل بوسفیان و نوشتی
نجاشی ... سلطان و ...	تو وحش بی عقل و ...
نجاشی را جنگ بوشین خواند	نجاشی نیز و کعب سوی او راند
نجاشی زد جانش بی تحاشی	گر شد ... جز از ضرب نجاشی
دگر از لشکر شاه سپه افراز	دو انصاری سپه آماده و سرباز
امیدی بر شیان حمله کردند	ز خیل شام زاد ... خوردند
بکای این بوسفیان رسیدند	طلاب حنیف او را بریدند
ز عقب لشکر او در گذشتند	بسی زان کشته خود هم گذشتند
ازان پس که عبد از جعفر	خابر لشکر سلطان صفدر
که خود را میسر ... عقب گشتند	که دارد و ... این ...
بر قتل ... کشته باد او	هزار از مردم ... گرد
از آن کار رو سوی شامیان کرد	سپاه شام را چادر میان کرد
بود از پی رفیقان در رسیدند	بتیغ تیز صف رامی دریدند
که کشتند از بداندیشان بسی را	نشد غاری به بازشان کسی را
ازان پس خالد ابن معتمر	برون آمد ز خیل شاه صفدر
زمین بوسید و آدم در کرد	که چون جانب خیل و سپه کرد
ز لشکر هزار از مرد کاری	بود همره شد از بهر یاری
بشرط آنکه از هم بر نگردند	نفیق رای یکدیگر نگردند
درین نیت بجنگ هوا هم بستند	غلاف تیغ‌های خود شکستند
بخیل شامیان غوغا فکندند	بسی را کشته بر خون افکندند
ز خون خصم صحرا لاله‌گون شد	هر اروی زمین دریای خون شد
خبر این بوسفیان کشیدند	بفرقگاه آن سیدین رسیدند
جوان ... چشم انداخت	سر ایروه ز هم چابک برداخت
بلشکرگاه دیگر انجا بردند	متاع ... خود جابجا بردند
درون خیمه او راه بردند	متاع خیمه خوکاه بردند

سپه را دل از تاراج کردند
خلل در کار تخت و تاج کردند
فرستاد آن گروه شوم بعجله
در آن حالت کی پیش خالد

که گر بر من کنی امروز احسان
دهم زو دار ملک خراسان
بگفتا آن حکایت کار رشد
طمع او در ابستی را برشد

ولی یاران او در جنگ بودند
بر آن قوم و بر آن سنگ بودند
چو شب شد و لشکر نگاه کردند
حیل با شامیان گو تا کردیم

چو شد روز دگر لشکر مرتب
سوار همچو پروانه مرکب
امیر المومنین اصحاب را گفت
با جیبان جمع احباب را گفت

که چشم از هر طرف دیدن چو شیدید
درین میدان به پیکار کشید
بهم باشید در بودن موافق
بهم کرده در رفتن مصافق

ز اعدا یان ظفر بر شیر یابید
بترسید از خدا تا خیره با سپه
از آن پس هاشم بن عتبه را گفت
بگفت امروز روز مردی تست

علم بردار و سوی حمصیان بر
که ابن هند را باید نه یاور
روان هاشم بیاری او شتافت
بزد اهل حمص آمد در آن دشت

بیا همراه از اصحاب بسیار
بکین کردند یاران رو با فلایر
علم بنهاد و با ایشان غزا کرد
سپاه حمص ای دست و پا کرد

همه چون داد طالع اهل دین را
ز جا برداشتند ارباب کین را
دو لشکر باز افتادند در هم
بجا کشته افکندند در هم

در آن حین عمرو عاص آمد به میدان
بجمع کشتی آمد او آن
بمیدان تاخت اشتر در مقابل
باو همراه بسیصد مرد پردل

ز عمرو عاص زان بس بود در خشم
همه جا داشت در میدان بر خشم
چو عمرو عاص اشتر را چنان دید
ز میدان سوی وحشی بانگ کرد

چو اشتر دید که میدان بپرداخت
بیاران و به اقوام او تاخت
بضرب آن قوم را در هم شکستند
ز جنگ شیر چون روباه جستند

یکه کشته شد زان قوم شش تا
دگر زخمی بی بر خاک افتاد
بی جستند مجروح و جگر ریش
درون حمیای صاحب خویش

ز تیغ غازیان فتح گسستند
بعمرو عاص آمد زخم شمشیر
جهان بر عاص تنگ از بیم او زیر
که ابن هند از آن پهلوش افتاد

سپاهی روز دیگر بر جوانان
ز سوی ابن هند آمد به میدان
روان شد سوی ایشان قیس چون تیر
بکری و صدا چون برق و چون رعد

از آن حمله بر آن جمع گران بر
که ابن هند را آنجا گمان برد
در آمد در میان آنجا شجاعت
دو کس از تیر شیر شجاعت

از آن با آن دو ناکس قصد کین کرد
که هر یک را خیال آن لعین کرد
جدا ایشان ضرب تیغ قیس دیدند
جهان از هیبت میدان کشیدند

همه گشتند از پیشش گریزان
برای نام خود را شکر یزدان
چو آن دید ابن هند آمد بفریاد
بگفتا ای قوم شامی بر شما باد

که پرسید او ازین مرد میدان
که چون او دید شمشیر زن کرد
ز تیغ او که کند ار بید خود را
بدست مرگ بسپارید خود را

بیامد چون دگر زان ناکسی پیش
روان شد قیس سوی تو قبیلش
چو قیس آمد بزد شاه مرد آن
از آن جانب یکی آمد به میدان

فاروق نام کرد با لشکر سپه
جبلی و شیخی همچو کوه سپه
حیا از خواست مردی سوی او رفت
بهر که خویش کو یاد و بر در رفت

بیفکند و سپاه او را بسر بر
ز کین رویش تگاک را سیه
چو قتل چار کس از اهل دین کرد
یکایک را چنان کشت و چنین کرد

حذر کردند دیگر اهل ایمان
از آن پیدا شد اسلام
مبارز خواست چون بار دیگر
امیر المومنین سلطان صفدر

برای حرب او از صف برون تاخت
بان صورت کرا و را کز برش تاخت
جهان زد تیغ بر دوشش غضبناک
که یک نیم تنش افتاد بر خاک

جدا از تن سرش را در زمان کرد
دلی رویش بسوی آسمان کرد
جهان پیش کس را ایچنین کشت
از آن خصمان دین سلطان دین گشت

دگر کس نی در میدان نیکرد
سوای جلوه و جولان نیکرد
غلامی داشت ابن هند با حرب
خروش مرد محارب نام او حرب

بگفت ای حرب رو آن در بمیدان
جدای این سوار از ما بگردان
بزودی سوی او تاز و مکن دیر
بهم او گفت کای گن بشمشیر

کرا و از خیل ما بسیار کشتست
بسی مردان دعوی دار کشتست
جوابش گفت حرب این که آن سوار
که چون من حریف صد هزار است

چنان بینم که اینجا مرد دلاور
نیند بیش از این لشکر برابر
و اگر کشته شوی سپه باوده
بدستان این سوار جنگ بوده

بود در شوکت و قوت ضعیفم
دگر هر کس خراد باشد حریفم
بیامد چون کسی دیگر بمیدان
زره برداشت سعفر شاه مردان

بگفتا شاه دین شیر خدایم
ولی حق و سپه مصطفایم
چنین گفت و ملک را فزود
بده و راحت جا گاه افزود

بابن هند گفت اگر غلامش
کرا و استی کنون القاب و نامش
از او در شجاعت بود پیدا
ز رویش نور طاعت بود پیدا

کلام و سپه چون آمد بانجام
گریبان آمد برون از لشکر شام
بمیدان تیغ خونریزی بر افراخت
چهل تن از پهلوانان جدا ساخت

امیر المومنین رو سوی او کرد
باو از نامش اول گفت و گو کرد
چو نام خویشتن را کرد اظهار
امیرش گفت ای مرد بکردار

بپرسید از فره خشم حق تعالی
بنفس خود مکن ظلم و بجفا
عمل کن با کلام داور خویش
نگه دار این بیت سعفر خویش

نکو دان روی خود از دوزخ
ز کرد با خدای خویش دشمن
در آن حالت چو آن گفتار بشنید
گریبان از شاه مردان نام پرسید

باو چون نام خود اظهار فرمود
نصیحت را باو کرار فرمود
گریبان آمد باو دین گفت
شنیدم گفت اینها از تو بسیار

اگر داری سوای جنگ پیش آی
حریفا وعظ و بر جنگ فرمای
شه مردان تیغ ساخت کارش
تگاک رهگذار از دانشت زارش

چهل تن راز پشت زین در انداخت
بخاک تیره بر یکدیگر انداخت
چو آنجا کشته می افکند در هم
او دنگر و این آیت و ماه دم

از آن پس سه ره مردان با او
الشهر الحرام بالشهر الحرام والحرمات قصاص ...
بابن هند گفت ای دون ناسا

در آمد ابن عبیدان شجاعت اگر داری شجاعت را اجابت
جواب را تا کی در رفته واری تو خود با ما بمیدان رو چه داری
ز ابن سعد حرفی بر شنید او بمیدان و بمیدان در شتاب او
ولیکن عمرو او و ... به سپیدی و برگستی ...
ز سوی ابن سعد آمد بافغان که او کرد نمی آید بمیدان
بیا تا ما و تو با هم در آییم زمانی گرد این میدان برآییم
بقصد عمرو آمد شاه مردان ز قلب لشکر خود سوی میدان
بشاه دین یکی گفته اصحاب که ای بر شیر هم مصطفی باب
قوی از روی قدرت شیر خالق بمیدان چابکی رفت چو لایق
غلامی از تو چون باید جواب کند کار چو او صد را کفایت
شه دین گفت سبب این گفت و گو را ولی من میرم چون او مرا خواست
در آن میدان چو رزم آغاز کردند در جنگ و جدل آغاز کردند
بخواه از عمرو داود وحیش یکی ضرب خدایی زد و دیش
بگفت اکنون حدیث راست بر گوی چه دیدی پیش تو نام خود فرو گوی
خدا داند که دیدی در وغو ناز سپهای گنونی از کار و کردار
چو اهل شام قتل او بدیدند طمع از زیست خود بریدند
گفتند این زمان شد عمرش نابسته فلک در خاک ماتم جفا گشت
گروه این عمرو اندر شام زبردستی زنی مثال دارم
چو شد روز دگر عالم منور عیان شد برق رایات از دو لشکر
چو این سعد لشکر را پراکند غلام عرب نام خویش را خواست
بگفتا امروز چنیل علی تا زد کمر بکاری و خود را سازمت زد
اگر امروز کردم از تو دل شاد تراسازم زمانی خویش آزاد
چو عرب آمد میان مرد و لشکر بعرب آمد ز خیل شاه قنبر
بمیدان شد چو عرب و عزب چپاو بعزل عرب از قنبر چپاو
چو عرب بازید قنبر قضا شد نهیب حمله ایش ریخ و عا شد
نگه دید این سعد او عرب باد شاد ولی شد عرب از قید خود آزاد
امان شد ابن عبیان سوی ایشان پریشان خاطر و غمناک ...
چو او در لشکر را طاقت آنکه حال شد برون رفت زدست او فغان شد
بگفتا از چه غمناکی دلتنگ تحمل پیشه ساز و صبر در جنگ
دل خود را تسلی داد بر دین که تا کرد مردان گرد دینی
تو هستی کاتب سیر دین همه را عالم از روی تعیین
قوی امروز بر ارباب ایمان ولی از جانب عثمان عفان
بگفتا راست سکوی ولیکن دلم از شاه مردان نیست ایمن
که او را فضیلت است و فراست بقدر قرب جاه است و فراست
بقدر نسبت اسلام دارد برای و شجاعت نام دارد
شنو ابن این از ... بگفت آن رد عالم و ...
که این نوع سکوی حکایت بری فضیلت در شاه ولایت
فضیلتهای او بیش از شمار است ولی با آن گنوی ... کار است
زنان بر آر قتال او بیاید حدیث فضل او سکوت باید
چو بشنید این ... جنگ او گیریم کمر بر کرد او با ما ببریم

ازان گفتار ابن سعد جان یافت وقت ما تو ایشان توان یافت
وزان سو قیس بن سعد عباده ز جا برخاست از روی اراده
بگفتا ای پادشاه دین و دنیا ز سعیت داده کار شرع احیا
شنیدستیم از این جگر خوار که می باشد سپی در رهگذار
از ایشان اعتباری نیست ما را ازان وادی غباری نیست ما را
مرتاسپاه ملک بتازیم بر ایشان در قتال و در غزاییم
که از روی بصیرت اهل دینیم کز ایشان در کمان ما در کمینیم
شنا چو شنیدار آن شاه ابرار برون گشت از اصحاب و انصار
ازان پس قیس با جمعی زیاران تماسید خدا امید واران
بسوی شامیان آهنگ کردند با ایشان آرزوی جنگ کردند
بسی با سپر و تیغ کین ربودند بجای خود دگر رعب نمودند
ازان حال ابن سفیان آتش گرفت نگه کرد و عبید الله را گفت
که ای ابن عم هنگام کار است ترا امروز وقت کارزار است
بکن کاری که ما خوشحال گردیم با قبال تو فارغ بال گردیم
عبید الله آمد سوی میدان بیا از خوار شد از اهل ایمان
دو جوشن بر آن با سپر حمایل کرد شمشیر عمر را
محمد ابن سلطان و رایت برای اهل یزرا حمایت
باو میراث کرده پیر پرواز کرد سلطان ولایت کرد آواز
که گیم صبر کن جا را نگه دار ز سرو خشم بر خیل و سپه دار
عبید الله تیغ کین برافروخت بسوی مومنان دست چپ تاخت
ز خیل شاه عبید الله نتابید سوار کامی مردی چو تابید
جان از ... دست کرد گران در پیش برآمد ز جگر کا
شاه و روز در پیش گوشتی کرد ز بس خون در فشان ورق آب گرد
براری کشتی از اولی خلاقت ولی در قاتل او اختلاف است
چو دیدآن حال را این جگر خوار برآمد از دل او ناله زار
بگفت آن کم عیار بی مروت که از لشکرش شتاه امیت
بمیدان بر کسی خواهی در آرند فغان از ما تا همی برآرند
برادیت ازان لشکر بینی بیامد پیش او جمع حسینی
سوی میدان کین بر دند لشکر بر ایشان هایج بن جوشن کلا گر
بمیدان رفت عمار از پی کین بجمع مستران لشکر دین
میان مرد و لشکرهای کردند وای حمد را بیای کردند
دگر از لشکر سلطان ابرار بر ایشان جمع کرده نیزه بسیار
پس از نگر ... جنگ کردند بسوی شامیان آهنگ کردند
بتیغ و نیزه و دور ... نهادند جدل کردند و داد جنگ دادند
ز بس کشته بام بخت کار نگون شد سینه شان پاره پاره
ز ضرب دست شان شمشیر فولاد شکست و در دخنه کرده ...
ز تیغ و نیزه چون طاقی بنشستند بضرب شست بر ما ... بستند
فکنده و پستا در گرد حسم بقدر آن چو دست کنده از تن هم
چهار دیده برگشته از جنگ زنان بر یکدیگر از هر طرف سنگ
ز قتل آن دو لشکر در گذشتند هزاران مرده جانب گشته گشتند

چو آورده صفار روز دگر
سپاه گزو الیان در برابر
بگرز و جدال مشغول گشتند
گهی قال که مقتول گشته

براه از میان کرد عظیمی
بجان ابن عامی افتاد چی
زمردم حالت آن گرد پرسید
وزدون کرده نام مرد پرسید

ز کشته فرزندان قاسمه
دو فرزند عزیز عمره قاسمه
علام خورشش ورد وازا بر سود
کرایت را ز چا پیش برده

بمرده عاملی گشت ابن حسکر خوار
که کیم جبرگن صف را کمند دار
کرایت زا نخواه ابو دبای
گمش برخط آورده ونای

بگفت از حسن آنها ز از تو
مرمن وار واین سوده از تو
بدل کرد و اشتر آورده
بچشم شامیان عالم سیه کرد

ازان پس وبیشان کار بی یا
با اهل جبر وصبر اهرعا پس
ایران شاه تخت سر فرازی
بر ایشان تاخت با خیل مجازی

بجنگ این نوع چون اقوام بستند
سپاه شام را ادهم گسستند
پریشان گشته وز ادهم فتاده
سر و الها بجان دادن نهاده

نظام پسلک ایشان شکسته
نماند از خصم فرج صح و خسته
عنهای مخالف گشت چون پست
برایت ربیه شاه پوست

ز سر فتح و انجام و ظفر یاب
بجست و جوی او بوده اصحاب
زکید سوی اشتر آمد تیغ گشته
زبان از شکل برون گفته

منشی مجروح اما فارسش شاب
بپیش پادشاه دین بشتاب
سپاه اشتر گفت ای مسیح …
بجمعیه کرده فتح از سوی ابو

کنون لطفی کن به جای خود باشی
بره در منزل و اوای خود باش
گرچون فارغ شود از جنگ و غوغا
تراصحاب بحو پیشه آنجا

شه دین شه عقبت شد خویشی
بان جایی که ساکن بود از آن پیش
زهر سو … و دیگر کشتی
وفاداران فرزندان خویشان

بسوی خیمه دین رو نهاده
رسیده روبه پای او نهاده
مرد و هرف خیمه و چون دشمن
زهر شیر ای چو خون دشمن

ودان سو جانب ابن جگر خوار
زسوی خمص آمد کعب اخبار
باد بسیار انعام و عطا کرد
نوازشها نمود ولطفها کرد

روش کعب از هواخواهی دین
نزاع شاه دینش کرده تلقین
چو شد روز دگر باز آن دو لشکر
عیان کردند صف اندر برابر

بروی آمد ز خیل شاه مردی
نشسته بر کمیت ره نوردی
بنود آن مرد و از خود و خفتان
بغیر از چشمها جایی نمایان

بپوشش نیزه مرکوش ای جنگ
صفار وباب دین را از نهیب
جو مرداران صفا آرمیدند
عنان ما … کشیدند

چو کار صف ز هیبتش دیف آمام
دگر روکرد سوی اهل اسلام
خدا را از زره … گفت
ز صدق دل درود مصطفی گفت

دگر گفت ای گروه اهل ایمان
خدارا شکر کو پیدا از جان
گر شامی درمیان خویش دارید
امیری کار دان خویش دارید

کرامت از رتبه و قدر و مقرر
نبی را ام پسرم … برادر
چو برا زخوبیان جلد و ادب
مقرب تر ز جبریل مقرب

زاصحاب و بر تب پیش از ایشان
دیانت وصحبت پیش از ایشان
غلین شه کمان چند ما پس
بیادا لست وسیف امر ناپس

کون جوان آتش کین گرم کرده
جدرب گرز آهن نرم کرده
روان روز نکو آسمان کرده
بپایان از زمین و از زمان کرده

زضرب نیزه بجان خو نخوار
بگردان نکو وجنده چون مار
چو گرد و تیغ کین در قتل خونریز
شده آماده برون از آتش تیز

جنان خوام … گزید نوبان
نیاید … آوازش سیه دان
چنین گفت سوی شامیان خت
بر سو پیشه پیشه گشته آنجاست

سپاه تن سی خصم جفا جو
گشت آمد وی بر تیز نه او
جو باز آمد سلامت سوی لشکر
نگاه کرد نبود آن مرد اشتر

ازان پس شامی آمد بمیدان
درآمد در گرز باشاه مردان
بگفتا … وین لطف …
حدیثی با تو خواهم گفت پیش آی

امیرالمومنین نزدیک او شد
چو شامی را بجای گفت و گو شد
بگفت ای پادشاه دین و دنیا
کلامات تو چنان نیست بر ما

ز فضل شاه چند کار کرد اظهار
بدین مشغول آتش کرد …
دگر گفت بر نیاز حضرت من
که خواهم بر تو عرضی عرض کردن

که کین خسته … آفت شود تیغ
دگر خونریز از ین امت شود تیغ
برافکند جنگ و غوغا از دو جانب
شوند آزاد لشکر از دو جانب

امیرالمومنین نزد … کای جب
صلاح دوستان و دشمنان جب
بیا در بیت گفت ای فخر ایام
ترا سوی عراق از لطف اکرام

گروه شامیان را از صف جنگ
بسوی شام با بر گرد آهنگ
ترا باشد عراق و شام مارا
ترا تسکین بود آرام ما را

شد این گفت و گفتی …
وز آن صحبت دل آن شامی آست
دل من با ر اندیشه کردم
صلاح کار دین پیشه کردم

ز نیرم چاره جز جنگ کردن
وشمن خدا … تنگ کردن
دگر کو شد درین کارم توقف
بقول مصطفی باشد تخلف

نباشد زاولیای دین و دنیا
خلاف حق نپسندد حق تعالی
دلی با دین اوصاف موصوف
گرفتی نسکت دارم …

خلاف امر حق از من نیاید
از آنم جنگ آن … نیاید
چو شامی گفت او گوی باز بشنید
بخاک خویش دید و باز گردید

دگر جنگ و جدل بنیاد کردند
گهی … کاهی داد کردند
ز شمشیر و ز تیر و نیزه و گرز
فغان آمد برون از کوه البرز

ز زلزل در بسیط خاک افتاد
صدا در گنبد افلاک افتاد
وزان جمعی روی خود …
به بالا کرد و گفت ای حی داور

تو میدانی که از خود و زره بود
خدا دارم جز رضایت هیچ مقصود
برین کار آسمان را زیرک جانب
اگر دارم رضای تو در انبت

ولی دانم جهاد این جماعت
بود فاضلتر از … طاعت
دگر گفت ای … دین
بحق مصطفی خیر النبیین

کر رانیی گرباپن جسک خوا
بود امروز در سیدان … نموده
عیان امروز … سکسکر
… نوبت زانی جنگ …

گزین ما را چهارم یار باشد
چو کرد او نامزد قسم مجمل
دگر گفت ای جوانمردان دو شیر
چنین گفت و بمیدان رخش کین راند
بپای چند بار رباب کین کرد
روان شد با هلال شام میگفت
گروهی [illegible] مطلق
پیاپی دشمنان گروهش گرفتند
روان عمار آمد سوی اصحاب
بپیشش آب از جایی نبیا د
دگر گفتا زنی دارم بخاطر
که آن شیر [illegible] دمی سیم
نهفته گشته شد عمار یاسر
گرفت انگشت ملک آورد واد گشت
[illegible] حمزه را هم پس جای گشت
پس [illegible] گفت [illegible] پسر کن
چو در پیش گشته و [illegible]
دگر گفت آن امین پاک طینت
دگر گفت [illegible] رحمت بود باد
که کم بود [illegible] و اصحاب

گر با این قوم کینه ور باشد	مرا امروز با [illegible] گشتن
سلاح از من جدا سازید اول	مرا از جان من کین [illegible]

بشمشیر و سنان گروهش گرفتند	نبشت [illegible]
درانندم [illegible] شرع آب	غلامی داشت [illegible] نام عمار
ولی یاری ز شیر [illegible]	چو حاضر کرد [illegible]
که روزی گفت ای عمار یاسر	ترا در حالت رفتن [illegible]
شهادت گفت [illegible] تسلیم	چو عمره [illegible]
[illegible]	گاه [illegible] خواهند گشتن
کشی [illegible]	چو [illegible]
ز وحشی آن غلام [illegible] گشت	بپوشید آن [illegible]
ز پیش [illegible]	امیرالمومنین سلطان [illegible]

انا لله وانا الیه راجعون

گر کسی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

پس این از سر و [illegible] گشتن
نامزد کرد [illegible] جایی [illegible]
درون [illegible]
[illegible]
[illegible] از پشت زین کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان عمار کرد آغاز تکبیر
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواهند گشتن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآورد کس [illegible] گفت
[illegible]
چو روز دیگر از خورشید [illegible]
[illegible] شاه دین و دنیا
[illegible] شاه دین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیوم او را [illegible] میگفت	چنان [illegible]

فصل [illegible] وصف [illegible]

جهان [illegible]	قضا را بود روز پنجشنبه
[illegible]	[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

الا ان خضاب [illegible] وخضاب الرجال الدما

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	امیرالمومنین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اصحاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر و عاص گفت ابن حکم خوار / که ما را امیر امروز هست در کار
باو گفت ابن عاص آری چنین است / اجل با شقاوت در کمین است
حسین کز علو و بکر ... زند / کی راز ننده ... گذار زند
بقوم خویش اشتر جنگ میکرد / ز سیما بخون گلگون میکرد
بر لشکر او کردی شکستی / گهی از نیش رمح او بخستی
دران حالت یکی از اهل ایمان / که در گرد اشتر بود حیران
بگفت این مرد را باید ... / حسین کز کمند بر خدا ...
دلی چندانم از بهر خدا هست / درین کردار رضای او ز بر یافت
از آن گفتار اشتر شد ... / بگوش حسین چنین گفت و برخواند
تحمل کرد و باز از خوف جود آن مرد / بقول و فعل او صد آفرین کرد
چو شد وقت زوال ظهر گشت / ز دار آن شد قتل خونریزی دران دشت
امیر المؤمنین گفتا که باز / که ای انصار وای حجاب جانباز
که ... وقت است ... / ز جنگ امروز حسین ... است
کسی که روی گرداند ز میدان / شود از دین و دنیا روی گردان

وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ حَتَّىٰ نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنكُمْ وَالصَّابِرِينَ وَنَبْلُوَ أَخْبَارَكُمْ

کنون بس خبر را باشد طالب / اگر بستیند سوی خلد اسب
چو او آن گفت و گوی شاه مردان / ابو الهیثم بمیدان شد چو ...
دران میدان بسی کشت و بکند / خوش بهم عاقبت دل از جهان کند
خزیمه ابن ثابت بعد ازو رفت / پس از قتل بسی او نیز جان باخت
از آن بس خلد ... خالد ... / دو صد ولی می مرد و برادر
ز هو خواهان ... شاه ابرار / روان گشتند بر قتل کفار
به تیغ تیز از صفها گذشتند / و برکشتی ... خلد گشتند
از آن بس ... بیشان ... / بسی کشت از اهل ...
خوش ... ملک ... / خدا جو بود او در راه خدا شد
جوانان دیگر ... کشت اشتر / حبیب ... سعید از سلطان صفدر
بکشتا کرد زین ... آمد / از آن بر چهره ... روان شد
کو ... کمات کشته شد / ز جان ... در گرد گشتند
... گرد این سعادت / گو ... یام ... شهادت
... ز ... اشارت / کران اشتر ترا با او اشارت
بجز ... و ... عقبا / ترا زین ... باید ...

ای یوم من الموت تفر / یوم لا یقدر ام یوم قدر

ز خیل ابن سفیان کرو ... / زبالا ... می ماند ...
بحشم لشکر ایشان ... / چو هر جای ... استاده بودند
بر ایشان ... کردند حمله / بشمشیر ... کردند حمله
بکردا ... برزم رمح و شمشیر / ز بالا ... شان بگفتند ... زیر
... ز ... بسته ... / سپاه شامیان ... زیر
زبالا ... در صحرا ... / ... از ... بالای ... بسته
شاه ... زیر ... / بالای ... ایشان ... کشته
سواران ... جانب ... / سپاهان ... تیغ ... کشیدند
... کرد ... / زمین از موج خون ... گردیده ...

ز بس مرد از دو مردان جدا شد / ز بس غوغا ز میدان بر هوا شد
جدایی مجوا ز چوب علم کرد / ز شاخ سدره مرغ قدس رم کرد
چو صحرا ز کشته احمر گون گشت / ز رایات شامی سرنگون گشت
سنان شد چو ... بر اوج گردون / لواهاشان که گون افتاد در خون
چو برق تیغ کین در سو عیان شد / سپر بفکند خورشید و نهان شد
ادا کردند از باب طهارت / نماز آنجا بتکبیر و اشارت
چو شب شد جنگ ایشان را بسر گشت / دم تیغ از شفق خونریز تر گشت
دران شب در جدال ابرام کردند / از آن لیل الهریرش نام کردند
کنار نیزه ها آن شب دران ... / ز ره ها ... شیران
گریبانهای ... را بکشیدند / بیزدان یکدگر را ... دیدند

اللهم الیک نقلت الاقدام والیک افضت القلوب و رفعت الایدی ومدت الاعناق وطلبت الحوائج وشخصت الابصار اللهم افتح بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین

سنان را ... که ... / بسوی آسمان رو کرد و بخواند
و چون شام آن خورشید انور / کی شیر یزدان ...
چو نیزه بر سپر ارباب ... تیغ / ... سپر ... بر تیغ
نثار آن نیزه اهل ... / گذشت از ما ... و ز ...
اگر ... آن تیغ حیدر / بیک ضرب آن منافق شد دو پیکر
دگر خود بر میان آن قسم کرد / علو ... سوی ستور ... قدم کرد
ز خیل شامیان ... بر خاست / ز هر جانب فغان ... برخاست
ز راه حق ... / برا ...
دران شب جنگ میکردند تا صبح / چو بر زد آفتاب از مشرق ...
رسید از کشته ... / بسی ...
بزرگان ... / طریق ...
ز بهر جنگ قدرت شان ... / نه زور ...
بکار خویشتن حیران بماندند / دران گرداب سرگردان بماندند
چو تابان گشت خورشید جهان تاب / سیه شد روز ابن هند ...
بعمرو عاص گفت آن عاصی دون / که ای ...
که در عالم ... معروف بودی / بآن معنی ... مشغوف بودی
بگفت اکنون چو ... / ... تدبیر
بگفتا از تو میخواهم که امروز / ... برق جان سوز
ز میدان ... / ... چو ...
که را ... این جنگ ... / طریقی ... این رنگ ...
ز تیغ ... ارباب اسلام / ... تا شام ...
بگفتا حکم کن تا اهل لشکر / برون آرند مصحفها سراسر
بنوک نیزه ... حکم / بپیش صف ...
بجمع ... کتاب ... / بمصحف ...
شود این ماجرا ... / چو کردی ... جنگ آخر
بود این مکر و کید و حیله و فن / که ... آید ...
روان ... در پیش ... مصحف / بنوک نیزه ... مصحف

بر دو فغان گفتند کای شاه
هوزان اشعث با جیشی وقف
بگفت ای ز والت جسم و جانها
ز کین بگذر بو سبحه آسمانی
امیر المومنین گفت ای اشعث
بگفت اشعث که ازین جنگ خوار
بگفت آن شاه گفت جادوانی
بگفتا از صدق و از صفا هم
که از شامیان آیتی سواری
کفند این عمل ز خلق انقلاب
کی سکینت اپر مرده کشتیم
کی سکینت دی چون جنگ کردیم
دو باره صد هزار از اهل ایمان
بدیشان متفق جمعی ز جندا
ثبات اولیا کرده ایم ابرام
چو عثمان از حدیث ما اکره
تو ما این عقد را بردار ایشی
امیر المومنین هر چند فرمود
رسول از جانب سلطان مقصود
در آن حالت نشان فتح میدید

کر بسی قدرت الله و دیوانه
کریستی آورده مصحف را نی لف
اجابت کن حدیث شامیانرا
و کرنی بگذر از خیل یمانی
کر واقف نیستی کو باز بحث
اگر گویی که کم تفتیش این کار
کر از ترس که میبری تو واهی
بمصحف متفق باشیم باهم
بزد نوشیش صاحب انقلابی

محل رحمت بر شامیان نیست
بزد اشعث مردان مضطرب ست
کر ایشان بیرون از صف نهادند
کزین مردم چه برپای جوی پی
ز مصحف گفت و گوشان بگرد و گیو
گر مصحف اشین بر نیزه است
رفت اشعث سوی آن جگر خوار
بپا داشت و باشاه دین گفت
بمیدان مصحفی آورده و کبش

أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُدْعَوْنَ إِلَى كِتَابِ اللَّهِ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ يَتَوَلَّى فَرِيقٌ مِنْهُمْ وَهُمْ مُعْرِضُونَ

بجمع امروز از ایشان برکردیم
مرد آمن و مولا دو حسیبان
برادر داشتن و پیش حسن تیرا
اگر بگذرد از قتال مردم شام
چنان خود را بحجت مبتلا کرد
بحجت کم کن برکشته کو پیشی
گرسنه رست آن کان و دوست [illegible]
برگشتن چو آمد سوی اشتر
که فتح آر ز بنیان برج مجید

دوات جنگ نه داوری که آزرده
جبین ناشامیان سجده کره
شده تا زسک اسلام خارج
و کرنی سر بر سپاه بر آریم
بوال شام انصاف تو داده
کر آشفته تیغ و ایشان [illegible]
نفاق و کین چون کرده [illegible]
سپاه شام را اشتر زده
چو قاصد حرف برگشتن با کوفت

کتاب الله اینک در میان است
ازان قلبی برای منقلب رفت
بنای کار بر مصحف نهادند
نیند از ده از بهر تو [illegible]
بمصحف کین بر زند و بر شیر دیدید
ازین کردار مقصود شما چیست
بگفتا چیست مقصود ازین کار
کرابین را بزنیان حسین گفت
و زانی خواند این آیت بخوانی
چرا شد اختلاف و اضطرابی
ازین جنگ و جدل پس [illegible] کنیم
رنگ شامیان حسیدا [illegible]
نماد و تیغها خود بکردن
وزان خواند ایشان را خوارج
علم در کوی خود برپا داریم
بمصحف مصحف خود را گشاند
گسستن حبل مردم ز یاد [illegible]
اشتر گرنه فرستاد [illegible]
تو ای جنگ [illegible] نکه دست
چو ایشان شیر و جنگ کوفت

گر خصم را وقت گریست
چو اشتر دید آمد باز آن خیل
کی را شاه دین از جمع اصحاب
چو قاصد آمد و او را طلب کرد
وز آنجا خشمگین برگشت اشتر
بگفت ای سپهسالار عمادی
بحیله کرده مصحف را وسیله
شما تا این زمان بوده برحق
شما را کشته شد اصل قبایل
[illegible]
کمان بردم که از طاعت شما ز
سپه دو یاران اشتر چو گشتند
زدند آن کران پر سپاه [illegible]
امیر المومنین شکستشان داد
شد این برنسکرده زو [illegible]
چو کار اشتر از آن گشت تکبت
و کار از رضای او بود و راست
اگر آن روز اشتر [illegible] گشت
نبود اسلام سر جنگ و ستیزم
[illegible]

بدیشان گفت [illegible] ای اشتر [illegible]
بکین کرده و ابرام و حیل
روان فرمود [illegible] سر شتاب
حدیث آن کرده بی ادب کرد
بجز من [illegible] پسر شاه صفدر
کرین موجب کشیده از [illegible]
شما [illegible] دندان روی حیله
بقصد شامیان بوده برحق
نماند اکنون شما [illegible] را ذلیل
زبی داده و مشغول آید
بود باز و خیل شوق عتاب
زمین رو سپاهی تیر کشتند
بروی اسب اشتر تازیانه
رهایی ز نزاع [illegible] کیشان داد
نخواهد شد قرآن [illegible] را
بزی در جواب آن سخن گفت
رضای او رضای حق تعالی است
ز خونریز آن ولی [illegible]
نبود الا تمنای گریزم
بجان محکوم احکام کتابم

در آن هنگام برگشتن نباشد
که تا صد رفت و اشتر را نیاورد
باشتر گوی کای مرد خدایی
ز جور گفت آن کم کرده را هان
چو آمد جانب سلطان ابرار
بوقت نصرت و فتح و ظفر شد
مرا کنیم و سیدا ای قوم مست
چرا اکنون ز خیل [illegible]
[illegible] کشیده دامن [illegible]
چرا گفت کای قوم بداندیش
شما خود [illegible] عالم [illegible]
بشناسش ز یاد ناحق گشاد
سپه قاآن اشتر [illegible] رسید
باشتر گفت [illegible]
رضا دارد با حکام خدایی
کسی دارم [illegible] خاک [illegible]
چنین فعل [illegible] ازان جگر خوار
[illegible] خواست میکردم [illegible]
ازان پس گفت شاه دین [illegible]
[illegible]

محل رحم بر دشمن نباشد
پریشان سازم لشکر را نیاورد
ترا خواهم که برگردی [illegible]
سپه تنها [illegible] پریشانی سپاهان
باصحاب [illegible]
شما را کرایشان کار کر شد
[illegible]
[illegible] گشته ذلیل [illegible]
چو وقت فتح شد برگشتن از چیست
سپه کرده [illegible] پریشانی [illegible]
ز طاعات [illegible]
پی جنگ و جدل [illegible]
بجنگ قاریان لشکر کشیده
گرامی در عالم مردی یگانه
[illegible]
رضای من نباشد جز رضایش
کر بگذشت آن غدار مکار
اگر خواهم [illegible]
گرامی در [illegible]
[illegible] ازین اقرار [illegible]

شها داننده‌ای اصحاب پیمبر / که در روز غدیر حبیب مهتر
که ما بر قتال آماده بودیم / بحرف صلح لب بگشاده بودیم

ز قتل و حرب ما را نهی بنموده / وزان جنگ آشکارا نهی فرموده
کنون از اضطرار این جنگ کردار / که سیه اند فسون و مکر بسیار

بروی خود در رحمت گشوده / بقرآن قوم را دعوت نموده
اجابت میکنیم این دعوت او / که از قرآن نشاید تافتن رو

بدین دعوت شده آرام از آن رو / که ایشان را نماند عذر نیکو
گروهی زین بگرداند و ایل / که بودند از بزرگان قبایل

بنزد شاه دین کردند خاصه / گرامی دانی اول تا بجستند
ابا کردن سزای در اجابت / نکردیم از نیاز انابت

تو مر قومی که زاوی برانیم / تو ما را حاکمی ما چاکرانیم
نیا ناچار پس از مکر در بابت / نیفتادیم جان اندر بابت

شه دین گفت کای سید ذوالمنن / کتاب امر را کس پیش از من
اجابت گر کند ما درین کار / برادر خود این جنگ خوار

بغیر از مکر و تزویری ندارد / بجز تزویر و تدبیری ندارد
ز صاحب دین و فی الحال گزینند / خطا کارند و بی رای صوابینند

مر ایشان را سپهگیری بشامم / ز تزویر و صنیع ترک شامم
طفلی دیده ام احوال ایشان / بهنگام بزرگی حال ایشان

همی بودند در دین دورتر خلق / بخواری و بزرگی بهتر خلق
شده بنیاد بخشاد و میان داشت / بیان حال ایشان بر زبان داشت

در آن وقت گفت و گوی شاه مردان / ابوالعور سوار آمد به میدان
بحیلت مصحفی بر سر نهاده / زبان بر سخن گفتن گشاده

بسوی لشکر اسلام رو کرد / بدین مضمون به ایشان گفتگو کرد
که ما در امر حکم تابع گردیم / مطیع یکدگر واتبع نکردیم

شما خود را بحق دانید و ما هم / درین گفتن شما یکتا و ما هم
ز هر جانب بهی گشتند کشته / ز کشته شد یکی هموار پشته

کنون من آمدم از بهر کاری / که بنشانم ازین میدان غباری
کنیم تا کجا باید فتنه تسکین / بود ما را صلاح دین و آیین

یکی را باید از هر سو حکم ساخت / درین باید دو لشکر را بهم ساخت
که قرآن در میان آرند آن دو / ز تحقیق کتاب آرند آن دو

میان ما کند آن مرد دانا / بحکم هم بحکم حق تعالی
بافغان آمد گفتند خلقان / رضا دادیم ما بر حکم قرآن

ابوالعور ازان خوشحال برگشت / وزان گفتن بهر کس با خبر گشت
دگر در سلاح از تن گشادند / بزبان حکم کردن نهادند

ز ابن هند ازان پس فرو بن خاص / گفت این بود مکر و حیلهٔ خاص
زمین این حیله و تزویر دیدی / که در دام بلایی تو پریدی

ترا زود او در پایان فنا بود / ز فتنه گشت در رنج و عنا بود
تو در دریای محنت غرق بودی / بدینه فتنه پا تا فرق بودی

گفت امید من این بود از تو / نبود الا همین مقصود از تو

ابن الملجم آورده

بود از ابن عم این سخن نقل / که او هم صاحب نقل است و هم عقل
گروه از دو جانب جمع گشتند / بتحصیل مطالب جمع گشتند

میان مرد و لشکر ایستاده / برای حکم مصحف را گشاده
نهادند از جوانب مردم صف / قرار کار خود بر حکم مصحف

حکم از هر دو جانب خواست کرده / همه بر حکم ایشان راست کرده
چو قطع شد برین منوال احوال / مقرر گشت بر میعاد یکسال

بمکر و حیله و تزویر و ابرام / بپا کرده که اشعث در شام
چو بود از جمله عمرو عاص در پیش / حکم کردند او را از سوی خویش

وزین سو اشعث و بعضی خوارج / که از دین جدا گشتند خارج
حکم کردند چون از خود مقرر / هم گفتند ابوموسی اشعر

به بوموسی شده آنها رضاده / کاو از هر که باشد پیش ما به
امیر المؤمنین سلطان ابرار / نگفتا نیست بوموسی سزاوار

نیم راضی به بوموسای اشعر / بباید دیگری کردن مقرر
ورا دشمن ولی کردم خدا را / بایشان زید و ایدر این گوا را

که ما غیر از ابو موسی نخواهیم / کسی دیگر جز او قطعا نخواهیم
شه این گفتار واقع در نیابت / قبول امر ما را این نیابت

که او چون ما بشکست دیگر گفت / بن عبدالله بست دیگر جفت
ز سوی من حکم از زمره بس / نباشد غیر عبدالله عباس

دگر گفتند عبدالله از نست / که این و بربیم ورا او قریب
ز تو تا او بر ما نیست فرقی / درین معنی شمار نیست فرقی

کسی کو از تو باشد نیست لایق / خلافت بطبع ما موافق
امیر المومنین فرمود از آن پس / گرا او نیست اشتر باشد و بس

دگر اشعث بگفت و گو درآمد / کو مارا این بلا از اشتر آمد
ز اشتر این همه جنگ و جدل خاست / باو هرگز نباید کار ما راست

باشتر از بلا رستن نشاید / ازو بر گشتن و بستن نشاید
سخن کوتاه اشعث با رفیقان / نشد قایل بقول شاه مردان

بهر کس مرد و مردان رضا داد / رضا بر حکم او آن قید داد
ابو راضی گشتند آن جماعت / سر از طاعت کشیدند و اطاعت

شه دین گفت حق بینا نخواهند / کسی غیر از ابو موسی نخواهند
دگر گفتند غیری ما نخواهیم / حکم غیر از ابوموسی نخواهیم

چو بشنید آن سخن شاه ولایت / بخواند این آیه در وقت حکایت

اصغوا ما اردتم الی ابن من ضیعتهم

نداد آن قوم را چون پند او سود / کشیده آه کو تنها شد ز خود
خدایا نیستم راضی باین کار / ازین احکام گفت و گو بیزار

دگر کردند آن جمع از میانه / یکی را سوی ابو موسی روانه
ابو موسی ز حرف صلح آگاه / چو شد خندید و گفت الحمدلله

زبان اعتزالی او سپرد او / بشکه گاه بشست و دین در او
چو بوموسی به لشکرگاه آمد / محبت برزبان او کرده آمد

بشاه دین و دنیا گفت اشتر / کاو پیش از هر عبدالله بهتر
مرا بزیست تا چون عمرو بن عاص / گنهکاری بود از صدق و اخلاص

بدو از راه دینداری ستیزم / بتیغ تیز خونش را بریزم
ازان پس گفت عبدالله عباس / که ای مخصوص الطاف خدایی
اگر چه زخم دارد او تو اما / نماند بهره از جسم و جانم
ازان کردیم ما نزد تو حاضر / که کردم صحبت نزد تو ظاهر
امیرالمؤمنین گفتش چنان کن / دلت هر چه که میخواهد چنان کن
بگفتا ای ابن عم چون من خدایت / بیان فرما که میرم از برایت
که در حکم خدا اکراه خود نیست / بحکم غیر از کلام او خود نیست
جوابش حکم قرآنی که جست / درین معنی صریح پیش حکم است
چو سید از علی این سخن گفت / جدا این حرف را دو انجمن گفت
ز راه جهالت ور دو دیده / تبلش تیغهای کین کشیده
بر قتلش بگیفته از هر طرف خاک / کشیده بیش حاکمان هیچ ناپاک
امیر دین یا امین پای گیشان / خلاصش کرد از ان جمع پریشان
دران روز دیگر که دل ریش بگو / مرفه شد بوصل جفت و حور
شد این عهد فوت او و هلا کرد / تمنای کلاهش از خدا کرد
دگر روز سپاه از نو کشادند / بصلح و آشنائی تن نهادند
سپاه این را رفع در برابر / دو پرشان و مولای امیر
کتب را درآن مجلس قلم را / نویسند قصه حکم و حکم را
سخن گفتند قضا و را نه تو اب / ز نقش بیم در تا خیر زوار اقتاب
بافواز دوسو کردن نهادند / باین صورت قرار کار دادند
که بنویسید دو پرشا و مردان / ز عهد نام با اکرام یزدان
که داور دانق انه را تمکین / علی بن ابی طالب شده دین
باین سند آن خود بین مطلق / منافق پیشه بی دین ناحق
که بر حکم کتاب الله باشیم / بیان آیین دین رسم و راه باشیم
بود بر حکم او رو نهی قرآن / عمل از ابتدا تا انتهاشان
برین باشند لشکر از دو جانب / طریق صدق را باشند طالب
رضا دادند در حکم این دو لشکر / بعمرو عاص و بوموسی اشعر
چو خیل شامیان این حکم گشتند / خطی از جانب خود هم نوشتند
نوشتند آن دو جمع از رای محکم / ز هر جانب گواهی بر خط هم
مقام حکم شد در هر دو لشکر / زمین دومة الجندل مقرر
بحکمی رفت اول عمرو بن عاص / از آن منزل که شد بر حکم خاص
ابوموسی ز دنبالش روان شد / ابو احنف دران ره همرهش شد
بگفتش زینهاری مرد غافل / نباشی از فسون عمرو غافل
ز راه پیش آمد کار مشکل / بود چون عمرو بن عاص خصمی
بکن کاری که آمرزد الهت / بکن کاری که سازد رو سپید
بپا دین بی دیانان کاری گذشتن / نخواهد دین و دنیا گذشتن
بو عمرو عاص چنین شود نرم / ببیعت در سلام او شو گرم
چنان کن کو گنه اول بدست / نماید پیش ز صدا او قرات
دگر گو هر که بنشیند بر او شم / که میخواهم بهبودی تو باشم
مرو بر پیش او زنهار منشین / بر آن ره مزن او راز منشین
چو کار او همه مکرست و تزویر / بقوم هم خانی مباش از رای او تیر

بمیر از گفت و گوی او حسابی / از و یاری بجو در هیچ بابی
جز این هم گفت و گوها ی دگر کرد / ز هر جائی که بود او در حیز کرد
ابو احنف آن صلاح کرد و برگشت / بسوی شاه نجفش باز برگشت
جو چشمش بر جمال شاه افتاد / بمدح او زبان از صدق بگشاد
دگر گفت ای امیر المؤمنین ابر او / فرستادی کسی را بهر این کار
که او خود اتر کار نباشد / بدیشان فرق زیبا نباشد

ان الله بالغ امره ۱ ۵۱

سزد آن حرف احنف بر زبان بود / کرشاه دین زبان بگشاد و فرمود
جو بو موسی ازان منزل گذر کرد / بسوی دومة الجندل گذر کرد
به پیشش عمرو عاص آمد باکرام / بسی دانست او کرد ابرام
ابوموسی گرفت از عمرو پیشش / چنین آمد ز دست هیچ پیشش
تحیت گفت و در آغوشش آورد / دران لشکر بسوی گوشش آورد
بگفت ای یار دور از یار رفت / بیا از هجر و چه درفت
خدا و هم جدا ای دو ر دارد / بمردم او تو ام بسر در آورد
ازان پس هردم افسون خواند / بر آتش بر آسیش خویش نشاند
طعام آورد عمرو خوان کشیدند / بهم خوردند و باهم آرمیدند
وز انجا رفت با کام دل خویش / ابوموسی بسوی منزل خویش
دگر هر روز با هم می‌نشستند / بکنجی شاد و بی‌غم می‌نشستند
بهم با شام و در ته سپر بودند / بمکر و حیله و تزویر بودند
ازان جون مدتی بگذشت دروم / شد از قبل ایشان در تو هم
فغان کردند کین تقصیر از چیست / بکار حاجتی تاخیر از چیست
نخواهد یافتن این صورت اتمام / شد این کار ما را در انجام
بو عمرو چون شد کار دشوار است / دگر وقت وقال و شورو غوغاست
چو عمرو عاص بشنید آن سخن گفت / برون آمد ز جای خویش شتاب
بنزدیک ابوموسی روان شد / بر او رفت و با او همزبان شد
ز هر سو گفت و گویی کرد بنیاد / بودی او در تزویر بگشاد
بمکر و حیله و تزویر باطل / ز راه آن عجوزه را بر دو حاصل
بدانکه اعتقاد از مکر و فسانه / بدین صورت سخن را ساخت آغاز
که چون بر سخن آینه در پیش / بگفت آن مرد و دل همانجا بپیش
چو افتاده قول بر سولای مرده / بود این عمرو جای مرده
چو دل را حاجیان سازند اظهار / چه بایدش امروزه رایج کرده آن کار
که او زین جنگها دامن کشیده است / کسی کز فتنه‌ش آزاری ندیده است
ابوموسی با او گفت ای برادر / ندانی رای صواب سکه برزر
ترا زین کار اسید و ثواب است / که کثرت صاحب درایت صواب است
بو عمرو احوال آن پر فن دید / ز راه او اسپاسش پر فن دید
بگفتا این کار که خواهیم کردن / سخن اظهار که خواهیم کردن
ابوموسی بگفت امروز آنرا یاری / کردگار اختیار این تو داری
اگر این لطفها آید بحکم / دگر روز چون شود فردا دو تشب
دران روز مبارک کار سازیم / حدیث راست را اظهار سازیم
چو شد روز دوشنبه عمرو در خاست / بمجلس خلق را از هر طرف خواست

حدیث قتل عثمان کرده خاطر / رسانیدن آن گفت و گو را تا بآخر
سخن گفت از قصاص قاتل او / قضا انشا کرد از زور و دل او
ز مظلومی آن ملعون سخن گفت / ز عمرو بی ادب در انجمن گفت
دران مجلس ادا کرد از تباهی / ابوموسی بران دعوی گواهی
بر و نیکی که آنجا جمع بودند / گواهی زابوموسی شنودند
دگر زد خنده عمرو عاص کای شیخ / بگمراهی بصیر ار دیده ام مسخ
شهادت را گواه آورد یکسر / باقرار ابوموسی اشعر
ابوموسی بگفت آری چنین است / نگهداریت از انصاف دین است
ازان پس گفت با عمرو کهن دان / چو او صاحب را عزل کردان
بگو خویش که من بر قول خویشم / چو آن حال و بدان آیین و کیشم
بگفتش عمرو من پیش تو گویم / جدا از تو نگردم سینه جویم
ترا کرد خدا تقدیم بر من / بود واجب ترا تعظیم بر من
تو برخیز اول و بگشا دهان را / بجنبش فاش کن راز نهان را
گر از بعد تو من آیم بگفتار / کنم بر خلق راز خویش اظهار
ز جا برجست ابوموسی اشعر / بسوی خویش گوش مردم را سراسر
بگفت ای قوم ما و عمرو بن عاص / که با هم از ازل داریم اخلاص
نه دوری کرده رای صاحب خویش / تعیین کردم عزل صاحب خویش
جز ایشان دیگری را نصب سازیم / بدین منصب سرش را برفرازیم
دگر گفت آن که بد بد قیافت / علی را عزل کردم از خلافت
برون کردم ز جای خود وصی را / چو از انگشت این انگشتری را
ابوموسی چو گفت آن حرف در دم / برون آورد از انگشت خاتم
چو عمرو عاص آن گفتار بشنود / بجا برخاست آن ملعون مردود
بگفتا داشتم از صدق محکم / بدین سان منصب او را مسلم
بدادم منصب عالی سپردم / چو آن خاتم که در انگشت کردم
چو عمرو عاص گفت آن حرف و بنشست / ابوموسی ز جای خویش برجست
بگفتا بر تو بادا لعنت حق / چرا کردی چنین تلبیس مطلق
ترا بینی که حق احوال او گفت / درین آیت چنان حال او گفت

کثر الکلام [illegible]

بهم بر زد رسیدند تا شام / بکین آن مرد و نازجام بشتام
فغان کردند مردم کین روا نیست / بدین حکم و حکم ما را رضا نیست
که اینها سر بسر زو دیده و شنید است / فریب و حیله و تلبیس کید است
خبر چون جانب سلطان دین رفت / که کار با بد و باطل چنین رفت
چنین فرمود سلطان ولایت / که من انکار کردم این حکایت
که این کار از ابوموسی نیاید / ازو کار چنین اصلا نیاید
شما قول مرا انکار کردید / بحکم آن حکم اقرار کردید
کنون کاری کزو آمد ازو کرد / خلاف دین و حق گفت و گو کرد
بجنگ با ایشان وعده چیست / بیاید تا زمان وعده جنگیست
دو لشکر رو بجنگ خود نهادند / بر خصم روی جنگ وهم نهادند
عراقی را اوان آمد بخاطر / روان گشتند انصار و مهاجر
بسوی شام شد شاه روانه / چنان برابر شامی تازیانه

که وقت جنگ چون آید بپاید / وفا بر عهد و شرط خود نماید
ابوموسی ولی آن خصم یابی / نیامد هیچ واقف از حسابی
بکوفه رفت و آنجا کرد منزل /

فصل سی ام در ذکر خوارج و جنگ ایشان با امیر المؤمنین علی ع

/ وز آنجا تا بجنگ رفت حاصل
چو شاه دین و دنیا شد بکوفه / نهال کوفه آمد در شکوفه
بجز آنکو مدد کی سپه آید / مراد جنگ چو این کی برآید
گروهی یک جهت از خاص خویشی / که بودند از هواخواهان خاصش
ز دین برگشته برگشتند از شاه / بجای بی روان رفتند از راه
بشاه اولیا انکار کردند / به بیدینی خود اقرار کردند
همه بر صورت زهاد و عباد / همه در صحبت سلطان ارشاد
ز ایشان جمع دیگر باز گشتند / ز دین حضرتش انکار گشتند
شده آن جمع پر کین جنگجو / همه در سیم هزار آماده و دو
بر فتنه استقامت پیش کردند / قوی در انتقام خویش کردند
چو کردند این خلاف آن جمع بدتر / بر ایشان ابن کوا گشت مهتر
امیر المومنین چون حال دریافت / ز بیرون رفتن ایشان خبر یافت
بعبدالله عباس فرمود / که روی آور بسوی این جمع مردود
ببین تا زین آرزو مقصودشان چیست / دلارای و امید شان چیست
چو شاه دین مرخص ساخت او را / روان گردید و آمد تا بر او را
چو عبدالله بر آن قوم دیدند / بدو گفتن زبانها بر کشیدند
ازان بیهوده گویان جفا کیش / یکی با خواند عبدالله در پیش
بسوی او عتاب آمیز آمد / بگفتند کای بی حس و درام
سخنهای عتاب آلوده بشکفت / همه حاصل ز بیهوده بگفت
چو حرف خویش گفت آن اهل وسواس / چنین فرمود عبدالله عباس
که من پیش تو گویم گفته چند / اگر اهل شعوری و خردمند
تو هم فکری کن و انصاف پیش آر / کرم کن رحمتی بر جان خویش آر
که خادم خارجی خاموش کرده / شنیدن را برون گوش کرده
ازان پس گفت عبدالله کای قوم / مرا باید ازین معنی خبر کرد
که دارد دین و اسلام از که بنیاد / بدین آوازه و اکرام از که بنیاد
بگفت از خدای لایزال است / بنای آن ز حی بی زوال است
بدست انبیا و اهل طاعت / گواه شانند در دین اطاعت
خدا فرمود خیل انبیا را / که از راه هوا سازد جدا را
برات راه حق و دین گشاید / طریق حق پرستیدن نماید
وزان جمعی طریق دین گرفتند / گروهی راه کفر و کین گرفتند
محمد آخرین انبیا بود / یعنی بهترین انبیا بود
دگر فرمود کای مرد سخن گوی / جواب این حکایت هم ز من گوی
که چون آمد محمد خوش خرام / بحکم حق بسوی دار اسلام
ز لطفش ابتدا بود و دو تا / شده ازدهای خانه آگاه
بیان کرد آن علیم خیر جامع / بأنت علم احکام و شرایع
بگفت آن امین حق چون ان / چو رفت از ملک هستی بدیر دان
از و معصوم ماند آن خانه یاد / ز نقصان دور ماند این خانه یاد

بگفت این خانه را معمور گردند | ز دشمن را ز نقصان دور گرداند
دگر گفت از بهر هر کس بماند | از ان سروران و سرور هر کس بماند

که گر شد درو غارت این سرا را | اگر دار درو غارت این سرا را
بگفت از مصطفی مانده اصحاب | دهی و اهل بیت و یار و احباب

دگر گفت آن سرا آباد مانده است | بیان طلسم و بیان چیا مانده است
بگو کین خانه کز اهل تو است | چنان معمور مانده یا خراب است

بگفت آن سپاه او هم شاد و چست | هم دو دشمن رو بویرانی نهادست
بگفت آن خانه را این کسی است | ز دو زنان او شده یار است

بگفت این بنیاد است گشت واقع | طریق علم ازیشان گشت شایع
دگر این حرف گفت آن خارجی | که از زندی تو بایست بی را

بگفت امتی از امت نم | وزان درگاه خاک آستانم
بگفتش پس چرا امید داری | تو چون ازامت ناسازگاری

ازان قوم جفاکیش کرایشان | برای خاص و هم کز پریشان
خلل در خانه اسلام کردند | درش کندند و قصد بام کردند

کمین کردند و ویران آشکارا | سرای مصطفی را وعده ادا
خراب از جفای تاب کرده | ز تاب آتش دل آب کرده

بگفتا چیده کردی درین کار | که خود کردم بجرم خویش اقرار
ز ارسوای خاص و عام کرده | بقول من ورا الزام کرده

بدین گفتار پاک و لفظ دربار | شدم از مذهب این خانه بیزار
خدا را و بر استخلاص من چیست | وانگه خاص خویشتن قریب است

بگفتا اگر کنی صبح تا شام | بتعمیر بنای دار اسلام
بگفتش دارا این کوشش که داشت | اگر مرتی دو اساس خانه پست

جوابش ابن عباس چنین داد | اگر خواهی شوی زین محنت آزاد
بدین کین دارا المذهب که باشد | بویرانی آن راغب که باشد

بدیشان تا توانی باش دشمن | بکش از محبت آن قوم دامن
دگر سنگ که از روی جهالت | سرا را از که سی آید عمارت

ز روی دوستی با وی درآمیز | بپای دوستانش نقد جان ریز
چو عبدالله عباس آن سخن گفت | فتاب از ذوق گویی تو شکفت

بگفتا الحق عمارت کرد و آن | نه آمد بیزار شاه مردان
سراکاورا پی رنس او تا [illegible] است | درین ایام او را احتساب است

خوارج بعد ازان آواز کردند | در حرف و حکایت باز کردند
جنبه اله گفتند آن جماعت | که ما زان سر کشیدیم از اطاعت

که عمرو عاص را عادل بدیدیم | بمنصب و دانشش قابل بدیدیم
که او در جاهلیت پیش او بود | صف اسلام را دنبال رو بود

بدین از مرگ کوی پس تر آمد | صفاتش از ترین ابتر آمد
ازان وقت آن جاهل ولی | ازان جهت آن مرد و ملعون

که سوی کوفه کین آهنگ کردند | بپیغمبر قتال و جنگ کردند
چو عبدالله بشنید آن سخنها | جواب آن جماعت گفت شاها

که عمرو عاص کی ز سوی بود | حکم از سوی حضرت مرتضی بود
باو حجت شما را بدانید | چه پیشش برزبان اصلاح بیاره

مرا [illegible]

مرا می‌خواست کز جمع احبا | تحکم سپاه زد امیر جان و دنیا
بحکم من شما راهی گشتید | بقول مرتضی راهی گشتید

به بوموسا رضا داده یکسر | چنین شد کار بوموسا بی‌شور
بگو عمرو عاص از جای خود رفت | چو گفت و هم اندیشید و هم رفت

کنون زان گفت دگر با چه آید | باز عمرو و بوموسا چه آید
شما زین راه پرآفت بگردید | بیا طایفه را در هم نوردید

رجوع جانب یزدان نمایید | تو تبیل باشه مردان نمایید
گراو خاصی ازین سو دانسته | در حق جستن خود را نجسته

حق کو را کرم فرمود [illegible] | نخواهد کرد ترک جستن آن
خوارج بعد ازان فریاد کردند | بگفتش خود قیاسها یاد کردند

که تا ناید امید دین بر ما | نیفت سپاه او بر سر ما
بر او عرض حال خود بگوییم | ازو در کار دین حجت بجوییم

نخواهد گشت خیری از دل | نخواهد گشت حق مشکل ما
روان کرده از انجا ابن عباس | مشرف شد بوصل اشرف ناس

تمام آن حرفها با میر دین گفت | شه از پیشان و از حسین گفت
چو شاه دین شنید آن گفت و گو را | ز کوفه شد روان سوی حروراء

با و صد مرد بی اکراه رفتند | ز شک کار دین همراه رفتند
چو کردیدند آن مردم خبردار | که آمد سوی ایشان شاه ابرار

ز جا رجعت عبدالله کو را | برای خدمت خدام مولا
بخود همراه هر کس بود [illegible] | بقوم انقلاط و گفت و گو نیز

بوصل شاه دین چون گشت همراه | فرود آورد سپه استاده از [illegible]
امیر المومنین گفتش چه پیش | که بار اگفت کو هیبت ار پیش

بگفتای پادشاهی که جهان | بسی سیتم ز شمشیر تو ترسان
[illegible] گفت امنی از شمشیر زنم | جا فارسیش از تیغ تیز زنم

بهر کس این کو پیش آمد | شه ابرار شاه پیش آمد
سخن بخواهیت کو دیدان کو را | کیست مانع از گفتار او را

ازان پس حرز و مردان سخن گفت | زبان بند و جوب و خویشتن گفت
[illegible] سخن آن چنیره و دین | چنان فرمود که آن عامه امین

که آن روزی که شک و دو صحف | و سنان بر نیزه کردند مصحف
دگر چون ازر و مکر و سپه کین | ز هر جانب حکم کردند تعیین

ز انگشتم بسی ای ابن کوا | که شود و جوب و [illegible] اینها
دگر تاب قتال و جنگشان نیست | بمیدان جدال آهنگشان نیست

سرار طعنه شمشیر تیز زند | ز تیغ شیر مردان در گریزند
بران باشیده کایشان زار انیم | بتیغ تیز از هم بگذرانیم

بنصرت جنگ را انجام داده | ایشان کار را اتمام داده
ز قول من اباکرده وکنیت | بکار خود جفا کرده وکنیت

که ایشان با کتاب ایزد را | [illegible] خواند سی باید مدارا
اجابت کن تو این دعوت بهر [illegible] | دگر نی با تو در کینیم و در جنگ

بن کرده چون یکسر تکلف | وزان جنگ و جدل کردم توقف
دگر گفتم که عبدالله عباس | مرا باشد حکم از عبدالله عباس

کرا او ز غایت اسلام و تقوا
مگر دو نارک دین بر دنیا
تا گفتند ابو موسای اشعر
به دین امر بست زده محضر

چو مشغول مشت او بود خودخواه
اجابت کرده آن آرام گمراه
اگر گفتم حکم از هر طرف ثبت
بگو آیت و سنت زنده دست

کتاب او را تیغ گشتید
مطیع سنت جامع گشتید
گذشت این نوع چون احوال ایشان
نباشد منکر اقوال ایشان

ازان پس ای که اکنون کاشتید
درست است این سخن و الرای ما به
حدیث راست گفتی گفت بس بود
ز افعال ایشان مکر و کین بود

چرا اکنون نیایی بر سپه جنگ
گر او دشمن شود مگر جهان تنگ
شه دین گفت ما را او عرب بست
بیامیز از برای وعده بشکست

چو ما بر جنگی گروه ما نیم
به قتل و قتال او شد کامیم
تحمل کی توان زین پیش کردن
نخواهم ترک حق خویش کردن

ازان پس این که آب خود را
بران خیل خوارج دست افشاندند
باو بسپاه امیر المومنین رفت
ز خیل فتنه بود کاهل این رفت

خوارج در ره عصیان بماندند
جهان در وادی طغیان بماندند

فصل دیگر در اجتماع خوارج در نهروان

شدند آن جمع از اسلام خارج
در این مسلمانان خوارج
امیر خویش کردند و مولا
بحرقوص زهیر ابن وهب را

همه در راه عصیان بر کشیدند
بسوی نهروان لشکر کشیدند
بنزدیک وی دیده مرد بیبی
براه حق و اسلام غریبی

ز بیم لشکر آن یار بگریخت
ازان جمع جفا جو در نه بیخت
سواران گرد و پیش او گرفتند
پس از بسیار جستجو گرفتند

چو او در را بیست و دام کرده
ازو اول سپه آن نام کرده
نگفت آن او را عبد الله نام
درآن میوه نشت تمام

بگی را بود بابت ما ز اصحاب
یکی از اهل ایمان برابر
ابو گفتند بر ما ساز ظاهر
حدیثی کز پدر داری بخاطر

بگشت این حکایت باب بگفت
که روزی مصطفی با انجمن گفت
که بعد از من شود آن فتنه پیدا
جهانم آن فتنه گردد هویدا

مگر تن در نشستن وادمیده
ازان بهتر بود کاستاده باشید
و گر استاده باشد در هشیار
ازان بهتر که رو آرد برفتار

خرامان رفتن و دامن کشیدن
بود آن روز خوشتر از دویدن
دران حالت کی مقتول باشد
که نبود قاتل و مقتول باشد

چو گرد این سخن آن مرد از سر
یکی زان کینه جویان نام سپهر
جهان زد تیغ تیزی بر سر او
که مرغ اوج هم کرد از بر او

گذر بر منزلش کردند لشکر
بکشتند اهل بیتش را سراسر
بغارت برده رفت و مال او را
بسوی نهروان کردند رو را

حریم و ذی اسب و سوار
فرار ما ده و در شمار
چو شاه اولیا کرده واقف
که گردند آنچنان کاری مخالف

ستادی را ازان حسن خبر داد
بجمع مردمان آواز در داد
بمسجد رفت و بر منبر برآمد
بحمد خالق اکبر در آمد

پس از حمد خدا و نعت نبی گفت
دگر با آشنا و صحبی گفت
گر استادند کین از آل کس
که در روزی زد و نا شنود پس

دیگری کرده در خونهای ناحق
نی آبنده روی از ظلم مطلق
زدین خارج کردی ناستاند
برای عداوت تارکانند

ز خود بی سر کوه زده و جا فی
عبید الله نده در دی خاف
زمین ور دوری و خصمی نمانید
درعلم و در کین منکشانید

جز ب این گروه پشت پناه
بحمدالله شیر رحمت برشما باد
سپاه جنگ را طیار سازید
سپه را مستعد کار سازید

گرشته بیاد از راه اطاعت
گرو خواهم شد تحلیل این جماعت
بوکر این گفت و گو با همه کشور
امام دین حسن و آمد به منبر

ازین گفت را گر سر کشیدند
زدوش جنگ را من در کشیدند
بلوه گر کرده هر یک قال و قیلی
گروه ندا دفتن جبر قلیلی

دگر روز آن این فتنه بود
جز از رحمت وعده بفتنه بود
اگر فرمود که ای پیدا کنیشان
بهتنا جمع و داو بیار پیشان

شمار اکر کسانی باشد اسلام
شود در آن صد و چندان شما کام
حسیث از شاه دل را رام بود
بر نخل شما اندوه چشم بود

زبیس کاهل مستند و آزار
شود شبیک از کفنهای متبت
زافعال شما شد شاد دشمن
وز انجا و طمع افتاد دشمن

شما را گر کم و محنت بکار دست
گران یابید قدر و اعتبار دست
زمین بر دل و عذر کوشید
بباطل جانب حق را بپوشید

بپیش آید مرکب را صد جا
گشید آغاز کذب از مرکزا
همه در راه ملت مستقیمید
همه در کار و تقاع غطیمید

زا جل و جنین شوران امان نیست
بجوی و صبر و حق را بستران
پس از من بار خواهید افت
گرا خواهید امام و خشتم گرد

گر خواهید امیر خویش کشتن
زمین در حضرت دین شیخ کشتن
بحق آن حیدر و خورشید او رنگ
غمخین کرد و ایشان در دین رنگ

تمام روز شد این گفت و گو کرد
چو آخر ساخت سوی خانه رو کرد
چو شد ابر زآن مهر جهانتاب
چو ذره رو باو کردند احباب

بگفتند ای که نور دیده ما
بیا مر کار بیخواهی بعده ما
برد را بچو تیز خوارج
گر افزون میشود مارا مارج

اگر خود همتای حیدر
بسوی نهروان بفرست ما را
کرده و دیگر از بهر رسیده
چنین کردند کار هر چون رسیده

گر اهل کوفه در هر جای ایمان
شدند از قول و فعل خود پشیمان
همه دارند عزم حضرت تو
همه کردند رو بر حضرت تو

اگر یکبار دیگر خطبه خوانی
ازیشان حیثی صادق بیابانی
چو آمد روز دیگر شاه مسجد
شادی خوانند مردم را بمسجد

بمنزل رفت شاه دین و دنیا
بحمد و نعت اول گشت گویا
دگر فرمود که ای اهل دیانت
نامید این ولایت را تمامت

بعد الطاف این گشت براه
ضلال اور کار و بار کشور آمد
تمام اهل سرمشایید
سلاح جنگ هم بسیار دارید

شما را این تغافل کردن از چیست / برین سر تعلل کردن از چیست
ازین خواب گران کی دیده بیدار / کنید این خفتگان را هم خبردار
کنید از بهر نام و عرض تازی / برای دفع دشمن کارسازی
که آمد صبح و روشن کرد عالم / نهان شد ترک شام مظلم
کنید از صدق گفتار مرا گوش / اگر هستید اهل دانش و هوش
مرا بشنید تا آگاه گردید / که از دوری من آگاه کردید
خلاف من کند با دین شما را / چنین عاصی بود عاصی خدا را
شدند آن قوم فاسق آتش افروز / مگر دو شعله آتش جهانسوز
شما بر کاهلی دامن فشانید / بآب تیغ آتش را نشانید
خدا داند که من زان جور کیشان / نه اندیشم ز انصاف ایشان
ز من از صد هزار اندیشه ناکم / بیشتابی از ایشان نیست باکم
نه اندیشم ز اهل بغی و کین هم / که هستم با بصیرت با یقین هم
چو کم‌اند آن قوم بد اندیش / بگردند از طریق حق و کیش
من آن مردم که در پیش پیمبر / نترسیدم ز صد چون عمرو و عنتر
من آن مردم که صد لشکر شکستم / بزور خود در خیبر شکستم
مرا دانید تا بنیاد دل را / حدیث جنگ صفین و جمل را
کنون بر جای آماده باشید / سلح گشته و استاده باشید
تعلل بیش ازینها جایز ندارید / دمادم عذر در رفتن میارید
سلاح از بهر خونریزی بپوشید / بشادی جان خود را بکوشید
کنید از راه تحقیق این نوا را / که این کاریست نافع بر شما را
و گر از کاهلی کوشید غفلت / شود ایذا ز خاصان دین وحشت
چو او گردد خطاب آن شاه مردم / اجابت را ندادند هر سو برآمد
بدو مردم ز هر سو رو نهادند / بر خدمت بپای استادند
بدو بستند چابک لشکر ره / هزاران حق حاضر جای بدره
ز شهر آن روز با بخت همایون / امیرالمؤمنین زد خیمه بیرون
نه تنها ابن حاتم بود درپیش / اگر دنبال او بیگانه و خویش
بسوی نهروان گشته عازم / بقتل مشرکان گشته جازم
فرود آمد امیر نیک کیشان / بدولت در دو فرسنگی ایشان
بقنبر گفت با همراه دیگر / برو نزد کیانی قوم ستمگر
بگو نیکو بیا زان راه ما را / وصی نفس پیغمبر شما را
که از بهر چه ترک من گرفتید / بکوی ترکی بیکس گرفتید
زراه دین چرا گشتید خارج / چرا کردید نام خود خوارج
ز من کاری بجز رحمت نیامد / بغیر از عدل از شیمت نیامد
شما را سوی ایمان تیغ دوم / بزرگ و خرد را چون تیغ دوم
نه در حق شما کردم تخلف / نه در مال شما کردم تصرف
بایشان چون بگاه جمع هنگام / ز بیگی کرد دستان قوم شام
چو قنبر رفت با ایشان سخن گفت / تمام گفت و گوی بوالحسن گفت
بگفتند آن همه جمع جفاکیش / که ما هرگز رو سوی صاحب خویش
که ما هرگز بدو واصل نگردیم / بزودن برو دانش دل نگردیم
نخواهیم از طریق خود گذشتن / بگفت و گوی او از راه گشتن

بعطف

بعطف قول وحی آمد از راه / ز ره رفتن چو عبد الله کوا
بد و خصمی از حد زیاده چیست / بنای کار بر جنگ و جدال چیست
پیام قنبر و گفت آن حکایت / که گفتند آن گروه بی هدایت
امیرالمؤمنین برداشت خامه / که بنویسد بآن قوم نامه
پس آنکه زود خدای فرد اکبر / رقم زد نام خود آن شاه صفدر
ازان پس با سیاهی چون قلم زد / بنام آن دو لشکر گشن رقم زد
که آن خود قوم بد از دین جدا بود / وز ایشان آن صلاح و وفا به آب بود
که ای برگشتگان از آیین اسلام / ز تیغ مارقین در دین اسلام
ز احوال شما گشتم خبردار / که از دین گشته‌اید از راه انکار
خروج از دین او از مذهب خود / در ظلم و ستم بر خود گشوده
گروهی فتنه با خود کرده همراه / نه از دین و ز اسلام آگاه
بلی چون آنکه سعدی در صف نار / ز دوزخ هیزم گروه گران بار
نه پند عدل از آن مالش تن / دهد آن ذوق بهر او را گشتن
بمال و جاه دنیا هر که پیوست / بهشت از خود جدا آورد دست
سخن بسیار و مقصود بیک اندک / نباشد مرد دانا دور از این شک
بگیری گر ز نادانی نفع بسیار / نه بسیار آن باشد زیانکار
بپادشاهی و تقصیر و تکبر / مرا گردیده بیچون خود تصور
ز عهد و بیعت من سر کشیدید / بقصد جنگ من لشکر کشیدید
بمن کردید نقض عهد و سوگند / بدنیا گم گردیده بر خویشتن بند
گسستید از دل تاریک حکم / بکین این جا برانگیزید راهم
چو او را از جهان اخراج کردید / متاع خانه‌اش تاراج کردید
ز فرزندان او کردید مانده / دل از هستی خود کردند مانده
زجوری داشت مسکینی تباهی / نه زو سر زد طریق نارواهی
چه بود وش ز اصحاب پیمبر / یکی از خیل اصحاب پیمبر
نخواهم ترک تو خواهی او کرد / بخواهم خون او را جست و گرد
باره قاری زای سپاه زد / ز تیغ و تیشه بار پیکار زد
وگر سر کشی آن خداوند / که جز بر نام او گوید سوگند
که ما خواهیم تیغ کین برافراخت / بخواهم جنگ سوی جمع شما تاخت
نخواهیم از شما کردن غافل / مرا خواهش ما نا کرده جاهل
درین کار از خدا خواهیم یاری / که یاری ده نباشد غیر باری
سلام و رحمت حق بر پیمبر / دگر بر بندگان پاک اطهر
چو شد برنامه اتمام تمامی / سپرد آنرا بشخص عبد نامی
روان شد قاصد شاه ولایت / بایشان رفت و داد آن سر روایت
چو آمد سوی آن جمع خوارج / که از راه خدا بوده خارج
خوارج با تنگی از خشم و جماعت / نشسته بر کنار نهروان دشت
فرود آمد ز اسب خویش چون باد / بپیش نامه سلطان ارشاد
چو آمد پیش آن بیدولتان را / بر آن ناکس بداد آن نامه را
چو دست نامه سلطان دین داد / ببوسید و بدست آن لعین داد
بخواند آن نامه را و هوش بگرفت / که او هم در عداوت بود مخصوص
چو او هم نامه را خواند و بپیچید / روان این جواب از جا بجنبید

بگفت آنگاه سوی [illegible] اکنون / ز تیغ کین ترا [illegible] ریختیم خون
دگر گفتا [illegible] قوی زین جوابی / جوابش داد کز قوم [illegible] جوابی
ز فتوی کین آن ناکس رسید / جوابش گفت از هر چه پرسید
ز قرآن و خدا و دین و اسلام / [illegible] رسید آن نیکو سرانجام
جواب شافی کافی بیان کرد / بدیشان دانشش خود را عیان کرد
بادجوان حرف عام و خاص گشتند / ز سوی [illegible] خاص گشتند
بگفت آنها حکم بودند را / قبول این سخن و در قضا را
یکی از ایشان [illegible] دیگر سبب زد / [illegible] بر چیده [illegible] زد
خلافت بر کسی از اهل عالم / [illegible] حیله‌ای کرده [illegible] مسلم
چو [illegible] بگذرد [illegible] مانیم / [illegible] و قتال لشکر [illegible]
به علم او تعجب‌ها نمودند / جواب نامه‌ام [illegible] نمودند
نشسته آن گروه [illegible] / جواب نامه‌ام [illegible] خویش
بهر حرفی جواب [illegible] بشنید / خلل حاصل [illegible] نشستند
چو قاصد آمد آن نامه آورد / [illegible] مردم خود [illegible] آورد
ز او مودت شاه دین [illegible] / از آن منزل [illegible] رحلت
بسوی نهروان گشتند عازم / قبیله [illegible] کشته عازم
ز سوی لشکر آن قوم ناکام / سواری [illegible] شده [illegible] را
امیرالمؤمنین او را طلب کرد / چو پرسش [illegible] کرد [illegible]
بگفت آنها در آن منزل بماندند / ز گرد آن زمین دامن فشاندند
برفتن رخت بربستند از آنجا / پی رحلت کمر بستند از آنجا
شه دین گفت حقا [illegible] / ز [illegible] دشمنان دین [illegible]
[illegible] گفت این حرف و حکایت / [illegible] حضرت شاه ولایت
دگر سوگند خورد آن شاه سرمد / [illegible] محمد
که آن [illegible] از جا بجنبند / [illegible] نهروان اصلاح [illegible]
به دست من [illegible] کرده گشته / از ایشان [illegible] کشته [illegible]
از ایشان هر که باشد جان فشاند / [illegible] ایشان [illegible]
خداوند اگر این حدیث معهود / [illegible] اگر [illegible] هم [illegible]
شه دین [illegible] ایشان کرد / [illegible] سینهٔ ایشان نشان کرد
خوارج هم [illegible] کرده / خلاف [illegible] کردند
امیرالمؤمنین با ابن عباس / بگفتا ای [illegible] شرف [illegible]
بروز دیگر این جمع ستمگر / بدیشان [illegible] حجت آورد
که گر [illegible] تا [illegible] ایشان / جواب [illegible] ایشان
چو عبدالله سوی لشکر [illegible] شد / بدیشان [illegible]
امیرالمؤمنین دنبال او بود / علیم و عالم از احوال او بود
بدیشان گفت کز شاه ولایت / [illegible] کرد [illegible] بی ولایت
چرا اقرار [illegible] انکار کردید / طریق [illegible] و کین اظهار کردید
بگفت [illegible] اگر [illegible] بود [illegible] / [illegible] از [illegible] ظاهر
شه دین [illegible] از [illegible] پیش / بدیشان گفت کای جمع [illegible]
شما را گفت و کردار [illegible] / شما را موجب انکار [illegible] چیست
بگفتند او [illegible] آن چیست / نزاع اول و انکار آن چیست

که ما در عهد پیغمبر جنگ کردیم / بگفتن روی از میدان [illegible] کردیم
[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] را / شدی [illegible] زن و فرزندشان را
[illegible] / [illegible]
امیرالمؤمنین گفتا در آن حال / اگر کردم [illegible]
[illegible] / [illegible]
که با آن زنان در کین بودند / [illegible] اهل دین بودند
[illegible] / [illegible]
ز فرزندانشان هم کین نماند / خلاف [illegible] آیین نماند
[illegible] / [illegible]
دگر چون مصطفی [illegible] / باستقلال [illegible] حکم فرمود
[illegible] / [illegible]
[illegible] آن حاکم [illegible] / از آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
بحق [illegible] آن گروه [illegible] / [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو این گفتند [illegible] / جواب آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوالات دگر آغاز کردند / [illegible] آنها [illegible] کردند
[illegible] / [illegible]
موافق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] / [illegible] باطل
[illegible] / [illegible]
چو گمراهی خودشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جدا گشتند از آن جمع خوارج / [illegible] خارج
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] رفیق شاه گشتند / [illegible] گشتند
[illegible] / [illegible]
بگفت خطبه آغاز سخن کرد / [illegible] کرد
[illegible] / [illegible]
در این روز [illegible] بجای خطبه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو میدانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیمبر [illegible] / طفیل نور او ذات عالم
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] آمد [illegible] / [illegible] سلطان ارشاد
[illegible] / [illegible]

دران حالت که قوم حق آن نه کرد / جناب شاه مردان این ادا کرد

قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا

از آن نومید گفت این اهل بیداد / که فرموده درین آیت خدا داد

ابتدای جنگ نهروان

چنین گوید دانای این ناقل / که چون شد راست صفها در مقابل
یکی را پادشاه ملک ارشاد / بجنگ آن سپه چنان فرستاد
بمیدان برد رایت را جوانان / دلی سالم برون آمد ز میدان
چنان صف دگر رفتند از پی / ولی رفت یکیک از پی وی
نه از آنها صحابی ها صم / چو از صف سوی میدان گشت عازم
پرسید از این دین و دنیا / که آیا صف که زند اینها
چنین گفت آن امام حق کیش / بر نام خویش این جمع بداندیش
ز ملک کفر با برون نهادند / ولی از جهل در کفر او فتادند

من الکفر هم بدؤا و فیه وقعوا

برون از دین و اسلامند اینها / ز مردودان ایامند اینها
برون از کوی دین و از رمه خاص / جوان تیری که بگذشت ز نشانه
بجز از خواندن قرآن ندارند / ثواب ساز دین و از ایمان خلاص
وزین جوشان مقتول باشد / اگر قاتل و گر مقتول باشد
جبین آمد بمیدان شجاعت / زراه طوع و آیین اطاعت
همی کرد او باطراف میدان / نه او بود از خیل شهیدان
ز لشکر شاه دین از آن میان / برای جنگ مرکب راند چنین
خوارج را میان خیل لشکر / یکی دیگر بود از وی قوی تر
جنیفین بر سلطان دین بود / ز انصار امیرالمؤمنین بود
چو خود را به صفها با این زد / قدم سوی امیرالمؤمنین زد
بیک شمشیر آن سلطان صفدر / دو نیم افکندش از پشت تکاور
دگر قوم آن آرزو شد / شاه دین و دنیا رو برو شد
چنان تیغی زد بر حنجراه / که شد جفت دو پیکر پیکر او
زمیدان اسبش چنان زاد از شیر / گروهی رها از تو شمشیر
زمیدانش برون برده چنان رفت / هدایت از جوی نهروان تاخت
یکی از بنی اعلام فرقوص / تنش بی پرده از انعام فرقوص
کمین در قفا اسب جا راند / بروم دور تکبیر فا خواند
دراین وقت آمد به جنبش / گروه آمد بکیان از قبیله خویش
کجا مانده اکنون برادر / که کار جنگ از هم بگذراند
ز جنگ من بکشش امروز دامن / گرد میدان تو کشتی شد را ایمن
بشد این گفت مرد حمایت / مددی خویش و ضم خدایی
تو میدانی که من شیر خدایم / برای گفته شیر خدایم
مرا با سیف و بار محبت یاری / مرا کرده کرم این حال یاری
تو کو با گرجه حیات خود بکاهی / نداری آرزو که ناز کامی
دراین وقت آمده بجولان / بمیدان کرد رو بر شاه مردان
بیک شمشیر او را کرد تاراج / باصحاب جهنم آشنا ساخت
دگر سوی خوارج رو نهادند / وزد و زخم بران های کشادند

بجستن لشکر عصیان ز پیشه / بجز نه کس زان مردم بجسته
دو تا زان دو گریزان و سرامان / مکان کردند در خاک خراسان
اگر چه خود در آن روز وی نماندند / ازیشان در سجستان ماند فرزند
دو تا هم در یمن کردند منزل / دو تا شیشان بقیت گشته حاصل
برگشتند در عالم پریشان / که مردم را همه لعنت بر ایشان
سلیمان نصیبها گرفتند / بهای اموال دنیا گرفتند
از آنجا شد روان شاه مظفر / بسوی کوفه منصور و مظفر

در شهادت حضرت امیرالمؤمنین ع

شب آدینه بی ریب و بی شک / زماه روزه رفته بیست و یک
شد دین زد به سوی خلد خرگاه / ازین دار فنا با جان آگاه
پس از چل سال حجت بود اجلال / بقای ظاهر او شصت و سه سال

فصل که در ولادت سبطین و بعضی فضایل ایشان علیهم السلام

چنان آن نقد احسان از خزینه / بود او را ولادت در مدینه
زماه روزه نصفی بود رفته / که طالع گشت آن ماه دو هفته
تاریخی که او تشریف فرمود / سه سال از هجرت خیر البشر بود
بنزد حضرت خیر البرایا / بنزد مغتنم آورد او را
درون خود بجهد از نور / که بویش رسته در خلد برین حور
نبی جا پیش کنار خویشتن کرد / نمود احسان و نامش حسن کرد
شادان از شوق آن آتش سینه ی / عقیقه کرد و بر پشتش کو سندی
ولی زین کرده اسما نقل فرمود / چو سبطین نبی را دایه او بود
که چون آمد حسین از عالم غیب / نکو دادند بی نقصان و بی عیب
اشارت کرد سوی من پیمبر / که فرزند مرا نزد من آور
درو هجده بود ... زرد / جو آزاد پیغمبر خدا کرد
گکوکی را چنین دگر پیچید / درون خرقه اصفر پیچیده
بپای ماسینه جای او دم / برو ی دست پیغمبر فتاده
بگوشش ... سید اذان گفت / امام را بپاسش ... گفت
بگوشش چپ ادای قامتش کرد / دگر رو سوی شاه صفدر آورد
بگفت ای دل چه نام ... فرزند / چه کردی نام این فرخنده فرزند
بگفتا بر تو سبقت نیست کارم / که پیش بر خط فرمان تو دارم
بر گفت منم در حقیقت / نخواهم بر خدای خویش سبقت
در آن دم جبرییل آمد ز بالا / سلام آورد از ایزد تعالی
بگفت یا محمد بعد تسلیم / خدا میگوید از راه تعظیم
که ای مرتضی از حق فلک ساخت / پس از تو بچو هارون بعد موسی است
بخوان او را بنام ابن هارون / از هر چند در قدرت افزون
نبی گفتا بجبریل ای برادر / بیان کن نام او در گفت شبر
گه گفتش ... شبر چو دانسته / دوریا عشق ... چیران ...
چنین کردیم نام او ... / که نبود جز حسن معنی شبیر
بیان حکیم چرخ و انجم / عقیقه کرد بر پشتش دو جنتم

همی بشکفت در مجلس چو ... ز من ای جان بوطالب چه خواهی
بمنزل نیز خود کس را نه بینم ولی مرغ ظاهر این رای شنیدم

الثالث از اهل بیت
وفات امام حسن علیه السلام

جهان در اضطراب و رنج جان را کسی کی اینچنین حال نشان را
بود این نقل را ... صحیفه ... که این سنت آن تاریک و ...
بجعده قاصدی پنهان فرستاد زر و هم صد هزارش پیشکش داد
بگفتش ساز کمیل خویشتن را بزرگی تجمل آور حسن را
چو از نقشش بکام خود رسید زنی از زر شده دلبسته زیبی
چه جعده زهر در کار حسن کرد بنی قصد جان خویشتن کرد
حسن چون رخش سوی خلد راند حسین بن علی را سوی خود خواند
بگفتا ای برادر وقت آن است که وقت رفتن من از جهان است
بفرمود ... آنگه ... و ... دیگر کار خود این باز کردند
تو باید خون من از کس نجویی حدیث انتقام من نگویی
چو روح من کند از تن جدایی شود حق با تو از غم رهایی
بگفتش پیرا زهده ... بگو تا نعش من گیرند بر دوش
بنزد قبر پیغمبر رسانند مرا بر پای آن سید رسانند
که تا آن پادشاه تخت سرمد کنم عهد ارادت را مجدد
چو یابم دولت وصل محبت برای دفن نزد جد دامم برد
چنان فرمود با او آشکارا وصیتهای شاه اولیا را
سپارش کرد آن شاه کرم با دوزنده و اهل بیت را هم
دگر با شیعیان با کرامت با وصیت شد وصی امامت
چو روح از جسم پاک او جدا شد باروح مقدس آشنا شد
حسین آن سرو باغ پیمبر بجای آورد گفت برادر
چو سپرد ناو را جانب جد که سازد عهد و پیمان مجدد
کمان داشت الحسن را مروانیان را که آن شهزاده کون و مکان را
بسوی جد خود خواهند بردن بخواهند پیش ما بیجا دفن کردن
سلاح جنگ بگرفتند روان آن سید سرور گرفتند
که او را با نبی واصل مدارید پی دفنش بدین منزل میارید
به پیشان گفت عبد ار عباس که ای شیطان شمار گروه وسواس
نخ آورنش اینجا به سره فن که او کرده وصیت جای خویش تعیین
وصیت کرد آن سلطان ... که آرندش طواف مرقد جد
امام دین حسین از پس گذشت بروان و بآن مروانیان گفت
که ما را آن امین دین وقت وصیت کرد در هنگام رحلت
که جعده زین بکو بریزی نگوشید چو تیغ خویش را تیزی بکوشید
دگر فی برشاخ گشت روشن که فرداد وست تیغ ما ز آهن
چو بردند از بر جد رفیعش مشرف گشت دفن در بقیعش
چو او را چون آن زن بسر آمد چهل وروش ز بیماری بر آمد
مقیم خلد در ماه صفر گشت گذشته بیست روز از ماه هشت
ز هجرت رفته بود آن سال پنجاه که آمد پیش این اندوه جانکاه

بگشت از بهر آن فتنه زنده زهرا دو تا از گوسفندان کشتش را
ز نیفش نیز بیش خوشحال و خندان جدا بود او ز ران گوسفندان
اگر سوی ارض او باز کردند به خویشش زار او آواز کردند
بوی او برابر فتنه‌ها خاص تصدق کرد بر ارباب اخلاص
ازان پس سوی قتلش آشنا کرد مراو را سوی خویشش التجا کرد
دگر از رحمت او بیشها بها که گفت اینست فردو دیده ما

ولادت با سعادت ابی عبدالله الحسین علیه السلام

حسین آن اختر اوج سعادت ز مادر یافت در شرب ولادت
ز هجرت چار سال از حکم یزدان گذشته چو روز از ماه شعبان
پی تحسین آن روز خجسته و سه شنبه گفت انده و چارشنبه
ز ما ما نخستین نقل است واقع که چون کرد آن خورشید طالع
حسین فرمود عمه که اسما بمن ده نور چشم روشنم را
چو بردم پیش آن سلطان ارشاد گرفت و در کنار خویشش بنهاد
اذان و قامتش در گوش گفتا او را فرمود او را وحی بود رست
چو پیغمبر بروی او نظر کرد ز آب دیده روی خویش تر کرد
بدو گفتم که ای فخر دو عالم طفیلت آدم و اولاد آدم
که گریان و اشک افشان چرایی درین حالت چنین گریان چرایی
دلم گفت از جفای خصم ریش است مرا این گریه بر فرزند خویش است
که از تیغ جفا جور و دشمن به کز او کشته گردد این حسین زمن
دگر گفتش که ای چشمش ز ... که تا این پیچ شنیده‌ای نیست او را
نی زان پس سلطان ولایت که تیغ او سپه ایا نهایت
دگر گوی نام این فرزند می گفت جواب او بعنوان چنین گفت
دگر جبریل نازل شد ز بالا ما ن احوال او را گفت مولا
که مرون ... تا بود سپ ... فرزند که او را اول ابتدا نام بود ...
جا تبیان شبیر و شبیر بودند چو با جمع عالم گیر بودند
از جبینی نیست ... نام شبیر کر حق این کند فرمود تغییر
چو شد زین نام فرزند ز پسر ... عرب خواند از معنی حسینش
حقیقت کرد در ختم پیمبر مکارش ... گفت آن برادر
روایت ز علی بن حسین است که او سجاد دین را زیب و زینت
سخن را از صفیه نقل فرمود صفیه بنت عبدالمطلب بود
که در روزی که از شکم ... حسین بن علی را زاد ما در
بمن فرمود پیغمبر در آن حال که ای عمه بزرگ قدر و اجلال
ولی این طفل را بر دست من ده ز پیش خویش بر دار و بمن ده
بگفتم کای تو شاه تخت لولاک زمانی صبر کن تا سازمش پاک
بگفت او را خدا پاک آفریده ز پاکان دو عالم برگزیده
ندارد احتیاج پاک کردن بیا با او داو ز بر دامن من
ز جا بر داشتم او را و بردم به دست سید عالم سپردم
نهاد اندرو لطف ... زبان در دهان او چپه ...
نبی چون صورت نیکوی او دید میان هر دو ابرویش ببوسید
گرفت از دست من خوش حال او را ولی کرد این به دست من نهادش

ز غمش بود چون بهشت رفته   که رخ در پرده غیبت نهفته
امام خلق با خلق نشسته ده   پس از فوت پدر ده سالی بوده

در زیارت امام حسین علیه السلام

کند صادق ز آبا این روایت   که از پیغمبر آن دین را حمایت
حسین بن علی پرسید کای جد   ثواب زایر قربت چه باشد
درآنم گر کنی اظهار فرموده   نشسته در کنار مصطفی بوده
پیمبر گفت از راه بشارت   هر آنکس کند روزی زیارت
بهشت عدن او را واجب آید   که پرسش بود جنت طالب آید
دگر باب ترا با مرد و فرزند   زیارت چون کند مرد و فرزند
بود جنت سزا روز جزایش   بگفت [illegible] خدایش

معجزات امام حسین علیه السلام

ز حالی دین سؤال باشد   شما را هر کدام این حال باشد
روایت میکند جابر که روزی   زمین دوز کار و لقمه روزی
بر مولای خود استاده بودم   نشان جان پرستش داده بودم
که پرسشای ز زهرا که امام   تحفه زیتش آورده از بر شام
بسی خوش رنگ بود آن زیت و خوشبو   نبود اصلا سخن در خوبی او
حسین آن مقتدای آفرینش   پاشش ز چشم اهل بینش
سوغات آن زیت چون انداخته   بگفت ای شاه ای از ره رسیده
تو این زیت کآوردی کجاست   اگر بهتر ازین زیت نیابت
که بوش از روی قامت و مروه   ببین حسنی بگز من بی سپرده
حلال من نباشد خوردن این   توهم گمگین شده زاد روان این
عطا فرمود شاه او انعام   از آنجا رفت شاهی جانب شام
چو آمد جانب کاشانه خویش   نهاد آن زیت [illegible]
دوان [illegible] بزرگی دید مرده   بسی از دیدن آن شه [illegible]
اگر از [illegible] دل رفت   زبان بگشاد [illegible]

اشهد انک اصل شجرة النبوة و معدن الرسالة

ز آن پس خانه و اسباب [illegible]   چراغ خانه دین را بر افروخت
بنزد آن حسین [illegible] رفت   بپابوس حسین بن علی رفت

معجزه دیگر عبدالله عباس گفت

روایت کرد عبدالله عباس   که روزی بر کنار از جمع ناس
بشام که بودم نشسته   ز غیر [illegible] نشسته
روان [illegible]   دهقان جانب آن سرو آمد
که دوشم در خوابگاه بود [illegible]   بغفلت اشتری گم گشت [illegible]
تو فرزند رسول مجتبایی   [illegible]
ترا باب از ره لطف و کرامت   که باشد شافع روز قیامت
بکن لطفی کرم را سیه باید   جانب مردم گم شده [illegible]
توهم [illegible] باشد [illegible]   بگو با من سراغ اشتر من
امام دین حسینش گفت برخیز   از آنجا بر فلان وادی که [illegible]
که بینی اشتر خود را در آن بر   سیه گرگی بزرگ در برابر
جو زود آن حکایت را تفصیل   روان گردید او ابی جهل

چنین گفتست صاحب رفعت بانا   که خواهند شد بهشتی آورده دعا
بجا آورد پس از این گفت و گو کرد   بوقت گفت و گو رو سوی او کرد
منش گفتم که جان من فدایت   بیان فرما که بیرم از برایت
که خواهد قتل کرد این فرزند را   که خواهد کشتن این شمع حسین را
بگفت ای شکر هانی با سبعی   خدا و مصطفی را غم و داغی
ز نسل نحس بی باکی امیه   ز فرزندان نا پاک امیه
پریشان صد هزاران لعنت حق   که شان شد مرده و ان مطلق
ز صادق امیر این روایت   کمست این گفت و گو راوی روایت
که بود با بخت و اقبال و سعادت   حسین بن علی شد ولادت
خدا فرمود تا موسی کلیمه   برای تهنیت بسوی حریمه
دو و با فقط از خیل فرشته   [illegible] ازدانی سرشته
چو سوی دار دنیا گشت سایر   یکی را سیر میکرد از جزایر
در آنجا دید فطرس را شکسته   [illegible] پر و بال شکسته
که او در اصل از خیل ملک بود   بصد انواز جایش بر فلک بود
بنا ز ماتی فطرس خداوند   [illegible] پر و بالش فکنده
در آنجا بود مرده و پر و بال   خدا را او عبادت هفتصد سال
چو فطرس در کنار جبرئیل آمد   از او کیفیت احوال پرسید
بگفت نعمتی داد خداوند   محمد را بدین فرخنده فرزند
خدا از بهر آن سلطان ارشاد   ز بهر تهنیت ما را فرستاد
بگفتا گر بری با خود مرا نیز   بجای من کرم باشد عطا نیز
که در حق من گوید دعایی   بسی زین بی [illegible] التماس بجایی
روانش جبرئیل از خاک برداشت   خطا افتاده [illegible] بر خاک بگذاشت
بسوی آن امین سر و دوش برد   [illegible]
بوصف تهنیت چون شد تمام   [illegible]
ز احوال فطرس بیان کرد   پریشان حالی او را عیان کرد
بفطرس گفت پیغمبر که ای لال   بیا خود را بدین فرزند مالی
دگر پر و بال بر جای خود رو   بخوشش حال بودی [illegible]
چو فطرس شد بدان [illegible]   پر و بالش برون آمد تمامی
چو شد او را بپا پر و بال   ندا کرد [illegible]
بگفتا ای رسول رب حق   تویی صدیق آن شاه و صدیق
بگو [illegible] فرزند مقبول   بیشتامت کرد دید مقبول
ازو هر کرده من خدمت   وزان خدمت بکامم [illegible]
بره چون موسی [illegible]   روایت کرد [illegible]
سلامش را برو [illegible]   بروح [illegible]
بگفت ای [illegible] آسمان رفت   بکار [illegible]
بهر کار خدا مشغول کرده   بدرگه فکر من مشغول کردید

در فضایل ایشان علیهم السلام

کند راوی روایت از پیمبر   که گفت آن شافع فردای محشر
که سبطیم که نوری فخر عین ام   زمین و آسمان از [illegible]
امامانند با بخت [illegible]   اگر باشند برپا ور نشسته

دگر از قول حسین گردد ابتدا | گر ز نام دو سبط مصطفا را
بنزد مصطفی آورده فرمود | گرامی ذات تو از کونین مقصود
ترا این هر دو فرزند دلبند | نما از خویش انعامی بفرزند
نبی چون گل ازان کشتی بشکفت | دمی چون غنچه بگشاد و چنین گفت
که بخشیدم ز لطف خویش اوش | حسن را مهتری و هیبت خویش
نمودم با حسین خویش اعطا | دلیری و جوانمردی خود را
دگر فرمود هر دو را قرابت | که ایزد داده لطف و کرامت
نماید دوش را مرتب و تزیین | چو پرایه بزیورهای رنگین
دو سبط مرا ز نور هدایی | دهنده مهر و دررا روشنایی
نشد از هر طرف دوشش پر از ... | فزاید زان شرف دوشش بدین ...
بود هر یک ازان بی قال و بی قیل | دگر در وصف گردد طول تفصیل
حسین را جا شود بر جانب راست | بگیرد او بدوش آن سوره پاراست
بسوی جیب حسین آید همیکین | ازو آن دوش یابد زیب و تزیین
بود راکب حسن زان زهرا | چو پرایه خدا دوشش بدین را
روا ایزد برای احترامش | ازان در روا نازپت تمامش
بود دوشش ازان هر نظاره | فرو می دید و پس از گوشواره

الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة

زصادق رهنمای دین و دنیی | یکی این قول را پرسید معنی
زبان بر جان صادق بگشود | سوالش را جواب این نوع فرمود
که سادات جوانان بهشتند | دو سبط مصطفی کز جان سرشتند
تمام اولین و آخرین را | جمیع طیبین و طاهرین را
دگر نقل است از شاه ولایت | دلیل داوی راه هدایت
که روزی آن امین قاب قوسین | گرفت از روی شوق دست حسنین
بگفتا هر که در عالم ز مردم | محبت با دو باشد با ابویم
برو حشر از امید ذوالمن | رفیق من بود در رتبه من
دگر پیش شناسای حکایت | بود از ابو هریره این روایت
که روزی فخر عالم چشم افگند | بزهرا و شه دین و دو فرزند
چنین فرمود آن دانای صادق | مدیحش با کلام حق موافق
بجنگ با کسی در حرب باشد | بتیغ این حرب و ضرب باشد
به ایشان گر کسی کوبد در صلح | من باشد صلح بی ... صلح
ازیشان را بعضی از فضایل | که ... زان آنحضرت اوایل
ازان کوتاه کردم این حکایت | که بود فضل ایشان بی نهایت

معجزات امام حسین علیه السلام ...

چنین گفت ابن عبد الله جابر | که شاه دین حسین آن کوه اخلاق
هر شب بود با جمعیت | بروی سینه خود نشسته
که آمد پیش او عربی باو از | دمی بنشست و بانگ آمد برو از
برفت آن مرغ و بار دیگر آمد | همراه بر او دیگر آمد
تعجب شد مرا از حال ایشان | عجب ماندم ز قیل و قال ایشان
جو از احوال ایشان واقف نبودم | سوال از حضرت مولا نمودم
بگفتا بود آن اول ز رسته | عجب خویش کرد اظهار ...

کز

کزین بودم چه روز از نزد او کم | مرا و رقی او چه این توهم
که در حرم خیانت کرده باشد | بخانم دیگری آورده باشد
چو خاطر کرد مرغ این گفت و گو را | بدو گفتم که حاضر سپار او را
برفت و خیانت خود را ساخت حاضر | ازان معبود خیانت بود منکر
بدو گفتم کزان سوگند کن یاد | بحب اهل بیت و آل امجاد
که آن بیت نبود این مرغ حاضر | نشد اصلا خیانت از تو صادر
بگفتا می خورم با هر سوگند | که او صدق من باشد خداوند
چو فرخ زاد زان حرف بشنود | گنهای تو شانگشت مردود
ده سوگند بدست از بهر خداوند | که او راضی شدم تا خورد سوگند
جواب حب شما را معترف گشت | مرا صادق کلامش بیگمان گشت
جوانیا قوال گفتند و شنیدند | بهم کردند صلح و بر پریدند

معجزه دیگر روایت کرده باشد ازان شهاب ... از حذیفه یمانی

نبی روزی ز یاران با گروهی | گذر افکنده بر بالای کوهی
ازان سیر و سفر با اهل ایمان | ابا بکر و عمر بودند و عثمان
که ناگه نور چشم اهل بینش | حسین آن پیشوای آفرینش
نمایان شد که می آمد همیکین | بتعظیم و باکرام و بتمکین
نبی او را چنان دید و بشگفت | بسوی او نگه کرد و چنین گفت
که این آید حسن خالی ز تبجیل | باو همراه میکائیل و جبریل
باو را هدایت می نماید | در گنج ولایت میگشاید
برادر همچو خورشید است روشن | که فرزند است و نور دیده من
همه را تحسین نمود و مرحبا گفت | باو همراه یاران از چپ و راست
حسین را خواند نزدیک خود از مهر | نهادش بوسها از مهر بسیار
بدو گفت ای زره قدرت حسینی | ز الطاف الهی با نصیبی
تویی محصول جان و حاصل تن | مرا چون جان بود جای در دل من
نهاده دست او را درکف دست | ازانجا یاد ده رفت و نشست
دگر گفتا این امین پاک دامن | بود داوی و مهدی از پس من
بود داخل من خیر البریه | بگفتا از خدا باشد هدیه
خبر کرده من وقت تکلم | کنند آثار من ظاهر بمردم
بعلم اعلام دین را برفرازد | بدانش سینه ام را زنده سازد
بود رحمت برای امت خدا هم | کزان انصاف بشناسد حق او
معزز دار او را داد و بکرم | ز الطاف و ز اکرامش نخوردم
ولای او دل مردم فزاید | بجو حق های او کوشش نماید
پیمبر این بگفتا در میان داشت | صفات ذات او را بر زبان داشت
گرش احوال پیدا ازان راه | خموشش کرده و تنها نشین گاه
ز سنگ خاره در کفی دشتی پیش | گذشتند چوب بزرگی از پس و پیش
نبی چون دید او را گفت این مرد | درشتی خواهد و نامردی کرد
خیال آتش جفا انگیز باشد | سوال آتش جفا آمیز باشد
چو او مرد او ابی تهندی | بتعظیم و سلام آورده ...
بگفتا زین مردم که اینست | گر پیش و خویش فزون ...
بگفتندش چو داری با محبت | که مهری هست ازان محبت

بی‌غصه مو مشتابید نکیدم
چو آگه شد ازان سلطان سه رم
مرا از حرف او بر حال گشتیم
ورا گفت ای محمد منزل الوف
چو هر چیزی که در سنگ ریزه است
بگفتا پس بیا چیزی بیان کن
که وقت آمدن حالت چسان بود
ورا گویی مرا عضوی ز اعضا
بگفت عصمت آید در تکلم
جوابی حسن را گو دگی دید
بهر گفت اگر داری عبارت
امام دین حسن گفتش بیا پیش
تو هم ای از هر خود بیرون نهادی
ازان پس گفت او ای آن شاه
که بام جسم کرده دید از جهل
بر گفته که حکم خداوند
که کی را که بپیش بگویند
تو بر جستی جو بری کار کمان جست
رسم گشت در گردان نهاده
درین سوآمدی با صد خجالت

قراری در سخن باید کردم
باو رو کرد و گفت ای محمد
او در بند قیل و قال گشتیم
که من حیوانم ازو آزار انصاف
کنی آمد ترا آن چیز از دست
اگر سنگ ریزه بر آن جان کن
دران وقت چه حرف بر زبان بود
کند پیش تو تسبیح این گفت و گو
تو گفت آن حکیم چرخ و انجم
نثار سر او دادند که دید
سبکش سوی او چشم حقارت
حاضر جا بود در مانده چون خویش
دان از بهر به کفش کشادی
که وقف خود بیان کن قصه کوتاه
گروه ابله نادان نا اهل
محمدی عقب و اره نه فرزند
وقت از بهر قتل او بکوشید
برای کشتن او نیزه در دست
نگار روی شیر چران بیامدی
که هم آنچه دیدی از علامت

ازان غصه ادای سنت را
بکان بودم ترا ما دید دشمن
بهر گفت خاموشی گزینید
ز سنگ ریزه کوسی در دغی
بی گفتش زبان چون گشت معلوم
بهر گفت اگر خواهد دل تو
ز نادانی و جهل پیش از پیش
چو گوید عضو من این از زبان
چسان را گفت سنگ ریزه بر خیز
بنی را گفت در مجلس نبار
که او ز عالم اسرار یابی
بیا کوش که نیا عصب از
ازین منزل نگواهی رفت لیکن
چنین آن پادشاه کشور جود
ره کفر و نزاع کینه رفته
برای آب او را خصم جانند
نگردی پیش شاه خود و جدایی
چو روکردی براه از بهر این کار
زهر آنگه وقت بر تو خندند
شب روشن نهادی پای در راه

جدا از آشنا کرد اجنبی را
چو دیدم شیر شد سخنی من
ز گفت و گوی او فارغ نشینید
چرا گویی حدیث بی فروغی
که من هستم ازان کرد ار محروم
بگویم با تو حال منزل تو
که گشتی در میان جمع خویش
مو که تر شاید بر تو بران
بگو این گفت او گوی شکر آمیز
مرا با گو که کردی حواله
ز روی صدق و عقیده ار یابی
که داری با فقیه عالی کار
که دیده روز روی صدق موسی
با ادای نگاهی کرد و فرمود
به کشتند آنچه کرگ کشتند
برای فوت او تسبیح خوانند
که بشتابی و قتل او نمایی
تا از تخت بشسته را دشوار
میان از جوا اسپ زا بجنید
شب آن شب تیره و تاریک ناگاه

ز راه شد بادی تیره چون تیغ
دگر حیوان گاه خویش ماندی
ز دوری زمین رهبری بود
ز راه باد هوا آواره دید دشت
تو خود را چون بسوی ما کشیدی
جوابی شنید آن حرفها را
تو باین بود بگو یاد دین را
کرم کن ای غلام از روی تمکین
جوابی داد باین شد که کردم
که قوم خویش الحکم بپا زم
چو بر بر رفتن و رخصتش داد
سپاه آن کرد جمعی را با خلاص
که در پیش بشر شخصی چنین نیست
چنین آن شاه تخت اصطفا را
چنین گفتند کای دانای اسرار
اگر این در ما خواهم ز علام
و گر خواهش کنم از لطف ذوالمن
بعنوان تحفه گشت مردی
زنی از حال خود محبت بپیچی
ز عضو زنانش گشته حاصل

عجایب چیزی آفاق شد میغ
ز شرم خود سپری در پیش بگرفت
ز گردون فلک آن اختری بود
ز اغار زمین بچار و صید داشت
زلال عافیت اینجا چشیدی
بگفتا گوی ای کودک خدا را
که هستی از تمام عالم آگاه
مرا این کن و اسلام تلقین
بنی را گفت کای فرخنده عالم
طریق کینه را کوتاه سازم
دران رفتن تو بید و رخصتش داد
خود خویش را در دین شد مخلص خاص
از ره بجواب امیرالمؤمنین نیست

ز بی تاب چو گم شد گو از دستش
جا کرده و تیغ آورده باران
ترا از دست بخت پیرد خویش
نه نور ماه و نی برق جهانی
ز ناهمواری کوه و دره و دشت
صفا دوری و جست گشت روشن
که اینها از کجا گفتی چه چیز است
خداوند که اینها علم غیب است
جواب شد بر او ای ارادت
مرا رخصت بیابان این زمان است
چنان موزم به ایشان حرف دین را
بکو شتاب برفت و باز آمد
ازان پس چون کسی دید گاه حسن
وقوف گر خدا امکان زیاده

حدیث دیگر روایت کرده اند داود بن عیسی از عیسی بن حسن از صادق علیه السلام

جوا خواری مکشی ز این جگر خوار
وراق از حکم یزدانی شود شام
که زن با روی ساز و مرد دارن
اگر کی با و رکند این قول فردی
اگر آیی پهلوی مردان نشینی
از و آوات مردی گشته زایل

نگفت این در حقیقت نیست تو را
و گر خواهم نقیض از حکم داور
بر آرد حق تعالی حاجتم را
نظر افکند امام دین به او تیز
جوا نشنیدی آن حرف بشنید
دگر گفتش امام ای شخص خودکام

ترا نالان و گریان کرد باران
ز باز پس پای برفت و ز آن پیش
گروه را از پی آن شتابی
بحال پریشان بر تو نگه است
ترا آن خار ها کرد به گلشن
شدم حیران خدا زین حال و ذات
هرانی شک در این معنی ز ریب است
بره کردانه کرم و هرض شهادت
ازین درگاه دستوری آن است
براندازم طریق کفر و کین را
بتوم خویشتن و مساز آمد
خبر کردی رفیق خویشتن را
باو داده خدا کس انداده
بجای جان شیرین مصطفی را
که این لطیف این الطاف آمدی
شود آن غیبه در ساعت میسر
کند بر خلق ظاهر حجتم را
بگفت از صحبت مردان بپرهیز
میان مردمان خود دار زنی دید
زنت از او حق برداشت و دام

چو کردی جانب آن ملک راغب
پس از ده ماه چون طفلی برآید
ازان پس او بسوی شام آورد
که گه پایرد و گه مادر را مکن
روایت میکند جابر ز باقر
که روزی با امام دین و دنیا
تو هم اظهار بعضی کن ازانها
که گفتند آری ما برانیم
وگر گفت ای گروه با روایت
که گفتند با او یار بودیم
ازان یک گوشه را افکنده بالا
بجو گفتند باید این حکایت
همه دانند ازان حالت گواهی
نمایی که عجایب در نوایب
حسین گوید مروی از آبایی
بر آن میوه باغ ولایت
حکایت کرد آن مرد یگانه
آن در رفتم و آواز کردم
از و تفتیش حال او نمودم
در و او شاد و ناکام اضطرابی

باو در راه خوابی شد مقارب
بود خشنی ز عقد ریه عجایب
زنش را مرده دید آن دم ز امرد
ملاقاتی که بود هم او را مکان

باو چون جمع کردی بار گریه
چو آبستن شد و طفلش چنان شد
ازان پس مرد وزن در خواب کردند
دعا فرمود و مرد و زن شنودند

معجزه دیگر

چنین گفتند کای داناد دنیا
که کرد او خلق را رغم کاشانا
بعد ازان شما را چاکرانیم
که میگوییم ازان حکایت
بگفت پیش او بسیار بودیم
بدست خویش آن والی والا
که کرد بکلی زمین و آسمانست
که آن حق مطلب لطف آلهی

بمی دیدیم از بابت عجایب
چنین فرمود امام پاک دنیا
شما بر خلق حجت از خدایید
شما چون می‌شناسید آن عیانست
نصیب داشت آن فرزند مانند
همه دیده امیر المؤمنین را
که نشاد پس آن پرده داشت
تو فرزندی و دلبندی علی را

معجزه دیگر

امام دین حسین را از هوایی
یکی کرد از جفای او شکایت
که چون رفتم ز پیش او بخانه
در وقت حکایت باز کردم
باو پایانه گفت و کم نمودم
عیانش شد در فراخش انقلابی

زنی بیمار خود در فغان بود
شد این گفت سوی خانه خویش
ازان منزل بیامد صدایی
زنش گفت سرخوانه ادم
بگفتا داشتم با تو سر خویش
بجای افتاده و پیت و پای میزد

وزانجا رحب رکار پریده
حسین مرفوع فرمود آنچنان شد
زنشان این حسین در خواست کرده
بگرگشته آن زنی که بودند
بگفت آن منظر کل عظام
تو هم بگشای ابواب خرابی
که با آن شما راست ایمان
به برهان و دلایل رهنمایید
اگر چه او را شناسید
کشیده پرده در پیش خانه
ولی حق امام المتقین را
نشسته روی طاعت با خدا داشت
جدا نیی ولی عهدی ولی را
نباشد از شما اینها عجایب
ز فضل داشت او دایم بکان بود
بود کور را خدا برداشت پیش
ز آواز ی شنید مرد عوایی
بگو در خانه ام پروانه ام
بعیش ماند و طی خورده پیش
فغان برکشید و وای میزد

بلی

بود عارف و اشتر راهی چنان رفت
چنان این را چو دیدم گفتی
شنوای این نقل ای مرد عاقل
شبی که قرمزی با همراه
چو ذکر عاقلان و جاهلان رفت
که هر یک را خدا نوعی جزا داد
بگفتا ما هم از اهل قیامیم
جو آن مرد سخن کو خبر کرد
چراغ از کوششی و شد سرا یا
دماده آتشی او چه سر شد
ز دو همپر دو آن آب و آتش
ازان تا پاکی هاشا و آتش
چنین بگفت خادم آشکارا
ازان مجلس بیکی کرده صحبت
بگم خالق داد او داور
که عباس بن هاشم بپرسا
که ظلم او چون گشت ظاهر
از و فرو ویش عشقی کرد پر خون
بآن تیر کمان شد کام او آتش
ما نام آن ملعون نیاورد آتش

او رکه گه سیاه ی مهربان رفت
که بسوی حسین آمد به یثرب

معجزه دیگر

که اسمعیل اسحق ابت ناقل
بسوی خانه خود برد ما را
حکایت از حسین و قاتلان رفت
تو به مرگ جید از صد بلا داد
که ایشان فارغ و فرخنده حالم
چراغ منزل او تیره گی کرد
نشاد آتش از انگشتش بیکبار
ز سرتا پای جسمش یا خبر شد
بروی آب میکرد یاد آتش
بر ای قتل او سید او آتش

حسین گوید که ما را خبر داد
طعام آورده و بخوردیم با او
دمادم شکر یزدان میشنودم
چو مرد میزبان آن حرف شنید
نمی‌بینی که چشم بی علامت
ازان از جای خود آن مرد برخاست
برای کشتن آن چیدا کرد
چو شوالت حال ساخت خود را
چو سر از آب میآورد بیرون
جهان میسوخت تا گیاه گی سوخت

معجزه دیگر

از و فضل اهل ابیت ظاهر
شده از آسمان نازل و اخبر

حسین با علی را ناز گفت
بکرد او زرا کینه کشتند

معجزه دیگر

درانجا دعوانی بود حاضر
فتاد آن سر و دین سوی کرده
ز آتش گشت داغ آن جاکشیل
ز سو تشنگی آمد بجنبه یاد

که چون انداخت تیری سوی شبیر
دران حالت بی آبان روزه داشت
چو نا امید از جفای او بیزدان
زرای او حرارت آه میزد

بگفت ای از تو مشرق تا بمغرب
شنیدم اینچنین دیدم که گفتی
شدی گاهی که نه بر سر کرانه
حدیث رفته میکردیم با او
که من از قاتلان او نبودم
بسوی من نگاهی کرد و خندید
بیچ وزنه دو شاد و سلامت
برای روشنی اصلاح آن خواست
نیارست از خود آن آتش جدا کرد
ز منزل بر رفت انداخت خود را
ازان دریا بری میکرد بیرون
دران دریا عبد تا کی سوخت
که روزی پرسید کردم بو رجا را
ز آن شافع روز جزا گفت
دو چشمش کور کرده و کنده بسته
روایت اینچنین ز آبا و اجداد
که پیش آمد از نفته بر آن تیر
دم آبی ز اجابت باز رو داشت
خدایا گفت او را تشنه گردان
دمادم تو نه جانکاه میزند

ز دستش بود از گرمی پر آتش   دل پر دودش ز سینه در خوشش
بیغ آتش فرو آب بحبت   خلاصی از غم داد آب تحبت
ز آب و شیر هر چه پیش کرد او نه   ز صد رشک ز حلقش گشاده
نه گیرد زبانه آتش او   باو برگشت غل و جوشش او

معجزه دیگر روایت کرد از خطیب استاد متصل

و با آن آتش تسکین نمی یافت   داد او را شکستی گرشت و بسلامت
چو آن معجزه را صاحب جنابت   چنین این نقل آورد در عبارت
که در روی حسین سبب بود بابا   بر مجلس قرین می بود بابا
دل و داده ازو در هیچ دیدیم   که از روی بوی قطران می شنیدیم
باو گفتم که این بوی عجب چیست   که قطران که این بود سبب چیست
بگفتا مردان قوم بودم   آن مردم تو در سیه بودم
که بر سبط پیمبر آب بستند   باو در حوض حقش نشستند
شبی در خواب آمد در محشر   بدوم گفت و گوی از جزء و برشته
دران حوار که بد تشنه گشتم   بر آن آب مرسو میکند ستم
بنزد حوض بود آن آشکارا   نبی و مرتضی و سبطین و زهرا
ز سعی طلب کردم ولی آب   په وبت کرد اشارت سوی اصحاب
نبی آن جا و تن آبی داده   زبان او بگفت و کوشاده
باو گفتند کای شید خیانت   مکر این ناکس فتی کشت جنایت
که روز کربلا کرد او سپاه   بسبط آب بربستند او داد
نمی زو دو قطران شی چشانید   بر ویش قطره قطران فشانید
سر از خواب چون بیدار گشتم   ز هستی خیال هشیار گشتم
نسیم اهل نیران آمد از من   بکافی بوی قطران آمد از من
نباید درد من چنین طعام   که تا بوی قطران برشام
چو آدم بر دمن که آب دو کنان   فایده خوردم طعم قطران

معجزه دیگر

کند راوی ز حیات این روایت   سکی بود و بعد تو این حکایت
که هر کس بر بیان تیغ جنابت   که در قتل شاه کربلا بیت
بتیغ اشتیاق کشتند او را   بعد جور و جفا کشتند او را
یکی گرمانه از آن قبا روزنه   کرشان رحبابی شد گشتند
روایت ابن رباح اینچنین کرد   حکایت کرد از روی اینچنین کرد
که کوری هست بای صد جا بوده   یکی از حاضران که نابود
که روی بر سپاه او رفت بوده   ز حال چشم او پرسش نموده
بگفتا و کس از فجار بودیم   دران سکاه از فجار بودیم
که گشته آن چراغ تجلی را   امام دین حسین بن علی را
ز من سبب او حرفی نیامد   ز دست من بروی حرفی نیامد
چو او مقتول شد من باز گشتم   از آن صحرا بمسکن باز گشتم
چو خواب آمد پس از صد اضطرام   دران حالت یکی آمد بخوابم
بگفتا ای بداندیش ستمگر   اجابت کن که میخواند پیغمبر
ز من آرام و هوش آن گفت گوش   گرفت و سوی او برد
نبی را دیدم از مردم گسسته   حزین تنها بجوای نشسته

زده ولی ز ساعد آن حسین را   ید بیضا نموده اهل دین را
غضب کالبد شد از پیش چشمش   بهشتش جو بنظلی بیشش
بحش دست پاره گیر زشته   بگفت شمشیری از آتش سرشته
بجز من آن دیگر که بود نه   نبیق شه بسیمی می نمود نه
بکاکیه اسهال افعال او پیش   ملک بنزد این شمشیر آتش
چو جسم دشمنان چشید پریشان   زنان بمکشیدند آتش از ایشان
چو دیدم در غضب شد ناش   بزانو آمدم بر حضرت حش
سلام را جواب اصحاب فرمود   بگو حرف عتاب اصحاب فرمود
بزاری گفتمش کای صدر عالم   خدا داند که آگاهی ز حالم
بفرزندت ز من حرفی نیامد   ز دست من باو حرفی نیامد
من این چشم و کین هر چه داری   غضب از حال حسین هرچه داری
بگفتا راست میگوئی چنین بود   ترا با او جنگی و نه کین بود
نبودی در مقام کینه خواهی   ولی بودی دران لشکر سیاهی
بهشتی دیده از خون بود طشتی   که چو شیدی از سر در کشتی
بگفت این خون فرزندم حسین است   که خاکش خون بهای خافقین است
کشید آن نور بخشش چشم روشن   از آن خون قطره در دیده من
شدم بیدار و خود را کور دیدم   بکوری پای در دامن کشیدم
چنین گوینده گان جمع سروش   که کردی قطع آن شمشیر آتش
دگر دزد بیکسندی ایشان   فلک میگفت کای جمع پریشان
شما خصم خدا و مصطفائید   بداندیش علی مرتضائید

معجزه دیگر

چنین میگفت و دیگر باره گشت   از آن شمشیر آتش بازگشت
روایت میکند اخطب بصیبا   ز سلطان ولایت شاه ارشاد
چنین گفت آن امین گنج اسپا   که روزی مصطفی آمد بر ما
بر بیش از سوی آش رساندم   متاع خانه در پیش نهادیم
ضیافت کرده ما را ام ایمن   بشیر و سکه و خرما و روغن
رسول حق از آنها خورد و ما هم   زمانی شاد مان بودیم با هم
پیمبر پس وضو چون گشت فارغ   بسجده کرد روی از نیر و فراغت
دعا میکرد اشک از دیده باران   شفیع جمله امت و ایران
از آن حالی که او را گشت واقع   ز پرسیدش سبب او بود واقع
حسین بن علی پرسید و فرمود   که ای تو مقصد کونین و مقصود
ترا امروز در پیش است کاری   که این کارت نبود هیچ باری
نبی فرمود کای فرزند دلبند   دمی شده با شما یکلحظه خرسند
تمام عمر این شادی نبود است   دلم زین گونه آزادی نبود است
که آن روح القدس آن پاک جانی   بمن آورد پیغام نهانی
که فرزندان که تو خال آنها   خدای را زیاست مانت جانها
بخواهند از حیات خود بدیدن   بدست امتانت کشته گشتن
تمام یک شهید افتید جای   کشید از دشمنان هر یک جفای
چنان فرمود احوال شمارا   دعا زان کردم و خواندم خدا را
ازین غم خاطر شاد دم حزین شد   دلم زین گفت و گو اندوهگین شد

حسین بن زکریا پرسید کای جد
بگو گفتا آن جمعی ز امت
که برهانند ز ایشان در آن روز
روایت کرد ... در این باب احسان
که روزی مصطفی گفتا به من
چنان باشد که جمعی خلق آفاق
ولی هرکس نه از ایشان نماند
روایت میکند راوی خبر را
که گفتا از پدر دارم روایت
بحق او چو زایر عارف آید
گروهی از ملک با جیب پاره
زیارتگه امام اهل دین است
که چون سبط نبی از دست بیداد
جراحتها که بر اندام او بود
زیارتگاه او ... آن چه ...
بدو بود از سواره وز پیاده
در آن کرب و بلا ایشان کردند
بماند از خدمت جد ... سالم
که ما هستش در این ماه و سال
سخن در قتل او بی‌جا است

چو مارا این مصیبت پیش آید
که از حق وصل من خواهند و جنت

کر خواهد بحبت دوری خاک مکرر
دوم ... ایشان زیارت

معجزه دیگر باسناد صحیح

ز الفاظ حضرت شاه خراسان
که من هم گفته‌ام خویش روشن
بطوف کربلا که زیشتاق

کر فرو دست ... روایت
بکرد مشهد آن که هر پاک
قدم از ره بپا زند مردم

معجزه دیگر باسناد

حکایت میکند الفاظ درباب
که میفرمود ... حکایت
خدا را هست جمعی نیایه
مزار آنها ولی ... و بار

ز جمع آن ... و ... صادق
که هرکس زایر خاک حسین است
بگفت آن ... حسینی و آخر
... باشند دیگر بار

معجزه دیگر

بطف کربلا از پادشاه ...
ز ترکان بامه از پیش او بود
که باشد منزل ارواح ...
دهشاد و دو ... زاید
کرده ... حاضر دفن کردند
... خدمت والد ...

بر او بود از جفای دشمن دون
... مرغ ...
کسی کو از زمین برداشت ...
... خون او ...
... بود ...
در آن خدمت که بود اصل ...

فصل سی و سیوم در ولادت با سعادت امام زین العابدین
و بعضی از معجزات و فضایل او و وفات او علیه السلام

گر خواهد طوف خاک پاک مکرر
من ایشانم آنجا زیارت
رها نم از عطا ... جانشون
که گشته سلطان ولایت
کشیده که شکسته ... افلاک
که ره به خاکش اند از ره مردم
نشان از نسل بو سفیان نماند
دلش گفته ...
بگفت ... اوست
که کردم ...
زتاب آتش اند و ...
بر اهل ... نقل ...
جراحت‌ها ... صد و ...
توان از دو ...
عیان کرده خون ...
تبسم آمد در آن صحرای ...
کرامت ... جانب خلد برین ...
خدا که ...
بگیرم امامت ... و ...
گمانت کرده ...

بدولت ... آن صبح سعادت
بحق این گفت ...
بهجرت ...
در آن ...
یکی را با حسین خویش بخشید
چو جستی زین حکایت در میان ...
یکی را بود ... شهزادگان نام
تو دیگر شهر ... نام ...
...
چو ای صاحب ...
چو ...
...
... جانشین بود
علی بن حسین آن شاه دانا
امام دین حسین ...
...
بگفت ای ...
...
... خلق از خدا گشت
...

بروز جمعه در ... ولادت
که در نصف ...
دلی ...
...
که چون خورشید روی ...
از آن ...
که ... حسین ...
از ...

یکی گشت ...
که ...
...
...
یکی را با محمد کرد انعام
حسین آورده ...
امیرالمؤمنین ...
که ...

معجزات امام زین العابدین روایت از امام جعفر
که محمد حنیفه نزد امام زین العابدین آمد و گفت

... منصب ...
...
وصی ... اهل دین بود
بگفتا ای عم ... حاکم ...
...
کسی چون ...
شود ... آدمی ...
سخن گویم ...
خلایق ...
خدا ...

بگفت ای عم ...
پدر ... وصی ...
...
محمد گفت ...
...
سخن گفتن ...
...
...
...
...

تولد یافت روز پنجشنبه
که از شعبان ...
...
...
...
...
...
...
... زین العابدین گفت
...
...
...
...
...
...
کسی ...
زبانی ...
برای ...
...
... مرده

دران موضع حسین زنده و حجاد
محمد سنگی را اگر داستانی
بحق حق نبی مصطفی ام
نیامد هیچ آوازی از آن سنگ
امام اول صدقی گفت پنهان
بحق ایزد و عشر پیمبر
بیان کن تا همه من باز دانند
محمد گفت و خاطر کامی محمد
ز حق حجت علی بن حسین است
ابن رنگ و ابن طور این حکایت
بود خاطرسپار اهل خبر که [illegible]
بگفت ای بن ابن خواهم بگوی
علی بن حسینش گفت ای عم
دران منزل قضا را بود حجی
روان دست داد بر دامت محمد
بدین پیش را فرمان گشاده
خدایت علم و رحمت داد و حکمت
محمد کرد چون آن گفت و گوش
امام دین گفتش دست خود سود
ابن معنی گوش را ست نامه

گرای عم است بیش از من ترا نام
آیی حقا که ریش سلامی
بحق ز فرط صدق و صفا هم
بر فطار شد رازی این سنگ
کز و واقف شد از کیفیت آن
بشاء نکو اهل بیت کسره
شنو کرد و جو اصل راز دانند
اگر تو حقی [illegible] موتبه
بحق [illegible] خلق عالمین است

تو بیشی از من پس بیش و هم من
دگر گفت ای محمد بازی عیان کن
که هستم کلفتان حجت از حق
از آن منزل جواد برگشت و سنگ
دگر گفت ای محمد اعجاز بیانی
که هستم از خدا بر خلق حجت
خانم بر سنگ آمد در ترنم
اطاعت بایدت کردن علی را
محمد چون شنید آن گفت و گو را

روایت دیگر

که بعد از قتل شیر آن موید
بهر سال دو بار چشم از تو
محمد گفت کای خطر اسپاه را
اماشی ماکن کان شاه میداشت
بگفت ای پادشاه پادشاهان
زبان بگشاد و پیشش گفت [illegible]
بهر ما خادم و ارشاف را
حسین [illegible] بازآمد از خواب

زبان آن فلک قدر فلک فرکا
کرامی از چه دو تفصیل جویی
خداسی شاه عالم بعالم
ولی در اصل فطرت داشت کیشی
هم بهر دعا افراشت سجاده
که حالی من کند از صدق اظهار
توبی امروز خاص این دو بیت
ز خود و رفت و گاه کاشتاء و بیهوش

احمد هنالک الله

ز مقصد به طراست نامه
والی [illegible] حسین پیش اجل

ز هیچ جانب خود با سنگ دم زن
جواب گفت و گوی این چنان کن
بود این دعوی من صدق مطلق
علی بن حسین آمد سوی سنگ
زبانی از کی گفت [illegible]
بمن دارند جن و انس حاجت
بنازی کار و جنباند حکم
بیاید باز و انس و سپیل را
بصدق دل بیشم داشتاده را
گفته مر خواجه جعفر روایت
بزرگی علی آمد محمد
با عصا روایت چشم از تو
مرا با خامی کردی حواله
پی دو شنیده نقش در خانه میداشت
عطایت رافع ابر گناهان
گدای بچون بی معصوم و طاهر
گر ریزه پیش این شش علف را
مرا ای بن [illegible] از لطف در آب
دران حالت با وی گفته [illegible]
بود طوری [illegible] در اوتر

دلیل ابن سرانور ز اپی هم
که ابن شهاب ابن نوح خاص
ز ترتیب کمالات ناسیان
بسی ترتیب آنجا راست کردم
چو رخصت یافتم زان جمع محروس
بگریه گفتمش خوش پسندی باشم
چنین فرمود کای زهری نه خیت
چو آن آورده دست و پای خود را
نخواهم ماند با این خشمگینان
نگهبانان او ناگه رسیده
چو پرسیدم از ایشان حال او را
شبی در کوه دشتی رسیدم
[illegible] وام و صیاد زوی رسیده
اشارت کرد کای زهری بگوی
که چون آواز نگهبانان [illegible]
بدو گفتم که پاکن [illegible] چشم
چنین گفت و از این منزل [illegible]
دگر زهری چنین گوید که [illegible]
بگفت آری چنین بشنیدم از او
بگرد آمدی زهری [illegible]

[illegible] روایت [illegible] ابن شهاب زهری

که من بودم در آن هنگام حاضر
بر عبدالملک آن خصم یزدان
که از جمع جهان در خواست کردم
شدم در خیمه کو بود محبوس
که بر جای تو من در بند باشم
در این بند حال و ری نیست
خلاص از بند کرد اعضای خود را
دو منزل نیستم مراد بیابان
بگفت دعوی [illegible] رسیده
در آن در ماندگی احوال او را
در آن شب خواب و آسایش [illegible]
قفس بشکسته [illegible]
ز زین العابدین حرفی بمن گوی
[illegible] آن لطف خدایی
که تو خویش و من مولای خویشم
دم از [illegible] آن گشاد [illegible]
بیان کردم که آن [illegible]
[illegible] دعای [illegible]
بیان کردی ز روی [illegible]

که بی بردند زین العابدین را
ز سر تا پای او در بند آهن
[illegible] نگذارند تا گویم سلامش
[illegible] بسته دست و گردنش را
غضب من شود بند و [illegible]
در این بند محکم غم نباشد
دگر فرمود کای زهری درین رنگ
گذشته آن گروه [illegible] مانده ایم
بسی جستند او را در بیابان
یکی گفت او که [illegible] داشت
[illegible] نشد در پیش او
[illegible] که بعد از روزگاری
من از مولای خود کردم حکایت
بگفتا با من ای ظالم چه داری
بگفت با تو [illegible]
ز تاب آن [illegible]
خیال کان تو پنداری ندارد
از آن پس [illegible] تا بگفت
که او دین و دنیا [illegible] نیست

بحج رامیکند [illegible] حکم
امام صادق این کذب [illegible] را
بر و همی [illegible] جهد و شن
بجای آرم طریق احترامش
همی بنده [illegible] تنش را
تو استخلاص [illegible] با سیاست
دگر خواهم خبا شد هم نباشد
[illegible] و دنگ
قضا را چارشب آنجا بماندیم
بگه وجد آن ارباب کینه
گران بند گران [illegible] پیداشت
بغیر از غل و بند آهن او
بر عبدالملک رفتم بکار [illegible]
در آن اثنا [illegible] روایت
که او بند جفا [illegible]
قرآن [illegible]
بن آتش شد و آب گشتم
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible] بسیم [illegible]

بدین نقل عالم گشته مشهور
چنین نقل است از زهری که گفت
شد آن دین پرور از جان گوش کشته
مرا آن سعادت آرزو بود
بگفتم گر احوال تو چون شد
بگفتا با غم آمد رنجش از حق
چو کردم در جهاد روم جهدی
گرفت از ابلیس کو سیم و سپاهت
ولی چون رفت جندی زین منازل
برو پیدا شد از لطف آتشش
چو کردم کاهش اکرام کردم
کرامت بینی شد اهل یقین را
بر محفل کسی کز وی روایت
نبی در عرض اکرام خود را
چو بیداری ز خوابم داد ایام
ناخوش شکاکان بود وقت مکه
که خواهد خون زین العابدین
دگر از خواب چون بیدار گشتم
شدم فارغ جواز تعبیه او را
بر برکت آن عالی اعلا

ذکر روایتی که خواجه ابوجعفر از سفیان از زهری

بسا او گفت که زین کوه زیرفت — که من بودم به همره یک برادر
بمیدان جهاد روم گشته — ولی من شاد و مان شد زان شهادت
بآن صورت شهادت چه دیو ... — برادر را شبی در خواب دیدم
چو مرغ روح از قالب برون شد — درین ایام و دوری از جدایی
مرا گر واکرم آزاد مطلق — ازان جوی که با جانان کردم
زبیش من چنانم بود شهدی — خدا در جنتم داد ست جایی
ز هر سو صد هزاران ساله راهست — درین منزل که با صد زیب و زینت
تمام این منزلت هشت و منزل — ترا با بای من باشد مقامی
هزاران در هزاران ساله راهش — بگفتم وین کرامت چیست
مقامی بخشیش انعام کرده — بگفت آموزه مرا آمیخته کجا
سر قبا و زین العابدین را — سلامش کرده از بهر نجات
ز فضل او گویی حکایت — کجا این گفت و گو را بی تحیت
بگفت بیجری زینهار خود را — خدا را گفته ام او را باشد
بگو گفتم که صفات و اعلام — دگر بارم بخواب آمد برادر
کرامت ... کی گوئی ... — بگو خوابی که دیدی حکیمی را
بگو آمده او اگاهی از ... — چو بیدار گشتم از خواب دیده در گشت
ز لطف ... داو گشتم — چو وقت صبح شد کردم نمازی
بره آمد رسول ... — حوروقم نزد او عالم عیان کرد

ز حافظ در کتاب حلیه مسطور
مرا دیدار او با جان برابر
که او را گشت روزی از اراده
فرحناک و با تب و تاب دیدم
چه دیدی ز الطاف خدایی
بجب مصطفی و آل کردم
چنان جای و وسیع ... کلی
شفیع من علی بن حسین است
ز دو بشر بالی از ... خدایی
همچون من کسی این مرحمت چیست
باین گفت و سعادت میتوی ...
ز دستی بر نبی و آل صلوات
... پیل مروان ...
درین وادی ... دیده ... باشد
بگفتا سنگ ... در ...
که صیدان ... هیچ این نفس را
که ... قصه شنیده در گشت
ادا کردم نماز با نیاز ...
حدیث خوابهای من چنان کرد
نشد کوفی ...

معجزهٔ دیگر

ز انجا رسش چون سبق گرفت
که با او آن امام پاک دین را
در آن منزل قضا را بود چاهی
بسوز و گریه و فریاد و سیداد
امام آندم ادای فرض میکرد
چو مادر دید بی پروایی او
کمی با ناله و افغان و فریاد
چو بگذشت اضطراب او زمانی
امام از زنان شیدان گفت و گو را
بیامد بر سر چاه اندر چاه
امام او را ز روی آب برداشت
روایت کرد طاووس یمانی
بجز م طوف بیت الله رفتم
جوانی دیدم آنجا زار و غمگین
چو دیدم بر بلای کعبه افتاد
ازان گفتن بجسم لرزه افتاد
نشست آنجا ... در پیش گفته
بروی ... بر دیار فی
بسوم دیده و نام بر چنان کرد
... و سوز کاهی طاووس از چیا

باسناد صحیح

امام در صف جماعت نشسته آن — بطفلی بحرزید و سیر میکرد
بجای او خادم طفل بی کمایی — ببازی در ... کرده آگاه
دوان کردید سوی زین عباد — ز حال طفل او گفتند که کرد
نماز خود بکام خود فرض میکرد — نداد گفتگو بسی بی تقید بود
ز خون شد ریخ جان زین عبادی — که بیشه دوان و آه میکرد
که زه میکرد سوی زین عباد — ترا دیدیم که از خویشتن رفت
زمین بخود گفت این حکایت — گرد اماه بی اعتماد شد چه گفت
وز آن معلوم کرد احوال او را — چو زمان خود بیرون میکرد و برخاست
... جانب چاه — بود دیده آنرا آب زین العابدین را
بدستش در کشید آورد و بگذاشت — بگفت آنست طفل زنده زینت

معجزهٔ دیگر

بحج بردم آنگاه رفتم — برای سعی کردم بر صفا و مروه
قبای کهنه افکنده در بر — ولی او را شکی و سیستی بود
خدا ننه وصال کعبه اشتیاد — بسوی آسمان رو کرده دیدم

آتا خرابان کاری آتا جانم کاری فیمازی نامین بری و لا ذری

نظر بر لطف پیش از بیش کفته — بیک ره کرده قربان ز اوج افلاک
بکرم شد ... — ازو چون گشت آن حالت میسر
ببر آن راز نهان هم عیان کرد — مرا از روی قرب فرش شد تعجب
گذشته از عالم بالا — بحری حاجتی داری و رغبت

وشنیدم از زهری در سیر است
نهان میکرد زچشم غیر میکرد
ز حال یوسف آن دم در چاه
حدیث چاه را معلوم او کرد
همان مشغول کار خویشتن بود
چو نومیدی که در چاه میکرد
ز جان بیکس و آرامش بی قرار
مرا یاری دل از غم طاقت آن است
نماز خویش آن کرد و برخاست
برون آورد آن از پیش را
ولی پروای ضعف از بیت
کسانی از زید امن و امانی
جوان کبیر جوانان در دعا کو
به میارش از راحتی بود
چنین ز بود و نماز وی شنیدم
نهانی سیستی بن رفت بر باد
فرود آمد سوی آن خطه پاک
مراد بس شکی گشت چند
جوابش داد مرا از روی ترتیب
ز روی رحمت و لطف و محبت

زنجیر بر دوشش حسینی تا دیان
بمن گشتی و زان الطاف فرمود
وز ان نابره والی اشعاری
بسوی کوشش رو میکرد و برفت
من از دنبال او بر رفته در پیش
دچار صحرای گشتم دران راه
بمن گفت او ازین کار او کیست
بگفتا او حقیقت ای خافقین است
مرا پیوسته فکر کار او بود
شدم ساعی بعزم حج روانه
گرفتم تا کنعان باد شتابی
ولی گشتی الگنده جایی
دران وادی ورقی خشک بودم
بگو گشتم کزین راه بر آمد
ز چشم او نهان گشتم بجایی
دران وادی که بود آب نابی
دران دم چون لب دریا بگشت
از ان پس چند طاعت بست داشتم
قدم از جای خود بیرون نهادم
بکردم تند طاعات خویشش

گرمی ما چست باحق خواب ان
دمادم لطف را اضعاف فرمود
روانی ایسه خو کردار ریبی

بگفتم چاره حاجت ندارم
چو داد آن مینخ جنت بهستم
حاجتی انجا او را در بود

ربنا اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انك انت الاعز الاكرم

تو چو کرده سوی مقصد خویش
شناسای ره و از حال آگاه
بدین اطوار و خلق و کنت و کوکیست
م و این علی بن حسین است
دلم در حیرت و دیدار او بود

بابوی مردم چو با رسیدم
سراغ آن جوان کردم از ان در
باو گفتم که بر من مانده مبهم
بقدرت آدم آل عبا دست
بزد خدمتش آخر رسیدم

معجزه دیگر حماد بن حبیب گفت

بصحرای بگشتم آمده بر ابی
که گذشته برایکی آشنای
ز صحرا رفت سوی آن کشیدم
یکی از اولیای حق تعالی است
نه علی سر برد از من فی ادای
جهان بشاد از رایش خیره آب

دران وحشت بمان بنزد ... دادم
بپایانی تهی از وحشت و از بیم
چو آمد شام پیدا شد جوانی
رافعا این منزل بودیم
که دو از حال من اگر نگردد
وضو کرده و طاعت بست او هم

تا اجا بكل شيء علمك تا دقيق بكل شيء اجبرتنا صل على
محمد و آل محمد و ادخ لنا فرج الاقبال
علينا والحق عصياننا بطغياننا

نمایان بود حوالی بخویش
برآمد که خواند آن جدا ...

ولی زین قصه ها استیده دارم
بطرف جاده احرام بستم
تفحص کرده سوی مرد فرمود
بگو زین انکشت و کو میکرد و برفت
نظر افکنده بر او را دیدم
بپاو شیخ کردم آنچه او کرد
نیم عالم بدو دانسته علم
ز فطرت دانش گوی بادو
از دو در دین و دنیا نفع دیدم
بجستی از رفیقان زمانه
دران خلوت جدا از هم شدیدم
بگرده چو سوم آنکه کسی سیر
بصورت گمره ویش ناتوانی
نشین که حیثم خواه رسیدن
ز من رنجیده دل که گرده
ز نورش رفع شد تاریکی شام
زبان اول و ین گشاد گفت
مرام عزم طاعت دل اشتیاق
طاعت در پیاده ایستادم
در اینجا که رسیده و عده بود

گمره خوانده و چون وا بیاکرد
چو بنیا را او فرمود و بنشست
بر کشت آن علم جسته و از گل
نی آنکه ترا این کری بیشی
کنون من میروم می آی دنبال
روانگرده و من هم در پی او
جو رسیدگاه طلوع صبح گردید
بدو گفتم که حق آن خدایی
بگفتا من علی بن حسینم
چنین فرمود با قرشی ابرار
یکی را پیش پیش خویشتن دید
بگفتندش کن شاه دین و داد
چو زین العابدین کرده نگاه
چرا این حسین بی التفاتی
کنون آن دو من دین دار دنیا
بگفت آن کار ای والی پرواز
الام آن حرفه چون شنید بشتاب
گرفت حجت حرمت دو دستار
دگر فرمود آن بر خلق حجت
که ما از ذره کو هر یک نیازیم

چنین کان گریه از ترس خدا کرد

چو تاریکی دران شب گشت کم

يا من قصدة الضالون فاصابه مرشدا وامه الخائفون فوجدوه
معقلا ولجأ اليه العابدون فوجدوه موئلا متى راحت
من نصب لغيرك بدنه ومتى فرح من قصد سواك بنيته الهي
قد انقشع الظلام ولم اقض من خدمتك وطرا ولا من حياض
مناجاتك صدرا صل على محمد وآل محمد وافعل بي اولى الامرين بك

زمین را سجده گشتی مرد و رو
که او را نیست چون وی چرایی
دو عالم را ز فطرت زنده و زنیم
که روزی ابن مروان آنکه ... کار
تفحص زین دگر کس خویشتن دید
ابر ترس جهان زین العابدین
بدو گفتا ای بعنت پاک و طاهر
بطبع آشنایی بی تابی
سیه رو گشت در دنیا و عقبی
تو آنچه زین حاشیه و کلاه
روانی خویشی الگنده از دست
چه بر با شد کل این دو ستار را
مرا خود دیه بنابی تو حجت
این حرف دندهای رازیم

بمن فرمود کین کرامت در ایست
بمن انجا رفته تا نم خود را

معجزه دیگر امام محمد باقر علیه السلام که روزی عبد الملک مروان

طواف کعبه اسلام میکرد
بگفتا کیست این شهر زاد آیا
نشسته و کسی بجانب شرفتاد
بگفت یا ابی تراکا قتل بخود دم
زبان بگشا و کار و بیان کرد
تو هم که حال او خواهی خیان کن
دل خواهم تراچون سینه ام
بگفتا ای خدا از لطف ...
روانی او هم کشت پرواز
روانی خویشی الگه برفت

ببین الفاظ که بکشت دیگر
ز دم از هجر دل از درد آتش
ز اکرام است می بود توکل
نمی ماند بعید از مقصد خویش
که بخانه رست دانای احوال
ز تعذیب ... پر و پر او
اگر داری سوای طوف ...
چو طاهر ساختی انعام خود را

خدا جوئی بحق اعلام میکرد
که او را التفاتی نیست با ما
پی تفتیش احوالش فرستاد
در انگاری و دران منزل بخود دم
که بابا جنتان تحفه کرآنکه کرد
نمی ترسی ز کرامی چپ و نکی
که از وصایای خود فیضی رسانم
بپیش ابن حاجت ساز ...
شد از انوار آنها دیده ام پر
او از اداین حدیث دگر برفت

معجزه دیگر

بگو خواند

علی بن حسین آن امین مردم حسین فرمود در حین تکلم
که گنجینی بود درگه مناجات یعنی بود سازا از نجات
ولی الله و باشد کاذ ازا بود رنج عظیمی سنگ ازا
که مومن شناسد خالصش را پس از مردن بداند خالصش را
چو بود او زمومن را پس از موت نمیکرد ز لطف ایزدی فوت
ندارد حاجت آید بسوگند که آرد پیش روان ز خداوند
بجز مومن کسی کرده باشد ز دنیا بار عصیان برده باشد
نه آید که بگذارید اورا بکاک تیره بسپارید اورا
چو این حمزه بن عمر بشنید بگفته سوی زین العابدین دید
اگر گوید الحسین باشد که گفتی وگر نبود خوف این در که سفتی
هم بیرون در آن حالت زا موت که دارم بهره از سیوطی روت
حسین گفت آن سینه دخنده کرد بس راه آن دو خنده آورد
امام راستان گشاده ابا بگیر این و ترند تا آشنا را
که بر قول سوی وامق افتاده بگفته یه وگروهی را بگفته اند
ماندم از کرم قاضی حاجات برای حمزه راداو از مناجات
چو شد گفته از افتای حمزه یکی آید بسم زمولای حمزه
دعا بر جان زین العابدین کرد وگر و پیش او نقل الحسین کرد
که من از حمزه آوازی شنیدم ز لفظ او عجب رازی شنیدم
که ای دوستان بر حال حمزه بگفته سنگ تنگ از احوال حمزه
ز خویش و اقربای خود جدایم بپیکان جهنم آشنایم

علی بن حسین آن کان احسان
معجزه دیگر روایت کرده اند
که در آنگه روزی سوی قبستان

با دعو کردی از هوا پیش نمودم وصفش از اخبار خاصه
غلامان پیش از آن گوید از راه ز و ناز آنجا بر پیش خیمه جاه
چو آمد آن امام پاک کیشان چنین گفتا از دانش پریشان
که ای غیبت جای خیمه من مرا جای دگر بایست بیسکن
گروهی و مکان دارند اینجا گروهی جن ز خطرت شیمها
مبادا زما بجنگ آیند ایشان ز خیمه شوند ایشان پریشان
چو ایشان گر آوازی شنیدند بگو گردند تخفی را ندیدند
که ای حضرت زند خیمه خدا را بکن لطف ده بهتین جا را
که از خاک پایت سرفرازیم پس حق قدمت ز پیش و نازیم
شتاب از زمان و لطف فرما ز رحمت بکن این نکته ما
درون خیمه خوابی شده بیدار و آن انگور و انار و میوه بسیار
امام و دو سیداران که بود رفیقانی و یارانی که بود

ازان رغبت بکام دل نمودند
در فضایل او علیه السلام
دگر رحمت از آن منزل نمودند

چنین کردند دانایان روایت که روزی آن شه ملک ولایت
نشسته با گروهی در سخن بود چراغ جمع و شمع انجمن بود
براه و خانه از خانه او غلامان برخاست از کاشانه او
درون خانه رفت آن مرد دین برهنه واد شان از زوج سگین

دگر آمد یکی خویش نسبت بآن طور و طریقش نسبت
او کرد خطاب اهل صحبت که بود این نوع از وی صحبت
شد و گفت آری اخی چنین است در دنیا و در عقبی چنین است
چو ظاهر کرد امام آن گفت و گو را بکالک تهنیت گفت او را
ولی زو در عجب ماندند بودند ز جبر او تعجب مینمودند
چو شد آگه امام از حال ایشان جانان کرد آن امام راستی شان
که چون اهل بیت مصطفاییم همه راضی بقسمت یرضا ایم
ز دل جبار ابرازی نیست ما را بجز عجز و نیازی نیست ما را
خدا بر ما پسندد چون مصیبت بحمد و شکر او زاییم رغبت
باصناف مصایب شاکرانیم بانواع جفا و صابرانیم
بگفتند ای علیم جعد اسما که او دست را از عشرت دنیا
بگفتا آن که صفای گوهر او نباشد قدر دنیا در بر او
چنین گویند کان اهل سعادت همیشه گریه میکرد و عبادت
چو آن احوال میدیدند از وی ز حال گریه پرسیدند از وی
بگفت ای دوستان که اهل وفایم دگر از کربلا یاد میکرده
که یک فرزند یعقوب از دو دیده نهان شد چند روزان از دو دیده
ز بس در فراقش نوحه کردی دو چشم او سفید از گریه کردی
بدشت کربلا از عین آزار بپیش چشم من خاصان خونخوار
بر اهل بیت تیغ کین کشیدند یکدم هفده تن را سر بریدند
ببین اندوه و محنت چون نگنجد زوال آن در دو چون بیرون نگنجد
دگر گویند کان حامی ایمان نمکین بود روزی بر سر خوان
کنیزی خوردنی آورد پیشش ولی شد غفلتی در کار خویشش
که چیزی کاسه ای و در او بخت فتاد و خوردنی از دست او بخت
بانگ آن کاسه شد از پای سر لباس آن کریم بنده پرور
کنیزک چون خجل شد و خجل ماند زبان الکاظمین الغیظ را خواند
ادام آن خشم را از دل فرو خورد گناهش بر دوای او نیاورد

کنیزک بار دیگر شد سخنگوی
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
باین قول دگر شد عافیت جوی

امام دین دگر زو شد اشارت بعفو آن خطا دادش بشارت
کنیزک بار دیگر گفت و گو کرد باین گفت از احسان آرزو کرد

امام از حال خود آزاد کردش
والله یحب المحسنین روایت دیگر
جدا احسان دیگر شاد کردش

روایت میکند اخطب بپند که او گفت آن سلطان ارشاد
که در وقت نماز آن مقتدا را امام و رهبر خلق خدا را
بزاری دو فنای رنگ رخسار شدی رنگ دگر حالش بیکبار
مرتعش شدی بر زمین تا بی بر آسمان بر پا سپاه دیدی
چنین میگفت آن طاعت گزینند اگر این حال میدانی سبب چه
که بر شرح راز و هر مناجات بسوی کعبه روی در مناجات
شدی معلوم از ایشان بر قابل که تغیر از چه یابد مر احوال
چنین گویند کان معصوم نجبت بی طاقت برون شده سوی صحرا

کی دنبال او رفت از هوایی / طلب کردش از ان صحرای جایی
بجا کرد دیدان مرد خفته / گر به سنگ درشتی بود ساجد
بسجده سر نهاده گریه میکرد / بران سنگ او نهاده گریه میکرد
بگفت آن مردکان از کون مقصود / شدم آزار این قول فرمود
ازان پس روی خود از سنگ برداشت

لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وصدقا

که پس از آب دیده تر برداشت
ز درد اشک بود ریش روی و موی / ز نورویش در نظر دریای پر او
چو خادم دید گریان آنچنانش / شد از سوز دل آتش بجانش
بگفت ای سید و مولای بنده / برفت شاخ فردای سینه
نیامد وقت کین محنت شود کم / بریزد چشمت این اشک دمادم
امام آن خلق را حجت ز خلاق / حکایت کرد از یعقوب مشتاق
که او را یک پسر گردید غایب / جهان پیش وی آمد از خواب
من از دشمن چو هجده تن کشیدم / پدر را با برادر کشته دیدم
بکوی آشفته دیدم هجر او را / که تاب آورد شنیدن این سخن را
چو دارم در نظر احوال آن زار / که گر گردد از من گریه …
حسن ابن حسن انداد پیدا او

دیگر روایت کنند باسناد

کو ز انگشت روزی سوی سجاد
باو تندی نموده داده دشنام / بگفت و کوی ناخوش کرد ابرام
امام دین لطف کرد و خاموش / که نشایت آمد که تا …
حسن چون رفت سوی منزل خویش / امام دین ز لطف کامل خویش
حسین زهد و عطا را جستجوی / کو شنید او و گریه …
بی ادبش هرا با شیعه / بیرون شد از سرای با شیعه
بیرای کشتند جانم / برفت گشت چون سجاد عازم
دران رفتن ز لطف پیش از پیش

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

که راین … بادو پیش
چو آمد بر در کاشانه او / ندا در داد خود در خانه او
که ای که حسن کنند ای اهل خانه / کو حسن … امام برآستانه
حسن چون آگه از احوال او شد / دران اندیشه کیفیات در شد
برون آمد ز منزل پس … / سری پرغشه ابرویی پر از چین
امام دین چو او را دید بگفت / باو از روی لطف و مرحمت گفت
که ای دور از این جفا ای که کردی / بگفتم آنچه ای …
اگر در من بود موجود آن نشا / شمار من تواند بود آن نشا
ز حق آمرزشش از الله خواهم / کند لطف خدا رخ کنم …
وگر موجود نبود در من آن نشا / بیامرزد ترا باری تعالی
حسن آن حرف چون بشنید بر خاست / جبینش …
بگفت آنها که گفتم افترا بود

دیگر روایت کرده اند

ترا اصلا نبود آنها مرا بود
بنکویی امام دین عذر آورد / ز لطف خود دگر آن او را کرد
جواب او نداد و بود خاطر / از او پرسید آن معصوم طاهر

گر آیا این خطای شنیدی / گر این ادعای شنیدی
بگفت آری شنیدم آن ندا را / شدم آگه ز مضمون ادا را
بگفتش پس چرا اشکی نریختی / لب خود از جواب من بستی
بگفتا من بدم از حق ثابت / ازان خارج نگشتم از جواب
امام از ترس خدا اشک ریزی کرد / که با من این قدر لطف و عطا کرد
که از من جدا دم با من کرد … / برایم آیت امن او ادا خوانم
روایت کرد زهری و خبر داد

روایت کرد زهره که گفت نزدیک علی بن الحسین بودم

که بودم در مقام زین عباد
ز اصحابش یکی گردید حاضر / دران حال زهد وفاقه ظاهر
ازو پرسید امام از حال او چیز / بگفت آن مرد کای دانای پر راز
مرا باشد چهار صد درم بود دام / کرفته … ز کلام نا آرام
جواب بیدم قرض زهد پیش / کسی را نا ید این احوال بی پیش
و حاصل پریشانی حالت / ز ادای قرض ولی بی طاقت
امام دین ازان گفتار بگریست / شنید این گفت دیگری ز ابرگریست
یکی گفتش چنین گریان چرایی / بکو گرید اشک تاشان چرایی
حسین زهد امام پاک طینت / که باشد گریه کام عیب
محبت بیش ازین دیگر که دیدیست / ازین غمگین … گریست
که بود مومنی را قرض باشد / ادای قرض او را فرض باشد
نباشد دیگری را آن قدر زور / که بردارد غمش ز قرض …
چو گردید آن مردم پریشان / بر ایمان اعتقادی گفت از ایشان
کزین جمع شریف بی حجاب / زند بر گفت دگر … حجاب
گهی گوید ز عرش و افلاک / بگه ما جبین سایند بر خاک
ملک را خود حدیث … نیست / دعای ما درین درگاه روانیست
گهی در عجب خود دارند اقرار / بمجلس فخر خود سازند اظهار
شنید آن حرف را آن صاحب نام / ز وارسیم و حالش شد آرام
بنزد گاه زین العابدین رفت / بنزد او پیش گفت و گو بشنید رفت
امامش گفت و دستوری خداوند / که گر دی از جفای قرض آزاد
کنیزی را طلب فرمود … / که در منزل دو نان از بهر من بود
که درا بود خاص از بهر افطار / برون آورد چون دیدش سایل
کنیز آورد و داد آنها بدرویش / دگر گفتش امام از رحمت خویش
کزین دو ما خواهی چیزی دگر نیست / بنو سید کاه مرا که سیم و زر نیست
که کارت را برآورد حق تعالی / رسی زینها بمطلبهای اعلی
گرفت آن را و جهانواده و روانی / ببازار آمد و حیران آن شد
نمی شد دور کهنه از خیالش / جای قرض و تشویش عیالش
بدو بگفت از … سیلان / کرای سکین بخواهی شد این نان
دران حالت که مردم داشتی بو / گذشت از پیش او ماهی فروشی
بدست او دو ماهی بود و مانده / شده بد بوی و گردآلود …
بگفت ای مرد از این ماهی که داری / که در دست تو گردیده است خواری
یکی را … کاسه [illegible] / بگردد خون درون جاش [illegible]
یکی را بیو داده … / گر آرایدن ان در خانه …

یکی دیگر از آن مسکین ناشاد / از آن نان و گرسنگی تنگ داد
بمنزل برد آن مسکین نمک را / که باشد در درون او نمک را
جوابی داشتم بشکافت درویش / بیک نان کرد کو همت درویش
خدا را حمد گفت و شکر کردیم / ز جود خلقی آزاد کردیم
دران اثنا صدای در برآمد / جوان درویش در پیش در آمد
بران دران دو کس استاده بودند / که ماهی و نمک را داده بودند
بگفتند از ره دین و مدارا / که ای مسکین بگیر این قرصها را
که پیش عیال خویش بردیم / برای قوت ایشان پیش بردیم
بر ینها کار گرد از آن خانه / زماهی صید فرزندان خانه
شدیم آگاه از حال ثابت / که ضعیفی که دو در حال ...
ازین انهای محکم در نشستیم / زماهی و نمک هم بر گذشتیم
علامت باد از انچه داری / بشادی قوت فرزانچه داری
جوان گفتند و رفتند از دو راه / غلامی از امام آمد برآه
بگفت از لطف میگوید امامت / که الطاف آلهی داد کامت
کنون تسلیم کن آن دو نان را / که جز ما کس نخواهد خورد آنرا
دو مروارید از آن مرد بود جفت / از انعام الهی بیا رفت
ادای قرض کرد و شاد مانش / یکی از اغنیای آن زمانش
یکی بگیفت از اهل تکلف / خطیبت این تفاوت بی تکلف
که ای از قرض نتوانست بگذارد / یکی از موسیا از گردن آزاد
کنون اکرده غنی از مال پیشی / توانا کرده بر جا خلیلیش
جو بیجا و آن سخن بشنید از آن مرد / جواب حرف او زینسان ادا کرد
که از روی نفاق و بغض ای مرد / چنین گفتند در حق بمهر
که در یک شب چه سان آن شیخ مجلس / زکه میرود تا بیت مقدس
وز انجا باز میگرد دهان شب / بیادساز میگردد جهان شب
گداوا زکجه چون ببیت مجلس / بیشرب میرود و منزل اقرل
بس از صد استلام کس بی ... / دو دو روزی با مدادان ز
ندانستند آن قوم چه کیش / که رامی دیار ... درویش
که خوان جز تسلیم و رضا نیست / آن ... ضعف و ... رضا نیست
ویل ... نگام نفس دوست / بجنسهای بی پایان ... دست
بجنت اولیا را صبر باید / چنان صبری که از فقری نیاید

نقل از کتاب نباتی

بنای آنگه سیر ... گفت و کو بود / چو شکر ریشه این نقل ...
بگو بکر که دی خاص رحسیم / بدینسان از دور اخلاص ...
سراسر زاهدان عمر بودند / جماعت عابدان عمر بودند
مطیع امر شان جمهور عالم / بتقوی و ورع مشهور عالم
در انجا بود خاص شنگی آب / چو آب زندگانی بود نایاب
از آن زاهد مردم روی کردند / ز قصد آب گشت و گوی کردند
بگفتند ای شما خاصان درگاه / ضمیر یکتان از غیب آگاه
ز حق از بهر ما باران بخواهید / دوای درد و جاران بخواهید
من و آن چند موصوف زمانه / سیه کردیم اول طوف خانه

بس از تسبیح و تکبیر و صفا بات / طلب کردیم از قاضی الحاجات
که بفرستد برای خاک باران / ز لطف بیکران خویش باران
زیاد قطره باران بخواهد / جو آب از دیده باران بخواهد
بسر اگر دوا سرهند ماندیم / ز تسبیح و دعا شرمنده ماندیم
دران حالت جوانی شد پدیدار / کزو شد مرکز ... پرکار
دل خام گشته اهل حالت / از آن آثار اندوه و ملالت
طواف خانه با شرطش ادا کرد / دگر رو سوی ما کرد و ندا کرد
که ای زهاد ای عباد ایام / چنان فرمود هر یک را بنام
زجان و دل بدینسان گفتیم / جو گل از شوق روی او شکفتیم
شما گفت هیچ یکی از میان نیست / ازین جمیع شما فردی چنان نیست
که او را حق تعالی دوست دارد / از او گر حاجتی خواهد برآرد
بگفتیم ما را جز دعا نیست / قبول افتادنش در دست ما نیست
بگفت از کعبه اکنون دور گردید / دمی از وصل او مهجور گردید
جو ما رفتیم او بکعبه آورد / بنزد خانه رفت و سجده کرد
بگفت ای کردگار و ذو المنن / بحق دوستی های تو با من
که باران رحمت اندر جهان / بر این لب تشنگان تیره جان
سوی آن حرف زاد و تمام / جنان باریده باران بر دوام
که مردم تر زپا تا فرق گشتند / بحر لطف یزدان غرق گشتند
وزان کشور که بود اول سرابی / روان کرده سر سو جوی آبی
بام گفتم که ای ... / جو دانستی که حق میدارد دوست
بگفتا چون زیارت خواست ز من / طریق دوستداری گشت روشن
جو قرب زیارت خواهش ... / یقینم شد که میدارد دوست

من عرف الرب فلم تغنه معرفة الرب فهذا شقي ما ضر في الطاعة ما ناله في طاعة الله وماذا لقي ما يصنع العبد بغير التقي والعز كل العز للمتقي . صدق

روایت باسناد صحیح

ازان پس روی خود را سوی ما کرد / باین الفاظ گفت ابتدا کرد
دگر گفتیم کای مسکان که / بحق یا بني ارکان کعبه
که نام این جوان باما بگوئید / مقام این جوان با ما بگوئید
بگفتند این علی بن حسین است / مقام او ورای خافقین است
روایت میکند صادق ز باقر / که شد این قول از سجاد صادر
که حق فضل امامت داد ما را / بکلقا نیم مجتبی خدا را
شفیعانیم بهر نا امیدان / امام و پیشوای رو سفیدان
امان از ما بود اهل زمین را / مدار از ما بود حبل متین را
نگه باشد برای ما سپاه / زمین باشد بپای ما نشاده
بما دارد استحکام افلاک / امان همین نیافتند بر خاک
ز ما دارد زمین ... وحدت / که خلقت را ... ز کو کب
بما نازل شود باران ز گردون / بما آید گیاه از خاک بیرون
از آن ساعت که آغاز وجود است / زمین از حجتی خالی نبوده است
جنین از حجتی بهر امامت / نخواهد بود خالی تا قیامت

وزین آمد محمد زو بجان شاد / بدو گفت ای امام ملک ارشاد
جواز این گو که نیکی ورد هم / جوابش گفت کای فرزند عالم

در روایت کرد از امام حسن بن علی از پرسش از پدرش علیه السلام که گفت از محمد شهاب زهری

چو سپرسید گرفت ره یم / بانده سپا پای بستاده یم
ز دست حاسدان محنت خویش / هم از پرورده گان رحمت خویش
بسوی او نظر آن حضرت کرد / باو لطف و این حسنی ادا کرد
که ای زهری زبان خود نگهدار / که برخوان شوی مالک بگردار
بگفت ای مقتدای دین و دنیا / ندارم بر زبان جز خیر آنها
امام آن حضرت ما اصل ما است / بگفتا زین سخن سیاست سیاست
حذر کن زان روایت و سیاها / گر از غیبت را شود هیچی از آنها
حدیثی را بیان کردن نشاید / که واجب را از آن انکار آید
اگرچه حذر انگیشی تو باشد / درود و مذهب و کیش تو باشد
که هر کس منکری خواهد شنیدن / نخواهد اسف آن کشیدن
که آن حذری که میدانی بجویی / ولی او را جوابی بگویی
دگر فرمود کای زهری بین باش / سخن بشنو شناسای سخن باش
تعلم بر کار و به حیات / مقیم این سرای بی ثبات
اگر فضلش نماید آنچنان راست / که کافر بود از مرجا و راست
اگر کس نیز داند کو گوید / از آن جنسی که آن گفته و دید
دگر فرمود کای زهری چه بودی / اگر این درد را بر رخ گشودی
اگر با خیل مسلمانان کشور / جوان پیر خود را پیش سراسر
بزرگان را پدر دانی گرام / نبی خود دان ایشان را امام
بهمزادان برادروار باشی / برادر را با چیان یار باشی
بود پستی چنین دیگر کوایی / که آزاده حالشان رود تباهی
بخوبی جمع خویشان را پریشان / نوازی هیچ گروهی در میان
دگر گویند ترا شیطان حیلت / که پیش از خلایق در فضیلت
ببین در هر که پیشت از تو / بسال چند در پیشت از تو
بگو مقدار او پیشت از من / بایمان و عمل پیشت از من
اگر باشد ترا در هر پیشی / بگو دایم از او در جرم پیشی
مرا در معصیت پیشیت از وی / بگو دارد بری پیشیت از وی
اگر خواهد باشد تو آن مرد / بگو باید تعصب آنچنین کرد
گر پیش من کنی ازین بین است / درو شک دارم و شک چنین است
بشک ترک یقین خویش کردن / نباشد جز خلاف کیش کردن
بر تقدیر به باشند ایشان / چنین باشد شعار پیشان
مسلمانان اگر از راه تکریم / کرا و ارشند و کار تعظیم
بگو ایشان کان بر ده بر من / چنان فضلی که صد افزونست در من
اگر تعظیم کردن کار شان است / طریق مردمی اطوار شان است
دگر ای در من آن فضل که هست / سبب آن را جز این چیز دگر نیست
وگر سستی جفایی از خلایق / جوابت گفت نگویی نیست لایق
گر از مردم جفا بر من عجب نیست / که جز عصیان من کاری سبب نیست

اگر گفت بر این سوال وارد / خدا دایم ز او خوشحال دارد
اگر این شیوه سازی عادت خویش / شود زیرت دشمنان کم دوستان بیش
وز ایشان نیکی بینی شوی شاد / شوی کز محنت ایام آزاد
دگر بینی بری کینی نباشی / به ایشان در مقام کین نباشی
اگر فرمود آن حامی ایمان / گر آن باشد گرامی تر ز خلقان
که بر مردم بود خیر خواهش / بود بر خلق استغنای بیش
به دنیا نوعی و عفت گزیند / وز اینسان عزت نشیند
گرامی تر ز خلقان بود از آن کس / بود آنکس که عفت ورزد و بس
بود مستغنی و باشد شکیبا / بوقت احتیاج از خلق دنیا
چو مردم در پی مال و منالند / برای مال دنیا پایمالند
کسی کاز ابد ایشان درگذارد / برای قناعت پا گذارد
چو بگذشت از سر دنیا تمامی / برادر باب دنیا شد گرامی

وفات امام زین العابدین

امام مقتدای خلق سجاد / گرفته خلق بوده زین عباد
بروز شنبه از ماه محرم / ده و دو مانده بیرون شد ز عالم
نود با پنج از هجرت گذشته / سپس از هجرت حضرت گذشته
ز عالم چون سوی باغ جنان رفت / ز عمرش بود پنجاه و هفت
در آن دم کان صاحب کرامت / به دنیا بود مخصوص امامت
بود از حضرت دانید چون / زنی دو چار وی وچ بیرون
ولیدش زهر داد شد شهادت / چشانید آن مسموم ولی ارادت

فصل سی و چهارم در ولادت باسعادت امام محمد باقر علیه السلام

هزاران رحمت بر ایشان باد / وز ایشان پیش پروانیان باد
وی نمود آن ذات طاهر / که چون جد و پدر مولا و والی است
ز مادر زاد آن ارباب حرمت / اقم ماه هفت از سال هجرت
ظهورش بود ماه بسی چو / بقول معتبر ماه رجب بود
چو راوی گاه گفت از قول گفت / حدیث سیم ماه صفر گفت
چنین گفتند اهل ارادت / که روز شنبه بود این ولادت
ز علم کرده آن نقشند / گذشته چار پنجاه سال بی تردد
بمعنی مادرش فخر زمن بود / که نامش فاطمه بنت حسن بود
حسن سبط نبی فرزند حیدر / سرور سینه زهرای اطهر

معجزات امام محمد باقر روایت کرد شیخ صدوق از ابی جعفر از ابی بصیر

شدم روزی و پرسیدم ز باقر / کرای نور امامت از تو ظاهر
وجود کون را باعث تمامید / رسول امر را وارث تمامید
بگفتا ای جو پیری چنین است / بدین اقرار کردن اصل دین است
بگفتم در این دار وارث / تمام انبیا را بوده وارث
شما راست آن جهان را مروز / ز دنیا الفروز وگنت فیروز
بقدرت مرده باز زنده سازید / که مرده را دو باره زنده سازید
ادای ابرص و اکمه نمایید / بایشان دیده رحمت گشایید
بگفتا رافعه آن سیاهی / ز ما این کار آید گاه گاهی
دگر فرمود سوی من قدم نه / بگو ... دیدهات را روشنایی

چو رفتم نزد او حضرت بران بست / نهاد از لطف بر چشمان من دست
دو چشم من منور گشت در دم / بدیدم آفتاب و آسمان هم
هر آن چشمی که کندم هر چه دیدم / بمقصودی که جستم میرسیدم
دگر پرسید آن دانای احوال / که میخواهی دلت مانند این حال
دل روز قیامت چو خلقان / کشی جور حساب و بار میزان
دگر باشی بدین عنوان اول / برات جنت باشد مسجل
بجنت غایت از کرامت / ترا بی پرسش و هول قیامت
چو آن حرف از زبان او شنودم / بگفتم آنچنان خواهم که بودم

معجزهٔ دیگر

دگر ره دست بر چشم من سود / همان صورت که اول بود آن بود
جدا گشت کردیدم روانه / سوی آن پادشاه جاودانه
ای جعفر که مولای انامست / پدر بر ما امام بن امامست
بگفتا ای جبا هیچت دریغ / که سوی ما گذارت نیست واقع
گذر کم کرده از جانب ما / نبودی که بودی طالب ما
بدو گفتم که ای معصوم زاده / ولی پیر عجب کاری فتاده
چنان افتاده در موی سپیدم / ازین غم خشک گشته پیکر من
بموی خود ازین غم تاب دارم / ز درد آن امام و شب خواب دارم
ترحم کرد و بر چشم تر من / نهاد از لطف دستی بر سر من
دگر آیینه جست و بمن داد / چو چشم من بران آیینه افتاد
سیه دیدم سراسر موی خود را / بپای او نهادم روی خود را

معجزه دیگر روایت کرد از جابر بن یزید

شدم شاد و زبانم در ثنا شد / زبوش حال من او خوش ثنا شد
روایت میکند جابر که روزی / بودم نزدیک روزی دلفروزی
بخواند آن شه نکته و روایت / دگر گفتم ازین آیت حکایت

وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ

به کتابی بود مشغول بودم / سر خود را به پیش افکنده بودم
امام دین دو دست خویش برداشت / ادا کرد و حجاب از پیش برداشت
دو او سو و آ برده چشم چپ / بسوی آسمان از چشم سر
بدیدم جدا سپهر را / سپهر مهر کردید آشکارا
تعجب کردم و حیران باندم / دران اندیشه سرگردان باندم
دگر ره چون نظر کردم به بالا / بحکم حضرت باری تعالی
سرافراز کمال خویشتن بود / سراپای شکاف و بی شکن بود
دران منزل بیامد آن راه پر بود / ازان منزل ماوای دگر بود
دران منزل دوی تا خبر فرمود / بجا بسی خویش را تیر قسم بود
دگر فرمود چشم خود هم ببند / برادی سیر وی کردن قدم نه
روانی چشم خود برهم نهادم / بدستان خویش دادم
زفت لحظه زان سپاهی / بمن فرمود میدانی کجایی
او گفتم که ای جانم فدایت / نمیدانم تو دانی و خدایت
بگفت اجابت آن خلق کرده / قضا کم کرد ذوالقرنین راهی
بگفتم از کرم دستور فرمای / کو کجا بیم نظر گشت که کجایی

گشادم چشم خود چون خیره خیره / بدیدم عالمی تاریک و تیره
شبی دیدم کشیده دامن از قیر / تباریکی سوادی ز شب جز
چو بستم چشم خلقت در نظر بود / چو بگشادم ازان تاریکتر بود
چو چندی دم اندک راه دیگر / دگر فرمود آن هادی رهبر
که میدانی کنون ما وادی خود را / شناسایی مقام و جای خود را
بگفتم نیستم واقف ازین حال / نباشد جز خداوند ای احوال
بگفت اکنون ازین ظلمت بدر آی / چو خضری برگشا آب حیوان
چو آگاه از سلوک و سیر دم زد / بسیر دم دیگر قدم زد
گذر کردم بوادی دگر داشت / ازین عالم بدان عالم گذر داشت
حسین آن مقتدای نسل آدم / گذر کرد از فضای هیچ عالم
دگر گفت ای جبا آنجا که نیست / که اینجا خارج از ملک جهانست
همینجا دید آب سیم آذر / ازین منزل مقامی نیست برتر
دو در دو عالمست این نوع موجود / بناکرده مخصوص از وجود
ز هر یک کز دو دنیا گذشتیم / بسوی عالمی زینجا که شستیم
دران عالم مکان کریم و مکین / نگر جسته تا مهدی دین
کسانی باشند از فیض مهیمن / درین عالم که ما پیمیم پاکن
دگر گفت که چشم خویش بگشا / گشادم دیده و کردم تماشا
قدم زد سوی آن منزل که آلی / در آنجا شد پی رفتن مکمل
دگر بار آن لباس از بر بدر کرد / لباس اول خود را بسر کرد
چو پرسیدم که چندی رفته از روز / بر ساعت گفت آن شمع شب افروز

معجزه دیگر روایت کرد از مفضل بن عمر

بدو جستم که شاه ملک جان بود / میان یثرب و بطحا روان بود
یکی را دید از محتاج مانده / فراو مرده و محتاج مانده
به پیش فتاده بار او بخود دار / خویشش گریان و نالان در نهان
امام دین چو حالش آنچنان دید / دلش از رنج بار گران دید
با که مردم افغان برآورد / فغانی از میان جان برآورد

معجزه دیگر روایت کرد ... از محمد بن مسلم از ابی حنیفه که گفت

دعا زود و امام دوست افشاند / خر او زجا ماند زنده کرداند
زشام آمد یکی زن نیک باتر / بگفت ای به آتش بگذار بر
ده ای جان چپ مصطفا بود / برادایم بود با اشنا بود
دلی باهم ز افضال در دید / تو را واشت با نسل اید
عدوی من رجب خانه ان بود / برادایم سیکی از حاسدان بود
مراجون قتل خود رو مرا مهم سیداشت / زمال خویشتن محروم میداشت
سرای بود و باما مال باش / بسی می بود از مال و متاعش
بخویش فرزین قسمه زنده دیگر / زخویش دیگر و بر پیوند دیگر
کتاب خویش را برداشت ازیش / بناگه بر آن بردن و بیکسیش
دران منزل که او بسیار برفت / بشایی وی صد بار برفت
که غایش نشان حال او بود / دران جا کان مال او بود
بسی جستم نشان آن ندیدم / بسی رحمت پنهان ندیدم
نهان کرد چپ جایی مال بسیار / ببین واهم کز آن و دین [illegible]

وان مرقع کز من آنجا یافتم / ازین خدمت بسی در پیچ و تابم
اماشش گفت میرزای که او را / به پیش و کی آن حست و بورا
بهر آن حاجت او را کاسه ای / نشان ده پی زبر جزی که دوایی
بگفت آری مرا مقصود اینست / کیا بم آنچه خون در زینت
اهل دین حق بنوشت در دم / ازین ساعتش از نقش خاتم
بگفتا بر شیخ امشب گذر کن / وزان وادی خانه شان نظر کن
هر سو روان کن واقفان را بر آور / بگو در نیز با باز جان مگر زر
چو پیش آید ترا مردی تعظیم / بداو این نامه را بنمای تسلیم
نکو پشت سوم از محمد / سرآمد خلق را از بخت سرمد
از و چیزی که میخواهی طلب کن / وزان خواهش تماشای عجب کن
گرفت آن نامه را آن مرد و برگشت / بجوی پیش ایشان کرد و برگشت
بگورستان شد و از جان خود اگر / یکی دردم جواب او داد اگر دو
دی ناز رفت مرد پیشش آمد / بر ربسته دستاری معقد
بگفتش کیستی ای مرد حاضر / سوم گفت از نزد و یک باقیست
پیشش نامه سلطان دین داد / گرفت آن نامه و بوسید و بگشاد
ثنای حج خلق از نه گفت / رسولش حاکم از جان در جهانگشت
درگفت زمانی پیشش ناظر / کرامت کم چنین پیش تو حاضر
زمانی رفت و باز آمد بر من / سیاهی ترش چون دود گشت
سره پیش زبر تا پاس پایی / حلقش او سرتا پای کوایی
بکردن ریسمانی قیمه کوش / تا ب دو زیر زبون دور وشش
گفت بانیت ابتدای خواهد / بوده چشم اخی پیش کرده
بگفتم ای چه روئیت حالت / چرا گشتی اسیر این ضلالت
گفت از رجب او واحدیست / واکرده روزی این عیب
از انتقیل ایشان بود بیش / برای چپ سفیر همیشه
تا مرا زین سبب معلوم کردم / زمال خویشتن محروم کردم
بگو آن کرده ام زانها پشیمان / کنی فرودست دین دادم ز ایمان
تو این ساعت بجای خاص من رو / آن جشن نکو اخلاص من رو
زمین بار ازه زیتونه شکاف / مرا آنجا مالی پای آن بافت
زود هم پای آنجا در نهاده / هزارانا حسد و تخار بار
ببر قتی ازان زر زرد و باقیست / که معمور است چون آباد عالم
دگر باقی ازان نشست بر دار / تو هم مانند من در خاک بگذار
برفت آن شخص وقصد آن مکان کرد / چهار مرقع فرمود آنچنان کرد
ازان گره امام آورد شیخی / نثار خاک دامنش کرد شیخی
دگر دارایی خویشتن برد / باذن حقتعالی خویشتن برد
همچنان میکند راوی روایت / که پرسیدم زبا تو این حکایت
کنایی را بدید احوال آنرا / نکوای در شرف چیز اولاد
گفت آور وهم نشست زر را / بکجای آور و گفتا که چه بود را
ازان زر باز دادم هم خوردا / شو و هم مکرمت اقوام خود را
نمیبینی هم برای خود خوردم / جهر داهل حاجت هم رسیدم
چو بود آن مرد از خلقش پشیمان / خدا بهر وشت او را از اهل ایمان

چو او اقرار بر تقصیر خود داشت / حق از لطف خویشش عذر او خواست
ازو نفسی بسی خون گشت راجع / خدا بخشید ایشان را که اشت ضایع

معجزهٔ دیگر روایت میکند باسناد از حسن بن محبوب کلال ازابی حمزه

چنین کرده ای حسن روایت / که روزی ادای من شده واجب
ز ترتیب او با قرب نشستیم / بگفت حاجی احرام بستیم
بیا از روز از جدا ام در کار / سلیمان ابن خالد بود همراه
بپرسید از امام دین و دنیا / که در پیش تو خادم است آیا
که امروز از کمال صنع صانع / ز نیک و بد جواب گشت واقع
چنین فرمود آن هادی ایمان / ز انکار که بیاری سلیمان
که شام فرز کرده روح نازل / ... از دست نه فیض کامل
کند آن قوم را اگر عجب حال / ز هر جزی کرد ... اقبال
بوده واقف امام از بخت فیروز / ز احوال دوستان شب ...
نمی باید که شک باشد در نیت / که خواهش همین ساعت تحیت
چو حل کردیم از آنجا اندکی را / چنین گفت آن ... ترا ...
همین ساعت دو مرد آیند پشت / که زین کار بگشاید ... شست
که ایشان مرده دزدی کرده باشد / بناحق مال مردم برده باشند
بکار خود معرا باشند و منکر / دلی خسته شوه آن حال ظاهر
وزان جانب دو کس باکره رسیده / غبار افشان ز کرده رسیده
غلامانرا امین دین و دنیا / پی اعضا ایشان کرده ایما
غلامان رفته ایشان را گرفتند / بحکم آن جور کیشان را گرفتند
بر آن عالم پنهان و ظاهر / غلامان مرده در اکره ...
بپرسید آن امام از کیشان / حدیث دزدی ایشان از ایشان
ازان کار وزان کردار کرده / بنا کرد ... انکار کرده
بایشان گفت امام دزدی چیان / که ای ... انکاری ... پیشان
چو من واقف از این احوال هستم / جز ... تمام حال هستم
بگویم آنچه دزدی ... بود / چو بود و ... بر کار بود
نشانها گفت کان کالا ... / بگویم نام آن جا دزد را
دگر گفتند حاجت کار ما نیست / بما این کار ... نسبت روا نیست
چنین در نقل آورده است ناقل / که بو جعفر زده رای کامل
بگفت این مرد و ادا ... حکم / سلیمان ... گفت در ...
که رابعه که آن کو بست ... / پیدا از دیدن آن جانب که ادبی
متاع دزدی ایشان را که ... / بر من آنچه ...
روان کرده و در فرش ... / بنزد من جا ... آنچه بابید
سلیمان گفت چون رفتم دران جا / دو چیز شد دران منزل ...
ز با مرد ... / بنزد حامی ایمان کشیدیم
ابو جعفر چو دیدش آن سپاه را / ز با لطف و رحمت گفت ما را
که تو دانی زین عجب ... / چه دید این ... دیدم
چو شد روزه دگر خواهم دگر گرد / بسوی وادی یثرب گذر کرد
رجبی کان خیانت برده بود ... / کان بر کیابت برده بود ...
قضا را پس آن بوده ... / ... از ... جایی

امام دین چو از او دید مسعود گزین مردم سپید بخت مقصود
وگر از صاحب اموال پرسید زجنس برد بخشش اموال پرسید
بگشا سینه پر بود از اموال زبانش گفت چیزی صاحب مال
امامش گفت سکه‌ای در وفی نی چیزم حدیث را در وفی
درین مسکن منم مالست از تو بگفت ای کو کای این سائم زر از تو
علوم خویش را زر بود و لی کال که حاضر کرد آنگه جیبه اموال
بمالی گفت اینجا سوال است و یا دیت حسنش نقصان دیده است
ازین گر بیشتر جوید درویست وگر وقف وگرگو بد ردوست
بر من جیبه دگر خواهی بدست در آنجا نیز از جنس گزین است
ولی چشمی بدست از بر آید ز بعد چند روزی دیگر آید
چو پشت آورد یک گفت دگر را گرم کن سوی من بفرست او را
کنون دستم که روز دانا پای بری دستا بشاه از بجوای
چو کرد مه جا خزان در مقدار یکی ز انهای اموال کرد اظهار
گر دست ما چو کرده بر سینه ز ما کس اتفاقی ناشنیده
بگفت سید و الکس هوا کسی که مخلوق است از لطف الهی
گدای گرده بر اهل ترتیب ورا کرده بر یشان حکم واجب
چو حاکم دست‌هایش زاهد کرد یکی ز انهایش اینجا کرد
گدای سنه زند سیم چنین بود بدو چون دست بر پنج دین بود
یقین آن کار را ما کرده بودیم نیامی مال مردم برده بودیم
کنون خواهم ز لطف حق و دولت گر دست تو باشد تو به من
دو امسکن به بیرون مید است دلم کنج محبت را خزینه است
شاه ام گر با صدق و صفات بتحقیق اهل بیت مصطفاید
امام از حرف او آمد برقت بردم گفت آن شاه حقیقت
کرو پیش گر بسته بر تن او بگفت رفت چشم از تن او
منور کرد و پیش منزل خویش بگفت چهل سال از جسم خویش
بگاه گفت سلطان در برابر گرو روی زان عجب کنون مجبر
ابو جعفر بریشان کرد اتحاف گدا را جیبه دارد مجیبا
چو روز چند شد آمد زر بر همان صاحب بر دولت کشور
روانش پیش بو جعفر فرستاد هم از احسان وی ز بهر فرستاد
امام دین چو او را دید مسرور گدای مر برده‌ای سوی گنج مقصود
بحرم بر درودان هیبت آن صحبت گدام از ثبت و باقی مانده را از
بگفت ای کرد این را به ابر کوی بزور مردمان این راز گوی
یقین دانم که بر خلقان امامی بدانش مقتدای خاص و عامی
اطاعت فرض باشد بر تو ما را چو ما را جمله مخلوق خدا را
امامش گفت از نامه بیاری بیاری اندر آمد کجا تو داری
در آن صاحب ایک سیم و زر است هزار دیگر از تحفه گر است
در آنجا خلعتی دست رنگین این رنگ و بایه زین آهن
از آن پس پس بکش باشد کدام صاحب آن زر یشه‌ها
امامش گفت دارد صاحب آن محمد نام و باشی عبد رجان
کنون بیرون در انتظار است ترا میخواهد و دانسته وارث

ازان پس پیر را گفت آنکه گوید بحق ذات بیچون خداوند بحق سلطنت فخر دو عالم تفتیش آدم و اولاد آدم
که سگ اهل بیت طیبینید امام وقت تنهای اهل و فرزند شه اهل حق تعالی برگزیده ز جنس معصیت پاکا فریده
سلیمان گفت زین اموال او را طواف کعبه رفتم بعد ده سال بچشم آمد آن مرد رسیده بگرد کعبه باد پست برید
دوان در صبح بو جعفر گشاد سرای خلقت راد گشاده

معجزه دیگر با بساط دیح

یکی از پیش بو جعفر نشستی نبیست نزد آن سرور نشستی خورش از شام و کردی صبح شام که آن آفتاب شرع آرام
زبان بگشا در روزی مرد ناشی چنین گفت از کمال بی‌بهائی که گر شب بر فلک بنشیند نه از روی محبت می‌نشیند
خوشم آید ازین فضل و عنایت جوانم نیست از روی صل ورا ... امام آن گفت و گوشنیده رنجید ولی آن را چرا پی نسنجید
چو روزی چند شد شاهی نیامد بدون از کنج ناکاسه نیامد امام از حالت او پرسید زود با گشته گناه کاسه مایه خود
بیماری گرفتارست آن مرد بگاه اش ده چهار ست آن مرد یکی دیگر حشمه آورد کو مرد جوانی رفت رفت بجا برد
ولی گشته ام از فیض پاپی تو بگذاری نماز از لطف بودی چنین فرمود امام دین و دیت که چون بشنید گفتا دادند او را
گر من خواهم بسوی او شدم زود برای آن زودی او شتافتم زود امام اول او گشت را او کرد دعا کرد و تو گل بر خدا کرد
بجد رفت هر روزی زیارت زبعد سجده در دو ره در از ... زنجا آن نخل را خشک بر خاست بیابان خویشتن نعلین از است
دوای مصطفی بر دوشش او رفت دوای سرفرازی را برافروخت بسوی منزل شاهی دوانش روان در لشکر آن جوانش
بسوی تخت او بنشسته بودی گروی کرد او بنشسته بودی پرستار امام دین دو بار گفت دعایی کرده نام آن جوان گفت
از آواز نسبتی بر او بجسم مرده او جان در آمد همان ساعت گو دجنید و نشست حیاتی در تن خود دید و نشست
امامش کرد چون از درون آزاد پس پیش از کرامت شربتی داد چو شربت خورد از اهوال پرسید از آن پیشانی بیان حال پرسید
بگفتا تنفس جام کرده بودی زنی نقد روان برده بودند دران دیدی که آوازی شنود گر نیکو ترا زان نشنیده بودم
گر و حشی ما دو ساز بود واصل بخشش زندگی بخشید حاصل گرو جعفر زبان خواهد بود او را زمان زیستن میخواهد او را

معجزه دیگر روایت از عبدالرحمن کثیر از امام صادق ع

ابو جعفر که او بر دولت اوست در آنجا جانجه اجلال او ز ذات
در آنجا بوده تخلی خشک مانده ز نخلی دست از خرما فشاند امام دین بران نخل جا کرد خدا را حمد گفت و این را کرد

گره‌ای کش ز رو و یعتهای بی
سی خر ز ادان و دین مشکل گرفت
کزین معجزه که دید خاص مارست
ابی سعد اینچنین تقریر کردست
یکی دادیدم از اهل صفا جابت
برون از کامل بیغیها یاد رفت
دگر برداشت دست و گفت یا رب
دگر ره دست قدرت را برافراشت
دران موسم نبود انگور جایی
نظر سوی من آن جانی کم کرد
دگر گفت مرو آن صاحب کراه
بگفتا بس بگردان روی تا من
چو ساز کار خود آن چند کرد
زکوه بوقبیس آهنگ ره کرد
پس پشتش خود عجبه وراداد
بگفت این شخص فرزند رسولست
ابو جعفر ز روی لطف و احسان
کر از حال پدر کجیت خبر چیست
بگفت ازملک هستی رخت بربست
کر چون بی آمد من مرو بود سلام

گرم سر دیا با چیزی که ده ازبی
ز نخل خشک خرماهای تر گفت

روان آن نخل در جنبش درآمد
ابو جعفر ازان خرما فدا کرد

معجزه دیگر روایت کرد از ابی سعید گوید گفت

گر روزی لقمه چاشت بنهاده بود
کر میوه مردکان قاضی حاجات
جوان درپیش سوی میغ از فرخت
برایم پوششی کردان در شب
از آنجا خود عجبه برداشت
مرا فی دادنان در سپه سواری
درست نیمی قطع نظر کرد
که هر خویش برداری ازین دو جا
توانم این لباس آراست بر تن
ازان جامه از ادرهم روی کرد
به پایین آمده هر سو نگه کرد
باحسان کرد آن بیچاره را شاد
سرور جان دلبند بتولست

بگو در پیش استاده بودم
و انگوری بی تا بدیهی کرم کن
از آنجا چید انگور برداشت
دو ازده دیگر کرده آن میغ
چو از الطاف حق کردید سرور
شدم نزدیک و دست خود گشودم
چو شد سیر تهی سوی هوا رفت
بگفتم حاجت پوشش ندارم
چو آن سپیر جود کردم
دگر [illegible] کرده اول داشت در تن
جوانی یار نزد یک صفا دید
چو او بگذشت پرسیدم از آن مرد
خدا را حجت از راه یقینست

معجزه دیگر روایت از ابی بصیر

خبر پرسید ز احوال پدرت
ز قید جان و از تصدیع رستست
خدا اکنون ز حال او بت سلام

بگفتا ری توشست ولی کرد
دگر پرسیدش از حال پدر او
امامش گفت او در فلان روز

بقدرت سبز گشت و در بر آمد
دگر با بوعیینه این ادا کرد
نشان دادیت اخلاص مارست
که از بهر دعا بگشاده بودم
بدین انعام خاصم محترم کن
جدا او از دو پیش خویش بگذاشت
بگرد او سبد کرده آن میغ
دگر بنشست و شد مشغول انگور
رسید چند انگوری ربودم
همین دیدیم نخواستیم که کار رفت
یا لحیس آن گوشش ندارم
بآن نوعی که او فرموده کردم
بهم جمله شد یا [illegible] برشتن
نظر افکند و او را آشنا دید
کو سیدانی چه کس بود این جوانمرد
محمد ابن زین العابدینست
یکی را گفت از اهل خراسان
ولی از دوری من درد مندست
زبان بگشاد و بگشاد در برابر
تبسم آورد و خصم کینه اندود

بدو همراه بچون بابی او
دگر آن مرد گفت ای جان فدایت
ندانستم که او را حال چون شد
تو هر که جانب ایشان نکام
مباد از ظلمات او فریب گردی
عباد بن کثیر این گفت ذکرا
به او گفتم ای دانای اسرار
بیا این حرف گفتم روی کرد او
روانی آن درخت آمد به پیش
درخت پر از دیدم میوه اش شد
که من سوی خود ترست قطع بستم
بود ابن عطا راوی این راز
بی دیدار بوجعفر ز بطحا
رسیدیم نیم شب بر آستانش
نهادم تکیه بر زانوی تفکر
بگفتا بید در ابن عطا را
در از راه کرامت باز کردند
کنند از بو بصیر این نقل یا قتل
از آنجا سوی بوجعفر گذشتم
دگر فرمود کان زن را چه گفتی

بدو صحبت و سپایه او
کم از زحمت آفت خدایت
دم از روزستانین اندوه خونش شد
جز از نزدی بر زبان آید علی نام
کرانا خلاص خود بی بهره گردی

جوان مرد این سخن بشنید بگریست
مرا در وارد و خانه یک سپر بود
امامش گفت رنجوری از او رفت
خویش با کی از خیل ابد است
ببین ان مرد در تحقیق کوشید

معجزه دیگر روایت از عباد بن کثیر بصری

و جوده که مرد را بی پیر ار
اگر این حکایت برزبان راند
برآید بر نخل آن درویش
بجنبید و بسوی او روان شد
نخ طلب کرده اما گفتم

بنوعی مومن بر خدا هست
بگفتا حق مومن آن قدر راست
در انجا یکی او آن را ببر کرد
ابو جعفر چو آن ازادی [illegible] شد
امام دین چو باطل این ندا داد

معجزه دیگر با سند صحیح

بدان کشتم در شب ز شکیبا
شدم از هیبت او در پاسبانش
ز حال خود شادم در تحیر
کر آن در باز شد وقت مدارا

دران شب جام از [illegible]
که او در کوچه آزاری رسید
شنودم از درون آواز [illegible]
[illegible]

معجزه دیگر روایت از ابو بصیر که گفت

که او گفت از من در او ولی
جماعتی دیدم و بر سپرده گشتم

زنی را که [illegible] سوخت قرآن
بسوی آن وجوه [illegible]

من ادرک الادب فی الخلا لقیه الله بنوره

بگفتا زین حساب چون توانست
که آنجا جسته دور از پدر بود
عشق خفر باد او دو گفت
ولی فرزند او از شیوه ماست
پس از تحقیق در تصدیق کوشید
که روزی سوی من اقبال و کرد
حقوق آشنا بر آشنا چیست
کرم کر از غذای خود کنند خواست
دریغ بود سوی آن نظر کرد
کرم بر جای خود [illegible]
بجای خویشتن رفت و [illegible]
که روزی از ره اکرام [illegible]
ز بر ماه ز یاران گشت [illegible]
جفا من چشم او باری رسید
که با خدام خود [illegible]
پس از صد رنج وصل گنج دیده
دران خواری [illegible]
میان ما زاهی رفت پنهان
نگاهی کرد خشم آلوده فرمود
نشان آن [illegible]

من آنجا از نجات آب گشتم / بپوشیدم رخ دل تا ب گشتم
وزان حرف و حکایت توبه کردم / ازان جرم و جنایت توبه کردم
دگر گفتا مکن این فن کاری / لطف از خاطرم برداشت باری

معجزه دیگر هم ابوبصیر گفت

کنم بوبصیر این نقل صادق / که روزی گشت شد با من موافق
ببوجعفر درون رفتم بمسجد / که بگذارم نمازی از سر جد
دران مسجد بآیین تهجد / بسی بوده مردم در تردد
بمن گفت آن امام پاک دیان / که میخواهم که از هر یک ازینان
کنی از پیش خود تفتیش و تحقیق / جواز سید از فیض تو توفیق
کزین بشنیدم این مردم درین جمع / ز دولی در نظر دارند ازین جمع
هر شخصی که گفتم نام بجستم / بگفت او روز اینجا نیست حاضر
ای چون زین حکایت باز راه / زره اردون نامینا دراه
حسین زمود آن دانا و بینا / که دم حالی من تفتیش فرما
بدو گفتم بگو تا روزن چند از / که دیدی ما بجز آن نور والا
بگفت اینست در پیش شتاباد / جهانش پرتو خورشید داد
بدو گفتم چه سیدانی که اینجا / بگفت او آفتاب عالم آراست
وجود پاک او نور است ساطع / همه جا پرتو آن نور لامع

معجزه دیگر روایت از جابر جعفی

حکایت جابر جعفی چنین گفت / که از خود فرد و با سید حق جفت
شدم سالی بدو همراه سوی حج / هدیل هدیه که بستیم هودج
دران ره طوطی مرغی که ده وا / بافغان بر کشا محمل ها
بادو چون من بسی نزدیک بودم / نهانی نوحه سید او نمودم
امام آن گفت که گوش فن قاطع / مراز قصد او کرده بدانم
بگفت او را جواب او چنان که / ز دست دشمن خود داد فریاد
چو سید اند که اهل بیت دیم / خلایق را بجانش رسانیم
بدو گفتم چه سیکویه چنان که / لطف ایجاد از بنیاد ایمان که
بگفتا آن مرغ نیکو سرشت / که صاحب طالع من اره بابت
دران کوه وطن دارد که غارت / منم کوشد آن غار دارست
ز بیضه کدام چو جه برارد / جا بی برسش آن اژدر آزاد
کند او را حاضر طفل خویش / ازین جانم نگارست دورم ریش
بگو او از حق تعالی درون او / کزانی ز بچه ها بردن او
دعا کردم که از تا سید داور / خلاصی یابد از مار آن گرو تر
تمام روز و شب بودیم در راه / چو چه گشت آثار سحرگاه
فرود آمد ابر جعفه زمحل / بسوی رات شد از راه بیل
وز انجا سوی ریگستان قدم زد / بجو اش از برای آب دم زد
خدایا گفت ای لطف تو با / نار محی ز زمین لطف بر ما
بجایی که آن شاه ملک خو / نشست در کنارا گو بمیه
عیان شد ناگهان سنگ سفیدی / چو در تاریکی شب صبح امیدی
نشسته بر زمین دو وار زیبایی / مرغ نو پسر با صفایی
امام آن سنگ را از جای برکند / اشارت کرد و بر یک گوشه افکند

تا بان گشت ازان چشمه آب / نهانی هر جانش کو هر آب
ازانجا در روی کردیم منزل / عیان شد نخل خشکی در مقابل
چنان دیدیم آن نخل کهن را / که گوئی افسانه شاخ خویشتن را
بسوی او ز آن نخل برانداز / ز در میداشت بردم شاخ دیگر
بوالای امام دین و دنیا / برکت کان تمر بر ما
زما ما بجا باشد زکامات / هر کار ما از خدا خواهیم آیات
وضو کردیم و خوردیم و گذشتیم / مراز دیدیش خوش حال گشتیم
که ما را از تو خواهیست مقصود / ابو جعفر بسویش رفت و فرمود
ثمر زان نخل می خوردیم فرما / از و خرما ها ریخت بر ما
درین وادی ز تو سا حر تر است / یکی گفتش بجرأت دیگری نیست
بجعف رهبانان با اهل شنیم / که ما از اهل بیت طیبینیم
ز اسمای بزرگ حق تعالی / رسیده اینها با از جد اعلا

معجزه دیگر روایت از ابی بصیر

که روزی گریه گشت من حکایت / ابو جعفر دو روی حال گفتم
ضعیف و پیر و نابینا و حیران / بهشت مرا ابهم ضمان کن
ابن سپر ما ز اقبال گفتم / که هستم شیعه و مولایت از جان
مرا ابنیم دو زخ از امان کن / حسین فرمود آن شاه سرافراز
کرامت را که من رو شن بجا ز / بگفتم آن امام را آشکارا
که میخواهم همین راه و هم آزا / بچشم دست خود از قرب روش
ببینم هر چه هم آید بیمی بود / مرا از هر چه بسی خبر کن
بگفتم این مرسوم از چیست / بجز سیمون و خوک و سگ نبیوم
نکو کردم چه حرف او شنیدم / طریقا صحبت ما منوع از چیست
سوادا عظم عالم چنین است / بگفت عالم و آدم چنینست
جواز اسپر او بر دارد نه پرده / ز روی کار بردارد نه پرده
بچشم شیعیان ما عاشیه / چنین آن پاکیان کاعدای آیه
اگر خواهی چنین با هی با بیابی / دگر خواهی بهشت جاودانی
شراب سلسبیل و حور عین را / که بر بنت همان خلد برین را
بدو گفتم درین خلقان چو بینم / درین مکان بی سامان چه بینم
مرا باید بهشت و حال اول / نخواهم سوی دیگر این قوم ارذل
کشید از لطف دست خود بچشمم / دگر ورزی نیامد به چشمم

روایت دیگر از ابی اسعد بن سعید

کند ابن سعید اسعد چنین یاد / زمیتی از بی تعیب داوداد
برمن کرد نا رسید ظاهر / ز روی صدق رفتم سوی آب
که ما بر حق امام دست اولیم / خدا را ما بحسیتیم و در خدا ایم
کرا مروی ابلغان رحمانیم / خدارا ما بر بی حسنی زدایم
خدا را روی از همین صفاییم / ز حق ازرم و جب اسمائیم
رسیدن با رضای حق تعالی / توان زین روی ره باب صفا را
خدا را چشم هم و چنین است / برد مردم چنان یقین است
قبول ما قبول حق تعالی است / کرانه او هر کا اصل است

خدا را و ایشان کار کاسیم
بر جانب کشیم آن رشته را
که از قدرت سیف توانا
محمد الحسین کرد پس خاص
چنین گفت آن شه تخت امامت
که کاران مومن را چاره
ازان پس که هر کس عارف کرده
خدا از لطف کوید با اسیران
ازان پس ما همانشان را
چو ما کوییده روز کسی نیست
جز این آه و لی این آیت
ز ابن صیرفی راوی
که از لفظ ابی جعفر شنیدم
خدا لطف کند آنرا که
دگر گفتا خداوند
باقوی که از خصمی
خدایا قادرا چون
کنند هم
امامان هادی و رسیدانیم
مقیم خاص درگاه خداییم

کتاب جند کار اهدر خواهیسم
نماید انبیا و حکمت را
حکیم و حاکم و پیدا و دانا

روایت کرد باسناد از محمد بن مسلم ثقفی

اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و کان الله غفورا رحیما

میان و صف محشر هر ادرند
ازان احوال کسی واقف کرده
که در جای گنا این اسیران
بگردانید بر پیکان محشر
ازین مردم کسی … نیست
بغیر از لطف بی غایت …

ز سینا را غنا ساور کف تاب
بسوی ما ره وان کرد ناچار
بود چون سلیمان باد …

که هر یک را کند ایزد تعالی
بر پیش آن دانای …
ثواب از لطف بی پایان …
چو مردم حالت ایشان …
ازانجا جانب جنت …
ولی این خاصه …

در فضایل ابی جعفر روایت کرد باسناد از ابن صیرفی

ازان فرزند پیغمبر شنیدم
زما دوری نماید در ره دین
که عالم …
تو میدانی که ایشان خصم …

خدا … زهر کس که …
خدا سازد …
که ما بر راستی …
رضای … چون …

دیگر روایت کرد باسناد ابی جعفر که گفت از باقر شنیدم

که … ز امام کون …
بدانش وارث پیغمبرانیم
نشان … در راه خداییم

که … لطف حق ز خلق …
نگهداریم از انوار حکمت
بفیض حق … منسوب

سوار … صف تاب
زمینها … شهر و بازار
بی … و عزت …
که بر سیم ازین آیت …
که چون ظاهر شود روز قیامت
حساب … استحقاق …
بجرم خویشتن آرند اقرار
برات خلد بر عنوان …
و زان خط حق …
بسوی خلد …
عذاب …
کند نقل این روایت …
بود … دنیا …
که در دل …
همیع …
برای …
جزا شان …
یقین …
چراغ …
برای خلق اعلام … منسوب

بالطاف الهی واقفانیم
زما هر کس … شد …
نجات … خود را …
نگهداریم رحمت خدا را
اصول دین و سبط مصطفاییم
چو … از انوار خدایی
به دنیا رحمت باری تعالی
سبب ماییم ازان دار عالم
به دنیا اوج کسب و طالع او
روایت کرد راوی …
چنین کان شه دانا اشارت
که هر کس را که باشد تنگ …
و زان …
اگر … جابر با …
خدا … تحقیق
چو … خواهد ز حق …
نگه من … آتش
که یارب … از حکم …
دگر گوید چه دانم جای …
… جبرئیل از حکم داور

برادر حق …
زوقت … شد …
خدا را هم …
که … و روایت
مر … اصل …
برای …
برای ما … زبالا
بگرداند بلا از نسل آدم

روایت کند باسناد از عبدالله بن سلیمان

که عبدالله گفت ابن سلیمان
که صبح … از بهر زیارت
خدا و رحمت … او را
ولی چون …

دیگر روایت کرد جابر از باقر علیه السلام

که … جسم …
بحق مصطفی و آل امجاد
خلاصش کن ازان …
ولیکن چون … آتش
… ماوای او را
و از آتش …

هر کس … آسود
چو خورشیدیم … پرتو ما
… سوی ذات قدیم
… معدن …
ملایک را …
… اهل …
بیاران …
کسی که حق ما دانست …

بیاد آوردم از اخلاص …
بیاید سوی گورستان …
…
…

شود جای از …
خدا جبرئیل را …
کند روح القدس …
…
دگر آید …
و زان آتش …

بمقصد رفت و اصل شد مقصود
تمام رو … پرده ما
طاعتیم صراط مستقیم
… نیست
بود آمد ایشان بر ما
… یقینیم
که ما … آبروی …
…
بباشد … مرجع او
…
…
که گرد …
… احوال ایشان
که باقر گفت امام دین و دنیا
…
… از لطف …
خدا … قاضی حاجات
…
مکان …
…

باقبال و سلاسیل تن نهاده   بان درماندگی در رو فتاده
چو از انشش آرد بس حیران   باو آید خطاب از نزد جانان
کر آنگاهی از این حسنی که جستی   که بهر حب مبتلای جاه و بند است
بگو به بنده با پروردگارش   که نزد من یقین بود شمارش
دگر گوید خدای حی ذو المن   کای بنده بحق عزت من
که گرنی دوستان قوم بودی   بکاری روی این در بیکشودی
تا داده نجات از بنده آتش   بحب مصطفا و اهل بیتش
جواب ایشان تشنیع آن دو خفقان   مرا واجب شود احسان ایشان

کنه ابن عطا این راز اظهار

دیگر روایت کند باسناد خواجه جنید از عبدالله بن عطا

کر عالم بود و از عالم خبردار
ندیم عالمان از اخوار و فاسد   که در وقت گفت دگری است
تنزه دانش ان بحر خسروان   تمام عالمان بودند حیران
حکم با آن همه قدر و جلالت   آن فضل و کمال و حال و حالت
بیدس دانش او کودکی بود   بان بسیاری خود اندکی بود
جو او ان جابر جعفی روایت   از دو گشی هنگام حکایت
که دارم از وصی اوصیا نقل   ز دانای علوم انبیا نقل
بفضل و زهد و اخلاق ستوده   میان اقران چون او نبوده
سپهر دانش و بحر کرم بود   بزرگان آل محمد هم بود
چو او در علم دین فرزند دیگر   نشد ظاهر ز سبطین پیمبر
بوداب و فنون علم قرآن   سراه بود از اصحاب داوران
باسرار یقین او بود عارف   از او مشهور شد دین را معارف
باو کردند اسناد روایت   بقای صحابی در حکایت
بیش او در احکام شرایع   وجود نا بجان گشته تابع
از او کرده تحقیق مسایل   فقیهان و سپاهان عادل
علیم و حافظ لوح و قلم بود   بعلم و فضل در عالم علم بود
میان خلق و اقران و قبایل   مثل بود از زهد و فضایل
صفاتش شاه وان بسیار گفتند   کی اینست از آن در ها که سفتند

ابا بکر العلا لاحمد المثنی   و جبر بن ابی علی الاحیل

ز قول این حکایت او کارست   سخن در حد او بیشمارست
حسب کوی علم در عالی بود   نسب جوی او باره آسمانی

چنین فرمود صادق شاه ابرار

روایت کرد امام جعفر صادق علیه السلام که عبد الملک مروان

که چون عبد الملک شد صاحب کار
یکی ز آن لعین از آن لعین زاده   بسوی عامل یثرب فرستاده
که با قوم ما روان کن جانب من   که خود مرا بگوید و طالب من
بسوی او توجه کرد بابم   بگفتو فرمود و در رفتن خطابم
گذر کردیم از یثرب بدین   ورآن منزل دمی کردیم سکن
جهان هر من که منسوب شیبت   در آنجا کشاورزی سنگ و نه ز بیت
در آنجا بود دیری بس معظم   بر نشیبان آن منزل کرم
نشسته کهنه حکمت بر در دیر   بهم پیوسته و گشته از غیر
همه پشیبناده بر مگشند   کلاه عجب را از سر فکنده

چه بر پشمینه پوشیده در من   سوی ایشان نمود آهنگ رفتن
شدم با ایشان اندرون در دیر با ما هم   درون دیر جا کردیم با هم
بروی چشم او افتاده ابرو   شد ابرو حجاب دیدن او
بگفتا سیرت حال خود بیان کن   ز ما یی یا از این امت عیان کن
دگر گفتش که چون از سبیل نی   ز خیل جاهلان یا عالمانی
بگفتا پس بپرسم از تو چیزی   تو هستی صاحب عقل و تمیزی
بگفت از خوردن ارباب جنت   شود کم میوه و سیر از جنت
دگر ره پرگفت ای مرد دانا   نظیر آن چه پیدا ای به دنیا
که آنها فیض می بابند عقلان   در انهای کی باشند نقصان
بیتیم حلقه را ازان آب و نعمت   بهول عالیها اند هیچ حاجت
نظیری خواست پراز برآن ام   چنین فرموده آن دانای عالم
دران پرگفت ای بابی که مر   جوانگاه کی از زرا ز دیگر
بوقت و کرم ازدار عالم   یک ساعت برون رفتند بام
کرامیان کیاشند و کرامت   خلائقشان بخوانند و چه نامند
گواه از تو درست بیکبار   بیمر شده وی از حکم جبار
بزیر خاک صد سالش نگان بود   سرای جسم او خالی ز جان بود
جهان زنده می چالی دگر بود   مثال پنج عمرش یاد در بود
یک ساعت زاهد مرده زاده   بیکدم شد چنانزا خیمه دار ام
من و بابم برون انده پرستیم   سوی منزل بهم سیر رفتیم
بدیشان بابم فرمود اعلام   که مارانیست با پیر شما کام
من داد و سوی ایشان او هم استیم   شدیم و بیش آن مردم نشستیم
در آنجا بود پیری پیر سالی   قدش از بار پیری چون هلالی
چو گردد از زیر ابرو چشم را باز   بدو باب من حکایت کرد آغاز
جوابش داد و بابم کرد ایشان   که هستم ز جمع است کیشان
جواب پرگفت از عالمانم   ز خیل عالمان و سیاعالمانم
بگفتش پس از هر چیز پرسید   حقا جزی و تازی و فرسی
بگفتا فیض یزدان کم نگردد   بخوردن هیچ آن کم نگردد
نظیرش گفت در دنیای فانی   نباشد جز کتاب آسمانی
دگر آمد بگفت و گوی آن پیر   بگفت ای نکته دان پیر قصه پیر
جوابش داد بابم من که حاشا   مقام بول و غایط نیست آنجا
که باشد در رحم کودک غذاخوار   ولی نبود به بول و غایطش کار
دو کس مادری از یک شکم زاد   بیک ساعت خدا آن مرد و زن داد
یکی را پس صد و چار با شد   یکی بچاه بی کر او باشد
چنین فرمود بابم من توفیق   عزیر و عزیز را نه ایشان تحقیق
چو سالش بیست کرده از جهان رفت   ز چشم مردم عالم نهان رفت
خدا داد و بش حیات از بعد صد سال   ز ترتیب خانه شد فارغ البال
جوا ز عالم دگر ره بار بر بست   برادر هر پیش بخت سر بست
جو گردد از بابم این حرف کوتاه   چنان دیدم که رفت آن پیر از هوش
گرو دنیا آمده از دیر پیران   گر بخواهند حشار را باب ما
گره کاری بجا داده و جا پیدا   که رود در صفا داده و جاید

روان رفته و آورده ندا را
بگفت آن محمد که رسولست
دگر گفت ترا نام و چه چیست
بگفت ابلیس کز راز آنچه گفت
دگر پرسید آن پیر ...
چو پیر آن حرفها بشنید بگفت
جواز او بدین دولت نمودیم
از آنجا مردمان سبب مدارا
بسوی ما باستقبال آمد
کرامات ز طبع سبب مدارا
جوابش گفت بابی کاین کار
ز زیر سنگ خون تازه جوشید
عراق از نیش ...
جو شاه او بیاد وقت عبادت
[illegible]
چو روز گرم ... کشیده
[illegible] از آنجا
از آنجا چشمه خونی روان بود
برما سازهای از ...
بی زمین بود دستوری ...

بیا بیم رو بر و ندا او را
بدرگاه خداوندی تو پیست
بپاس او رسد گرای ...
بتو راتش خداوند ... گفت
که شیری تو ... شیر ...

بگفتا چیست نامت ای برادر
بگفتش با درمن ... اوست
بگفتا بابم آن ولی والا
بگفتا نیک ... جانست
جوابش گفت شیر است بابم

اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و
اشهد ان امیر المؤمنین علی ولی الله

بر عبد الملک بردند ما را
فرود از تحولات و اجلال آمد
قبول آرند امام خویشتن را
چو ظاهر گردد از خصم جفاکار
برون از حد و اندازه ...
دگر وصف کالش کرد ...
مشرف شد ...
دگر جای خود ...
حسین بن علی را ...
ملازم تمام ...
عیان در دیده ... جوان بود
که ما در خدمت ... از جان
یکی را ... از ما ...

چو ما را او ... کرد و کرم
... بنشستیم و صحبت گرم کردیم
... ایشان حق ... بی ...
... ... را ...
روان عبد الملک ... ازجا
... کشتی ...
... ...
... ...
... ...
... ...
کنون ای نور چشم اهل ...
چنین فرمود با ... کو منزل
... ...

جوابش گفت نام من محمد
فروغ جرم ... اوست
شه مردان علی عالی اعلا
کز او ... زمین و آسمانست
شه ... ...
مسلمان گشت ...
از آن منزل ... رحلت نمودیم
فرود آمد ز تخت خود بتعظیم
زبابم ... اخلاص پرسید
... از روی قدر ...
اگر ... ...
بر باب من آمد ...
طریق راستی ...
برون ... چو ...
که خون تازه ... از آنجا
تمام سنگها ...
که گردم ... ...
کرستی ... ...
بنزد ... ...
دل ما را ... ...

ز دریا ... ...
چو رفت خویش ...
زبان ... ...
... ...

ز خورد و خواب ... ...
و زان ... ...

ولی ما را خدا ... نگذاشت
بما و باب من آن ...

والى مدين اخاهم شعيبا قال يا قوم
اعبدوا الله ما لكم من اله غيره الى آخر الآية

... ...
طعام آورد ...
... ...
پدر را ... احوال ...
رسید ... ...

چو کرد این ... ...
... ...
که ... ...
... ...
دران ... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
ز لطف ... ...

شهید شدن حضرت امام ابو جعفر محمد باقر علیه السلام

... ...
باواز امامت ...

... ...
... ...

ودان بود ... ...
... ...
... ...
چنین کرده ...
... ...

فصل ... ولادت با سعادت حضرت امام جعفر ... معجزات و فضایل و وفات وی علیه السلام

... ...
... ...

ز ... ...
... ...
... ...
... ...

انت ثقيتي ما ... من النار
معجزات ... ابو الفضل بن شاذان ... سلیمان

به روزی ... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ازان خرمای تر خوردیم و رفتیم
ادا از مرد ناقی این عبارت
صدیق کرد آن صاحب کرامت
وا چون دید گفت ای بی بصارت
سوزنت گفت تصدیق برین نیست
دگر گفت آنکه این دین و [illegible]
چنین راوی روایت ابتدا کرد
آن صحبت [illegible] آمد [illegible]
ازیشان [illegible] دایم [illegible]
بگفتا گفت [illegible] دوست
گرفتش گفت [illegible] این کتاب
امام دین با او رو کرده [illegible]
برو کرده [illegible] حال ایشان
نیا مرد خدا آن [illegible]
ازین حرفی که ازش گشت خاطر
امام دین [illegible] با او کرده
صادق گفت [illegible] دوست
[illegible] بود چون از جو [illegible]
دگر گفت آن امین دین و [illegible]
روان شد جانب صحرا و [illegible]

معجزهٔ دیگر روایت کرد ابا [illegible] از ابی بصیر

که گفت ابو بصیر با بصارت
که [illegible] دال او در امامت
[illegible] امامت [illegible]
[illegible] عالم یقین نیست
سوی صادق شدم روزی [illegible]
[illegible] آرزو حاجت بودم
[illegible] گفتم [illegible] کردم این
[illegible] ازین گشت خاطر

معجزهٔ دیگر روایت کرد از سلیمان دیلمی از داود بن کثیر رقی

که داود کثیر این نقل آورد
[illegible] گفت کای دانای [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
که از من راست [illegible]
[illegible] این روایت
نگاهی جانب او کرد [illegible]
[illegible] احوال ایشان
که جایی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خاطر
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] روشن بود [illegible]
در آنجا [illegible] جمع [illegible]
[illegible] پا [illegible]
[illegible] روان گشتیم با هم
سوی صادق شدم [illegible]
ابو خطاب [illegible] صبح [illegible] شام
[illegible] ابو خطاب امام دین [illegible]
[illegible] این سخن از [illegible]
[illegible] سکینه [illegible]
ابو خطاب [illegible]
[illegible] آبی [illegible]
[illegible] بود [illegible]
بگفت ای [illegible] صادق [illegible]
[illegible] گفت ای مرد آزاد
بگفت آن شب [illegible]
بگفت اکنون [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

ز نخل [illegible] خوردیم و رفتیم
[illegible] آن خورشید [illegible]
[illegible] بودم
[illegible] کرامات حسین را
[illegible] اطمینان خاطر
[illegible]
[illegible] ابو خطاب و مفضل
[illegible] شام
[illegible] صدق آن خبر کرد
[illegible] این حرف [illegible]
[illegible] از عقل
[illegible] باشد
[illegible] جای ما را
[illegible] آن قوم [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

امام دین حسین فرمود کایشان
[illegible] اسیران [illegible]
[illegible] باب [illegible]
[illegible] چون آمد [illegible]
[illegible] دید آن [illegible]
امام دین [illegible]
روایت [illegible] داود
ازان [illegible] جوشید [illegible]
[illegible] آب
چو صادق [illegible]
[illegible] فرمود [illegible]
[illegible] خوردیم و [illegible]
[illegible] دشت [illegible]
[illegible] چیزی [illegible]
[illegible] با ما بیان کن
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] کرد
[illegible] الله [illegible]

گرو [illegible] رفت [illegible]
[illegible] آدم
عذاب [illegible]
[illegible] آبی از [illegible]
[illegible] ای پیشوای [illegible]
[illegible] از آفتاب [illegible]
[illegible] آورد
ازان موضع [illegible]
روان [illegible]
[illegible] ازین امکان ندارد

ایتها الجب الراسخ الشامخ المطیع لربه اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله

[illegible] آمد
[illegible]
[illegible] نخل خشکی [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] گشتیم
[illegible] بران
[illegible] آن نخل [illegible]

ایتها النخل الشامخة المطیعة اطعمنا مما جعل الله فیک

ازان [illegible] گشتیم
سوی حضرت صادق [illegible]
[illegible] امام دین [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] احسان
[illegible] قبول [illegible]
[illegible] از دست [illegible]

الحمد لله کما هو اهله ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب والحکمة وآتیناهم ملکا

بود آواز [illegible]
ز جای خویش بردم [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] بسیاری [illegible]
[illegible] آب چون پایان ندارد
حسین [illegible]
[illegible] این قول [illegible]
بسی زان آب خوردیم [illegible]
[illegible]
زبان [illegible] الفاظ [illegible]
[illegible] برافروخت
[illegible] زدیم
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] صادق [illegible]
[illegible] امام [illegible]
[illegible] آسان
دگر گفت آن [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خدایم

بروم وقت ما را نموده | بود آنگاه بصیرها چنان را

معجزه دیگر روایت کرد ابی بصیر که گفت

کرد نقل و روایت بی‌نظیر پس | شدم روزی بر صادق با اخلاص
ز بو جعفر خبر کشا چو ادریس | بدو گفتم که ای صاحب کرامت
که پیش عبدالله ز من پیامی | که خواهی رفت از این دو جهان فردا
شمار شیعه از شیعها بود | بگفتا بود و مردی نیک بخت
برادر محبت خالص خاص | بر او که یک شب خواسته بودن
ز قصه معصیت دوری نمایند | نادر که ورع داشته باشند

معجزه دیگر روایت کردم از ابی بصیر

که سالی بسته از اخلاص محمل | بعزم حج شدم همراه صادق
که ... ز اکرام و ز آغاز | چو از ره چند ایشان ره را زا
با ایشان میروی دی نشستی | که از خیل ... در ... کند
که حاجیان بوده ... شنودن | حجی گفت در بر یزدان ...
چنان دیدم که او فرمود ... | دگر گفتم که ای ... اکل
ز چشم ... | بر صادق ... از لطف ...

انهم فی الجنة یحبرون وفی اطباق النار یحطمون فلا یوجدون

در اطباق جهنم زیر و بالا | بجویند بسیار و نیابند
که کس ... | خدا و اندکی ...

معجزه دیگر روایت کرد از سعد اسکاف که گفت

قدم بوسیده از ایشان ... | دگر گفتا یکباری ...

در این حدیث خدا ما را ستوده
بمنزل چون ... گفت با ما
که این نقل هم از بو بصیر پس
که آن شب گفت که ...
بگفت از من رسان او را سلامی
بدو گفتم که ...
بگفتم شیعیان پاک اخلاص
بگفت آری ...
ابو حمزه ...
که از بو بصیر ...
در وقت طوف با او گفتم این راز
بگفتا ...
بدو گفتم ...
نظر کردم ...
... چشم ...
...
شمار ...
... شیعیان ...
بر صادق ...
امام ایشان او را ...

چه ...
خدا رحمت کند ...
...
بهشت ...
فلان سال و فلان ماه و فلان
...
...
...
...
روز ...
شده ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

گرامی پرورده الطاف ... | من این ...
... | کز آن ...
... | که این ...
... گفت صادق ... | ...
... | که ای صادق ...
... | روان ایشان ...
... | ...
... | ...
... | ...
قدیم ... | بگو ...

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از حسین بن یزید که گفت

جواب ... | ...

أولم تؤمن قال بلى ولكن ليطمئن قلبي

... | ...
ز خون ... | ...
... | ...
... | ...

معجزه دیگر روایت کرد محمد بن سلیمان رقی که گفت

چنین کرده ... | ...
... | گفت ای ...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
محمد بن سلیمان بن داود
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

بود این دریا چو چرب
روان شد آن این دین و ...
تو ای او بگذر زینسان ...
سفید و نرم همچون پیکر ...
بگفتا این آب شیرین علیم
چو مردم آب را نایاب ...
از روی لطف واجب الحق ...
سپاه ده اسپا دیدیم ...
دگر گفتیم این اسبان ...
او گفتم ... آن اقبال ...
دگر گفتم که آشام از این آب
روان شد صادق و اصحاب ...
دران ره رو باو آورده ...
که بگرده ... دست از روی ...
پایه گرگ ... دامن او
هم که ... یک ...
دو اصحاب ... روی کرده
بگفت این گرگ ... از ...
جفای ... از ... اکاره ...
دگر بود ... از خدا او ...

درین دریای پر خوف ...
گروه دست و روی سوی دریا
تا ظاهر گرد در باطن ... و ...
بشیرینی ... از انگبین ...
ز قایم باشد و اصحاب قایم
بسی بحث ... آب ...
گفتا ... آب را ...
زدیده ... چشم جان ...
گروه چنین ... معنا ...
که بر اسبی از این اسبان ...
بگفت آری ... اصحاب

ابشش گفت ... بیش ...
بسیش بود چوبی تازه و تر
... آن ...
از ... آن مرد ...
چو ظاهر کرد آن اصل ...
برآوری ... آب ...
دگر گردیم روی خود ...
ولی آن اسب ... بود
بگفت این ... قایم ...
بگفت آری ... زیارت
دگر آن چوب را ... شد

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از عمرو بن شمر از یکی اصحاب

غلامان چون ... او دیده
... است ...
... اوال ... و ... گفت
... گشت
که این حال عجب ... ما
کار ... این ...
بزاری ... خواست از من
از و کردم ... خوشحال

سوای خدمت او کرد ...
بحال خویشتن او ...
بگیر دست ... دامن او
ولی آنجا ... مردم
زحال گرگ گفت ... کرده
برای احوال ... کرد
ز ... دارد
که او را ... فرزند ...

گر ای الطاف ... حال ...
... حکم ...
وزان دریا ...
که این دریا ...
از و غایب شود این آب ...
زحق آن ... نایاب ...
نظر کردیم ...
بپیشانی ... بود
دگر ... را از ...
... وسپیداران
دگر ... آن ... کرده اند
بسوی ... بود ...
زلفظ حضرت صادق شنیده
... روی آورد ...
جواب حرف او صادق ... گفت
دوان ... چون ... از
... احوال ...
... گرفت ...
... آن ... خواست از من
... از دوستان ...

بعصیت رفت آن سوار ...
گذشته ... اشان
جو اصحاب ... الحق
امام دین ... گاه ...
گروه ... آزار کردن
بر صادق ... دریای مقصود
امام دین ...
... بر زمین آن شاه ...
غلام صادق آن مولای ...
... آن سلطان دین ...
دگر ... کرده ...
امامش گفت آن والی والا
... خود ...
امامش گفت ای مرد ...
ز ... چشم ...
زداد ... این ...
بسوی گفت ای ...
... ای ...
امام گفت ...
بسوی ... گرد ...

بدولت ... کرد
... ایشان
... صدق
... ما را ...
... من

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از ابوبصیر که گفت

روان ای ...
... گشت ...

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از محمد بن سنان از محمد بن صدقه از ابی ...

برای ... زمین ...
... اگر ...
... و ...
... او ...
... بر تو ...

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از داود رقی

که از اخلاص و صدق ...
... الطاف خداوند
... انگور ...
... آسمان ...
... انگور ...

چو با اصحاب از آنجا باز گردید
فغان کردند و پیش او دویدند
دگر گفتند کین گرگان ...
دگر گفتم ... ایشان
قبول قول من کردند ...

میان مردمان ... آمد
با همه آن خورشید ...

امام آن ... ارباب ...
که گفت ... جانم
چه ... یقین را
بگفت از ظلم ... وطن ...
صدا ... کوشم

شدم روزی بطوف کوی صادق
جوابش گفت ... ام
... آسمان ...
برود ... باغ ...
شده از شاخ سبزی ...

دران ره گرگ را ... دو
... شنیده
... گفتند
... صدق ...
... سپردار ...
که آورده ... سود
... ایشان ...
... تا بمغرب
برای گوشت آمد سوی بازار
بکاری ... فرستاد
بگفت من ... غلام
شه ... امیرالمومنین را
... و ...
جان ... از جان ...
همین ظرف تهی دیدم نهاده
که گشایم نظر بر روی صادق
... دریای عظایم
کسی ... ما
کمال قدرت و صنع خدا را
بسی حمد و ثنا گفتم خدا را

با خوارشان آورده‌ام ایمان | ز باران سبوهای ترکش داده‌ام
تو خطای ازان بیچاره گفت | که ما فقیر بود او روز ازان روز

معجزه دیگر روایت کرده است از صفوان بن یحیی از جابر که گفت

صفوان ابن یحیی گفت جابر | من و صادق بهم همراه گشتیم
بزی را به کشتن بر زمین داشت | چو آن را بر نهاد صادق را بدید
جدا شد قیمت این بز ز بزها | بگفت آن مرد کای دانای احوال
ازان آمد و گفت شتافت کشش | ازان منزل که آن حال دیدیم
بگلی مرغ از چیزی گسسته | چو او را دید و رنگ از رنگ زرد
بطرف آستین خود اشارت | جدا شد چرخ از مرغ گرفتار
چه بود اینها گروی شرح فرما | بگفت آن بز که راه چون در گذر
دگر از اهل بیت شاه مردان | حدیث مرغ مسکین هم چنین بود
بود حالی که این و کرامات | که از دست آنگه وحش و طیر گوید

معجزه دیگر روایت کرده است از ابی جمیله از علا بن سیابان

دران پرسش بودم از کی حق | بگفت آن موخر چون ببی دمی ما
حوادث دیدن رسید حکمت | برون آی از درون سینه عرومی
بزه پا بر زمین ناگاه محکم | بچشم من عیان گردیده جوی
شد حیران آن چشم آن زمان | مرا جایی ازان در چشم نمود
میان آن ده خواب بیرفت | چو آبی صاف تر از آب حیوان
به دین جسم و جان قوت دوست | بگفتم از کی آمد اینها
اگر گره بود در رشته آن خداوند | درختان گشت پیدا بر لب جوی

بدو گفتم که در بیت او نهان
چو گل بوی ازان انعام بشکفت
نیفتد رحمت خود خاص کرد آنها
چو بسیار شان سیکرد ظاهر
گرو در دست بر دست تیغ کین داشت
امام آمد بر آن مرد و گفتا
در [illegible] و آن از [illegible] گردش
که چرخی بود در برخی نشسته
تو آن اهل تقوی و طهارت
باو گفتم که ای دانای اسرار
که میخوانم نجات خود ز یزدان
اگر در شیوه ما هست طاعت
براه او بر جهید در جنین سخت
بپرسیدم ز صادق حالت خویش
ترا چون آرزوی دیدن او هست
بو از [illegible] برون رفتیم با هم
ز هر جانب که کاوش ما نایان
ز یکسو شیر و یکسو آب بیرفت
دران آهن خرکا پیچو یاقوت
بگفت اینها ازان سرچشمه آمد

چه آورده‌ام بر سوی [illegible]
که مریم [illegible] از نعمت [illegible]
بر [illegible] چیزی [illegible] میوه [illegible]
دران رخش بردی برکه نشستیم
با چیزی نهان گشته [illegible]
بنایش جا پروردم وادی الحلال
که نشستیم دران موضع رسیدیم
حدیثی گفت با او [illegible]
ز قصه قتل او که [illegible]
بهاین گفت در [illegible] خاک [illegible]
برشان رحمت آیین [illegible] بود
اگر از خویش [illegible] که [illegible]
که وقت گفت که این [illegible]
ز [illegible] در بزرگی [illegible]
اگر کرده بر تو این احوال روشن
بپیشش [illegible] آمیز بو[illegible]
که جایی که زیر پای من بود
و شیری [illegible]
چرا [illegible] اینها
برآن [illegible] کور[illegible]

نویان در کف ایشان [illegible] | ز مجمون [illegible] وار دنیا
گزین جوی [illegible] صفا بخشش | گرم [illegible] آب با بخشش
چو تو شان آن درخت از برادر | [illegible] آب و [illegible]
من آن جام [illegible] از [illegible] | چنان آبی ندیدم نی شنیدم
دران ظرفی که آن [illegible] | شراب و شیر و آب [illegible]
تو دم تر زان آن دانای اسرار | صفات طعم و رنگ و بوی [illegible]
که ای [illegible] بر دست اینها | گرفتی دست خاص شیوه ما
بپایه مرغ روح او [illegible] | شود در [illegible] از او [illegible]
بود آنجا [illegible] جاه و دانش | خاصی تا ابد بود از دانش

امام آن [illegible] اهل طهارت | [illegible] خویش [illegible]
بسوی آب شد با بخت مقبل | [illegible] از آن ظرف را [illegible] انعام
امام از لطف خاص و رحمت عام | [illegible] خوشبوی [illegible] از مشک [illegible]
[illegible] از [illegible] بتوان گفت [illegible] | [illegible] چالاک [illegible] گشتم
شدم نزد امام و [illegible] گشتم | چنین گفت آن شفیع روز [illegible]
چو کردم شرح او [illegible] | که در دست [illegible]
چو موسی [illegible] | شود در [illegible] وادی [illegible]
چو میرد [illegible] آن [illegible] | طعام و آب [illegible]
دران وادی [illegible] | [illegible] از ظلم [illegible]

معجزه دیگر روایت کرده از [illegible] که گفت

جو بود [illegible] | ازان [illegible] گفت آمد | [illegible] که ای [illegible] | [illegible] چنان زار
[illegible] صادق [illegible] آمد | این حال [illegible] انگشتم | زمان [illegible] که گذشته | [illegible] گذشته
بگفت من [illegible] انگشتم | خطا [illegible] | خداوند [illegible] | [illegible] حرف دار [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | [illegible] پیش [illegible] | [illegible] | [illegible] مکافات
کنون [illegible] پیش [illegible] | [illegible] | [illegible] خود [illegible] | [illegible]
[illegible] از خشم [illegible] | ز حرف [illegible] ندارم | چو شب [illegible] | [illegible] فروهد
[illegible] تو [illegible] ندارم | [illegible] بخشنده [illegible] | چو جز لطف ندارم [illegible] | [illegible] خویش [illegible]
پس [illegible] مناجات [illegible] | [illegible] از [illegible] | [illegible] | [illegible] خانه داد [illegible]
[illegible] | برکش [illegible] | امام این گفت [illegible] | ز خلق آن [illegible]
[illegible] و [illegible] | ز دنیا رفت [illegible] | [illegible] رفت آن [illegible] | [illegible] امام [illegible]

بیت المنتظر و کشف الغمه

بدین الفاظ صادق بود ناطق
چو شد روز و خلاق آن شنیده
کنون او بر عهده کرد و سپرده
کنون زین سخنان خلق گوش کن
که نقل ابن عیسان از معنی
بگویم گشتم و پائی سوا چپ
امام گفت اگر خواهد دل تو
بگفتم جان فدایت چنین کن
چو رو کردم پس شست پس پیدیم
درون رفتم کسی را کم ندیدیم
چو بیرون آمدم اظهار شد بود

شادی جانب صادق دویدم
به نوریم خداوندش فراوان

برکش تهنیت گفتند مردم
ندانست آن به قول و فعل مردم

چو دیگر روایت کرده باسناد از محمد بن سنان از عمار بن عثمان از معلی

کرد او حکایت از راه تو
چنین مهلک جائی در او قریب
بدم اکنون ترا منزل تو
تا لطف و بیشتر از این کن
بر پیش خود سرای خویش بردیم
در آن منزل نشان غم ندیدیم
همان نوعی که اول بر شده بود

بر صادق شدم روزی تا به حال
ز فرزندان دل دارم پریشان
که فرزندان و خویشان زاد بیچ
بگفتا که نفس ترک سخن کن
بگفتا در سرای خود بنه پای
متاع خانه هم بر حال خود بود
که گر کردم چو دیگر در سرایش

بگریه تا براه صبح صادق
امام آمد از آن پس در تکلم
که کاری گفت نیز این معلوم
کشیده شش سوی او زرخ تجلیل
مرا گفت از چه بخشی که در جال
ندانم چو شد احوال ایشان
بچشم خویشتن ایشان را بدیدی
بگردان رو ها و دیگر سوی من کن
بر ما احوال ایشان و بر دون آی
نبود از لطف حق قدری که کرد
ز منزل دیدم و فی مردم خویش
که بود از دوستان آل حیدر

روایت کرده باسناد از احمد بن عبدالله بن ابی الکف

[illegible]

مرحبا یا ابن نبی مرحبا یا ابن رسول الله

تر او چون سیدی از هم گرده
[illegible]
که او [illegible]
گفته از من [illegible]
که من گفتم [illegible] صادق
[illegible]

بتاب آشنائی گرم کرده
کلامی بود [illegible]
[illegible]

چو از نخیش دیده دوست از دی
[illegible]
[illegible]

ماشاء الله لایاتی بالخیر الا الله ماشاء الله لا یصرف السوء الا الله ماشاء الله کل نعمة فمن الله ماشاء الله لا حول ولا قوة الا بالله

چو دیگر روایت کرده باسناد از حمد بن [illegible] از عبد الله بن [illegible]

[illegible]

چو دیگر روایت کرده باسناد از سعید بن [illegible] از [illegible]

[illegible]

بیاد آمد طریق خدمت از دی
[illegible]
[illegible]

ز مرسپا بود آورد آن مرد — شده ور [illegible] کیسه کرد
بگو شغالی به ترتیب چون رسید — شغالی یافتند و آرمیدند
سلامش گفت و دست و پا ببوسید — زمین را بشرف صد جا ببوسید
به رخصت نشست با ادب [illegible] — بگو بیند اهل بیت را سلامی
سکون شد اهل بیت اطهار — پریشان فضا را گو داشته
چو شب شد رفت سوی منزل خویش — [illegible] ز نخبت [illegible] خویش
آن زمان پیش صادق بگذراند — [illegible] کسی که او خواهد براند
بود دیگرش ز خیانت [illegible] آزاد — [illegible] سر آن دریچه گشا
سیم چو دید آن کیسه زر — که نزد آورده بود از زر [illegible]
پریشان چون حیرت و [illegible] — نشد گفت احوال [illegible]
[illegible] برده گره کرد — [illegible] گفت و شنو کرد
که آن وجه خود را بر گرفتیم — در آن دریچه [illegible] زر نهفتیم
آن زر بود حاجت خانه ما — فرستادیم و آوردیم آنجا
چو آگاه از آنجا گشته چو شاد — گره [illegible] گرفت و وجه را او داد
چو باز آمد ز منزلش او دیگر — به جای [illegible] عاقبت [illegible]
باو گفتند در روی درویشش [illegible] — گره [illegible] فغان آورد [illegible]
چو دیدش مرد آن مرد و [illegible] — [illegible] چاک زد پیراهن خویش
کفن آورده و [illegible] — [illegible] کفن [illegible]
در گردنش کرده ام [illegible] — [illegible] التفات [illegible]
بدان جان داده [illegible] — جان را [illegible]

نهاد آن کیسه در دریچه زر نیز — روان گشتند و سوی مدینه
از آنجا مرد نزد صادق آمد — بدولت [illegible] سعادت لایق آمد
دگر گفت ای امین ملک خدا را — بیج آورده ام اهل سپاه را
امام از لطف خویشش او دستور — جوان زن شد آن اقبال [illegible]
روان او بخانه آمد و تا شب — فلک [illegible] بود از وقت [illegible]
چو شد روز جان کرد دیدار — ز مرسپا زن خواست شوهر
زرش آن دریچه را نزد وی آورد — نظر اول [illegible] و قرآن کرد
وز آن احوال حال خویشش دید — ز زر و زیورکال خویشش دید
هم آن مرد و زن حیران بماندند — در آن اندیشه [illegible] بماندند
ز زر بود او اسباب زنانه — که هر [illegible] داشت آن زر و یگانه
گرفت آن وجه و آمد سوی صادق — باو گفت ای آشنا [illegible] حقایق
تو در فکر و خیال آن نباشی — در آن [illegible] حیران باشی
ارادت داشت صاحب سعادت — [illegible]
زمانی یافت در منزل قراری — [illegible] از هر کار [illegible]
[illegible] دید آن زن توانا — بپرسید از یکی تقریب آنرا
دلش با درد و هم ساعت [illegible] — ز [illegible] حالش [illegible]
[illegible] — [illegible] آن جا [illegible]
سوی صادق شد و او را [illegible] — در آن قصه [illegible]
که بگذاری [illegible] — [illegible]
جوان [illegible] — امام دین و درگفت [illegible]

دگر پرسیدن آن بگشاد کف را — پراز زر و عاکرد آن صدف را
گرو بستند [illegible] و شاد بنشست — برو [illegible] چنین [illegible]
خدا را شکر گفت و گشت خوشحال — بنا به [illegible] فارغ البال
در آن سال آن [illegible] داشت — ز [illegible] کعبه [illegible]
بگرد خانه [illegible] و خفقان — هر [illegible] نه گردان
بگفتا چون [illegible] این — سفر [illegible] این
گرفت از خدا [illegible] خواه — گروهم [illegible] جان راه

بگفتش و سوی ما وای خود کن — از این منزل [illegible] بجای خود کن
چو مرد آمد بمنزل آنچنان دید — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بطوف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بگفت آن زن [illegible] آشکارا — [illegible]
[illegible] رحمت اوست — [illegible] خدمت اوست

روایت کرد داود رستا و گفت

دو مرد مخلص با هم برادر — [illegible] بکشاده [illegible]
زیارت داشته از کوفه [illegible] — روان را در [illegible] روان را
یکی ز تشنگی افتاد و جان داد — [illegible] خدا کرد
دوم گفت [illegible] حالت [illegible] — [illegible] پرسید [illegible] آگاه
بپیش خویش [illegible] — از این وادی [illegible]
بگفت او که یکی از تشنگی مرد — [illegible] دیگر [illegible]
از این [illegible] برو باشد — [illegible] بالطاف [illegible]
که او را [illegible] — از و [illegible]
چو مرد [illegible] بیابی — [illegible] گرده
در آن [illegible] — [illegible] خدا داد
بگو [illegible] شد او — [illegible]
چو [illegible] دولت [illegible] — [illegible]
دگر گفت [illegible] آن [illegible] — [illegible] آن بود

[illegible] گشته — [illegible] گشته
[illegible] پریشان [illegible] — [illegible]
[illegible] شاغل — [illegible] خاشع
چنین در ماند و حیران [illegible] — [illegible] چرا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
بگفت [illegible] — [illegible]
[illegible] کرد [illegible] مرده — [illegible] مرده
برای دین صادق [illegible] — [illegible]
امام [illegible] — [illegible] براد
بگفت [illegible] — [illegible]

بود وارثش حضرت حق زکی او	ازان حسنی شدم بسیار دلشاد	زشادی رفتار زیاده من آن مرد	نسیم‌ام کار رفت و کجا بود
چنین فرمود امام دین و دنیا	گران مردی که حاضر گشت آنجا	ز نزد من برت آن مرد آورد	بو بیت فرود مقصود آورد
درستی آن خبر بی بود	زمانی دوستش بود آن پاره مرد	که آن رسمهای خوب و کیش	نگاهی کرد سوی خادم خویش

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از ابو بصیر که گفت

بگفت آن بود را بنمای خاصه	همه بودیم با صادق نشسته	در آمد ناگهان مردی ز پیره	برون رفت و طلب کرد خادم
من چندی زیارتان خجسته	که خادم بر من آن کرامت	که آن را بشنوم در عالم خویش	جا و صادق گفت میخواهم که اکنون
نواحی آن و اسلیم در امامت	میان خسته که یک طبق خرما بر ما	کسی کاو در آن خسته ماندیم	برون آید که آن صوم از درویش
امام دین طلب فرمود خرما	که آن چاره زمان سید حاذق	از خود و کاری خرمای رطب	که آن کار کرد و ماندیم
ازان خرمای بروشت صادق			حدیث گشتی در انجمن

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریك له واشهد ان محمدا عبده ورسوله واشهد انک حجة الله علی خلقه

بگفت آن حرف آن دانای احمد	گران خواهد زبان سر نخل اعجاز	نگاه مرد را چیزی که گذر کرد	بگفت او ضعیفی گفت خرما
ازان پس او خود را آبان مرد			ز پیشش آمده آن گفت و گو کرد
بگفتش چون بخوری بگشتن میداد			رطب را خورد و در بخشش نظر کرد

الحمد الی الله

خطی بروی نوشته بی قوم دید	زمین را چاک کرده رفت در خاک	روان نخل شد و از خاک سر زد	میان بر نخلم فرا این رقم دید
فنا از دوست او آن و از پاک	کردی کن او وای نخل بس	درآمد نخل خشنود در تکلم	بگرد و جا را بیشتر اجلال برزد
اشارت جانب او کرد صادق			دگر دادی این شادی پیش دوم

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریك له واشهد ان محمدا عبده ورسوله واشهد انک حجة الله علی خلقه

دگر گفتش که اکنون بار ده شد	دگر با آن شهادت کرد آغاز	بگفت این زبان خرما چو شیر	برایم حامل خرماهای ترشد
نکو کردیم بود آن نخل پر بار	بیاری سیر فرود آور و باما	ز هر شاخی که خرما ما چیدیم	برو خرماهای تر دیدیم بسیار
دگر گفتش حکایت کن تو آواز	کشیده آخر هم با بسیر	امام دین دگر با نخل رو کرد	دی ورد دگر بسم رکوشید
فرود آور بسیر آن نخل خرما	نزد خلق قدر او بیان کرد	اداشش گفتا کنون با ایشان بخش	بجایش دیگر باز سیر دیدم
ز بس کردم بر خرما و بسیر			اد و تکلیف حرف گفت و گو کرد
دگر نخل آن شهادت را بیان کرد			ز چشم مردم عالم نهان بس

فرو شد در زمین آن نخل دیدم	برگشت چون خسته گزیدیم	شکاف خاک هم آمد فراهم	نشان آن عدم کرده و جاسم
نهان آن مردم از چشم ساشت	نشد خاموش کس بوده نگاه شد	نه نیم او را ما ماندن معطر	بچشم خود و ایسیلی بی جستر
یکی از راویان او گوید این گفت			که اسمیل بن جابر چنین گفت

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از حسین بن مختار از اسمعیل بن جابر

یکی نزد صادق جای گرفتم	دی در سر حبس او را گرفتم	طعامی بهر خوردن داشت در پیش	اشارت کرد سوی خادم خویش
که آن بهرم از او آن خوم بیاورد	روان کرده آن مرد دلاور	در آن زنبیل نقل کرد بسیار	جو آمد کرد آن معصوم اظهار
که چون رفتی که او دیدی و این را	حکایت با که گفتی در سر جا	بگفتا صاحب زمزم مرا دید	غلام کیستی از بنده پرسید
چو گفتم نام یار کرام صاحب	جوابم گفت حرفی نامناسب	امام دین بسوی قید رو کرد	دهانی کیستی از حق او کرد
دگر گفتا غلام اکنون برو زود	سوی آن کس مراد و مطرود	نگر حال او اظهال چو رفت	جوان قول و بیش احوال چو رفت
برو رفت آن غلام و بازآمد	بگو او سخن چو او از آمد	بگفتا رفتم او را مرده دیدم	بجا که افتاده و اوپیشه دیدیم
گفت او در سرای خود افتاده	که بر پا بود و ایما را ایستاد	بپا که رفت تا فرجهنم	بجا رفت او رفت از جا و دوزم

معجزه دیگر روایت از ابی صامت

ابو صامت بر حبسی مردم	من عمر کلید مجبر زمین	یاد کردم چو دوم بسر نا بیچ	حسین گفت سکام تکلم
سوی صادق شدم و اوری دسکین	بکو تبرزین وخونخواری دیگر	حق بوده سیاه و فرت او	ازو کردم سوال ایجاد شیل
نگر کردم طلب بود و شریکی	آهنین ضیحت گفت با من	که گر کرده تو با طبع بیام	دگر با مصطفی و قربت او
امام از حرف شکسته با من	طریق گفت و کاری خود بخواند	بکر اکنون کلید خویشتن را	با ستغفار آمد نزد عالم
بیابد سیک واژه خواند			دی و گوید او اینک سخن را

معجزه دیگر از عبد الله بن حجاج که گفت

نظر کردم کلید من جان بود	ازو پیشش ازان شیر ثناه	یاد گفتم که ای صاحب کرامت	چه باشد واجب حق امامت
جا دق بودم آن خندان	میان یثرب و بطحا روانه	نگه کردم آن کوه را بر	روان گردیده بود از نکوه
گفتا اینک کلید که کو بیان کو	که با وی رفت کرده روان کو	یکی از صحاب او کرد آن اظهار	که بودم نزد صادق ای سیاه
امامش گفت آن مقصود بجا	بخواهم ترا استاد و بر جا	امام دین غلامی را ز چپ داد	که طرفش حیث او آورده پیدا
در آن وقتی که آن ای سیر دوم	بپیش خویشتن خیرای کشتم دوم		

مرتقی گشت بی لفظ و عبارت
بسوی طشت آنگه کرد اشارت
برآمد آن قدر دو سیم از آن طشت
گرامی در میان ما او گشت

دگر از این حکایت آشکارا
که از این احتیاجی نیست ما را
علاوه کل جانب اشرف ماست
کلید گنج عالم در کف ماست

شنیدم روزی ابا داود مفضل

روایت دیگر باسناد

ز صادق نامه آمد مجمل

چو خواند آن نامه را بر جانب اهل
سوی او شد روان من هم زدنبال
چو نزد حضرت صادق رسیدم
زنی در پیش او بنشسته دیدیم

خویش بی کرسی جا گرفت
چو در رهت پیشان داود گرفت
بگفت ای مفضل بی مدارا
برین سرا دین زن را بجا

نگه کن تا چه خواهد شد برین زن
چو دیگر بزودی جانب من
مفضل گفت آن زن را شتابان
برون از شهر بردم تا بیابان

چنان دیدم که آمد از سمایی
روان وادی کو پیش من از پی
کز اینجا یا مفضل دورتر باش
ز قدرت حق تعالی بر حذر باش

روان از پیش آن زن دور گشتم
از آن دوری غایبی سیر گشتم
برابر تا نگه کن میل سیاهی
گر شد روی زمین سیاهی

بوقت آن زن چه نام بی ننگ
زه باد به از حکم خدا سنگ
از آن زن نی نشان از باد و سر ماند
نه از پا و سر آن زن اثر ماند

پرسیدم چو آن احوال دیدم
سوی هوادار صادق دویدم
بدو جیه اسپتم احوال گویم
ز سودای آن زن حال گویم

بگفتا بر تو خوانم ای مفضل
تمام حال آن زن را ز اول
فضال ابن عامر شوهرش بود
کمیل روزی و با در پیش بود

منش کردم روان از جانب فارس
که از وی شیعیان طالب فارس
چه آموزد علم و نقشه آداب
رسد از بهر دینی با صحاب

زنش را گفت در هنگام رفتن
گرای زن دست صادق شاه من
بکن کار اهل دین و دنیا بیست
چو بی رفتم پی خود خیانت

باو زن گفت ابا کرد از من نیست
نیم جای خیانت کاری نیست
اگر گوشم پی ناصوابی
خدا بر من بیارد او عذابی

اگر کار ... گفت و گو را
شب اول خیانت کرد او را
جواو گرد آنچه کردن ماست
خدا هم گرد با او آنچه بایست

بکه رفتم بهر ای صادق

معجزه دیگر روایت کرد ابی حمزه و گفت

موافق دولت و طالع موافق

در آن رفتن باوادی رسیدیم
بنخل خشک فرمای رسیدیم
امام دین چو کجا بسیار لب
ز شاخ نخل طالب شد رطب

به نخل خشک شد سبزی هویدا
وز آن فرمای او گردید پیدا
ز برگ و بار چون شد نخل کامل
بیفتاد سوی صادق گشت مایل

امام دین بسم الله ما را
اشارت کرد سوی نخل فرما
بی فرمای تر زان نخل چیدیم
بشیرینی آن خرما ندیدیم

از آن اوای گردید ناطقه
بگفتا نیست ... تو ساحر
امامش گفت ... نیاید
ز ... رسول ... نیاید

گرامی‌تر ز ما و از ما نسیم
بحق مرده و عالم بعشا نیم
پی خواهش خدا را چون بخوانیم
دو چیزی کرد خواهان ای نسیم

اگر خواهی بخواهم از برایت
کرد در ساعت سگی سازد فدایت
بگفت آن عاملی فوق کرد در خواب
گرامی گشتی بخوانم پیش از آن

دعا از مرد و دو ساعت سگی گشت
بدان صورت دوان شد جانب دشت
امام آنگه و او فسرده گر بی
روان شد تا به بی حالت وی

شدم در پای تخیل خویشتن رفت
ز ره پیش چو بیابان ای کجی رفت
بسوی جانب خود و او باز گشتم
برادر از آن او گشتم

در آن بودیم کان سگ باز آمد
بفریاد و فغان و ساز آمد
ز پیش چو بیابان آب بریخت
بدست خویش بر خاکی بریخت

چو نالم ... بیفکند خود را
بخاک راه او افکند خود را
امام از رحمت دیگر دعا کرد
ز تغییر حالش او دعا کرد

چو او ... بحال خویش آمد
بعجز و خاکساری پیش آمد
امامش گفت گر دیدی سلیمان
بتحقیق و یقین آوردی ایمان

بگفت آری برین ... اگر کردم

معجزه دیگر روایت از ربیع حاجب منصور که گفت

ز یکره صد هزاران بار کردم

چو شد منصور را آهنگ بیداد
کسی را جانب بابل فرستاد
وز آنجا خواست آن پیرین ... حج
ز را بنفض دیگر ... حج

چو آوردند ایشان را بخواند
بخلوت برد و پیش خویش بنشاند
بدیشان گفت ...
شما را چاره‌ای ...

نشان پیش را ... خود دید
بکار خود ... خود دید
بود صادق ...
...

[illegible]

گم ... احوال بسیار
...
بهم بستند ایشان از کدورت
...

...
جلیس مجلس منصور گشتند
شاندند آن چو دوان به ...
...

...
یکی را در یکی در پهلوی خویش
تخت خویشتن بنشست منصور
...

...
بدو حرفی از این صورت نگو ...
امام دین چو حاضر شد ...
...

بسوی آن ...
بدیشان ...
بگشادای ...
...

خدا را ...
...
...
...

...
کنون نام ...
چو گرای گفت ...
...

...
... خود را ...
...
...

زو بر و فرنگ صاحب انزا
بر ترشد ابر و ناب انزا
خوردش خورشش مردم ز بد بخت
ز تخت افتاد منصور و ز دولت

بپرسش آمد جوان مرد و ودرگاه
ز پرسش خویش گفت ای امام
ترحم کن برای وشد این
که بگذشتم ز کرده گشتم از کین

بگفت اعتقاد کردم آنچه کردی
ولی دیگر مرا آن کرده بیی
که منصور گفت این چشم دارم
بالطاف چنین امیدوارم

که فرمودی باین جمیع در تن
که اینها را نشد و بر و ندارند
و گر زه و ز گفته از حکم بیچون
سمان نوع ناز در دون آرند بیرون

امامش گفت میانداین چه فرست
ولت عاقل از بیندر بای ارفت
اگر بیکار دارد و رد پیش خلقان
عصای معجزه موسی ساحران

سباع این قوم را ز دیو بود نه
بروی گفت این زمین شود نه

روایت کرد محمد اسمعیل طوقی در ذکر منصور رحمه الله

محمد گفت آن مولای صادق
که رفتم نزد منصور منافق
نگه کردم در دروازه ای از رفق
جبروای آتش کرده پیش فرق

بگفتم الغیاث از چه دربی
بحال خود تحیر از چه داری
بگفت گشته ام از بهر خیب
هزاران خیل زندان زهر خیلا

ولی بگذشتم آنکه را صحبت
که تاب شرع را با بت صحبت
بگفتم حیات تو زان کرا آن گیست
باین حالت که کنی در جهان گیست

بگفت آنکس که باشد پیر صادق
تو هم هستی باو در دین موافق
اگر چه بر تو عالم را نه بست
ولی کارش همین ساعت تمامست

چو منصور این حکایت کرد اظهار
جهان در چشم من شد تیره و تار
طعام آورد پیش آن امام
جو جوانان ز پیش او برداشت طعام

بگفت اندر خود گر آن انصاف
که مردم را برون رانید از جا
بنا کردیم از آن زمان انجا من و او
نهاد آنجا یکی دامن داد

دگر جلاد را کی طلب کرد
جفا جوی غضب کی طلب کرد
بگفتش این زمان آمد به صادق
اگر هستی تو با ان از جان موافق

در آن وقت گران صاحب ولایت
بود خسته مشغول حکایت
چو مرد آدم بر سر سینه [illegible] خود را
تو در خلعت بیکن کار خود را

چان تیغ زن بر گردن او
که افتد بر زمین سر از تن او
من آن دم با دل مجروح با شاه
اگر فتم خویش را نزدیک جلاد

بگفتم که خواهی ای ستمگر
نبودن قتل فرزند پیمبر
بگفت خاصش در سیکی تو آدم
که ترسیبی پیک خویش رسانم

چو بر دار [illegible] منصور
زدم بر کردن منصور ساطور
که [illegible] کار [illegible] انکس خادم
من و کل [illegible] خار [illegible] خادم

بگفتم که برای دو شب این
طریق صدق در پیش [illegible] این
در این بودم که ناگه جعفر آمد
امام از پرده اول در آمد

[illegible]

باستقبال او جود و دیدم
از و این گفت و گو را شنیدم

چو سوی پرده آهسته قدم زد
امام دین از این گفتار دم زد

[illegible]

بزیر لب دگر حرفی بیان کرد
شنیدم چو دگر آن نهان کرد
درون آمد چو از درگاه منصور
ز پا افتاد و گفت جاه منصور

نگه کردم گران دژ یکجا نه
چو دریا موج زد منصور خانه
روان شد سوی منصور رشید
سر و پا پایرهنه [illegible]

زبیش از رو برافشاند او
زبان در وصف آن مولا کشاده
بیوفت عقد جان او را پیش افتاده
فرا زتخت او پیش [illegible]

جو دستش بوسه را پناه دادیش
بپیش بگشت از جهت [illegible] پیش
دگر گشتش کرای مولای بنده
چو دوش کرد [illegible]

وقت جز ای کوادا [illegible]
که خود بکار است [illegible]
بگفت ای کرام کی کرم [illegible]
که دیگر جانب خویشم [illegible]

بگفت بعد از این مانند عادت
نبایم او را صاحب اطاعت
امام آنگه گفت دگر چون کرد بر خاست
جهان آورد کارش را خدا راست

دگر منصور آن دون ستمگر
ز ضعف آن [illegible] بای [illegible]
نمود تا نیمه شب [illegible]
گمان بردن او پیشتر بود

چو شد بیدار من بودم نشسته
ز نزدیکان درو در کار بسته
بگفت آنکه من امام تو بیی
اگر دیدی بحال من ترسیدی

جو جمعی از در قصرم در آمد
ز وحشت جان من از تن بر آمد
در آمد قصر دیوان امام [illegible]
بچشم موج زنان چون بحر اخضر

نگه کردم بسر بر جامه خود را
جو کشتی [illegible] بر روی دریا
دگر آمد بچشم از دو [illegible]
بر و صحرا عالم [illegible]

کشیده دشمنه بر دو فرق از پیش
که از رنگ لعل قصرم در دو [illegible]
دگر گشاده [illegible] از پیر کشتن
بنا زهای [illegible] سخن [illegible]

که ای منصور حکم حق تعالی است
که از زره [illegible] جمیع [illegible] است
که آید [illegible] بخت را موافق
ترا در دل خلاف ای صادق

کشم در دم ترا با خیل و لشکر
که [illegible]
زاز در چون شنیدم آن حکایت
مرا [illegible] سبب نهایت

از آن از بیم و بیهوشی گشتم
روان بر بستم و [illegible] گشتم
بگفتم کرای [illegible]
بمنصور گفت ای چنین است

دیگر روایت از سید هاشم بن اسمعیل بن محمد حمیری

بلبش نجف عقیق [illegible]
امام در [illegible] عقد او است

صادق کفتم ای مقبول درگاه
شنیدم از سخن گویان آگاه
که [illegible]
ز نزدیکان [illegible]

مرا با آنکه جان شد صرف [illegible]
بگفتم با شما [illegible]
ز [illegible]
که از [illegible]

[illegible]

کفت آنکه [illegible] این حاجت [illegible]
ز این [illegible] طبع [illegible]

محمد [illegible] این حنیفه است
کمان داری [illegible]

نشسته در پیش [illegible]
بآیین صلاح [illegible]
[illegible]
[illegible]

پی تربت رفت از دار دنیا
علی و علی و سبطین و زهرا

گروهی خلفه و از حق بوده
به دانش مشکل دین گشوده

از او جستم دلیل مردن او
زمام رحمت حق بردن او

گشاده باب معرفت او بوده
نمازش کرد و کفن و دفن فرموده

چو آن بازده ای شرح احوال
روان شد صادق امام ز دنبال

روان رفتن سوی قبری قدم زد
بخواند الحمد و از اخلاص دم زد

چو نور رای صادق پرتو انداخت
چو طور آن گوهر از هم جدا ساخت

وز آنجا سبحه بیرون آورد پی
پر از تسبیح آمد بیرون روشن تر ز ری

کلاه جامی سپه و رسیده
سر تربت خاک از خود دور بکرد

دگر نام مرا بر دو سخن گفت
ز روی راستی حرفی به من گفت

که هست از دولت اجابت [illegible]
علی باب من و نامم محمد

حسین جد از علی الحق امامست
حسین از بعد او دنیا را امامست

از آن پس کرد این راز پیوست
و دادی علی بن حسین است

خدیو جهد عباد است پیوسته
از او چون بگذرد این شخص [illegible]

درین دنیا زما گفت و گو رفت
چو پاکت شد بتربت خود فرو رفت

دگر گرد و پس از او مکمل
به هر جهت همچون بار اول

وزان پس گفتم و خواندم مرا جاب
طویل الذیل مشرف آم درین باب

برگشته شیخ محفل حق
وز ایشان گشت روشن بر زبان [illegible]

جواب دیگر روایت کرد حسن بن علی فضال که موسی بن جعفر را دیگر گفت
گروهی در خواب پای و معنی آن نواحی از راه احیان

شد ز آنجا جز این جمع اکابر
یکی از عالمان شیعه حاضر

چنین گفت شد دور از ملوحه
سلطان و حسن و بابو لبابه

که آید شد تا ما به یثرب
بگفتی شیعه گردی طالب

که باز رفت از دنیای فانی
بسوی دار ملک جاودانی

ز بعد این زمان مقتدای او کیست
وصی و حقه این جای او کیست

ز اهل البیت این منصب که دارد
فراز شرق و مغرب که دارد

از او چو سید که بعثت زنده
قضیب و تیغ و برد و لوح و خاتم

که در کس از او اینها را امامت
و جود وش این دولت را علامت

شما را چون شود این حال تفهیم
بدست او کنید این مال تسلیم

شدم و اهل را با خویشتن بردیم
طریق جست و جو را پیش بردیم

به یثرب رفته و بردیم [illegible]
بسوی مسجد خاص پیمبر

در آنجا چون نماز خویش کردیم
بشخصی شیخ را از خویش کردیم

و گفتیم اکنون مقتدا کیست
امام و ولی راه خدا کیست

بگفت اینجا از این منصب سخن گو
بود زید و برادر زاده او

که او را جعفر صادق بود نام
بزهد و علم و دین مشهور ایام

[illegible] از جنید و گید
روان گشتیم سوی مسجد زید

جو دیدیش سلام آغاز کردیم
بوصف او دهنها باز کردیم

جواب ما از راه کرمت داد
دگر با ما حکایت کرد بنیاد

بگفت ای جمع مردم از کجایید
که در چشم صفا و سینه آیید

بگفتیم ای تو کان لطف و احسان
تو گفتی از کجایید از خراسان

بگو گفتیم زان ترک وطن را
کز ایشان سیم امام خویشتن را

بهر اهل خود ما را برون برد
به بیرون سرای خود درون برد

طمع بهر ما آورد و ما سخن
زما پرسید چون کردیم آن جستن

که ای اصحاب مقصود شما چیست
غرض از جستجوی مقصد چیست

بگفتیمش که تیغ و برد و خاتم
قضیب و لوح اسپان معظم

که پس ما ز امام اینها ندارد
حریف نا تمام اینها ندارد

گزین خویشتن ما گفت و [illegible]
بمنزل رفت و حاضر کرد تیغی

برون آورد شمشیری از آنجا
غلافی از ادیم سرخ آنجا

بگفت این تیغ بران ذوالفقار است
مرا از جد او آبا یادگار است

قضیبی هم عادتی کرد از آنجا
دو داور آنجا بیرون آورد از آنجا

گهی ز آورد شمشیر و دیگر
گرفتار خرقش از بیج دیگر

از آنجا خاتم و بردی عیان کرد
صفات برد و خاتم را بیان کرد

ولی اصلا نبود آن لوح او را
که اسرا امامان بود بر روی

گزاند آن لوح زیبا زید حاضر
بیاران [illegible] گرد حاضر

گر جز نیست یکجا جامی دست
درین منزل حصول مدعا نیست

دویم آنجا که کار ما برآید
از آن دو مشکلات ما گشاید

ز پیشم آن امام وقت ما را
امین و رهبر راه خدا را

نیامد آنچه ما در چشم داریم
امانت را بدست او سپاریم

از آنجا با رفیقان موافق
روان گشتیم تا درگاه صادق

که آن فیض بخشش عام بود
نگشت حایلی از خویشتن بود

چو بار آمد نبودیم آشنایش
ندادیم از ادب وقت سلامش

بهای گفت و سر از پیش انداخت
ای یار گفت و کو برداخت

وز آن پس نام یک یک را بیان کرد
همه چیزی را پنهان عیان کرد

چنان ز خود با اهل خراسان
برار مشکل آن راه و آسان

از آن پس بود که ای موسی ای آن را
چو امر موج کردی سیم دیگر

که با فاقه در خود هم کاسی
امام خویش را در احتکامی

زر افزار و درهم صد هزار است
غلامان و کنیزان در شمار است

چو موسی کوش کرد آن جواب
بسجده سر نهاد و با خدا را

بگو یکبت امام این نوع آبه
گر اسپی از نشان غلام نماید

بدانش حقه او هست او است
امین و صاحب دین خدا اوست

از آن حالت دگر موج دانا
که ای موسی برست از خاکی برد

که هر چیزی که در خاکست و در آب
نیابت هر چه سنج ایزد پاک

از آن حاکم درست و ما [illegible]
حدیث من درین معنی تمام چیست

شناسد و هم من زنده گشتید
جهان بنداشت کو راه گشتید

برون آورد از اطراف جاده
بکر گفت و گوی او رسیدم

دگر بر جا رسید اوجیت او
بود آنسید قدر و رتبت او

بلطف در کرمن روشنا دید
درود نامه بردی خود گشاده

دگر خود ما موسی با جوانان
تر ابا و اقتدا آن اهل خراسان

فرستاده اینجا از ارادت
بجمع دیگر از اهل عبادت

گرفتند سید امام خویشتن را
از او دیدند کام خویشتن را

بسته شیر خدا کان ذو الفقار است | وصی را از پیمبر یادگار است
اگر بر دو قضیب دلیل و خاتم | دگر خود آن مولای عالم
ورویت کرد باعتقاد [illegible] | به اشکال [illegible] ایشان گشاید

بلی و ربنا

سر فضل ایشان بر دیگران یافت | علی حضرت آن بر کار ایشان یافت
که جمله آن کرد کار ذو المنن را | دگر کرد عطا و سبب را خویشتن را
که ایشان چون خلاف آن نمایند | بان گفت [illegible] و آتش آیند
جواب گوید آن جمع پریشان | خدا گوید جواب قول ایشان

ذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون

دگر انگشتری خود نظر کرد
بان بوی کریم است اقامت
اگر ده بر امام از لطف ساغر
با دو فرمود بتحقیق حقایق
ان فضل و کمال و رتبه جاه
سر رفتیم با دو در سرایش
گرای بوی بر دو آن رکوه بردار
بران نه دست و حق گفت پنهان
زسیم و زر سیم و زر را
شد آن قوم بی تحقیق [illegible]
که خواندند ایشان بسیاری زر
دگر فرمود [illegible] از کم و بیش
که در درویشان [illegible]
دگر بر جانب آن زر نظر کرد
دگر فرمود [illegible]
به [illegible] ایشان [illegible]

بر آنجا بود اثبات امامت
بر اشیاء عالم را [illegible]
خلایق را بود تاب [illegible]
شود ثابت که باشد حجت او
منور کرد و دل از نور [illegible]
چاره در میان جمع بگذار
کسی [illegible] از معنی آن
[illegible] روی یکدیگر را

دگر فرمود پاک آن کردگاری
ز لطفش کرد عالم [illegible]
[illegible] دانا برد دم
دگر فرمود [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] دینار [illegible]
نگاهی سوی [illegible] یاران

بسم الله الرحمن الرحیم
لقد کفر الذین قالوا ان الله فقیر و نحن اغنیاء

بگوییم از پی [illegible] خویش | اگر امروز [illegible] حیثیتم
نماد چشم بر لطف خدا [illegible] | [illegible] رحمت و احسان [illegible]

ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله و دیگر سوره قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون

[illegible] آنرا [illegible]
نزد صاحب تحقیق [illegible]
خدا را [illegible]
برای اولیای خویش [illegible]
[illegible] کرده واجب حق تعالی
[illegible] از روزن [illegible]
ز درویشان مومن [illegible]
[illegible] از قطع [illegible]

که در پادشاه وصلت [illegible] | رواج [illegible] وقت [illegible]
از [illegible] باصاحب [illegible] | دل آن صاحب [illegible]
که [illegible] داریم از آفات | [illegible] چشم این مکافات
[illegible] زنده [illegible] | [illegible]
بچشم [illegible] | که آن حالی [illegible]
شمار گفت از [illegible] کرامت | [illegible] لطف کردم [illegible]
امام [illegible] بود | [illegible] جانب [illegible] روان بود
روان شد از [illegible] | امام آن حال [illegible]
[illegible] در [illegible] | [illegible] صلاح [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | که [illegible] ایم [illegible]
[illegible] گفت تو [illegible] | که [illegible] ورق [illegible]
جوابش داد امام کون [illegible] | [illegible] فرشته [illegible]
[illegible] کردی [illegible] | [illegible] اسباب [illegible]
[illegible] | بگویی [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] | [illegible] بخشش [illegible]

حجة دیگر [illegible] روایت کرده و گفت

[illegible] گفت [illegible] | [illegible] حقایق
[illegible] صدق روزی [illegible] | [illegible] حق [illegible]
چنین فرمود آن والی [illegible] | [illegible] زاد [illegible]
[illegible] طهارت | [illegible]
[illegible] امام [illegible] | [illegible]

[illegible] کرده [illegible] | [illegible] اموال خود را
که [illegible] باصاحب [illegible] | [illegible] شیعیان [illegible]
دگر فرمود [illegible] | [illegible] خویش
[illegible] دیده [illegible] | طلب کرد [illegible]
[illegible] جان | [illegible]

حجة دیگر [illegible]

[illegible] | [illegible] چند [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
امام [illegible] چند [illegible] | [illegible] شیعیان [illegible]
[illegible] | [illegible] خود [illegible]
[illegible] | [illegible] فضیلت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | امام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بجهارت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] طهارت | [illegible] امام [illegible]

اشارت کرد صادق جانب من
که باید کرد بابت سفر کردن
زمیش و برون رفتیم با هم
که با هم یار بر بودیم آن شام

مقامی داشت آن مرد موافق
بنزد یکی منصور منافق
چو گفت با منصور از آن پیش
که باشد این ز دین خارج از کیش

بود از شیعیان خاص صادق
بدو در کیش و دین باشد موافق
نگاه و منقل میداشت منصور
که باشد واقف از نزدیک و از دور

که هنگام وضو او را ببیند
نهان از چشم او او را ببیند
که سازد او وضو بر کیش جعفر
که کیشش زان جدا سازد ز جعفر

قضا را این ز دین رفت آن روز
بنزد او کار خود با بخت فیروز
وضو چون کرد منصور آنچنان دید
سر از نوبت غسل و وضوش بپیچید

بگو گفت آن عداوت کار ضعیف
بود این از زین از او واقف
دلش بسیار رنجید از فعل و شنید
مرا او نزد صادق سوی کیش فرستاد

طلب کرد و تعظیمش ز جا خاست
ز تعظیم و نوازش هر دو را خواست
بگفت از تو گنه بیگنه بود نه
وقوع حال را بنهفته بودند

ولی وقت وضو دیدم نه آنست
بحمد الله ندیدم آنچه گفت است
ز آیین وضوش دور بودی
بار رسیدن با مو بودی

بلی شد ما را زین بد گمانی
که بستم منفعل از زندگانی
دریم زمود داد این صدر فراش
فزون شد زان در صاحب پیش

روایت میکند داود رقی
که از جعفر ترقی در ترقی
شدیم از زیاری بخت موافق
من و داود رقی نزد صادق

چنین فرمود امام حق و دین
که با رقی بگو داود ز دین
که در حق داود با خوان مؤمن
چو کرد از لطف بسیار تحسین

که حاصل گو دلش تسکین خاطر
شود ز بسیار آن احوال حاضر
دگر فرمود با داود از دین
گرامی از عطایای حق و دین

ترا بود و فراوان من بعجاره
که شوید در وضو اعضا دوباره
چنین میگفت اگر خواهی عبادت
که وضو ای اگر سازی زیادت

نکرد است این عمل نزد اعاظم

بود دیگر روایتی مشهور است از امام علی بن محمد تقی ز بیدادشی از جدش موسی کاظم

که فرموده ست چنین موسی کاظم

که زد در باب خود بودم شکسته
با دو دل بسته و زعالم گسسته
کسی کو را زبان با او درد ام
یکی از اولیای ما در ایام

بگفت در بیرون جمعی سوارند
بی اشتر زیر بار دارند
یکی اشتر از آن محنت خسته
بتوت قبر تیز بسته

چنین گویند اهل قم بودیم
بنزد جعفر صادق رسودیم
برایش گفته داریم ارشد
کسی دیگری بی جاه داریم ارشد

بمن فرمود با من کز کجا
برو بپرسان پرس احوال اینها
چو رفتم اشتر بسیار دیدم
ده اشتر زیر بار دیدم

سواری بود از رسیدم احوال
بگفت از سند نذر آورده ام مال
کنون خواهم که صادق را ببینم
شناسای حقایق را ببینم

کنم تسلیم او آورده ها را
زر و سیم و متاع و برده ها را
شدم نزد چه احوال گفتم
حدیث برده و احوال گفتم

بحجت آن خائن مرد دو ورزا
رسید آن پس رزل زبون را
در آن آوردن رخصت نباشد
که چون او دوده ای کم وقعت نباشد

نه از دوش دولت و دستور چون ذات
بران در مدت یکسال بگذشت
پس از یکسال جسمی اهل ایمان
محمد بانی میرابن سلیمان

بمحاق رب اهم راست کردند
که از وی این قدر در خواست کردند
که آید در درون بهر سلامی
ز شاه سند بگذارد پیامی

ولی خدام را آگاه کردند
که رخش آن سر امانت در نوردند
که آن ناپاک رد دین و دنیا
جبار ناپاک بود بر روی آنها

رسول سند چون از در درآمد
بزانو پیش آن پیر در آمد
دعا گفت و تکلم کرد بنیاد
بگفتا ای ... بهر ارشاد

رسول خیره دست هم بر تو
درآورد و وطایع بر در تو
بعد پیش نامه همراه دارم
بلی اسباب و مال و جاه دارم

جوابم روی من در سینه داری
در از حجر ... دل چه داری
فنیدام گناه خویشتن را
کرسازم پاک راه خویشتن را

امام آن رسنهای مذهب داکشی

ولتعلمن نبأه بعد حين

بگفت ار سر برداشت از پیش

دراکشش کبچون تو ... پیدا
خیانت پیشه ای چشم دریده
ز سینه منزل صدق و صفا را
سیه ای جبار و اولیا را

دگر فرمود با بین کربتا
از دوان نامه دلگشای ورز
گرفتم نامه را و باز کردم
در اول یا بحق آغاز کردم

گند از التفات بی نهایت

من طلب هندا الی جعفر بن محمد الطاهرین زنگ از غمش

مرا بر ... توانی دو هدایت

دگر آورد هر ... قریب
بجز حسن وفاهای کمتر
از دو دو حسن ... نوشته نامه
پری چون او بچشم در نمایه

شب و روزی در و حیران تمام
بجز شکر ز کردان بنامم
بگو دگر دام تخییل هر کسی را
ندیدم از تو تقصیر کسی را

که او باشد ز خدام خویشی
بود در صحبت و خلوت نکیشی
برای خدمت کردم روانه
با پیاده ... چاه ندانه

امینی خواستم در کشور خویش
جدا کردم ز دستان ز لشکر خویش
گزین کردم از اناطه کسی خوب
و زان ... افتاد مرغوب

وزان در نیز گفتن را گزیدم
که او را لایق این کار دیدم
که آن مکتوب حق جانان تمامست
این و پرده مرد تمامست

فرستادم کنیز و تحفها را
از دو بستان و مصون سازها را
امام آن حرف چون بشنود از نو
نظر افکند سوی قاصد و گفت

که ای خاین ... کرد از چه
کرده ... در دین و دنیا
برای تحفهای خویش یا کیش
که بر فضل و بدبگیش ... ابدیش

بزاری و تضرع گفت قاصد
که ای خاک در ... اصل مقاصد
رده ... احوال ...
بود ... بردنش بسیار ...

پس از سالی که بودم بر در تو
چنین رفتن نشاید از بر تو
امامش گفت از این ماجرا ...
دل من زین کنیزک دارد آزار

درین ره کرده ام او را خیانت — زدین داری نه ایمان نی دیانت
بگفت حاش لله چنین نیست — چون کمیت است در روی ...
کردم این امانت را خیانت — بود برحالت خود این امانت
چو گفت این کنیز بیمار و منافق — کنیزک را طلب فرمود حاذق
کنیزک چون بمجلس گشت حاضر — امام دین تباصد گفت ظاهر
نرسید کارزی ای بی دیانت — اگر کردی این امانت را خیانت
دگر گشت از من این داغ گشته — درین ره زم توان کشتن ز گشته
امام آن مظهر لطف الهی — بگفتش گر کنون بر سر ...
درین مجلس ز بعضی با مهابت — که سازد فاش فعل او ردیت
شنای واحد و یکتا خدا را — رسول الله دانی مصطفی را
بگفت این را مگو کز من نیاید — خلاف دین خود کردن نشاید
دگر هر چیز فرمایی ز کوهی — بجای آورم سر فوج ...
چنین فرمود آن دانای سپاه — که از بر پوستین خود برون آ
برون آورد از دست پوستین را — در آن مجلس بگفت آن پوستین را
بجای آورد امام آنگاه و گفت — ببالین خاطری بس رفت
من آنجا بودم آن حال دیدم — بگا بچه ... از روی شنیدم

بجو دایم من چون گشت آگه
از آن پس بروی خود بر پوستین کرد
که در پستی مطیع امر او در
عیان کن قصه این بی دیانت
روان آن پوستین کو سفته بی

اللهم انی اسئلک بمعاقد العز من عرشک ومنتهی الرحمة
من کتابک ان تصلی علی محمد عبدک ورسولک وامینک
فی خلقک ان تاذن للفرو وهذا الهندی ان یتکلم بلسان
عربی مبین یفهمه فی المجلس من اهلها لتکون ذلک عندهم
من آیة اهل البیت فازدادوا ایمانا بعد ایمانهم

جلی نوری از او گرد ...
سوی او خطابی اینچنین کرد
بگو احوال این سندی برابر
که چون کرد این امانت را خیانت
در آمد در سخن چون مو شکافی

بگفت ای مصطفی را نور دیده — تراحاتی زجفت او برگزیده
بعلم و فضل دانای حقایق — بدانش ناطق و در قول صادق
فرستاد این سندی دو زرا — این کرد این رزل بی بودا
بدین مال کنیز و جشت وجا — که آورده پیام و حفظ ازین را
درین وادی بادیه رسیدیم — که از بیابان ره زمین نه دیدیم
جو تر شد رفتار و اشتر و بار — در آنجا بار بگشادیم ناچار
پس از یک ماه ساکن گشت بارا — رخ خورشید را دیده یاران
کنیزک خادمی با خویشتن دیده است — که او را از نمودم پیش ...
بگو زین سندی بکار او را — هر توپ کرد آواره او را
بسوی ایش بیازاری فرستاد — بیابان شهر ... بی کاری ...
کنیزک را طلب کرد و بگفت — که خواهی چشم ازین ...
برون آی و در جست زانوی کن — درین ... کنیزک
برون آمد کنیز از جهد ... — زمین این کشان بوده سرانداز
بگل آلوده شد دامن او — ز مهر ... بشد گردن او

ز رساق خویش امان کرد او را — شد این سنده ز دست ... ازیرا
وزان چون اسپرد او چو افتاد — از انش نیز شوری در افتاد
این صورت نظر چون کرد در وی — سوای خیش غالب گشت بر وی
کنیزک هم چو احوال آنچنان دید — ز قول و فعل او کردن چه پیچید
مرا از بر برون کرده چندانست — بروی مهر خویشتن ساخت
ترا دادم خبر از حال ایشان — بدین سؤال بود احوال ایشان
تو در خوار ای امام دین و دنیا — مرا از حضرت باری تعالی
که این چیستی که بر من رفت از ایشان — بپا زد باد عصیانم پریشان
امام از دیده اش شد اشک باران — وزان گشتند این جمع ایران
چو قاصد دید آن حالت بترسید — بگو از پی آن چون سپرد ازیر
بخاک افتاد و زاری کرد بسیار — بگفت ای صاحب تمکین و ارشاد
کرم از جد اعلای تو ... — و لیکن لطف از آبای تو ...
تو ما ز لوث بر سخت بی — دری بر روی من از لطف بگشای
خطایی کامده از جانب من — مکن اعلام رای صاحب من
امامش گفت ... از من این کار — اگر آری بجرم خویش اقرار
اگر کرده سندی چنین گفت — که آری راستی را پوستین گفت
دگر گفت آن ده ... دینا — که بر ... و بر این پوستین را
چو سندی پوستین را کرده در تن — فتاد آن پوستین او را بگردن
فشارش داد ... حقش با خیانت — که چون سایه افتاد آن سیه بخت
سیه روی آن مرد فاجر — سیه روی او گرده خطا بر
امام آن پوستین را گفت بگذار — که خواهد جان سپرد این زن کنیز
دگر آن پوستین افغان برآورد — فغانی از میان جان برآورد
بگفت ... ماخذ را — که سازم کار این دون دغا را
فشارم حلق او را تا بمیرد — درین مجمع چنین رسوا بمیرد
امام دین دگر گفتش ای کس — بدین بدبخت ترک ما جو کن
که او را جانب صاحب فرستم — سوی صاحب ازین جانب فرستیم
جدا شد پوستین از گردن او — فتاد از بر پوستش برتن او
امامش گفت چون افتاد این کار — کنیز و تحفه ای خویش داد
بر بسیار ابنیا را بعد صاحب — که طبع ما دینا نیست راغب
دگر سندی تضرع کرد و زاری — بگفت ای مجمع الطاف ...
کنیز و تحفه چون بردم ازینجا — بخاطر خوش نمی آید ...
بخاطر آید نیش انکار کارم — ... آبروی ... بار ادم
امامش گفت آورد تحفه را بیش — کنیزک را بهمراه با خویش
چو شه سندی از زان سندی ... — ز سوی سندی شخصی دیگر آمد

بسم الله الرحمن الرحیم من بکیل الهندی الی جعفر بن محمد الامام

خطی نزد امام آورده مختوم — چو شد منسوخ انبیا بود مرحوم
دگر بنوشته که پوست کنیزی — ... پر بها جنس غریب
فرستادم که ما مورم باشد — فتیم چه معمور تو باشد
تو او را ده تو ... جانب من — فرستاده دیدت نایب من
بگو گفتم چه زاد و خارا — ... انبیا و اولیا را

ضمیر روشنت ورای صائب
ز نیشان می‌شد و خاطر خراب
بدین خوبی کنیزی در وجب نیست
بمن رو کرد و آن او بی ادب نیست
نگردم و نبوی قاصد خویش
بچشم خشم زان گشته در پیش
نوشتم سطر چندی از ره پاک
که هست این نامه خط بنده کانت
بقاصد گفتم این خلعت روشن
ز خدام امام دین سوی من
در آنجا حرف نقصان و قصور است
خیانت کردن و فسق و فجور است
بسی خوردم بر آن نا خورده سوگند
بپای خادم خویشش سوی گشته
اگر گفتی بمن راست درستی
چو کردی راستی این دو چستی
برم آواز کرد آن بی دیانت
نخوردم روسیاهی و خیانت
کنیزک نیز از خویش نخفت
برابر کار و بار رفت را گفت
حدیث پوستین را همچنان کرد
بمن بسپرد امانت را عیان کرد
ز دوم آن مرد و دانی آگاه کردن
من آگاه و این قصه اگر کردن
که در عالم خدا را حجتی هست
ز رشک و غصه و حسرش فتادست
محمد بن جعفر صادق وصی اوست
جهان روشن ز رای انور اوست
بحجت امتیاز از دست کرده‌ست
خلایق را بشیر است و نذیر است
اگر من هستم ای از خادمانم
بحرمت از پی این خط روانم
پس از یکچند آمد سوی من مرد
باو مرا خیل و حشم شد
بصادق دست داد و دست بیعت
مشرف شد باسلام و ایمان
بجای که مقصد ماه و سو و ترک
[illegible] سلیمانی مبارک
پدر آمد و زبا من کرد اظهار
که بعد از من توی منصوب این کار

در فضائل او علیه السلام روایت کرده از مفضل بن عمر که گفت

توی در ملک و دین صاحب کرامت
توی شایسته تخت امامت
بدولت یافتم روزی بشارت
سوی صادق شدم بهر زیارت
چو من نزدش رسیدم شاد و خرم
بنزدش آفتاب افتاده دیدم
که گردم در آن پیرامن جو
بنوعی از جسم پاکش سایه بود
مراد داده و او از آن حالت تحیر
از آن احوال بودم در تفکر
امام دین بمن کرد آشکارا
که ما زیر بود و سایه دارا
کسی کش [illegible]
بجنت ما و او باشیم با هم
شدم نزدیک صادق بامدادی

دیگر روایت کرده ابان بن تغلب که گفت

که بامداد و حال او مرا دید
چو رفتم بر در دولت سرایش
که فیض بام از خورشید درایش
گروهی حور سیما و ملک خو
برون می آمدند از منزل او
بگفتن تمام از من گذشته
بگرفتند ز پیش [illegible] گذشته
بگو و گفتم که این جمع بود
که بوده و بکار رفته [illegible]
درون رفتم صادق را ز گفتم
حدیث آن جماعت باز گفتم
بگفت آنها ملک بودند زایر
برای زیارت گشته حاضر
واکرده ز زیارت باز گشته
بهشت گردند ز حالی که گشته
بطرف مرقد مظلوم مطلق
حسین آن رهنمای مذهب حق
روایت میکند صادق که گر روز

دیگر روایت کرده ابو بصیر از صادق علیه السلام

طرب افزای بود روز نوروز

من و باب خود آن اتقای طهر
میان منبر و قبر پیمبر
بجمعی شیعیان خود رسیدم
از ایشان بوی یکرنگی شنیدم
سلامی کرد و باب من بر ایشان
دگر گفت ای ز فطرت پاک کیشان
بود حاضر بدین پروردگارم
که من بوی شما را دوست دارم
بارواح شما دارم محبت
ز حق وصل شما خواهم برغبت
شمایم و پیر اقرار باشید
بزهد و اجتهاد دم یار باشید
کسی کو را اصل با اجتهاد است
مطیع او ه صاحب اعتقاد است
بود با اینها گفتم آشنا شید
خدا را شیعه و انصار باشید
شما در رعیت اصحاب [illegible]
شما در مرده و دنیا شما جانید
درین دنیا عجب دولت ما
دران دنیا لطف حق تعالی
شما را شفیع و مهربانیم
بهشت من را از حق ضمانیم
زنان و مردم شما را و فضایل
بود پیش خدا آن رتبه حاصل
کزو دارد مراجع عالی صفاتید
کی باطیبین و طیبات اید
امیرالمومنین وقت بشارت
بتبیین خبیثین فرمود اشارت
که همچون رفت از عالم خاک

یا قنبر ابشر و بشروا فاستبشروا

باو آنکه خشمگین بود و غضبناک
که بر شیعیان و پاک کیشان
که را می رفت منبر از زبان
دگران صد ای کوران فرمود
که دارد دود بر بستر وجود
دیگر بود اسلام شیعیات
بایه فرو باین اکرام شیعیات
دگر گفت الا بس شرف ماست
ولی ز شرف حضور شیعیات
در [illegible] لطف حامیه
که باشد هر ز حسینی را هاییه
ز سیصد امام زندقه ز نیست
که از قوت مقام شیعیات
زمین کز شیعیان را جانی بود
نعیم و نعمت دنیا نمی بود
جهان از مریم باشد بر گزیده
خدا از بهر شیعی آفریده
ز لطف حق تعالی در دو دنیا
نصیبی ناصبی را نیست اصلا
اگر مجتهد باشد و عابد
بود از بهر شان این آیه وارد
ز ناصب را عمل غیر از خطا نیست

عاملة ناصبة تصلى نارا حامية تسقى من عين آنية ليس لهم طعام الا من ضريع لا يسمن ولا يغنى من جوع

نه از روز [illegible] ایشان را روانیست
دگر فرمود هر که شیعه ما
رود در خواب که یه حق تعالی
که روحش [illegible] رسانید
ملائکه [illegible]
اگر او را اجل آید دران حال
بماند روح او در اوج اجلال
کی در کعبه‌ای [illegible]
که در [illegible]
دگر در موت او تاخیر باشد
بدنیا بود و دلش تقدیر باشد
رسید زمان [illegible]
که روحش [illegible] ملایک
بجسم او [illegible] دیگر
بکار خود شد باز دیگر
سه جادو جان شود و زنده

دیگر روایت از عبدالله بن فضل که صادق علیه السلام فرموده

بگو [illegible] این را که بینید

لا اله الا الله

سرا [illegible] دلفروزش
سپ سال [illegible] روز نوروزش

صلی الله علی محمد و آله

بیامد پس چو دانستن از او است — وزان پس بدو کاو کرده [illegible]
که [illegible] و در کار افعال — ز بعد هفت سال آن زندگیش
ز درگاه نور خویش پرداز — برفت کاهیات [illegible]
دو رکعت داد او کز دو توانست — خدا بخشید امام و باب او را

وفات امام صادق علیه السلام

صد و چل بود و هشت از سال هجرت — بشصت و پنج عمرش رفت تمام
ز بی سالش ز دو بیشه چاره دیگر — شد از منصور آن معصوم مسموم

فصل ششم در ولادت با سعادت امام موسی کاظم علیه السلام

مکان فیض بخشش گشت جای — که مردم با بوا خواند او را
ولادت یافت آنجا با سعادت — بلقب یافت کمینه تو که
بنور خویش عالم را چراغ است — ز هجرت بود و قاف و کاف و زم
که در شب ولادت بود او را — همه جا شهرتی در انجمن داشت

روایت کرد محمد بن علی [illegible] از علی [illegible]

ز شرب که حالت دو [illegible] عالم — ز [illegible] سوی [illegible] او بره
ول آن کمیتش گشت و آنجا — چو [illegible] از بام [illegible]
که هستم در هم و زاده پریشان — بگفت ای چندان [illegible]
چو پنهان از تو [illegible] پریشان — بگفت عنسل کی کردم [illegible]
بمن [illegible] پریشان [illegible] — که [illegible] من [illegible]
گرفت دست من سوی روانه — بیان [illegible] کرد آن سرود [illegible]

بیا رحمت او و بگو پرسش گفت — با کسی زبان این گو پرسش سخت
به آل حکیم او در این کم و کاست — بسجده و روش آورد و بجید
گوینده از مادرش چون شش سال — بشو آینه دست و روی خویش
بس از زمان که شنیدش و خوشحال — برای کسب آن دولت ز خویش
تا آداب مادر خویش دانست — برحمت حاضر کرد اسباب او را
وفاتش گفت ابدا اعظم — بنصف ماه شوال و رجب هم
و آن وقت در پریشانی دو قرن است — گشت پنج جنت بشتاب او هم
چو بر دو آتش امامت شد تمام — بودن شد از جهان مسموم و مظلوم
گو آن قدر بخشش در بقیع است — برابر خود و جد رفیعت
بیان شرب و علی است جای — مقام خویش چو داشتند او را
در آنجا بود کاظم را ولادت — پس شده گفتم صاحب [illegible]
گذشته از صد و هفت راست — بجای زر هشتم کرده [illegible] هم
چنین گفتند بعضی از احبا — گر موسی نام گفت و حسن داشت
چنین گو به حق بحسب — این راست گوی راست قالب
مراجعت موسی کاظم — بدین سبب که پیدا و برونند
امام دین مجلس افتاد آنجا — ز اهل و عیال خویش دور [illegible]
مراجعت امام را ایشان — که از مردم خود [illegible] یاد
بی کلیم نیم [illegible] ایشان — دو روز گفتم او را کردیم [illegible]
دگر گفت بگو نام خدا را — گل از شادی کرمن چشم [illegible]
شد آن شاه سریر جاه داد — زمین کوی مرا از خاک بر داشت

برون گفت [illegible] از [illegible] — بگفت این کربلا و [illegible] است
وزان منزل [illegible] آن [illegible] — دگر ره چشم را برهم نهادم
قرین آن شرف دیدیم خود را — در انجام دو رکعت [illegible] امام
[illegible] — چو چشم خود گشادم بار دیگر
مقام [illegible] — [illegible]
[illegible] آن انجمن را — [illegible] خویش رفتم
کتاب [illegible] — دگر [illegible] خویش
[illegible] چشم و گشادم — [illegible] منزل خویش
چو آبی در [illegible] — طهارت کرد امام دین از آن آب
[illegible] — چهل کس [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دگر [illegible] دست خود [illegible]
گشادم چشم [illegible] گشادم — [illegible]

روایت دیگر [illegible] از اسحق بن عمار گفت

[illegible] امام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] اهل دنیا
[illegible] — دگر [illegible] اسحق [illegible]
[illegible] — [illegible] زندگی [illegible]
[illegible] — [illegible]

گشادم چشم چون از خود گذشتم — مقام حضرت جدم حسین است
دو رکعت هم در آن منزل ادا رفت — بجنبش باز چشم خود گشادم
سپاه [illegible] دیدیم خود را — مرا دیدن [illegible] باشد سرانجام
دگر [illegible] گرفت و شد روانه — مدینه دیدم و [illegible]
[illegible] بیک مرحله است — محبت را [illegible] آواز [illegible]
به [illegible] اهل و عیال خویشتن را — [illegible] ای خویش رفتم
به ایشان [illegible] تازه کردم — [illegible] صاحب خویش
پرستش [illegible] دیگر دست دادم — [illegible] گشتم [illegible]
بران از آسمان [illegible] آب — شدم [illegible] شرف [illegible]
از آن گفت و حاجت [illegible] — بپا [illegible] خویش داد
امام آن جمع را چون کرد [illegible] است — مقام را [illegible] خلافت
دگر گفت این چهل تن [illegible] — مرا بوده [illegible] آرزو [illegible]
مرا امروز پیش خویش [illegible] — دو چشم خویش را [illegible]
چو بستم چشم و دست خویش دادم — در آن زندان ظلم آباد بودیم
امام ایشان موسی کاظم — [illegible] اعظم
گروهی را به [illegible] امام [illegible] — [illegible] از [illegible] خلقان
نگاهی کرد خشم آلود و فرمود — ز احوال [illegible]
چرا [illegible] امام و حجت حق — [illegible]
ولیکن آه و حسرت [illegible] — چهل [illegible]
برده [illegible] کار [illegible] — [illegible]

ز ازو نامه‌ی عنوان بیانه
رو و گشته تبار ارج و خیانت
بسیار ... مرد اسحق ...
حدیث آن امام پاک کیشان
علی ابن یقطین گفت یک روز
در آنجا بود و مای سیاهی
رسید از حال من گردید آگاه
بدو گفتم چو در خوبی تمامت
بنزد حضرت موسی کاظم
بیا که روزی از ایام خوشدل
خلل بربسته چون درج گهر بود
که یا مولای خود فی الحال بسپار
ترا و را ده در کار است الحال
چو خود را جانب او در کشیدم
بگفت ای در مقام نیک مردی
تو گر اجلال مجد و مرا ...
بگفتم حاضر است اینک منزل
دگر گفت ای علی مردی روان کن
روان کردم که آورده فی الحال
بمرد من بزنج آورده رو را

ز اهل بیت و ز اخوان جانه
ز دست ظالمان بی دیانت
از و اخوان بانه و مال بسیار

شبان و گله و اسباب و اموال
از او چون آن حکایت را شنودم
با ذکر ... بی مال گشتند

بود دیگر روایت کرد ... از ابراهیم ... بن رشاد ...

دلی پر غصه و جانی غمین ...
بزرگواری آن کردم کا...
بر بخشید آن و مای دو ...
نزاد از غلامان امامت
که بر من خدمتش بود از لوازم
شدم از نزد او در وی بسوی منزل
چو دیدم هر آن مکتوب تر بود
که خواهد بود شش الحال در کار
از بی جنسی که بر کردم ... سال
برش مرد بزنج استاده دیدم
ترا داده داده‌ام چو کرده ...
بنده‌ام طلبکار که ...
مرا ... آن ... از دل
اگر جان خواهی این خدمت ...
بیارود و حق ... فی الحال
بگفت این حرف ... بود ...

شدم نزد رشید از بهر ...
شدم ... آن و چاه ...
چو بردم جانب کاشانه خویش
بحزن ... از اخلاص ...
ازان بگذشت چون ...
یکی از خادمان خاص خویشم
بگفت ... که ...
وزان خط بود امام ... رشته
خادم سوم آمد تا صدی ...
خودش ... مشکین ... بپشتاد
بگفتم تا در دولت ...
بگفت آنکه ... در ...
چو گفتم آن سخن در ... اثر کرد
که آنرا پیش من ساز ... حاضر
چو آنرا دید ... در پیش
دگر و حق این مرد ... کوشش

پریشان کرد و ... بود ... حال
طلب از لطفش آن ...
زدست مفلسی با ... گشتند
... است شد ...
چاور ... بسر ...
جز آن ... بود از ...
امام ... خود در خانه خویش
... دم ...
و آن قصه از خاطر برون رفت
... و خلق آورده ... چشم
تا ... وجهم ...
گرای خاک ... رشته
... طلب کرد ...
... ز ... برا ...
بمن ... بسیار ...
وزین بخشش ...
بمرد من بزنج ... کرد
شود این راز بر ... ظاهر
فرود آمد ... خویش
خاطر ... و ... کوشش

جان در آمد ... دم من داد
من ... کاظم ... این
... بود در کشتی دیگر
ز کشتی زن افغانی برآمد
... از پی آب
حسین ... امام دین و ...
امام دین ... نظر کرد
دگر ... و ... حاجات
... چو ... ملاح و ... آب
... اسحق ... همراه
بگفتا با توی آمو ... آنرا

ورای آن ... سیم ...
روان کردم ... ز ... در ... راس

بود دیگر روایت کرد باشاد از اسحق بن ابی عبدالله از
مولای ابی عبدالله که گفت

گمان بردم که ... سینه برآمد
ز دستش ... بی ... آب
که کشتی را ... چنان
... بر زبان چیزی که ذکر کرد
بجای امام دین اشارت
بدست آورد فی الحال آن ...
بگفت ای ... حجت ...
... ولی ...

چو ... از ... و افغان
برون افتاده در دریا فتاده
روان ملاح کشتی را ...
... آن ... را
که دست آورد درون آب ...
آن زن داد ... داد ...
چه خواندی زیر لب ... فیروز
دگر گفتش ... برد او ...

سوی کاظم امام خلق عالم
درون کشتی بودیم ...
که ... آنرا ...
بگفت آن زن مسکین حیران
کنون آن ناتوان از پا فتاده
... از دست ...
بنزد ... آنرا
بدست آن ... بسیار
... لطف معصوم ... کرد
... آنرا ...
... برد او ...

یا سابق کل فوت یا سامع کل صوت قوی او خفی یا محیی النفوس من بعد موت یا من لا تغشاه الظلمات الحندسة ولا تتشابه علیه اللغات المختلفة ولا تشغله شیء عن شیء یا من لا یشغله دعوة داع تری الارض عن دعوة داع من السماء یا من له عند کل شیء من خلقه سمع سامع ونظر ناظر نافذ یا من لا یغلطه کثرة المسائل ولا یبرمه الحاح الملحین یا حی حین لا حی فی دیمومة ملکه وبقائه یا من سکن العلی واحتجب عن خلقه بنوره یا من اشرقت لنوره دجی الظلم اسئلک باسمک الواحد الاحد الفرد الصمد وهو من جمیع ارکانک کلها صل علی محمد واهل بیته

جوانی از بنی ... بود
... گشت ...
در آمد موسی کاظم بمسجد
خوشم ... کرد ...

بود دیگر روایت کرد از محمد بن ... که گفت

... بحیز
بمسجد بود آن مرد ...
... کرد ...

... از ... تحمل
... اشارت ...
دل ... حرف ...

... چو نام او حسین ...
ز آیین صلاح او ... تحمل
... در ... معصوم
دم از ... باشد

گفت ای جان عذاب موت چیست / بیان فرمای در پیش موقف کیست
بگفتش موقف عذاب است اول / بجوان پیش [illegible] مشکل

برو دیگر حدیث [illegible] تعظیم / در آستان محدث کبر تسلیم
جو کردی در بر و دادی سخن دان / بیاد پیش من [illegible]

نهاد آن مرد رو بر را بقصد / حدیث از انس [illegible] آمد
بر حضرت کاظم رسانید / بر آن عامل امام [illegible] رسانید

دگر گفتش اگر کسب موقف کن / بوصف موقف خود راحت کن
چو آن جان [illegible] دل [illegible] دوستی داشت / بفضل موسی کاظم یقین داشت

معشر خدمتش را مستعد بود / [illegible] دانشت مستطر بود
امام دین چو مرد [illegible] / بسوی شیعتی [illegible] رفت

جوان طالب از آن کردید آگاه / بوصل آن مشرف شد در آن راه
بگفت ای [illegible] اهل [illegible] / امام وقت ای آن [illegible]

ندارم خیر در [illegible] / [illegible] بجای [illegible]
بدو گفت آن جا [illegible] / زحال مرتضی و [illegible]

جو بشنید آن سخن مقبول او است / بنوازش کرد چون مقبول است
بگفتا حدیث [illegible] / امام و [illegible] راه خدا کیست

حسین را جانشین مرتضی گفت / زعبدالله حسین کرد و گفت
[illegible] فرمود [illegible] / [illegible]

باو امام صادق [illegible] / دگر گفت [illegible] ادب گفت
از او پرسید اکنون [illegible] / دانشش رهبر راه خدا کیست

امام دین اشارت سوی خود کرد / زبان بگشاد و گفت و کوی خود کرد
بگفت از تو بخواهم [illegible] / جو از عیسی شفا خواه [illegible]

درختی بود سپیدار در برابر / حسین فرمود امام زمان خود
که آنرا کو بخواهد او امامت / بیاید [illegible] سوی او [illegible] خواست

چو رفت آن مرد و پیغامش ادا کرد / درخت از جای خود خود را جدا کرد
زمین را [illegible] / سوی آن [illegible] رفت

جو آمد پیش آن مرد او بیستاد / بجای خویشتن رفتن [illegible]
درخت آمد بجای خویشتن باز / جو آنرا ماند از حیرت دهن باز

باقرار امامت گشت قایل / دگر برگشت از قوم و قبایل
برون رفت از میان خلق [illegible] / [illegible] از سخن [illegible]

حمزه دیگر روایت کرد باسناد از عبدالله مغیره که گفت

امام کون در طوف منا بود / زنی با گریه و سوز آشنا بود
که او را [illegible] گاوی بود مرده / [illegible] طواف [illegible]
امامش گفت ای زن گریه از چیست / [illegible] چیست

بگفتا داشتم گاوی عدم شد / مرا از [illegible] سوده شد
من و طفلان [illegible] بودیم [illegible] / کنون [illegible] ز خویشتن [illegible]

باو موسی کاظم گفت کای پیر / اگر میخواهی آن گاو [illegible]
من آنرا از برای زنده سازم / [illegible]

بگفت آری همین دارم [illegible] / بلطف حضرت واجب تعالی
بیکسو شد امام از بهر طاعت / [illegible] راه [illegible]

دگر از کتب [illegible] / ز حق [illegible] خواست آن [illegible]
دگر شد سوی گاو [illegible] / [illegible]

جو گاه خویش از آن دیده زن / [illegible] گریه [illegible]
[illegible] و گفت ای خلق عالم / [illegible] مریم

جو زن [illegible] آغاز / [illegible] پادشاه [illegible]
میان جمع مردم [illegible] / [illegible]

حمزه دیگر روایت کرد باسناد از هشام بن منصور از موالی [illegible]

[illegible] رحمت بود باد / [illegible] موسی کاظم [illegible]
که چون آید کند [illegible] / زنا کی [illegible] پاکش
جو آمد بود در پیش [illegible] / بجانب [illegible]

حمزه دیگر روایت کرد باسناد از ابن فضال از ابن حمزه که گفت

بشنید از زن آن [illegible] / [illegible] صحبت [illegible]
شدم روزی [illegible] / [illegible]

محبی بود کاظم را [illegible] / ز [illegible] حرفی [illegible] افتاد
بگفت [illegible] حکایت / که نشنیدی [illegible] روایت

ز [illegible] / که بودم [illegible]
ازو چون یافتم کام دل خود / [illegible] مشغول خود

شدم روزی [illegible] / بدخانش [illegible]
[illegible] بعقد [illegible] / [illegible] ای زن

[illegible] صاحب جمالی / سخن [illegible] رضا گفت
هم [illegible] سوی خانه رفتیم / [illegible] رفتیم

نکاحی کرده حوری [illegible] / [illegible] آورده [illegible]
[illegible] تعجیل [illegible] / [illegible]

جو زن از سوز [illegible] / [illegible] حضرت موسی کاظم
بگفتا گفت [illegible] / که آن زن [illegible] از خانه

موفق بود [illegible] / با من [illegible] همین دم
بخانه رفتم و گفتم آن زن / [illegible] از خانه من

[illegible] در خانه [illegible] / [illegible] از [illegible]
بود [illegible] / [illegible] بیرون [illegible]

کشید آن [illegible] / [illegible] علم [illegible]
[illegible] / [illegible] پوشید [illegible]

بگفتا ای [illegible] / جو در بستم [illegible]
[illegible] زن و [illegible] / [illegible] رسید و گفت کای زن

[illegible] دیگر / [illegible]
بگفت [illegible] / [illegible] از خانه [illegible]

[illegible] سوی کاظم / [illegible] آن [illegible]
که آن زن [illegible] / [illegible] نیکاران [illegible]

[illegible] / مقیدم [illegible]
[illegible] / [illegible]

که چون با او درون خانه باشی — مه در بند تشنع و شناعت
بر او اکنون خدا را چه گو باشی — شما را او درون با هم بگیرند

معجزه دیگر روایت کرده باسناد از ابن فضال از علی بن حمزه گفت

بگو گفتم درون خانه پسر کی — که بود از جملهٔ خدام اقرب
بگو گفتم که صعب کار رفت — زنی پیدا رخی پیدا شد از راه
چو صعب او که آنجا با کسم — ز بهر سقف بر رفتم ز دنبال
چو فارغ شد امام از فرض او — مشتق بود بر روی مصلا
بگو حرفی کن در کار رفتم — بگفت ای علی این زن چه
گرفتم آن زن در رفتم در آن — نشسته بر در دکان
برون آمد و گفت — وا چون دید زن از جای
مهمان شادی دوی او — ولیکن رفتی و بسیار

معجزه دیگر روایت کرده باسناد از قاسم بن علی ان گسو که
با او واثق بود که گفت

درین مجلس دم او را بجالت — که بخواهد ترا خاطر که اکنون
باد او درون چو خواهی کرد — شما را خفته او را که آید
کم در ساعی کاری آن — ترا ... چون مهمان نشینند
دگر خدام درون خوان نهادند — نمانده پیش او زنان نشانه
به آن مصطفی را نور — به پیش کاظم آمد ... پرواز
ماند ... — بگیران ... را و فرو بر

روایت از ابی حمزه ... گفت

در سپاه و ندا و را که خاست
در آن خانه را محکم بگیرند
مرا روزی امام اهل ارشاد
بود بر گشتن بران در بود صعب
بو صعب شده درون از پیش در گاه
میان این شیرین شمایل ابر جلال
چو رفتم سوی آن مخدوم مولا
برون آورده در پیش من بگفتند
که آن زن ... خاطر خاست
سوی دکان علی ... شتم راست
مرا از مردمی اینجا نشانه
رسید آن ... رشید سر انجام
کردی کسب ... که کرد ... سپاه
شعبده ... گفت ... باده
کم کاری که او را عشق ...
که او چون بر کنار خوان نشستند
که آنجا بر پدر ... سقف خانه
شعبده ... کردن کرده آغاز
گفت ای ... بی جای صور
بجای خود در رفت ... شد

در از پی بسته در کاشانه ...
به کار مصطفی و آل او باشی
بجای از پی کاری فرستاد
ز حال ... مولا ...
پی اخبار آن ... رفت
طلب فرمود ... خود امام
مرا از زیر مصلا ... زر
با این زر کرم کن ...
... کشتی ... گفت
خدایت با ... زندگانی
به منزل بر ... گفت کنم
که کاظم ... مولا از بر طعام
ز فضل کاظم و آبا و اجداد
بود لازم ... را ولت
گفت آن ... پس ...
که باشد پیش او جهاد ... خوان
بروی خوان ... نهادند
بروی ... شیر که کشیده
فرو برد آن ... شیر
... دیگر تو ... شد

بکاظم سوی صحرای ... — دران صحرا فرحی از مرتب
فرا او مرد ... — امامش گفت حاجت چیست ای ...
بصورت دوستان ... — خوش بود و ایشان ...
مرا این گریه و زاری از ... — امامش گفت شاید ... باش
تحمل ... ورم کردن — امامش گفت ...
... — دگر آن مرد گفت ... حاجت
حدیثی گفت و شنیدم از آن — زره برداشت چوبی و بر زد
... — چو شد ... آن ...
... — علی حمزه ...
... — را چون دید ... گشت ...
از آن گفتار ... — گشاده ... و سلامت
مرا از ... چنان ... — خدا را آن ...
بشیر ... از ... — پرسی ... که از ...

معجزه دیگر روایت کرده از هشام بن حاتم از پدرش که گفت ...

طواف کعبه را مشتاق بودم — گذر بر ...
گرد ... — بدان دیدم آنجا ...
با نعیم ... — بگو گفتم که ...
که بر مردم ... — چنین کردم ...

اجتنبوا كثيرا من الظن ان بعض الظن اثم

خواستم ... — بگو گفتم ... را ...

شدم روزی ...
...
...
...
بگفت ...
...
امام آمد ...
...
...
بطوف کعبه ...
بپرسیدم ز حال ...
که ...
بگفتم ...
شقیق ابن ابراهیم ...
که سالی ... محتاج بودم
شدم از جمع مردم بر کنار
بدین ...
باشد ... کاری که دارد
چو رفتم ...
بگو ...

برو دیدم ...
چنین از ...
...
چنین ...
که ...
باین ...
برو ...
امامش گفت ...
رفیق دولت ... اقبال
...
کجا شد یارب آن صاحب کرامت
که کام ...
صفاتش ...
چنین ...
دران موضع ... منزل
ز جمع حاجیان ...
...
برای ...
...
ز دانای ... را عیان کرد

عجب ذاتی بجان ار زنده بوده / خدا را این چه سر بنهفته بوده
باده در منزل دیگر رسیدیم / جماعت بسته اش احرام دیدیم

بالطافش شده اضطرابی / ز هر چشمش روان دریای آبی
بگو گفتم که بهر عذر خوابی / دوم روز که این لطف آگهی

چو فارغ شد ز طاعت پیش رفتم / ازین طاعت سپس پیش رستم
بمن گفت ای شقیق از دل برآبی / بخوان آن آیت از حق تا بیابی

بگو گفتم که دو نوبت که این مرد / چنان آگه ز دل اسرار کرد
که از خیل اقطابست و ابدال / که دارد آگهی از کل احوال

زیارت شد چو منزل ها جدا را / بدیدم بر سر چاهی آن جوان را
بپیشش رکوه بود و آب نایاب / ز چه آب آن ورا نایاب بوده است

نگاه از دست او آن رکوه در چاه / چنان دیدم که آن مشغول در کار
سوی آسمان رو کرده فرمود / که ای در رزق بیکس بوده نابود

توی در تشنگی سیرابی من / ترا دانسته ام در بی تابی من
تو قوت و توئی جان و تنم را / توئی منظور چشم روشنم را

کرم کن رکوه ام در جا بگذار / مپسند رکوه ام در راه بگذار
همانساعت بحکم حق تعالی / ز قعر چاه آمد آب بالا

بچشم خویش دیدم کان یگانه / که بود از راست کیشان زمانه
بهت رکوه را در چاه بگذاشت / بدست خود ز روی آب برداشت

بجا بگذاشت پر آب و وضو کرد / پس آنگه وقت طاعت آرزو کرد
چو فارغ گشت و از طاعت بپرداخت / بروی ماشسته ریگی بکان ساخت

بکف بنشست و مشتی ریگ برگرفت / بکاسه آب در وی ریگ بجنبت
وز آن کاسه آب در دم نوشش میکرد / مرا این کار او مدهوش میکرد

سوی او رفتم و کردم سلامش / ازو دریوزه کردم زان طعامش
بگفتم نعمتی کز فضل داور / ترا کرده دیده از قوت میسر

از آن چیزی کرم فرما عطا بخش / که هستم تشنه و هم خسته آمده
بگفتا بشنو از لطف یزدان / نیم یک لحظه بی انعام و احسان

همیشه فیض و احسان بی نهایت / چو دیدم او بینهایت پیدا ما
تو نیکو کن بنیکوی گمانت / گمان خویش با پروردگارت

بگفت و کوزه را چون محرم کرد / بمن آن رکوه خود را کرم کرد
بیاساییدم و خوشحال گشتم / ز یکی فیض با اقبال گشتم

عطر آن ز شیرینی شکر بود / ز هر جنسی که گویم خوبتر بود
چنان جنسی که بهر خود ندیدم / که رفع جوع کرد و تشنگی هم

از آنجا کوچ چون شد کاروانها / دگر او را ندیدم آن جوان را
شبش فارغ ز خورد و خواب گشتم / قرین قربت محراب دیدم

که در طاعت خشوع بیکران داشت / خضوع و گریه و آه و فغان داشت
چو شب بگذشت و وقت سحر شد / نمود صبح نورانی علم شد

نشست و دامن از غیرت بچید / به تسبیح و دعا مشغول گردید
بآهنگ نماز صبح بر خاست / قد قامت قدوه قامت بیاراست

چو او را دو نمازش شد تمام / بطوف کعبه و بیت الحرام
برای طوف کعبه بگذشت / بگردش هفت نوبت گشت و برگشت

بمنزل شد روان از طرف خانه / من از دنبال او گشتم روانه
برنگ دیگرش این بار دیدم / خدم و خرقه اش بسیار دیدم

ز هر سو یک جماعت بیرسیده / بپا بوسی و سلامش میدویده
پرسیدم ز شخصی کین جوان کیست / بدین جاه و بدین حشمت روان کیست

بگفتا موسی بن جعفر است این / سرور سینه پیغمبر است این
بگفتم ذات او جز لطف رب نیست / عجایب گر از او دیدم عجب نیست

در فضایل او علیه السلام روایت کرده باسناد ابو اسحق کاتب

حسین گوید ابو اسحق کاتب / که من بودم بهارون بس مصاحب

که در حبس رشید ناظم دیدم / توکل بود بر موسی کاظم
دگر بعد از نبی بود و پیمبر / نبودی کس بجز موسی جعفر

بوقت طاعت او را ناظری بود / که تا کس خبر یا از خلق نشنود
ز عقبی بود او را فکر دایم / ز خیل اولین و آخرین امام

نماز صبح چون ادا کردی بترتیب / نشستی تا بروز از بهر تعقیب
چو نور مهر بر عالم فتادی / برای حبس کردن سر نهادی

گشتی بسجده او تا به پیشین / دگر برخاستی آن سر دین
نماز ظهر و عصر انجام دادی / بتطویل تمام اتمام دادی

پس از تعقیب آن می بود محو / ادای فرض را انگشت در آب
ادا میکرد آن ماه بیعت / بسنت بعد موجب چار رکعت

از آن پس روزه را ترتیب میکرد / بوقت افطار یا با شیر میکرد
دگر میکرد ادای فرض خفتن / که رکعت بهر فرض خفتن

پس از تعقیب و یا رب بجده کرد / چنان تا نیم شب سجده کردی
چو سر برداشتی آن نیک اخلاق / نگه کردی ز هر جانب در آفاق

بخواندی پنج آیت ز قرآن / ولی از آخر آن آل عمران
دگر بهر نماز شب ستادی / عنان خود بدست گریه دادی

تمام شب ز ترس کردگارش / دعا بود و نماز و گریه کارش
قیام شب صیام روز میداشت / بطاعت گریه جانسوز میداشت

بروز و شب ز بیخوابی دمی خفت / بوقت سجده این الفاظ میگفت

یا مذل کل جبار و یا معز کل ذلیل قد وحقک
بلغ مجهودی فصل علی محمد و آل
محمد و فرج عنی

بسی گشتم بهر در بهر آبی / نشان کار را پیدا نیابی
شدم در کار خود بسیار حیران / بیودم آنچنان در منزه برگو

شدم بیرون که سوی موسی جعفر / بداد احوال خود گفتم سراسر
چو از من گوشش کرد آن نکوبخت / برفت و باز چون آمد بما گفت

بپیشم بهره نزد او بجانان / در آن سیصد درم با کرد افشان
بود خویشی سخی بوده و اکرم / ز هر کس بود اتقا بوده اعلم

مدد جاهش شهرت و کرم بود / تمام صبر ای او علم بود
ز یک شرع نبی راه بر خلق / کلام الله را حافظ تر از خلق

زآواز خوش صوت داود / تفاوت در حقیقت آن قدر بود
که از آیات قرآن تا زبور است / بخواند هر که را با بشعور است

چو قرآن خواندی و در گریه بودی
شدی گریان از او هر کس شنودی
جهان شد جهاد و مشهور در دین
گرامش گشت زین المجتهدین

فرو می‌ریخت اشک و بود شاکر
از آن رو کاظمش خوانند و صابر
بزندان رشید بی سعادت
سپس از ساق نعیش شد شهادت

بسی اشکش بشد از دون عالم

سبب قتل آن علیه السلام روایت با سناد دیگر

ز فضل حضرت موسی کاظم

کرده صد امامت را علامات
ز اعجاز و کرامات و مقامات
بجرم شیعیان بر کرد او دید
فقیه چرخ را شاگرد او دید

هلاکت روی او را دشمن اندیش
ز رشک خویشتن و ملک و منصب خویش
چو کرد اندیشه و ته پر بسیار
مقرر کرد با خود آخر کار

که چون دشمنان او را رنج کردند
بزهر ناب باید دفع کردن
بخود چون داشت آن ملعون عداوت
یکی را جست و چینی رطب خواست

خورشش چندی یاران خود فدا کرد
ز باقی بیست خرما را جدا کرد
از آن پس رشته بر داشت چند آن
ز زهر ناب کرد آنکش چنانی

کشید آن رشته را آنگه بسوزن
ز روی مغز آن بیرون زدی بن
بیکی خود که زهر خورده آنجا
گذر را رشته فرمود آنجا

کشید آن رشته را پنهان دو نیمه
گرفته خود نگار و رشته نیمه
چو زهر رشته در خرما اثر کرد
یکی را زان سیه بختان خبر کرد

که با حسینی بر موسی جعفر
رسان و گوی کای سبط پیمبر
از این خرما شاد دل کرد مروان
در ولدت چو امروز یافت پروان

برایت چند خرما را روان کرد
ترا از لطف باید نوش جان کرد
دگر فرمود کانجا باشش حاضر
که این خرما بکار و دین سازد آگه

بیک خرما درین حسینی که زاده
ز تحفه راست که خود شماره
در این معنی بسی تاکید کردش
ز خلف حکم خود تهدید کردش

چو خرما برشش خادم رسانید
و ستینهایی آن ظالم رسانید
چو خادم گشت و کوی آن طلب کرد
امام دین خلالی زود طلب کرد

خلالی پیش او آورد و بنهاد
و کرد در پیش او بر پا ایستاد
از آن حسینی رطب بیچون کاظم
بتوکل برسرش استاد و خادم

بپاکی بر زنخوها دو سه تکی در شت
گرا آنچه پیش او اندک کی در شت
ز نوبت ببرد اندر تب و تاب
ز زور زلیخ و از جوهر فلاده

که سیاهی را بشتاب دو جا خست
ز تو زندان خود و او مگر تو
ز جا برگشت آن پیک منم خود
کشان زنجیر آمد نزد مهدی

فرود کار آن معصوم معصوم
غذای خود در آن خرمای مسموم
تلطف کرد و پیش آن سگ اندرخت
سپیک آمد تو شیرین خود و ساخت

جامه مسیکه رو بکاک شاد
نمونه و اتفاق و خرما
برون شد کارش از تقدیر و جان
هم اکرده برهم ساز پر مال

امام آن باقی خرما فدا کرد
ستمگر را حواله با خدا کرد
طبق را برد خادم زد او رون
از او پرسید آن ملعون ملعون

که کاظم آن رطبها خوش فرمود
بتکلیف آنچه گفتم نوش فرمود
بگفت آری رطبها را بنوشید
ستادم برسر او تا بنوشید

دگر گفتا این زمان او را چه حاجت
بگفتا صحت او را کفایت
یکی کرد آن زمان از جمع حفاظ
حدیث سگ از آن پاک ظاهر

چو او گرد سگ شنید از خویش بر خاست
ز بس خشنا کی شد جانش ز راحت
ز بیسوی چو چشم خویش گشاد
بدالای سپه سگ رفت و پیدا

چو سگ را دید خود را در پای
درون پر زخم و بیرون پاره پاره
گریبان چاک کرد و سینه برکند
بناخن سینه پر کینه برکند

کشید او تیغ خادم را طلب کرد
از و تفتیش سیب رطب کرد
بگفتا بر دم و پیشش نهادم
چه گفتم و بر پا ایستادم

زمن چون خبث آن امام دین خلالی
بدادم خلال سیب و کلیلی
بهر خرما فرو میبرد و میخورد
سگیت آنگه بسوی او کند گرد

خلال از خویشتن را آن خو است
بخرما میزد و در پیش افکند
سگ خورد آن رطب را او پیش
ندانستم سبب را او چه پیش

چو بشنید آن سخن هارون بر آشفت
بخود دو تا همه چیزهای بگفت
مرا حاصل نشد زین کار راه
که خورده هر کجا دادم بسوی

سگ آن کشته گشت و زهر ضایع

ولایت دیگر آورده اند

مرا افتاد اکنون این دفع

طلب فرمود کاظم جانب خویش
مسیب آنکه روز از دوست خود پیش
مسیب بود در زندان موکل
بیاد او آتش آفت زداول

ولی از مخلصان خاص او بود
بگوشش حلقه اخلاص او بود
بگفتش بیرون امشب بیثرب
چو نور ماه از مشرق بمغرب

که فرزند علی را باز جویم
بداو سپارم از اهل را که گویم
بجویم آنکه اینجا بر سر گفت
کلاه و مرقع باب بر سر گفت

وصی سپارم بگاهی نوکس اورا
سپارم با خدا ای نیک اورا
مسیب گفت ای مولای عالم
وجودت کو مرد دریای عالم

زورت من به جای جعفر
که چون زین ملکه اضافت بر
بود درها مقفل و مهر بسته
بدر شب ها رسان باین شکسته

بگفتا هست صنعی دو شنیدن
گر آید بر زبان حرف خبیث
مسیب گفت ای ای دیرم
برای ضعف پیر اکنون بیسم

دعای کن که در راه تو داد
کند ثابت مرا در دین تو لا
مسیب آن سخن چون از وی گفت
امام او را دعا کرد و چنین گفت

که اسم بود چون ظاهر شود نام

اللهم ثبته

بخواند نوح عفت آن نام

سر آمد خوانده و تاج گشت بلقیس
مرحل وصال وقت خبیث
سلیمان او پیش آتش
ز گفت وصل وی نشد پیش خاطر

مر لطف یزدان تاب بیثرب
بشد زندهم علی ساز خطاب
مسیب گفت کاظم در دعا بود
هنیا در حصول مدعا بود

که ناگاه از مسیب گشت غایب
شدم حیران ازان صاحب عجایب
که زندان محکم و دارای مقفل
بروح عیسی زمرجان موکل

امام آمد بکار رفت و مرسان رفت
مرا از من دو این اندیشه جان رفت
بپا ایستاده بیگه و مقفل
از آن حالت شد و در تحیر

کر از رشته بجای خویش جانم / بدو گفت این سخن گشت آخر / بجای خویشتن دست چون گشن / بپای خویش کرد آن بند آهن
من آن ساعت خدا را حق گزارم / چو بی شک انگار ابجد کردم / کرد انسیم ... / دلیل و حجت و برهان او را
بگفتا ای مسیب پس برآور / حدیثی گو که تا بیدار باد او / بجام رفت از این دیر امروز / بسته دیگر و کار خود فلان روز
از آن کفن از رشته چشم گهربار / دگر گفتا ای مسیب گریه بگذار / زبعد من علی عالی والامقامست / پی او ره گر باشی ...
مشک و خدا بوی باد بو جای / باو گیس و ... / سیم بشکست ... / ترا اگر گشتم از قرص خویش
که بر من وقت رفتن سنگ باشد / بر علت کردم آهنگ باشد / دگر ز او چون جو بیم و آب / در آن دم میکنم آب ...
در آن دم رنگ ادیم چون برآید / ترا او در زمین رنگ دگر آید / کسی با چشم من ز زنهار بگذار / مگیر کس پاسبانم از عالم خبر دار
خبر ما با من خاسته دین بر / بآن ظالم ترا ای زمین بر / مسیب گفت در خدمت شاه / بجای پاورد آن ... پیغام دم
دم آب طلب چون کرد از من / سپاندم جاکی چپ خود بدامن / چو خورد آن آب حال او دگر شد / آتش را از ... جان جگر
دگر ز او وی پسندی ... / که از خیل ملاعین است چشمک / بجو او کرد قصه ... / اگر چه در رطب مسموم ام
ولی زین فعل او ... / تو خواهد بود نشر با من ملاقات / چو من خم بود راه قریشم / رسان با میترا اهل قریشم
کشید آنجا برای من لحد را / که آن منزل مقامست ... / در آن فرصت که در خاکم کند آن / ببند در چار انگشتش برادرم
تبرک راکسی از تربت من / کند چو خاک بعد از دفن کردن / که حیث نباشد خاک ما را / که مر خاک حسین ... جدا
که آن را حرمت واجب تعالی / مشتاقی ... بهر شیعه ما / در آن حالت نظر کردم سوی او / یکی دیدم نشسته پهلوی او
مث بتر بود از جد اشخاص / با انکه فرمود ... / رضا بود و من او را دیده بودم / بسی برکرد او کرد دیده بودم
از او کردن سوالی در دم بود / مرا موسی کاظم منبع زمو / چو موسی ز سبق بگذشت ... / ز چشم من رضا گردید ناپیدا
شدم قایل که چشم کهربار / رشید شوم را گرده چنبره دار / جا پسندی شاه بر پشتش / زبعد فوت بر پشت ...
خدا داند که میگریم ... / که آن ناپاک چند ظلم کار / نرود بد غیبش ... میشود / و لیکن زان سعادت دور بودم
بچشم خویش دیدم چو آنها / کی ز اشاعل آن ... / شست و در کفن ... / کسی او را ...
بمن گفت ای مسیب ... / که من هستم ترا مولا و سرور / منم بعد از پدر والی عالی / مرا باشد مقامات معالی

ادام و حجت ما از حکم داور / تراو خلق عالم را سراسر / اگر بر داشته آن مقتدا را / و این عالم علم خدا را
بهار موضع کرد و زهر داده / بآن خاکی که از خاکش سرشته / بود مدفون گشت آنجا مهر گیش / برا و روضه جای گشت خاکش
وز آن مسموم گشت از پی داده / بنای عالی آنجا نهاده

وفات او علیه السلام

وفاتش بود در عهد ... / بسبند ای خانه شیندی شاهک / شب آدینه شد در خاک آن گنج / شده یا مانده از ماه رجب پنج
گذشته در حساب اهل هجرت / صد و هشتاد و سه از سال هجرت / بسال ... از آن رحیل او را / ز هجرت پنج افزون بود و یا چار
چو شد دور دوران ... / بدو تحقیق امامت شد حوالم / نظر آن سید معصوم مظلوم / بحبس از حکم هارون گشت مسموم
ولی این نقل هم باشد ز اصحاب / که در گوشش صدوقی ...
سینه ام این سخن از معدن خویش / ز خود دین و تاج سر خویش
که روزی بود در شاه خراسان / حسین ... نقل از اصحاب

فصلی در ولادت باسعادت امام رضا علیه السلام

روایت کرد ابو تمیم بن عبدالله بن تمیم بن عبدالله بن تمیم قرشی از پدرش از احمد بن علی انصاری از علی میثم که گفت

که تا بودم بآن معصوم حاصل / دراثنای ... از حل حاصل / همه شب در ره ... ولی قتیل / بتسبیح و تحمید و تهلیل
از و دیده چو آن حالت هویدا / ز ما پی از آن میگشت پیدا / چو آمد بر زمین زد دست بر خاک / حامدم کرد روی خود بافلاک
بجنبانید لب ها ... جان / گرفتی گفت دگر ... پنهان / از آن پس لب او پیش من آمد / برحمت مردم پیشش آمد
چو دیدم آن نظر الطاف ... / برای تهنیت بگشاد لب را / گرفتش از من آن صاحب کرامت / بگوشش داد اذان ... و قامت
چو جان زاب فرات آمد ... / بکامش قطره ... از آن آب / سپیدا رش ... / حسین ... آن اذان ...
زمین بستان که این جا نیز ... / خدا را در زمین باشد ...

روایت کرد از عتاب بن رشید که گفت

حسین گفتند ... / همه اهل دل و صاحب سکینه / که تربت بود مولد بوالحسین را / امام و والی سینه ... را
بسیع ... / گذشته یازده شب لیک از ما / ز هجرت رفته ... عالم / صد و پنجاه و سه ...
گروهی در ... سلامت / شک آور ...

دیگر روایت کرد شیخ ابوالفضل محمد بن علی بن محمد بن علی شادان قزوینی باسناد از سعید بن سلام که گفت

من و جمعی ... / همان ز مرکب ... شنیده ام
که میگفت ای ... / تمام خلق عالم را ... / بمسجد رفت و من همراه بودم / ز دو واقف ز خود آگاه بودم

چنان دیدم که چوب و خشت مسجد

معجزه دیگر آن امام روایت کرده شیخ ابوالفضل محمد بن علی باب پیچ مثل که گفت

سلامش کرده کرده دیده بس با جعد

شدم با او چو سیبی کرد گیتی
باستقبال او والی دمیبت
نگاه کردیم بر پای در شیخی
دران منزل توقف کرد شیخی

نگه کردم مرا گفتا من و او
کسی آنجا نبود الا من و او
بدو گفتم که ای از عالم آگاه
زاهل بیتم اسیر درد جانکاه

رسید و صید زد یکبار نگاهم
مرا صد فرح در کف نهادم
برین حسرت و دهر بیکره دان پیش
کرداهی و فیت از من مطلب خویش

خواهش کرد آن در یگانه
زمین را هم بوسه آن زمانه
چنان بشد یکی سکه زر خالص
مرا چون بخند همیانست و مخلص

اشارت کرد سوی من که بردار

معجزه دیگر باسناد صحیح

ولی این سر مکن با خلق اظهار

چنان دیدم امام دین رضا را
امین درسخنه راحید ارا
که جمعیم زمره زندان عباسی
که بود نزد حبیب نا کسی ناسس

بامون ماه بود و کار بودند
درین حرف و درین گفتار بودند
گزیدمند ولایت را بگردان
وزو ز راه عنایت را بگردان

امام دین با مامون کرد اظهار
که رسیدانی تیم محتاج این کار
نخواهم اهل حیا از سوی خویش
نخواهم خالها زاییده خویش

دران دم آن امام پاک دین را
امین و رسید روی زمین را
حیان آمد بیکی راست شیری
ازین تو نخواهد که اشما دلیری

سپلوی چپ او زری بود
کرد ایش جای گستوری بود
براشیان حمد میکرده نه تو
و ما هم چنینان بیخود هدیسم

چو مامون دید شیر اژدها را
بگفت ای قوم بکذارید مارا
امام آن رسید نیاد و عقبا
بپیش چشم من بر خاست از جا

بپای گفت و که را در خور دید
بپوری از روی مرحمت دید
از آن دیو او از حکم خداوند
برون آورد از آنجا تر چنید

میان داد و ایشان بیرون کرد

معجزه دیگر روایت کرده احمد بن صباح از غفاری که گفت

و لیکن پی نتبد او خبر و نه

زرودی طیسن هم بود وادی
از زوسیدیم ابرام تا پی
غزیمی بر من مرد مجلسی
بیازار آمد آن خوشحال مجلس

هم و چنان بیشه کرسه جد
صباح و شام می آمد مسجد
بپیچاده گوشه زیاد میکرد
که پیدا و کاهی دلو میکرد

گرفتاری بجای این کار کرد
ازر هم ربه بود انکار کرد
گروهی جمع کشته بر سر من
که بگذشت حال ابتر من

که از خویش کردم باد ادای
برون رفتم بتحصیل مرادی
بدرگاه رضا گشتم روانه
که آن سلطان تخت جاودانه

غریم چون بود از بند کاشش
دو پشکین ز لطف بیکرانش
بگویید تا دادا اسپ شاهی
مرا تا مشکل از جای گشاید

چو نزدیک سپاه او رسیدم
بگرد خاک پای او رسیدم
دران ره شد جا دمن سوار
سلامش گفتم و کردم نظاره

مرا شرم آمد از آن احوال گفتن
دو یکشب شرح حال گفتن
نگاهی کرد از رحمت بسویم
بدل گفتم که حال خود بگویم

بدو گفتم که مولای تراهست
حقی نزد من و هستم تهی دست
مرا از خواب و از خور دور دارد
میان نیک و بد مشهور دارد

نگفتم ز آن حرفی و حدیث و چون رفت
میان گفتم و هم زین غصه خون رفت
بگفتا صبر کن تا باز گردم
پی اورد دوا پرداز گردم

نشستم تا نماز شام آنجا
نمازم رفت هم تا شام آنجا
چو پنهان گشت مهر عالم آرا
امام دین و دنیا گشت پیدا

بگردش خلق عالم حلقه بسته
بپرسش حاجیان هر سو نشسته
امام و هر شده ای راست کیشان
تصدق داد و می آمد به ایشان

چو آمد برون دولتسرایش
رفیقان بازگشتند از قفایش
درون خانه خود رفت و در حال
برون آمد بعید از روی اجلال

مرا برد آن امین حق به پیشش
بخود بس اندرون منزل خویش
چو بنشستم سخن آغاز کردم
در حرف و حکایت باز کردم

نکفتم زیر لب آن شب
سپهدار حسب این حسیب
چو بس کردم از آن قول و ز آداب
جنین فرمود آن صاحب ولایت

مرا گفت ای جانا درون خویش
نخوردی روزی مردوز ز خویشی
بدو گفتم که آری همچنین است
ترا حاجی که من دارم همین است

طلب فرمود چون من طاپی
مشرکم شد برادر علایی
چو خاز ابر و خاد هم ز سیاه
اشارت کرد آن فخر زمانه

که چیزی زر آن باشش نهایت
تعرف کن که مطلب تو نیست
سوی بالش شدم خوشحال خورسند
از آنجا برگرفتم زر بی چند

چو زر زر آستین خود نهادم
زبان بر شنای او گشادم
بگفت آن مقتدای نیک نامان
برحمت جاریتی را از غلامان

که تا منزل بمن همراه باشند
بدر حالت ز من آگاه باشند
بدو گفتم که این ره پر خطارست
کسیکا جن صعیب در گذارست

غلامان ترا با من چو بینند
ازین بیش در پیام قتلم نشینند
امام گفت رحمت باد بر تو
که این در جو خدا گشاد بر تو

ترا این کو هر که سنقی آید است
به تو تنها کرایه داد تو یارست
دران ره صبح تسبیحی دهیم
سلامت با برای خود رسیدم

چو دیدم از غم عالم فنه آمیغی
ز اهل خویشتن جستم فراغی
ترددم بود آن در جل پشت
دم از کرشت آن شاد مان گشت

که چون بگذشت زین هم باز واه
از آنجا سیستی آمد زبانه
دران جا یکی دارم چون سحر تافت
دم از دو میش نور و گرفت

چو شمع از به تو آن در گرفتم
زرودی شوق آن زر بر گرفتم
خلل دیدم برو زان کوه پوشش
گران از ره نوروزیم من

که از وقت زدن بیستادم

معجزه دیگر روایتکرده از سعد بن زیاد از علی بن محمد قاشانی که گفت

ترا از بر حرف آمد سلیم

بزدیک رضا بردم بسی مال
نشد از دیدن آن مال خوشحال
از آن دلم هم ملالی در دل آمد
که سیمی بردم و کاهل آمد

امام آن مقتدای خلق عالم طلب فرمود طشت و آب در دم
بروی کرسی از قدر بنشست بپیش آورد آن کان کرامت

کسی را گفت تا آبی برو ریخت بطشت از دست او در من فرو ریخت
برو می‌ریخت تا مولای او آب فرو می‌ریخت از دستش ز ناب

در آن اثنا نظر سوی من انداخت بگفت آن زاده حق زین گونه بنواخت
بچشم او چو پرسیدم در آن آیه بآن جوی چه پیدا اجا درایه

شدم من بر در او بهر رضا را او بردم بسوی راه خدا را

سخن دیگر روایت کرد با سپناد از عماره بن یزید که گفت

غلامی داشتم چابک دیده دلم را موجب آزار گردید
در آن وادی که بود از شهره دادی طلب کرد از من آن چابک کبوده

امام دین که چشم دولت او بگفتا بار ... انگور شاه
کشا چشم و نگه کن در مقابل که بر جسته دم ازین بار از دل

نگه کردم درو دیدم رسیده بان خوبی کسی ناسفته زین
در آن انگور خیدید از بسیار درخشان چو شد از بار بسیار

بآن در رفتم و انگور چیدم نشاندیم آن انگور چیدم
برای زاد خود آنگه بردم در آن ره ... از آن چیزی نخوردم

نگو هم لطف و رحمت او بعید او آمدم در خدمت شاه
ز حاجات آن سخن با هم گفتم بلیث سعد او جسیم گفتم

رضا از من سخن اخبار کرده حدیث من بپرسش اظهار کرده
کشا او ... دار ... بنشسته نباشد بخل در آیین ما ...

نگه کرد او به سیبی آن دیده در آن انگور سیب افتاده دیده
درون رخشنده دار آن سیار خورده دیگر ... بخود خویش بردند

بلاوس آمد سلطان خراسان دل آن کان جود و بحر احسان

دگر روایت کرد با سپناد از حسن بن محمد نوفلی که گفت

سوی دروازه خود گشت مایل خانی داشت دایم در مقابل
برشوق ابو جعفر نظر کرد بر مامون شد و این گفت و گو کرد

که خواهم خفت دایم ... ناب زالطاف ... که ... ایب
که دارو خواهم در کنج ... پیکن که خواهم آب بر گرم و رفتن

بیالش داد مامون در مقابل کرد ... نزد ... دور از ... گل
ولی چون رای خدمت ... بنیت تحفه کردم ز نقصان ... نیت

امام آن فرزند کار خود کرد بیاتی کوچ ... کار ... خود کرد
بسوی چشمه با جل ... رفت بجلی از ... خدم رفت

در آن سرچشمه رفت و نجماره زمین ... زرفت ... بسپاره
تشیش بردن ... کسر چو مامون ... و چاکر

باو همراه تا سرچشمه بودند دگر از بهر رخت ... گشوده
امام آنگاه چو ... کرد و ماوا بکدام و ... کرد ... را

که روز و شب بکاری خویش ... درون خیمهای خویش ...
سپاه ... چشم ... افکند ز جای ... در ... شد

موالی و خدم ... کرده ... کسید کرد ... بجا ... تحمید
درون خیمه ... ریکس را ... ریکس را

حسین تا ضعف در کار بخشید بروز آنگاه و شب بسیار بخشید
دگر شد حاجب یثرب روانه بزود بر خوش محنت تازیانه

چو خورشید آمد از مشرق بمغرب فرود آمد بر او سیل یثرب
از آنجا حاجب علی گذر کرد در آنجا سینه والی را خبر کرد

از آنجا سوی طوس آمد بدولت بپیشش او پای محبت
بتردی روز مامون در فراقش فزون تر گشت سوز اشتیاقش

صباح و در شتم تشنه روانه بسوی چشمه آمد مخلصانه
از آن پس مرد و دایم پرشکسته بشکر کار خود او دایم ببسته

چو زانگه روز کاری زان برآمد روز ... از در مامون در آمد
نوشته نامه از ... کینه عبید الله والی مدینه

که آمد سوی او بخت فیروز علی موسی جعفر فلان روز
وز آنجا سوی علی ... اعلام ز راز این حال واجب بود اعلام

از آن پس دیگری آورد حاصل ز نکته نامه او و حاصل
که در کار آن صاحب کرامت بقصد بودن و رای اقامت

چو دید آن نامه خواندش مامون در آن احوال حیران ماند مامون
نیامد ... آن شب ... سکند تعجب بود و کارش ...

صباح آن نامه را وقت و را بدست قاصدی داد و فرستاد
که ... امام دین ... ... ننماید

خوش ... قاصد ... برای خدمتش ... چار ...
در آن لحظه ... رضا بود بروی کرسی از قدر جا بود

... بسکینت آن ... بود که ... ز من ... را حال چون بود
در آن حالت یکی آمد که مامون ... از پی خدمت ...

امامش لطف کرده ... درون ... ... از پی تعظیم برخاست
ملاقاتش داد آن والی والا ز لطف خویش بر روی ...

چو مامون پهلوی او ... ... سوی ...
بس از ... حضار رو کرد پس از اهل مجلس گفت و گو کرد

... ازین ... سوی ... ... خویش ...
روان ... از جایی که بودم چو یاران هم ره رفتن نمودم

برون ... آنچنانکه بوده ... رفتن ...
دگر مامون حکایت کرد آغاز روایت ساز گشت و ...

بود آن گفت و گو معلوم ... صدای ... آمد ...
چو مامون گفت و گو کرد ... بدولت ...

امام از ... طلب کرد ... لطف ... کرد
بگفتا ... که مامون چو ... اظهار کرد ...

بگفت ای امام اظهار ... ... آن گفت ... ا
بگفت آن گفت ای کردی قول ... که خواهم حاجب ... رفتن

که دارو خور ... باشد ... ... کردی این ... دوری
بیثرب رفتی ... بطلب بان علی کرد ... حق تعالی

... بپیش ... و ... ترا مولا و باب ... کر
ز هر ... خود ... چیزی ... که چون خورشید کرد ... عالم افروز

بگفتم دیگر این خلوت نه ... | ز ارباب جهالت و ثنا ...
اگر گرمی بود ... خطر چه | در این کار ... بیش ...
چو گفتم این سخن خندید ... | دگر گفت ای بحق ذات چو ...
گر وقتی ... گر رحمت نمودی | ... آن جمع ...
تو ای حجت ز خالق بر خلایق

معجزه دیگر روایت کرده است از حسن علی وشا که

ولی ... از رای صادق
مرا ملک خراسان بود ... | رضا گفتی ...
که گفت او ... | علی بن ابی ... ز عالم
همین دم ... | ... کاش ...
... | سوال از وی بپرسم ...
چو پرسیدند از ... کارش | خدا گفت ... کارش
سوالش ... | محمد گفت ...
چو پرسیدند از دین گفت اسلام | ... ابوالقاسم ...
ولی گفتا امیرالمؤمنین گفت | ... زین العابدین گفت
از آن پس مقتدای دین و دنیا | محمد گفت و جعفر گفت ...
امامت بعد موسی ... | ... کشته
... سخن دیگر ... | بسی گفتند ...
ترا گفتند موسی ... گفت | حسین ...
... | ... پیکر او
رها کرده ... | ...
بگو ... | درون ... قیامت
... | حساب روز و ساعت ...
ازین چون رفت او که روزگار | ...
... | ...
رقم بر سر ... تاریخ آن حال | ...
... آن کرد | حدیث ...

معجزه دیگر روایت کرده است ... ابی الحسن محمد بن قاسم ...
... محمد بن زیاد ... از پدر ... گفت

... | امام دین و دنیا ...
... | ...
... | خدا بر ما ... | بعد او ز یاران ناامیدیم | ... ناامیدیم
در رحمت ... | تمام ... | با ... حکایت | رضا ...
به محتاج ... مردم | ... مردم | ... | برای خاطر ...
امام دین ... آن چنان کرد | ... آن کرد | ... | ...
... | دوشنبه چون شود ... | ... | ...

که شب در خواب دیدم مصطفی را | پدر ... علی مرتضی را
مرا گفت ای پسر روز دوشنبه | ...
بجا یاران که حق باران فرستد | دوای رنج بیماران فرستد
بکن آگاه مردم را از این حال | ...
اگر کرده ... | ...
چو شد روز دوشنبه ... | امام ...
از آن جا رفت بر بالای منبر | بحمد ایزدی ...
دگر گفت ... | تو این تعظیم ...
چو ما از اهل بیت مصطفاییم | مقیم عالم صدق و صفاییم
... این مردم وسیله | ...
بدین صورت که ... | ز ...
... رحمت تو | طلب دارند ... رحمت تو
توهم ... لطف انعام | ...
ز باران ... چشم خلق روشن | ولی ...
خدا ... | ...
... | ...
... | ...
امام دین ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
امام ... از آن پس ... حکایت | ...
... | ...

گو انبه از خوان خسم را   بجای آرید شکر این کرم را
جلالت پیش کرده رحمت حق   سگان آن فزاید غفت حق

دوان کهف بنده به جان   کرم حق را مگر دو جند ایان
دگر اخوان مومن را به شیا   همه باشید در جهان و سپید

کرم کس این که عاصی آسیب   ز معبودان و ز دیگان رایت
رسول این در این حسنی سخن گفت   حکایت در میان انجمن گفت

کرم عاقی بنگه غافل بیاید   از ان فضلی که حق با او نماید
پیمبر چنین کرده انشا   فلان عاصی بود و آلکه بعقاب

نبی شرمنده او را حق امان داد   خلاصی از عذاب جاودان داد
گناه از نامه او رفع کرده   از دو آتش بیش عصیان رنج کرده

ازدو چون ول عصیان گشت زایل   ثوابش داد ایزد در مقابل
گه او روزی برای در گذر بود   یکی را دیده که خود جنبیده بود

نموده باو کشف صورت او   نماید خویشتن کچشم عبرت او
بستر نورش ز افلاک کشیده   ز خشم و رو دان آن را پوشیده

کرم چون واقف شود از کار حالش   از ان حالت نباشد انفعالش
چو آو گشت آن عاقل خبردار   که در حقش خدای کرد این کار

بکشا حق دو بابر خطیش   ببخشد از کرم لطف عمیمش
کند از لطف آ آخر زاول   جلالت آتش ازبیل

حسابش را آن نوعی کرد انه   لطف چپ باشش بگذرد اند
ره ایشان اجابت کرد چون   کنون آن کس برحمت گشت افزون

رسانه زاین حکایت آن مرد   که در حضرت بجا آن گفت و گو کرد
چاه توبه کرده بازگردید   یکی از محرمان باز کردید

سوی محراب طاعت روی آورد   ببرگاه اطاعت روی آورد
پس انگه گفته هی لها رت   به ترتیب آمد از بهر غارت

ز صحرا چار پایه زنا به سبز و خر   شکیب که خدا یا نزا بیرونه
نبی و نبل ایشان کس فرستاد   باستعمال ایشان کس فرستاد

حضرت امام محمد تقی علیه السلام فرموده

برای ایشان از زیارت   شرف شد تبرک شهادت

نی آن خازن گنجینه جود   چنین فرموده کز الطاف معبود
امام از بهر یاران چون دعا کرد   خدا کارش عجب ... کرده

بکام عام از آن فیض تمامی   تمام خلق را لطف تمامی
ازان باران که از اقبال او شد   زمین و آسمان با آب روشد

پر از نو عاشد و نقل روایت   بهر شهر و ولایت زین روایت
حسودان زان سبب انگار گشتند   ز ابر دیده خونبار گشته

چو رعد از سوز دل کرده خنیا   چو برق آتش دران دشت خشم قرخ
یکی آمد ز اخبار زده مامون   بروی زرد باران سنگ گلگون

گفت ای اشرف فرزند اعظم   بجا بر پیت ازان ملک عازم
تو یی تاریخ از اولاد عباس   چنان شد شیر و اخاک عباس

نثار حضرت باری تعالا   بقدرت رتبه داو پت اعلا
ازان ترسیم که سازی این تباه   و بیابان دولت مسرور ...

سپه این سروری و حکم بر بس   باولاد علی از آل عباس
با وارثشان ریاست آفت   با ایشان منتقل کرده خلافت

فلان وادی با چه مرد و فرزند   که ساو زاده در ... حاکم
فضیلی بود تا هر گردی او را   ذلیلی بود تا هر گردی او را

بود وادی رفیقی از دو شیعی   بخواهد از حق حبت او رفیع
کنون بزار خود را تیره کرده   ز هر سو فتنه انگیزه کرده

زوادی کرد ازان پیشه زگردون   خواهان خدای حی چو ...
دعای او اگر سه بود درده   رضای او اگر سه بود درده

ز الطاف خدای بود باران   بحجت ... بود باران
کنون از تخت و تاج برحذر باش   زخود و آنگاه از دعای حذر باش

کرده سپه ترا باطل نپا زده   تراو در کار خود را عاطل ... زده
تو از ای فصد جاه و رونق خویش   نمیدانی چه کاری در حق خویش

کسی خود را چنین عاجز گرده   چنین کاری کسی هرگز نکرده
چو مامون کرد آن گفتار را گوش   زبانی ماند از گفت زبان خموش

دگر گفت این حکایت راست گنجی   ره حق کرنخ ما چپ تنگنجی
ولی این مرد خلفا را بخلوت   بسوی خویشتن میکرد دعوت

دلی عهد خویش کردیم از آن او   که او شد عهد از این انا سخن گوی
خلایق را با دعوت نماید   بسوی او رعیت را نماید

باولاد خلافت را تسلیم   وز ان حرمت بجنبد اهل عالم
که او را دعوی خود بود با حق   خلافت حق ملک است مطلق

ازان نامه پشیم بودیم ترسان   که کار احوال او ماند با نبان
مبادا مشکلی را راه و بهت   که مشکل باشد از شورش آن رست

همه تر سپه ما را خطا بود   ادای ما خلافت ... ما بوده
چو کار ما کنون مرغی مانیست   تهاون هم درین دیگر روا نیست

چه کارش را چنین دادیم ترویج   نشاید رفع و الا بستر ترویج
کنیم ان قدر او کم اندک اندک   نماییمش بجام اندک اندک

که او حق با این منصب نبود پت   زفطرت ... صاحب نبود ایت
دگر تدبیر در رفعش نمایم   بنوع کار خود رفعش نماییم

با مامون گفت آن دون جنابش   که بس با او مرا در مجلس خویش
بحث و گفته که وسپار کرد آن   زهر او رق را بایه کردان

که او عیسی دوم الزام او را   تحمل چپاندم ز خاص عام او را
من از بیم تو با او ساز کارم   دگر آن قدر با او بیک کارم

که برده گشته ... اظهار   که او زینت اهلیت دین کار
کنم پیش تو روشن بر خلایق   که او خود بوده بین اهل لایق

چو مامون آن سخن بشنود بگفت   با و ادون حسود بد او گفت
که نو شستر زین سخن حرف اگر نیست   بری از این حکایت خوبتر نیست

دگر گشتش جوان از اهل کشور   حوالی و اهالی را سراسر
معارف را بحجت ساز خاطر   که سازم در حضور جمله حاضر

تمام ... نشانی کرد ...   بره سپه ... نشانی کرد او را
که منصب را ازو چون باز دارد   ببزرگش در ازانو اداری

که گوینده معذور و حصیبی / ز اسرار حقیقت با نصیبی
از آن پس فضلا ز خوانده [illegible] / نشست و جمله ایشان [illegible]
معارف چون مجلس آرمیده / سخن داران ز هر سو صف کشیده
امام [illegible] کم گشت حاضر / سرافراز و وحام گشت حاضر
سه کرده گری کراست / نکوشد منطقی کان ثابت
چو وقت گفت و گوی از کرم [illegible] / همان که پس سخن پرداز کرده
گفت مردمان شهر و بازار / بدو صافت غلو کرده بسیار
زیاری گر نازل شد زیبا / ز لطف حضرت باری تعالی
بر آیت آیتی کرده آنرا / ببیک معجز آورده آنرا
[illegible] گشته / در دولی [illegible] چند گشته
کی بود از آن ذات تا این پریشان / منزه [illegible] گرامی بر ایشان
که یاران آید از فرمان داور / خلافی نیست در وقت [illegible]
مجازی و از این حرف [illegible] / که یاران [illegible] بوده اتفاقی
تو مامون که با شکل زمانیست / ز فطرت با سعادت [illegible]
جدا از دیگران همت [illegible] / بزرگی داده داد از کرده
تو با دیدم قدر اکرامش [illegible] / [illegible] الطاف و انعامش [illegible]
ز مردم نشنوی آن گفت و گو را / برون آری ز دل ایچ آرزوها
امام این دو [illegible] گفت ای مرد / تو هم شیخ جمع [illegible] کرد
که بر من نغمتی گر حق بسیار / نیارد بر زبان هیچ آرزو
وگر گفتی که مامون داد [illegible] / نمود بر بساط [illegible]
بود کار من و او بی تکلف / سمان حال فرزند [illegible] و بیعت
خبر داری تو از احوال ایشان / نگو شم در میان حال ایشان
ازین حرفان امین [illegible] / وزین گشاده در خشم آنچه گفت
که هر چه درگه [illegible] از خود [illegible] / ز آنگاه از رنگ و به خویش
بیاری کر از لطف خداوند / ز دو بار دیده [illegible] چند
تو کردی آنچه در شان خویش / نمودی [illegible] و بر آن [illegible] خویش
تر از بس تقاضا گر زین دل [illegible] / گمان داری که اعجاز خلیل است
که دریک دانش خود [illegible] / فراز کرده اعضای [illegible]
جواب شاه را بسوی خویش خوانده / نجستن سوی ایشان [illegible]
تجلی آمد اعضای ایشان / گرازم دور بوده پریشان
رسانیده ز پیشش خویشتن را / برانداز چو بیتسند تن را
جو هر دو با هم [illegible] دیدند / سر خود [illegible] گرفتند و پریدند
تو هم کرد ما وی در روی خویش / [illegible] پیش
که جانشان با جان دیگر کردند / ز جا جستند چون جانداران
مر او در جنگ خود مطلوب سازند / ز هم درند یا معیوب سازند
بچوب بستند مامون [illegible] / دو شیر شرزه بود [illegible]
بسوی آن دو شیر افکنند هیچ / که بود استاده بر [illegible]
امام از خوف آن مرده و [illegible] / بعمر رفتاندی زو غضبناک
[illegible] و این دو را [illegible] / سخن [illegible] مامون [illegible]
گزیده [illegible] / جهان را پاک ازین مرده و [illegible]

روان شیران از جای خویش جستند / بر اعضای او در هم شکستند
[illegible] آثار از جسم زبونش / فرو بردند و [illegible] خویش
زحال آن پسک و احوال شیران / تمام حاضران گشتند حیران
دگر آن مرده و شیر [illegible] / دهان بگشاده از روی [illegible]
حسین گفتند که ای [illegible] / اگر [illegible] شود [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر دیده ارباب بصارت / که [illegible] مامون اشارت
زمانی [illegible] مامون رفت از [illegible] / امام آن [illegible]
گلابی گفت بر رویش بپاشید / [illegible] بپاشید
دگر شیران سخن آغاز کردند / حدیث قتل مامون باز کردند
[illegible] نغز بود / [illegible] شیرین [illegible] گشت [illegible]
که حق [illegible] / [illegible] در این کار
دیگر گفتند پس زمان [illegible] / دوای درد [illegible]
[illegible] گفت امام [illegible] / [illegible] نخستین
[illegible] که ای خویش رفته / نگه [illegible] ای خویش رفته
شد آن مرده و شیر آدمی [illegible] / [illegible]
ز پهلوی [illegible] مامون پسر آورد / از آن صورت [illegible] شکر خدا کرد
که رستم از حمید ابن مهران / چو خویشش [illegible]
دگر روی رضا سوی رضا کرد / که خواهم [illegible] قضا کرد
تو فرزند رسول مجتبایی / خلایق [illegible]
خلافت حق آبای شما بود / که ارث جد اعلای شما بود
کنون [illegible] بر تو [illegible] / [illegible] و علم
امامش گفت کی این سخن راست / ولی [illegible] این کار [illegible]
[illegible] / عطای [illegible]
مراد او ز خدا چندان نجات است / که باشد کاینات [illegible]
جانان [illegible] باشد [illegible] / [illegible] صورت [illegible]
که از نسل آدم حالی [illegible] / ز ذریه [illegible] چند
که ایشان در گرفتاری [illegible] / [illegible]
خدا از خود [illegible] پسری [illegible] / نپنداری که قدری [illegible]
حکیم [illegible] / [illegible]
من این اطوار ز دست تو کردم / ز دست [illegible] تو کردم
[illegible] کردم [illegible] / [illegible]
از آن رو مامون [illegible] میداشت [illegible] / درون سینه [illegible] کینها
تا او کرد آن [illegible] / کسی گفت آن صاحب یقین

حدیث دیگر روایت کرد ابو [illegible] از محمد بن احمد سنانی از [illegible] ابی [illegible] کوفی از محمد بن خلف از هرثمة بن اعین

روایت میکند از ابن اعین / بسوی خانه مامون دویدم
[illegible] شنیدم / [illegible] ام
پی تفتیش آن گفتار وحشی / پی تحقیق آن حرف مشوش
تعالی داشت آن مرد ایام / [illegible]

روان شهری شیعی نهاد پی … بجا از پیش اشقیا دید پی
شدم چون ساکن درگاه مامون … صبیح آمد صباح از خانه بیرون

بدو گفتم که رازی در میان هست … ولی بسیار اندوهی از آن هست
تو هستی معتمد چون این لعین را … ببین اطوار رضا با سر این را

بگفتا بود وقتی رفته از شب … که مامون آن خبیث بد معاقب
مرا با سی غلام معتمد خواند … تلطف کرد و پیش خویش بنشاند

نشستیم آنکه او … وز از تیغ سیماب … که روز روشنش بادا شب تار
نهاده تیغهای آب داده … بکار آب زهراب داده

ز هر یک بیعت و عهدی چه خواست … زمانی بعد در قتل رضا خواست
وزان پس داد هر یکی را سپر ی … بدست هر یکی شمشیر تیزی

که هر چیزی بود بر سبیل او … روان گردید سوی منزل او
درون خرگهش خفته در آیید … کشیده تیغ در منزل در آیید

بود از تیغ گردیدش یکبار … از او آثار کهنه ای دید زنهار
چنان با تیغ کشیدش پاره پاره … کزو نا شاه بیند ذره در نظاره

که هر عضوی ز اعضایش که دست … بود دست و سر و پایش که داریست
چو این کردید از مردم بپوشید … به پنهان کردن این راز کوشید

که هر یک را دهم ده بدره از سیم … بدست خود دگر این دو جهتیم
دگر بخشم به این فعل حسین … به هر یک ده ضیاع برگزیده

دگر تا زنده‌ام هر شب شامیم … مشار المرجا بید در اوایم
سه با تیغ زهر آلوده رفتیم … بآن نوعی که او فرموده رفتیم

غلامی بود پیش استاده … امام دین یک پیرهن فتاده
سخن می‌گفت و آن اوراد میخواند … ازو دیدیم پس فهمیده برخاستیم

غلامان تیغها بر کشیدند … بدان پاکی در آن منزل دویدند
ز هر یک چشم آن قدر شمشیر کینه … بدست و پهلو بر فرق دیده

که دست و تیغشان از کار افتاد … در انداختشان از پا در افتاد
من از کف تیغ را انداخته بودم … نمی‌کردم آن زمان ای پیر نمودم

از آن پس باز گردیدند و رفتند … بپا اطلس از نور دیده رفتند
بر مامون شده وا ایستادند … از آن دون فرزد آن کار دادند

بگفت این حرف را زین پس که گوید … بزن گفتند پیش کس بگوید
چو وقت صبح شد معلوم او شد … برون آمد ز جای خویش مامون

برو گفت و دگر کو موت او گرد … جدا فرموس پس دگر فوت او گرد
ز سر برداشت تاج و بیرون آمد … گشاد از تکیه گر بند قبا هم

سر و پاها برهنه شد زخانه … بسوی حجله‌ای دین روانه
کر او واگشته و افتاده و بی … هم آنجا در عزا هایی نشسته

چو زد دیگ سرای او رسیدیم … صدای گفت و گویی را شنیدیم
چو مامون آن صدا از خانه بشنید … نگه کردم رسید تا بام برده

گمان کت که در منزل بجز چه … که میگوید سخن حاصل به چه
غلامان چون در آن منزل ردیدند … یکی را به نگاه و دیده

کی دو دو از در بایستاد میگفت … خدا را شکر مر تسبیح میگفت
سوی مامون خبر بردند کالحال … بدو گفتند کای اولی ضلال

جواب رضا شخصی نشسته … بتسبیح و دعا احرام بسته
چو مامون اضطراب افتاد از آن حرف … بحالش انقلاب افتاد از آن حرف

بمن گفت ای صبیح او را شناسی … تو آن مرد ملک خو را شناسی
برو مشکل گرد جواب او کیست … که این رضا است صبیح او کیست

چو من در منزل او پا نهادم … چه دو حرمت قدم آنجا نهادم
بگفت ای صبیح آن ذات اطهر … منش با یکدگر گفتم در برابر

چو چشم خویش بر رویش گشودم … ز شوق آن حسین دیدار سودم
بگفتا رحمت حق بر تو بر حشر … ببین کین مشرکان فتنه انگیز

بر او گشتم تو در رضا ایستاده … دل خود را آتشی در نهاده
ز ظلم ظالمان بی مدارا … خدا محفوظ دارد نور خود را

ز سپاه نگار و نور خود بیا ماه … اگر چه کار ما دین تا ماه
از آنجا سوی مامون رو نهادم … با آن فرزند جانگاه دادم

بگفتم دیدم آن سلطان دین را … ملک عافیت بپسندیدن را
مرا آواز داد و اینچنین گفت … بگفتم هر چه آن دانای دین گفت

یاد کردم چو حرف نور اطهار … سپید شد روی مامون چون شب تار
روان بند قبای خویشتن بست … بسر بنهاد تاج خویشتن و بنشست

غلامان را طلب کرد و بخشید … بدیشان این حکایت کرد تقریر
که چون از موت او بپسند بودم … حدیث فوت او بپسندم

نشستن کرد و هوشش آمد بگویید … بدین صورت دیگر دید بگویید
برآ حاجب را اینچنین گفت … که چون از صبح آن راز نهفت

خدا را شکر گفتم پیش از بیش … دگر رفتم بسوی صاحب خویش
برون آمد از آن سرای ابرار … بگفتا ای مرشد زنهار زنهار

معجز دیگر روایت کرد ابا صلت بن عبد السلام هروی

صبحت نیکو گفت ز حالت یا … چو سوی طوس رفت از شابور
در آن منزل که در بهشت باشی … مکن ظاهر که بر تو داد جا

رضا آن رکن گوهر بگو زر … محل بحمن و حوض حارب ست
زود آمد امام و آب جوشید … چو کرد بود از او فرقت عطاش بپس

بدو گفتند مسکام ناز بپ … نشان آب در جای ندیدند
امام آن چشمه از ارض یکی اشکافت … بیاورد آب جستن گفت و بوشید

ز بهر آب هر جانب دویدند … بدست خویش مشتی چند برداشت
ازانجا چشمه آبی بجوشید … فرو افکند بر آب بر خاک

از آن خاکی که در پیش نظر داشت … بکام دل وضو کردند خوردند
بود آن چشمه را این رضا نام … امام دین وضو کرد و بپوشید

بر حاجب از آنجا فیض بردند … رسید فیضش از آن خادم بجام

معجزه دیگر روایت کرد محمد بن یزید دار زکاه گفت

همی گفت ابن زید را زینبی … گروهی ز هر غصه هر سروای

شدم نزد رضا با جنب میمون … در آن عهد ولیعهدی مامون
یکی آمد برآواز خوارج … ز صف لشکر اسلام خارج

نشانی کار دوی زهراب داده … زکین در آستین خود نهاده
چاره آن کرده ظلم آن ستمگر … که این مردی که کا غدا زد چه سر

که من از اهل بیت و آل اویم
وگر بی محبت دین و ملت
جواو بشنید امام آمد بگفتار
بشیر طالع از شهر حرم کرد بسی
دلامش گفت اگر گویم جواب
همین جا بنگری دانشگر دور
دگر با آستین و کار رو پیدا خفت
که چون گشت از هنر تو هنرمین
بگفت آن این گشته رجوه
نبید ای که آن صدیق اکبر
شده کاین رنده وی عز ونگین
ترا از من چه شکر دل آمد
کوای مسیم مرحبا که جو بسی
رضا بود وی رفیق نجیب میمون
حدیث داشت زینب با تکلف
دعا کردست از زنده کرامت
امام دین دو دنیا گفت حاشا
چو بشنید آن حدیث راستان
مسیح اکر شش خود دوران حراست
بیامد رفت او دیگر نرا جبت

نیز از حالت و احوال اویم
همین ساعت تیغ من قبلیت
نظر سوی بش بگشند وکرد اطفا
وفای شرط باشد شرط مردی
چنان کافته حدیث من جواب
شوی از راه کین و دشمنی دور
برون کرد و بگشت دور اندا خفت
ولی عهد امین طالع همین
خوزی مصرم ارکان قران بود

روم پیش کرد و را نجیب است
به درگاه امام رسید آمد
که خواهم ساختن حل مشکلها
بگفتا شرط را هم عیان کن
کشی از آستین چیزی که داری
بگفت آن گوهر ایمان چون
دگر گفت ای تو فرزند پیمبر
کنون این شما از کاف است
ز نوعشای دادر خود و با او

اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم

حبیب مجلس جمع زامین
چه اطیب تبسم دل آمد
مرا این کار را از کرده و چیره
بگفتا هیچ هستی نیست در تو

معجزهٔ دیگر شیخ عبدالله نیشابوری گفت در کتاب علی بن موسی عیاذ خواه

درون آمد نسبته نگاه با مونا
که بیستم دختر شاه ولایت
که نام زنده تا روز قیامت
گر این گفته او باشد خواهرما
بزنج طبعی نسبی خاست امونا
بیک نسل مقام افزا چپ
دران برگه او ای سباهیت

در انجا زینب کذابه را دید
همه جا این سخن میگرد و افغان
رضا گفت ای مومنان به اندیشه
خدا داند که او دروغ بافیست
امام دین چنین فرمود افغان
گر این زن را نکاه باشد استادی
بود کاو به سرش کشته و ...

کنم کو تا برآرد زاده دوست
دران مجلس بستور دوام
بخواهی یافتن کام دل خود
منید ام چو میگوی بیان کن
که داری آرزو دیگر که داری
شد آنکس ذوق دریای تحیه
گلی از گلشن زهرا و حیدر
ز جمع منکران و منکران پست
ابا ی حسنی ندا فرمود با او
ببین زاده بود و هم پیمبر
درین کارم صلاح کار خیرست
تو معصومی و رحمت نیست در تو
که فرزند رسول باست گویی
بران قلب وین قلعه داوید
که در حق من آن سلطان ابرار
نگاهی کن بسوی خواهر خویش
چه او را علی ... نسبت
که هر کس هست اهل بیت اطهار
دوا زنکر کشتن خورد آن شاه
بود صادق که او ز ...

از و چون آن زن شنید آن گفت و گو را
روم من هم آیین و پیران
امام دین دران منزل اقام کرد
برافلاص بر پایش نهادند
امام آنگاه دور گفت را داد گرد
که پیاده بر که چون نوبت تست
گرفتند و دران حالش بکشتند
ازان هم خصم را کین دگر شد
روایت کرد محمد ... پیشنا
دگر فرمود کای جمع صحابه
ز بعد من امام است و خلیفه
ز بعد من از او باید طلب کرد
بود از احمد بن علی روایت
که میگوید حبیبی کای پسر اکرام
بگفتا دادم این دانش ز اوستادم
دگر گفتم که آیا تو پیشک
بگفت این نام آمد خاص با اسم
رضا او را از او نام کردند
زنام رفت چون موسی کاظم

بگفت اول بگیرد میتیه اوا
درون بر که شیران چو شیران
قدم چون نازد و بسم الله دم زد
چو خاک راه در پایش فتادند
دگر فرمود برون آن غضنفر اکرده
ازو دیدگشت عجب ... پست
بر شیران خود را پیش بکشتند

چو او در برکه شیران درآید
دران منزل بر او گشت ونه
ددان او را چو تازه خویش دیدند
بادب گشتند حرف بی عبارت
ازان منزل چو آمد شاه بیرون
زن کذابه از جا بر تجایست
در دو خشم همچو تکال خوردند

در رضا نام او علیه السلام

که کاظم زنده ... خست ...
همه بر قول من باشید شاهد
بنام اوست خطاب صحیحه

سوال را بسوی خویشتن خوان
که جدا از خود دومی کردم بسی
اگر داد و حقی از مرد و از زن

دیگر روایت که خواجه ابوجعفر قمی باشناخت نقل از احمد بن ابی نصر

کرد و مجلس و اشای حکایت
که با بابت از امور رضا نام
کزان نسبت ولی بسی اونند
باین نعت وصفت بود و گر پیک
چو اکر ثابت اخلاص بایم

چنین گفتم امام دین سی تغیرا
جواد ماده ولی همه پسند
که فعلش جهد در سینه حدا
چرا پس نام ایشان هم رضا نیست
بادم ... دشمن رضا داد

معجزه دیگر روایت کرد محمد بن فضیل که گفت

سوی یثرب بشدم زنی کالام
بدیدم چیزه و کفت رضا را

و از آنجا خشم و خندان برایم
پی نظاره نیک و بد پیا ده
بچو و پیکشت سوی شیش دویده
بیمن سوی او کرد و نداشت رست
زن کذابه را فرمود تا همچون
بکار آیه چنان زرین که خواست
ز روی خاک خونش همه ستردند
چه در حال سوی پیشتر شد
تمام شیعیان زاری جمع کردند
نشان داده هم چراغ منجلی را
برین باشد و در گردن من
که او این کرامت لطف رب کرد
تجلی راه بهبه رسیح را
امام آن حرف چون بشنید خندید
پسند مصطفی و مرتضا بود
کسی با او زو دگفتن روا نیست
او این قاعده جست را خدا داد
این دانش از آن کرامت کرد
امام دور سبب خلق خدا را

سپاسی کردم و گفتم دعایش
دگر گفتم که موم چهره دارم
که کس فرصت کار را نشنیده
بمن چیزی از آن کردستوی
تو آن روزی که سازی جا بچهره
برای من برون آوردی دیگر
قضیب و ذوالفقار و برد و مهرم
چنین گفتم که رفتم پیش کاظم
در آن حالت ودیعتها بمن داد
بیثرب رفتم و دیدم علی را
ز قول او چنین کردید ظاهر
در آمد در حکایت مرد بواب
ز اهل بیت چون او نیست امروز
در آن مجلس حسن هم بود حاضر
شود بعد از سه روز آنجا چو حاضر
فرود آمد بجا [illegible]
مطیع رای آن معصوم بر حق
چو یاران جمع را با بخت فیروز
بگو با جا [illegible] احوال ما را
بگو هر چند [illegible]

نهادم روی خود بر خاک پایش
ولی بر چهره چون اشکی که دارم
که رای خبر آنجا رسیدیم
در [illegible] بردیم می کشود
بگو با اولیای ما بچهره

ولا قوة الا بالله

جوابش آنچه بود آوردم
در آن روزی که رفتا بود عازم
کزین باید ترا با بو الحسن داد
فروزان یافتم نور جلی را
کز او بعد از سه روز آنجا [illegible]
کز او آن نامی [illegible] کز آب
چو خورشید است در این عالم افروز
بگفتا [illegible] بواب مکابر
بود بر صدق او برهان ظاهر
بادای حسن ابن محمد
بامر و نهی او محکوم مطلق
کز در پیش حسن بود [illegible]
رسان با [illegible]
زمین [illegible] که خواهند

ودیعتها که چشم بود [illegible]
بیثرب دام کز خواهم [illegible] آفات
زمین خواهند رسیدن [illegible]
چنین گفت آن امین گنج [illegible]
کز من بعد از سه روز آنم [illegible]

بچهره چون مرا دید مردم
بگفتا [illegible] از عالم
علی شد از سوی [illegible] بود
رسانیدم ودیعتهای بابش
جواب مشکلات خود بپرسید
که گو سید حسن ابن محمد
رضا داد [illegible]
رضا داد فضل از [illegible] گفت
رضا آمد برای عالم [illegible]
حسن [illegible]
نهادم آن [illegible] اقلیم [illegible]
جواب شیعیان [illegible]
کز ایشان در طریق خود [illegible]
شدم [illegible]

رسانیدم بآن سبط پیمبر
که خواهد بود آنجا اختلافات
امامت راز بر اینها [illegible]
نبود این گفت و گو پوشیده بر من
وگر خود آن دانای احوال
نشانها کرد و بیش از پیمبر
زمین حالات پرسیده مردم
که بود [illegible]
ولی [illegible] پیغمبر [illegible] بود
که [illegible]
از احوال [illegible]
که در [illegible]
حدیث من بود [illegible]
از آن [illegible]
[illegible] آن کشور رسیدیم
[illegible]
سوی من دید و گفت [illegible]
بسوی اولیای ما [illegible]
[illegible]
با [illegible] چنین گفتم [illegible]

بآن منزل مرا اکرام بیشتر
دگر گفت افتتاح من بتسلیم
که [illegible] باشید و خاموش
بیثرب کرده ام از لطف داور
بمن از صاحب خود نامه خواند
بر او پیش چون در رفت شادم
که گفتند کای سبط پیمبر
تو بی‌شک صادق النقوی معصوم
کز این مشکلات دین بپرسید
که غیر از اهل بیت آن را نداند
که در حق تو باشد گفت و گوها
امامش گفت آنها چیست بر گوی
دگر گوید که دانا سی دگر یا
باو این گفت و گو از من بپرسید
بگفت اول ز بانها را بپا کن
چنین فرمود امام پاک دینان
کز من سازم ادای احتیاطی
امام آن گفت و گوها را چنان کرد
دگر رو کرد امام آن شیخ اصحاب
ترا افتد درین زودی بجایی

بهجت آمد در صف نشسته
امام دین بروی باسته بود

السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

کسی از من چنان سوزد گوش
درون مسجد جدم پیمبر
ز روی مشورت با من بحق [illegible]
بوقت عهد او را عهد دادم

که دانای حقایق گسترم من
تمام صبح بود ای یثرب
بیان کردم باو هیبود او را
وفا خواهم نمودن عهد خویش

ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

بیا کرده بیران [illegible]
مسایل در همه آیین بپرسید
بجز نبی ندت جا را نه اند
محمد ابن فضل هاشمی را
بمن ز گفت و گوی او خبر گوی
بتحقیق از العقار [illegible]
ز من هم دین اینها شنیدن
بما این راز پنهان را عیان کن
که می باید کنون هر یک از بیان
بلفظ او سوالش با جوابی
که ز ایشان افصح و ابلغ بیان کرد
در آن مجلس بسوی ابن بواب
بپیش آید درون [illegible]

امام آن جمع را گفت آشکارا
بپرسیدم ز آثار نبوت
در آمد در سخن عمرو بن بواب
که آنها را کسی باور ندارد
بگفت انکار کنند دعوی که در دینی
امام آن [illegible] پسر
بپاسید و ز من این راز پرسید
که حاضر کرده ام روی و پسندی
در این مجلس ز من پرسند هر یک
سوالات از امام آنها نمودند
از آنها خلق در حیرت فتادند
بگفتا سازم از حالی خبردار
بدست خویش و خویشان [illegible]

سوی ایشان نگاهی کرد و فرمود
شما را در حقیقت کرد تفهیم
علی موسی بن جعفرم من
ولی هم بوده ام با او مصاحب
باو گفتم زبان و سود او را
دگر گفت آن امین حق بکیش
دلیلی زین نمی باشد قوی تر
از آن خود کرده ام حاضر شما را
ز حال انبیا و اخبار نبوت
بآن چشم و چراغ جمع احباب
که کس آنها غیر ضمیر ندارد
ز اسپ [illegible] آسمانی
بگفتا راست میگو چیست
یکایک گفت و گو با ز بپرسید
ز تیم [illegible] و ترکی و سندی
بلفظ خویشتن پرسند هر یک
بلفظ خود جواب خود شنودند
جبین بر زانوی حیرت نهادند
ترا ای عمرو باور دار زنهار
بگو [illegible] خود در بند افتی

بگشاد از قوام این خبث باور / کر این چنین است و واند خبث داور
اماش گفت بگذر زین حکایت / سخن انکار بر مضمون آیت
محمد را رسول مجتبی دان / سپند کرد کار و مرتضا دان

عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا

زبانش کو ز زندان او بسیم / علیم هم بی پایان او بسیم
خدا بر خیاه و را مطلع ساخت / با انوار عرش پرتو انداخت
خدا ما را ز تکریم و کرامت / خرد او دست تا روز قیامت
ز برهان گر او گشت واقع / تو هم ای بسر ما را مباش مانع
که بعد از خ روز دیگرت پیش / بخواه آمدن تو خواهی خویش
کر این ظاهر کرده بی این نه آب / مادر عمر خود مگوی کذاب
در واقع شد و کردی تو پیش / خدا ار کرده بر ما بر سوش
دلیل دیگرت روشن بگویم / بیا گوشش رضا تا من بگویم
رسد ریحی دو چشم روشنت را / وز وباد فراوانی گلشنت را
شوی کور و رو سینی بیش رافت / شود معلوم بعد از چند کاست
دگر چون هست و هست راز دنی / بخواهی خورد سوگند دروغی
بخواه تیر گشتن روز کارت / بر مینی نوا ه انجامید کارت
در آن وقت انبیارا است کردیم / کی از عمرو بن ذباب پرسید
کو چون دیدی تحفای رضا را / بگو چون میسگی این ابتدارا
بگفت آنم که او بگفت این / بر من بود چون دو روشن
کر در دو حسنش تخلف نیست ممکن / بگلیدی جبیش میبرد و لیکن
امام آن وقت اسرار هر کس / نظر بر جاثلیق افکند از آن پس
دلیل گفت در انجیل باشد / که باشد خاص در شان محمد
بگفت این حرف که بود در انجیل / نبیکردیم انکارش به تقلیل
سکی گفت در سپر سیوم پیث / در انجیل شما مقصود از آن گفت
بگفت آن بود ای حیدر ار / نباشد رخصت انکار ما را
دگر گفت آن امام دین او … / که گر من بر شما سازم …
که در سفر سیوم از لطف … / بود هم ذکر و هم نام محمد
کم روشن کرد عیسی کرد اقرار / بقوم خویشتن فرمود اظهار
نشان و نام و پیغام محمد / خبر از قصد ره و اکرام محمد
نمایی ترک انکاری کرده … / پشیمان گردی از کاری که کردی
بگفتا چون که هم انجیل دارد / بیا ای قادر آدم با محمد
اماش گفت پس سپر سیوم را / بخوانم بر تو بر آیین قیدرا
که آنجا ذکر و نام مصطفی هست / ز عیسی هم بشارت بر ملا هست
دران جمع امام از لطف و الطف / قرآن سیرا نیابد خواندن
چو در خواندن رسانیدش مقصد / بنام مصطفی عیسی محمد
بگفت ای جاثلیق اکنون بگو راست / که اینجا حق ز عیسی کرا خواست
از این مرسل کرا زد وصف فرمود / کسی غیر از محمد هست مقصود
صدا تشگفت پیش من جانان کن / خصایص را ز دکر …
رضا فرمود وصفا و خدا کرد / مرام آن صفت با اوادا کرد
بگشا هست صاحب این کرم / …

چنان ثبت در توریة و انجیل / که باشد صاحب جبریل تنزیل
بار دو نبی از تایید داور / تا این حکم و معروف و منکر
شود روشن اهل دین و دنیا / از و حلیت و تحریم اشیا
امت راست ترا رای تو باید / برحمت خوب تر باید کشاید
بود در سایر لطاف جاود / ز تکلیفات شاق آید رجا …
امام دین چو کردین گفت و گو را / بسوی جاثلیق آورد رو را
چنان کن گفت عرف راست با ما / بحق دو ثبت تورة و انبیا
که باشد این خبر در انجیل / صفتهایی که آوردم بتفصیل
سپس خود جاثلیق افکند در پیش / بسی فکر و تامل کرد با خویش
بگفتا گر نهم انجیل را ده / …
… / …

بگفتا گوش کن ای راس جالوت — ادای این که جات داده تورات
چو داود نبی شد نغمه پرداز — زبور از سینه اول کرد آغاز
چو با داود آمد نام آن پنج — بشیر فرقت و اکرام آن پنج
بگفتا راستی برگوی با راس — کتاب ری که بگیر از شیطان وسواس
که این نام محمد با وصی است — دگر زهرا و سبطین زکی است
تو هم از سر چه گوئی در امانی — مکن انکار حق تا میتوانی
بگفت اینها همان جمع کرامند — بلی این نامها آن پنج نامند
جواز جالوت سر زد این حکایت — رضا گفتش بحق این دو آیت
که حق زیر موسی بن عمران — فرستاد از کمال لطف و احسان
کنی یابی تو در تورات و انجیل — صفات این پنج را از روی تفصیل
که پیش انبیا دان و رسولان — بود مشهور جمله فضل ایشان
بگفت آری چنین اقرار دارم — که باشد کفر اگر انکار آرم
امامش گفت پس یا راس آدم — که از تورات سفری بر تو خوانم
امام آن سیوم را نیز برخواند — که شد جالوت حیران و فرو ماند
بگفتا این فصاحت هر کسی نیست — ز اهل علم کس را دسترس نیست
محمد را او [illegible] — علی را کرده آنجا [illegible]
بوقت ذکر سبطین پیمبر — نمود آنجا جای شبر و شبیر
امام آن سفر را چون کرد آخر — به جالوت گفت این گشت ظاهر
که در دانستن تورات و انجیل — نباشد چون تو ای با قال و قیل
خدا این فضل کاملتر ترا داد — بتورائی که بر موسی فرستاد
مرا امروز از اسلام مانع — ریاست بر یهود است [illegible]
وزان پس پیش تو چون اهل طاعت — کمر بستم از بهر اطاعت
کشید آنگه گفت و گو را [illegible] — دران زحمت امام [illegible]
بگفتا فرض اینجا میکنم [illegible] — شما را پس بیزدان می سپارم
که با والی [illegible] — ازان در باب رفتن میکنم جهد
مرا اکنون ز پیش کس خوانده آمد — برای دعوی حق خوانده آمد
[illegible] جواب [illegible] پیشم — دران خوابگه محمد حال خویشم
ولی خود اگر آرد خدا راست — بوقت صبح از انکار اینجاست
روان گشتند و قامت راست کرده — امامت از رضا درخواست کرده
امامت کرد از [illegible] — بجای آورد چون شد طاعت
از آنجا رفت و آمد با برادران — شده از جمله احباب شادان
دران مجلس [illegible] — [illegible] خواند
بگفتش چون کند طبع تو رغبت — بعیسی و محمد در محبت
که این را از بنیاد دست داری — [illegible] دست داری
بگفتا دوست می بودم بعیسی — بودم با محمد آشنا سا
شناسایی [illegible] — چنین دولت ز حق [illegible]
کنون پیش نظر آرم او را — ز عیسی و ز پیغمبر [illegible] او را
[illegible] — بگیرد جاثلیق آمد بگفت [illegible]
بگفتا یا محمد چون شدی دوست — شدی دشمن بعیسی این نه نیکوست
[illegible] گفت حاشا چنین نیست — بعیسی دشمنی آیین دین نیست

امام و هم سر [illegible] — ولیکن با محمد پیش ازانست
رضا با جاثلیق آمد بگفت [illegible] — [illegible]
دگر گفت ای تو فرزند محمد — که با او دولت دینش مخلد
در این کار و ترسا هست [illegible] — [illegible]
بحفظ خود سخن [illegible] — برای گفت و گو [illegible]
امامش پیش خواند و رو با او کرد — [illegible]
ز بس [illegible] ره آورده [illegible] — شه آن ترسا بکار خویش حیران
[illegible] — با او بجو در ساعت [illegible]

شطی شطی شطله

[illegible] فضل و علم [illegible] — بگفتا ای خدا [illegible] امام
دگر با او امام مرد و عالم — [illegible]
رضا فرمود کی [illegible] — [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] امام — [illegible]
دران مجلس [illegible] — بگفت ای پیر و در دین کار [illegible]
بدست خود [illegible] امروز — [illegible]
[illegible] — [illegible] این طرف بستم
امام دین [illegible] — [illegible]
عجب سر رشته دادی بدستم — ابن فضل و گفت محمد
[illegible] — [illegible]
دگر [illegible] آن شاه موید — [illegible] لطف [illegible]
دگر او را [illegible] اهل کینه — [illegible]
دگر خلعت داد او را [illegible] — دگر با حاضران از لطف پرداخت
بگفت آنجا ابن فضل بگفت — [illegible]
امام دین [illegible] — شما را [illegible]
[illegible] — [illegible]
یقین گردید کان [illegible] — محمد را امی و جانشین هم
ولی [illegible] — [illegible]
امامی از [illegible] فضل و امیر امام — بتعظیم و بتکریم و بتجبیل
ز ابن فضل باشد این روایت — [illegible]
بگفتا میروم آری بتجبیل — [illegible] اسباب رفتن را مهیا است
وداع حاضران انجمن کرد — [illegible]
[illegible] — زبعد چند فرسخ راه رفتند
[illegible] — [illegible]
[illegible] چند رکعت [illegible] — [illegible] آن [illegible] کرد
بگفتا با محمد [illegible] محفوظ — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایت قتل امام رضا علیه السلام

پیش [illegible] خانه خود

حدیث روی خود کرد اظهار
امامش گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت گفت از عیسی مریم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان گردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز الطاف [illegible] محفوظ
[illegible]
[illegible]

روایت کرده از عثمان زید
از آن فارغ ز کذب و حیله و شید
که روزی گشت مامون تخت بر جا
رضا آن برگزیده ز غیب بیجو

سوی او رفتا از او اعیادت
فروزان از جبینش نور سعادت
از او پرسید مامون مردان خویش
ز عالم رخت هستی بردن خویش

رضا از مو و چندان زنده باشی
بدنیا آن قدر پاینده باشی
که این کی شود مهری که داری
طریق دوستی گیو که داری

بمی دادی مراحت را همیشه
بمن در بغض و کین کردی تو ریشه
مرا زنجیر بری سوی خوابی
کنی بر خویش مشکل کار آسان

هم در ظلم او ازاری در آن ملک
بجنبش بشیرم اندازی در آن ملک
ز سبب آن یکی زمن در خشم و در قهر
پی کشتن در انگور دم وی زهر

جو مامون زان خبر اگشت آگاه
بگفت این نخواهد بود با به
رضا هم در برابر خورد و گشته
که واقع شیده این حالی چند

و اجلت اچنین کرد پس آگاه
که از حب نبی و آل اطهار

دیگر روایت کرده آنشاه از جاعتی از اباصلت عبدالسلام بن صالح [illegible] برکت

مرا در طوس پس بیگه بود راه
برای خدمت مخدوم و مولاه
رضا با مرتضی خوش سی ام
امام و مقتدای اهل اسلام

جو شد نزدیک ایام وفاتش
دو روزی و هم آنجا در حیاتش
بمن فرمود در شام و دوشنبه
کرامی در صدق و اخلاص از خو

برو در قبه این مرد مرده
متاع خود از این محنه بدر برد
درآن گنبد که باشد تربت هارون
که صد لعنت بر او برگور هارون

ز زیر پا و بالای سر او
ز سوی قبله دیدیش در او
ز هر جانبی از خاک بردار
جدا از یکدیگر زد یکی من آر

هر آنگاه رفتم و بی ترس و باکی
برشش بردم ز هرجا مشت خاکی
بیستش و بشتی خاکی از آن
بگفتا این خاک را ز من آور

چو دیدم آن خاک را بی اشکال لب خشت
ز دست من گرفت و دور انداخت
بگفت قبرم نزدیک این خاک
گفت او از هسته آیند و پاک

جنان اینجا باید تنگ روسی
که محکم بود از سنگ و از رو
گر دو کندن آنجا دیده
فلک کن کس اگر آنجا

دگر گفت از زمین تخت وحکم
بزیر پا و در بالای سرهم
بجای قبله دیدی دو من کرد
گریبان باید درین عالم وطن کرد

رسید زو او چو وقت گور کندن
از آنجا خاک باید برگشتن
مرا از گور گی [illegible]
که گورم را [illegible]

شوی از طول اندر قوم گستر
ز آبی سازی و پشتری [illegible]
ولی آن قبر باید نزد دانا
فراخی و شد و نزدیک [illegible]

ز آبی و به پستی عمق آن پس
کرش در دست گرداند [illegible]
در آن باید نهر کرده و جنة
بخوان این لفظها را [illegible]

بخوان الفاظ را خوانی گواهی
شود جوی لطیف پرآب و ماهی
و پستی ماهیان ریزه آنجا
چو این ریزهای نان [illegible]

جوایشان ریزهای نان بخیسید
نهانی کرده کیمیا گر بیش
نهان دروی ماهی بزرگی
در آن کم رفته مانند [illegible]

که تا آن ریزه را طعمه خویش
بیکدم جمله را برداردی از پیش
چو سازد ماهیان خورد را گم
خورشیش هم کم شود از چشم مردم

برد گرد و نشت خود در آن آب
بخوان این لفظها پنهان ز احباب
رود تا آب هم از چشمه بیرون
ولی آنجا مگن جز خویش مامون

برا قوه و از نعت بیان معبود
شدن باید سوی مامون مرا زود
چو آیم جانب کاشانه خویش
از آنجا رفتم بر خانه خویش

اگرچه گر سر پوشیده باشم
ز دستش شربتی نوشیده باشم
بمی باید سخن اصلا نگویی
حدیث زیر پا با کس بگویی

دگر بشود چنین با من سخن گوی
دلت هرچه خواهد ازمن بجوی
چو شد روز دوشنبه جانب آنجا
کلاه خواست آن سرور از علما

غلامی پس در آن آمد ز بیرون
که میخواند ترا مامون همیدون
روان کردید امام دین زود بالا
چو شد نزدیک آن دون بد افعال

بتعظیم امام از جای برجست
بپهلوی خودش جا داد و بنشست
بپیشش یک طبق انگور دیدم
شدم نزدیک چون از دور دیدم

از آنجا چون شه برداشت سوی
برفت خود و آن دون چند انگور
دگر آنجا بهیت سیم و داد
گرفته در این حکایت کرد بنیاد

که ای مامون محل نزدیک گشت
چراغ دولتت تاریک گشتست
زاچوزی که اکنون در کمانست
بمن نزدیک تر کار ما را نیست

خدا داند که گر بودی مرا خواست
نیامد تا ترا کاری چنین ساخت
چو مامون آن سخن بشنید خندان
بگفت [illegible] برخود بسند

کمانی سپری اما چنان نیست
مرا با تو بجز جان در میان نیست
بسی بوکند خورد و کرد دیگر او
که از مامون نخواهد برد این کار

امام دین پس از ابرام و تسکین
ز خوشه دانه انگور برگشته
بخورد آن دانه انگور برخاست
از آنجا رفت و مامون عذر [illegible] خواست

چو آن معصوم رو آورد بر دم
ردای خویش را افکنده بر سر
روان گشت و من از دنبالش بودم
چو گیسویش پریشان حال بودم

چو آمد در سرا او بود اشارت
که در دربند این لفظ و عبارت
بروی بستر خود خوابگه ساخت
عبای خویش را بر خویش انداخت

چو من در بستم و در پاسبانم
برسنگ از خشم خون بالا کشام
جوانی خوب روی چشم آمد
تو گفتی مرغی بر ریشم آمد

او فقد در پیش افکنده دیدم
بهر دو لحبس مانند دیدم
ز انگشتم در بچار کرد او
که در بستم من اینجا سوی

بگفت دادای هشیار آگاه
در آنجا صاحب منزل و [illegible] او
نگفتم که گستی [illegible] است
کرامیم بسی [illegible]

بگفت مجلس [illegible] خلق عالم
ز نزدیک حالی بجز تو [illegible] اسم
روان گشت و در ام خواند [illegible]
روان گشتم با خلاص از پی وی

بنزدیک رضا آمد بتعظیم
سلامش کرد او هم کرد تکریم
نهان از من هم گشته اسرار
زعهد کشت و گوی دراز بیاره

نشاندش پهلوی خود روی مسند خو
بزیر جامه سپر بر سینه او
حدیثی چند آنجا برگشتند
ولی از من حکایت ها نهفتند

دی نشست چون آن طفل خام — رضا چو سعیدی ساخت خام
نهاد از لطف آن زاد در دامنش — شناسا ساخت بر علم دانشش

خادم رسید من نفس ز سود — تو گفتی جان او در بند آن بود
دگر گفت آن جوان درشد نگاه — بگفتم من شدم در خانه

در آنجاست ظرف مهر دارایی — بیارا آن را که باشد بر کار پی
و زان منزل برادر آیم که [illegible] بود — ندیدم هرگز آن ظرفی که فرمود

چو رفتم دیدم آن ظرفی که می‌گفت — مخفی شده و اوئی که می‌گفت
بزرگ پیش بود و آن مهر برداشت — کفن آورد از آن بیرون [illegible] داشت

دگر فرمود تا بوتی هم آنجاست — برون آورد گرد کار ما راست
بگفتم این زمان آنجا رسیدم — در آنجا هیچ تابوتی ندیدم

بگفت آنچه می‌گویم چنان کن — قبول گفت دگر ای من [illegible]
دگر [illegible] چون بودن [illegible] — مهیا بود نقشی در میانه

برون آوردم و پیشش نهادم — دگر از بهر خدمت ایستادم
دگر گفت پا [illegible] آب — گر آب خویش را [illegible]

ندیدم آنکه ما در کنج پیکان — ز آب گرم پر دیگی ز آهن
ز آنجا آتش [illegible] آتش فروز — بی‌پایان روشن دیدم آن نور

دگر دیدم که از چشمش نهفته — امام دین بر وی تخت رفته
جوانان کامل او داشت [illegible] — و لیکن جامه‌اش بیرون نیاورد

حنوطش کرد و جسمش را کفن ساخت — جواز کار زمانش نیز پرداخت
تا پرستش بعد او [illegible] داشت — دگر تابوت را از جای برداشت

خیال دیدم که [illegible] — ز پیش نعش او سوی [illegible] شد
او گفتم که ای دانای احوال — زمین ما مون [illegible] اکمال

بگویم در جواب او چنین‌ها — و ساختم با عتاب او چنین‌ها
بگشا هم [illegible] — سرشت میشود این لفظ خاص

که گر [illegible] لا — رسد وقت او حیا او لیارا
دگر بار [illegible] لطف حق [illegible] — جدا بار دو چشمان کرد [illegible]

از این گفت [illegible] کلام — که دیگر شد جدا آن سقف از هم
چو دیدم پیش زیر آمد [illegible] — گرفت آن زاد بازو [illegible]

به پیشش خود نهاد و گشت غایب — شدم حیران از آن حال عجایب
شنیدم این قدر چون رفت بیرون — گرو در را باز کن از جنب ما مون

چو شد داخل [illegible] — که بشنیدم آواز فغان
که بشکفته ما مون پیش آی — بروی او در این خانه [illegible]

چو در گشت و دم ما مون [illegible] — ز حال مستمند [illegible]
بگفتم [illegible] از دنیای فانی — [illegible] جان [illegible]

گریبان را درید و گرد صد آه — او اسیر و مردم [illegible]
و زو پرسش چون از آن [illegible] — بگفتا از چه گشتی [illegible]

چو پرسش [illegible] — زده او اول دفتر بر حساب [illegible]
در آنجا سخن [illegible] حاصل — گر حق از [illegible]

[illegible] — در انجام سخن او [illegible]
بجا [illegible] کوشش نمودند — [illegible] خود آزمودند

برشان بخت شد چون کار بسیار — دگر بار آن وزیر آمد [illegible]
گروه چون بحق [illegible] — مقام او ز پیش خاص [illegible]

بطرف قبله‌اش بنهاد [illegible] — گر او خود قتیل باشد [illegible]
بامامت چنین کرد روایت — که من هم کردم آهنگ حکایت

بگفتم آنگه آن سلطان دین گفت — دم از رفعش چنین گفت [illegible]
چو بشنود آن سخن ما مون [illegible] — قبول من عمل فرمود از آن پس

ز عالی کوره طول و عرض گشتم — مرا چون بوده گفتن [illegible] گشتم
[illegible] آب آمد چو دیدار — در آنجا ماهیان خورد بسیار

بزرگ ماهیان [illegible] بر آورد — تمام ماهیان خورد [illegible]
دگر آن آب و آن ماهی نهان شد — رجا خواندم آن الفاظ و آن [illegible]

جوانان دید ما مون [illegible] — بگفت از رضا دیدم [illegible]
ز انواع عجایب در حیاتش — کنون هم [illegible]

وزیرش گفت کای در عقل کامل — [illegible]
[illegible] — که از تخم [illegible]

ولی خواهی که از لطف [illegible] — مسلط گشتن از آل محمد
که عام را [illegible] — [illegible]

شنیدی آن حرف ما مون [illegible] — بران [illegible] عجب کرد
دگر گفت ای امامت آن دعا [illegible] — که خواندی با لطف [illegible]

باو گفتم که اینها چه خواندن — [illegible] گرفت از رضا [illegible]
بگفت این گفت [illegible] — تو کدامی و گفتارت [illegible]

[illegible] روزم [illegible] — [illegible]
شب آخر دعا کردم [illegible] — ز حق جستم طریق رستگاری

[illegible] — ندای [illegible] آمد بگوشم
نظر کردم که دیدم [illegible] — و رحمت بروی من [illegible]

بگفت از چه دیگری شنیدی — بروز [illegible]
[illegible] — دگر هرگز نخواهی دید روی‌اش

وفات حضرت امام رضا علیه السلام

برون رفتم از آنجا [illegible] — ندیدم روی او را تا نهایت

بطرف پس آن پادشاه [illegible] — قدم زد سوی جنت از [illegible]
[illegible] — ای پر ز [illegible]

بادای عید پیش گشت ساکن — بران گنبد که [illegible]
رضا چون بود امام دین و دنیا — از آن در قید [illegible]

[illegible] روز بشد از [illegible] گشته — دو صد سال [illegible] از هجرت گذشته
وفاتش را سبب ما مون کرد — حیات او چهل [illegible] سال [illegible]

[illegible] ما مون خلافت [illegible] — ولی عهدی خویشش با رضا داد
رضا زان کار را [illegible] — [illegible]

ولی ما مون این کردش معین — [illegible] گشتن
امام [illegible] — [illegible] جدا [illegible]

زبان بگشود این [illegible]

ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة

[illegible]

گفت خاطرم اندیشه ناکست
مرا آمد به پیش آن حالت بد
اگر لطف و عنایت مرده از تست
جماعت سنت را زنده دارم
پریشان خاطر گر این دعوی
بشر تا که نبود در ولایت
چو بردی کار را بر ملک دین پیش
چه بردی بر مأمون پدید
به نزد آن ثنای راستین
شب آدینه هم دیدم نوشته
ز هجرت چون بر زد اهل خرد دم
بقول دیگران مولود و طوا
علی خالد زهری خبر داد
بعیکر بهر کاری رفته بودیم
کسی حشمتی که دین را خوار کرده است
چنین گوید علی ابن حسن اند
بادو گفتم ترا احوال چون بود
کر خواندند از صفا و زیب و زینت
چو پا او یکی قدم همراه بودم
زمین بر سیده میدان که پی

مرا این مرده چند ماه گشت | ولی عهد خودم خواهد به جایش
کریش اقبال و یوسف آمد | خداوندا اگر بیا کار چنانست
وگر عهد ولایت مرده از تست | مرا توفیق ده تا بی ملامت
مخالف راز پا افکنده دارم | توی مولی و یار و همسر دم

نعم المولی و نعم النصیر

زقول منصب فرزند او کاست | وگر تغییر در سنت نیاید
امام دین برای جانب خویش | ز افضال و کمال او علم داند
دلش با کین فزودی بر سر کین | از انها چون به جنگ آمد دل او

فصل بیست و هشتم در ولادت با سعادت ابی جعفر محمد بن علی جواد تقی علیه السلام و بعضی از معجزات و فضایل و وفات او

دو صد گشتند امام از ان کم | چنین گفتند بعضی وقت مولد

معجزات او روایت کرد محمد بن علی شاذان قزوینی باسناد از محمد بن حسان از علی بن خالد زهری که گفت

بر جانب که رو کردم شنودم | که محبوسی است اینجا از سوی شام
ز خود بعضی اخبار کردست | ز روز بردست چیزی او به جا وقت
کرونم جانب او از بهر جد | کسی دیدم زکی و پاک جانست
گرفت ربی بدین سوال چون | کتابی و چون اهل ارادت
سران ملک راس الحسینی | یکی از لطف آمد جانب من
چنین دیدم چو چشم خود گشودم | کجا در شهر کوفه است ما را
ز فیض لطف یزدانی که بی | بگفتم کای بقیه رت رسانیم

مرا پروازی و نوبت ازین کار
جهاندار از حیات بی نیاز است
کم از ارکان دین را آفات
خلاف این بنا بر هم زند بام
تقبل کرد آن منصب زمانی
بود و نیز رفتن از جنت جایی
از او آواز او شادی در آفاق
به نزد قابل آمد تا قل او
تولد یافت در رو ز جب شنبه
و لیکن از رجب در شب گذشته
زمانه روزه رفته شد و شب او
شب آدینه بود و همی ماه
که روزی از غم ایام آزاد
پریشان روزگاری بر کام
چنانیدست زهر بابی زجانب
بسی صاحب کمال و با ادب است
شام کوشش بهر عبادت
به راسی خود شده طالب
ز حیرت سجده ها کردم چند
درون مسجد کوفه است جانم

نازی کردم من هم در پی او
او اگر دیدم آنجا هم خارجی
بطوف کعبه دیدم خویشتن را
نگه کردم بملک شام بودم
باوروه کردم و گفتم بر کند
بگفت سپاس ام من محمد
وزیر معتصم چون گشت واقف
بگفتم یکی سخن را بپا زقوم
براو بیش بردم سبب این تب
که آنکس با کرامات است گفتم
بگو تا بخشد از بند رهایی
براو کشی ز مرگان خون فشاندم
از انجا دل صد پاره رفتم
چو رفتم روز دوم بیاره دیدم
شد در بر کنده بی در قفل آن زنجیر
بعد آن شیخ محقق را
بدیدم کاسه چینی به پیشش
دران چینی که خود رایا به
از آن چینی بچشم من جهان شد
حق را دیدم از نجابت ما چون

دگر گشتم روان در پی او | به شب یافتم خود را از انجا
نبودیم از سپر وقت نیایی | پس از تسلیم و صلوات چو
ز شوق آن در دیدم که من را | چو ظرف خانه آن مرد سالک
دران منزل که حالت شنودم | چو رفتن خواست آن شخص زمین
کرای مولا و محمد و خدا او | کرم فرما بمن خود را بیان کن
تنی دارم لقب از لطف سرمد | زمین بر گوش کرد این سخن پیش
ز بس بود اهل ایمان را لطف | فرستاد و جدا کام آورد
نگه کردو بروز پیر احوال معلوم | بگفت کیست کاسه پوشش
یک سوی چو مار بود و نا ب | نوشته و سوی آن بی دین فرستاد
به شب بر دو آورد و به نزدم | با مجاورش طواف کعبه کرد سپی
باد و داری چو لاف آشنایی | جو اگر از جواب باز گشتم
سوادو دیده را در خون نشاندم | با و گفتم شکیب هوش و صابر
نگه کرد و جای هیچ کاه در رفتم | چو رفت آن روز دو روز دیگر آمد
خلایق را در ین کفت و دیدم | کر آن سیمرغ شاهی در این شام
نه زندان بان زغارت رفته از خواب | که بر یده و بر جسته نخ بر بن رفت

معجز دیگر روایت میکند باسناد از عبدالله بن محمد که گفت

بکام التفات از پیش پیشش | بمن فرمود و بخوای عجایب
چنان دیدم که چینی آب کرد شد | فکند آن آب را در ظرف دیگر

معجز دیگر روایت از عماره بن زید که گفت

که بر یکی چند گند از شاخ زیتون | شد آن بر کیاد در دست ابو سیم

درون مسجد خیبرا برایا
بهر او همی آن دانای رهبر
بجا آمد ارکان و مناسک
روان شد اشک از چشم تر من
ندانم کیستی نامت بیان کن
شنیده این سخن ارباب داو
بجز آمیزن از شام آورد
درین حالت کسند حاضر بر من
جوابش آن چنگر این فرستاد
وز انجا روسوی کاشانه آ
ز مژگان خون فشان چون خاکستیم
که بر روی در بگشاید آخر
فغان آن از در زندان برآمد
شده غایب حاکم حکم او رو باد
زمین انداختند و در زمین رفت
پس از لطف یزدانی به جا
باو گفتم که بی ایشان غایب
درانجا بر دوان و پس مطهر
همان طاق که او را بود آن سه
جواب و موای کرد تعظیم

من زان نسیم احسان کرد پیدا
مرا شد در دو چشم صبح پیدا
ز چشمم نور رفت و روشنایی
ز چشمم شب و روز آب می رفت
بچشم رفعت جنگ بیوم
فعل بنوشت و هم نوشتن کرد
چو نزد او نهادی شرح احوال
گرفتم نامه را و بوسه دادم
چو سوی او شدم از بهر دیده
ز من آن خط گرفت و بوسه داد آن
زمانی بنگه لب از گفت و گو بست
که چشم بسته و کرده روشن
کند این نقل زعمت راحتی
از آنجا ماه با سینه در کند زود
برو کاکل سینه دوم سر
که آب زاد و آن سپید و جانست
نظر از رحمت افگند سویم
چو آن زن را محل حمل آمد
از آن دم مرد شد خونی دو چشم
محمد آن خجسته روزگاری

برای جستجو بردم سوی بازار
زمین آنرا بر اسپه بر گرفته
بازو زرهای دیگر بر گرفته

معجزه دیگر روایت کرد ابا صالح از محمد جان بگو

بردم ترک کردم آشنایی
دم از هوش و تن از تاب میرفت
دگر دادن چشم تر بآب روییم
هم چه پا هش تسلیم من کرد
که دست او خود را در دل
پی دفت بچشم خود نهادم
توپش نامیم باد و ش داید
برای فتح کارمن گشودش
دلی بگشاد هر جب و جوش
گذشت آن ظلمت و تاریکی از من
نیاز و شکر درین گفت را حل
امام از حال او چون باخبر بود
برو بر جبهه هش خال چو اختر
بآن شکل و بآن شکل و شانت
گفت ای گرد و شکر در گفت گویم
پسر زاید ولی یک چشم زاید

چو شب گشتی شدی پر آب چشمم
تنی را گفتم ای چشم و چراغم
دارین تیرگی نور و صفا بخش
بگفت این خطابنده زندم نبی
از و در خواه تا گوید دعایی
نبی را آن بگفت حجت است
بدادم خط و احوال گفتم
دگر رو را بسوی اصفهان کرد
خدا داده کرد و بر اصفهان داشت

چنان گذار و دعا کشیدا
بشستی دست خود از خواب چشم
بسی پژمرده شد گلهای باغم
مرا از علت کوری شفا بخش
که چشمت از دعای او شود به
که یابی از دعای او شفایی
نبود از سر الهام زاده
بپایش چشم سودم حال گفتم
تو چه بادای چپ دان کرد
منور آن از چنان در میان داشت

معجزه دیگر روایت کرد ابا بنا دار عمار بن زید بن ابراهیم

گرجایی با تقی بودم نشسته
بگفت این ماه این شب بزاید
من آن شب در پی آن شب بودم
ز حال اسب چون آگاه گشتم
زن آبستنی در خانه داریست
ز زن زاید چون هنگام بود او

بروز فتح ولکن خجسته
ولیکن گر کردی چپ نیم
حیا از صادق لفوی شنوم
دگر سوی امام دین که بشتم
که از پرسش هوس در دل داری
بدان صورت که گفتم و آنچنان بود
دگر از آل بوطالب گذشتم
بان از گنجلیان امام رسیدم

معجزه دیگر روایت کرد خواجه حسن تقی بن بنا در فضل از محمد بن علی

چنین گوید که روزی در گذاری
تماشای کسی گشتم رسیدم

زبعد گفت و گوی و بحث بسیار
بگفتا باز گویم یک حکایت
در آن منزل بیستادم گشت خاطر
جواب هر سوال من چنان گفت
ولیکن شرم میدارم ز گفتن
تو میخواهی که پرسی از امامت
ز اکنون گر بجویی من بگفت
عصایی بود در دستش بگفت
حدیث سلطان خراسان
شدم روزی سپاه از فوت برادر
چو ذکر از حالت مرستقی رفت
که هر کز مجلسش شنیده باشد
از و نزد پدر بردم شکایت
بالطاف خدای باشش شاکر
بگفتم کیستی و از کجایی
با صل و نسل هستم پاک و کامل
بهوش کشید از غصه کارم
فضا را بود مامون سبب
باو گفتم تقی بر صبح شامم
بسی حرف دروغ انشا کردم

پس از ایراد نقل و شرح اخبار
ز من این نقل را بیکس روایت
باو گفتم بعلم دین مظاهر
که عقلم آفرین داد و ز جان گفت
ندارم چاره غیر از نهفتن
که پیشش کیست اکنون این کرامت
حدیث گفته میگویی منم گفت
سخن از راستی گفت و برگفت

باو گفتم بگو حرف محمد
شدم روزی ز زاییدات داور
از و کردم ز هر معنی سوالات
باو گفتم سوال دیگرم هست
بگفتا من بگویم وردست
باو گفتم سخن با ما بیست
باو گفتم که میخواهم وسیله
که مولا یم امام روزگار است

روایت کرد محمد بن ابو سعید جعفری از حلیمه بنت رضا

تقی آن هادی دین بهر
بآن تقریب هم ذکر تقی رفت
که گر چون من او را دیده باشد
چو رسید ماخ من زین حکایت
نگل میکن وی باشش جابر
در خانه بگرداری آشنایی
ز فرزندان عاد این بسر
برفت از کف عنان اختیارم
که فاسق بود آن ملعون و طالح
کند نفرین زاز بعد بشامم
بخشش قرا بسیار کردم

پی کاری ز نقد بیت بچو ان
زن او ام فضل آمد بگفته
گیران و زنانش بود در گاه
بگفت این شخص فرزند رسولست
شبی بودم بکو بخوان نشسته
بگفت من زن ابن رضایم
ز رشک او دو چشم گشت تاریک
بنزدیک پدر رفتم در آن شب
ز خواب آن مست را بیدار کردم
کند بدگویی او لاد عباس
ز بس گفتم بد او پیش آن مست

ز علم کامل آل محمد
بسجده بر پسر قربه
بگفتم من جوابش از رضایت
تقاضایی جوابها در هر باب
سوال تو کدام و مشکل چیست
مر آن حرف خاطر خواه نیست
که روشن کرده ام از قال و قیلی
بگلفام محبت پرورده کار است
روایت میکند از راه احسان
بنزدیکی زن او جب مامون
که روشن کم یکی گفته اظهار
مرا زان رشک میرفتم بسیار
از او هر چند حرف آید قبولست
زنی دیدم چو گلی تازه رسته
تقی متقی را آشنایم
حیات من بدان گشت نزدیک
دل پر خون ز بانی پر ز یارب
بر او نالهای زار کردم
بنکویی بیار او یاد عباس
جنین دیوانه و از جای جست

برون آورد تیغ و کینه گردید | روان سوی شش سپه خونریز کرده
در آن رزم همین بکوشید و بنمود | که خواهم کردنش پرکنده پرکنده
من از گفتار خود گشتم پشیمان | بگو گفتم که ای اهل دین و ایمان
گذشتن وادی آن وال گمرها | علی و علی افکنده ای چه ردا
تنی بر بستر خود بود خفته | ز کس نشنیدن این راز نهفته
من از پی رفتم و کردم نظاره | بتفتیش کرد مامون پاره پاره
سرش دادم بدست خود جدا کرد | تواند کافرست این او اگر کرد
من و یاسر که خادم بود او را | بروز و شب ملازم بود او را
بچشم خویشتن دیدیم مرده | سرش و از بدن دیدیم برده
بسوی منزل خود گشت چون باز | بکف شمشیر و چون …
من آن ساعت سوی کاشانه رفتم | بصد غم جانب غمخانه رفتم
بر آن شب سراسر در ندامت | کشیدم محنت روز قیامت
سحر رفتم سوی مامون ملعون | شرابش بود و از سر رفته بیرون
تماشای خادمش بود و سپه | بگفتم کای امیر ملک و کشور
تو امشب هیچ میدانی چه کردی | به پستی و پریشانی چه کردی
جوابم گفت لا والله ندانم | که در مستی من از ره چه خوانم
بگفتم کار خود کن باز در پی | تنی را رفتی و صد پاره کردی
تن او را بتیغ ار زنم دریدی | سرش دادم کمین از تن بریدی
گمش و چگونه ای و خبر چه گفتی | و دل جان من شد هر چه گفتی
بیاسر خادمش کرد آشکارا | که این و خرام … خدا را
بگفتا راست میگوی چنین … | خیال مستی این کار خود بود
از آن پس گفت ای یاسر اگر راز | که شاب و خبر ده من آور
که شب چون بود حال چنانکو | گرای خاک سیه بر فرق مامون
برفت و باز آمد شاد و خندان | بگفت آن نور چشم ارجمندان
نشسته بود چون ماه که بیش است | ز آسیب و ز زخم … پشتش
بگفته از کمال شادمانی | بر سپاهی بر دیبایی
و اشه حیرت بسیار حاصل | بدو گفتم که میخواهم مراد ل
که این پیراهن خویشم ببخشی | همی دارم از آن خویشم بجنبشی
نوش آن بود کاعضایش ببینم | ز زخم کین سراپایش ببینم
بگفت آن قدر … | که آرم خلعتی بهر تو …
دگر گفتم همین دارم تمنا | که در بر داری ای دانای بینا
برون کرد از بر خویش و بمن داد | تنش بود از هر آسیب آزاد
از آن گفتار مامون شاد گردید | بیاسر پس درم بسیار بخشید
بگفتا این و چنین … | که پیشم کرد شب میکرد و شستون
پیاده من بیامد آنگه کو سی | شدی سوی تنی از کینه جوی
خدا داند چه یاد دم نیست اصلا | بدین حرفها اعتقادم نیست اصلا
دگر با یاسر او گفتا ای خداوند | بسته تا پا کلام …
که شب رفتی و میکردم نظاره | که کردی جسم او را … پاره
کشیدی خنجر و تیغ جفا … | سرش از بدن کردی جدا …
… آمد این کار … | … آورده گفت چون …

بگفت الحمد ارکان جهان نیست | از آن افعال ما را هم نشان نیست
به ترک گفت دیگر باشش چاره | از او بخشش کن از ناز نظاره
اگر شکر و آری جانب من | خداوندا گر خواهی کشتن
دگر گفت از دم دو هزار … | بیان مرا اسپ را سواری
به هر بنده که گوید پیش از من | گنید بیش امانت پس بر پشتن
بسادات و باشراف زمانه | ز بهر سوگند مردم را روانه
که آینه و سلام او بگویید | طریق احترام او بپویید
جواب از بر او بر دیگر | با در خواه مامون کرد ظاهر
الوه آمدند اکنون و دانست | به هر کاری ز الطاف و احسانت
بحجت جمله را دستور فرمود | دو کس با آن شرف میمون شود
همین راز این عبد امروز جزو | که هیچ بودند در خلوت چو عرض
امام دین ز بهر کار حاجت | سوار آمد برون با آن جماعت
جدا از دولت … | بسوی منزل مامون خرامید
چو مامون دید او را چیست انجا | شاد شد خاک را در پا …
نمود سپه … | مقدم داد بر خود جای خویش
چو آن حجت … | وداد هم عذر تقصیرات میخواست
امامش گفت با چندین فضیحت | ز من باید شنید یک نصیحت
بگفت از من نباید غیر طاعت | ز تو فرمودن و از من اطاعت
امام از شرب … | تقبل کرد آن مامون مردود
ولیکن بود دایم مست و مدهوش | خدا و خلق را کرده فراموش

دیگر حکایت کرد … هاشمی که گفت

به جعفر چو خسرو داد ما را | همین روز … از بخت …
سبی کار … در پی | … کار ش … گفتم
برای خویش خرزار … | بسایش رفتم و با او نشستم
ز مانی پیش … بودم نشسته | … تشنگی … بودم
… و زبان از … | در آن نزدیک … بودم
کرامت داشتم … آب | … کاری … کرد
در آن بودم … | ابو جعفر بسوی من نظر کرد
بگفتا تشنه گشتم … | که حاضر ساز آبی … نوع
برای آب … | … اشارت کرد و فرمود
… آمد … | بجام … چنین فرموده …
که این آبی … | … آورده …
از این … بسیار … | ابو جعفر بمن خندان … کرد
نخورده گشت … | چو خادم رفت … آب آورد
گرفت آن آب … | … میل شد … دیگر
دگر … | … بسیار دیگر
دگر آب از غلام … | … آن آب … داد
یقین کردم … | … رفت کرد آزاد
دگر آن … بسیار … | … پیش من … روز …
بشدت … | که جعفر … لب …

درستست آنکه اهل نفس [illegible]
قرین بود و هم [illegible]
دران مجلس [illegible] بود نحی [illegible]
امامش گفت جایز نیست تعقیر
امامش گفت [illegible] او شناخت
چو مجلس [illegible]
درین مجلس [illegible] دیدم او تو
که او می خواست پرسد حال [illegible]
من او را منع از تعقیر کردم
بود ساکن درون خانه خویش
که از شیعیان فردی [illegible]
بکه طوف میکردم رضا را
که اکنون جانب یثرب روانم
خطی بنوشت و مهر و بمن داد
یکی درهم گرفت و گو بگو برد
[illegible] کردم خط پیش برداد
که زین خط مهر را بر دار و بکشای
بران خط چون نظر افکنده خود
ازان پس گشت [illegible]
تنی چون [illegible] کرده بر من

بولاد امام خود محمد
ز جنس شیعه و [illegible] کاز
نشستی آن مرد و کو [illegible]
در آب [illegible] نیامد
در آمد بجای قرآن مصحف
او را بی عجایب دیدم از تو
کند تفتیش از احوال [illegible]
درونش [illegible] از تعقیر کردم
نباشد [illegible] کاشانه خویش
باستحقاق آن مردی نیامد

بتی آن عون امام [illegible]
که شخصی زان میان بر خاست ناگاه
یکی دیگر زجا بر خاست در دم
بجای خویشتن بنشست او نیز
او گفتم کای دانای [illegible]
بگفتا زان دو کس داری [illegible]
که درکشتی کند تقصیر [illegible]
که کشتی در حقیقت خانه اوست
دو رکعت از زکات [illegible]
چه باید کردن او را باز کاوش

عیشش در [illegible]
این در [illegible]
بگفتا ای امام و حجت [illegible]
بگفتا ای مقتدای خلق عالم
که در کشتی [illegible]
ز حال [illegible]
بیان [illegible]
[illegible]
مقام و منزل و کاشانه اوست
بمجلس شیخ را احوال [illegible]
بگفتم [illegible] وا درو [illegible]
او این را ذکر کردم [illegible]

معجزه دیگر محمد بن میمون گفت

قضی [illegible] این کار [illegible]
تو دیدم لطف ذوالمنن [illegible]
برای نامه دادن سوی او برد
امانت را بستاد و سپردم
من این نامه را [illegible]
که اول قصه چشم تو چون بود
بدین حالم که بادا [illegible]
دو چشم گشت [illegible]

بنزد [illegible] نویس نامه
به یثرب چون شدم چشم [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
موفق خادم خود را [illegible]
موفق [illegible]
بگفتم [illegible] اگر چشم
بچشم من نماند [illegible]
[illegible] آمد خوشحال و [illegible]

روان [illegible] من برداشت [illegible]
[illegible]
ز [illegible] آورد [illegible]
[illegible]
تنی [illegible]
[illegible] چشم
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

چنین گفت آن امین با صحابی
که بو جعفر [illegible]
که نامه [illegible]
دگر گفت آن امین [illegible]
بگفتم [illegible] این حرف
که آن [illegible] نمیشد
چو بازآیم [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بگفتا با من [illegible]
[illegible] بار [illegible]
بگفتم [illegible]
دگر گفتم بخوان از روی تجوید
جواب من چنان [illegible]

معجزه دیگر روایت کرد محمد بن حنیفه از معجزات ابوجعفر علیه السلام

برای روشن عالم [illegible] | ز روی لوح و کرسی آیه میخواند
ز جان [illegible] | ز خود [illegible] خواندن [illegible]

انا لله و انا الیه راجعون

[illegible] این حرف | بگفت از [illegible]
[illegible] حاضر نمیشد | [illegible]
که من [illegible] | بسوی خانه خود رفت [illegible]
[illegible] استغفار [illegible] | چنین گفته شد در خانه [illegible]
[illegible] کردم [illegible] | [illegible]
ازین دنیای فانی [illegible] | من او را [illegible] کردم [illegible]
[illegible] | بخوا [illegible] آن [illegible]

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم
واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه واقع بهم

[illegible] بود [illegible]

نوشته کان دران غلط کرده اند

دران [illegible]

[illegible] دران خالی است و آن هم [illegible]

تنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتشکار را
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حافظ [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]

معجزه دیگر روایت کرد خواجه مفید باسناد از صفوان بن یحیی

رضا را گفتم [illegible]
که [illegible] انعام
[illegible]
[illegible]
دگر گفتم [illegible]

وزین انعام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] لطف [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] امام [illegible]
بگفت [illegible]

رضا در طوس [illegible]
[illegible] از الطاف [illegible]
[illegible]
[illegible] این کار [illegible]
[illegible] محبت خلق خدا [illegible]
[illegible]

نشیدانی که عیسی از کرامت
بزد یک رضا بودم که خدام
در آورد طفلی شیرخوار
به برکت شیعیان از دو فرزند
شدم نزدیک جعفر که از او
راحتی تو از کار افتاد
زبان بگشاد آن طفل قابل
نشد تو ثم ازو چون ...
به جعفر جواب ... داد
درآمد در سخن یکی الکسم
... در این قول و حکایت
که ... خدا بعد از سلامت
که من را ضیم احوال و حجت
ولی از مصطفی تقلیت حاضر
تمام قول را باور ندارید
... باشد بدین مرد موافق
... این روایت ... آن
خدا کو ... که انبیان حق کردم
... علم ها اندیشه او
... بگشت و شنید ...

دران روزی که حجت کرد اثبات | سبب سازم شود از قدرت حق

معجزه دیگر روایت کرد با اسناد از ابی یحیی صنعانی که گفت

نه و چون کرد امام دین ظاهر | بگفت این است آن مولود واجد

معجزه دیگر روایت کرد باسناد از محمد بن علی که گفت

کنم در دین سوالات پیاپی | ولی از ترس هیبتش ... ماندم
تمام آن مسایل رفت از یاد | نشستم پیش او بی‌تاب و درهم
با ظهار جواب آن مسایل | دران مجلس حکایت ابتدا کرد

معجزه دیگر روایت کرده اند

سران را خواند در مجلس سراسر
که از احوال خویش امید داشت اعلم
که ... باب روایت
بجای آورد ... اقرارت
زمن راضیست ای عالی ... حجت
که گفت اصحاب را در ... آخر
و گر در صحت نقلی شک آرید
بودم ... نقل صادق
که در معنی خلاف ... کتاب است

خوارش با غلامان مجلس ...
... گفت ای معصوم ...
که جبریل آمد و با مصطفی گفت
که از بو بکر از روی کرامت
... گفت ای دانای ...
که از من کار ... و ...
کنید آن را بجز ...
دگر باشد مخالف ...
درین گفتن مراد ... صادق

وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ وَنَعْلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

که هستیم اقرب از حبل الورید | بود چون نسبت پنهان ...

خدا را دو سال اینجا ... خلق
... آن وجودش حجت عام
که نبود در ولادت هیچ مولود
... رو شرف ... اکبر
دهان بربستم و خاموش ماندم
در ... خویشتن هم
جواب آن مسایل را ادا کرد
... خویش از وجه ...
... گفت و ... ایشان
یقین ... زنده و ...
آن سلطان ... مصطفی گفت
... روز قیامت
... صحت نقل خبر دار
کنید از پیش خود نقل ...
... کتاب ...
... حکم ... وقت
که بر قوم ... آید ... حق
بجسم خاک ... حق کردم
... است کار ...
... جنین ... احوال ...

محال عقل ... اینم این را
که بوبکر و عمر از روی اشکال
... مرد و معتول ...
با لطاف خداوندی ...
... نگذشت ... ایشان
اگر باشد که خود این ...
که ... اصل نورانی سرشت
... جنت ...
چرا ... ایشان ...
... ان جمع بیان کرد
... فرمود این قول ...
... این نقل ...
... پیغمبر ...
... ایمان
... این کار ...
... روزی ...
...
...
... انبیا کرد
... ایشان

از دروغ محض میخواهیم این را
برتبت چون جبرئیل و میکال
بدرگاه خداوندی مقرب
نبوت پیش از خیل فرشته
چنین بگذشت گر زایشان
نباشد لایق عدل خداوند
چراغ روشنی گلشن بهشت
که نور از وای چشم ...
جدا از ذات ایشان نیست ...
که روزی حضرت سید علیان کرد
نباشد بر ز قول حق تعالی

دگر کیسی درآمد در حکایت
امامش گفت این هم بی نظیر است
نبود ... عاصی خدا را
ابابکر و عمر در شرک بودند
ولیشان همچنین بودند ...
دگر ... سوای گفت ...
...
دگر ... خیل انبیا هم
که از روی ...
... رسالت ...
حدیثی کان موافق با کتاب است

وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ

گرفته قادر قیوم میثاق
که حق کرد در قول خود نشان
که مشرک بود چندین سال و کافر
که آدم در میان خاک و گل بود
کلام ...
نبوت ... حاصل نباید

چرا سازد ... میثاق خود ...
دگر پیغمبران از شرک دور
دگر گوید حبیب حق محمد
دگر ... زبان ...
امامش گفت ...
خدا این نکته بر خلقان عیان کرد

اللَّهُ يَصْطَفِي مِنَ الْمَلَائِكَةِ رُسُلًا وَمِنَ النَّاسِ

فرستاده نبوت را ز ایشان | ... که عنصری بود ...

بگفت این بیت پیش ... روایت
... معتبر نیست
... طاعت آشکار
...
چو پیغمبران میکائیل و جبریل
...
چراغ این روایت ...
در آنجا جمع ...
...
بجای ...
عمل آن صواب و ثوابت
که در قرآن خدا این نوع فرمود
...
...
...
که پیغمبر ... این خبر داد
...
از آن این آیه در قرآن بیان کرد
ز مخلوقات ایشان ...
...

درکیمی حدیث اهل کین گفت
امام دین برین هم داستان شد
خدا کرد این او از رحمت خویش
گروهی راز قدر من امانست
دگر گفت این حکایتها روانست
برو در ظلمت چه دم
چو شد از داره یا انتقالش
بر بنا چون سپه ماه دیگر از دو
بذی القعده شهید از گشته
زن او دختر مامون معون
زکید و حیله او گشت آگاه
خورد آن خود ران را پاک آقا
به پاکی مادرش فرزند بود
نمودش چشم و چراغ انجمن بود
دلیل در اشاره‌ش لقاب و اثبات
کند این سید این نقل صالح
با کشتم که خصمان جفا کیش
درین خانه که جا داده از انست
چو دیدنش رفتم و دیدم در آن سوی
نهادن قطره از کسان

کریم گوید پیغمبر چنین گفت
گر قرّی گر شود نازل جدایی

وَمَا كَانَ اللهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ فِيهِمْ وَمَا كَانَ اللهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ

گر اش تنها همه در میانست
به پیغمبر پیغمبر از افزانست
گر است این افزا امر سپه
دگر آنها کز استغفار شد
بر نسبت به پیغمبر دولت
برو هم کن نگاه قش تو لت

وفات او علیه السلام

بسوی ملک باقی عزم فرمود
دو صد با پنج از هجرت گذشته
بحکم معتصم با امر مامون
بکفت اربیایی مرد و درگاه
بسر رفت از ره صدق و سلامت
به بغداد است آن فخر اعاظم
بر تربت او روانی او داد
به رو لی دو آگاهی گرفت

فصل ... ولادت تا شهادت ابی الحسن علی نقی ...

ز اولاد امام دین حسن بود
علی نام و کنیت بوالحسن بود
بجد پاک نام مجد او را
لقب او را نقی و عسکری دان

معجزه دیگر روایت کرده ابو صالح بن سعید

که نور طاعت از جبهه لایح
به جا خواستند از دولی خویش
بدین جایت رضا داوند از آنست
بمن گفتم دگر زاری عجب روی
و زان گاه غمم و فغان در نظاره
شدم با بوالحسن آن روز نزدیک
کدورت را ز علم خود نشانند
نبی زمرد اهیش من که در کن
دران گلزار مرغان خوش آواز
میان مرغزارش جوی با بود

ازان پایه چسر شمار هایی
پی الزام او این آیه برخواند
نبی زد این خدا برحمت خویش
دورای خدا ام برگرفته
خدا او از کرم تا سپرده رفت
گروه شش با خدا و بار سپست
بصورت میت بود و غم نالش
ز تب حقه سالش در آمد
ازین جد خود موسی کاظم
چو بر جد خود آن سلطان شاه
بدست حیله کاری گرفتار
چو در دو سید ولی گشت جان
سمانه لیک سید اشده او را
دگر هادی و فتاح از این خوان
سید موضع و جام تمام است
گر سامانی بود در خان صعالیک
که بچه دست تکیه نشانند
اشارت کرد کین جانب نظر کن
سراسر نو پروازه دو خا
زهر جانب نوای در جوابود

بود یوم الخمیس چو ران ماندم
کی از سوز دل گریان و بریان
گداوم کیک سپر در دار دنیا
که خانه داده کان غلام بجد
اوش گفت اکنون چیست راست
نبی زمرد فرد آشنا کمال
سپاه چو فردا شام کردید
بگفت شرح کن احوال خود را
با سیدی گرفت آنجا باب
مو کلی چو سیمی بر سپه من
بصورت از هم عالم کمتر
موکل با شان پاک و ...
که این چشم گرمار از چه داری
بگفتا شرح کردم گوه داوم
ازین بادیه چند از نیم شب
گرفتی بعد ازین از لطف داور
قبول آن سخن کردم ز ایشان
بسوی کوه او را کشیدند
ولی ایشان ازان آرام گشتند
شدآن غلام نهاد و حلم گار

ازان انگشت در زندان بماندم
دگر زو بود امام دین و دنیا

معجزه دیگر روایت کرده اند از محمد بن قاسم

ترا از جان و دل خواهان دعوا
بپرسیش الحمد از کی خوا
چو باشد این حکایت را سبب
برت تابان نوی گر توانی
پدر شاه کرفته جام کردید
بگو با من سپه ز حال خود را
چو کرده روز از کوهم براه
روان شد اشک از چشم تر من
ز ترکس دیده بودم خوب روتر
دو اخ جان ز گشتان معطر
فغان و زار زار از چه داری
نشان از بخت دادند و دادم
نهفتش با پرواز نیم شب
نگاه در سپه تیر سپه
ورا دیدم که آن بگریختن
ازان زیرش به بالا کشیدند
ازان آه و فغان آرام گشتند
به پایان نارسیده پاره پاره
بدین چو شین مخاطب کرده و ...
دران پایان که کوری را پیش
بگفتا نیست فرزندی جز ایم
بود امروز غم باشی خوشدل
چو شاه و زنخ و خوتکال دیش
بگفتا بردی تا پای آن کوه
دران پایان برایم کند کور
ببرد و کس شد از غیب جانب
ببرشان جامها در عین پاکی
بپرسیدند حال من با ایشان
با ایشان سر به سر احوال گفتم
بمن گفتند اگر ما را بخواهی
کنیزش با من و کوری که کنده
دران سرمنزلگاه دو ملازم
بران حاجب جواب را گرفتند
گره زیرش به آواز چیکرد
بیا بالا برده از گوش گفتند
چو احوالش چنین دیدند او را

همه مخلوق از برای ثبت اینها
بنزد بوالحسن آمد بافغان
که هستی مظهر آن ذات عالی
گران باشد ز تیغ قتل جانش
نیخواهم خلاصش گشته چیم
که خواهد های تب حاصل
چو جان خویشتن در برکشیدش
و از جهد تشویش وانمود
چو کوری حلقه آتش تو رسیدی
از ایشان پرتو انوار ظاهر
بشکل آدمی اما زحاکی
نگهبانان شنیدند اما
چو پرسیدند شرح حال گفتم
که میخواهی ترا اقتول فردا
ترا ای آیدان معنی بسنده
ملازم باشی از اخلاص خادم
ندوی قهر حاجب را گرفتند
فغان از طالع ناسازمیکرد
بزیر پای اندوهش فکندند
فتاده بر زمین دیدند او را

بزیاد و غفان از جای جستند / بروز تیس در ماتم نشستند
مرا آن دو کس آورده نوبت / که چون امام حسین بر خاک گوبت
بسوی حجره جعفر بردم / بخدمت حاجب آن در بردم
بگو آن ایشان برآن قول و قرارند / دراین پیرو ... انتظارند
پدرم را چون از جنبش خبر کرد / پدر سوی امام دین گذر کرد
سو آن مرد پیش بوالحسن بود / سو آن گفت وکویش در دهن بود
گران حاجب خبر کرد ... / کرد کس نزد او گشتند حاضر
به پا بیش آن بالا گشتند / بگو هش بر ... در محو الکند
رفیقانش هم اکنون گردند / کو ... او را وفن کردند
از ایشان حجت آن مرد کرکار / کسی واقف نشد از سر این کار

معجزه دیگر سفر بو متوکل گفت

شد از منصور این قول آشکارا / که روزی گفت با یاران حاضر
مرا باب بگو گفتم مکن ... نشانید / درختی چند در باغی نشانید
بغداشان خود روزی بجز بود / که بود از دوستش ایام خشنود
فکندن رخت در پای درختان / بگشت و تماشای درختان
نو بر کرده در خیستان برآمد / درختی زرد و در چشمش درآمد
بس روز کرد و گفت ای رافضی ... / امام خود ... خویش را کو کار
که زرد از چیست این نخل سبید / ز آسیب خزان رنگی ندید
جلو خویش بوالحسن رفتم دگر روز / که بودم طالب این قدر هر روز
بادو حال درخت زرد گفتم / پدر طعنی برای این کرد گفتم
بدیدکت آن درخت از بیخ و برگی / که سیر آن شد پیش تو دوشی
که رست از کاروش پیچ پیچ کنگر / درآن زنگاپه و پوسیده بر
ازان آن تازه نخل بی سپاسی / چنان زد دست بی هیچ خوابی
چنان کردم که او گفته بود آن بود / درآن زنگاپه از پنهان بود
شدم نزد امام ... گفتم / حدیث کاپه سر باز گفتم
بگفت این حال را اظهار کردان / بگوییش که این راز پنهان

معجزه دیگر روایت کرد حسن بن جمهور قمی از صفر حاجب متوکل

بگو این ... پیش عزیزی / کردم بشنو ... فوح چیزی
شدم نزد سعید ابن صالح / صلاح کار را ... صالح
بگفتم کو دین و دست ازو / خلاف کو دکین و درست اذو
خبر از حال من گفت ... / ازان از دوش من بی اعتباری
چنین گفت و حدیث ... / که با من جعفر بن معتصم گفت
که شاد بسرای بوالحسن شو / سوی آن سرای انجمن رو
بدین اندراکه مشغول چو کارست / که جان من ز دستاد فکارست
شدم در منزل عالی جنابش / نشان از پاسبانان سر ...
بعده ... از نماز استاده دیدم / ز قید هستیش آزاد دیدم
زمانی بنگه بر پا ایستادم / نرفتم پیش و بر جا ایستادم
چو فارغ دید از نماز خویش فارغ / شد از روحش نیاز خویش فارغ
بسو دیده ... گشتان ... گو مر / که ترک من بگو ... که جعفر
که آنم که کرده ... پاره پاره / گند ریش ... بر دم نظاره

بدست

بهشت خود اشارت کرد دیدم / درین معنی که بودنا رو ... ام
زده تخته آن شاه ابرار / بروان رفتم برش ... دیدم بسیار
دم از سیاه مضطرب بود / چنان گر جسم من جان مجتنب بود
شدم آهسته پیش جز گویم آن راز / که از درگاه او بر غایت آواز
که جعفر ز زود آواره کرد / غلامانش بکین صد پاره کرد
روان بر گشتم از پیش و خویش / که رفتم دین و آیین ترا پیش

معجزه دیگر حاجتی از اصفهان ابی العباس محمد بن خزر ابو جعفر محمد ...

کنون پیشگیدن من چنانست / که اصل دین ولای خاندانست
ز اهل اصفهان مرد تمامی / بعنوان تشیع داشت نامی
بگفتند آن امین متقی را / چرا کردی امام خود وصی را
بگفتا دیدش آن آسیه ... است / که واجب شد بر او راه محبت
ازان احوال چون پرسش نمودند / بجستندش حکایت ... گشودند
بگفتا کسی دل ایش بودم / ز خیل ... درویش بودم
دل در موقف شکر و شکایت / دیری داشتم وقت حکایت
مرا از اصفهان روزی ببغداد / فرستادند با جمعی ... داد
که حاکم در صفاهان خالی بود / برای حق طعام حاکمی بود
جنگاری که آن ... بپشت / نشان جعفر بن معتصم داشت
صبا حی برد درجعفر نشستم / خودش در خانه من بود بشستم
یکی آمد برون از پیش ... / که تنگیرید اسیر ملک و کشور
گر آن درویش را پاره دید / علی بن محمد را پاره دید
یکی از حاضران پرسید کین کیست / چنین آورد او را زپی چیست
بگفتند این یکی از شیعیانست / ولی در کیش رفض او رهنمایست
بود او رهنمای ... رافضی / امام خویش خواندش رافضی
خلیفه فیست ... / نگرد آورید بیش برگشتن
بخود گفتم ... جائی نشینم / که این مرد کی گرمی آید ببینم
در آن حالت نمایان گشت از در / دم از دیدن او گشت پیروز
که کشی نکرده از راه رحمت / بسوی خود بنقاب محبت
نشسته بر سمند راهوار / نبیده دیدیم شکل و سواری
خلایق از دو جانب صف کشیده / نگاهی کرد آن سرور بدیده
من از دورش ... گفتم دعا / که ابرش شاده در حفظ خدائی
چو بگذشت این حکایت در دلم / زجیب و ... دل من
بگفتا بادی صاحب تو / دعایت مستجاب حق تعالی
خدا روزی کند عمر درازت / بسازد کار لطف کارسازت
زلطف خود بفرزند خداوند / ترا بخشد درا اموال و فرزند
چو گفت این حرف چشم از ... / فتاد از دیدن او لرزه در من
پاران حرف از ... گفتم / کسی را این سخن ... گفتم
چو رفتم بعد ازان سوی صفاهان / نصیبم شد زر و مال فراوان
کنون در خانه ام ... / درم در بارش از صد هزارست
بخواست اسباب و املاک و زراعت / که صید از خدا ارباب قناعت
خدایم داده ده فرزند اکنون / بود هر یک من از هشتاد افزون

آمایش در حرم چون شد اجابت — یاد کردم جهد تا حاجت
خوار نیست صنم بود آنگاه — نیش و آن امام و حجت اله

امین داش باد او و دین گفت

معجزه دیگر یحیی بن هرثمه گفت

که این هرثمه یحیی چنین گفت

سوار روزی سوی خود خواند خبیر — گزین کی گفت سید کس به لشکر
بگو چون روی اعمال بغداد — وزانجا تا بیثرب نهاده بود او

وران کشور برافشاند موافق — علی بن محمد را بیاور
که هستم در هوای او زنده چون باد — حمایت من بود از شیب او

رفیق بود ما را از خوارج — ز حیث دین اسلام خارج
و پیری مسکین بود و شیعی — امامان را هم ... مطیعی

هرا با طریق حشویان بود — حدیث من به بیشان در میان بود
میان آن دو کس در جنگ بود — بطور کیش خود هر یک گفت و ...

وران ره بجستان او خواستم — که آنها زد باغ ... من بود
بدان مجمع صحرایی رسیدم — که آن زار او ... آهسته شنیدم

دران وادی شیعی خارجی گفت — که این در امیرالمؤمنین سفت
که در روی زمین آنجا نباشد — که آنجا نیست کوری یا نباشد

درین صحرا اگر بود جزئی چو ... — نباشد کور چون پیدا شود کور
من آنم باد بر خویشش گفتم — آن شیعی نیک اندیشش گفتم

که گفت این سخن شاه ولایت — بگفت آری درست این حکایت
بگفتم درین صحرا یکی کو — درین وادی اگر پیدا شود کو

تو میگویی این مرد منافق — بود با اهل نفاق او موافق
کرده ام از آنجا گرد و نه پیدا — که این صحرا شود پر کور از اینها

وی زین گفت دگر سخن گفتیم — بگفتیم و زانجا در گذشتیم
بگفته بشکنند کردیم او را — از آن کش بخیل کردیم او را

چو خود را جانب یثرب کشیدیم — به پابوس امام دین رسیدیم
بوداوییم بعد از عرض سلام — کتابت را بعد از عز و اکرام

نبی بخواند چون مکتوب جعفر — حاضرم کرد ... را موخر
به مهمانخانه او داد ما را — فرود آورد و از خود شاد ما را

چو شد روز دگر رفتیم پیشش — ز رحمت بود پر گل باغ رویش
اگر چه بود تابستان دگر ما — ولی میکرد دیگر کار سرما

بسی زحمت آن دانای عالم — قبای جبه دار و پوستین هم
بابستان و متور کرد آن روز — که زد آمد چون گرده جانسوز

گشید این جبه را حاضر آوریم — کهم زاد و چه ... پوشیم
دگر روز او سوی من باکرام — ...

که فردا ما از این منزل ببندیم — پی سیر و سفر محمل ببندیم
برون رفتم ز پیشش نیک با هوش — تعجب میشود هم بیش از پیش

که تابستان دگر های حرارت — از گرمی ... درین گذارت
ز اسباب زمستان هر چه ساخت — بفصل صیف ... بشناخت

اگر ... گشت ... است — درین وادی که گذر ... دوست
عجب دارم ز اهل رفض کا ... — امامش از چه میدانند ...

باین قوم و باین وادی که او راست — به اسباب ره و برگی که او راست
یاد و روز دگر گشتیم تا ظهر — همه اسباب آورده حاضر

غلامان بار را طیار کردند — ستوران را کشیده بار کردند
ز یثرب بر ... رحلت نمودیم — نگارش ... حیرت زدودیم

بدان موضع که زو کردیم آنگاه — گروه کور ما شید دران راه
بر آمد ناگهان میغی سیاه — سیه شد هم زمین هم چرخ اعلا

چو آن ابر سیه بر ما بیستاد — خروشی رعد گشت و برق بنهاد
تگرگ و برف کرده باران — امام آن پیشوای رستگاران

برون آورده اسباب زمستان — ز پیکان جدا کرد آنشان را
بپوشید و غلامان را بپوشاند — گروه پاک دامان را بپوشاند

مرا هم داد سیرم کرد احسان — کلاه و پوستین بخشید و خفتان
تگرگ و برف چندان ریخت بر ما — که چون او دیگران کشت ... سرما

شوقم چو گشت میغ و شد هوا گرم — امام خواند و گفت ارزان آ را زرم
گدای بیکسی شد و آب و جو در آن — تمام کشتها را خاک کرد آن

که اینجا را حکیم حق قادر — چنین بر کوره خواهد گرد ...
چو گفت این حرف آن دانای احوال — نگه کردم ... از ریب ... اکمال

به پیش وادی اسپش روانم — زبان بگشاد و گوش دادم
که در عالم خدای جز خدا نیست — بجز این زمان جز مصطفی نیست

معجزه دیگر ... ابی منصور مفضل گفت

شاه بر خلق حجت خدا رسید — امام و پیشوا و حجت امید

بود ابن ابی منصور ز اهل — گرامی فاضلی بود از اهل جبل
دبیری بوده در ملک رسید — بترسایان ... حوش ... رسید

با اهل بیسان میل ... پیش — از اولاد یوسف یعقوب ... پیش
شبی شد میهمان خانه ما — که زد ... بر کاشانه ما

بر پا روزی جوان ... — ز نوعی پنجم بازپرسید
بگفتا خوانده جنون سوی گوشم — چو میدانم چون آید به چشم

ولی ... شود ... — شود این بار هم از خاطرم ریخ
گفتی مانده ز بهر دینار دارم — بجود آورده و ... دارم

چو گفتش که ... کرد ... — بسی این کار را خوب کردی
ادای نذر چون کردی بتحقیق — خدایت میدهد در کار توفیق

برفت و بعد روزی چند آمد — فراموزی چنان خوشنود آمد
بپرسیدش که احوال تو چون شد — درین منصب حال تو چون شد

چو از حکمت بگفتم ... گشت — مقام من بسی ... گشت
همانا عقد از خاطر آمد — شدم پیش علی بن محمد

دعایش گفتن و تکریم کردن — باد آن وجه را تسلیم کردن
درین جبه ... — روان ...

شنیدم گر جای آن پیش — نی آمد برون از خانه خویش
بخود گفتم درین کشور ... — زر بر ...

اگر ... درین کشور ... — دگر ... ناگاه ...
مباد اگر شود زین راز ... — شود پیش ...

پس از اندیشه بسیار آخر / مراقب وا این معنی نگاه طر
که بر مرکب نشینم بی تکاپوی / بپیمایم حوالی دو تا پوی
گذارم تا رود هر سو که خواهد / بنده ره بر سپهر گر که خواهد
نپرسیده نگو ایم سرایش / کنم حرف این مکان از برایش
روانی مرکبم را بر نشستم / رها کردم عنانش را و رستم
بسی در کوچه و بازار گردید / بگرد شهر و کو بسیار گردید
رسید آن مرکب و ایستاد جایی / کز آنجا بود درگاه سرایی
از انجا خواستم رفتن نجنبید / بسی و خواستم من نجنبید
غلامی از کجی پرسید ناگاه / ز نام صاحب ایوان و درگاه
بگفت این جای فرزند رسولست / نشیمن گاه و پشت بتولست
نقی آن حجت اسم علی الناس / بگفتی منزل وی از آل عباس
بخود گفتم که این خود عجبی بود / که خاص از بهر چون من ماجرای بود
برانم خادمی ناگاه از انجا / بگفت ای یوسف یعقوب زا
بخود گفتم دلیل دیگرست این / مرا سوی حقیقت رهبرست این
بنام من در این شخص خواند / درین کشور که نام کس نداند
مرا چون بار در در هیز بنشاند / درون رفت و چو آمد این ز شاخ
که صد دینار در کاغذ نهاده / گرانی زین گر چیست وی زیاده
برون آورد از آستین آن دم / بدست من بگفتم بو الحسن ده
حواله کرد به شاه و سپردم / کرامات دگر آن را شمردم
در آمد کای یوسف درون آی / ولی از عالم هستی برون آی
چو رفتم دیدمش تنها نشسته / چو قطب از دور در ... نشسته
مرا چون دید گشاد وقت آن چیست / بگو یوسف که دیگر آن زمان چیست
که بر کردی از آن راهی که داری / سری از حلقه ایمان برآری
بگفتم از تو دیدم آن دلایل / که باید شد سوی اسلام مایل
بگفتا ای یوسف یعقوب جهات / ترا اسلام باید شد از نجات
فلان فرزندت اما باز گردد / بجمع دوستان دمساز گردد
ز خیل شیعیان خاص باشد / با مخصوص از اخلاص باشد
اگر چه جمع آفات برینند / ز بس بی دانش و دور از تمیزند
که حب اشان را نیست نافع / ولی این حرف باشد بی فواید
تو زین کاری که کردی ... / گرفتار رجای ناکسانی
ببین چون میرگی از رحمت ما / چه بینی ز لطف و رحمت ما
از انجا رو نهادم سوی جعفر / رفاه و رحمت دیدم پس از مر
کنون بر گشته ام با خاطر شاد / ولی از بار غم صد باره آزاد
روایت میکند راوی که آن سال / مشرف شد به ... فرزند آن کس
عیش دیدم مطیع خاندان بود / ز نیکان باره و شیرین زبان بود
بگفتا باب من یوسف زد ... / گرامی بود هم پیش ترسا
من امام ز غلامان گزینم / مطیع اهل بیت طیبینم

معجزه دیگر ابو الهاشم جعفری گفت

برص داری سر من را آبود / که از شادی و سپرد وری
بتر دو بوسه فرآمد / از ان غم تیغ شرار نزد برآمد

ز حال جود حکایت کرد بسیار / وز آن شعر تسکین کرد بسیار
کمانا خویش را پیش فرکش / بنزد آن امام سنی کش
بنده در خواب ناگه دید جایی / گرانی ازدهای او ستایی
مکان شد بر سر راه امامش / گرایه بهره از لطف تمامش
امام دین چو پیدا شد از آن جا / روان کردید و از بهر دوا
امامش گفت کر دار زار بی دوا / ز دام و دار گرده خویشتن دوا
پس امامش گفت آن والی والا / که بخشد عافیت ایزد تعالی
سوی نهری شد آن حال آگه / باو کیفیت احوال را گفت
گماشت کرد امام دین دعایت / طلب فرمود از ایزد شفایت
چو شب شد رفت آن مسکین بگاه / ولی شاد و زبانی پر ثنا
صباح از خواب چون کرده بیدار / بنوعی از برص چون کوکب آتش

معجزه دیگر روایت کرد ابو الهاشم با ابو القاسم
بغدادی از ... حاجب متوکل که گفت

ز سنه آمد و شعبده پیش درگاه / سیاه و جای جای پیشه گردید
بزنگ حقه بازی کار ها کرد / چنین هم بود اینجا رها کرد
از آن روایت چو آن گاه سرسبد / بکار ری کرد از خویشتن چو خورشید
بکن کاری که در مجلس چو آید / تجمل کرده علی بن محمد
چو کرد و منفعل از کار و بازت / دم از دم خالص عزایت
شعبده رفت و نمای نیک گجت / بسته و نیک گفت و سبک گجت
نقی را بعد از آن بر خوان طلب کرد / چو دانش بخشد مهمان طلب کرد
از آن نان چند تا بر خوان نهادند / بپیش های ایوان نهادند
مشعبد پیش هم زد که نشست / بگفت تر و تازگی نشست
بدست چپ نقی را بالش بود / که مجلس را از آن آرایش بود
در انجا نقش شیری بود پیدا / کز عقل از دو بیش شعبده
جهان جون ... آن نقش شیر / بپرانید آن نان را مشعبد
جو آواز دید امام پاک گوهر / برو درشتی بر آن شیر صورت
کجرش گشت و از نالش گرو جست / بیان شعله آتش درو جست
فرو برد شش چو او الحس شده / دگر ساکن نگاه ... شد
تمام خلق در حیرت فتادند / همین بر زانوی حکمت نهادند
ز خوان آن مشعبد کون برخاست / ز پی جعفر برون آمد بر خاست
که ز آن آی ورگر باز آر او را / بیا باز دگر بسیار او را
بگفت او را در این جاست / خدا داند که این گفتگوی چیست
تو سازی و شرح خدا / معاند با و پیلی تو قالا
ترا زین کار فیروزی نباشد / بغیر از ابتلا روزی نباشد
غنیمت شکر خود را بر نمود / گروهی گوینده هشتی ز عهد و مرو

معجزه دیگر روایت کرده اند

زن کانی که در بیار مژه بود / بزور بازوی خود بود
که هر یک داشتی آن زاز خاک / دران صحرا که بود از خار و خس پاک
بروی یکدگر ریزند و آنگاه / کنند او را از آن احوال آگاه
چنان کردند و شد کوهی هم یار / بجعفر آن نمی کرده ... ار

بران بالا بساط جاه خود برد / نقی را هم بران بالا برآورد
بگفت ای امام پاک طینت / ازان آوردم جایی حشمت

کریمی چون وحید لشکرم را / بدان طول و عرض کشورم را
... بود آن دون کس / که زرکش بسته آیند و جس

چنانشان داشت در پرسش ترتیب / که پیدا بود چشم مردم از عیب
فرضا این بود آن دون دغا را / که خود شاید امام رهنما را

که خیل و لشکر من بیشمار است / غنیم می‌شدن بسیار کار است
امام دین چو آن زاده دید و دانست / تمام حال را پرسیده دانست

بگفتا من بسم از یاری داور / که هم پیش تو فوج خیل و لشکر
دعا فرمود امام و درد ما خواست / روا کرد و بپرسید از خدا خواست

چنان شد در ملا لطف و ادب / سما نیابت ز شرق تا به غرب
سپاهی با سلاح آماده شسته / خدا از نور رحمتشان سرشته

چو آزاده جعفر ماند خاموش / ز اسب خویشتن افتاد و بیهوش
چو باز آمد ازان بیهوشی خویش / امامش گفت ای خود را بیندیش

به پا ایستاد و را اجل نیست / که دنیا را نبود امکان نیست
ز دنیا کاشتا مشغول باشیم / بکار آخرت مشغول باشیم

کمانی بر سر او چنان نیست
... دیگر روایت کرد از محمد بن ابراهیم
از پدرش که گفت
چنین کردار ما را در کمان نیست

ز ابراهیم این نقلست روشن
که روزی باب من می‌گفت با من

کی بودم ز حجاب خلیفه / بخدمت لازم باب خلیفه
ز جا برخاست و در بر گرفتش / پیاده رفت تا پیش غلامش

بفرمود و سالار ایشان / نگهبانی و غمخواری ایشان
پرسش روزی به پا استاده بودم / تا بی رضا استاده بودم

امام دین نقی آنگه در آمد / چنان پر نور شد چون ماه برآمد
به تعظیم و اکرامش چو شتافت / به او رو کرد و سوی خویش خواند

بگفت ای حد تو خدمت از تو ظاهر / غلامان را بمجلس بیار حاضر
جا ندم رفتم و در را کشادم / غلامان را بخدمت مژده دادم

غلامان چون به پیش او رسیدند / نقی را نزد او بنشسته دیدند
سلامش کرده بر خاک او فتادند / برای سجده او سر نهادند

چو جعفر از غلامان این عمل دید / نیای خویش خود را در خلل دید
ز بی‌تابی ز جان خویش برخاست / در آمد در درون پرده بنشست

امام از زمین او شادمان شد / سوی دولت سرای خود روان شد
چو رفت آن پادشاه نیک خصال / برآمد جعفر از منزل بر احوال

بگفتا دیگر ای مطیعان بی ... / چه کردند این غلامان ...
بگفتم من ازان واقف نبودم / ز سر کار ایشان عارف بودم

بگفت ای ... / از ایشان قصه را معلوم کردم
در ایشان چون سخن اظهار کردم / وزان افعال استفسار کردم

چنین گفتند کی ماه شب افروز / شود مهمان ما هر سال و روز
به تعلیم علم دین نماید / طریق راستی تعیین نماید

دل

ولیکن دشت خدای غیب دانا / وصی جعفر آمد زمانا
چو گشتم این حکایت پیش جعفر / حدیثم پیش زد و بر پیش جعفر

بفرمود تا خنجر کشیدم / غلامان را سراسر سر بریدیم
جو شب گردید و تاریکی در آمد / شدم نزد علی بن محمد

غلامی بود در بیرون نشسته / مرا چون دید گفتا ای خجسته
ترا مولا طلب کردست زمانی / نشاندم در حریم خویش پایی

مرا چون دید گفت حال چون شد / غلامان را که احوال چون شد
بگفتم از میان تیغ کشیدم / بگفت او سر یکی را بریدیم

کنون هر یک دران مسکن فتاده / تن از سر جدا از تن فتاده
بگفتا هیچ میخواهی که اکال / ببینی زنده‌شان با خود اقبال

بگفتم کان غلامان اینم / که باز دیگر ایشان را ببینم
اشارت کرد و گفت آن پرده بردار / ز روی پرده تا گردی خبردار

در آن پرده را چون باز کردم / تماشای جهان را ساز کردم
ببینم جمله را در پیش خنده / غلامان را ببینم آزاد و زنده

نشسته بود بیچاره‌ها هم
حکایت دیگر از ... بن محمد طاهری روایت
مزاج و خنده میکردند با هم

قضا را ناگه فضای زمانه / برون آمد ز جعفر چند دانه
برون کار او نزدیک کردم / ازان روز پیش چو شب تاریک گردید

بر آن کس که از رسش نشسته / دادم گشت در ...
چو مادر حال او را آنچنان دید / پسر را دید و مصند و ناتوان دید

بستر هلاک کرد با خود نشسته / که دار آن او را آن خد عرضی
که جعفر زین عالم کرد جان جدا / نقی را گفت کامل ساند

بجعفر فتح خاقان هم جراد / که کس تا دو نقی باید فرستاد
که دارا بسته سید انده دوایی / دوایی رو طلب کن تا دوایی

کسی نزد امام دین وقت / شد و گفتش ازان تشویش و دهشت
امامش گفت که بکوستند ان / بکن در گلاب آب چندان

که گرد و مشغل آنگاه بر دار / بران عضوی که دارد درد و بگذار
چو قاصد آمد و آن را بیان کرد / حدیث کسب در مجلس بیان کرد

بگفتند این دوا اصلا نباشد / در تحقیقه استهزا نباشد
در آمد گفتن فتح خاقان / که او را زشت از جمله خلقان

گمان آن که او حسام گرد / که او را زدی علم اعلام کرد
چنان کرد در داد و دوا یافت / بچشم خواب بیرون رفت جا یافت

گشادی آن کرد و باشد هر دار / برون آمد ازان خلط بسیار
بسوی مادرش آن مژده بردند / زوال کرد حال او سپردند

محتاج دمی مراد ... خاص / درون بدره کرد آن باخلاص
پرش ثابت و هم خویشتن کرد / روان از بهر ... بمجلس گرد

چو جعفر به شد گذشت چندی / پرسش کرد جعفر خود پسندی
زبان خود کشاد از طیبه / پی جعفر سید بن محمد

گرا و هست بود و ماز صلاح / همیشه در پی مال و صلاح است
ترا فتنه نه هیچ جای نباشد / ببشر گفت سلطنت مرکز باشد

بجمعت آن سخن کار عجب کرد حاضرم حاجب خود را طلب کرد
بگفت امشب نشان سوی فلان ده بگاه حق نزرانه تا بجهره
ببین او را اگر برده و دریست سلاح و مال او در منزل چه هست
ازین جنس آنکه بینی برون آر بحمام حرم خاص بسپار
چنین گفت حاجب پس که سوی گرفتم هرچه آنجا بود سوی
شب از بام سر پیش او سرایش نشان از خادمان نیک رایش
ز تاریکی نبردم ره بجایی وز او وا او از آن خلعت جایی
در آن حالت ندای او شنیدم بدین صورت ادای او شنیدم
که چندان ای سید آنکه سپر بر گوارا زنت بر شستی منور
یا در پوشن پیش من چرایی که دیدم از فروغ آن فرایی
چو رفتم سوی او دیدم نشسته در محبت بروی غیر بسته
گلیمی از جبه از صوف در بر ز جنس آن کلاهی نیز بر سر
مصلای حصیری زیر پا داشت یقین کردم که روی با خدا داشت
بمی ز مو کرد و خانها کرد بسوی کنج در دیدار نهان کرد
بگرد خانها گشتم مکرر ندیدم هیچ ازان جنس مقرر
بپیشش بر ندیدم نهاده سر آن بسته و مهری نهاده
دگر زوجه بر دار آن مصلا چو کردم گوشه آن را جا
فتاده بود تیغ آنجایی زاو را بنده و باری ای نیایی
گرفتم تیغ را با بدره از او نهادم روی از آنجا سوی جعفر
چو بر بند دید مهرها در خویش زر بتا و طلب کردش بر خویش
از احوالش بپرسید و او گفت ازان ناراست حرف از من نهفت
که چون بود آن بدان علت گرفته ز برگت داشتم از بیت بیا
من این زر خود آن معصوم کردم چو حال صحت معلوم کردم
ز بیتا دم بر پیشان ای زراست درین جایی بیان مهر و نشانست
چو شنید آن سخن کاری عجب کرد همانم بر دیگر طلب کرد
بهم ختم کرد و گفت از روی ادب برای آن ...
برای تهمتی بدین و دنیا از او در خواب ...
چو دیدم آن زره شمشیر پیشش ندیدم وفق تعبیرات خویشش
بگفتم مشتعل از فعل خویشم ز خجلت از ان افکنده چشم
بگو بی اجازت پا نهادم ترا وزیم شب تصدیع دادم
دلم دائم که خواهی اش ... بحکم آنکه ...
مرا چون گفت دیگر ... امام از لطف ... فرمود

وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ

دیگر روایت کرد ... بغدادی ... گفت

بگاه ... این معتصم را که روزی آن امام محترم را
بسوی خود طلب دارد ... که کسی ...
وزیرش گفت با ... ز ...
که بنشیند کنار ... پیش شوی مطعون خلق ...
بگفتا ... ...
وزیرش گفت پس ... که اشراف ... کشته

مرا باشند هراسش جا ده بدست او همان خویش داده
که گفت ... بر کسی ... سر نکرده بدین حسنی کسی حاضر نکرده
بدین صورت موثر کرد جعفر روان گشته امام و اهل کشور
قضا را بود تا بستان و کرها محل گلچین الحمد و فرا
امام آمد به همسر سرایش شد از وقت ... سر تا پایش
بدو آن خدمت پیشش بردم ... چون از ... پیش بسپردم
بدو گفتم ... تو جعفر ... که این کار ...
ترا با یه که آزاری نباشد از او بر خاطر ... نباشد

تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ

بدین حرفی که گفتم ... جواب حرف من آن آیه بر خواند
... برای اهل تشیع سروری سپرای خود ...
یقین گشت ... که این باشد کلام عالم الغیب
چنین گوید راوی این روایت که چون از وی شنیدم آن حکایت
معلم بود مردی شیعه ما را با همدم نهان و آشکارا
حیله رافضی ... ... شنام
بدو گفتم که امروز از امامت که با او هست اخلاص تمامت
شنیدم این کلام محنت انگیز ...
بگفتا گر ... بدین قول که گفتی ...
ترا واجب بود حفظ سر خویش نگهداری آل و زیور خویش
که جعفر گشته ... دگر کار تو کی ...
چو گفت این حرف آن مرد وفا کیش ... بجستم از بر خویش
چو پنهان گشتم و اندیشه کردم صلاح اندیشی خود پیشه کردم
بدو گفتم که بازی در ... درین ره شرط اول احتیاطست
همان بهتر که ... کار خود را کنم پنهان متاع و بار خود را
... محفوظ باشم ازین ... محفوظ باشم
همان باشم اگر کاری نباشد از آن ... آزاری نباشد
شدم ... کشیدم رخت خود بیرون سرا
دگر ... دگر مال و زری در خانه ام بود
بدین وارد ... بخوازان ... سپردم
حصیری ماند ... ...
شب چارم ... لباس ...
در آن آشوب و غوغای ... من و احوال خود ماندم سلامت
چو این دیدم از آن ... ...
شدم نزد امام ... ز ... خادمان ... خاص
بدو گفتم ز صدق دل ... ... خصم او کردم ...
امام دین دعا در حق من کرد مرا از جان بطبع خویشتن کرد

روایت کرد هاشم جعفری و گفت

مقام ... جعفر کشید ...
در آن ... ... در گفتن ...
در آن ... غوغای ... ...

نبی بر کرد از آن ماه و بنشستی | شکوه او زبان حمد بستی
بکلی رنج شد راز ایشان | نبی آمد برون آواز ایشان
چو او برفت دیگر حال آن بود | بجان زاید و نو غاوغنان بود
دگر کلگان جنگی بود بسیار | بهم در جنگ با چنگال و منقار
ندای بوالحسن چون می‌شنیدند | جدا از هم بکنجی محجبه دیدند
چو برفت آن امام پاک کیشان | دگر غوغا نمی‌شد جنگ ایشان
که دراف او را ز تقدیر وهاب

معجزه دیگر روایت کرد ابو سلیمان از ابن ابی دیره که گفت

مواسوی سعید ابن حاجب
نبی را داد و بود آن زود جیبه | کشن آن غلام شد زود بیچیده
مرا چون ابن حاجب دید خندید | ز بعد خنده بسیار پرسید
که داری آرزوی آنچه بینی | خدایت را و پیش او نشینی
بدو گفتم بگو استغفرالله | که بهتر آن ذات از دو عین ...
بگفت آن زاکر سید ای ما بیش | بود پیش تو واجب احترامش
بگفتم نیستم منکر از این وقف | که بهتر شاه و بستی از این ...
رسید رکعت از جمعه چو دانم | که چون فردا شود کارش بیازم
نشسته پیش او اکنون فلانی | چو او آمد برون دیگر تو دانی
اگر خواهی ادبش کنی | برو در روز کار او نظر کن
ز پیش او چو بیرون آمد آن مرد | مرا حاجب بشارت سوی او کرد
بجای حبس او چون پا نهادم | سلامش کردم و بر پا ستادم
که گر دم عجب گشته بود | که چه شنید که کورش از برابر
من آن آزاد دیدن زادش ... | زرشک سرخ از رخسار شادم
بگفت که بیا نگه از خویش | که این جمع خدا ما را ...
نخواستند این عمل را داد انجام | نخواهد کار ایشان باشد آرام
چو این فرمود پیش او نشستم | نیامد جز ره کاری ...
دگر فرمود پیش از کشتن من | بگو او که کشته گشتن و شمن
چو شد روزه دگر زو داد بر خاست | ز هر جانب فغان و داد بر خاست
که این معتصم شد پر ... | به شمشیر جفا شد پاره پاره
نبی را گفتم ای لطف خداوند | نبی این قول فرمود چه گویند
که با ایام ... شنبه | که از وی نیز ... شنید
حسین فرمود تفصیلات این ... | ز من بشنو که تا وصیت این ...
بود شنبه رسول هاشمیه | بهی او چو پیش آید
امیرالمؤمنین یکشنبه آمد | که حق از خصمی او کار راه ...
دوشنبه را دو سبطین پیدا | ز اعداش خصمی سبطین پیدا
سه‌شنبه نیز زین العابدین است | دگر باقر و دگر صادق چنین است
نباشد چارشنبه نیز کاظم | رضا وابه دمی او را ملازم
وز آن نیز باشد پنجشنبه | چنین آن نکته آموز کرده
بعینی روز جمعه قایم است | که چون مصطفی دانای ساعت

فضائل او علیه السلام روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی از بعد العوا... محمد بن سعید بن عطا ... احمد بن سلیمان از صفوان دلف که گفت

شنیدم از نبی آن سیح ... | کرد شای گفت ...

امام حسن علی از بعد من نیست | از او چون بگذری غیر از حسن نیست
علی را امر و نهی و قول و طاعت | ز من دانست باید در اطاعت
جواد رحمت کند از دار دنیا | از او و آید احکام حسن را
که بعد از من علی قائم مقام است | خدا را حجت و دین را امام است
حسن باشد امام دین از آن پس | چو این فرمود آن ذات مقدس
ز ما بر بست از وصف و حکایت | چنین کردست راوی این روایت
که من گفتم بگو بعد از حسن کیست | کنون خاموش بودن از علی چیست
چو بشنید این حکایت گشت گریان | دگر فرمود آن هادی پایان
که از بعد حسن آن ست اکرم | که نامش قایست و منتظر هم
چو با پیش هادی راه است قائم | امام و حجت الحق قائم
بگفتم تا بپیش هر چه خواهند | بدین نامش چرا مشهور دانند
جوابم داد با لطف تمامی | که پیش از ای ... غایبی
در آن غیبت که او را حق بپوشد | ز پیش های ... بپوشد
ظهورش را ز چشم افکند باشند | دل از امید و پیش کنند ...
بسی مرتد شوند از غصه اش | فتد بسیار رخش در خلافش
از آنش منتظر خوانند ابرار | که بر پیشش منتظر مانند بسیار
دو سه روز هستی و ... ارزش | با آن کار سازد کار سازش
بود انکار ... شکاکان ناپدید | بشک ابرار پاکان ناپدید
ندارش آن فرطامات ... | که کار خود باستهزا ...
خطا کاران که را داند ... | ظهورش داد و داع ... کو بینید

دیگر روایت از یعقوب بن اسلک که گفت

نکات اما نسب ثابت است | که گو ماند سالم ثابت آن نیست
در فرمود معجزه از مسایل | که باشد حال آن بسیار مشکل
بگو و گفتم از اندیشه و تا | بپرسم از بوالحسن در مجلس ها
وصی او را که گیتی کار او بود | که بود ایم در انکار ... بود
چو بشنیدند اشراف و افاضل | فقیهان و بزرگان قبایل
خدا آفرین صفت ... | چنین از بوالحسن در خواب کردم
که دادم در حقیقت مشکلی چند | مرا از حل آنها ساز خرسند
نبی چون آن سخن بشنود ... | ز تکلیم و ... خبر یافت
بگفتا هر چه خواهی از من بپرس | بگفتا ای حسن از بوالحسن پرس
بگفتم از چه رو ابراز عصا را | عصا داد و به عیسی ...
جواب آن ست برش ... | ز خیل انبیا آنها بداد او
جواب فرمود با عیسی مریم | که باشد مرده را بخشیدن دم
جوابی مطلع صبح صباحت | محمد را بیان داد فصاحت
بگفتا بود موسی در زمانی | که بود از سحر موسی ...
در آن ایام غالب ساحری بود | زهی ترک کار سحر ساری بود
عصا داد و به ... خدا ایشان | که چون شد ید بیضا عیانش
شد آن جمع از ... پشیمان | که بود آنجا برون از وسع ایشان
چو با علل گشت سحر ناعلایم | از آن حجت بر ایشان گشت لازم
دگر عیسی چو آمد ... این کار | در آن حین بود ... بسیار

جلب بوده میل خلق عالم / طبابت را رواجی بود محکم / علاج ابرص و اکمه چو فرمود / طبیبان جهان را قدر بنمود
بعجز مرده را چون زنده کرده / حکیمان را ز خود بیهوش کرده / چو در وقت مسیح خود آن حالت دیدند / ملایس کم او و در پرکشیده خم
رواج دین محمد را چو فرمود / زمان شعر و انشا و خطب بود / جدل بود و خصومت بی نهایت / شود مفهوم از مضمون آیت

بل هم قوم خصمون

خدا از بهرشان قرآن فرستاد / بزرق تنگ ره فرقان زبستاد
در انجام قصص هم حال اخبار / زماضی و ز استقبال اظهار / ز وعظ و قصه در وی آنچه خواهی / در آنجا از اوامر و از نواهی
بالفاظ فصیح و روشن صاف / گرفته نرخ سخن گویان اطراف / بسی کرده بسی در یخ دیده / بسی شور و ششی زین معنی کشیده
که یک سورت بآن صورت بیارند / زبان دیگر چه دعوی برآرند / همه کرده صفت در پا نخا / یکی صورت نبست اما ز الفا
با جستن بعجز خود نهاده / زبان در لغت بیهر گشاده / بایشان هم چو حجت گشت لازم / بدین مصطفی گشتند جازم
بگفتم کرد ظاهر / زبونی گشتن آن مردود فاجر / گر ایشان شیخ گمراهان نشستند / ز بس خوش خلقت و نیکو سرشتند
نفی فرموده کامل باغ رضوان / جوانان نیز کسهان و پیران / در آنجا جز جوان مطلق نباشد / بس این نقل ترا رونق نباشد
بنی در بیت سلیمان این سخن گفت / صفات ذات شان در انجمن گفت / گر ایشان در ره این قاعده‌اند / جوانان را عجب تشبیه کردند
زاده آمد خواسان شین / گر گفتند این سخن در شان شیخین / نبی چون گفت دگر رای کرد آخر / بگفتم کای اهل خطا سر
سخن دانی چو تو کم دیده بودم / حکایات حسین بشنیده بودم / بگو اکنون که حجت کیست بر خلق / روا گردان حاجت کیست بر خلق
بگفت عقل سر باید که مردم / بگردند از طریق راستی کم / شناسند او که راه راست تست / بدانند او که کذاب و دغل
بصدق صادقان اقرار آرند / بکذب کاذبان انکار آرند / که حاصل میشود زینها جوابات / باین نسبت در قرآن بشارت

بل الانسان علی نفسه بصیرة لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ولکن یؤاخذکم بما کسبت قلوبکم

بگفتم جواب آیت با سر / نشستند مردم از کار آگاه / چو شد یحیی بگشتم زین جزا / بحیفر گشت گردی کار دشوار
قوی گردی روافض را بر اصحاب / عیان شد فضل ایشان نزد احباب / که یعقوب و حجت دین و ملت / که او در اشر و آن فضیلت
بگفتش چیز اکنون چاره سازم / که آری حیفای رفته را باز / بگفتا گر تو ام خفت تابی / کم با تجه دانش آشنایی
برون آرم از آنجا گوهر چند / که نرخ هر یکی گردی پسند / به درای خطابت فرق کرده / تو نادان ز دانا فرق کرده

در حکایت از موسی بن محمد برادر امام علی نقی علیه السلام که گفت

روان آن ای حیث وار رحمت / که یحیی را ز کوید وقت رحلت
بکاری اسپرای ما در حشم / بپیش آمد برادر یحیی اکثم / به پیشم داد مکتوبی مطول / خدا یکجهت تا آخر ز اول
حکایت و روایات و سوالات / جواب آن برادر از مقالات / بگفت این را بپیت بوالحسن ده / نویسد گر جواب این بمن ده
ز پیش او شدم نزد برادر / بیان کردم حکایت را سراسر / بمن گفتا جوابش چون نگفتی / جواب با صوابش چون نگفتی
بگفتم کر اینها نه من نیست / تو چون هستی در اینجا این نه نیست / برو مانی الورق را عرض کردم / بگو و عرض سخن را ز فرض کردم
بگفت آنچه میگویی درست کن / قلم را بر این انشا علم کن / قلم برداشتم پیشش نشستم / بنزم خدمتی کاینده بستم
بسم الله گفتا ابتدا کن / از آن پس این حکایت را ادا کن / ترا رشد از خدا الهام باداد / ز اول خوشتر است انجام باداد
ز مکتوب تو گردیدیم آگاه / ز مطلوب تو گردیدیم آگاه / تمام آن عنا و امتحان بود / ترا تحقیق در غار جهان بود
که از جستم بایم از جواب / تو در راهی ز رای ناصواب / جوابی آمد از نیت کردار / بری بر داوری از نحی که کاری
گمان کردم حل مشکلات / اگر باشد نجات ای بگاه / وران بنگر ز روی صدق انصاف / ورو در او مخصب بخوا جلاف
که حجت گشت لازم بر تو ما را / باذن حضرت واجب تعالی / سوال اولت از مشتبه بود / که در فعل آن خدا این نوع فرمود

قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک

تو میگویی سلیمان پیمبر / که حجت بود بر خلقان داور
بجلال وشان سپهری بود / چرا محتاج از خودگری بود
جوابش این که آنکس بود آصف / بتشریف سلیمانی مشرف / سلیمان را دهی و جانشین بود / برادر دانش آصف همین بود
ولی بیجا است اما هم بدانند / تمام جنی و آدم بدانند / کرا دم حجت رای تن است / سلیمان را به دانش جانشین است
بدیگر دلائل این تکلف / که ماند در خلافت بی تخلف / پدر هم با سلیمان انجنین کرد / بدین تقریب او را جانشین کرد

و خروا له سجدا

مگر در معنی این آیه گفتی / حدیثی بی نصیب از و ایکتی
که یعقوب پیش یوسف کی بود خوب / ز یعقوب و ز فرزندان یعقوب / جوابش نیکو از روی تکلف / بود آن سجده ایشان ز یوسف
بشکر حق تعالی سجده کردند / بدین شادی خدا را سجده کردند / که ز حالی بجمعیت بدل شد / پریشانی بجمعیت بدل شد
شدند از وصل یوسف شاد و خندان / بجز تم هم یوسف و او بزدان / دگر چیزی در آیت نوشتی / که بداری ازین تحسین گرشتی

که با چار بر پیمبر خطابست
و گر وارد نه غیری را مخاطب
محمد را چه سان باشد پس شک
نبی را شک نبود او در آن حال
بود خلقت ز نها نازی بود
خدا فرموده با پیغمبر خویش
بیزد جاهلان کور باطن
که او از شرب و خوردن رسته باشد
و زین گانه سوالات دگر بود
ز خود دایت باشد این مقالات
که هر یک را جوابی این چنین گفت
کزین گفتار بگیرد ز اصحاب
امام و پیشوا تا ما بود چهل سال
شهید او شده از جور معتمد
سیوم بود از رجب روز دوشنبه
ولی از بادی کس برکنده بود
که کشتش در سرای خویش کرده
ابو جعفر با ارباب ارادت
خبر داد و ز ارباب بصیرت
ششم روزی بیزد و محمد

فان کنت فی شک مما انزلنا الیک فاسئل الذین یقرؤن الکتاب من قبلک

سوال از انبیا ما تقدم	در این آیت مخاطب غیر مابست
ز روی جهل بگفتند جاهل	گر [illegible] باشد حضر فرشته
بر او لائق [illegible] ازلی بود	با کل و شرب و گشتن گرد بازار
گر او گر سلطنت از ملک پیش	از انها پس کز اهل کتابند
که او در پیران حیله ساکن	که حق پیش از تو تبلیغ رسالت
قدم از سیر [illegible] بسته باشد	ترا دادن رسول چون اقتدا است
اما این جواب جمله سوا	بکرد ما بیکر دم تسلسل
بود آسان جواب این سوالات	رقم زد چون جواب آن گرامی
رخ [illegible] دل نشین گفت	بجو و گفت [illegible] پرسش نوشت

وفات او علیه الصلوة والسلام

بگیتی و کمال عمر و اجلال	که داد پنج سال بود و سعت [illegible]
دل ورا اقوان دور معتمر	با [illegible] خلاص دنیا یافت نصرت
که از دنیا بجنت شد قدم زن	بنود آخر [illegible] و آن [illegible]
ز دوران بود ما الکنس بود [illegible]	تا که [illegible] سپرده کرد

فصل چهلم در ولادت ابی محمد حسن عسکری علیه السلام

چنین کرده است نقل این ولادت	که روز جمعه شد ظاهر بر مردم

معجزات او علیه السلام روایت کرد سعد بن عبدالله اشعری از ابی الهاشم داود بن هاشم جعفری که گفت

بجنگ آورده [illegible] صواب است
چه چیزی کس بود [illegible] آن رتبت
در این منزل [illegible] حسینی نیست
که هست از جوهر دیگر سرشته
[illegible] وزن و گفت [illegible]
ز اسرار [illegible] فیض [illegible]
کسی را کرده در عالم حوالت
جوابشان خوردن و رفتن [illegible]
گرو در پیش امام آن مظهر کل
حکایت کرد یکی از [illegible]
جدل با او [illegible]
ز جهل با او [illegible]
سر تخت امامت [illegible]
دو صد با چار [illegible] از هجرت
بجز شیطان [illegible]
ز [illegible]
عجب کاری بکار خویش کرده
ربیع الاول [illegible]
دو صد با [illegible] از سال هجرت
یکی دیگر [illegible]

ز دو ما از دیگران در عرض و در طول
بگو گفتم که آیا این جوان کیست
بگفت این [illegible] نسل آن [illegible]
[illegible]
که گشتای جوان [illegible]
بود آن سنگ [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
نشانات [illegible] امامت
بود حق [illegible] آبا و اجداد
ز لطف [illegible] روزی [illegible]
گرو در چنین قیام [illegible]
بگو گفتم [illegible]
حسن [illegible] سلیمان کرد آغاز
که [illegible] چون سایه بود
بسوی خود [illegible] روزی طلب کرد
ولی [illegible] اصل [illegible]
[illegible]
چه سازی آن [illegible] تعلق
خلایق [illegible]
ز روی خط [illegible]

آن حیات [illegible] مقبول	[illegible] گرد از [illegible] روایت
چنین [illegible] خاندان کیست	[illegible] امام و [illegible] نظر کرد
گرفت در مجلس [illegible]	اثبات امامت خواست معجز
بر آن خاتم نهاد و نقش بر جاست	[illegible] کار کرده
[illegible] کار [illegible]	[illegible]
بر آن خاتم نهاد آن ذات [illegible]	[illegible] نقش خاتم ماند روشن
[illegible]	[illegible] حق [illegible]

ذریة بعضها من بعض

کی [illegible] بود	[illegible] جمع

روایت کرد [illegible] داود بن قاسم جعفری که گفت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

معجز دیگر روایت کرد [illegible] ابو جعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل شیبانی از ابی حسین محمد بن [illegible] سهل شیبانی که گفت

[illegible]	[illegible]
خلف [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بوقت کرد آغاز حکایت
[illegible] راز پنهانی خبر کرد
[illegible] حجت حق نیست عاجز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنیز و برده‌ها باشند آنجا / ز روم آورده‌ها باشند آنجا
خریداران چه سوی پس آیند / وکیلان بی‌عباس آیند
پی سودای آن اجناس فاخر / جوانان خوب کرده جا حاضر
تو چندان منتظر از دور باشی / بنام خدا مسرور باشی
که خسرو بیند آن پرکاس / ترا آید بچشم از جمله ناس
جوان را چون نی آگاه از تو باشی / بدو هر جا که باشد رو بر او باش
کنیزان چون کند بر مشتری ناز / نگه کرده مشتری را دید پس خوش
کنیزک چون نخواهد رو کشودن / نخواهد منتظر رو نمودن
برآورد از قفای پرده آواز / کند حرف صلاح و صحبت آغاز
یکی گوید صلاح و صحبت او / مراد انگشتری در دل رغبت او
بسنجید در سخن چستم خریدار / خریداری چو من خوبی به بیدار
کنیزش این سخن گوید تا بیبی / که گر چون سلیمان سرور ارباب
ندارد خاطرش رغبت تو / نخواهد دل من صحبت تو
ز خود راند و دشمن سوزان / بدو چشم طمع از من مجوزان
باد گوید بایدش خوش رشت / که ما را نیست چو فکر فرشت
نخاسیان کنند اگر خطابی / که ما را نیست هر روم اضطرابی
خریداری و را تا در خرید / چنان مردی خرابی برخرید
که باشد او فا با امانت / نگردد خیط کرده وی خیانت
درین سودا رضا از من نیابد / شما را هم جبار من نشاید
تو آنگه جانب نخاس رکن / بخسرو بین بزیدان گفت وگوی
که دارم نامه سربسته محکم / ز نزد اشرف اشراف عالم
ولیکن احوال خود راگرداند قوم / بخط روم و خط مردم روم
بدست این کنیز کرده‌ام در / بان [illegible]
نامه چون در حبشی تامل / کند مضمون آن باخود تعقل
اگر راضی شود او را دهم سیم / ادای وجه را بی قال و تعلیم
خوم او را بعنوان وکالت / برم او را بدیوان جلالت
گرفت آن نامه نخاس و بگشود / روان بگشاد او رازی که بود
روان نخاس گفت از سر هوش / مرا با صاحب این نامه بفروش
بدو گفت [illegible] بخواندش همین دم / وگر نه بیکشم خود را ازین غم
بیاره جستجو یاری نمودم / خریدم پس آن کالا که بودم
قضا را چون آن نیک [illegible] / ز مولای من آید برابر
بیاوردش ادم همراه بودم / ز معبر تا لب شط گاه بردم
نگه جای در منزل [illegible] / برون آور و خط را از گریبان
بپوسید و نهادش بر سر خویش / دل از آن دید بر چشم تر خویش
بگفتم صاحب خط را ندیدم / چو ازین کوه [illegible]
بگفت نیستی کو باخبر دار / ز بور از اهل بیت و آل اطهار
زمانی [illegible] / باین حرفی که گویم بر گوش
منم بنت یشوعا بن قیصر / جدود باب من از خورشید اظهر
ز نادر زاده جواهر [illegible] / بشنو این نسب را سرانجام
که عیسی را ولی بود و وصی بود / ز دردار عیار [illegible]

مرا جدم که باشد قیصر روم / بر آن شد تا کند این کار معلوم
بکار داشت که لطف زده پیش / سپارد با برادرزاده خویش
بزرگان از بنقصر قیصری خواند / بیکجا رمالان خویش بنشاند
بی آن چهل جوار نشسته / ز هر سو اسبان هم عقد بسته
امیران [illegible] از هر سو رسیدند / بپیش صف صفا کشیدند
برون آورد تختی از جواهر / مرصع از گهرهای یگانه
ببالای چهل پایه نهادند / بران اطراف رهبانان ستادند
نهادند از سر رفعت بر آنجا / چلیپا و صلیب خویشتن را
شده از جانب دیگر [illegible] / کشاده [illegible] انجیل خوانان
ز بس برکرسی [illegible] / مرتب شد سلیمانی [illegible]
بگوید تخت خود انگشت جوان [illegible] / برادرزاده را بنشانده بر تخت
بروی تخت چون بنشست داماد / بلرزید و ازان بالا درافتاد
نگون شد تخت [illegible] / بخاک افتاد چون سایه خویش
چلیپا و صلیب از جا فتادند / ازان بالا بزیر پا فتادند
فتاد از هر طرف [illegible] / بقصر قیصری چون [illegible]
زمانی [illegible] / چو از بالا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باین فرزانه بستم کنه عقد / باین فرزانه فرزندم کنه عقد
درین گفتن بان کس کو داشت دست / که آورده ای زر باب و بنت

چو عیسی آن سخن بشنید بشکفت / بشوق چشم گشنه و چنین گفت
که این فرزند شرف روزی ترا شد / نصیب این نجیبه فرزندی ترا شد

دم سوزنده کن با نجبت سپردم / باین فرزانه فرزند محمد
چو بشنید آن سخن شد شوق رضا داد / مرا با بو محمد نیز بنا داد

چو کرد او این حکایت را مقرر / شد آن مرد و بر بالای منبر
محمد خطبه خواند و عقد می بست / نکاحم با حسن بست و حسین بست

که او خطبه و عقد کرد یکسر / پسیجا بوده حواری سراسر
چو دیدم روی چاره از این خواب / نشان کردم ز بعد و اب و اجاب

ز بیم آنکه قصد من نمایند / واندیشه کشتن نمایند
دلی بودم فدای بو محمد / فدا بودم برای بو محمد

جدا شستن برکرم اندر دل نشسته / ز چشم نقش او نایل نشسته
چنان گشتم که ماندم از خور و خواب / توان از جسم من رفته و زجان تاب

چراغ چشم من تاریک کردید / چو سوی من شما باریک کردید
ز بس بیمار و ضعیف و نزار گشتم / چو دور از چشم سوزان نیز گشتم

بپیش علاج من گشتند آغاز / طبیبان فرنگ و روم حاضر
کسی درمان درد من نداشت / علاج رنگ زردم من نداشت

جو از من جسد من نومید کردند / تو سیدی زمن روزی که پرسید
گرای … بچشم دلم / گل شکفته کز آورده با شیم

تا از چه سنه می آید کاطمه / بنزد تا کشتم بر تو حاضر
کفتم هیچ شوقی نیست در تن / دریغ و حسی بسته بر تن

بنزد آمد اندر زندان کشاند / رها زادی زندان کشیده
برو چون خاطر ایشان … / شوم نزد امام محمد که آزاد

برایشان چون در زندان کشیدم / زروی جسد جلد بیاشودم
ز دوم ضعف … تغافل / طعام اندکی کردم … دل

از ان پس عزیز خواهی کرد آغاز / بسیار اندبا کرام و با اعزاز
ز بعد چاره … / بخواب آمد از عرا …

بو مرا مریم بنت عمران / دگر حوری مرا از باغ رضوان
بس مریم نامی این سخن گفت / ز روی مهر با ما … گفت

که این خیر النساء العالمین است / تو داری شوهری گشنی …
ز دوم … ارادت / بگرویه گفتم ای اصل سعادت

ز بحبه بو محمد درد ناکم / ز وصلش دور زار … ناکم
بگفت ای تو ترسایی … / وصالش تو بخواهی بود …

به بین در خواب مریم کر صد بار / ترا … از دینت اظهار
رضای حق اگر خواهی … / وصال بو محمد …

زبان بکشای از بهر شهادت / کو از روی اخلاص وارادت
بدست شهادت وضو کردم / باخلاص و ارادت وضو کردم

اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا اللّه و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً
رَسولُ اللّه و اَشهَدُ اَنَّ عَلیّاً وَلیُّ اللّه

بشارت

شهادت چون زمن بشنید آن … / سر و روی مرا بوسید زمرا
مرا در بر گرفت و لطف بنمود / بر وصل محمد وعده فرمود

بگفت … بی بهانه / بخوابم سپاس … روانه
شب دیگر چو سان دیدم که آمد / مرا با لطف سوی بو محمد

دو گفتم جفا کردی بکارم / چو از من کو … پایم
بگفتا بود شرکت مانع من / چو آن برداشت از زه مانع من

دگر هرشب آمد بزیارت / بر ستایم ترا با وی بشارت
کنون از رحمت پناهت زرب / نگشته منقطع ان فیض هر شب

بو از بشیر مردی این حکایت / کو چون از وی شنیدم آن روایت
با وی گفتم درین حالت چرایی / کرا جستم اسیران مبتلایی

بگفت ای ظالم ابو محمد / در آن شب باشی رو بخواب آمد
بی زمودگانی و خستر غضان … / جو پرپروان کند …

ز بسته لشکری جدت ایام / از این لشکر بجنگ اهل اسلام
جو لشکر با تکند پروان ز کشور / روان گردد خود … لشکر

توم یزدان … ایشان / بشتی ابتره حال پریشان
بکلی بندگان … بیش / دل دایم ازان آگاهی بیش

کز آن … ایشان / شوند آگاه از حال تو ناگاه
جو لشکر رفت با جدم … دانش / همان نوعی که او فرمود آن شه

شدم من خسته … کار و سامان / مرافق با کنیزان و غلامان
سپاه ان گذر کرد هم برما / مرا با دیگران کردند یغما

قضا … شکر جدم زهم ریخت / مسلمان گشت غالب …
در پیش من آمد آنکه دیدی / بجمد الله برادر من رسیدی

بگفتم نام کسی احوال خود را / حلال … دستگاه خودرا
نگفتم دختر سلطان روم / بنوعت زین آن مرز و بوم

از آن مردم بس بنکام غنیمت / بس شد پروری را تو …
چو نامی گفت آن مرد مهندس / جواب حرف او گفتم که نرگس

جو بودم هست جمع کنیزان / چو از ناشاد ماتم گریزان
دگر چون خواهش … بردم / بسبب من آسپر و بردم

برو چون بو حسن راوید آقا / زبان واو بگفت دگر …
بگفتا چون بود دست حق تعالی / علیم حال … تا بالا

بشارت نوعت دین محمد / حلال … آیین محمد
زدین وقت ترسا چه دیدی / بجز خواری دگر آنها چه دیدی

بگشایم … سراسر / تو سیدانی زمن صد ره بگو تو
دگر گفتش تو … با آواز / ترا خواهم کرد … آواز

اگر خواهی زدرم در زیارت / بجشم … کارت
دگر خواهی بشارت … ازمن / این دولت … ازمن

گرد آن شایسته … بزیبد / زجنس … زیبد
بگفت از تو نخواهم … بشارت / کودر هم … باشد جز خسارت

نمی گفت بشارت با … / که فرزندی شود …
که گر دو پادشاه شرق … / کی ساحب … کلاه …

نشانه رفته آواز ... زنا
نبی را گفت کین ... بچیل
برای دعوت تکریم در خواب
دگر رفته بود امام دین کافور
علیه چون بابش مشغول درام
علیه داشت انگشتش بگردان
با دارکان دین وقت آموز
شدم چابی ز جرجان جاز حج
بدین آمد اصحاب جرجان
چو حل کردم از آنجا راه بسیار
بگفتا آنچه آوردی ز جرجان
دگر گفتم که جان شیعیانست
بگفتا تا تو از حج باز گردی
بجست ... در جرجان درآیی
... حاضر آیم آخر روز
... نکرده ... نیست
تو صفت ... خوان ... کرام
دگر گفتم ... ابرار
بوصیه ... شاهنه
دگر گفت او ... بیان کن

ز قطع عمل ... جا ...
بود ... خواهم کرد حاصل
فلک آسا ... تعظیم ... برجا
گهی روشن ... شمع ...
برادر ... گسترآمد
برای پرسش احوال کردن
... نوازشهای سوم ... آموز

معجزه دیگر روایت کرد احمد بن محمد بن جعفر ... جرجانی ...

بین ... احوال ...
... رفتم آن کان
... بخوان تسلیم کردان
یعنی خاک پرسش آستانت
بجرجان رفته صاحب باز گردد
بحیم شیعیان جرجان درآیی
چو شمع شام کردم ... افروز
... خانه ... نیست
... ... بکن ... تمام
... ... اسمعیل ... سایه
... ... آبای شاهنه
... ... بیان کن

پس از ... سازی ...
بگفت ... از ...
شد این اسباب ... ترتیب
بود ... اصحاب و ...
... گفت ... میهمانت
نبی ... خویش
که ... سلطان ...

گرانمایه برای ... محمد
بسوی ... دادم
مرآن لفظ مبارک ... شنودم
... سلامت ...
بجرجان ... نو ...
... ... آن ما
... ... حاجت
... ... گشته باشد
که ... شیعیان ... حاجت
نبی ... شیعیان ...
امام ... او ... کرد
که ... نام ... ...

شود روی زمین ... پر نور
تو ... حق تعالی
فلان سال ... و فلان ماه و فلان شب
علیه خواهم ... من خواه
تو آن ... حاجت
برا کنون سوی ... گذشتی
همین ... دین ...
در آن ... که بودم ... حج
چو ... آشنای بو محمد
سلامش کردم و ...
بو ... تسلیم آن ... نودم
... حاجت ...
صباح ... بگشت ...
... ... خواهی ...
که چون آیی سوی منزل ...
برادر ... گشته باشد
ز ... مبتلا ...
... ... بود ...
... ... کرد
... ... دل ... را

چو من رفتم بحج ... او
چو دیده از ...
برای ... اوه ... بشنید
که چون آید ...
بگفت ... مشغول
سلام ... اول ... جواب
... ... دور ...
... ... بودم ... نشسته
شما ... گرد ...
... ... کرد ...
امامش گفت ... زاد ... را
... شرح راز کردند
... ... گفت ... گرد
... ... توفیق ...
بگفت ... کاشانه ...
بگفت ... خویش ...
چو من ... آمدم از خانه بیرون
بگفتا آن کنیزک از جان ...
بگفتا شد ... آب ...
... این نقل ...

میسر شد طواف ... او
بپرسش آمدند اصحاب و ...
ز ... ... بشنید
... آن ...
... ... مشغول ...
تعظیمش ... از جا
... ... هیچ ...
... ... خویش ...
... ... در ...
که چشم ... دیده ...
در این ... حاضر ...
در حاجات ... باز گردد

سلامت باز گشتم سوی جرجان
بگفتم بو محمد ...
... سوالاتی که ...
... از پس ... و دیگر
که ... چون ...
... ...
... ... صاحب ...
... سوی جرجان ...
... ...
... چشم ...
... حاضر امام دین و دنیا
... حاجات ... کرد

معجزه دیگر ... حسین بن علی بن زید

شدم ... رفیق بو محمد
... ... خانه ... من
... برای ...
... ...
... ...
دم ... ...

با ...
آن ...
... ...
روان گشتم سوی خانه خویش
... ...
... ...

معجزه دیگر روایت محمد بن علی بن ابراهیم ... موسی بن جعفر ع

جهان ... روز ...
... دوست
... ... کرد ...
... جمع کرده ...
... ... بو محمد
... ...
وفای ... خویشتن ...
دگر آنجا ...
... گفت ...
... زندگانی ...
... ... دنیا
دگر ... سوی ...
که ... دو ...
... وقت ...
... ... کرد
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چو بر ما تنگ شد کار معیشت
بیا تا پیش این مرد یگانه
کاو را در سخا دستست کوشند
پدر گفتا تو او را می‌شناسی
پسر گفت این سخن هرچند درست
دو فرسنگ ره بی پای خویش
بگو گفتم و را سیصد درم بس
صد دیگر که بهر خرج سازم
چو جا کردیم بر درگاه جایش
در آن خواندن ادای نام کرد
بیامد گفت از روی فصاحت
چو بیرون آمدیم از منزل او
یکی انفید کی سیصد درم داشت
صد دیگر گزین بابت بر دار
صد دیگر بجهت صرف کردان
طبیبی پاک گوهر بود ترسا
ازو راوی چنین کو بیدرا گفت
منش چون سایه در دنبال بودم
گروه اصحاب خود بی روزیانه
گرانقدرست گفتار او ...

سه شد روز ما باز از معیشت
رویم از محنت و جور زمانه
ز مردان جهان مردیست کوشند
تو آن را گر نه خود را می‌شناسی
مرا با چند درم اکنون ضرورست
وگرنی جب جان ما میرد درین
مرا این وجه از آن صاحب کرم بس
بخرج نفقه باقی را بسازم
ز خدام عالیش اشتابش
پسر را نام با اکرام یاد کرد
که چون کردم گشتی تا جابت
یکی از بندگان معتبر او
ز بهتانی کی پیش دو تم داشت
بگفتا بیدار ام زین چنین دار
صد دیگر گری مانده سیان

چو گفتای پسر از ما توان گفت
بگو پیش غم پنهانی خویش
سخن چون با پدر گفتا نهادیم
بگفتم پیشکار او درم
دو صد را خاص بهر آرزو دوام
صد دیگر برای خرج باید
گران صد را دوم پر برگی تست
وز آن پس را خیل خویشتن کریم
یکی آمد که بچه ی پیشا را
درون رفتیم از بهر سلامش
بگفت از شرم این حالی که دارم
دو بدره در درم و دینار آورد
بیا بیم و اداش چند درم را
از این صد را بر هر برگی تست
بهر چیزی که میخواهی تو مصرف

بشکیب و صبر ما از جسم جان رفت
پریشانی و بی سامانی خویش
بسوی بو محمد پا نهادیم
ز جود او بسی آما شنیدیم
که قوت خانه باشد چند کام
شدن با خیل بی اسباب خانه
چو باد صبح سیاره بسیک خیز
ز روی حسن بی رحمیش سیم
امام و مقتدای دین و دنیا
دعا گفتیم بعد از احترامش
ز منزل سر برون کردم بادیدم
جوان جستیم آن مقصد که آورد
گهر گیبت دارد ایبها
که باشد پیش او بیک صاحب کند
ولی از روی آگاهی تا مصرف
فرو خفت او از صدق یا یا
که میدانست قانون حسکم را
امام اعلم اتقای امجد
سوی آن معدن صدق وصفا
جنید بیش او خلاف در بیش

معجز دیگر باسناد معتبر

بمجلس رخشام گفت دگر گشت
بشاگردی او خوشحال بودم
یکی اکنون بعضه من روانه
ز نرگس بست زو چون اختر

حکیمی بود ابن معتصم را
که ما آمد بر او از بو محمد
مرا گفتا بر ابن رضا رو
عشره کن زا گواهان ثبت راش

چو رفتم سوی آن درگاه والا
که تو خواهم ترا تزیین تن ببی
چو خواندم از پی فصد جا بجا بود
بگفتا او رگ اکحل گشادم
ببستم دست خود را اوستادم
فتاد دیگرم شد باز طالب
وز آن خون لبالب گشت آن طشت
بوشد روز دگر خادم بیامد
وز آنجا بشد که گاه خون روانش
و دیگر ره فرستادش بنزدم
بگفت از بس که خونش رفت از تن
حکایت رفت پیشش بر گشتم
تو این خون را که گفتی پیش از نشست
سه روز و شب بهم همراه بودیم
چو حالم گشت استاد ما آن گاه
نمود صالح طبیبان پر از آب
چو رفتم بود آن سرو دیرینه
فرو آورد کتب ز بنیلی رنبا
بمن گفتا تو هم صد اوست بودی
روان راستی روی زر بشنوبت

در آن محبت بادی تعالا
تراز آن رگ که زدی آمیت ببی
برین بود آن ...
گشودم خون و سر در طشت داد
چنان کردم و آن گه گشتم چو افزود
چو رفتم نزد آن شیخ طالب
که خود بد جو آن طشت پرگشت
بیعت آمد و فرمود دیستوده
ور آن طشت پر گرد پیوند آن شیر
ببستی جامه و بگذشت درهم
چو ای سیدی ارده ریا تو ل
از آن خون ماند طشت و سیر گشتم
بگو این آب از جوی روانست
ورق خوان و کتب بردار زبودم
بگفت از بهر چیستی خبردار
سبق گوی طبیبان ست در طب
بدر دوستی ندیم ازو را کنین
که او چپ بدخط رابا علا
توانی کرد کوی سعادت را بروی
بجان اودم بسی تا بیست

درون حجره جاء او و فسرده
برای فصد آن ساعت که بود
چو رفتم نزد آن دریای زخار
چو اقبال است ازخون او رشت
دگر در حجره گفت ای نازنین
دگر آن طشت را آورده بنهاد
وزان شب در آن منزل گذاشت
که بازآن رگ کدی ببستم گشادم
طلب کرد آب بهر شستن دست
گرفتی از او اکرم بالیا
ازانجا رو نهادم سوی استاد
درین گشت بگفتا زا سخن بیت
عجب بشد حدیث خون سرآمد
بود این رگ که زدی سبطر رتبا
شتابم بامی رو دیدها تو ل
نوشت آن ماجرا را او بر ا
بجامه بر راهب جالب ا م
در آن خلوکده چون راهب ال
بی گفتم منش فقا و بود م
بتمجیل عجب ره دراو بریدم

کرا چه مشتری با دیت بود
ولیکن گوش من بر حکم او بود
بپیش طشت خطی گشت ظاهر
بچشم موج زن دریای خون گشت
که چون جوهم ترا آسیب بر بن
رگی بسته خود باز بگشاد
بگاهی آورد و تر چپ گذاشت
گشادم آن رگ و بر بستادم
بشت از فصد دست از خویش وشست
که گاهی بند رانده ست بیزند
مرا چون او بیان حرمت و پاس
که خون در آدمی چون جیب است
سخن گرسیر پیکر ای عجب تر
درین فاو ر قول آنی او ایی
فتاده از علومش هیچ مجهول
بسوی دیر غابر قوم فرستاده
او کردم از این گمره به اعلام
فرود آمد ز بالا بی تعلل
با او روز و شب منصا و بودم
بماند از شب آنگه رسیدم

باو گفتم که اکنون داروی چیست — ترا او پیر جای سنبل کیست
که نوای شدن با پیمان کرد — سوی استاد من بازش خبر کرد
بگفتا سوی آن مردم خاره — کرامت ز عیسی از فیض سحرگاه
بآن درگاه عالی چون رسیدم — بران در خانه ولی ایستاده دیدم
بگفت ار شفا ای مرد مقبول — که این است بر درد ما قول
جوابش بر جا قول من گفت — فدای شدت جان او ز تن گفت
بخود بردش درون و کرد آغاز — بمن کی چاره و آستر را گشاده از
من آنجا که بر در استاده بودم — نظر کردم دیگر رفته او بودم
چو خورشید جهان آرا علم زد — شب ظلم ز روی مهر دم زد
برون آمد از آنجا پر ز سامان — دگر کردی و ندا و آن پیمان
کشید جبه رهبانی از سر — گشود آن فضیلت اسلام در بر
شنید از ابر رحمت جامه او — سپاهی کشته شد در خانه او
مرا چون دید گفت ای یار دانا — گشودم جانب استاده خود بر
جوانشاه چو خانه و دیش نجات — چو پوشیدش لکی با دوکی چهت
بگفت از دین خود بیرون گشته — چه دیدی که ز سر دیدت گذشتی
بگفتا از حکم عیسای خود را — شنیدی دین و هم دنیای خود را
ز کیشش کرده کی گشتم پشیمان — مدد کرد و شدم از جان مسلمان
بگفت او بود عیسی با نظر بیش — که گشتی پیشین زمان خویش
بگفت این قصه در عیسا کرده — کسی این کار در دنیا نکرده
تفاوت در آیات و برهان — ورا دو شد دلیل راه ایمان

معجزه دیگر روایت از علی بن زید بن علی بن حسین بن آدم که گفت

شده در خدمت خدا امام او — باو جان و دران خدمت برفت
شدم روزی بنزد شاه جبلگر — بخدمتش گشتم هم قر
چو با او لب گشت گشاد — دران شادی سخن آمد بیادم
که آمدم در گلشن بچه وارم بود — که زد می و جو دش محرم بود
بجای بستم آنرا از سر هوش — شنیده ام که کردم فراموش
شدم ... مضطرب آنگه گفتم — دران مجلس حکایت را نگفتم
امام دین بسوی من نظر کرد — وزان قصه نهان خبر کرد
بگفتا ز بچه کم کردی تو ای غم — که آن بچه که ... بی سگ کم
ز توهان برخاستی و ماند آن زر — بیاید ضبط کرده آنرا برادر
چو رفتم سوی منزل آنچنان بود

معجزه دیگر

زدن هم بران مهر و نشان بود
روایت میکند از بو محمد — که در عهد میان ... شام ...
بجای در درون خانه افتاد — ودان خونخواران کشته افتاد
دران ساعت نبی آن مسیح بود — بذکر حق تعالی مشتغل بود
چو شد فارغ بگفتا مسیح ... — ز جور جادو شد یوسف را اسیر
گذر کرده آن شاه حجازی — روی آب میکرد آب بازی
چو آب آورد دو بیرون ... بر جا — یکی برداشت از آبش مراد
بسر من را آستر قطع سایبی

معجزه دیگر روایت ... که گفت

بپیش مردم آمد گفت حالی

شنیده آن مردان خواران — ز چشم خویش سیل اشک باران
دران حین از خدای خصم کوس — خضاب و جبه بود و خوبی بس
بپای مشینه در او رب تعمد — پس روزی از بر استنشا بصحرا
چو در کوه دو چو در بلد و چو دو دست — ازان خواهش نمی حاصل نمی گشت
چهارم روز آمد سوی صحرا — بخواهش حاجتی و چند ترسا
میان آنجماعت راهبی بود — کرامت زاویه غایبی بود
چو دست خود بخواهش بر گرفتی — رسیدی ابر و باران در گرفتی
دو روز آن مرد راه چنین کرد — ازان حالش کسی آفرین کرد
مسلمانان ازان در شکی فتادند — قدم در راه ترسایی نهادند
چو کار دین چنین مختل یافت — مسلمانی ترسایی بدل یافت
خلیفه ابن حوال آن داوری را — ز حبس آورد و بیرون عسکری را
بگفتا ای رسانای خلق دریاب — کز خلق از دین حق کرده اجتناب
توئی مگذار ترسایان اورا — مدد کن امت ... جد خود را
کن دین ماند بر جای و خوبی — خلاصی ده طبیعت را ز علت
حسینی ز عهد او امام دین گردا — برون آیم از این کار جهدا
چو شد روز دگر آن جمع ناپاک — برون رفتند بی پروای باک
امام با جمع اصحاب کرد او — توجه جانب صحرا نمودند
دران فرصت که راهب دست برداشت — امام از حالت او چون خبر یافت
غلام خویش را آن شیخ بود — طلب فرمود سوی خویش فرمود
که راهب را میان آن دو انگشت — بود چیزی بردنش آورد بدست
روان شد آن غلام از بخت مقبل — دران حالت که راهب بود غافل
ببین میش بدید آن استخوانی — برون آورد از دستش روانی
بنزدیک امام آورد و بگذاشت — امامش از جهان فی الحال برداشت
بود و آنزمان بر رای ترسا — شده از بهر باریدن شکیبا
شد آن ابر و باران بر طرف شد — جهان روشن بانوار شرف شد
امامش گفت ای راهب بیفشان — بر آور دست و باران بار برما
بگفتا کردی از بخت ما یوهان — رهیستم ... این کار پیروان
خلیفه با امام دین حسن گفت — که این سخن با ما بباید گفت
امامش گفت روز ... — که بد رمز مقبر ... کرد
درانجا استخوانی دید برداشت — که از نبی بسته بی معنی خبر داشت
که از سر بر آورد ... — بهستان دوختن کاری ...
چو ظاهر سازد دستش از کم برد اوان — بیاید قطره زچشمه باران
حسین گفت آنگه ...

وفات او علیه السلام

که هر او زمین کیال کم بود
ز بعد باب خود آن صاحب اقبال — حسن در امامت بود شش سال
ز دنیا رفت آن مظلوم معصوم — بظلم معتمد مسموم و مهموم
که ازان اوی دانش کرده تقوا — برو موسی ابراهیم موسا
کنون بر تربتش که جای خاص ... است — سپهر من ز آبیوی با بست
شنیده این خلق از اهل خبر کرد — که رو بجمله از دنیا سفر کرد
بجنت رفت از این دیر غم اندوه — ربیع الاول ... هشتم بروز

فصل چهل و یکم در ولادت با سعادت حجة الله قایم بقیة الله منتظر عجل الله فرجه و صاحب الامر علیه صلوات الله سلام الله بادا از خواجه ابو جعفر ... محمد بن حسن ... نظمی از حکیمه بنت امام محمد تقی علیه السلام

نبی جستند چون از سال هجرت / دو صد با شصت و از سال هجرت
کند راوی روایت از حلیمه / چو نقل این حکایت از حلیمه
که او بنت تقی ابن رضا بود / بصدق و راستی خیر النسا بود
در این معنی بدین صورت سخن راند / که روزی عسکری سوی خودم خواند
ز هجرت آن زمان زد صبح ... / دو صد بگذشته بود و پنج و ...
بنام عشیه نصف شعبان / بگفتا ای ... امشب باش مهمان
برآمد با کمال ماه روزه / ابا اهل این بیت بگشای روزه
کرد خواهم ساختن خوش حال و شادان / درین مژده که تا الطاف سبحان
وصل ... کیشن / بیدار و دل و محبت خویشی
او گفتم کرد خواهد این خلف را / که جان من برای او فدا باد
اشارت کرد بر سوی کنیزی / زلیخا صورتی ... زنی
مرا چون داد امام و جمیع خدام / عازم شام و خفتن ... تمام
کشیدند از پی افطار خوان را / تجمل کردند خوان آنچنان را
پس از افطار دم زان سخن بود / مرا بود آن هم آنجا شد مقرر
مرتب خواب را اسباب کردیم / من و آن زن یکجا خواب کردیم
من آن شب بیشتر بیدار بودم / میسر از برای کار بودم
در آن شب از کسی رسم خویش کردم / نماز شب زهر شب بیش کردم
ز عبد و شکر کردیم چون ناظر / ظهور رجب او دل بود ظاهر
مرا هیچ کاذب در دل آمد / شکی در گشت و گوی بو محمد
چو شد خواب از چشم ... / گذشت آن ... نزد هم
که از جان در دل من این ادا کرد / امام از منزل دیگر ندا کرد
که ای عمه میا در شک ... / که این ... می شود اکنون ظاهر
در آن شک ... حاصل ... کرد / حدیث بو محمد مشتغل کرد
بیک ... جانا ... آن زن / نماز خود بریده وشد فغان زن
بگفتم چرا ... چنین زار / بگفتا کار بر من گشت دشوار
بگفتم مکن ... دل ... خیر است / خیال ... بود که خیر است
بگفتم ... والجلال ... بشست / بدست من نهاد ... بست
بگیر دست بر ... جا بیه / شهادت ... کرد و ... سید
جهان از ... مکان ... / چو خورشید سعادت ...
چو ظاهر شد وجود با وجودش / بروی خاک دیدم در سجودش
... بر زمین او ا چنین بود / با اعضای ... بر زمین بود
من از خاکش ... برگرفتم / چو جان از خویشش در بر گرفتم
و جانش ز گل پاکیزه تر بود / چه گویم که چون گلبرگ تر بود
چو دادم در کنار خویش جایش / نهادم ... بر ... یش
که ای ... جا ... کو مرد را / فروزان ساز برج اخترم را
بدادم بر ... بر دستش نهادم / زبان ... های او گشادم

نوازان ... شش ... اول / زبان بگشاد و چشمان بکحل
زبان را کرد و گویم در دانش / ... که یا ... گوای زبانش
در آن وقت ... نشست / مران کو ... وصف ... نخست
در ... نهاد ... بر سوی راست / نشست آن طفل ... آرام
چو شد آن طفل ... / فرود آورد ... پیدا
دگر فرمود کای فرزند ... / بگو چیزی بزبان خداوند
زبان بگشاد آن طفل ... / ویک آیات منظم ... کرد

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم ما کانوا یحذرون

بعینه ... و ... / دگر بر ... آل ... اجداد
امام ... بارش ... / که زود ... بر ... شاد
چو رستم ... آورد ... / ادای ... واجب گشت ...
وانبعد ... ادای ... / بجای خویش ... آورد ... بستم
تمام کار را چون ... / وداع بو محمد کرده رستم
چو شد روز سیوم از شوق ... / که پرسم ... روم ... پدر را
سوی ایشان ... / ...
از آن ... تا آنجا ... / نشان آن ... ندیدم
نپرسیدم ... احوال او را / مادر گشت با من حال او را
... چون از آنجا ... / بسوی بو محمد رو نهادم
از آن ... کرد ... اظهار / درآ ... آن ... برار
گفت ... آن ... زنده ... / بگیر و حفظ ... حق تعالی
چنین ... پرده ... مستور / خدایش ... از لطف ... مستور
چون ... کم ... دارد ... / کم ... ای جادوانی
وزان ... شیعیان ... / توی باید که ... زبان را
... دگار ... / ... احوال ... جوی
گاهی ... از ... ترحم / ولی خویش را از چشم مردم
... چنین ... دل ... / ... دیده ... پرده ...
کسی ... جبرئیل ... / خداوند ... از لطف ... خویش
... دو رو ... کاری کرد دارد / کند اظهار گفتاری کرد دارد

دیگر روایت کرد خواجه ابو جعفر ... از حسن ... بن ادریس از

چنین ظاهر کند ابن ظهور ... / که بوش از طریق کذب ... دور
برده خواهرش یعنی حلیمه / حکیم صورت و معنی حلیمه
که گفتا ... زیر ... کار / میان ... خلاف ... بسیار
... او کرده گفتا ... / خداوند جهان از لطف ...

... محمد بن اسمعیل ... بن ابراهیم کوفی از محمد بن عبد الله ...

گزیده ... بعد ... فوت بو محمد / پس از تحقیق فوت بو محمد
که ... کردم ... احوال حجت / کم ... از وی حال حجت
چو ... او داد ... / مرا ... چنین ... نشستم

زمین را خالی از حجت ندارد اگرچه با کسی حاجت ندارد
جهان خالی ز حجت نبود یقین است اگر ناطق و گر صامت حسین است
ولی آن در دو کس باهم نیارد خدا انشاد چو شبیر و شبر
گر ایشان دال بر تفضیل ایشان بقدر و رتبه تکمیل ایشان
از این خاطر شود بر اهل دنیا گرامی هستند ولی مانند مصطفا
جهان کز بعد موسی داد چون ... فضیلت را بفرزندان هرون
ز بعد مصطفی تعیین وارث باولاد حسین بن علی داد
لوای سید شرع و امامت از ایشان نیست تا روز قیامت
ولی کامی درین طاق شش تو نیاید امت از حسین رو
گذشتن از ... در باطل افتند ز ... بر ساحل افتند
عیان در حقیقت خاص کرده مقیم کشور اخلاص کرده
چنین حیران شود امت سراسر پس از قتل حسین سلطان ...
بگفتم عقب باشد حسین را ... کرده شده بود این سخن را
گر او در آخر عقب باقی نباشد ... شرع را ساقی نباشد
خدا را در زمین حجت نماند حکم در دین و در ملت نماند
ترا گفتم که چو شبیر و شبر امامت در دو کس باهم برادر
نبودست و نخواهد بود تحقیق ... گفت را از صدق تصدیق
و گفتم کای صاحب سعادت حکایت کن خلف را از ولادت

فصل چهل و دوم در بعضی معجزات و نقل قول او علیه السلم

بمن حال ولادت را بیان کرد ... سراسیمه راز پنهان را عیان کرد
کند جعفر طوسی روایت که روزی صادق گفت این حکایت
که روزی در طواف کعبه بودم بهفتم طوف ...
یکی دیدم بیک جانب نشسته بگرد او گروهی حلقه بسته
جوانی بود چون خلق و حسن خوبی نکو روی و نکو خوی و نکو بوی
اگرچه روح قدس ... ز هر پرده ...
... گفتم ... حالش ...
یکی را گفتم آیا این جوان کیست بدین شکل خوش و لطف ...
جوابم گفت فرزند رسول است محمد نام مانند رسول است
شود کیا ... برای شیعیان ...
پرسش رفتم که تا کنم تحقیق ز الطاف رسا ...
نهادم ... که فرزند رسول حق چه ... داده است
... بدست ...
... گشادم گفت چون ... بود ... از طلا بود
بهم آمد ... کنشتی ... بکشاید ...
... از ارباب صفا ... کشتی ز راه ظلم و طغیان ...
از او درخواست کردم نام او را شنیدم ... نیک ...

انا المهدي انا القائم الزمان انا الذي املاها عدلا كما ملئت جورا

منم مهدی منم قائم زمان را ... حجت منم خلق جهان را
... از عدل ... چو باشد پر ز جور و ظلم ...

جهان گر گرد حجت نیست خالی ... گر دو اند حال ... ناتمامی

[illegible]

حسین ... بگفتم ... چند ...
... برویم راه‌های پر صعوبت
... اگرچه رو بسوی کعبه ام بود
... ولی از کعبه ام او بود مقصود
... یکی در خواب با من این ندا کرد
... بگفت ...
... ... در چشم من آن شب
... ...
... ... بگفتم ... ...
... ...
... حدیث آن در ... بگفتم
... ...
... بدوم طوف ...
... در طواف خانه بودم
... بجای طوف گرد خانه میگشت
... ...
... شدم ... سوی او روانه
... ...
... ... بگفتم ...
... ...
... چو بودم ... از حال ...
... ...
... ... در عبادت بود تا روز
... ...
... بگفتم ...
... ...
... ...
... ...
... بگفتم ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چنان شد که پیدا بای ابلیش — گذر شد در راه جا حاجیش
دگر گفت آن امین حق کیش — که اکنون روی در منزل خویش

چو کرده جهت شب سایه افکن — سوی شب بی ما و قدم زن
که اینجا خواستیم ایستاده دیدن — من خواهی از آن منزل رسیدن

بمنزل رفتیم و گشتیم مرتب — چو شام آمد شدیم از آن مرکب
سوی شب کردم روی آن دستم — گرفتم راه جنت و جوی رحم

چو رخت خود بآن منزل کشیدم — بعطفش منتظر استاده دیدم
مرا چون دید سوی خود نگه کرد — بتعظیم و تسلیم ابتدا کرد

دگر روز و شتاب ای برادر — بآن مرکب چو جنبش من برابر
سخن بگشت این مهمان بود — دوام ذکر و فرش بر زبان بود

بسی از کوه و صحرا در گذشتیم — که از کوه بنا از دیگی گذشتیم
بکوهستان طایفه چون رسیدیم — ز لطف اولین آثار دیدیم

هوا خوش بود کین ساعت نشستیم — نماز شب کن و تعمیر جایی
بوقتم نیز داد از لطف بود — ز لطف دگر بر لطف افزود

نماز و ترو شب چون یافت اتمام — رسید از فیض آن طاعت باکام
برای بحث رو در خاک سودیم — در آنجا باز عزم ره نمودیم

شدیم از خدمتش آنگاه واقف — که جا کردیم در اعلای طایف
در آن فرصت بمن گفت آن ملک خوی — که در جنت چه آمد بمن گوی

بگفتم انگه می‌بینیم من از دور — وزان دیدن دم کرد این مسرور
بود یکی خیمه بالای تلی خاک — گران قوت نادان تا با فلاک

بگفت این جنت ارکان معانی — که صد نیسان رسند آنجا بکامی
مقام خاصگان ذات کارست — در آنجا کر جیادت خوارست

زده آن خیمه را ز ناو کندار — نگه او را که خواهد شد کهدار
که اینجا منزل صاحب زمانست — محل امن و مأوای امانست

ره کردم بسار ناو پیش — زبان گشتم روان که بود در پیش
بحجگشت چون از دیگ زمود — که اینجا کنیفش می‌بایست بود

درون خیمه چون شد داد آواز — که زهنا خانه بی حرمت و در باز
چو رفتم دیدمش شاهانه بنشست — بسر بر دی باستقلال پیشت

فکنده در بر خود برد دیگر — شع آفاق از پوشش معطر
شکفته چون گل چون غنچه خندان — بر چشم و چراغ مستمندان

قدی در اصل خلقت معتدل راست — نهال باغ رضوان را تجمل داشت
سراو کرده دو پا بیش هموار — بروی دامنش خالی چو بیدار

چو دیدم روی او کردم سلامش — جوابی یافتم از لطف عامش
از آن پس بر خاطر چو بنیس من — بسویم کرد رو بر وجه احسن

زمن پرسید وقت گشتن راز — ز ارباب عراق و اهل اهواز
بگفتم چه بود جهد و خسته — پریشان خاطر و دل شکسته

کردی که محبت بی عدد خیزد — میان دشمنان زار و ذلیلند
بگفت ای اهل این زمان خانه — همیشه شوکت ایشان … ماند

بود دوری که ایشان از بلا خیزد — بر افتاده چون جنس خوار بنشنید
تا برسند اجلال بنشید — رفیق دولت و اقبال باشید

دگر گفتم که این صدقیست اما — بسی دوریست از ما حاجت ما
ره مقصود ما دور و دراز است — تمام رنشیت و دوارست

بگفت اینجا مسیر بود ما نیم — که روی از محبت آشنا تابیم
که چون شیطان صحبت مستعد شد — نشان ناوکی خشم خدا شد

کردم که آن جمع پریشان — که از دین دوری ناید ایشان
مرا از که بها باشم بجایی — که آن سو نگذرد نا آشنایی

که از کو دور بیابان و شوار باشد — درشت و سخت و ناهموار باشد
دگر باشد و صحرا کنم سیر — روم جایی که خالی باشد از غیر

مرا چون از کرم این راه بنمود — تهیه کردم ارشاد فرمود
بدین مشغولم و زین رو نتابم — چنینم تا ز حق دستور یابم

چو دستور طهورم شد میسر — … جنبت دیگر
بگفتم شکی بود این حال یا رب — که چندی روی این اقبال یا رب

بگفت آنم که افتد آتشک را — جدایی از رکب بشتافت
شو ما از دور چون پروانه و شمع — نکو چهره و ماه و اختران جمع

بگفتم ای تو وارث مصطفی را — امام و رهبر خلق خدا را
کرم فرما بگو کی باشد این حال — بگفت ای دل فلان روز و فلان سال

برآید دایه انذار حق در — شود ننگ از صفا چهره و رخسار
بود بر دوستان بی دین و ایمان — عصای موسی و مهر سلیمان

بدان مشکل بود دیدار دیگر — برانه خلق عالم بیاد محشر
در آنجا روزها بودم بکار در — بیکان در خدمتش مرد و زن خرم

مرا دستور چون فرمود از آنجا — بکو خیشدم از آنجا
چو … بودم کرده کرامت — شدم شاه ملک خود سلامت

دیگر روایت کرده و گفت

ابوادیان که بود از لطف سرور — زحمت ام کمین و محبت

حسن بیک که من در خدمت او — که بیرم از خطا با طراف
چنان بودم بمن صحبت او — بکام و بیاوات و باشراق

رسولی بودم از خدام موده — چو شد چار روز وقت جستن بود
بار بابت تبسم او تولا — ازین مجمع هوای رفتنش بود

خلل بنوشت و از آن اشارت — دگر روز آن شمع شب افروز
دل سوی دل این کرد اشارت — که آیی بعرض یازده روز

در آیی تو هم سپه … ایم — دل خالی ز گفت و گوی پیدا
مرا شد که این از برایم — تو بر تخت … شوی پیدا

ابو گفتم که باشد پس در آن حال — بگفت آن کز آن بشکافت شب
علو رجال ارباب اقبال — طلبکار جواب نامه باشد

کسی در من فازه راز گوید — … مقامت
حدیث حال جهان باز گوید — پس از من … خاص و عامت

در بازی نکردم آشکارا — از آنجا باز کردیم جان روز
رسانیدم بمقصد تا مهارا — گر گفت آن آفتاب عالم افروز

بغیر من را چون باشادم — زدر گاهش جان خود …
قدم در شهر از صحرا نهادم — فغان و آه و واویلا شنیدم

شنیدم از حروف ... کشی | بروی تخته دیدم جسم ناکش

برادر بود مولا را چو جعفر | فرا میداشت از مهر برادر

بگردش بوستان صف بسته بوده | دران ماتم با دو پوسته بوده

بگو گفتم که جعفر کرا هست | سرو کار امامت تا کجا هست

چو حالش بود و چشم اشکبار | کزین پرهیز بود و چشم خوار

برای تعزیت رفتم به پیشش | ندیدم التفاتی سوی خویشش

سوی من چشم افکند و در او دید | ولی هیچ از جواب خط نپرسید

طفیل آمد برون از خانه ناگاه | زبان بگشاد و او را کرد آگاه

کر ساز کار شد از کارسازیش | و دارا از توی آیه نازیش

روان کردید و حبسی زبان او | بر شیبی نشاندن ملک خو

چو در خسیم بود آن جای دیر | نگون گشته از تجهیز و تکفین

بران شد از میان خلق جعفر | که بگزارد و خازی بر برادر

چو آمد مقعد کنیسه رش ... | بنا کودکی کرد دیدگاه ...

و آن طفیل کشید و گفت ای عم | بنه از این ... نیت بجسم

بمن این کار را از لطف بگذار | شناس از چشم او بیتر درین کار

چو او را دید جعفر بار کردید | عجب اندوه و غم دمساز کردید

نرودیش بگه رفت و رفت زنال | دران جوش پریشان گشت احوال

فا آن کودک دانا او کرد | دگر او را به جد برد و جا کرد

زبر داغی کرده چون برد آخت | دو خواندند ز الطاف و نواخت

جواب نامه را از من طلب کرد | نشان بگشاد از من طلب کرد

بوقت برده در پیش نشادم | دران پرسش ای او گشت دم

بگو گفتم که خاموش شد و بربان | همین ... گفت دگر ای میان

چو جعفر را گلی زان کار بشکست | ز روی خشم با خدام خود گفت

که این کودک که بود و نام او چیست | سبب بر خوش و اکرام او چیست

مرگشته ... سیم او را | ورین مدت جا ... در او را

درآن وقت ز ... قوی رسید | چو وقت بو محمد راستند تند

بگفتند این زمان ... | زبید و محمد تند اگیست

بجعفر خادمان کردند اشارت | چو او آمد بگاهت دریارت

روان گشتند از بهر سلامش | بجا آورد خدا حرامش

یکایک تعزیت گفتند او را | دران ماتم تهنیت گفتند او را

دگر گفتند کای مولای عالم | حسن با ما زبیت و نامسلم

عیان از مای تا خلق ابد نیست | گو ز ر خیر ... و صاحب خط کیست

چو جعفر آن سخن بشنید دریافت | زجا برجست و ... اندیشه تافت

بگو ... کین جمع زدن | حدیث ... پوشیده از من

دران حین خادمی زان خانه ... | سوی آن جمع مردم شد ...

سراسر نام ایشان را بیان کرد | ... مضمون خط را عیان کرد

درم گشا دران همیان ... | دهش ... ما بیار ...

بجا آن قوم ... | خطا و میان ... ...

باو گفتند آن کین ... | حدیث ... ...

امام وقت او ... | بدانش حجت حق خدا اوست

چو جعفر آن روایت ... | بزد و مسند ... رفت و بنا گفت

بدانجا مسند حسن روان کرد | که کودک را که من بیدار آن کرد

بگو زین بو صیقل نام خادم | دران وقت سرا درین ... عازم

... صیقل برزد و حرف خزا گاه | سپرد پیشش بو خوش سپاه

کر ... نفرت بسر آورد | ... بیان لشکری در کشور آورد

ز ایشان ... تاب | کرفتاری صیقل رفت از یاد

کو برخاستم چیسی رفت و چنان رفت | دران روز خزان خوردسال بود و دران رفت

دبالکار ... جبت او خود نه | جبیقل را گفت دگر گشته

با و گفتند کودک را تو دری | بالبسیار اگر جان سپاری

دران حالت جز ای پریشان | ز اطراف جهان آمد بدیشان

دگر خود از ... | عبید الله بن یحیی خاقان

کنیز از جور ایشان و دامان | خدا را شکر کی وجه خوان

چو از حکم حکیم ... جوید | ز دنیا بو محمد نقل فرمود

چادر و ... ایشان ... | برایش تهنیت برسم سابق

سپس ... آن ... | بدیشان آن خزانگاه او

ذکر روایت ... ابو جعفر ... از ابی العباس احمد بن حسین بن عبد الله ... از ابی الحسین ... بن ... عبد الله ... از ابی الحسین ... بن ... گفت

کر ... بری ملک ... | گزارش وقت ازین خود ...

از آن جا دنیای ... بو محمد | از و گفت اکنون کیست وارث

خبر دادند ایشان از جعفر | از آن مردم ... او گرفته

که او را جانشین است و برادر | زو بیان را حجت و او گرفته

بگفتند این زمان ... | خوشخوانست و وقت ... آب

دران روز و ... ای ... | بروی وعده با حبسی ز ... جاب

... خواست | ثواب از روی توقع ... خواست

که آن ... علی ... | امام و بادو خوردن ... باب

... | جواز صاحب ... صیانند

که روز زان ... دل ... | آن اموال و صاحب ...

ابو العباس ... ... بود | کر این ... ... یابد

میان ... خویش ... بود | بدیشان گفت چندان ... باید

... و ... | بشبی ... خویش ...

به تحقیق کار او ... انیسم | چو جعفر آمد آنجا پیش ... ند

معاشی گشته او را ... | بهشت ما ... ای مردم

سراسر قصه خود بار گفتند | و گفتند ... ... از ...

فرستاد برای بو محمد | ازین اندیشه سوز ... ... ایم

کنون خالیست جای بو محمد | عبید ایم ... آنجا چه سازیم

بگفت از ... آید آن مال | بنزد مردم ... ...

بمن اطلال بسیار ... آن مال | بگفتند این ز ... ...

که این ... بیاره ... آن ... جمع | بیش بو محمد صاحب خویش

بحجت ... بسیار آمده جمع | جوان ... ...

ندیم آل راسعد از میگفت / شمار تشنگی خود بیانه میگفت
از اینکه ما هر شخصی چو او است / برادر بود و خادم هر که او هست
نشان وادی از آن اخلاص کیشان / نگفتی قصه‌ای از حال ایشان
تو هم اینها اگر اظهار کردیی / به او پیوسته او کار کردیی
بخدمت گشتیم احوال تسلیم / چنین داریم از اینها تعلیم
از اینها چون شنید آن حرف جعفر / بگفت کذب نیکو بید گسید
سند یافته ابو محمد / گر این کارها را گر اینها شنید
که اینها از حساب علم چست / کسی اینجا دم چون چیست
چو حرف جعفر آن مردم شنیدند / سوی یکدیگر از دین دیدند
اگر حجت بدیشان گفت و گو کرد / شده احوال ایشان عجب و دگر گرد
بگفتند از روی تظلم / وکیلانیم و نزد این مردم
که گر حس این نشانها باز گوید / تا چون بو محمد بار گوید
به پیش شهر ای ز ریسپاریم / بدو کر مال و کر زر بسپاریم
چو جست ماند از بیان و وظیفه / روان شد خجلتن سوی خلیفه
بمجلس حال ایشان کرد ظاهر / خلیفه گرد شان دید اکمال خاطر
بجعفر گفت باید کرد تسلیم / بحکم من شما را این زر و سیم
که گفتند ما را او این نیست / خلاف او این صاحب کار دین نیست
چو این مال نزد ما امانت / ندیده‌ای بابت را خیانت
بگفتند بسیار زیاد این مال / بدان کز روی علم و عالم حال
شمار این نشانها بگوید / خبر از این نشانها بگوید
ندید آن نشانها چون بپاریم / قدم در این شرع چون پیدا کنیم
که او را آن قدر دیدار دشان / نپرسش اگر از چه نشان
عیان سازد بر ما چون براد / که اندازیم در پایش سر و زر
در آن جعفر گفت و گو بید آمد / که برگزد از آن سوی بو محمد
نمی آید سخن از غیب گفتن / نباشد راستی را اهل گفتن
خلیفه گفت ای مردم روید / رسولان در مشی مجلسی قبول شدند
از ایشان مرتزلولی و کاهی / نباشد بر رسولان جز بلاغی
زجعفر جعبه ازان دم برخاید / از و بحث و جدل دیگر نباید
در آن قوم چون باز کردند / ز برگشتن سخن آغاز کردند
نهفتی با خلیفه کرد آگاه / که چون گشتند ایشان بر سر راه
کرم فرموده از راه کرامت / بپرسید از شهر شان بیرون سلامت
چو گردیدند از آن کشور جدا ساز / غلامی پیش ایشان گشت ظاهر
غلامی در صدد نیکو سرشتی / یکی از خیل غلامان بهشتی
ندا در داد و گفت ای فلانها / سبق از صحیفه اخلاص خوانها
یکایک نام ایشان زبان کرد / در این راز با ایشان بیان کرد
که سوی حضرت مولا شتابید / ازین اسپهلوی آن اعلی شتابید
بگردید سوی آن جوان رو / توئی مولای ما گفتند با او
بگفتا من نگین هستند و ادام / یکی از بندگان کوی او یم
روان کرده آن مردم ز دنبال / به ایشان راهبر گردید اقبال
برون رفتند آن قوم مویه / بدرگاه سرای بو محمد

میان گشتند کاکا چون رسیدیم / جوانی را چو خورشید او ز دیدیم
بسر گفت بر سپرگی به پیاده / زر ما و چار وحش او زر شن نهاده
جو گلشن ز باغ جنت تازه و تر / لباسی از حریر سبز در بر
بعادتش کرد از آن کر احسن بودیم / لب صبح و ثنا یش لب گشودیم
جو گشتیم از جواب او فرقه از / دگر گفتا دها از حق در راز
بگفت این قدر دینار و درهم / سماوات دیده از این یک پیش و کم
مزار کرد نام صاحبان را / یکایک داد کام طالبان را
بکیسه‌ها ال برکت زین میان است / از ان این جز بیت و از آن جست
شمار خلقها و جامها گفت / بدو از مردم و از چهار پا گفت
بگفت آن نا بیجا سپه نهادیم / به پیش او زمین را بوسه دادیم
بدو کردیم استفسار حاجات / نمودیم از جواب او سوالات
جواب جعفر چون چنین گفت / بکار گفت دگر در عدن سفت
جو دید فیضی که دل میخواست بردیم / بپرسیدیم احوال او سپردیم
چنین فرمود آن دانای احوال / که جعفر جو بیت آید اموال
بیمن می آوریم آنکه دیدیم / دگر چیزی بدین گونه میان
مزور کرد و در بعد او مردی / بدانش میروی در کیش مردی
که گر دل را بر او بسپاردیم / صلاح کار را با او نگردیدیم
چو آن کوکرات این وارث / ابی العباس را ز مکتب خود خوانی
کس و داد و خوش کرد اطعام / روان کردش پس تعظیم و اکرام
پس از تعظیم و تکریم بو عطا یش / زیده دان خواست آورش پرایش
روان گشتیم ازانجا شاد و خندید / چو جا گردیدیم در ...
ابو العباس او دنیا سفر کرد / بسوی عالم باقی گذر کرد

[illegible]

مرا سان خیالی در سر افتاد / برای حج گذر کردم به بغداد
بحر اندر معلم میخواست آن سال / نشد بر جای خود با فزون اقبال
چو جای کردانش پیش بود / دران فکر و دران اندیشه بودم
که در آیند آن والا گهرها / که بگذارد بجای خود حجرها
که باشد در کتب مکتوب و مسطور / که چون تا فتند حجر از جای خود دور
کسی کو را نهد بر جا است / زمان حجت دوران امامت
با آن صورت که در ایام حجاج / حجر چون یافت از جای خود اخراج
پی اصلاح آن هر کس کربست / نهادن در مکانش بار او دست
کسی کز آن جای خویش بنهاد / بجز از حجت حق زین العباد
در آن سال پیش آید جانی / فتاد از دور چرخ ضعف حالی
در آن ایام رنجی شد دچارم / بهلک منتهی افتاد کارم
چو آن سال شد زین بیم / بموقف انجمن کردم مقرر
که او نایب بود از جانب من / کند حج از برای ایام اب من
فلان خودپو در دستش نهادم / به دو خطی بمهر خویش دادم
در آن خط بود این مسی معین / که چون خواهد شد این چاری تن
درین رنجم رهایی هست یا نی / درین درد دم جدایی هست یا نی
دگر پرسیدم از آن حجت امانی / و یا تا چند باشد زندگانی

مبروف شام آن خط چو دادم — دو گفتم همین باشد مرادم
بپوسی و بهشت و سپاری — برای این جواب نامه آری
بخدام جسم و دادم هدایا — [illegible] هستم آنقدر جا
[illegible] مبرود و مرود — نگاهی سوی او انداز [illegible]
[illegible] حیل سنگ کردند — [illegible] آهنگ کردند
یکی مردم بسی زجای بر خاست — ولی [illegible] نباید کار او راست
مجرم از مقام خویش جا داد — [illegible] آرام و ایستاد
ز مردم نعره و غوغا بر آمد — زمین [illegible] از جا در آمد
برو سیدم که [illegible] بود — ولی چشم از آن غوغا بر بود
اگر چه پاکی و آهسته میرفت — باقبال او چو پیوسته میرفت
در آن موضع که از مردم جدا بود — در آن جایی که او بود و خدا بود
بدادم خط و گفتم [illegible] — نهادم روی خود بر خاک پایش
[illegible] نیست زین رنج عظیمت — شفا روزی کند حق قدیمت
[illegible] پس از سی سال بودن — ازین می بایدت خوشحال بودن
[illegible] زندگی در این نشانی — بخشیدم زجای خود زمانی
جهان از [illegible] شاد و کرده — گران رنج و الم آزاد کرده
برای خویش تجهیز و کفن ساخت — وصیت کرد و کار خویش را ساخت
چنین گفته بود راوی خجسته
کی در غایت پرهیز و تقوا
با بودند [illegible]

کر کسی سنگ [illegible] — [illegible] از این خط [illegible]
چو موصوف [illegible] — که چون [illegible]
کو کر کسی سنگ [illegible] — امانت [illegible]
چنان جایی برایم گشت تعیین — در آن منزل مرا دادند تمکین
به چنگ افتاد [illegible] — [illegible] انقلابی
بانگ خاست کندم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] آن غلام [illegible] — پریشان از هجوم مردم [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولی [illegible] امان [illegible] — چو وقت آید [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ابو القاسم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

روایت کرد ابو محمد [illegible] از دو پسر بود

یکی [illegible] — [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] شیعیان صاحب [illegible] — [illegible] — دل صاحب [illegible]

[illegible] شیعیان بود — [illegible] شیعیان [illegible]
[illegible] — [illegible] داشت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] روایت بی شمارت — [illegible] حکایت بی شمارت
[illegible] — [illegible] شیعیان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] اشارت [illegible] — [illegible]
پس از چل روز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

يَا لَيْتَنَا أَطَعْنَا اللَّهَ وَأَطَعْنَا الرَّسُولَا وَقَالُوا رَبَّنَا إِنَّا أَطَعْنَا سَادَتَنَا وَكُبَرَاءَنَا فَأَضَلُّونَا السَّبِيلَا رَبَّنَا آتِهِمْ ضِعْفَيْنِ مِنَ الْعَذَابِ وَالْعَنْهُمْ لَعْنًا كَبِيرًا

[illegible] — همین نیست بیش [illegible]
[illegible] — [illegible]

لو لم يبق من الدنيا الا يوم واحد
لطول الله ذلك اليوم حتى يخرج رجل من ولدي فيملأها عدلا وقسطا كما ملئت جورا وظلما

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

كذب الوقاتون

[illegible]

کو شنگ ز آسمان روزی ...
بود آن صاحب فضل و کرامت
بد گفتم که از آل ... هوشم
که ... ز من صاحب ...
شنیدم از امام کون ... بجستم
د صورت ... از قایم ما
بگیرد در میان ما ... شنید
روایت میکنم ... فضل شادان
تفاوت ... بیست القاسم
چنین ... امام دین و ...
آن شخصی که ... ازین ...
خدایی در ... یکی ...
هزار از درهم خالص ...
بچشم هر که آید ...
برد ... ابست اند درم را
دگر ... گویی از ...
بگشا ... خود ...
نثار ... پاره ... ازین
ز صادق کرده جابر این روایت
بپا ... از خواب ... گو

خدایی ... ز ... | که از نسل ابو طالب ... نام
روز ... خاتون ... | بود اول ... آید ... هست
... حسین ... | بجان این حرف ... کس ...
... ابن زین العابدین است | ... کسی ... این روایت

روایت کرد ... از ... جابر

دو حالت ... دنیا | که ... از ...
جهان ... | ... روز آخر
امین ... | ... روزی ...

روایت کرد فضل شادان از ...

اگر گویی ... از چشم ... | ... صاحب او
بکاظم ... آن جمع ... | ... حالی باشد
در باب خالق ... | که ... از او ...
گنه از تاج ... | ... درهما ...
سرش ... تیغ کین ... | که این از شیعیان اهل بیت است
خانه ... | ولی این ... زادی ...
کم ... صاحب ... | ... صاحب ... باشد
بجز قول ... | ... پیدا او را
... دشمن ... | ... او
که آواز ... خراسان چند ... | بود ... را
... گفت ... | ... آشکارا

... از حکم ... اقام
که ... بر ...
... بر خلاف ...
... حکایت
... جهان ...
... شنیده ... انجام
... روز ...
که ... نفس ...
دم ... دم
بجمع ... طالب او
... صاحب حال باشد
... آل محمد
... درم ...
... اهل بیت است
... باشد
... یکی ... باشد
... بود ...
... دادم
... آسمان ...
... شود ...

... دل ... دیده
بود از جعفر صادق روایت
چنین ... منبر
که ... زمان از حکم قادر
... دو هوش ...
ود ... گفت خواهد بود اما
... رایت ...
... هوش ...
ابو جعفر ... آشکارا
بود ... حضرت ... احمد
دران ... بود ... خراسانی
ازان روزی که ... تو
ز جعفر صادق ... شنیدم
که ... ظهور قائم ما
... ز چند ...
جهان ... کم
... شهر کوفه
... به خواری
... ز ... چند
... روایت

روایت از ان محبوب از ... جعفر ... عبد الله

امین ... روایت | ... قایم ما

روایت ... از امام محمد باقر ... از ... امیر المؤمنین علیه السلام

بگیت ... | نشانهای ...
... آشکارا | محمد باشد آن ...
گنه ... مشرق ... | ... باشد ...
... روشن ... | ... موسی ... شوق

فصل چهل و چهارم در بعضی از صفات و منازل و سیرت و حشمت ... علیه السلام روایت کرد محمد بن عبد الله جعفری ... از ... محمد بن عطا ... سلام ... گفت

بود ... روشن ... | ... خورشید

روایت کرد محمد بن عبد الله جعفری ... از ... محمد بن عطا ... گفت

... دوران | ... آن ... والا
... دل کم | ... باشد
... از ... کوفه | که چون ... مردم ...
... دوران ... | ... از ... ره

روایت دیگر ... جابر ...

که ... این حکایت | ... بیرون آید ...

بجانش ... دیده
بهیچ ... احمد
امیر ... گو ...
شود از نسل ...
ولی ... بود
نهان ... محمد
دلش ... سنگ ...
... ذوق
که باشد خانه ... را
... احمد
... فرایض
... ز جعفر صادق شنیدم
کند روشن ... تعالی
... حضرت باری تعالی
... باشد
... او دو باره
... سواره
... محمد
... رابعت

بعز و جاه و استقلال باشد / شبابی سپیده ده سالی باشد
که از حکم حکیم حی جبار / [illegible]
چنین و تیش با حرب و لی حرب / گشاید حق تعالی شرق تا غرب
ز عدل و حفظ او گردد زمین پر / چنان که ظلم [illegible]
بر آرد تیغ و چندان خون بریزد / [illegible]
که در روی زمین احدی نماند / بیفزاید تاج آل محمد

از ابی جعفر محمد الباقر علیه السلام روایت

کند آن قایم اسلام و ایمان / [illegible]
شنیدم از ابی جعفر که قایم / بامر قایم و [illegible]
بوقت خود برون آید ز مکه / [illegible]
منادی در دهد هر سو ندا را / کند آنگاه بجفت [illegible]
که کرسی بر آن ذات عالیست / [illegible]
در این ره برد او آب و نان هم / نباشد در جهان [illegible]
بود با خویشتن از حکم یزدان / [illegible]
بود آن سنگ بر یک اشتر بار / نباشد هیچ [illegible]
بر اشتری کشاید محمل / [illegible]
شود آن سنگ حاضر در میانه / و از آنجا چشمه گردد روانه
شود هم تشنه از آن شاد / ز کل شرب [illegible]
تمام [illegible] آب باشد / [illegible] سحاب باشد
[illegible] خوشدل / [illegible]

نقل دیگر [illegible]

از این گفته که صادق [illegible] چنین گفت / [illegible]
که چون قایم [illegible] / [illegible] جبرئیل
[illegible] بیعت / [illegible]
چو از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] لطیف [illegible] / [illegible]
دگر فرمود امام [illegible] صادق / [illegible]
دگر فرمود [illegible] چشم [illegible] / که بر [illegible] قایم [illegible]
[illegible] / [illegible] جبار [illegible]
و [illegible] / [illegible] قایم
[illegible] موافق / [illegible]

[illegible]

در آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حدیث قتل آن [illegible] / [illegible]

روایت کرد [illegible] از محمد بن [illegible]

چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] جبرئیل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یا الله یا محمد یا علی توفیق ده

بریزد چون درخت زندگی بر
زهاک آن زمین رون زند ما سر
شود قائم وران اشنا قامت
نیابت را همین باشد علامت

خاتمة الکتاب

خداوارا زنده کی ماند سیم
بحمد الله که این دیباچه راز
زجلباب خفا چون بود دیدار
برون آورد چون صبح ماه تابانی
برم خاطر ساز خوب امشرق
شود کلک سخنی بی پرده دیدار
بجز دوری مرا خود نیستی نیست
ولی فاهم بود پر باید الفیار
بمدح شاه باید راند خامه
درینجا احمد است و بوتراب
اگر ممدوح او محسوب بود
بود ممدوح من آن شاه و آل
وراخون بجای کار دادم
فدای مالک یک جهتین است
من این را خاتمه سازم کنم
زدو بحری که وهاب ال گردم
چه گویم بهر آنان که سپارم
کردم بخسروی حرف بر عادت
ولی ام نیست چندان بی تامل

بانجام آمد انجامید از آغاز
و صبح از ظلمت شب شد پدیدار
ز نثر منطقی نظم روانی
گر از لطف از معنی بی صورت
برون آورده کلک کی سپار از غاز
که بعد از نوبت او نوبتی نیست
گزین نظم است آن در بیاد
بنام شاه باید شاد ماند
گر از پیکار رستم وار افراسیاب
[illegible]
که عبادت شاه دین و دنیا
سخن کم گفت چون بسیار دانم
[illegible]
[illegible]
ثنای مصطفی و آل کردم
[illegible]
تکلف در سخن گفتن نه یارست
سخن ای بی تکلف بی تکلف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر ممدوح او محسود ... | گر ... سپهبت الملک ...
بود ممدوح من آن شاه والا | که جاه دولت شاه دین و دنیا
در آخر چون بپای کار رفتم | سخن کم گشت چون بسیار گفتم
فدای ... | به دست ...
من آئین را ... | ... ره ... گشتم
... | ... کردم
... | ... دادم
کردم ... | تکلف در سخن گفتن ...
ولی ... | ... بی تکلف

[illegible]

ز مسدوح او بحشو [illegible]
بود مسدوح من آن شاه [illegible]
در آفو چون بپای کار [illegible]
خدای [illegible] یک [illegible]
من آئین را خالصانه گفتم
ز [illegible] کردم
که گویم [illegible] بسیار دادم
کدام [illegible]
ولی [illegible]

که مرا سلطنت [illegible]
که [illegible] شاه دین و دنیا
بسی [illegible] گفت چون بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible] باز گشتم
[illegible] مصطفی و آل کردم
[illegible]
تکلف در سخن گفتن [illegible]
[illegible] بی تکلف

[illegible]
ولی این نظم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز معنی [illegible]